



به نام خالق عشق

"رمان نخل ها ایستاده می میرند"

به قلم مهسا باقری

کانال شخصی نویسنده:

@novels_mahsa

ژانر: عاشقانه_اجتماعی

تهیه شده در کتابخانه مجازی عاشقان رمان

تمامی حقوق این کتاب نزد عاشقان رمان و نویسنده محفوظ است

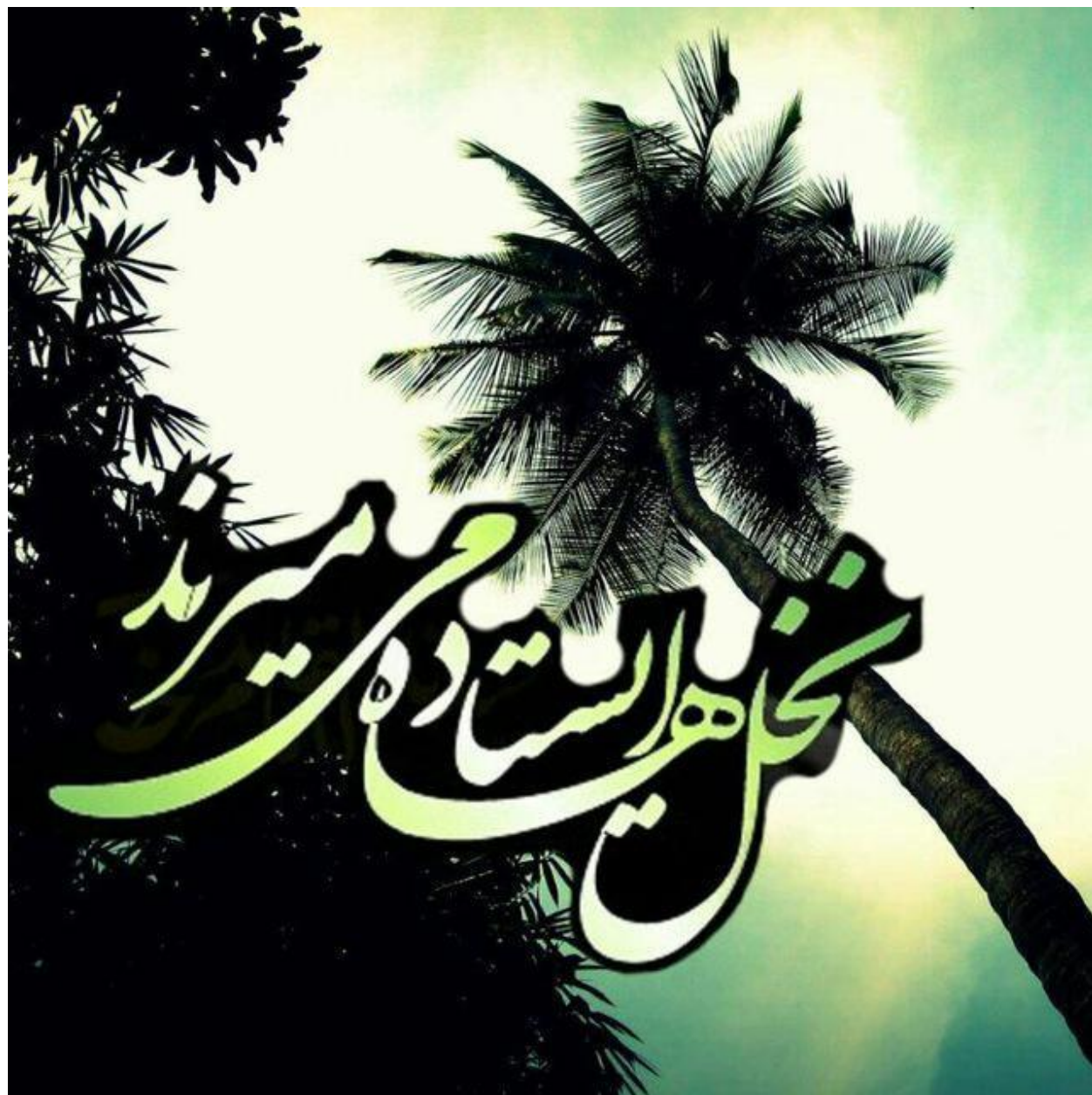
مرجع دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی

به کانال تلگرامی ما بپیوندید

@asheqaneroman

خلاصه

داستانی از اشتباهات من و تو...
از خودخواهی های اطرافیانمان
از عشق من و از کینه های تو...
داستانی از سرخوردگی های من
از غرور تو...



مقدمه:

در نخلستان دنیا... میان نخل های سر به فلک کشیده... میان سایه هایشان... سر
بر آوردی از خاک!!

شاخ و برگ دادی... قد کشیدی... رشد کردی... بالنده شدی!!

من، پس از چندی... جوانه زدم از میان ذرات این خاک گرم!!

کنار تو قد کشیدم و شاخ و برگ دادم!!

گرما داشتم، نور نه!! آب داشتم، تشنگی هم!!

سایه ای داشتم روی سرم... خودخواهانه از جانبت!!

نور نبود... اما روشنایی دزدکی از کنارت سرک میکشید!!

من، نخلی کودک... کنجکاو به دنبال بازیگوشی های زمانه سر چرخاندم!!

پی نور... پی روشنایی!!

اما روشنایی چیزی نبود جز تیغ برنده خورشید!!

چشمم را زد... قلبم را هدف گرفت!!

و تو ندیدی که سر از تنم جدا کرد!!

و آیا میدانستی نخل ها سرشان که برود... همانند دیگر درختان شاخ و برگ
نمیدهند؟!

آن ها زنده نمی مانند... اما می ایستند!!

محکم... مقاوم... مثل من!!!

فصل اول.

زمان حال...

نگاهش طغیان گر است... پر از حرص و نفرت.

-گرفتی ما رو؟!

اخم هایم را بیشتر در هم میکشتم. شاید میزان تاثیرش روی این بشر بیشتر شود.

-نیومدم خوش گذرونی.

دست به کمر و طلبکار نگاهم میکند: پس خبرت اینجا چکار میکنی؟!

کلافه از بلندی صدای آهنگی که پخش میشود در جایم جا به جا شده و نگاهم را همزمان به اطراف میدوزم.

-باید به توام جواب پس بدم؟ برو به عشق و حالت برس!!

پسری که کنارش ایستاده نیشخند میزند و دستش را دور بازویش حلقه میکند

-بیا بریم هانی... این دختره معلوم نیست با خودش چند چنده!!!

همانطور که عقب عقب میرود با همان چشمان وحشی و پر نفرتش میگوید

-حالم ازت بهم میخوره.

پوزخندی کنج لبهایم مینشیند: منم!!!

صدای آهنگ... تاریکی فضا... صدای جیغ و دست و سوت سرم را به درد می آورد... مدت هاست به مکان های پر ازدحام پا نگذاشته ام... باز نگاهی به اطراف

می اندازم و در دل غر میزنم. من را به این مکان و آدم ها چه؟!

کلافه تر از قبل با لبهایی که روی هم فشارشان میدهم نگاهی به جمعیت می اندازم... چه کار بیهوده ای... مگر میشود میان این جمع سرخوش و از دنیا بی خبر پیدایش کنم؟! همزمان با نشستن دستی رو شانه ام تمام حس هایم به یکباره به غلیان می افتند... نوع گرمای این دست یعنی نزدیک شدن یک مرد.

-خوشگله راحت باش!!!

با انزجار شانه خالی میکنم از زیر سنگینی دستش و به عقب برمیگردم. تیز و برنده نگاهش میکنم... برق خندانش خشمم را دو برابر میکند.

-اوه... عصبی شدی؟!

دندان روی هم میسابم و قدمی به جلو میگذارم.

-گمشو.

با دیدن برق نگاهم و میزان سردی کلامم لبخندش خشک میشود.

-اوکی بابا... حوصله نداریا.

پوزخند میزنم.

-من عذر بخوام حله؟!

جوابش را نمیدهم... زیر لب بد و بیراهی میگویم و از مقابل چشمانم گورش را گم میکند. با بی حوصلگی به این جماعت سرخوش نگاه میکنم که با حرکات تند و تیزشان چه راحت میتوانند انرژی شان را تخلیه کنند... کاش راهی هم برای تخلیه این همه حس های بد و نفرت انگیز من پیدا میشد.

نفسم را با شدت بیرون میفرستم و زبانم را روی لبهایم میکشتم... نگاهم به طبقه بالا می افتد... شاید آنجا باشد

تکانی به خودم میدهم و از دیواری که کنارش ایستاده ام فاصله میگیرم... به سمت راه پله منتهی به طبقه بالا میروم... با دست افرادی که سر راهم سبز میشوند را کنار میزنم... یک نفر تنه میزند... با انزجار کنار میکشتم... دست روی شال عقب رفته ام میگذارم و پایم را روی پله اول میگذارم.

من از این پله بالا آمدن ها در مهمانی ها دل خوشی ندارم... خاطرات بدی را برایم زنده میکنند... اما چاره چیست؟ هر چند تردید دارم... اما عزمم جزم است برای پیدا کردنش... همین دوساعت پیش تماس گرفته بود... اصرار کرده بود... التماس کرده بود که به دنبالش بگردم... به دنبال تنها داشته زندگی اش... کاش در جوابش گفته بودم من را سننه!!!

دستم را به زنده ها میگیرم و یکی یکی از پله ها بالا میروم... فضای نیمه تاریک بالا و بوی دود بیشتر دلم را میلرزاند.

نوک کفشم که به پله آخر میرسد صدای جیغی شوکه ام میکند...نگاه هراسانم را به دنبال منبع صدا میچرخانم....در یکی از اتاق ها باز میشود و دختری بیرون میپرد.گریان و وحشت زده کنار دیوار سر میخورد.

-مُرد...نفس نمیکشه!!!

زار میزند و من نفس در سینه ام حبس میشود...به عقب برمیگردم...به همان شب نحسی که کنار دیوار سر خوردم و جیغ کشیدم.

-مرده...اون مرده...خدا لعنتت کنه...کشتیش!!!

و حالا این دختر..وای!!!

چند نفر به سمتش میدوند و او همچنان مثل ابر بهار اشک میریزد

-خودشو کشت!!!

چیزی در دلم فرو میریزد...دلم گواه بد میدهد...پای چپم را جلو میگذارم...پای راست را با مکت جلوی پای چپ قرار میدهم.

صدای دادی از داخل اتاق وحشتم را دو برابر میکند...کمی سرعت میدهم به قدم های ناموزونم...چند نفر دیگر سریع از کنارم میگذرند و خودشان را داخل اتاق می اندازند.

صداها در سرم اکو میشود.

" انگار به عمد خورده "

" این دختره الاغ چرا جلوشو نگرفته؟ "

" اور دوز کرده "

با جمله آخر تنم بیشتر میلرزد...به در اتاق میرسم...جمعیت دورش جمع شده اند...شخص روی زمین افتاده بود...جلوتر میروم.

" بیاین بریم...دردسر میشه. "

"آره الان میریزن اینجا... "

" تموم کرده بابا...دیگه فایده ای هم نداره "

سه نفرشان عقب میکشند... از کنارم به سرعت رد میشوند و یکیشان تنه محکمی میزند... به زحمت خودم را بند دیوار میکنم تا نیفتم... میدان دیدم که باز میشود ناله ای از ته گلو میکنم.

-نه...

چشمانم میسوزند... پاهایم تحمل وزنم را ندارند... مبهوت روی زمین می نشینم... پلکم میبرد... نگاهم از قد و قامت رشیدش بالا میرود... از لباس های شیک و فاخرش میگردد و روی زنجیر نقره ای رنگ بیرون افتاده از یقه لباسش ثابت میماند.

لب میگزم... دستم را به دهانم میچسبانم تا جلوی هق هقم را بگیرم... هنوز هم همراهش بود... هنوز هم.

درست در آن شب به یاد ماندنی بوسیده بودمش... زنجیر را به گردنش انداخته بودم... لبخند زده بود... سرم را میان دستانش گرفته و پیشانی ام را نقره داغ کرده بود.

اما حالا... انگشت اشاره ام را داخل دهانم میگذارم و محکم دندان هایم را رویش فشار میدهم تا مبادا بغضم بترکد... حالا من جواب آن چشمان خیس و منتظر را چه بدهم؟!

محو و مات دیده هایم... شوکه شده از فاجعه ای که رخ داده بود از جا بلند میشوم... عقب عقب میروم... خودم را به طبقه پایین میرسانم... پالتو به تن میزنم و میگریزم. از این مهمانی و همه مهمانی هایی که باعث بدبختی هایم بودند.

نگاهم به آسمان ابری... در دلم غوغا... بوسه ها و خنده ها در حال مرور... دست در جیب پالتویم فرو میبرم و با چکیدن اولین قطره روی صورتم راه می افتم... انگار آسمان هم دلش به درد آمده چون

" مرد عاشقِ من... امشب مُرد!! "

چهار سال قبل...

با آسودگی خاطر و لبخندی بر لب از مغازه بیرون آمدم.. اصلا هم غرغر کردن های سمیرا برایم مهم نبود.

-خاک تو اون مخت کنن...دختره ی هول.

برای اینکه بیشتر حرص بخورد و لذت ببرم ابرویی بالا انداختم و لبخندم را پهن تر کردم.

-شوهر ندیده ام هستم.

چشمانش گرد شدند و دهانش باز ماند...دلم میخواست از ته دل بخندم...شاد بودم. با این وضعیت میزانش بیشتر هم میشد... با نیشگونوی که از بازویم گرفت دلم ضعف رفت

-چته تو؟!!!

دست روی بازویم چسباندم و آرام ماساژش دادم

-روانی!!!

با حرص نگاهی به اطراف انداخت...مبادا کسی شنیده باشد.

-نترس کسی نشنیده.

چپ چپ نگاهم کرد که باز لبخند زدم: خوبی پاساژای بالای شهر به همین خلوتیشه دیگه.

آخرش طاقت نیاورد و زیر لب غر زد...درست مثل مامان.

-بیشعور تر از تو ندیدم...شوهر ندیده بدبخت.

دستی به شالش کشید و راه افتاد.. من هم کیفم را روی دوشم مرتب کردم و قدم هایم را با او هماهنگ کردم

-باز چت شد؟!!

بی توجه به من راه میرفت

-آخرش از دست تو روانی میشم...بیشعور...این همه بوتیک...گفتم بزار بقیه رو هم ببینیم بعد یه لباس بخر...توی همون اولی خرید میکنی؟!!

بیخیال شانه ای بالا انداختم: تو که اخلاق منو میدونی.
حرص صدایش بیشتر شد: من موندم تو چیت به دخترا رفته؟!
تک خنده ای کردم: پایین و بالای هیکلم.
یکهو سرجایش ایستاد و هیسی کشید.
-خاک تو اون مخ بی حیات... بی تربیت حالیت نیست وسط پاساژیم؟!
دیگر داشت حوصله ام را سر میبرد... نماندم تا جوابش را بدهم.
-دیگه خرید داری؟ زود باش... من میخوام برگردم خونه... بیشتر از کوپنم خرج کردم.
صدای هووف کشیدنش آمد و بعد راه افتادنش.
-به خدا من شک دارم تو خواهرم باشی!!
در دل نیشخند زدم و حرفش را تایید کردم!!!
. .
دستم را زیر چانه ام گذاشتم و خمیازه کشان به سمیرا نگاه کردم.
-وویی... ملی، این لباسه چه خوشگله!!!
ملی از خدا خواسته نیشش را باز کرد.
-دیروز واسمون رسیده این مدل... مارکشم عالیه... اصلا به تن و بدن تو یه چیز دیگه
است فداتشم.
بعله... من هم چنین مشتری پر و پا قرصی داشتم قربان صدقه لحظه ای از دهانم
نمی افتاد.
-سودا؟!
زیر پوستی و با حرص صدایم زده بود. به خودم تکانی دادم و سعی کردم کمی با
حوصله تر نگاهش کنم.

-بله؟!

چشم و ابروی آمد...مثلا میخواست ملی متوجه حرصش نشود: بیا خواهری... بیا
بین این مدل لباس خواب چطوره؟!

یک نگاه کلی به لباس انداختم...مگر چیزی هم جز چند بند نازک و تور داشت که
قابل اظهار نظر باشد؟! برای تمرکز کمی اخم کردم.

-اووووممم...خوبه...بهت میاد!!!

هووووفی کشید: از کی نظر خواستم.

به ملی نگاه کرد و سری از روی تاسف تکان داد

-می بینی تو رو خدا؟! این خانوم هفته دیگه نامزدیشه و انقدر بی ذوقه!!!

لبه‌هایم شدند یک خط صاف...انتظار دارد برایش بندری برقصم؟ آنهم با اعصابی که
مامان برایم نگذاشته!!!

ملی چشمانش گرد شد: جدی؟ تبریک میگم سودا جون!!!

به لبه‌هایم نگاه کردم و مدل " جون " گفتنش و زیر لب چندشی نثارش کردم.

-مرسی.

باز نگاه سمیرا بود که با حرص رویم چرخید...به این معنا که یک قربان صدقه ای
تنگش بچسبان بی کلاس!!!

-خب عزیزم لباسی باب میل نیست؟ بالاخره دیگه داری متاهل میشی!!

خنده ام گرفت...فرض کن، من و رضا در دوران نامزدی!!!

-ممنون...مثل اینکه خواهرم به عرض رسوند نامزدیه نه عروسی!!

نگاهی سمت روانه کرد که تا تهش را خواندم.

-وای سودا جون...دیگه کسی این چیزا واسش مهم نیست...ببخشید مردم با
دوست پسرشون کلی خوش میگذرونن...بخدا سمیرا جون جزء معدود مشتریای
منه که متاهله....توام که قراره نامزد کنی..بیشتر از بقیه باید خرید کنی.

سمیرا هم انگار کمی غیرت داشت. اخم کرد.

-لازم نکرده فعلا.. پسره زیادیش میشه..اگه فعلا میگم خرید کنه واسه اینه که بزاره کنار.

خدا را شکر..کم کم داشتم به سیب زمینی بودنش مطمئن میشدم. بلند شدن صدای زنگ موبایلم اجازه نداد تا به حرف ملی گوش کنم...با دیدن نام رضا و چهره خندانش از جا بلند شدم

-بله؟!!

صدایش شاد و پر انرژی در گوشم پیچید: به به خانوم کم پیدا و کم حرف من....کجایی عزیزم؟!!

به سمیرا اشاره کردم که بیرون بیروم و همزمان جواب رضا را دادم.

-با سمیرا اومدیم خرید.

در لحظه آخر صدای سمیرا را شنیدم که روبه ملی پچ پچ کرد

-بهنام غر زد بخاطر لباس قبلیه...مشکی دوست نداره...قرمز بیار ملی!!!

گوشه‌هایم داغ شدند...نماندم تا بیشتر بشنوم...خودم را از بوتیک بیرون انداختم.

-الو...خانومه؟کجایی؟!!

نفس داغم را با شدت بیرون فرستادم

-معذرت میخوام.

-خرید کردی؟!!

نگاهم به بوتیک رو به رویی افتاد و روسری های چیده شده درون قفسه های چوبی.

-آره.

-خوشگله دیگه؟میپسندم؟!!

لبخند زدم:آره...دوستش دارم...توأم خوشت میاد.

خندید: الهی قربونت برم... قرمزه؟!!

او هم مثل بهنام عاشق قرمز بود... انگار همه ی مردها از قرمز خوششان می آمد... انگار که یک بیماری مصری باشد.

-اوهوم.

-اومدی واسم بیوش!!

همزمان نگاهم افتاد روی شالی قرمز رنگ... بی شک برای لباسم بهترین بود.

-پررو شدیا... پس نامزدی چی میشه؟ من میخوام غافلگیرت کنم.

چند لحظه ای صدای نفس کشیدنش نیامد و بعد یکهو آزادش کرد!!

-باورم نمیشه سودا... بعد از چهارسال داریم بهم دیگه میرسیم.

در دلم پوزخند زدم... بله... آنهم با چه بدبختی... باز به فکر مامان افتادم و مخالفت هایش... تا رسما سر خانه و زندگی ام نمیرفتم باید سرکوفت زدن هایش را تحمل میکردم.

-سودا؟!!

نگاهم را از شال گرفتم و به کفش هایم دوختم.

-بله؟!!

صدایش گرفته و آرام شد: باز مامانت حرفی زده؟!!

باز در دل پوزخند زدم... باز در خودم ریختم و باز به خودم جواب دادم: کم نه!!!

-نه چیزی نیست!!!

-منکه میدونم هست... بخدا تمام تلاشمو میکنم که زودتر بریم سرخونه زندگیمون.

اینبار نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

-با کدوم پول؟ با کدوم پشتوانه؟!!

ساکت شد... لب گزیدم... باز غرورش را هدف گرفته بودم.

-بین...رضا...

-نه تو گوش کن عزیزم...میدونم سخته...درکت میکنم...اما باور کن تلاشمو میکنم...من خوشبخت میکنم.قول میدم.

به عقب برمیگردم...به روزی که بهنام مقابل پدرم نشست و گفت " من خوشبختش میکنم "

چشمانم را برای لحظه ای بستم و سپس باز کردم.

-ممنون...میشه من فعلا برم؟سمیرا منتظرمه!!!

کمی دلخور بود:باشه خانومی.فقط مراقب خودت باش!!

زیر لب خداحافظی کردم.

-رضا بود؟!

با صدای سمیرا سریع به عقب برگشتم.

-آره...خریدت تموم شد؟!

چشمان آرایش شده اش کمی تنگ بود.

-آره...تو چیزی نمیخواستی؟!

-نه!!

کنار هم راه افتادیم و او با کمی مین مین کردن لب باز کرد.

-چیزه؟با رضا به مشکل خوردین؟!

-نه!!

هووفی کشید:مامان باز چیزی گفته؟!

-نه!!

حرص خوردنش را حس میکردم

-توقع داری باور کنم؟وقتی کلمه ای جواب آدمو میدی یعنی یه چیزی شده!!!

اینبار حتی آن یک کلمه را در جوابش نگفتم.

-چیزه... از لحاظ مالی که چیزی کم و کسر ندارین؟

سر جایم ایستادم و نگاهش کردم. آب دهانش را قورت داد

-خب.. میدونم مامان یکم سخت گیره... من و تو هم که این حرفا رو نداریم... به بهنام میگم یکم...

خیره در چشمانش پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم.

-ای بابا... خب قرض باشه... تو که میدونی مامان...

کفری شدم... دمای بدنم به هزار رسید و جوش آوردم... تیز به سمتش برگشتم.

-هی مامان مامان نکن سمیرا... هی رو اعصاب من اسکی نکن... اصلا واسم مهم نیست اون چی میگه... تو فکر کردی رضا آدمیه که هنوز هیچی نشده زیر دین باجناقش بره؟!!!

سکوت کرد و من راه خروج را در پیش گرفتم... چقدر تفاوت بود میان رضا و بهنام... یکی آس و پاس و دیگری از سرمایه داران تهران!!!

خریده‌هایم را از روی صندلی عقب برداشتم و به سمت در رفتم.

-وایسا خب...

اهمیتی به حرفش ندادم... ماشینش را طبق معمول میخواست با هزار مکافات پارک کند... حتی سروش هم با آنهمه بیخیالی اش نتوانسته بود منکر این شود که رانندگی سمیرا افتضاح است... دوباری تصادف کرده بود که متاسفانه خودش را نکشت و ما را راحت نکرد.

همینکه دست بالا بردم تا کلیدم را توی قفل فرو ببرم در باز شد.

-به به بالاخره تشریف آوردین خانوما.

نگاهی به سر تا پایش انداختم و در آخر میخ چشمان عسلی رنگش شدم.

-بکش کنار ببینم... ماشال... یه پا صابخونه هم شدیا...

خندید و عقب رفت...درست کنار گوشم صدایش را بالا برد!!!

-عقب تر...بیا عقب...نه نه...زننی به سمند...نگه دار بابا...

صدای بم و مردانه اش باعث شد تا شانه هایم را بالا ببرم و به گوش هایم نزدیک کنم.

-بیا بیرون تا خودم درستش کنم..ده سال دیگه هم بگذره دوبل یاد نمگیری...خوبه فضاتم زیاده!!!

به عقب برگشتم و با تاسف به سمیرا نگاه کردم که با ناز و افاده پیاده شد...خنده ام گرفت...آنقدر افتضاح رانندگی میکرد که بهنام دلش بحال ماشین های گران قیمتش سوخت و یک دویست و شش ناقابل برایش خرید.

-ایش...تقصیر ماشینه...

چشمان من و بهنام همزمان گرد شد...این بشر زیادی اعتماد به نفس داشت.

-بله عزیزم...ماشین مشکل داره...خیابون کچه...بقیه بد پارک میکنن...بقیه میان میزنن به ماشینت...خانوم من فقط بی عیب میره.

سمیرا درست وسط خیابان آنهم ساعت ده شب قدمی به سمت بهنام برداشت و درست در چند سانتی اش ایستاد...نماندم تا لبخند پهن شده روی لبهای بهنام را هم ببینم...داخل رفتم...بی شک از خلوتی خیابان سوءاستفاده میکردند...آنهم جلوی من.

چراغ حیاط روشن بود...درست کنار نخل دوست داشتنی ام...نخلی که برای دیدن برگ هایش باید سر بالا میگرفتم...پای باغچه ایستادم...دست جلو بردم و انگشتانم را با اشتیاق روی تنه زیر و تکه تکه اش کشیدم...چند لحظه مکث کردم و سپس لبخند زدم...آرامشم را تامین کرد...این درخت زیادی عجیب بود.

-حالا هم دست برنمیداری؟!!

به عقب برگشتم...سمیرا و بهنام کنار هم ایستاده بودند...بهنام با همان چشمان عسلی رنگ و شیطنت وارش چشمکی زد.

-راست میگه خانومم...مثلا یار پیدا کردیا...

لبخندم جمع شد... حوصله شان را نداشتم. زیادی اینجا پلاس بودند. متلک انداختن هایشان به راه بود و زیادی احساس راحتی میکردند... درست برعکس من.

بدون اینکه جوابشان را بدهم از باچه فاصله گرفتم و به سمت در ورودی رفتم... صدای هووف کشیدن ناراحت سمیرا و " چیشد " گفتن بهنام هم برایم مهم نبود.

به محض باز کردن در طبق معمول پدرم را دیدن... درست رو به روی در و لم داده روی مبل مورد علاقه اش.

-سلام بابا.

نگاهش را از صفحه تلویزیون گرفت و لبخند زد: سلام خوشگل بابا!!

تبسمی کردم و به سمتش رفتم... خرید هایم را کنار مبلش گذاشتم و کنارش نشستم.

-چطوری بابا جونم؟ تیک تاک قلبت که امروز منظمه؟!!

لبخندی زد و سرش را تکان داد: آره تپل بابا... سمیرا کو؟!!

-با بهنام توی حیاطن.

-خرید کردی؟

گونه اش را بوسیدم: بله.

آه کشید و با همان لهجه جنوبی اش گفت: باورم نمیشه میخوام دختر تپل میلمو عروس کنم.

-باید لاغر کنه.

با صدای مادرم اخم هایم درهم رفت... به عقب برگشتم و زیر لب سلام کردم.

-لباس سایزت پیدا شد؟!!

قبل از اینکه تندی کنم بابا جوابش را داد: چرا پیدا نشه خانوم؟ مگه دخترمون چشمه؟!!

صدایش دلخور بود و التماس داشت تا مامان بحث را شروع نکند... روی مبل رو به روییمان نشست!!

-منکه حرفی نزدم.. فقط بهش گفتم باید سه چهار کیلویی کم کنه تا یه لباس شیک پیدا کنه.

چشم و ابرویی آمد و دماغش را چین انداخت

-همینم از سر خانواده هاشمی زیاده... فقط بخاطر این میگم که جلوی فک و فامیل خودم کلاسمون کم نباشه.

-نرگس...

-فواد ارواح خاک پدرت تا حرف میزنم انقدر زود جبهه نگیر.

منی که تا حالا ساکت نشسته بودم با این حرفش پوزخندی زدم و از جا بلند شدم... همیشه با همین جمله دهان بابا را میبست.

مامان سرش را بالا گرفت: برو لباستو بپوش بینم چی خریدی!!!

بابا طاقت نیاورد: بهنام اینجاست زشته.

-هووووف... امان از این طرز تفکرتون... پدر و دختر عین هم... باشه... برو تو اتاقت بپوش پیام بینم...

کلافه و عصبی خریده‌هایم را برداشتم و به سمت اتاقم راه افتادم

-تازه بینم اینا طلا چه قیمتی میارن... بخدا منکه تحمل ندارم حلقه سبک بینم تو دست دخترم.

دما‌ی بدنم باز داشت بالا میرفت... توجهی به حرفش نکردم و به راهم ادامه دادم که همزمان سمیرا و بهنام هم داخل آمدند... نگاهم روی اخم‌ها و نگاه عصبی و سرگردان بهنام قفل شد... سمیرا اما بیخیال بود با یک نیشخند کنج لبش!!

یک اتفاقی افتاده بود... به سختی نگاهم را از بهنام گرفتم و به راه رو منتهی به اتاق‌ها رفتم... به در اتاق سروش که رسیدم پایم را بالا بردم و ضربه تقریباً محکمی به در زدم.

صدایش بالا رفت: ای مرده شورتو بپوش که هیچیت به دخترا نرفته!!!

در اتاق رو به رویی را باز کردم و باکس ها را از همانجا روی تختم پرتاب کردم و
نیشخند زدم

-گوشیت رفت تو حلقه؟!!

صدای خنده اش آمد: کثافت... یهو جا خوردم دستم رفت روی این استیکره. سند شد
واسه دختره.. اوه... اوه... چیم فرستادم.

ناگهان صدای قهقهه اش بالا رفت و من با تاسف سر تکان دادم و در اتاقم را پشت
سرم بستم.... در این خانواده هر کسی ساز خودش را میزد.

همینکه لباس هایم را از تن بیرون کشیدم تا لباس شب قرمز رنگم را بپوشم در
اتاق با ضرب باز شد... جیغ خفیفی کشیدم و بلوزم را مقابلم گرفتم...

با حرص سر سمیرا جیغ دیگری زدم: مرده شورتو بپوش... مگه طویله اس؟!!
خندید: الهی قربونت برم خوش اخلاق باش... میخوام لباس عوض کنم.

با حرص چشم گرد کردم: بیا برو خونتون بابا... ده شبهه!!

با باسنش به پهلویم کوبید و مرا از مقابل آینه کنار زد: خونه بابامه... تو رو سننه!!
-اتاق من که هست.

نیشش را باز کرد: جون من غر زن... بزار این لباسو بپوشم تا بقیه ببینن.

در آینه محو حرکاتش شدم... رنگ چشمان هر دو نفرمان قهوه ای بود و موهایی
خرمایی رنگ... حتی هم قد بودیم و تنها تفاوت من و او در وزنمان بود... چاق
نودم... اما پر تر از سمیرا میزدم.

با دیدن لباسی که انتخاب کرد چشمانم گرد شد: اینو میخوای بپوشی الان؟ بابا
بیرون نشسته ها.. عزیزم اینجا خونتون نیست.

لباس دکلمه مشکی رنگ و کوتاهش را مقابلش گرفت: مگه چیه؟ خوبه که!!!

بیخیالش شدم... زیپ لباسم را پایین کشیدم تا بپوشمش!!

-سودا؟!!

-هوم؟!!

-اینا طلا در چه حد میارن؟ مامان توپش پره... میدونی چند نفر از فامیل خودش دعوت کرده؟ آبرومون نره به وقت؟!!!

دیگر طاقت نیاوردم... لباسم را با بغض روی تخت پرت کردم و نشستم... از دست این آدم های ظاهر بین به کجا پناه ببرم.

-سودا؟ چیشد؟!

سرم را میان دستانم گرفتم: فقط برو بیرون سمیرا... حوصله تو ندارم.

-ما فقط به فکر آبرویمم خواهری... وگرنه که!!!

حرفش را ادامه نداد... دلم به حال رضا سوخت... آتش گرفتم برای آن غرور و مردانگی که در اوج درماندگی هنوز هم حفظش میکرد... وگرنه منکه میدانستم از طرز تفکر این خانواده چه زجری میکشد مرد احساساتی من!!!

دستی به موهایم کشیدم و لبخند محوی زدم... زهره کنارم ایستاد... چشمانش برق میزدند.

-خیلی ناز شدی عروسک.

نگاهم روی چهره آرایش شده اش مکت کرد... زیبا شده بود.

-ممنون... توام خیلی تغییر کردی!!!

با مسخری بازی دستانش را باز کرد و کمرم را در برگرفت... لب هایش را غنچه کرد و چشمکی زد.

-وووییی... آقا رضا رو بگو... غش نکنه به وقت؟!!

رعنا که تا آن لحظه در سکوت مشغول ریمل زدن بود صدای خنده اش بالا رفت.

-غش نمیکنه فشار خونش بالا میره...

زهره پا به پایش شیطنت کرد: هوم... انقدرم حرص میخوره که امشب نمیتونه دستتو بگیره بیره تو خلوت...

با آرنج محکم در پهلویش کوبیدم

-خفه...

هر دوشان ریسه رفتند... به یکدیگر چشمک میزدند و راضی بودند از شیطنت هایشان... موفق هم شده بودند... حال حسابی دگرگون بود... دست روی گونه ام گذاشتم و به رضا فکر کردم... پسر همسایه ای که از زمان ازدواج سمیرا تا به حال یک لحظه دست بردار نبوده... از نگاه های دزدکی و مشتاقش بگیر تا رز های قرمزی که صبح به صبح موقع بیرون زدن من از خانه مقابل در بود... از کمک کردن های تابلو و خنده دارش بگیر تا اعتراف های عاشقانه و زیبایش... برایم عجیب بود اینهمه احساس و عاطفه درون یک پسر... شاید هم همین خصوصیتش مرا درگیر خودش کرد.

با صدای در به عقب چرخیدم... سمیرا میان چهارچوب در اتاقم ایستاده و با اشتیاق نگاهم میکرد... تازه از آرایشگاه برگشته بود... هر چند من خواسته بودم همینجا باشم تا رعنا آرایشم کند.

با شوق به سمتم آمد و در آغوشم کشید: چه جیگری شدی تو... الهی قربونت برم... تپل من!!!

اخم هایم درهم رفت... سمیرا مثل بابا تپل را زیبا نمیگفت... بابا فقط حق داشت من را اینطوری صدا کند.

-سمیرا...

غر زد: خب توام... حالا منم اینجوری صدات کنم چی میشه؟
زهره کنارش ایستاد و او هم عقب کشید.

-اخه این بیچاره واقعا تپلم نیست که... فقط توپره.. مثل تو چهار تا دونه استخون باشه خوبه؟!

ضربه ای به بازویم زد: شده رضا کش!!

خندیدند و من با اخم دستش را کنار زدم: پررو!!

رعنا هم آرایش خودش را تمام کرد و بقیه مان را کنار زد تا مقابل آینه بایستد.

-والا به خدا... من موندم این بهنام به چیه تو دل خوش کرده؟ از وقتی عروسی کردین لاغرترم شدی!!!

سمیرا پشت چشمی نازک کرد: اون دلش میخواد خانومش باربی باشه!!

نیشخند زد: باربی؟!!!

زهره خندید و ادا آمد: اوه باربی من بیا بریم یکم قرش بدیم.

ابرو بالا انداختم و به حرکات ریز کمرش نگاه کردم... رعنا دست انداخت به کمرم و به سمت در هلم داد...

-عروس باید برقصه... از شوهرش نترسه!!

زهره غش کرد از خنده: نه بابا شوهره از خدایه... بگو از مامانش نترسه!!!

اینبار نتوانستم نخندم... این دو خواهر استاد خوب کردن حال آدم بودند.

از اتاق که بیرون آمدیم مهمان ها یکی یکی در حال ورود بودند... البته خانواده هاشمی هنوز از راه نرسیده بودند. با دیدن من خاله نسرين کل بلندی کشید و مادر جون اسپند دور سرم چرخاند.

همه دست میزدند و تبریک میگفتند... مادرم با افتخار به قد و بالایم نگاه میکرد و رضایت در چهره اش موج میزد... با غرور خاصی به چهره تک تک مهمان ها نگاه میکرد تا تحسین را در نگاه همه ببیند و بیشتر فخر بفروشد... به تک تک مهمان ها که حدود سی نفر بودند تبریک میگفتم. قسمت مردانه خانه دایی نوید بود که روبه روی خانه ما بودند.

-سودا جان؟ خواهری؟!

از دختر خاله مادرم چشم گرفتم و به عقب چرخیدم... سمیرا کنارم آمد و بعد از سلام و احوال پرسی با شیرین خانم بازویم را نرم کشید

-چیزی شده؟!

-نه عزیزم... بیا با دوستم و دختر داییش آشنا شو!!!

به مسیر نگاهش چشم دوختم... دو خانم کت و شلوار پوشیده کنار هم ایستاده بودند و با لبخند نگاهم میکردند... مقابلشان ایستادم و با لبخند دست جلو بردم

-سلام خوش اومدین.

اولی دستم را نرم فشرد و لبخند پهنی زد: تبریک میگم سودا جان... من نغمه هستم... دوست و همکار خواهرت!!

-خوشبختم عزیزم.

دست همدیگر را رها کردیم و من به زن کنار دستش نگاه کردم... در آن کت شلوار رسمی و شیری رنگش و آن چشمان عسلی براق!!

دست دادیم و او خیره چشمانم دستم را گرم فشرد... میخ نگاه عسلی رنگ و نافذش شدم و حس کردم زبانم بند آمد... زیادی گیرا و خاص بودند و در عین حال مهربان!!!

-تبریک میگم سودا جان.

این نگاه... این نگاه براق و عسلی رنگ، داغ دلم را تازه میکرد... مرا یاد آن عسلی های...

با ضربه سمیرا به خودم آمدم و لبخند دستپاچه ای زدم و ناخودآگاه من هم دستش را گرم فشردم.

-ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد معذرت میخوام... خوش اومدین.

عسلی های گیرایش کمی تنگ شدند و سمیرا کنار گوشم معرفی اش کرد.

-ایشون دختر دایی نغمه جان هستند... مهلا امیری... پزشک هستند... متخصص و جراح قلب... از اصفهان اومدن و به اصرار من افتخار دادن که امشب توی نامزدیت حضور داشته باشن.

سمیرا حرفش را تمام کرد... اما او باز دستم را فشرد... دستش گرمایی عجیب و بی سابقه داشت.

خودم را کمی جمع کردم: من هم اصفهان پرستاری میخونم... خوشبختم از آشناییتون خانوم دکتر!!

لبخند زد. گرم و پر انرژی: منم عزیزم... امیدوارم از این به بعد بتونم توی اصفهان ملاقات کنم.

با شنیدن صدای کل و خوش آمد گویی نگاهم به در ورودی چسبید و با دیدن خانواده هاشمی نفس در سینه ام حبس شد و در میان آنها با دیدن راحله لبخند روی لبهایم نقش بست.

راحله با شوق به سمتم آمد و در آغوشم کشید. محکم و پر از مهربانی!!

-الهی من فداتشم...چقدر تو ناز شدی...زن داداش من.

از خانواده هاشمی چند نفری همزمان کل کشیدند...سمیه خانم با لبخند به سمتم آمد و چادرش را همزمان به دست راحله سپرد.

-سلام حاج خانوم.

-سلام به روی ماهت عروسم.

دست دادیم و بعد مرا در آغوش کشید...نه به محکمی و مهربانی راحله.

-الهی خوشبخت بشید و رو سفید کنین.

لبخند زدم و عقب کشیدم.

-حتما.

به بقیه مهمانانی که همراهشان آمده بودند خوش آمد گفتم...میان سالن خانه غوغایی برپا بود...زهرة را دیدم که به سمت پخش رفت و چشمکی برایم زد...لبخند زدم به این دختر دایی زیادی شیطان.

با حس کشیده شدن نامحسوس دامن لباسم نگاهم راه به زیر انداختم.

-سلام خاله...

ابرو بالا انداختم و به دخترک ریزه میزه و تپلی که لباسی عروسکی پوشیده بود چشم دوختم...نمیشناختمش...فکر نکنم در خانواده رضا کسی چنین دختر زیبا و نازی داشته باشد.

-سلام خانوم کوچولو.

دامن لباسم هنوز میان انگشتانش بود.

-شما عروسی؟!!!

لحنش دوست داشتنی بود... مقابل پایش خم شدم

-آره عزیزم!!

کنجکاو نگاهم میکرد: پس چرا لباس عروس نپوشیدی؟؟

-بخاطر اینکه الان عروسی نیست مامان!!!

متعجب سر بالا گرفتم و باز نگاهم گره خورد در آن عسلی های براق!!

-دختر شماست؟!

لبخند زد: آره عزیزم!!

خم شد و دخترش را بغل زد: مامانی اسمتو بگو به سودا جون!!

دخترک لبخندی ملیح و خجول بر لب نشانده... میخورد دو یا سه ساله باشد.

-مهگل!!

ابرو بالا انداختم... چه اسمی جالبی!!

-خدا حفظش کنه خانوم دکتر... دختر شیرینیه!!

-مرسی عزیزم... انشالله.. قسمت خودتم میشه.

قسمت خودم؟! من و رضا؟ من از رضا بچه دار شوم؟ زن یک زندگی شوم؟ برای مرد دیگری همسری کنم؟ من...

با بلند شدن ناگهانی صدای آهنگ تکان محکمی خوردم و دیگر دکتر را مقابل چشمانم ندیدم... برگشته و کنار دختر عمه اش نشسته بود... به مهگل چشم دوختم... کنار پای مادرش نشسته بود و با موهای مدل خرگوشی اش بازی میکرد. رعنا کل میکشید و بقیه دست میزدند... سمیرا همانطور که میرقصید به سمتم آمد و دستم را کشید و تا آخر مهمانی من با آن افکار پریشان و درهم میان حلقه دخترها میرقصیدم... گیج بودم... باورم نمیشد انگار... من واقعا میخواستم ازدواج کنم و از دخترانه هایم فاصله بگیرم!!!

یکساعت بعد با دیدن همه میان خانواده هاشمی فهمیدم که رضا قصد داخل آمدن دارد... همه به تکاپو افتاده بودند برای حجاب کردن به جز خانواده من.

-عروس قشنگم!!؟

با شنیدن صدای سمیه خانم سر برگرداندم:جانم حاج خانوم؟!!

صورتش به سرخی میزد. به زور لبخندی زد و گفت:عزیزم نمیخوای حجاب کنی؟!!

چشامم گرد شدند:چرا؟!!

باز لبهایش را به زور انحن داد:الهی فداتشم...فقط من و راحله به رضا محرمیم!!!

جا خوردم..کمی در چشمانش نگاه کردم و سپس به بقیه نگاهی انداختم...خانواده من تنها به انداختن یک شال آنهم آزاد و رها روی سرشان اکتفا کرده بودند...نگاه چپ چپ خانواده هاشمی را رویشان میدیدم.

-اما حاج خانوم منم که میخوام همسرش بشم.

خندید:آره عزیزم...اما هنوز که محرم نیستید!!!

حرفش را درک نمیکردم...ما هم برایمان حجاب مهم بود...اما نه آنقدر که چادر سر کنیم...ما حجاب میگرفتیم...اما در حد یک شال انداختن روی موها و بازوهایمان تا سفیدی پوستمان پیدا نباشد.به ناچار خم شدم و شال قرمز رنگم را از روی دسته مبل برداشتم و آزاد روی سر انداختم.سمیه خانم هنوز راضی نبود...اما کوتاه آمد...به هر حال از روز اول او مرا اینطور دیده بود.

همزمان متوجه نگاه گنگ مامان و سمیرا روی خودم شدم...مامان نگاه تیزی روانه سمیه خانم کرد که خدا را شکر ندید...فهمیده بود همه چیز زیر سر اوست.

با وارد شدن رضا همه از جا بلند شدند...اینبار صدای کل کشیدن و سوت و دست بیشتر از هر وقت دیگری بود...رضای سر به زیر طبق معمول نگاهش پایین بود...راحله با عشق دورش میچرخید و قربان صدقه لحظه ای از دهانش نمی افتاد...من اما نتوانستم لبخند نزدم...با وجود دلشوره ها و پریشانی هایم با دیدن آن قد و قامت و خوشتیپی نتوانستم با شعف نگاه نکنم...نتوانستم آن موهای ژل خورده و آن چشم و ابروی مشکلی را در اوج جدی بودن ببینم و افتخار نکنم.

در نگاه همه تحسین موج میزد...سمیرا ابرو بالا انداخته بود...تا بحال رضا را آنقدر خوشتیپ و جذاب ندیده بود.به گفته خودش تنها مرد جذاب زندگی اش بهنام بود و بس و صد البته که هیچ وقت زیر بار نمیروید که رضا کمی سرترا از بهنام است.

با رسیدن رضا کنار من زن دایی و سمیه خانم نقل روی سرمان پاشیدند...رضا نگاهش را بالا کشید...من سر بالا گرفتم.

آرام لب زد:سلام!!

آرام تر جواب دادم:سلام!!!

نگاهش روی صورتم چرخید...لبخند زد...هول شدم.ناخوداگاه شالم را جلو کشیدم...آب دهانم را پایین فرستادم...صدای خنده ریزش را با وجود همه میانمان شنیدم.

هر آن منتظر بودم مثل هر وقت دیگری ابراز علاقه کند...اما سکوت کرده بود...کمی صورتش سرخ بود و چشمانش تبار...کنار همدیگر روی میل دو نفره نشستیم...باز صدای کل کشیدن و سوت و دست بالا رفت...صدای آهنگ بدتر از آن...راحله با شوق جلویمان میرقصید...سمیه خانم همراهی اش کرد...رضا با چشمانی براق و لبخندی بر لب نگاهشان میکرد...با وسط آمدن چند نفر از دختر خاله هایم من هم لبخند زدم...اما رضا سر به زیر انداخت...خانواده هاشمی چادرهایشان را بیشتر جمع کردند و چشمانشان گرد شد...سمیه خانم وا رفت...راحله اما لبخند خجولی زد...تعجب کردم از واکنش این جمع...مگر چه شد؟!!

آنقدر این واکنش عجیب و دور از انتظار بود که دختر خاله هایم از رقصیدن دست کشیدند...زهرة و رعنا هم که قصد جلو آمدن داشتند عقب تر ایستادند...سمیه خانم اما لبخند زد...انگار داشت کمی ماست مالی میکرد.

-نرگس خانوم؟!!

با صدایش همه ساکت شدند...زهرة صدای آهنگ را پایین آورد...مامان هم مثل من توی شوک بود هنوز...صورتش عصبی بود و سعی میکرد آرام باشد.

-بله حاج خانوم؟!!

-فکر کنم الان وقتشه دیگه بردار شوهرم صیغه محرمیت رو بخونه...اجازه میدین صداشون کنم؟!!

مامان از اول هم صیغه خواندن را بی پایه و اساس میدانست...به نظر او دخترش از بته به عمل نیامده بود که به همین راحتی عقد موقتش کنند و روزی همه چیز هم بهم بخورد...خوب یادم است که سام چطور راضیش کرد تا کوتاه بیاید.

-اجازه ما هم دست شماست حاج خانوم.

و بیست دقیقه بعد من و رضا به مدت دوماه محرم یکدیگر شدیم...وقتی بله گفتم و پدرم پیشانی ام را بوسید و بیرون رفت. سمیه خانم با خوشحالی به سمت سبد گلی که روی میز مقابل من بود، آمد و جعبه انگشتر را از میان گلها برداشت. نگاهم افتاد به رضا...چرا حرفی نمیزد؟!

-رضا جان...حلقه رو دست خانومت کن.

رضا با لبخند دست جلو برد...انگشتر ساده طلایی رنگ را میان دستان بزرگش گرفت و جلو آورد...نگاهم میخ انگشتر شد...قلیم خودش را جمع کرد...محرم شدم...محرم مرد دیگری....

دست راستم را جلو بردم...انگشتان ظریفم را میان دستش گرفت!!!

دستم داغ شد...با گرمای بدن مرد دیگری...

انگشتر مالکیت جاخوش کرد توی دستم!!! آنهم از دستان مرد دیگری...

بوسه ای روی انگشتر نشست...آنهم از لبهای مرد دیگری...

نگاهم همراه دستم بالا کشیده شد...نمیدانم چشمان مشکی رنگش بغض نگاهم را خواند یا نه...اما نه...لبخند زد.

-مال خودم شدی بالاخره!!

دلم گریه کردن میخواست.

-خانوم من!!!

نه گریه کم است دلم،دلش زار زدن میخواست.

-دنیا من!!

بغضم را همراه لیوان شربت که سمیرا مقابلم گرفت قورت دادم....هر چند چشمان سمیرا باهوشند و گوش هایش تیز.

با لبخند رو به رضا شیطنت کرد:دنيا؟چشمم روشن دنيا کيه؟!

رضا عاشق و احساساتی بود...اما به همان اندازه محجوب.

-این خانومی که کنارم نشسته!!!

صدای خنده سمیرا بالا رفت: باید بگم بهنام یاد بگیره!!!

و سمیرا با داشتن بهترین شوهر باز هم قانع نبود.

میشد زار زد؟ آنهم بدون ترس از آبرویت؟ میان همین جمع؟!!!

اعضای خانواده هاشمی تک تک باز تیریک گفتند و خداحافظی کردند... من هم کمی آرام گرفته بودم... در دل زمزمه میکردم که چیزی نیست... اتفاقی نیفتاده یک محرمیت موقتی است... چیزی تغییر نخواهد کرد... رضا از سه سال پیش تا حالا بوده... حالا نقشش کمی پررنگ تر خواهد شد... به آینده فکر کن... به منافع کنار او بودن.

نگاهم را پایین انداختم... دست راستم اسیر دستان قدرتمندش بود... هیچ وقت فکر نمیکردم دستان این پسرک احساساتی انقدر گرم باشند و حمایتگر... آن زمان نوزده سالم بود... دانشجوی سال اول پرستاری بودم... او آخر مهر توانستم از اصفهان برگردم و خانواده ام را ببینم... همان موقع بود که جلویم را گرفت... با کلی این پا و آن پا کردن توانست اعتراف کند... آنهم سر بسته... بعدها از دلتنگی هایش گفت و اینکه نبود من آزارش میدهد و همین باعث میشود تا با اعتراف کردن به عشقش کمی دلتنگی هایش رفع شود و اصلا رفتن من باعث شد تا پا جلو بگذارد برای ابراز احساسات عمیق و عجیبش!!

سر بالا گرفتم و نگاهش را روی خودم شکار کردم.

لبخند زد: خسته شدی حسابی!!

دیگر مثل چند دقیقه قبل گرفته نبودم تا ناراحتش کنم.

-اوهوم... از صبح سر پا بودم.

دستم را فشرد: میدونی چقدر خوشحالم؟!!

میدانستم.

-نه!!

خندید: ای شیطان!!

شانه بالا انداختم: نگفتی خب!!

نگاهی به اطراف انداخت... همه رفته بودند و تنها خانواده من حضور داشتند که آن ها هم داخل ساختمان بودند.

دست دیگرم را هم میان دستانش گرفت و من چشم دوختم به مردمک های براقش!!

-خیلی خوشحالم چون بالاخره بهت رسیدم... چون مال من شدی... چون برای هر مردی هیچ عذابی به اندازه نرسیدن به عشقش کشنده نیست.

رضا طبع شاعرانه هم داشت انگار.

-میدونی چقدر دوست دارم؟!!

چشمانم را ریز کردم... لبخند تا پشت لبهایم آمد و رفت... بدجنس شدم و این را دوست داشتم.

-نه!!

اینبار کمی بلند تر خندید... سرش را بالا گرفت و به ماه نگاه کرد.

-اعتراف زیر روشنی ماه میچسبه!!

لبخند زدم و او نگاهم کرد: خیلی خیلی دوست دارم.

لبخندم پهن شد.

-خب؟!!

چشمانش را ریز کرد: خب؟!!

لبخندم را قورت دادم و خواستم حرفی بزنم که صدای خنده شخصی از جا پراندم... رضا هم تکان محکمی خورد و به عقب برگشت... بهنام و سمیرا کنار ایوان ایستاده بودند و با لبخند نگاهمان میکردند.

-آقا رضا دنیاتون در چه حالند؟!!

سمیرا همیشه شیطان بود و در حال محک زدن.
رضا هم دیگر مثل قبل زیاد معذب نبود: سلام میرسونه خدمتتون.
و البته که این پسر احساساتی کم آوردن را بلد نبود.
صدای خنده بهنام بالا رفت: سلام ما رو هم بهشون برسون.
پشت بندش چشمکی زد: در ضمن بهش بگو یکم خوش اخلاق شه ما بتونیم دو
کلمه حرف باهاش بزنینم!!!
پشت چشمی برایش نازک کردم و نگاهم را به نیم رخ متعجب رضا دادم... او هم
سرش را چرخاند و نگاهم کرد.
-سودا؟! -

شانه بالا انداختم: همون جریان گیر دادن مامان دیگه!!
اخم هایش درهم رفت و نگاهش تیره تر شد.
-حتما بهش میگم.

سمیرا هم خندید: بیاین داخل... هوا خیلی خنکه!!
رضا این پا و آن پا شد: نه دیگه... مزاحم نمیشم!!
خونسرد نیم نگاهی به بهنام انداختم و نیشخند زدم: مراحمی عزیزم... این بهنامو
بین چقدر راحت... یکی ندونه فکر میکنه دوماه سرخونه است... از بس اینجا
پلاسه!!

صدای خنده سمیرا بالا رفت و بهنام ابروهایش بالا پرید
-جااان؟؟ -

طلبکار نگاهی به رضای لبخند بر لب انداخت: بیا... وقتی میگم این زبونشو کسی
نمیتونه تحمل کنه!!
حلقه شدن دست رضا به دور کمرم چشمان آن دو را میخ خودش کرد.
-اما من واسه بدست آوردن همین زبون چهارسال آزرگار دوییدم.

تحمل نگاه سنگینشان را نداشتم... سر به زیر انداختم.

-هی... این خواهر منم درگیر شد.

سر بالا گرفتم... سمیرا دست حلقه کرد دور بازوی بهنام.

-خدارو شکر مثل من طعم عشقو چشید.

نگاهم ماند رو ابروهای بالا رفته بهنام و آن نیمچه نیشخند روی لبش... سریع دست

کشید روی لبهایش. اما من دیدم آن زهرخند نگاهش را.

سمیرا مانتو به تن زد و گونه ام را بوسید

-خدا حفظ خواهری!!

سر تکان دادم و عقب کشیدم.

-خدا حفظ!!

از وقتی لباسم را عوض کرده بودم تنفسم بهتر شده بود... صدای خدا حافظیشان را

شنیدم و دستی به کمرم کشیدم... از فرط خستگی کمرم درد میکرد... شانه هایم

سنگین بودند و میل عجیبی به خواب داشتم... اما با این موهای خشک و تافت

خورده نمیشد.

زیر دوش حمام موقع چنگ زدن به موهایم اعصابم خورد میشد... انگشترم اذیتم

میکرد... نگاهش کردم... همانجا زیر آب... کلافه پوووفی کشیدم... دست چپم را بالا

آوردم و از دست راستم بیرون کشیدمش... روی سکوی کنار دوش گذاشتمش و

دوباره زیر آب ایستادم... چشم بستم... سنگینی اش کمی آزارم میداد... حس های

مختلفی به قلبم سرازیر میکرد... بیشتر از همه میترساندم... این حلقه نماد خیلی

چیزها بود... و آن خیلی چیزها مرا میترساند.

لباس پوشیده از اتاق بیرون زدم و با شنیدن صدای پچ پچ های توی سالن متعجب

شدم... با دیدن سام و آرزو ابرو بالا انداختم.

-هنوز بیدارید؟!!!

بیشتر میخواستم بپرسم چرا هنوز اینجا هستید!!!

آرزو لبخند زد: سودا جان اگه زیاد خسته نیستی بیا بشین.
-آب میخورم میام.

سام که تا آن لحظه در سکوت نگاهم کرده بود لب باز کرد: آب اینجا هست!!
نگاهم میخ پارچ روی میز شد... حوصله ی بحث کردن با سام را نداشتم.
-چیزی شده؟!!

آرزو لب زد: نه عزیز.
دستی به گردنم کشیدم و خم شدم و لیوان آب را از دستش گرفتم... گاهی اوقات
برای بخت بد آرزو غصه میخوردم که همسری چون برادر من نسپیش شده.
سام هنوز خیره و بدون انعطاف نگاه میکرد.
کلافه شدم: چته؟!!

دندان روی هم سابید: درست حرف بزن!!
چشم در کاسه چرخاندم: چی شده که اخمای برادر عزیزتر از جانم درهمه؟!!
اینبار نوبت او بود که کلافه نگاه کند... علاقه ای را که به سروش داشتم به سام
نداشتم... مثل مادرم بود... زیادی گیر سه پیچ میداد.
-حلقه ات کجاست؟!!

نگاه بی تفاوتی به انگشت بدون زینتم انداختم.
-موقع دوش گرفتن درش آوردم.
نگاهم را به آرزوی متفکر دوختم و بحث را عوض کردم: سها و سینا کجان؟!!
لبخند نرمی زد: سها همین الان با سمیرا و بهنام رفت... سینا هم پیش سروشه!!!
خانواده عجیبی بودیم واقعا... سها کنار سمیرا میماند چون او هم شبیه مادرم
بود... سینا کنار سروش میماند چون او شبیه پدرم بود... سینا با پدرش کنار نمی
آمد... دست مثل کنار نیامدن سام با پدرم یا کنار نیامدن سروش با مادرم.
-برید استراحت کنید... چرا هنوز توی سالن نشستید?!!

آرزو برخاست: آره والا... امروز همه خسته شدیم.

بهتر بود میگفت تنهایتان میگذارم.

-مامان هنوز سر حرفشه.

لیوان آب را یک نفس سرکشیدم.

-مامان همیشه سر حرفاش بوده... مثل تو!!!

بالا تنه اش را جلو کشید و آرنج دستانش را روی زانوهایش گذاشت... به این مرد جذاب و زیادی جدی میخورد که پدر دو فرزند یازده ساله باشد؟ آنهم در سی و چهارسالگی؟!!

-فکر میکنی انتخاب رضا درست بوده؟!!

لیوان را روی میز گذاشتم: آره!!

-به تفاوت ها فکر کردی؟!!

خونسرد نگاهش میکردم: آره!!!

اخم هایش بیشتر درهم رفت: اما من فکر میکنم انتخاب اشتباهه!!

-چرا؟ چون پول نداره؟!!

سرتکان داد: آره... تو مگه توقع یه زندگی خوب نداری؟ بدون دردرس و خوشبختی؟!!

تنها نیشخند زدم

-چرا مثل سمیرا صبر نمیکنی تا یه همه چیز تموم واست بیاد؟ توی دانشگاه شاید با کسی آشنا شی که شرایطش اوکی باشه از همه لحاظ... شاید یه دانشجوی پزشکی... نه یه دانشجوی بیکار و...

ادامه نداد... نگاه خیره ام پر از طعنه بود... سام باسیاست تر از مادرم بود... اگر مامان داد و بیداد میکرد او آرام حرف میزد... اما میزان تخریب کنندگی اش ده برابر او بود.

-من درکت نمیکنم سام... تا قبل از نامزدی بهت فهموندم هیچ کدوم از اینا برام مهم نیست... بعد تو دقیقا شبی که من نامزد کردم یادت افتاد بیای و مشاوره بدی؟ پول انقدر برات مهمه؟!!

سرتکان داد: آره... حداقل این برام مهمه که توی زندگی سختی نمیکشی... تازه فقط این نیست... خانوداش رو دیدی؟ همه چادر به سر و عصا بدست؟! -احساس...

حرف را برید: احساس نون همیشه سیرت کنه... آب همیشه تشنگیت رو رفع کنه... فکر میکردم عاقل تر از این حرفا باشی که با چهارتا " دوست دارم " به بچه خام بشی.

اخم در هم کشیدم.

-اون بیست و شش سالشه!!

-سروش الان بیست و نه سالشه توی همین سن دوسال بود توی اون شرکت کار میکرد... تازه تو یه نگاه به بهنام بنداز...

دیگر نمیتوانستم تحمل کنم... باز داشتم جوش می آوردم.

از جا بلند شدم: خسته شدم از بس توی گوشم بهنام بهنام کردین... از کجا پیدا کنم مثل اون تا راضی شید؟!!

با نگاهش تویبخ کرد: بشین!!

موهای نمناکم را چنگ زدم: وقت خوبی واسه بحث کردن با من انتخاب نکردی سام... نصفه شبی چت شده که یاد این حرفا افتادی؟ کار از کار گذشته... ما نامزد کردیم... تو رو خدا ولم کنید... اه!!!

با عصبانیت از کنارش گذشتم... کاش بابا بیدار بود تا کمی پشتم باشد... حمایتم کند... آرامم کند. داخل راه رو که رفتم با دیدن سروش جا خوردم.

-تو چرا بیداری دیگه؟!!

چشم هایش خسته و قرمز بودند.

-منم دلم راضی نیست.

توقع مخالفت سروش را نداشتم.

-اما من میگم هرجا دلته همون سمت برو.

سروش بیخیال من بعد از سه ماه درگیری بر سر ازدواجم با رضا بالاخره دهان باز کرده بود...چشمانش نافذ بودند..درست مثل پدرم.

-اما راهی رو نرو که آخرش بن بسته...من نمیتونم شکست خوردن تو رو ببینم...حالا که همه چیز تموم شده تلاش خودت رو بکن!!

شالم را روی سرم مرتب کردم و با یک نفس عمیق از خانه بیرون زدم.

-هین.....!!!!

دست چپم را مقابل دهانم گرفتم و با دست دیگرم قلبم را چنگ زدم...مگر طپش های قلبم قصد آرام شدن داشتند؟!!!!

-ترسیدی؟!!!

همراه با شاخه گلی که دستش بود مرا به آغوش کشید....

-هیس....الهی....بخدا فکر نمیکردم انقدر شدید جا بخوری!!!

نفسم حبس شده بود...طپش های قلبم اینبار نه از روی ترس...بلکه از لمس آغوش گرم این مرد بود....مردی که حالا محرم ترین فرد در زندگی من است.

-دنیا؟!!!

خودم را جمع و جور کردم...کمی عقب کشیدم و ترسیده از اینکه کسی این در آغوش کشیدن را دیده باشد به اطراف نگاه انداختم...ریز ریز میخندید....با دیدن چهره بشاش و برق چشمانش منم ناخودآگاه سرحال شدم...بحث های دیشب را فراموش کردم و سعی کردم که خوش باشم.

-زیاد دنیا دنیا میکنیا...مشکوک شدی نامزد جان!!!!

به چشمان باریک شده و ابروی بالا انداخته ام خندید و شانه ای بالا انداخت.

-نمیدونم والا....شاید چون همیشه دوست داشتم اسم زنم دنیا باشه.

اینبار هر دو ابرویم را بالا انداختم...تا خواستم حرفی بزنم رز قرمز را مقابل تکان داد

-نمیخوای اینو بگیری خانومم؟؟!

خانومم؟ خانمش شده بودم؟! قرار بود خانمش بمانم؟!!

افکارم را کنار زدم و سعی کردم به حال فکر کنم و آینده را بگذارم وقتی که از راه رسید... پشت چشمی برایش نازک کردم و لبه شال فیروزه ای رنگم را مرتب کردم.

- برو بده به همون دنیا خانومت!!!

راه افتادم و صدای خنده مردانه اش لبخند به لبهایم آورد... خودش را به من رساند

- به اونم میدم... حالا که فکر میکنم میبینم دوتا زن داشتن همچین بدم نیست... هوم... سودا و دنیا.

چپ چپ نگاهش کردم و گل را از دستش کشیدم....

- لازم نکرده... از خدا خواسته!!!

اینبار سر خوش تر از چند لحظه پیش خندید... دستم را گرفت و دور بازویش انداخت و بعد هر دو دستش را توی جیب های شلوار کتاناش فرو برد... در چند سانتی هم راه میرفتیم و من سرمست بودم از داشتن محبت این مرد... خوش هیکل و احساساتی... وابسته ام بود و من این محبتش را نیاز داشتم.

- دوست داشتنت واسه یه لحظه!!!

مهم بودن برای فردی بهترین وسیله ای است که میتواند غرور یک جنس لطیف و دخترانه را ارضا کند... اینکه دلگرمی اش باشی... امید و انتظارش باشی... هر شب «دوستت دارم» هایش، را بشنوی و با خیال راحت چشم روی هم بگذاری... بت کسی بودن یعنی نهایت آرامش.

نگاهم را به ماشین های گران قیمت نینداختم تا حس های خوبم پودر نشوند... تا حرف های مادرم و سام روانم را به بازی نگیرد... تا به این فکر نکنم که دوران نامزدی من و سمیرا قرار است چه تفاوت های فاحشی باهم داشته باشند....

درست هفده سالم بود... همان روز هایی که از اتوبوس چندین متر قبل از خیابانمان پیاده میشدم... به هوای لذت بیشتر از حال و هوای اطرافم... در همان روزها بود که از کنار یک ماشین آخرین مدل گذشتم و ناخودآگاه چشمانم درونش را کاوید... شاید برای یک لحظه طول کشید تا خشک شوم... هر دو در ماشین باز شد و پیاده

شدند...سمیرا بود..کنار پسری خوشتیپ و جذاب...لبخند زد و خجول مرا معرفی کرد.

-خواهر کوچیکم...سودا...!!!

و منه مبهوت با اشاره سمیرا سر تکان دادم و سلام کردم.

چشمان پسر برق داشتند...برقش،چشمان من را هم زدند...چه برسد به سمیرا که علنا با لبخند نگاهش میکرد.

-پس بالاخره ما این سودا خانومِ گلی رو دیدیم.

گونه هایم رنگ گرفتند...جوابش چیزی بیش از یک لبخند خجول نبود...چون من سودا بودم...کم حرف و مهربان...و درست از همان روز ها با بهنام آشنا شدم...همکلاسی خواهرم بود و بعدها شد همسرش.

عصبی و حرص زده پوست لبم را جویدم...به جمله آخرش نگاه کردم و غر زدم.

-بالاخره منو میکشی تو.

-خدا نکنه عشقم!!!

با صدایش چشم از موبایلم گرفتم...برگشتم و خیره چشمان سرخ و اندوهگینش شدم.

-بیدارت کردم؟؟!!

روی تخت غلتی خورد و اینبار به شکم خوابید و دستهایش را زیر سرش گذاشت.

غر زدم:روی شکم نخواب!!!

بیخیال نگاهم میکرد:میبینم که از دنده چپ بلند شدی!!!

نق زدم:هنوز بلندم نشدم!!!

خندید...خنده هایش هم بوی غم میدادند...وما طبق یک قانون نانوشته هیچ وقت نباید به روی خودمان می آوردیم.

-عوارض شوهر کرده دیگه... باید عادت کنی خوشگلم... از الان روزگات میشه روزگار سگ!!!!

ناراحت موبایلم را کناری انداختم و از روی زمین بلند شدم... درد در کمرم پخش شد... دست به کمر گرفتم و کنار پنجره اتاقم ایستادم و پرده را کنار زدم... برگ هایش پهن و محکم بودند، مثل بقیه شان... اما قدش به اندازه آنها بلند نبود... بابا دلش میخواست یکی داخل خانمان داشته باشیم... گفته بودیم رشد نمیکند. اینجا گرمایش نمیرسد به پای خرمشهر... اما کو گوش شنوا؟!!!

میگفت میخواهم یک نخل جلوی چشمانم باشد... خرمشهر که نمیتوانم بروم. پس بگذار یک یادگاری اینجا باشد... شاهدی از دوران خاطره هایم را کنارم حس کنم... آوردش اینجا... در تهران... داخل باغچه خانمان... تا کاسه دلتنگی هایش سر نکند... اما دل او را تنگ کرده بود... قدش کوتاه تر از هم نوعانش مانده بود... آرزوی سر به فلک بودن را روی دلش گذاشته بود... اما من همچنان محکم میدیدمش!!!!

-از این به بعد تو فکر رفتن میشه کار هر روزت!!!

نمیخواستم آه بکشم... اما نمیشد... نمیتوانستم...

-آه کشیدنتو نبینم خوشگلم.

-چیزی نیست... داری زیادی بزرگش میکنی!!!

-اوکی... پس برام بخون باورم شه!!!

حسش را ندارم... حوصله اش را ربنده اند: بیخیالش!!!

-غلط کردی فداتشم... تو که میدونی من عاشق صداتم... قربون خنده هاتم.

نتوانستم نخندم... نتوانستم جلویش مقاومت کنم.

-آ قربونت برم... بخند تا دنیا به روت بخنده... حالا بیا بغلم... بیا یکم انرژی بدم بهت!!!

بالاخره دل از نخل دوست داشتنی ام گرفتم و نگاهش کردم.

دستانش را برایم باز کرده بود: بیا بغل عمو. برام بخون اون شعرای قشنگو.

چشمانش هنوز هم غم داشتند... اما لحنش پر انرژی و شاد بود.. دلم میخواست
من هم بخندم اما نمیشد... لعنت به تو رضا... لعنت به تو که آن پیاده روی اول صبح
را تا شب نشده به کامم زهر کردی.

- بغلت نمیام... اما میخونم واست.

همین دیشب آمد مقابل در خانمان... با آن رنگ و روی پریده و حال نزار... در جایش
غلتی خورد و طاق باز خوابید و چشم هایش را بست... و من میدانستم وقتی
میگوید بخوان یعنی حجم دردی که تحمل میکند کاسه صبرش را لبریز کرده!!!!

از بیم و امید عشق رنجورم

آرامش جاودانه میخوام

بر حسرت دل دگر نیفزایم

آسایش بیکرانه میخوام

دیگر نکنم ز روی نادانی

قربانی عشق او غرورم را

شاید که چو بگذرم از او یابم

آن گمشده شادی و سرورم را

آنکس که مرا نشاط و مستی داد

آنکس که مرا امید و شادی بود

هر جا که نشست بی تامل گفت

«او یک زن ساده لوح و عادی بود»

به اینجا که رسیدم تلخ شدم... شیرینی بزاق دهانم تلخ تر از یک شکلات هشتاد و
پنج درصد شد... دست روی گلویم کشیدم... چشم بستم و باز کردم... هر قطعه ای
از شعرهایش را که میخواستم انتخاب میکردم و میخواندم... بدون توجه به
ترتیبشان.

- صدات معجزه میکنه!!!

لب هایم کش آمدند...پوزخندم زهر داشت...معجزه اش خراب تر کردن حال آدم بود
بی شک!!!

-هر وقت خواستی یکی رو خر کنی ارزش استفاده کن!!!

اینبار به وضوح صدای پوزخندم به گوش هایش رسید که چشم باز کرد!!!

-قبلا اینکارو کردم...البته ناخواسته!!!

لحظاتی خیره نگاهم کرد وبعد بلند شد و سرچایش نشست.

-یکی نیست به ما دوتا احمق بگه آخه نونتون نبود...آبتون نبود...بابا مختون که
سرچاش بود..عاشق شدنتون چی بود؟!!

سبک جمله بندی جالب و با مزه اش صدای خنده ام را بالا برد

-خدا نکشتت پری!!!

.

.

تا دم در همراه پری رفتم...

-کی برمیگردی اصفهان؟!!

خمیازه ای کشیدم:نمیدونم...دوست داشتم سیزده بدر اونجا باشم اما مامان
نمیزاره!!!

نیشخند زد:یکی مامان توئه یکی مامان من....دیکتاتور!!!

بی تفاوت شانه بالا انداختم:فکر کنم خانواده رضا هم بخوان پیششون باشم.

گونه ام را بوسید:به هر حال خوش بگذره فداتشم.

متقابلا لبهایم را روی گونه اش فشردم:توام!!!

در را بستم و به عقب برگشتم....سنگینی نگاه رضا را از پشت پنجره خانه شان
حس کردم...اهمیتی ندادم...از دستش دلخور بودم...دیروز خوشی ام را با خبری

که داد زهر کرد...هنوز کار پیدا نکرده...هووف...حالا اگر مامان پرسد چه جوابی بدهم؟!!

موبایلم را روی لبه سنگی باغچه گذاشتم و به سمت شلنگ آب رفتم...حلقه اش را باز کردم و بعد سرش را گذاشتم پای نخلم و آب را باز کردم...گلدان ها را لبه باغچه جا به جا کردم و انگشتانم را روی برگ های گل نازم کشیدم...تابستان پارسال کاشته بودمشان...همانند اسمشان چه زیبا و ناز شده اند...مخصوصا با این گل‌های ریز صورتی.

بابا میگفت لطافت دخترهایش همانند این گل ها هستند...نرم و غرق ناز...آرام و پیچک وار...زینت بخش خانه و مایه آرامش خانواده.

شلنگ آب را بدست گرفتم و آرام و با هدایت دستم آب را توی گلدان ها ریختم...نمیدانم رضا چه تحملی دارد...خسته نمیشود بعد از اینهمه سال؟ این نگاه کردن ها چه سودی برایش داشت.

-خب معلومه ابله...بدست آورد...خر شدی رفت!!

نفسم را با آه بیرون فرستادم و با صدای زنگ موبایلم شلنگ را باز توی باغچه رها کردم و به سمتش رفتم...فکر میکردم رضاست اما باز یک پیامک از آن شماره ی ناشناس.

-به نظرت اسارت در عین آزادی چطوره؟!!

اخم هایم درهم رفت...دو ماه است این پیامک های عجیب و غریب رهایم نمیکنند...آنقدر درگیر شیفت های بیمارستان و درس خواندن بودم که حوصله جواب دادن و پیگر شدنش را نداشتم...فکر میکردم اگر جواب ندهم خسته میشود...اما نه...این فرد هیچ آزاری و مزاحمتی نداشت...فقط گه گاهی یک پیامک عجیب!!!

لحظه ای به سرم زد که زنگ بزنم و بالاخره بفهمم چه کسی است...اما نه...شاید نداند من دخترم...شاید اشتباه گرفته...بی شک اگر یک مرد طرف حسابش باشد همه چیز حل میشود.

سر بالا گرفتم...اما با ندیدن رضا پشت پنجره اتاقش شانه هایم افتادند.

-سودا...باغچه پر شد...ببند اون آبو!!!

با صدا مادرم که پشت پنجره ایستاده بود به خودم آمدم و سمت شیر آب رفتم.

سها نشسته بود کنار مامان و در گوشش پچ پچ میکرد... دخترک فوضول... یا بیشتر... جاسوس دوجانبه... هر چه سینا را دوست داشتم نسبت به سها بدبین بودم... یازده ساله هستند و دوقلوهای ناهمسان... از لحاظ اخلاقی دنیایی میانشان اختلاف بود.

-عروس خانوم؟!!!

سرم را بی حوصله به سمت بهنام چرخاندم: هوم؟!!!

او هم انگار حوصله نداشت: حیف امروز رو مود تیکه انداختن نیستم... چه وضع جواب دادنه؟!!!

بی حوصله تر نگاهش کردم: حرفت چیه مگه؟ سودا پاشو چای بیار!!! پاشو پذیرایی کن... چند وقت دیگه میخوایم شوهرت بدیم یادگیری!!!

خنده اش گرفت... ابرو بالا انداخت: خوبه که خودت میدونی...

دست زیر چانه ام گذاشتم و خیره نگاهش کردم که شیطنت به نگاه بی حوصله اش بازگشت... او هم خیره نگاهم کرد و لب زد

- نمیخوای بلند شی احتمالا؟!!!

نیشخند زدم: بجای چای قهوه چطوره؟!!!

چشمانش برق زدند: درست میکنی؟!!!

به سمیرا که کنار آرزو نشسته بود و طبق معمول مشغول حرف زدن درباره آخرین مدهای بازار بودند اشاره زدم.

تکه خپاری به دهانش گذاشت: جونم؟!!!

نیم نگاهی به بهنام کنجکاو انداختم و معنا دار لبخند زدم

- بهنام میگه میخواستی واست اون دستبند مورد علاقه ات رو بخره!!!

چشمانش گرد شد... نیم نگاهی به بهنام انداخت و خپارش را نجویده قورت داد

-اون یاقوتیه؟!!!!

لبخندم را پهن تر کردم:چند وقته واسش قهوه درست نکردی؟؟

بشقاب میوه اش را روی میز گذاشت و از جا پرید:وویی الهی فداش بشم...به درک که من از قهوه متنفرم...الان واسش درست میکنم.

صدای اعتراض بهنام بلند شد:نمیخوام بابا!!!

سمیرا داخل آشپزخانه پرید:سه سوته حاضره!!!

نیشخندی زدم و به سمت بهنام طلبکار چرخیدم

-کوفتم شه این قهوه...میلیونی کردی تو پاچه ام!!!

-شیرینی آشتی کنون فراموش نشه!!

چشمانش گرد شدند:ای تو روحت...تو از کجا فهمیدی؟!!!!

خندیدم و به پشتی میل تکیه زدم...پیچ پیچ وار جوابش را دادم

-حواست باشه موقع قهر و آشتی یه مهمون مثل سها خونتون نباشه!!!

لپه‌ایش را باد کرد و اینبار نگاه طلبکارش سها را نشانه رفت.....او هم خودش را مظلوم گرفته و شرمنده به بهنام نگاه میکرد...مارمولک نیم وجبی!!!

-بیخیال...سیزده بدر چکاره ای؟!!

شانه بالا انداختم:فعلا که مثل توپ تو زمین خانواده زمانی و هاشمی پاس داده میشم...تا ببینم کجا میفتم.

خندید و خم شد...دستانش را روی زانوهایش گذاشت و عمیق نگاهم کرد

-رضا چطوره؟!!

به بشقاب میوه ام نگاه کردم و ترجیح دادم خودم را با آن مشغول کنم.

-خوبه!!

-کار و بارش چی؟!!

جلوی پوزخندم را گرفتم... کار و بار؟! !!

-هنوز پیدا نکرده!!!

اخم در هم کشید... تکه موز به چنگال زدم و مقابلش گرفتم.. از دستم گرفت و زیر لب تشکری کرد.

-اوممم... توی کارخونه بابا یه حسابدار نیازه... باهاش صحبت کن...

تکه ای دیگر مقابلش گرفتم و میان حرفش پریدم: اوکی!!!

بحث جالب و له کنندمان با آمدن سمیرا تمام شد... موبایل بدست از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم... تمام حرص و بغضم را با فشردن موبایل میان دستانم میخواستم خالی کنم... در اتاقم را بستم و خودم را روی تخت انداختم... کم مانده بود رضا زیر دست شوهر خواهرم شود.

نیشخند زدم و طاق باز خوابیدم: شوهر خواهر...!!!!

با صدای زنگ اس ام اس موبایلم با بیحالی دستم را دراز کردم و از روی عسلی برداشتمش... پری تقریبا انشاء نوشته بود

-فردا که سیزده بدره... منکه پیش بچه ها نیستم... توام که رفتی قاطی مرغا... امروز فرانک زنگ زد دیگه لقب زیبایی نموند که به جفتمون بده... قرار شد امشب یه دورهمی کوچیک داشته باشیم... ساعت هشت میاد دنبالت... ارواح جدت یکم به اون صورت مثل میت برس و بیا.

موبایل را همان جای قبلش برگرداندم... عجب دل خوشی داشتند... مگر همه همانند فرانک بی عار و خوش گذران بودند؟! !!! هر چند که بدم هم نیامد... چند ساعت شاد بودن و فارغ بودن از دنیا را عجیب نیاز داشتم!!!

تاپ کوتاه و تنگم را مرتب کردم و دستی توی موهایم کشیدم... کلافه از بلندی صدای آهنگ تقریبا جیغ زدم

-خفه کن اون لامصبو...!!!

فرانک در حالیکه کمرش را هماهنگ با ریتم تند آهنگ تکان میداد چشمکی زد و بوسی توی هوا برایم فرستاد.

-عشقمی پیرزن!!!!

چشمانم را گرد کردم و پر حرص صدایم را چند اکتاو بالاتر بردم

-پیرزن ننه ی سامی جونته!!!

قهقه زد و من با دیدن انگشت شستش که به علامت لایک بالا آمد چشمانم گرد شد...یعنی از آن عروس های جلب و مادرشوهر کش میشد.

با دستمال عرق پیشانی ام را پاک کردم و خودم را روی کاناپه تک نفره صورتی رنگ انداختم.

پوپک سینی بدست از کانتر فاصله گرفت و دو پله پایین آمد تا به سالن برسد...چشمم افتاد به جام های شربت و گیللاس های کوچک کنارشان...چشمانم برق زد...این یعنی بازسازی اعصاب!!!

پری موبایلش را چک کرد و آمد وسط...اینبار با عوض شدن صدای آهنگ فرانک و پری همزمان مشغول شدند...به رقص دو نفره و حال بهم زنشان چشم دوختم و خندیدم

-خاک توسرتون!!!

پوپک سینی را روی میز مقابلم گذاشت و چشمان آرایش شده اش را برایم تنگ کرد

-خفه بابا...اگه شما دوتا تحفه میذاشتین امشب همه دور هم جمع بودیم و الان با دوس پسرانمون قر میدادیم.

چشمم به گیللاس قرمز رنگ افتاد...چشمم را زد..زبان روی لبهایم کشیدم...دست بردم و برداشتمش.

-من و پری نامزد داریم احمق جون...مته دوس پسرای شما شلغم و سیب زمینی هم نیستن که ببینن طرفشون با تاپ و شلوارک داره جلو چند تا تره خر قر میده.

زیر لب فحشی داد و چپ چپ به گیللاس توی دستانم نگاه کرد

-فقط به قر دادن و مختلط بودن مهمونی گیر میدن دیگه؟ با پیک زدن مشکل ندارن؟
گیلاس را روی لبه‌هایم گذاشته بودم و قطره اول روی زبانم نشسته بود که... خشک
شدم... مات ماندم... دستم پایین آمد

-ها چیشد؟ مگه نمیگی نامزد جونت مذهبی‌ه!!!

فکم منقبض شد... گیلاس را میان انگشتانم فشردم... با حرص روی میز گذاشتمش
و همزمان از جا بلند شدم.

-دو دقیقه خفه شو زن تو حالم... میتونی؟!!!

نفهمیدم که صدایم بیش از حد بلند بود... پری و فرانک ایستادند و متعجب نگاهمان
کردند.

-چتون شد؟!!!

فرانک صدای آهنگ را پایین آورد و چشم گرد کرد: ها؟ می‌گم چیشد؟ سودا؟!!

موهایم را چنگ زدم و لبه‌هایم را با حرص روی هم
فشردم... تعهد... مسئولیت... فکرش را بکن؟! اه... لعنتی!!!

پوپک بجای من جواب داد: هیچی بابا... خانوم میره با یه بچه مثبت یقه دیپلمات
نامزد میکنه نمیزاره ما مهمونی مختلط بگیریم اونوقت خودش نشسته پیک
میزنه!!!!

با حرص به سمت میز رفتم و با دست سینی رویش را محکم پس زدم... جام‌ها
تکه تکه شدند و گند زده شد به سالن... پری و فرانک با جیغ خودشان را عقب
کشیدند

-روانی چته؟!!!!

و من با خشم به پوپک وحشت زده چشم دوختم

-هی بچه مثبت و مذهبی نکن... روی اعصاب من شخم زنی راه ننداز!!!

اینبار جیغ زدم: این پسری که مدام نخ و طناب میداد و گل میفرستاد و نامه
میفرستاد و چش و چال همه رو کور کرده بود با کاراش کجاش مذهبی‌ه؟!!!!

نفس گرفتم و صدایم را بالاتر بردم: نه بگو کجا! اش مذهبیه؟!!!!

فرانک بازویم را گرفت و عقب کشید

-هیسس...سودا...

آرام نمیشدم: تو به گور خودت خندیدی که یقه دیلماته...

اینبار کاسه صبرش لبریز شد و از جا پرید

-ننه باباشو ندیدی؟ اصن حواست هست از وقتی با این پسره رفتی خون ما رو هم

کردی تو شیشه؟! هی اینکارو نکنین اون کارو نکنین....

پری از فاز سکوت کمی فاصله گرفت الهی شکر!!!

-آروم باشین بابا...پوپک تو چته؟ مگه قرار امشب این نبود پسرا نباشن؟!!!!

از دست او هم شکار بود: تو دیگه حرف نزن که چوب خخت پره... با اون نامزد شکاک

و بیشعورت!!!

پوزخند زدم و با اینکه دلم از هومن حسابی پر بود از پری دفاع کردم

-مثه آقا پویا هر دفعه دختره رو پرت کنه تو بغل یکی دیگه خوبه؟؟؟

چشمانش از خشم برق زدند....فرانک بازویم را عقب کشید

-بس کنین بابا....بیشعورای روانی...زهرمون کردین امشبوا!!!

پوپک اگر جواب نمیداد میمرد!!!

-پویا؟؟؟پویا منو فرستاده بغل اینو اون؟؟؟؟

زهرم را ریختم: نه عزیزم از فرستادن گذشته....دیگه داره شوتت میکنه....انگار

سرویس دهیت خوب نبوده!!!

صورتش کبود شد و خواست جیغ بکشد که با صدای آیفون همه خفه

شدیم...فرانک با حرص خاک برسری نثار همه مان کرد و به طرف آیفون

رفت...نمیدانم چه دید که ابروهایش بالا پرید و مات ماند.

-پوپک؟؟

شستم خبر دار شد....پوزخند زدم

-بگو پفک!!!

-ها؟چته؟نذار دهنمو...

فرانک میان حرفش پرید و نالید:پوپک چرا اینا رو دعوت کردی آخه؟!!!

پری جیغ خفه ای زد:پسرا رو؟!!!

پا بر زمین کوبیدم و با حرص مانتو و شالم را به تن زدم.....کیفم را برداشتم و غر زدم

-پری بیوش بریم!!!!

و به ثانیه نکشید که هر دو از پله های ایوان خانه فرانک پایین آمدیم و چشم در چشم پویا و سامان شدیم

سامان مهربان لبخند زد:سلام خ....

نماندم تا جواب دهم .دست پری را کشیدم و به نگاه پر تمسخر پویا و چشمان حسرت زده جاوید و نیما توجهی نکردم.

جاوید صدایم زد:سودا...

سامان غرید:جاوید شروع نکن!!!!

با این حرف نیما هم ساکت ماند....در ورودی را باز کردم و پری را زودتر بیرون فرستادم...چشمانش نم داشت.

با حرص در صورتش توپیدم:خفه میشی ناله و زاری نمی کنیا...نیما تموم شد رفت!!!!

هر دو راه افتادیم که باز شدن در ماشینی خشکمان کرد...هومن با اخم هایی درهم و چهره ای سرخ شده مقابلمان ایستاد.

-پریزاد؟!!!!

با تمام شجاعتی که در خودم سراغ داشتم و بقیه هم میدانستند،
ترسیدم...حقیقتا اینبار ترسیدم...پری دستم را چنگ زد...آب دهانش را به زور پایین
فرستاد

-س...سلام...

چشمانش در سیاهی شب میدرخشیدند...قدمی به جلو گذاشت که هر دوی ما
قدمی به عقب برداشتیم...

-سلام...خوش گذشت عزیزم؟؟

صدایش هم خشمگین بود و حالاتش نشان از منفجر شدن یک بمب
داشت....حرفش که از ده تا توهین و اتهام بدتر!!!!

پری داشت از حال میرفت:آره جات خالی...(نفس گرفت)...عزیزم...دیدي که الان با
سودا از خونه فرانک زدیم بیرون.

نگاهش روی منکه چرخید به خودم تکانی دادم.

-سلام آقا هومن...خوبین؟چیزی شده؟

پوزخند زد:نه اصلا...!!!!

حس کردم اگر الان حرفی نزنم و افتضاح به بار آمده را جمع نکنم کار هر دویمان
تمام شده...اصلا معلوم نبود هومن از چه ساعتی کشیک خانه پدر فرانک را
میداده...اما مطمئن بودم ورود پسرها و خروج ما دو نفر را دیده...یعنی رسماً
بدبخت شدیم...نگاهی به اطراف انداختم و سعی کردم بزمن به آن راه.

-چیزه...این وقت شب زشته ما اینجا تنها ایستادیم...بهتر نیست بریم؟اتفاقا خیلی
خوب شد که شما اومدین دنبالمون...چ...

یکهو رشته کلام با صدای داد و بیداد پسرها از داخل خانه فرانک از دستم در رفت و
قلبم را به تپش انداخت....وحشت زده به در خانه چشم دوختم که با باز شدن
ناگهانی در و بیرون پریدن نیما همان ته مانده ی شجاعت و خودداری دود شد و
رفت هوا...!!!!

نیما نفس زنان مقابلمان ایستاد و خواست حرفی بزند که چشمش به هومن
افتاد...رنگش پرید و وحشت جای خشم نگاهش را گرفت.

پری دیگر تحمل نکرد و پشتم قایم شد... سرش را به کتفم تکیه داد... به منی که خودم فاصله ای تا بیهوش شدن نداشتم.

-پریزاد؟!!!

با شنیدن صدای خونسرد هومن فهمیدم که همه چیز تمام شد!!! سامان و جاوید که از در بیرون زدند با دیدن هومن وا رفتند.

-پری؟؟؟؟؟!!!!!!

با صدای فریادش هر دویمان نیم متر بالا پریدیم و پری جیغ خفه ای زد.

-کری یا لال شدی؟

پری اما از فشار استرس و وحشت داشت انگشتان دستم را له میکرد.

-تو مگه قرار نبود بیای خونه دوستت؟ پیه دورهمی ساده بود؟ هان؟!!!

پری تند تند سر تکان داد: آ...آره...بخدا...هیعیع....

از شدت استرس به سسکه افتاد... هومن پوزخندی زد و نگاهی به پسرها انداخت... نیما کلافه دور خودش چرخید...

-عجب دورهمی ساده ای... اونوقت توی این دورهمی نامزدای بی غیرتتون جایی نداشتن؟!!!!

و نگاه پر طعنه و خشمگینش قفل چشمان من شد... سامان مثلا خواست جمعش کند... جلو آمد و دست روی شانه هومن گذاشت.

-اشتباه میکنید آقا... سوء تفاهم شده... نامزدتون دوست خواهر من هستن... ما اصلا توی مهمونیشون نبودیم... من فقط اومدم یه وسیله ای بردارم که دوستام همراهم داخل اومدن... حتما دیدین که نامزدتون همراه دوستش همزمان بیرون اومدن... پس دلیلی...

میان حرفش پرید: مهم نیست!!!!

خیره به پری پچ زد: دیگه مهم نیست!!!!

دهانم خشک شده بود و ضربان قلبم قصد آرام شدن نداشت.

-سودا خانوم نامزد محترمتون میدونن شمام توی این مهمونی شرکت کردی؟!!

ضربان قلبم یکهو افت کرد!!!

نگران از ماشینش پیاده شدم و در را بستم... لحظه ای مکث نکرد... پایش را گذاشت روی گاز و ماشین از جا کنده شد... با استرس دستانم را درهم پیچیدم و به مسیر رفتنشان چشم دوختم... نکند دست روی پری بلند کند یا موضوع را به پدرش بگوید؟ تحمل کتک خوردن پری را داشتم اما عکس العمل های پدرش را نه... بی شک هومن با آن مغز همیشه شکاکش پیاز داغش را بیشتر میکرد... اصلا این موجود همه ی خصلت هایش خوب بود به جز این یک مورد... برای راحتی پری از جان و مالش مایه میگذاشت... اما امان از روزی که حس کند یک رقیب احتمالی مقابلش قرار گرفته یا پسری از نزدیکی پری گذشته... واویلا!!!!!!

کلافه پووفی کشیدم و با شانه هایی فروافتاده کلید به قفل انداختم... سیزده بدر از راه نرسیده نحسی اش را به جانم ریخت... این هم از عید امسال.

سرخورده و ناراحت نگاهی به نخل عزیزم انداختم و از حیاط گذشتم... از مامان خبری نبود اما بابا مثل همیشه نشسته بود پای شبکه سه و منتظر اخبار... میدانستم که بی شک اخبار شبکه دو را هم از دست نداده... کفش هایم را از پا بیرون کشیدم و بابا نگاهم کرد.

زیر لب سلام کردم و او پر انرژی جوابم را داد: به به... تپل بابا... سابقه نداشت قبل ساعت ده خونه باشی!!!

به ساعت نگاه کردم... نه و نیم بود... یادم افتاد به متلک های هومن... به اینکه بیرون ماندن را در این ساعت برای من عادی میدید و برای نامزدش فاجعه... هه... بیشتر... ذهنش خراب بود... خراب!!!!!!

کنار بابا نشستم و کیفم را روی مبل کناری پرت کردم: بقیه کجان؟

خیره به سریالی که دقایق آخرش بود تکه ای خیار به دستم داد: مادرت خونه خواهرشه... سروش رفته دنبالش.

نگاهی به چهره مهربان و موهای سفید و یکدستش انداختم و ناخودآگاه لبخند زدم... تمام دارایی من در دنیا پدرم بود و بس!!! پدرم یک مرد معمولی

بود... بازنشسته شرکت نفت و حالا یک لباس فروشی داشت... البته از ساعت هشت به بعد اداره مغازه را به دو فروشنده اش واگذار میکرد و برمینگشت خانه.
-تو فکری بابا؟!!!!

نگاهم را جدا کردم و نفسم را آرام بیرون فرستادم:حالم خوب نیست!
نگران نگاهم کرد و بلافاصله همان سوالی را پرسید که انتظارش را داشتم:با شوهرت حرفت شده بابا؟!!!!

سرم را به چپ و راست تکان دادم... هوفی کشیدم.
-پس چی؟ نگرانم کردی!!!

نگران که میشد قلبش کم کم درد میگرفت... پووف..دیگر نمیشد با بابا هم درد ودل کرد... فقط کمی...دستی به شانه اش زدم و بلند شدم.

-هیچی باباجون...نگران نشو از عصر سر درد داشتم.
باور نکرد...از اخم هایش فهمیدم و بیشتر توضیح دادم.

-با یکی از دوستانم الکی الکی بحثم شد...بخاطر همین گفتم.

نماندم تا سوال و جوابم کند...به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباسهایم روی تخت افتادم و جواب پیامک رضا را که خواسته بود تلفنی حرف بزنیم رد کردم.

«ای بابا...چرا آخه؟ از عصر صداتو نشنیدم»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی آرامشم را بدست آورم..جواب دادم«تازه از خونه سمیرا برگشتم...خیلی خستم»

با کمی تاخیر جواب داد « پس چرا نگفتی بهم؟ خب حالا چه خبر؟ خوب بودن؟!»

لب گزیدم...اهل دروغ گفتن نبودم...اما از چهارسال پیش چرا..

«اوهوم...حوصله ام سر رفته بود»

جواب نداد...در این فاصله پیامکی هم برای پری فرستادم...هنوز نگرانش بودم « چیشد پری؟ شر که به پا نکرد؟!»

به جای پری، رضا جواب داد « خب عزیز من چرا نگفتی که باهم بریم بیرون؟ چرا خونه سمیرا؟ یه جای بهتر میبردمت»

اخم هایم با ناراحتی درهم رفت...کاش با خودش بیرون رفته بودم اما آن مهمانی لعنتی بخاطرش زهر نشده بود.

«سمیرا هم اصرار کرده بود دیگه»

پری جوابم را نمیداد....هووووف...با استرس روی تخت نشستم و پایم را تکان دادم....لب گزیدم...نکند اذیتش کرده؟؟

«سلام عشقمم....چطوری؟؟ فردا با مایی دیگه؟؟»

فکر کردم پری است...اما سمیرا بود...بی حوصله برایش نوشتم

«سلام...معلوم نیست...شاید با خوانواده رضا باشم»

«نه اصلا...رضا رو راضی کن با ما باشین...خبرای خوب خوب دارم»

ابرو بالا انداختم....سیزده بدر و خبر خوب؟؟!! اصلا با این گندی که به اعصابم زده شد خبر خوبی هم وجود داشت که آرامم کند؟

«چی هست؟!»

«فردا میگم...نیای میکشمت»

خبر خوبش حتما خریدن یک سرویس برلیان است یا خریدن یک ادکلن جدید یا ساعت و..... خبرهای خوب سمیرا کلا مالی بودند...آنهم به نفع خودش مطمئنا!!!!

از پری و رضا که خبری نشد موبایلم را روی عسلی انداختم و دراز کشیدم...دو روز دیگر بی معطلی به اصفهان برمیگشتم.

راکت ها را به دست دیگرم دادم و فلاسک چای را از دست سروش گرفتم.

-سبد یادت نره!!!

سر تکان داد و همراه سبد بساط قلیان را هم برداشت و کمی فاصله گرفت...رضا که دست دیگرش آزاد بود نیم تنه اش را جلو کشید...تقریبا به من چسبید و از پشت سرم دستش را جلو آورد...میخواست در صندوق عقب را ببندد...اما..

زیر گوشم زمزمه کرد:عشق من!!!

سرخ شده به سروش که حواسش پیش ما نبود اشاره ای زدم و پچ پچ کردم
-هیسس...رضا...هیع...

با بوسه ای که روی بناگوشم نشانده نفسم بند رفت...داغ بود و تکان دهنده....چه خوب که سروش پیش بقیه رفته بود...به سختی کمی چرخیدم...دست آزادش را دور کمرم حلقه کرد و کمی جلوتر کشیدم...عضلاتم منقبض شدند...به چشم هایش نگاه کردم...گرم بودند و خندان...عشق میبارید از نگاه وسیع و حمایتگرش.

-رضا؟!!

-جونم؟!!

ناخواگاه لبخند زدم:توی باغ بهنام زشته...شاید بچه ها ببینن...تازه خانواده دایی و خاله هم هستن..

مرموز خندید و به در باز صندوق اشاره کرد:باز گذاشتمش یکم شیطونی کنیم...تازه بقیه تو ساختمونن فعلا حواسشون نیست!!!

لب گزیدم و سر به زیر انداختم و او بلندتر و شیطان تر از قبل خندید...خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد

-ای جوونم...الکی مثلا خجالت کشید!!!

سر بالا گرفتم و چپ چپ نگاهش کردم:الکی مثلا؟!!

چانه ام را شکار کرد:هوممم!!!!

انگار برق سه فاز از تنم گذشت...چشمانم بسته شدند و تنم لرزید...عمیق و پر لذت بوسیدم و لب هایش را تا گوشه لبهایم کشاندم...همینکه سرش را عقب بردم را در آغوشش پنهان کردم...سرم را روی سینه اش چسباندم و ضربان کوبنده قلبش در گوشم پیچید...بوی عطرش آرامش بخش بود.

سرش را پایین آورد و روی شانه گذاشت: عزیزم؟!؟!!

لب گزیدم... چشم روی هم فشردم... خدایا!!!

-اذیت کردم؟!!

رضا اذیت کردن را بلد بود؟!! میخواستم فریاد بزنم که بلد است... با همین محبت کردنش آزارم میدهد... خوب بودنش خاری است توی چشمم... کاش بد بودی رضا... کاش!!!

نفس حبس شده ام را آرام بیرون فرستادم... بوی عطرش را دوست داشتم.

-بخشید خانومم... اما اینجوریم همیشه ها... پس من کی با عیالم نامزد بازی کنم؟؟؟!

سرم را بیشتر روی سینه اش فشردم و بوی عطرش را عمیق نفس کشیدم... خندید و زیر گوشم آرام قربان صدقه ام رفت

-اهمم...

پشت بندش صدای سرفه ای آمد... من و رضا با وحشت از یکدیگر فاصله گرفتیم... بهنام سر به زیر با نیمچه لبخندی کنج لبش کمی آن طرف تر ایستاده بود.

-جانم بهنام؟!!

اینبار ده برابر قبل سرخ شدم... سرم را در یقه ام فرو کردم و پشت رضا قایم شدم....

-هیچی داداش... اون سبدی که دستته یه سری وسایل هست... مادرخانوم عزیز احتیاج داره... گفتم پیام ببرم.

چه خوب که در لحنش اثری از شیطنت نبود و کاملاً عادی حرف میزد... دیگر آنجا نماندیم و همراه بهنام داخل رفتیم... و من تا ورودی ساختمان عمیق و آرام نفس میکشیدم تا چهره ام به حالت قبل برگردد.

درست دو ساعت بعد همه دور هم در باغ روی حصیری نشسته بودیم و سمیرا و زهره باغ را گذاشته بودند روی سرشان... سام، همراه پدرم کنار دایی نشسته بود و قلیان میکشیدند و مشغول بحث درباره اوضاع بازار.

مامان با زن دایی و خاله گرم گرفته بود...سها و سینا با هم بدمینتون بازی میکردند و من در حالی که با رعنا درباره اوضاع درس و بیمارستان صحبت میکردم چشمم به بهنام و سروش و رضا و پسر دایی ام وحید بود که حکم بازی میکردند...رضا از همان وقتی که پایش را توی محله ما گذاشت به دل همه نشسته بود...وقار و متانتش را همه دوست داشتند و تاییدش میکردند.

با بلند شدن صدای موبایل بابا همه نیم نگاهی سمتش انداختند و دوباره حواسشان به کار خودشان جمع شد..بابا از جا بلند شد.

بلافاصله صدای بلند زهره توجه همه را جلب کرد.

-مرگ نگیری سمیرا...فوضولی دارم میمیرم...د بگو خبر خوبت چی بود!!!

سروش نیشخند زد:حتما بهنامو راضی کرده از خر شیطون پایین بیاد یه ماشین بهتر واسش بگیره!!

بهنام خندید: نه داداش....همون دو تا ماشین نازینو که داغون کرد کافیه!!!

سمیرا تیز نگاهش کرد...اما بهنام عین خیالش هم نبود...رعنا در حالی که میخندید گفت:شیطون نکنه خرابیه؟!!!

ابروهائیم بالا پریدند....گیج به دهان رعنا چشم دوختم که آرزو هم حرفش را تایید کرد.

-آره سمیرا؟!!!

همه مشتاق به سمیرا نگاه میکردند و من با تعجب.

سمیرا محجوبانه خندید و سر به زیر انداخت:درست حدس زدی من حام.....

-آقا جوون...!!!!!!!

با صدای جیغ گوش خراش سها همه وحشت زده از جا پریدیم...به سرعت به سمت سها چرخیدیم اما با دیدن پدرم که موبایل از دستش افتاد شوکه شدیم...قلبش را چنگ زد و با بی حالی روی زمین افتاد..

صدای جیغ مادرم بلند شد و ما تازه به خودمان آمدم و من نفهمیدم چطور با شیرجه به سمت پدرم دویدم.

فصل دوم....

زمان حال...

با تنی رنجور و خم شده خودم را به تختم می‌رسانم... به انتهای تخت دوران مجردی ام پناه می‌برم و به دیوار تکیه می‌زنم... یادش بخیر... در آن سالها... سالهایی که انگار قرن ها با من فاصله داشتند به همین دیوار تکیه می‌زدم و برای عشق نافرجامم اشک می‌ریختم.

نگاهم به دیوار مقابلم می‌افتد... به قاب های کوچک و بزرگی که آویزان کرده بودم.... خودم بودم... در لباسی سپید و چهره ای که با یک آرایش ملیح در اوج زیبایی قاب گرفته شده بود... بله خود خود احمق و بی رحم بودم... در کنار همانی که آرزویش را داشتم... چه دیر متوجه شدم در مهم ترین جشن زندگی‌مان احمقانه ترین و غریب ترین لبخند ها را بر لب داریم.

من در کنارش بودم... در کنار کسی که مطمئنا مرا به آرزوهایم می‌رساند... خودش قول داده بود... در همان روزهایی که مدام سر راهم سبز میشد و مرا با حرف هایش جادو میکرد.

لبهای خشک شده ام را با زبان تر می‌کنم... حتی آب دهانم هم خشک شده... نگاهم را از قاب ها و داماد خوشتیپ و بلند قامت می‌گیرم و به آسمان ابری بیرون میدوزم.

فکر می‌کردم من بی رحم... منی که مرد دیگری را دوست دارم... اما حق من این نبود وقتی دل به مرد جدید زندگی ام می‌بینم او بی رحم تر باشد... درست در همان لحظاتی که فکر می‌کردم همه چیز خوب است... روی بد طینت و زشتش را نشانم داد. و من درست در سن بیست و دو سالگی شکست را با تمام وجود چشیدم.

به صدای باز شدن در اتاقم توجهی نمی‌کنم... اما...

-م...م...مامانی؟!!!!

سرم را با شدت به سمتش می‌چرخانم... چشمانش از شدت گریه ریز شده و سرخ بودند... من نمیتوانم جلوی این موجود کوچک و دوست داشتنی بی تفاوت باشم... اما این دو روز...

آه میکشم: جونم مامانی؟!!!!

با شنیدن صدای مهربان شده و گرفته ام بغضش سر باز میکند...دستان کوچک و تپلش را باز کرده و با دو به سمت می آید...به تخت که میرسد خودم خم میشوم و بغلش میکنم...دستانم را محکم دور بدنش میپیچم و موهای نرم و خوش حالتش را چندین و چند بار میبوسم...عمیق و دلتنگ.دستان کوچکش را تا جایی که میتواند دور گردنم حلقه کرده و درون آغوشم زار میزند.

در گوشش پچ میزنم: جووونم...عزیزکم...نفس مامان...

گریه اش شدید تر میشود...آتش دلم زبانه میکشد...میسوزم.

-متینم...مامانی...آروم...ا...بین به سکسکه افتادی!!!

میان آغوشم تکانش میدهم: هیس!!!!

-بچه دلش داره میترکه!!!!

صدای مامان بود...سرم را از درون موهای پسرکم بیرون میکشم و به او که در چهارچوب در ایستاده بود چشم میدوزم...لاغر تر و تکیده تر از قبل شده بود..رنجور و ضعیف به نظر میرسید.

-از بس قرصای جور واجور خوردی و بیهوش شدی دیگه حواست به این بچه نیست....دلش برات تنگه...یکمم به فکر این طفل معصوم باش...داره آب میشه...چ گناهی کرده که مادر و پدرش...

لب رو هم میفشارد و میرود: لعنت به اون مریض روانی.

با چشمانی پر از اشک سرم را باز درون موهای متینم فرو میبرم....نگاهم را از قاب عکس های ازدواجم میگیرم و همانجا از لا به لای موهای عطر آگین پسرکم به آسمان ابری چشم میدوزم...رعد و برق میزند. و اشک های من جاری میشوند.

-گفته بودی دوستم داری!!!!

.

.

تنها... مثل همیشه... ایستاده ام... من همان نخل کوچکم... همانی که برایت تعریف میکردم... یادت هست میخندیدی؟! در آغوشم میگرفتی؟! گوشم را پر میکردی از نجوای عاشقانه ات!؟!

و من اینجا... در این قبرستان... میان خاک های گرم و مرطوبش ایستاده ام... مثل همیشه... محکم... مقاوم... نه به اندازه قبل... من مرده ام... من ایستاده مرده ام. یادت هست گفتم «نخل ها ایستاده میمیرند»؟! و یادم هست که چه نرم و پر محبت در آغوشم کشیدی... جوابم را ندادی... هیچ وقت جوابم را ندادی!!!!
و حالا من... درست در چند متری خانه ابدی مردی ایستاده ام که عاشقم بود و رهایش کردم آنهم بخاطر تو... بخاطر عشقی که از تو داشتم و تو چه بی رحم بودی.....

اشک میریزم... با زنجیری درون دستانم... هق میزنم... دلم آخرین وداع را میخواهد... اما همان ها... همان هایی که از بودنم در کنار تو خوشحال بودند حالا دشمنند... همان آدم های از همه جا بیخبر.

گفته بودی دوستم داری... اما... من بی رحم بودم... من نخواستم و حالا... با دیدن اولین بیل از خاک که رویش میریزند تکان سختی میخورم... صدای شیون بالا میرود... خودشان را میخواهند آزاد کنند... نمیتوانند

-نریز... خاک نرریز روش... خدا!!!...

هق میزنم... بیل بعدی را میریزند... تکان میخورم... نمیتوانم... نمیتوانم جلو بروم.

-خدا!!!...

زنجیر درون دستانم را روی چشمانم میگذارم و زار میزنم... پاهایم دیگر تحمل نمیکند... روی زمین مینشینم... صدای شیون و زار زدن ها اوج میگیرد و کسی با صدایی آشنا از میان جمعیت فریاد میزند.

-خدا لعنت کنه مسببش رو...!!!

تم یخ میندود با شنیدن جمله اش... دستی روی بازوی مینشیند.

-سودا....

گریان سر میچرخانم اما با دیدن او آنهم اینجا نفسم بند میروند.

گذشته...

تای دیگری به دستمال درون دستم زدم و محکم دماغم را پاک کردم... باز هم فین فینی کردم و بی حال روی زمین نشستم و سرم را به دیوار گچی پشت سرم تکیه دادم... الان و در این لحظه آخرین چیزی که برایم اهمیت داشت گچی شدن لباسهایم بود.

صدای سروش خسته و گرفته بود: بالاخره خوابش برد... اووووف!!!

مسیر نگاهش را دنبال کردم و به سمیرا که روی تخت فاطمه خوابش برده بود چشم دوختم... در خواب هم سکسکه میکرد و پلک هایش عصبی میپريد... بعد از ساعت ها گریه مداوم و بی وقفه انرژی اش تحلیل رفته بود.

-توام بخواب. فردا خاکسپاریه... همه کار داریم.

باز غم عالم به دلم سرازیر شد... خاکسپاری؟ مرگ؟ لباس سیاه؟ دیگر ندیدن یکی از عزیزترین هایم؟!!

پاهایم را توی شکم جمع و دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم... چشمانم از شدت گریه میسوختند... تنم درد میکرد و احساس ضعف بی انتهایی داشتم.

-به نظرت خوابم میبره؟!!

او هم به تقلید من پاهایش را جمع کرد... صدای مردانه اش پر بغض بود.

-هنوز باورم نمیشه سودا...

نتوانستم سوزش چشمانم را طاقت بیاورم... آتش گرفتند و اشکهایم باز روان شدند... فکر میکردم همان دیشب با زهر شدن آن مهمانی به کامم سیزده بدر نیامده نحسی اش را نشانم داد... اما امروز و با مرگ...

-آخ....

دست روی گلوی دردناکم کشیدم... بغض های تلنبار شده توی گلویم حتی با ساعت ها اشک ریختن هم قصد شکستن نداشتند.

-دلم داره واسه بابا آتیش میگیره....

پایین انگشت اشاره ام را به دندان گرفتم...یک سگته ناقص را رد کرده بود...قلب مریضش را مریض تر از قبل کرده بود.

-تو کلاس داری فردا؟!!!!

چشمانش خمار خواب بودند...به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

-سرتو بذار روی پاهام و بخواب.

از خدا خواسته قبول کرد و دراز کشید...وسواس داشت و به جز بالش خودش سرش را هر جایی نمیگذاشت.

-وای خدا...کمر درد دارم میمیرم سودا...امروز خیلی سخت بود...خدا به داد بقیه اش برسه!!!

کل امروز را به دویدن و کار کردن گذرانده بود...از استرس و سریع رانندگی کردنش برای رساندن بابا به بیمارستان بگیر تا انجام کارهای بیمارستان و بعد دوندگی برای خرید بلیط آبادان..دریغ از یک بلیط...عید بود و مسافران در حال برگشت.

-نگفتی؟!

-چیو؟!!!

-کلاسات؟!!!

قرار بود فردا اصفهان باشم اما الان خرمشهرم و فکر نکنم تا دو روز دیگر بتوانم بروم.

-فردا و پس فردا کلاس ندارم اما...هووف بیخیال...سروش؟!!!!

-چشمانش رو به بسته شدن میرفت:هوم؟!!!

-هنوز باورم نمیشه عمه زهرا رفته!!!

صدایش پر شد از غم:منم سودا...عمه زهرا فرشته بود...کسی نبود که عاشقش نباشه.باورم نمیشه این تصادف کردن یه دفعه ای رو...بابای بیچاره رو بگو.

سرش را به سمت سمیرا که حالا کمی در خواب آرام گرفته بود چرخاند.

-این زبون بسته هم مثلا اومد با خوشحالی بگه حامله است.

همانطور که چشمانم به شکم سمیرا دوخته شده بود زمزمه کردم: فردا بابا
میاد؟!!!!

سر تکان داد و چشم هایش را بست:اره با بهنام و مامان..البته اگه بزارن مرخص
شه.

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم به سقف دوختم...چقدر عمه دوست داشت
عروس شدن مرا ببیند.

زمین قبرستان ناصف بود و کفش های من نامناسب...چشمانم بخاطر گریه زیاد تار
میدید...اواخر مراسم بود و درست نزدیک اذان ظهر...دو سینی خالی از خرما را به
سمت ماشین میبردم که به دست رضا دهم...بخاطر گرمای بیش از حد هوا و
تابش شدید آفتاب و این گریه های بسیار سردرد وحشتناکی داشتم...به ضرب و
زور خودم را صاف نگه داشته بودم تا همانجا از حال نرم.

قدم دیگری برداشتم و یکهو سرم گیج رفت....

کسی با صدای بلندی خطابم کرد:مراقب باش دختر!!!

و همزمان زیر بازویم را گرفت...گرمای دستانش نا آشنا بود..همانند صدایش.

خودم را جمع کردم و معذب نگاهش کرد:خیلی ممنون آقا.

جوان بود اما جا افتاده..خوشتیپ و بلند قامت و با نگاهی سرد و جدی...خوب که
نگاهش کردم شناختمش...از فامیل های شوهرعمه ام بود...اسمش چه بود؟

-خواهش میکنم..انگار زیاد حالتون مساعد نیست.

سر تکان دادم و فاصله گرفتم...نفهمیدم رضا از کجا متوجه شد و خودش را
رساند...نگاه پر اخمی به مرد انداخت و سپس نگران نگاهم کرد

-سودا؟خوبی؟چیشد یه دفعه؟!!!

بجای من او جواب داد:سرشون گیج رفت انگار.

-میبخشید شما رو من بجا نمیارم...البته خیلی به نظرم آشنايید..از فامیلای شوهر
عمه ام هستین؟

لبخند کمرنگی زد:بله...کیوان فاتح...هر چند سال یکبار همدیگه رو می بینیم...انگار
شما زود فراموش می کنید!!

زیر لب به بله بجا آوردمی اکتفا کردم و همراه رضا راه افتادم....
-خوبی؟!؟

سر تکان دادم و او به نرمی دستش را دور کمرم حلقه کرد.

-هم اثرات هواست هم این گریه های زیاد...خواهرتم حالش بهم خورد...بهنام برش
گردوند خونه عمه.

سر جا ایستادم:حالش چقدر بد بود؟!؟!!

-داشت از حال میرفت.

-وای حالا بهنام بلد نیست بهش برسه...منو ببر بینم حالش بدتر نشده باشه.

سه روز طاقت فرسا گذشت.با تمام رنج و سختی اش.انجام مراسم ها و پذیرایی
از مهمان ها حسابی خستمان کرد.عمه را بخاطر روابط خوبش همه میشناختند.به
جرئت میتوانستم تخمین بزنم نیمی از مردم خرمشهر برای مراسمش
آمدند.همسایه ها غمگین و رنجور کمکی را دریغ نمیکردند وگرنه ما باوجود اینکه
خانواده بزرگ و پر جمعیتی بودیم از پس پذیرایی برنمی آمدیم. شب ها هم با وجود
خستگی خوابمان نمیبرد.توی ایوان بزرگ خانه عمه دور هم مینشستیم و تنها
حرف میانمان سکوت بود و سکوت...

دخترها و پسرهایش لحظه ای آرام نمیگرفتند.عمه سکینه و عمه هاجر هم که
جای خود دارند .داغ عمه زهرا زیادی سنگین بود.خیلی دوستش داشتیم.آرام و
ملیح و صبور. نزدیک دو سال وقت نکرده بودم به خرمشهر بیایم اما همیشه با عمه
در ارتباط بودم.چقدر با هم صحبت میکردیم و چقدر متوجه گرفتگی هایم شده
بود.چقدر اصرار کرده بود تا برایش بگویم و نگفتم.به هیچ کس نگفتم.اصلا چه
میگفتم؟ میگفتم تا از اینی که هستم بدبخت تر و ضعیف تر به نظر برسم؟!؟

با شروع کلاسهایم دیگر نتوانستم آنجا بمانم. با اصرار سروش و سمیرا با همگی خداحافظی کردم و قول دادم در اولین فرصت ممکن دوباره به خرمشهر برگردم. با پا گذاشتن به اصفهان کمی از میزان گرفتگی حال و هوایم کمتر شد. اما کم حرف تر و بی حوصله تر از قبل شده بودم. با تنفس هوای مطبوع و خنک روزهای اول فروردین ماه در این شهر کمی خلق و خویم بهتر شد. سریع به خوابگاه رفتم و بعد از گذاشتن وسایلم درون اتاق و یک سلام و احوال پرسی مختصر با هم اتاقی هایم به حمام رفتم. لباسهای کثیفم را شستم و بعد از اتمام کارهایم از خوابگاه بیرون زدم.

به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم و مشغول جواب دادن به پیامک پریزاد شدم.

«من دوساعت پیش رسیدم اصفهان»

«چه خوب. کجایی الان؟ خوابگاه؟»

«نه دارم میرم پل خواجه. منتظرتم»

به ساعت موبایلم نگاهی انداختم و داخل کیفم انداختمش. امروز یک کلاس داشتم که آنهم ساعت سه بعدازظهر شروع میشد. پس وقت داشتیم.

از فاصله نه چندان نزدیکی دیدمش. سرش را میچرخاند تا پیدایم کند. دستم را بالا بردم و چند بار تکان دادم تا ببیند. متوجهم شد و آرام به سمتم راه افتاد. هر چه بیشتر نزدیک میشد بیشتر متوجه لاغر شدنش میشدم. حتی در این چهار روزی که ندیده بودمش.

-سلام!!

کنارم روی سکوی سنگی نشست. آرام زمزمه کردم: سلام!!!

هر دو در چهره هم دقیق شدیم. پای چشمانش هم کمی گود افتاده بود.

-حسابی آب رفتی!!!!

این جمله را هر دو همزمان به زبان آوردیم. پری خندید و من تنها نیشخند زدم.

-من دلیلم موجه. تو چرا اینطوری شدی؟ باز هومن؟!!!

به آبی که با شدت از میان سکوه‌های بزرگ و سنگی میگذشت و امواجش صدای دلنشینی ایجاد میکرد چشم دوخت.

-روزی که خودمو دستی دستی انداختم تو هچل باید فکر اینجاهاشو میکردم.

-میخوای ادامه بدی؟!!

شانه بالا انداخت و همزمان روی پله پایین تری نشست: چاره ای ندارم.

با کمی مکث خودم را پایین کشاندم. واقعا برایش فرقی نداشت با چه کسی و چگونه زندگی کند؟!!

-کی اومدی؟!!

خیره به آب های خروشان زاینده رود بود هنوز.

-همون چهاردهم. کلاس داشتم.

-خیر سرت داری روانشناسی میخونی پری. اما ذره ای رو نمیتونی توی زندگی خودت پیاده کنی!!

پوزخند زد: کتاب و اصل و فلسفه و منطق و هزار کوفت و زهر مار دیگه چه میدونن زندگی واقعی چیه سودا!!! اونا میدونن ثروت واسه خانواده های ما یعنی خوشبختی؟ یعنی اولویت اول؟ یعنی عشق یعنی دنیا؟! اونا میدونن وقتی بابات بگه الا و بلا این پسر یعنی چی؟ وقتی میگن خوبه نجیبه. پاکه. پول داره باید بگی بله یعنی چی؟!!

هیچ جوابی نداشتم مطمئنا.

-نه سودا.. اصول روانشناسی به درد کسی میخوره که میخواد گوش کنه. میخواد قبول کنه. میخواد اون اعتقادات و طرز تفکرای پوچ و بی اساسشو دور بریزه. میخ آهنین نرود در سنگ!!!

آه کشید: اصلا تو میدونی من و هومن چطور با همدیگه آشنا شدیم؟ نه نگفتم واست. یه روزی خانوادگی رفتیم پارک. زیر اندازمون رو پهن کردیم و مشغول بگو بخند. یه ربع بعد یه خانواده اومدن یکی دومتری ما بساط پهن کردن. چشم مامان بابام افتاده به خانومه. چادری بود و با ادب با شوهر و بچه هاش حرف میزد. مامانم شروع کرد. چه خانوم با کمالاتی چه خانواده سرو سنگینی اهل دود و دم و قلیون

این حرفا نیستن. پسرشون رو دیدی؟ به به چه سر به زیر. بین دخترای دور و بر چه هرهر و کرکری راه انداختن این نگاهشونم نمیکنه.

تلخ خندید و سری به تاسف تکان داد.

-یه ساعتی گذشت و مادریه بشقاب پر از غذا واسمون آورد. گفت بوش پیچیده و زشته تعارف نکنه. از حرف زدن مامان هومن آدم سر ذوق میومد. مامان نداشت بره. مشغول حرف زدن شدند. به پارکینگ که رسیدیم با دیدن ماشینشون دیگه بابام تعریف و تمجیدش شروع شد. به به دستشون به دهنشونم میرسه. معلومه سخت کوشم هستن. خانوم اگه این ثروت باد آورده بود که اینا اینهمه متدین بودن و با اخلاق.

نگاهم کرد: میبینی سودا؟ یه زیر انداز کنارمون پهن کردن اما مادر و پدر من مثلا شناختنشون. فکر کردن با یکی دوساعت حرف زدن طرف خود واقعیش رو نشون میده. اینه عیب خانواده های ما. ظاهر بین و زیادی خوش خوبین و خوش باور.

-اما از تو هم انتظار ندارم که بخوای کوتاه بیای. خودت که میدونی شکاک بودن هومن چقدر میتونه غیرقابل تحمل باشه.

نفس عمیقی کشید: فاجعه است. امیدوارم بتونم اما...

بغض راه گلویش را بسته بود. اما واقعا با وجود نیما در قلبش میتوانست؟!!!

تا خوابگاه در سکوت گذشت. بعد از درد و دل هایش هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد. در لاکش فرو رفته و من هم تمایلی به حرف زدن نداشتم. در اتوبوس سرم را به شیشه تکیه داده و به مردم نگاه میکردم. عده ای سریع حرکت میکردند و عده ای کند. بعضی ها خندان و بعضی ها جدی.

بخاطر حرکت اتوبوس همه شان سریع از مقابل چشمانم محو میشدند. کاش همه چیز زودتر همینطور سریع میگذشت. کاش چشمانم را که میبستم و باز میکردم چندین سال گذشته بود. میدیدم که پیر شده ام. وقت مردن است. من نتیجه ای از زندگی نمیخواهم. نتیجه ای که دلخواه نباشد به چه دردم میخورد. این زندگی حسابی حوصله ام را سر برده.

از پله ها بالا میرفتیم که یاد چیزی افتادم

-پری؟!!!

-هوم؟!!!!

-اومم... با بچه ها دیگه حرف نزدی؟!!!!

-فرانک و پوپک؟!!!!

سر تکان دادم. نیشخند زد: پوپک گذاشته یه بار حالتو اساسی بگیره. اما فرانک خیلی ناراحته از دستتون. زدین دورهمی رو خراب کردین.

اخم در هم کشیدم: فعلا که حس میکنم بهتر شد. حداقل زدیم بیرون.

اول نفهمید چه گفتم اما بعد رنگش سفید شد. خندیدم. با تمام بی حوصلگی هایم.

-خیلی خنگی. فرض کن ما میمونیدیم و بحثمون نمیشد. اونوقت پسرا میرسیدن. او دوتا چسب بی خاصیت... نیما و جاوید رو میگم... ول کنمون نبودن... نامزد شکاک شما هم که بیرون کشیک.

سوت آرامی کشیدم: چه شود. یه مشت پسر ریختن توی خونه و نامزد جونش بیرون نیومده هنوز!!!!!!

با بی حالی نفسش را بیرون فرستاد: خدا نکشتت سودا.. حالا انگار اصلا ندیدشون.

بدجنس، ابرو بالا انداختم: دِ نه دِ.. اینجوری تونستیم ماستمالیش کنیم اما اگه خودش میومد دنبالمون....

دستم را روی گلویم کشیدم: الفاتحه!!!!!!

چشم غره ای رفت و من خندیدم. بالای پله ها که رسیدیم با دیدن نگاه بی روح و گرفته اش سری به تاسف تکان دادم

-میگم پری، روانشناسا هم افسرده میشن؟!!!!

نفسش را بیرون فرستاد: مگه آدم نیستن؟!!!

ابرو بالا انداختم: پس علمشون به درد خودشون میخوره.

خواست جوابم را بدهد که با بلند شدن زنگ موبایلم ساکت ماند. رضا بود.

-سلام رضا!!!

صدایش عجیب شاد بود:علیک سلام عزیزم.خانومی کجایی الان؟!!!

ابروهایم را بالا بردم:خوابگاه.چیزی شده؟!!

پری برایم دستی تکان داد و به سمت اتاقشان رفت.

-حدس بزن فدات بشه رضا.آخ خدا.کاش اینجا بودی.فقط دلم میخواد الان بغلت کنم!!!

ناخواگاه خنده ام گرفت:دیوونه...چی شده؟!!!

ذوق کرد انگار:الهی قربونت اون خنده هات کم حرف من.

-کنه کار پیدا کردی انقدر سنگولی؟!!!

صدای خنده مردانه اش گوشم را پر کرد لبخند زدم و در دل افسوس خوردم. «کاش همون زمان میدیدمت رضا.کاش زودتر میومدی تا بدبخت نمیشدم.بیچاره نمیشدم نه الان...نه این زمان...کاش هیچ وقت نفهمی»

-باهوش خانوم.اره توی شرکت دوستم.حسابدار قبلیش تو زرد از آب در اومده.تا امروز رسیدم اومد سراغم.میگفت به یه آدم مطمئن احتیاج داره.

دست روی لبهایم کشیدم:خیلی خوشحال شدم.تبریک میگم...

با مکث لب زدم:ع...عزیزم!!!

لحظه ای سکوت شد و بعد صدای بوسه ای در گوشم پیچید

-دوست دارم!!!

زهرخندی گوشه لبم نشست.من هم دوستش داشتم.چون مهربان بود.چون پاک و صادق بود.چون میخواست مرا از فرط عذاب وجدان بکشد.

-منم!!!

و بلافاصله قطع کردم.مامان چطور میتوانست نسبت به رضا تا این حد بد دل و شکاک باشد؟چطور میتوانست او را یک آدم خودخواه ببیند که آب ندیده وگرنه

شناگر ماهریست. فکر کردن به حرف هایش خنده دار بود. مگر رضا بد شدن و کج رفتن هم بلد است؟!!

آهی کشید: خلاصه منم نگرانشم.

در جایم غلتی خوردم و از فرط خستگی ناله ای کردم.

-اخی بمیرم خیلی خسته ای؟!!

خمیازه ای کشیدم: خیلی. تازه از بیمارستان رسیده بودم زنگ زدی. حالا حرفش چیه مگه؟!!

-نمیدونم. والا اصن معلوم نیست با خودشم چند چنده. ما که به روابط سروش تا حالا کاری نداشتیم. میگفتیم اونی که خودش میخواد خب میخواد دیگه. اما اینبار فرق داره سودا. دختره از آشناهای خالديه!!!

به مغزم فشار آوردم. یادم نیامد: خالدي دیگه کیه؟!!

-همکار بابا تو شرکت نفت دیگه!!!

پووفی کشیدم. از دست سمیرا باید سر به بیابان گذاشت. من همکارهای بابا را هم باید میشناختم؟!!

-خب حالا. دخترش که نیست. از آشناهاشه.

-منم به بابا همینو گفتم. یه غوغایی به پا کرد. بهشون میگم اصلا شاید این پسرتون سرش به سنگ خورده میخواد ازدواج کنه.

خنده ام گرفت: عه؟! پس اونوقت دخترای ترشیده ی فک و فامیل مامانو کی بگیره؟!!

شاکي شد: خفه بابا. مگه چشونه؟! اما میدونی چی جالبه؟ مامان اینبار مخالفت نکرد.

ابروهایم بالا پریدند: نه؟!!!!!!!

خنده اش گرفت: بابا میگفت خالدي رئيس بخششون بوده. فك و فامیلی همه اینا پولدار و تحصیل کرده ان. مامانم بدش نیومده!!!

به یکباره تمام ذوق و شوقم بخاطر مخالفت نکردن مامان در یک مسئله هم که شده فرو کش کرد و پوزخند زدم.

-همون.... یارو پولداره... گفتم مامان محاله موافقت کنه ها.

-تو عرضه نداشتی شوهر پولدار پیدا کنی حرف نزن!!!

آتش گرفتم. با حرص لبهایم را روی همدیگر فشردم. یک روز حتما زبانش را کوتاه میکردم. اما الان حوصله بحث نداشتم: حالا سروش کجاست؟!!!

صدایش دقیقا مثل وقت هایی شد که برای آرزو خواهر شوهر بازی در می آورد.

-حتما پیش اون دختره ی جلف!!!

اخم در هم کشیدم. سروش هیچگاه نمیگذاشت بحثی از روابطش میان اعضای خانواده سر بگیرد. همه میدانستیم با زن های مطلقه ای که فقط روابط زودگذر و کوتاه مدت میخواهند، میگردد. برای همین با اینکه کمی مخالف بودیم به روی خودمان هم نمی آوردیم. اما الان موضوع فرق کرده بود. از خودش شنیده بودم که با هیوا نامی جدیدا دوست شده. اما اینکه مجرد است و تا بحال ازدواج نکرده متعجبم کرده بود. پرسیده بودم در رابطه با او جدی که نیستی؟ و او که منظورم را گرفته بود جواب داد تنوع هم بد نیست!!!

شش ماه از آشناییش با هیوا گذشته. چطور شک نکرده بودم؟ مگر همه ی روابطش قبل از یکماه تمام نمیشدند؟!!!! حالا فهمیدم باید نگران شد. اینبار موضوع فرق داشت!!!

-کاری نداری فعلا؟!!!

-سمیرا. من پس فردا میام تهران.

-جدی؟ مگه نگفتی آخر ترمه و درسا زیاد؟!!!

محکم جوابش را دادم: نه. میام. از فروردین تا حالا سر نزدم.

-پس منتظر تیم!!!

تماس را که قطع کردم. خسته تر از قبل بودم. کلافه تر و عصبی تر. حالا فکر و خیال سروش هم به دل مشغولی هایم اضافه شده بود. سروش بیست و نه ساله ای که تا بحال هرگونه که خواسته زندگی کرده بود. پدرم همیشه معتقد بود چه پسر و چه دختر ترجیحاً زود ازدواج کنند خیلی بهتر است. دلش نمیخواست فرزندانش وارد رابطه های زودگذر و بی بند و بار شوند. میترسید در یکی از این روابط دلبستگی ایجاد شود. میگفت اینچنین زندگی ای قبل از اینکه شروع شود فاتحه اش خوانده است. یا از این میترسید که بخاطر این رابطه ها هیچ وقت زیر بار ازدواج نروند. بهانه بیاورند که هنوز اسباب زندگیمان جور نیست. دقیقاً بهانه هایی که سروش می آورد. یا بدتر از آن، میترسید فرزندانش تنوع طلب شوند. نتوانند بعدها در زندگی به همسر خودشان وفادار و قانع باشند. پدرم هرکاری میکرد تا بتواند زودتر اسباب و وسایل ازدواج ما را جور کند و بخاطر تفکرات و صحبت هایش، سام، سمیرا و من هر سه مان در سن های پایین تصمیم به ازدواج گرفتیم. اما سروش با همه ما فرق داشت. با اینکه بابا و حرف هایش برایش مهم بود به آنها عمل نکرد.

در فکر غرق بودم که با صدای رسیدن اس ام اسی تقریباً از جا پریدم. گیج نگاهی به اطراف اتاق انداختم. هم اتاقی هایم نبودند.

«به نظرت کسی که به ته خط رسیده مرگ حقیقه یا باید بهش فرصت داد برای زنده موندن؟!»

گیج به پیغام گنگ و نگران کننده ای که برایم فرستاه شده بود چشم دوختم. اگر چه شماره ناآشنا و جدید بود. اما از نوع پیغام باز هم معلوم بود فرستنده همان شخص قبلی است. همان مزاحمی که گاه برایم این متن های نگران کننده را میفرستاد.

اینبار لج کردم. عصبی شدم. باید یک جواب دندان شکن به این فرد میدادم.

«اونی که ته خط رسیده مسلماً حقیقه که بمیره. پس برو بمیر»

و نمیدانستم که با اینکار دردسر را برای خودم خریدم.

بعد از چهل و دو روز قصد بازگشت به تهران را دارم. بخاطر چهل و دو روز کار و درس بی وقفه برای فراموش کردن دردهایم حسابی قوایم تحلیل رفته. این دو روز را باید به خودم کمی استراحت دهم. با ساک کوچکم از خوابگاه بیرون زدم و با دیدن

محیط سر سبز و تنفس هوای فوق العاده اطرافم لبخند روی لبهایم نشست. در اردیبهشت ماه این شهر عالی تر از هر زمان دیگری بود.

سوار تاکسی شدم و به ترمینال رفتم. با بلیط ساعت شش بعد اظهر به مقصد تهران حرکت کردم. با خبثت تمام به خواهش های رضا برای سر زدن جواب رد میدادم و میگفتم که تا آخر ترم اصلا نمیتوانم بیایم. اما حالا درست نیم ساعت از دوازده شب گذشته و من مقابل در خانمان ایستاده بودم. با یک ابروی بالا رفته و یک نیشخند کنج لبم به پنجره اتاقش چشم دوختم. چراغش هنوز روشن بود.

برگشتم و اول آیفون زدم تا خبرشان کنم و بعد کلید به در انداختم و وارد شدم. در لحظه اول چشمم به نخل دوست داشتنی ام افتاد. در نور کم رنگ حیاط بازهم سبزی برگ هایش پیدا بود. لبخند زدم. آنهم واقعی. دلم برایش تنگ شده بود.

-سودا؟!!!!

با صدای مامان برگشتم. در ایوان ایستاده بود.

-وقتی سمیرا گفت میای باورم نمیشد!!!!

سرتکان دادم: خیلی وقته نیومدم.

بی هوا در آغوشم کشید: خوب کردی مامان!!!

ابروهایم بالا پرید. ساک از میان انگشتانم به آرامی رها شد و دستانم با مکث به دور شانه هایش حلقه.

-این چند وقت خیلی دلم هواتو داشت!!!!

نفس عمیقی کشیدم. کمی گره دستانم را محکمتر کردم. با تمام اختلافاتمان مادر بود دیگر...!!!!

-بیا بریم داخل. حتما خیلی خسته ای!!!

به نرمی عقب کشید و با هم به داخل رفتیم. نگاهم به ساک های گوشه راه رو افتاد. قبل از اینکه بخواهم چیزی بپرسم خودش جوابم را داد

-ما هم همین پنج ساعت پیش از خرمشهر رسیدیم. چهلم عمه ات بود.

به یاد عمه افتادم و آهی کشیدم. کاش میتوانستم خودم را برسانم.

با رسیدن به پذیرایی نگاهی اطرافش انداختم.

-بابا کجاست؟! حالش خوبه؟!!!

به آشپزخانه رفت؛ وقتی رسیدیم خیلی خسته بود. فرستادمش بخوابه. دکترشم خیلی سفارش کرده استراحتش رو بیشتر کنه.

ساک را گوشه ای گذاشتم. مانتو و شالم را از تنم بیرون کشیدم و پشت اپن آشپزخانه روی صندلی پایه بلندی نشستم. مشغول درست کردن شربت آلبالو بود.

-پای چشمات گود رفته. مگه اونجا غذا نمیخوری دختر؟!!!

آرنج دستانم را روی اپن گذاشتم و خیره نگاهش کردم. پوست صورتش کمی تیره شده بود.

-خرمشهر چه خبر؟!!!

حسابی شاکی بود؛ هیچی رفتیم سوختیم و اومدیم!!!

خنده ام گرفت. چه خبر مهمی واقعا. دقیق تر به چهره همیشه جدی و کمی عبوسش نگاه کردم. زیبا بود. اما جدی و بدون انعطاف. سالها دبیر ریاضی بودن نتیجه بهتر نداشت. آنهم از آن دبیر های سخت گیر و اخمو. تا مدتی طولانی از یکدیگر فاصله نداشته باشیم قدر یکدیگر را نمیدانیم. مامان از آن دسته آدم هایی بود که محبتش را سالی یکبار آنهم بخاطر دلتنگی چند وقت ندیدم ابراز میکرد. وگرنه هرروز کنار هم بودنمان یعنی جنگ اعصاب!!!

-سروش کجاست؟!!!

لیوان بزرگ شربت را همراه بشقابی پر از شیرینی دانمارکی مقابلم گذاشت

-توی اتاقش. فکر کنم خواب باشه. توام دو سه تا دونه شیرینی بخور. شام که نمیخوری این موقع. وگرنه غذا داشتیم.

سر بالا انداختم: نه همین بهتره!!!

بعد از تمام کردن شربتم وسایلم را برداشتم و به سمت اتاق خواب مامان و بابا رفتم. اگر نمیدیدمش خوابم نمیرد. در اتاق را به آرامی باز کردم. در نورضعیف چراغ خواب اتاقشان روی تخت طاق باز به آرامی خوابیده بود و فقسه سینه اش منظم

پایین و بالا میرفت. ریش های بلند صورت و پیراهن سیاهش دلم را به درد آورد. با دیدن بسته های قرص روی عسلی کنار تخت آهی کشیدم. دستم را روی لبهایم گذاشتم و بعد برایش بوسه ای فرستادم و عقب گرد کردم.

به اتاقم رفتم و نفس عمیقی کشیدم. باید دوش می‌گرفتم و می‌خوابیدم. میدانستم که فردا هم سمیرا به اینجا می‌آمد هم آرزو و بچه هایش. احتمالا از همان صبح روی سرم آوار میشدند. موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم و با دیدن تعداد تماسها و اس ام اس ها ابروهایم بالا پرید. شگفت زده شدم. همه از طرف رضا بود.

با دیدن علامت سایلنت بالای نمایشگر لب گزیدم. چطور یادم نبود؟ رضا شب ها بدون شنیدن صدایم خوابش نمیبرد.

اینبار که تماس گرفت جواب دادم. صدای تقریبا بلند و عصبی اش اخم هایم را درهم برد.

-اصلا معلوم هست تو کجایی؟!!!

نگاهی به اطراف اتاقم انداختم و بعد پشت پنجره ایستادم: معلومه خب...

میان حرفم پرید. نفس نفس میزد: نگرانم کردی دختر!!!

صدایش کمی منعطف شده بود. لبخند زد: خب میتونی با دیدنم رفعش کنی!!!

آه کشید: دستم بنده بخدا نمیتونم پیام اصفهان. تو هم که اصلا...

یکهو پرده اتاقش را کنار زد... عادت داشت موقع حرف زدن با من به پنجره اتاقم نگاه کند. حتی اگر اینجا نباشم... از این فاصله، با دیدن دهان نیمه بازش خنده ام گرفت.

-تو... او مدی؟!!!!

شاکی شده بلند داد زد: سودا!!!!

خندیدم.

تکه ای جوجه به چنگال زد و مقابلم گرفت. باز ناخودآگاه لبخند روی لبهایم نشست. باز حسرت زده. یعنی از دست او هم...

-حسابی لاغر شدم!!!

چه خوب که صدایش مانع از پیشروی افکارم میشد. کمتر خیانت میکردم و کمتر خودم را زجر میدادم. حتی برای چند لحظه!!

-فکر کنم لاغرترم بشم. تا اواسط تیر که امتحانا ادامه داره!!!

اخم در هم کشید. لیوان دوغ خودش را بالا آورد و کمی خورد و بعد تکه دیگری مقابلم گرفت.

-شیطونه میگه دیگه نزار بره حالش جا بیاد!!!

جوجه را با نگاهی شیطنت آمیز به دندان کشیدم و خندیدم.

-شیطونه بعضی وقتا خوب حرفایی میزنه. مرد عملش نیست!!!

دوغ در گلویش پرید و من با وجود دهان پریم با صدا خندیدم. داشت خفه میشد اما من هم لیوان را از دستش کشیدم و خودم یک ضرب بالا رفتم تا بتوام راحت تر بخندم. با دیدن این صحنه صورتش کبود شد. بی توجه به تخت های کناری که با لبخند نگاهمان میکردند با عجله لیوان دوغی به دستش دادم.

-خدا نکشتت!!!

-داشتی خفه میشدی انگار!!!

باز چپ چپ نگاه کرد و باز خندیدم.

-منظورت چی بود مرد عملش نیست؟ یعنی اگه نزارم بری قبول میکنی؟؟!!!

لب هایم را روی هم فشردم. کمی اذیت کردنش بد نبود. دلم از آن شیطنت ها میخواست.

-نمیدونم. تا حالا نخواستی که.

سر به زیر انداختم و به ظاهر کمی ناراحت شدم: اصلا ما دوتا به نامزدا هم نمیخوریم. هیچیمون مثل بقیه نیست!!!

دستش زیر چانه ام نشست: آهان. یعنی الان دستتو بگیرم ببرم خونمون حله؟؟!!!

چشمانم گرد شدند. آنقدر سریع سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم که گردنم درد گرفت. مرموز و با چشمانی ریز شده میخندید. دهانم باز ماند. رضا، پیچیده ترین و مرموز ترین آدمی بود که به عمرم دیده بودم.

-خیلی....

نتوانستم جمله ام را کامل کنم. آن چشمان زیرک نمیگذاشتند. چشمانی که تا چندی قبل محجوب بودند حالا برای من پرده ها را کنار زده و خود واقعی این شخص را به نمایش گذاشته بودند.

-ادامه بده خانومی. خب دلت نامزد بازی...

با مشتتی که ناگهانی در شکمش فرود آمد حرف در دهانش ماند و با صدای آرامی خندید.

-ای جان...

با ابروهای بالا رفته حرصی لب زدم: کوفت. بی حیا!!!

خودم را لبه تخت کشاندم و پایین آمدم.

-عه خدا مرگم. کجا عزیز دلم؟!!!!

ادای آرزو را در می آورد. لب روی هم فشردم. نخند. نخند. اه!!!

-خیلی پروپی. ادای زن داداش منو در میاری؟!!!!

مقابلم که ایستاد سرم را بالا گرفتم و به چشمان شیطنت بارش زل زدم.

-کی گفت؟ من داشتم ادای زن داداش زنمو در میاوردم.

دهانم را کج کردم و از مقابلش گذشتم: هه هه با نمک!!

پول غذایمان را حساب کرد و کنارم راه افتاد.

-نظرت درباره تاریخ عقد چیه؟!!!

نفسم را بیرون فرستادم؟ تاریخ عقد؟ به تنها چیزی که فکر نمیکردم تاریخ عقد و بند و بساط مزخرفش بود.

-زوده. حتی برای نظر دادن!!

در پیاده رو کنار یکدیگر راه میرفتیم. باز حال خوشم داشت خراب میشد.

-درک نمیکنم سودا. درستت همش نزدیک دوماهه نامزد کردیم و این چیزی زیادی نیست اما به نظر خانواده ها کمی مسخره میاد.

از گوشه چشم نگاهش کردم و نیشخند زدم: مسخره؟ نامزد موندنم توی فامیل مومن شما جرم به حساب میاد؟ ما که محرمیم!!

سر به زیر راه میرفت و سنگ ریزی را آرام به جلو پرت میکرد.

-آره. اما خب به نظر اونا نامزدی برای کسایه هستش که شناختی از همدیگه ندارن. ما الان نزدیک پنج ساله که همسایه ایم.

کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم و به یاد حرف های پری افتادم.

" همیشه توی ظاهر خوب بودن. اما وقتی رفتم توی خانوادشون فهمیدم اونجوری که نشون میدن نیستن"

-همسایه ایم. اما واقعا همدیگه رو شناختیم؟!

جلویم آمد و عقب عقب راه افتاد. چشمانش غمگین بودند. دو دو میزدند.

-فکر میکردم رفتارم نشون دهنده همه چیز هست!!

لبخند زدم: اما همه چیز که با دوتا دوست دارم مشخص نمیشه. میشه؟!!

-من خیلی دوست دارم لعنتی!!

لبخندم محو شد. من از اینکه انقدر شدید دوستم داری میترسم. کاش میفهمیدی!!

-میگن دوست داشتن زیادی تهش بدبختیه!!!

باز کنارم راه افتاد: اونایی که میگن غلط کردن!!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی بر خودم مسلط باشم.

-رضا باید منطقی فکر کرد. خانواده ها فقط به فکر اینن ما بریم سر خونه زندگیمون. سختی ها رو باید خودمون بکشیم. این ماییم که اذیت میشیم. من هنوز

درس میخونم. به هیچ وجه حوصله انتقالی گرفتن ندارم. تو هم تازه کار پیدا کردی. باید پس اندازی کنی یانه؟!!

سر تکان داد: آره. اما اگه عقد کنیم وام ازدواج هم هست!!!

ای خدا...!!!

-یعنی تو روی اون یه قرون دوزار حساب باز کردی؟ میشه با این پول یه خونه کوچک اجاره کرد؟ یا یه عروسی نه چندان بزرگ اما آبرومند؟!!

دستش جلو آمد و محکم انگشتانم را در برگرفت. داغ شدم. انرژی عجیب دستانش تا مغز استخوان هایم را سوزاند.

-خب اینم هست!!

کمی انرژی گرفتم: ببین خودتم قبول داری.

لبخندش ظاهری بود: یه عروسی خوب واست میگیرم. تو لیاقت بیشتر از این حرفاست. واسه ماه عسلم میبرمت مشهد!!

وا رفته نگاهش کردم. از این خانواده بیشتر از اینهم انتظار نمیرفت

-یعنی لب دریا و اینا هم کشک دیگه؟!!!

به چشمانم خیره شد: نه خب..

مهلت ندادم: من همیشه آرزوم این بود که ماه عسل یه کشور خارجی برم. چمیدونم ترکیه. آلمان. دبی...

چشمانش گرد شدند. ناباور صدایم زد: سودا؟!!

من اما جدی بودم: راست میگم. واقعا دلم میخواد. اما اگه تو باهاش کنار نمیای به این طرف خلیج فارسم راضیم.

با این حرف هر دو خندمان گرفت. باید کمی بحث را عوض میکردم.

-تا ماه عسل پیش رفتیما. بحث راجب عقد بود. بین رضا حالا عجله واقعا معنایی نداره. الان اواخر اردیبهشته. اووو... من تا اواسط تیر امتحان دارم. همین یک ماه و نیمه. بعدش میتونیم راحت تصمیم بگیریم.

دستم را فشرد: منکه حرفی ندارم دنیا. فقط بدم نمیومد مطمئن بشم که مال خودمی!!

کمی سر به سرش گذاشتم و مصنوعی اخم درهم کشیدم: باز گفتی دنیا؟!!!
نرم خندید و کمی به دلم راه آمد: حواس پرتیه خانومی. بعضی وقتا تو رو با اون یکی جا به جا میگیرم!!

مشت به بازویش کوبیدم: بچه پرو!!

کنار خیابان ایستاد و دربستی گرفت: داره دیر میشه دیگه!!

کنار یکدیگر صندلی عقب نشستیم و من به ساعت چشم دوختم. یازده شب بود!!
-شنبه میری؟!!

آرام خمیازه ای کشیدم: آره. شنبه چهار صبح بلیط دارم.

آه کشید: یعنی تا تیر نمیبینمت؟!!!

راننده با لبخند از توی آینه نگاهمان کرد: میگذره جوون... اصلا همین فاصله ها آدمو عاشق تر میکنه!!!

چه راحت عشق پاک رضا را از نگاهش خوانده بود. لبخند زدم و او دستی که هنوز میان دستانش بود را فشرد.

-آره اما دیوونم میکنه!!

لبخند عمیق تر شد. سر روی شانه اش گذاشتم و چشم بستم. زمزمه وار در گوشش خواندم

-دنیا دلتنگی هم داره دیگه!!

با دست دیگرش دستم را گرفت و بعد همان دست قبلی دور کمرم حلقه شد

-امشب بریم خونه ما؟!!!

تاکسی مقابل در خانمان ایستاد و هر دو پیاده شدیم. خیابان خلوت و هوا خنک و دلچسب بود. جان میداد برای یک پیاده روی دو نفره. اما نه حالا. خسته بودم. برای نهار خانه پدر رضا دعوت بودم و بعد از آن تمام بعدازظهر به دنبالش سمیرا و آرزو پاساژها را زیر پا گذاشته بودم، چون با گرم تر شدن هوا، خانم ها خرید تابستانه داشتند. و الان با دیدن آرزای بهنام فهمیدم که هنوز قصد بازگشت به خانه هایشان را ندارند.

-پس نمیای خونه ما؟!!

مقابل در خانمان ایستادم و به چهره آویزانش خندیدم.

-نه بابا. حاج رضا. بچه مثبت محل و دعوت یه دختر به خونه؟!!

سعی میکرد نخندد. اخم درهم کشید: من بچه مثبتم؟!!

لب گزیدم: نه پس. داداش من مثبت. مخصوصا با اون دوست دخترش!!!

اخم هایش به طرز عجیب و واقعی درهم رفت. خواست چیزی بگوید که مهلت ندادم.

-حالا ببینم کلک. نکنه خونتون خالیه که....

دستش روی دهانم نشست. قدمی به جلو گذاشت که متعجب قدمی به عقب برداشتم و به دیوار خانمان تکیه دادم.

-زشته دختر!!!

لبخند آرام آرام روی لبهایم نشست. دیگر داشتم نگران آن بچه سر به زیر و محجوب محله مان میشدم. در تاریک و روشنی خیابان خنده را در صورتم دید. چشم بست و نفس عمیقش تنها لبخندم را پهن تر از قبل کرد.

دستش را با لرزش خفیفی از روی دهانم برداشت و من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و باز سر به سرش نگذارم.

-نچ نچ... چیشد حاجی؟!!

با تمام اخم و تخمش نتوانست نخندد. چشم غره ای حواله ام کرد و جلو کشید. دریغ از یک پشه که در این خیابان پر بزند. برای همین به راحتی دستانش را دور کمرم انداخت و در آغوشم کشید. تمام عضلات تنم منقبض شدند و لب گزیدم.

-زشته پسر!!!

خندید. لبهایش را روی شقیقه ام گذاشت و زمزمه کرد: خدا رو شکر!!!

ناخودآگاه منم کمی راحت تر شدم و توانستم کمی نفس بکشم. آغوشش بد نبود. هوس نبود. پاکی داشت و آرامش و بوی عطرش از همه شان بهتر بود.

-میدونی چقدر دوست دارم؟!!!

سر روی سینه اش گذاشتم و چشم بستم و فکر کردم که این ششمین باری است که در پنج ساعت گذشته «دوستت دارم» را تکرار کرده.

-نه. نمیدونم!!!

شقیقه ام را نقره داغ کرد: اونقدر دوستت دارم که از شدتش میترسم!!!

پلک رو چشمانم فشردم. منم از شدت حماقت های خودم میترسیدم. نفس عمیقی کشیدم و کمی فاصله گرفتم. لبخند زد. لبخند زد. زنگ در خانمان را زد و بعد از باز شدن در به داخل هدایت کرد.

-فردا میام دنبالت!!!

با اینکه ظرفیتم تکمیل بود نه نیاوردم.

-باشه. شب بخیر!!!

-همینجوری؟!!

سوالی نگاهش کردم که نگاهی به در ورودی خانمان انداخت و بعد سریع دستم را کشید. مبهوت به آغوشش پرت شدم و قبل از اینکه چیزی متوجه شوم روی صورتم خم شد و لبهایش را روی لبهایم قرار داد. برق از سرم پرید و به ثانیه ای دمای بدنم به هزار رسید. بوسه ای دیگری روی لبهایم نشاند و سرخ شده عقب کشید. نگاه دزدید و من چشم بستم اما اینبار صدای نفس های داغ و نامنظمش را کنار گوشم شنیدم.

-من.... یعنی... ببخشید....

لرزیدم. دست دور شانه ام حلقه کرد. گوشم را از روی شال بوسید

-دست خودم نیست. تو سودایی. آرزو و دنیای من.

عقب کشید و نگاه های سرخ و تیدارمان در یکدیگر گره خورد. تبسمش خجول بود و کمی.... دوست داشتند.... نه! «لعنتی!!!»

-من رضام. تو سودایی. و همه اینا از روی عشقه....!!!

حرفش میخکوبم کرد. او رضا بود و من سودا. و تمام حرکات او از روی عشق. قدم به عقب برداشتم و بدون هیچ حرف دیگری به طرف ورودی ساختمان دویدم.

حسش پاک بود!!!!

با باز کردن در ورودی و گذشتن از راه رو کوچکمان کیفم را گوشه ای انداختم و نفسم را بیرون فرستادم. صدای آرام بسته شدن در اصلی را شنیدم. چشمانم را لحظه ای بستم و باز کردم.

-خوش گذشت؟!!!!!

با دیدنش «هین»!!! بلندی کشیدم و دست روی دهانم گذاشتم. تک و تنها توی پذیرایی نشسته بود و با چشمانی سرخ اما لبخندی بر لب نگاهم میکرد.

با لبهایی لرزان نامش را صدا زدم: بهنام؟!!!!!

شوکه شده پلک زدم. انتظار هر فرد دیگری را داشتم جز او...

-حالت خوبه؟ چیشدی؟!!

باز پلک زدم. با دیدنش ترسیده بودم. اما بعد به یاد سوالش افتادم. «خوش گذشت؟!» وای... در آن لحظه دلم میخواست بمیرم. فکر اینکه آن صحنه را از پشت پنجره دیده باشد دمای بدنم را بالا برد. اما نباید خودم را میباختم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-توی حال خودم نبودم. یهو دیدمت ترسیدم!!!

و اصلا دلم نمیخواست به جمله اولم فکر کنم. حقیقتا گند زدم. ابروهایش به نرمی بالا رفت و من نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم

-پس بقیه کجان؟!!

چشمان سرخش را بست و با مکت باز کرد: داخل اتاق تو، شوی لباس راه انداختن. سروش و بابات هم هنوز نیومدن از مغازه!!

سر تکان دادم و خواستم کیفم را بردارم و از جلوی چشمانش خودم را گم و گور کنم که تازه سرخی چشمانش برایم سوال شد. برگشتم و نگاهش کردم

-چیزی شده؟ چرا انقدر چشمت سرخه؟!!

باز هم یک لبخند جوابم بود یا نمیدانم اینبار نیشخند زد.

-سر درد دارم منفجر میشم!!!

-مسکن خوردی؟!!

-آره. سه تا!!!

اخم کردم: چی بودن؟ پشت سر هم که نخوردی؟!!

لبهایش را روی هم فشرد: چرا اتفاقا. بروفن!!!

حیرت زده صدایم را بالا بردم: دیوونه شدی مگه؟!!

باز هم نیشخند. به چهره سرخ شده اش نگاه دیگری انداختم و به سمت آشپزخانه رفتم. سریع و فرزندم را برایم چای سبز با نبات درست کردم و در تمام مدت از دست کارهای رضا حرص خوردم و توی خودم ریختم. زنگ در را میزند و بعد مقابل در مرا میبوسد. خب معلوم است وقتی تاخیرت طولانی شود می آیند پشت پنجره تا ببینند چرا هنوز داخل نیامدی!!!

چای و نبات را داخل ماگ بلند خودم ریختم و با پیش دستی برایم بردم. تکیه اش را از مبل گرفت و صاف نشست.

-دستت...

صدای گرفته اش را با تک سرفه ای صاف کرد

-دستت درد نکنه!!!

اما باز هم صدایش خشدار بود و این نشان از عمق دردی که میکشید داشت.

-خواهش!!!

اینبار واقعا قصد فرار کردن داشتم. چشمانش هر چند بی حال اما نافذ بودند و قشنگ مشخص بود دلش میخواهد به پررویی منی که بعد از دیدن آن صحنه هنوز مقابلش ایستاده بودم بخندد. داماد شناس شده بودم حسابی!!!

باز کیفم را برداشتم که راه بیفتم اما صدای باز شدن در اتاقم متوقفم کرد. صدای خنده آرزو و مادرم بالا رفت و سمیرا خودش را بیرون انداخت.

-بهنام؟!!

تقریبا با خنده و جیغ جیغ کردن اسمش را صدا زده بود. سیخ سر جایم ایستادم و به سمیرا که حالا از تاریکی راه رو گذشته و مقابلم ایستاد چشم دوختم.

خندان نگاهم کرد: عه سودا اومدی؟!!

مقابل چشمان گرد شده ام چرخی زد: ببین این لباسو، خوبه به نظرت؟!!

شوکه به لباس شب تنگ و بلندی که تا روی انگشت پاهایش میرسید چشم دوختم. نباتی رنگ و شیک. به برجستگی کوچک شکمش نگاه کردم و بعد به بهنامی که با اخم هایی عمیق نگاهش ماگ درون دستانش را نشانه رفته بود. فکر کنم او هم از دست کارهای سمیرا به ستوه آمده بود.

-آره خب. اما از کجا آوردی اینو؟ منکه ندیدم توی خریدات؟!!

باز چرخی زد و گفت: نه این جزء خریدای جدید مغازه باباست!!!

ابرو بالا انداختم: آهان. اما تنگه ها.. شکمت مشخصه!!!

اینبار با ذوق بیشتری نگاهم کرد: از قصد برداشتمش. یه ماه دیگه عروسی پسرخاله بهنام. میشانسیش که، آرش!!!

با این حرف بهنام سر بلند کرد و نگاه تیزش را به سمیرا دوخت. اما دریغ. سمیرا نفهمید!!!

پوزخند زدم. پس بالاخره آرش هم پر، مطمئن بودم که تا خبر نامزدی مرا شنیده یکهو قصد ازدواج به سرش زده!!!

-به سلامتی، اما مطمئنی میخوای اینو بپوشی؟ یه ماه دیگه شکمت دو برابر الانه!!!
چشمانش برق میزدند: مد شده خواهری. یکم سرتو از توی کتابات بکش بیرون بین توی دنیا چه خبره. تازگی قشنگیش به همینه که شکمت توی لباس معلوم باشه. تازه بیتا هم مثل من بارداره. میخوام بهش بگم همین لباسو برداره. دو تاپی مثل هم.

بعد از یکساعت بهنام را هم آدم حساب کرد و به طرفش برگشت

-نه بهنام؟ تازه با تو و ارسالن چهارتایی عکس میگیریم. انگار ساقدوشای عروس و دام.....عه...چته تو؟!!!!

تازه متوجه نگاه خیره و پر حرص بهنام شد. پووفی کشیدم. خدایا یک پولی به نامزد بیچاره بنده و یک جو عقل و شعور نسیب خواهرم کن.

بهنام از میان دندانهایش غرید: منم سیب زمینی دیگه. هه. برو این لباسو دربار بریم خونه!!!!

اوضاع ناجور بود و ماندن من نادرست. از کنار سمیرا رد میشدم که چشم غره عصبی اش را به بهنام دیدم. اما خودش را از تا نینداخت

-عه چرا عزیزم من....

از پشت سرم صدای خشمگین بهنام را شنیدم. انگار مطمئن شده بود دیگر من آنجا نیستم.

-برو در بیار بریم خونه تا روانی نشدم. همش به فکر همین چیزایی. مثل ندید بدیدا.... اصلا فهمیدی شوهرت از عصر تا حالا داره از سر درد میمیره؟!!

لب گزیدم و صدای آرام سمیرا را شنیدم که قصد آرام کردنش را داشت.

-خب بابا. یه سر درده دیگه. چیه صداتو بردی بالا؟! زشته میشنون!!!!

-به درک. برو این کثافتو از تنت در بیار و آماده شو بریم تا اون روی سگم بالا نیومده!!!!

سرخ شده خودم را داخل اتاقم انداختم تا سمیرا متوجه نشود حرف هایشان را شنیدم. مامان و آرزو مشغول حرف زدن بودند که با دیدنم ساکت شدند. تا خواستند چیزی بپرسند سمیرا خودش را داخل انداخت و گفت قصد رفتن دارند. در تمام مدت آماده شدنش مرا نگاه نمیکرد و در مقابل سوال های مامان و آرزو دلیل رفتنشان را سر درد شدید بهنام بهانه کرد.

در جابم غلتي زدم و ناله ای کردم. بدنم درد میکرد. تمام خستگی این مدت به یکبار به سمتم هجوم آورده و از پا انداخته بودم. بقیه هم درکم میکردند و می گذاشتند حالا که به خانه آمده ام کمی استراحت کنم. اما بخاطر این هجم زیاد خستگی به راحتی نمیتوانستم بخوابم.

از جا بلند شدم و به ساعت اتاقم چشم دوختم. شش صبح بود. شاید یک دوش آب گرم میتوانست حالم را کمی بهتر کند. و اینطور هم شد. چند ساعتی را به راحتی توانستم بخوابم. آنهم به دور از هر فکر و خیال آزار دهنده ای!!!

-عمه؟ عمه جونم؟!!!

در جابم غلتي زدم و هوم نامفهومی کشیدم. دستی روی بازویم نشست

-عمه سودا؟ بلند شو خب...

زیر لب نچی کشیدم و سرم را توی بالشم فرو کردم. نمیخواستم بیدار شوم. هنوز خیلی خیلی زود بود.

با صدای گرفته ای از توی بالشم جوابش را دادم: تو روح عمت بچه!!!!

صدای خنده اش بلند شد. حالا توانستم تشخیصش دهم. سینا بود.

اینبار کمی شدیدتر تکانم داد: عمه بلند شو بینم. ولت کنن به خودتم فحش میدیا!!!

دستش را کنار زدم: ولم کن سینا. به قرآن خیلی خستم....

خمیازه ای کشیدم: درضمن من منظورم اون یکی عمت بود!!!!

صدی خنده اش بالاتر رفت. اما بعد مکثی کرد و پس از چند لحظه سکوت گفت.

-عمه بلند نشی مامان نرگس با چماغ میاد سراغت.آخه مامان نومزدت
اینجاست...داره با مامانی و عمه سمیرا و عمو بهنام حرف میزنه!!!!

همانطور که سرم توی بالش بود خندیدم.الحق که به سروش رفته بود.میخواست با
کلک زدن بیدارم کند.

-نومزد چیه کوچول من؟!

یکهو داد زد:عمه....؟؟؟؟!!!!

خندیدم و او به جانم افتاد.قهقهه میزدم و سعی میکردم جلویش را بگیرم.

-سینا پدرتو در میارم.نکن بچه.....وای خدا...نه نه...من قلقلکم میشه.

او هم میخندید و مدام دستهایش را از میان دستانم عبور میداد تا شکمم را قلقلک
دهد.در یک حرکت دستانش را محکم پس زدم و به سمتش خیز برداشتم که با
جیغ و داد فرار کرد.معطل نکردم و با همان سر و وضع دنبالش رفتم.به چهارچوب در
نرسیده بودم که محکم با کسی برخورد کردم

-آیییییی.....

دماغم را محکم چسبیده بودم و مدام خودم را خم و راست میکردم.از شدت درد
استخوان دماغ و معده خالیم ضعف میرفتند.دست گرمی روی مچ دستم نشست و
صدای مردانه اش میخکوبم کرد

-چیشد دختر؟ نکنه کشتمت؟!!!

دستم را از روی دماغم برداشتم و با دیدنش شوکه شده جیغ بلندی کشیدم

-عه چته؟کر شدم!!!!

نگاهم به پشت سرش افتاد و سینا را دیدم که با نیش باز شانه ای بالا انداخت و
فرار کرد.

-سودا؟خوبی؟!!!!

خیره چشمانم بود.سرم را آرام آرام پایین انداختم و با دیدن تاپ و شلوارک قرمز
رنگم کم کم چشمانم گرد تر از چند لحظه پیش شد.آتش گرفتم

اینبار با تمام وجود جیغ زدم: برو بیرون!!!!!!

دستش روی دهانم چسبید و چشمانش را برایم گرد کرد: هییسسس!!!

صدایی از بیرون آمد: چیشد؟!!!!

صدای شیطان و خندان سینا بلند شد: هیچی مامانی. عمه سوسک دید!!!

چشمان رضا درست اندازه گردو شد. خنده ام گرفت. مبهوت زمزمه کرد

-سوسک؟!!!

چشمانم را روی هیکلش چرخاندم و سرم را به معنای تایید تکان دادم. اگر دستش

مقابل دهانم نبود قهقهه میزد. بهنام انگار موضوع را گرفته بود: طوری نیست

عمو... عمت سوسک کشه... ترتیشو میده!!

و بعد صدای خنده خودش و سمیرا بلند شد و اصلا هم مهم نبود که من و رضا اینجا

آتش گرفتیم!!!

معذب دستش را آرام از روی دهانم برداشت. لب گزیدم. همینکه سر به زیر انداخت

یکهو نفسش حبس شد و ترجیح داد سرش همان بالا بماند.

-چیزه... دیدم صدای جیغ و دادتون اومد بلند شدم....

دستی به پیشانی اش کشید. دستپاچه دستم را توی موهایم فرو بردم اما با نگاه

رضا که حرکتی را دنبال کرد پشیمان شدم. هنگ بود.

-صبح داشتم میومدم دنبالت که مامانم جلومو گرفت... گفت که...

نتوانست ادامه دهد. آب دهانش را پایین فرستاد و بعد نفس عمیقی کشید.

-من میرم بیرون. آماده شو!!!!

گفت. اما من بیرون رفتنی ندیدم. باز این پا و آن پا شد. خنده ام گرفت. قدمی به جلو

گذاشتم که او عقب رفت.

-خب؟!!!

دست به پیشانی عرق کرده اش کشید. هنوز سعی داشت جایی را جز چشمانم

نبیند.

-هیچی دیگه... با مامان اومدیم...

با لبهایی لرزان که تمام سعیشان را میکردند تا لبخند رویشان ننشیند، قدمی به جلو گذاشتم. باز هم عقب رفت. به دیوار اتاقم چسبید.

-چیة؟!؟!!

عصبی پلک زد: هیچی. خوبی؟ دیشب خوب خوابیدی؟!!

لبخند زدم و درست مقابلش ایستادم. دستم را به کمرم زدم و سرم را روی شانۀ ام کج کردم تا موهایم یک طرفم را بگیرند. همچنان به تلاشش برای بالا نگاه کردن ادامه میدادم. هر چند با این طرز ایستادنم کارش کمی سخت شده بود.

-آره. خیلی خوب بود. یعنی دیشب عالی بود. مخصوصا اون تیکه آخرش!!!

اخم هایش درهم رفت و بعد شوکه شده نگاهم کرد. لب گزیدم و سر به زیر انداختم. میخواستم قهقهه بزنم.

-تیکه آخرش؟ منظورت... اون...

صدایش میلرزید طفلک... حیف که بقیه بیرون بودند و گرنه همچنان به اذیت کردنش ادامه میدادم.

سر بالا گرفتم و لبخند خجولی زدم: اوهوم!!!

رسمًا داشت میمرد. قدمی به جلو گذاشتم که اینبار نتوانست و نگاهی به سر تا پای هیکلم انداخت. با اینکه زیاد هم برای من مهم نبود و من معمولا خیلی زود با کسی راحت میشدم اینبار برایم کمی سخت شد.

-سودا؟!؟!!

اینبار او جلو آمد. من اما تردید داشتم. نگاه داغ و مهربانش نگذاشت که تکان بخورم. شجاعت بیشتری گرفت و فاصله بینمان را پر کرد. دستانش دور کمرم حلقه شد و سخت در آغوشم گرفت. همزمان هر دو نفس عمیقی کشیدیم. لبهایم را به موهایم چسباند و نرم خندید.

-فدای خانومم!!!

پاهایم صغف رفتند. تم لرزید. و بعد از مدت ها حس عجیبی در قلبم نشست. طپش قلبم را نامنظم کرد و من چشمانم را بستم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. رضا فرق داشت. حتی با او !!! رضا آرامشش فرق داشت. عجیب بود. دوست داشتنی و قابل درک. این حس عجیب ناخودآگاه او را برایم محترم میکرد.

-رضا؟!!

-جونم؟!!

-دوستم داری؟!!

خندید: نه!!!

لبخند روی لبهایم نشست. میخواست بگوید «عاشقتم»!!!

-دیوونتم!!!

رضا فرق داشت...!!!!

-چقدر؟!!

-اونقدر که واقعا دارم میترسم!!!

رضا عجیب بود...!!!!

-تو چی؟ منو دوست داری؟!!

چشمانم به یکباره باز شدند. آن حس عجیب میان قلبم متوقف شد.

-نه!!!

باز هم صدای خنده مردانه و ملایمش!!!! منتظر بود ادامه دهم. اما عقب کشیدم. خودم را نباختم. ابرو بالا انداختم

-آبرمون رفت آقا پسر... پیر بیرون تا پیام!!!!

دقایقی بعد با ظاهری معقول به سالن رفتم. رضا کنار بهنام نشسته بود و با هم پچ پچ میکردند و سمیه خانم کنار مادرم.

-سلام!!!

همه به سمتم برگشتند و جوابم را دادند. سمیه خانم لبخندی زد و کنار خودش برای جا باز کرد.

-بیا اینجا عروس گلم...!!!

مامان با یک ابروی بالا رفته و با غرور نگاهم میکرد. بخاطر فشار درس در این مدت دو کیلو وزن کم کرده بودم و همین باعث شده بود تا به قول مامان حسابی خوش فرم به نظر برسم.

کنار سمیه خانم نشستم و به آرامی لبخند زدم: خوبین حاج خانوم؟ ببخشید که دیر اومدم خدمتون!!!!

اینبار لبخندی واقعی روی لبهایش پهن شد. دستم را گرفت و حلقیه را لمس کرد.

-این چه حرفیه عزیزم. ما بد موقع اومدیم. به رضا گفتم که بزاره استراحت کنی!!!!

نگاهی به رضا انداختم که سرش را پایین انداخت. بهنام ابروهایش بالا پرید و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت

-فکر نکنم حاج خانوم. ساعت یازدهه. بیلیم میزد تا حالا خستگیش رفع شده بود!!!!

صدای خنده جمع بلند شد و من چپ چپ نگاهش کردم. همین دیشب با سمیرا دعوایشان شده بود و باز اینجا پلاس بودند. سمیرا با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون زد که چشم غره بعدی را نثار او کردم. چشمانش گرد شد و سعی کرد نادیده ام بگیرد.. در این میان تنها فرد از دنیا بی خبر سینا بود که با تبلتش مشغول بازی بود.

-چکارش دارین عروسمو؟ بالاخره داره توی شهر غریب درس میخونه. میاد اینجا دلش یکم استراحت میخواد.

سمیرا خندید: چه مادر شوهری نصیب خواهرم شد... ماشالله... ما که از این شانسا نداشتیم!!!!

اینبار مامان و بهنام تیز نگاهش کردند. و او مخصوصا به بهنام نگاه نمیکرد. انگار دلش از دیشب پر بود!!!!

سمیه خانم با اینکه کنجکاو شده بود دیگر بحث را ادامه نداد و به جایش روبه مادرم پرسید.

-نرگس خانوم کی خدمت برسیم برای تعیین مهریه و زمان عقد و عروسی؟!!!

تمام تنم منقبض شد. رضا مشتاق نگاهم میکرد. اما من چشم به دهان مامان دوخته بودم. نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت

-والا نظر خود سودا مهمتره...

آب دهانم را پایین فرستادم و خواستم حرفی بزنم که باز سمیرا دهان گشادش را باز کرد

-آره مامان. اما به نظر من آخر تابستون عالیه. هم هوا خوبه هم اینکه پول جهازش جوهره خدا رو شکر. در واقع آقا رضا باید آماده باشه!!!

رضا و مادرش خشکشان زد و من غریدم

-تو سودایی؟!!!

بهنام هم لبهایش را روی فشرد و ناگهان از جا بلند شد: سمیرا بلند شو بیا باهات کار دارم!!!

در همین حین صدای تلفن باعث شد تا از جا بلند شوم. آتش گرفته بودم. مامان سعی کرد جو متشنج را کمی آرام کند و من با نفس عمیقی گوشی را برداشتم

-الو؟!!

-سلام بابا.

-سلام بابا. جانم؟ کاری داشتی؟!!

-اره عزیزم. من تو راهم. به سری خرید کردم. راستش ظهر مهمون داریم؟!!

چشمانم گرد شد: مهمون؟!!

-اره. نگران نباشین. غذا هم از بیرون میگیرم. فقط زنگ زدم بگم آماده باشین!!!

چشمم به رضا و مادرش افتاد که از جا بلند شدند و قصد رفتن داشتند

-حالا کیا هستن؟!!

رضا ناراحت و منتظر نگاهم میکرد. صدای بابا داخل گوشم پیچید

-خانواده فاتح!!!

اخم کردم. دفترچه ذهنم را ورق زدم. یادم نیامد.

-باشه بابا. منتظریم!!

تماس را قطع کردم و برای خدا حافظی به سمتشان رفتم. هر چند مامان اصرار داشت برای ناهار بمانند. اما قبول نکردند. هر چند سمیرا حرف دل من را زده بود اما دهان لق و بی ملاحظه بودنش کم داشت دیوانه ام میکرد.

خانواده فاتح هنوز از راه نرسیده بودند و من به سمیرا و نگاه خجالت زده اش محل نمیدادم. درست است که حقیقت را گفته بود و ما از نظر مالی هیچ مشکلی برای انجام مراسم نداشتیم. اما او نباید چنین حرفی را میزد. همه که مثل شوهر خودش از طرف خانواده تکمیل نشده بودند.

بهنام از جانب سمیرا عذرخواهی کرد. اما وقتی نگاه سرد مرا دید عقب کشیده و از نگاه کردن به چشمانم پرهیز میکرد. میخواست برود. مامان به اصرار نگهش داشت. سینا هم مغموم و آرام نشسته بود و نگاهم میکرد. میدانم امروز بخاطر تفریح با من و سروش اینجا آمده بود اما آنقدر اعصابم بهم ریخته بود که نتوانستم از دلش در بیاورم. سروش هم که اصلا معلوم نیست کدام قبرستانی رفته که اصلا ندیدمش.

-سودا؟!!

سروش بود که از داخل راه رو صدایم میزد. و بعد تقه ای به در خورد

-بیا تو!!!

داخل چهارچوب ایستاد و دست به سینه نگاهم کرد

-باز سمیرا رو مخت رفته؟!!

پوزخند زدم که سری به تاسف تکان داد.

-احمق داره بچه میزاد بازم مته بچه ها رفتار میکنه!!!

و من به این فکر کردم که سمیرا از چه وقت غیر قابل تحمل شد؟ نه اینکه بحث امروز باشد. او از وقتی ازدواج کرد اخلاقش هم عوض شده بود.

-من حوصله مهمون بازی ندارم. پایه ای بز نیم بیرون؟!!

نفسم را با صدا بیرون فرستادم.

-زشته!!!

نیشخند زد: زشت تویی با این قیافه ماتم زده. این مشکل مامان و باباست. فوقش میگن از صبح ما زدیم بیرون!!!

بد فکری هم نبود.

-باشه!!!

-پس زود باش. الانه که برسن!!!

بیرون رفت و من سریع برخاستم. این مهمان های ناخوانده از فامیل های شوهر عمه ام بودند و زیاد برای دیدنشان مشتاق نبودم.

در حالی که شالم را مرتب میکردم از اتاق بیرون زدم. سینا مظلوم نشسته بود و نگاهم میکرد. بهنام و سمیرا داخل آشپزخانه بودند. دلیلی نداشت که خداحافظی کنم.

-سینا چرا نشستی؟!!!

-پس چکار کنم؟!!

به لحن دلخورش خندیدم: من و عمو سروش داریم میریم بگردیم. پایه ای؟!!!

از جا پرید و به سمت در رفت: قربون عمه تپلی خودم بشم!!!

به سمتش خیز برداشتم که با قهقهه فرار کرد. مامان از آشپزخانه بیرون آمد. اخم هایش حسابی درهم بود

-منکه حریف شما دوتا نمیشم. شانس آوردین اینا یه دفعه ای اومدن یه بهانه ای میتونم بیارم. حالام زود برو تا بابات نرسیده. میدونی که اون چقدر حساسه!!!

سر تکان دادم و بعد از خداحافظی بیرون زدم. به محض اینکه داخل کمری سفید رنگ سروش نشستم، راه افتاد و پرسید: در بند؟!!!
من و سینا هر دو موافقت کردیم.

-مامان که چیزی نگفت؟!!!

عینکم را روی چشمانم گذاشتم: نه اتفاقا گفت زود جیم بشین تا بابات نرسیده!!
خندید: اینو از صدقه سری گند زدن سمیرا داری. مخالفت نکرد که یه وقت با هم بحثتون نشه!!!

سر تکان دادم: اگه بابا بود حتما یه بحث درست و حسابی با سمیرا داشت. مامان دیگه داره زیادی از سمیرا طرفداری میکنه!!

پوزخند زد: اینم از صدقه سری داماد خوش تیپ و پولدارشه!!!

سینا خودش را از بین دو صندلی جلو کشید: بابای من بود با پوست عمه سمیرا طبل درست میکرد!!!

سروش چشمانش گرد شد و بعد قهقهه زد. من هم خندیدم و قربان صدقه اش رفتم.

-الهی فدات شم. بابات که توی طبل درست کردن حرف نداره.

سروش با نیش باز نگاهمان میکرد

-انگار خیلی دلتون خونه!!!

پوفی کشیدم: من بخاطر نامزدیم با رضا کم به سام جواب پس ندادم.

سینا دستی به پشت گردنش کشید: دیشب تبلتمو به اون سهای لوس ندادم خانوم جیغ جیغ کرد. اونوقت بابا اومده منو میزنه!!!

دوقلوهای با مزه ای بودند. محال بود در روز ده یا دوازده بار قهر و دعوا نداشته باشند.

-باشه عمو. میدونم چقدر نچسبه این خواهرت. اما بازم هواشو داشته باش. مثلاً مردی گفتن. زنی گفتن. تو باید پشت اون باشی!!

با این حرفش لبخند زدم. چه خوب که حداقل سروش را داشتم. با رسیدن به دربند سینا جلوتر از ما راه افتاد و سروش کنارم آمد و هم قدم شدیم

-راستش امروز تنها نیستیم!!!

متعجب نگاهش کردم: دوستات اومدن؟!

عینک داشت و نمیتوانستم چشمانش را ببینم. دستی به پشت گردنش کشید.

-نه. امروز قراره هیوا رو ببینی!!!

ساک کوچکم را تحویل دادم و از پله های اتوبوس بالا رفتم. روی صندلی ام نشستم و برای بابا دست تکان دادم و بعد سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. و چند دقیقه بعد اتوبوس راه افتاد. فکرم درگیر تر از هر زمانی بود. این دو روز خیلی عجیب بود.

تا یکساعت دیگر هوا روشن میشد و من در راه اصفهان بودم. میرفتم و دیگر حال و حوصله برگشتن نداشتم. هر چه خودم را کمتر درگیر مسائل خانواده ام میکردم بهتر بود.

هیوا موحدی دختر عجیبی بود. برخلاف انتظارم شق و رق و اتوکشیده بود. بسیار با وقار و متانت خاصی داشت. فکر میکردم یک دختر آویزان و بی ملاحظه باشد اما درست برعکس بود. لبخند های مهربانش سروش را به وجد می آورد و لحن آرام و شمرده اش نشان از سیاستش بود. چشمانش نافذ و هوشیار بودند. حالا منظور سمیرا را درک میکنم که گفته بود از آشناهای خالدی _ همکار پدرم_ است. خانواده ای بسیار ثروتمند و اصیل. سروش میگفت خیلی اتفاقی با هم آشنا شده اند و از او خوشش می آید و قصد دارد اگر همه چیز به همین خوبی پیش رفت رابطه شان را رسمی کنند. خب من هم بدم نیامد. معلوم بود دختر با کمالاتی است. به سروش هم می آمد. و من هیچ آرزویی جز خوشبخت شدن برادرم ندارم.

با حس لرزش موبایلم سریع از داخل جیب روپوشم بیرون کشیدمش. از دیروز تا حالا منتظر خبری از جانب رضا هستم اما دریغ از حتی یک پیامک ساده. اینبار هم با دیدن یک اس ام اس تبلیغاتی بادم خالی شد. ناراحت شده بود. حرف دیروز سمیرا غرورش را هدف گرفته بود و من حق میدادم که دلخور باشد. مخصوصا اینکه من هم تلاش چندانی برای رفع این دلخوری نکرده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و به مناظری که در گرگ و میش صبح، سریع از مقابل
چشمانم میگذشتند چشم دوختم. حق او این نبود.

دکمه لاک موبایلم را فشردم. انگشتم را روی صفحه گذاشته و قفل را باز کردم. و بعد
برایش پیامکی فرستادم.

«آقای بی معرفت دنیا خانومت رفت و تو حاضر نشدی ببینیش. گناه او چی بود؟!»

دیشب هم برایش پیامکی فرستادم و گفتم دارم میروم اما جوابم را نداد. اگر اینبار
هم جواب ندهد دیگر بیخیالش میشوم. و وقتی جوابی نگرفتم. پوزخندی به خودم و
خوش خیالی هایم زدم و چشمانم را بستم. چیزی به نام عشق برای رضا هم
عادی شد!!!

خسته و کلافه بودم. حجم زیاد درسهایم امانم را بریده بود. بیمارستان شیفت هم
داشتم و این خستگی ام را دو برابر میکرد. جای شکرش باقی بود که از زمان شروع
امتحانات دیگر بیمارستان نمیرفتم.

ساعت نه شب از بیمارستان بیرون زدم. نگاهی به اطراف انداختم و در دل غر
زدم. ای کاش بابا راضی میشد که با ماشین خودم به اصفهان بیایم دیگر محتاج
آژانس و تاکسی و این حرف ها نمیشدم. نگاهی به تاکسی های رو به روی
بیمارستان انداختم و راه افتادم. با وجود اینهمه خستگی دلم کمی قدم زدن
میخواست.

یک هفته از آمدنم گذشته بود. همین چند شب پیش بالاخره رضا تماس گرفت. چند
باری جوابش را ندادم که دیگر به التماس افتاد. من عادت نداشتم اینچنین رفتاری با
من بکند. من او را ناراحت نکرده بودم و حرفی نزده بودم که بخواهد تلافی کند. او با
اینکه میگوید دوستم دارد ثابت کرد که به راحتی میتواند نادیده ام بگیرد.

آنقدر راه رفتم و فکر کردم که یک لحظه نفهمیدم کجا هستم. به ساعت نگاه
انداختم. ابروهایم بالا پرید.

-اوه اوه. یعنی بیشتر از یه ساعته که دارم پیاده راه میرم؟!!!!

به اطراف نگاهی انداختم. اخم هایم درهم رفت. چقدر بی فکر بودم که پا در یک
خیابان تاریک و خلوت گذاشتم. این خیابان ها هم که بلند و پر درخت. اصلا آدم را

میترساند. مخصوصا که تک و توک ماشین هایی هم رد میشدند. کلافه نچی کشیدم و خواستم از عرض خیابان رد شوم که پیامکی برایم رسید.

پیام را همانطور که از خیابان رد میشدم باز کردم و چشمانم با کلمه به کلمه اش گرد شد

«پیاده روی خیلی جالبه. فقط بهتره آدم مراقب باشه. مخصوصا وقتی تنهاست»

نفس درون سینه ام حبس شد. همانجا وسط خیابان سیخ ایستادم. باورم نمیشد که تحت تعقیب باشم. همانجا تمام وجودم به لرزه افتاد. صدای نزدیک شدن ماشینی را حس کردم. به سرعت به طرفم می آمد. همینکه سرم را بالا گرفتم چشمانم با وحشت گرد شد. با سرعتی سرسام آور به سمتم می آمد.

به خودم آمدم و با جیغ بلندی از جا کنده شدم و دویدم اما در لحظه آخر باد حاصل از رد شدنش باعث شد تا پرت شوم و محکم به جدول کنار خیابان برخورد کردم.

-آخ....

صدای ترمز شدیدش را شنیدم. درد در تمام تنم پیچید. نفس در سینه ام گره خورد و خیس شدن موهایم را زیر مقنعه حس کردم. قدرت تکان دادن بدنم را نداشتم. جاری شدن خون را حس کردم. به سختی و با نفس نفس زدن دستم را تکان دادم که همان لحظه ماشین راه افتاد و باز به سرعت دور شد.

با درد شدیدی که در تنم پیچید ناله کردم: وای خدا...!!!!

محال بود که کسی در این تاریکی مرا این گوشه ببیند. درد در سرم هر لحظه شدت پیدا میکرد. و درست در همان لحظه ای که داشتم از حال میرفتم صدای ترمز شدید ماشینی را شنیدم و بعد صدای دویدن...

صدای مردانه ای در گوشم پیچید: چیشده؟!!!!

دستانی دور بدنم حلقه شد و به آرامی بلندم کرد. ناله کردم

-چیشده دختر؟!!!

بعد انگار متوجه همه چیز شده باشد که صدای بم و محکمش پر از نگرانی شد

-خونریزی داری!!!!

چشمانم را به سختی باز کردم. نور شدیدی از پشت سرش چشمم را زد
-تص...

-فهمیدم...میرسونمت بیمارستان!!!!
نگاه بی رمقم آخرین چیزی را که دید چشمان سیاه و فک منقبضش بود.

صداها در سرم می پیچید. درد داشتم و سردم بود. نفس کشیدن هنوز سخت
بود. چند ساعت درد بی وقفه امانم را بریده و جانی در تن نداشتم تا چشمانم را باز
کنم.

-من چمیدونم...ای بابا...میگم من نزدم بهش!!!
صدایش آشنا و نزدیک نبود؟!!

-حالا میای یا نه؟!!

بی رمق بودم. درد داشتم. دلم میخواست همینطور دراز کشیده باشم. دردم باز
متوقف شود و بخوابم. و بالاخره نفهمیدم چطور باز به خواب رفتم.
وقتی دوباره دنیای اطرافم را حس کردم حالم کمی بهتر بود. دیگر مثل قبل بی جان
و بی رمق نبودم. صداهای اطرافم را به خوبی میشنیدم. خنکی اطراف را حس
میکردم. از سوزش دستم و پارچه محکمی که دور سرم پیچیده شده بود فهمیدم
که در بیمارستانم.

-عزیزم نمیخوای چشمتو باز کنی؟!!

صدای ظریف و زنانه ای را کنار گوشم شنیدم. با مکت پلک هایم را تکان دادم. نور
چشمم را زد. اخم هایم درهم رفت.

-سودا جان؟!!

نامم را میدانست. سرم را چرخاندم و با دیدن دو گوی عسلی رنگ. آنهم در این
فاصله نزدیک یکه خوردم و چشمانم گرد شد.

لبخند زد: دیدار بعدی ما دوتا عجب جایی اتفاق افتاد!!!

مات نگاهش کرد. با همان لبخند محو عقب کشید. چهره اش آشنا بود. نگاهی به عکس های داخل دستش انداخت و لبخندش عمیق تر شد

-خدا رو شکر شکستگی وسیع نیست خانوم پرستار... حال خودت که خوب میشه...

نگاه نافذش رویم چرخید: حال نامزد خوشتیپت چطوره؟!!

به یادش آوردم. همان خانم دکتری که از دوستان سمیرا بود و در جشن نامزدیم شرکت کرد.

لب های خشکیده ام را به سختی تکان دادم: من.. شما رو... میشناسم!!

سر تکان داد و باز کنارم نشست

-آره.. وقتی اومدم تهران همراه دخترعمم دعوت شدم برای نامزدیت... مهلا امیری.. یادته؟!!

چشمانم را به علامت مثبت بستم و باز کردم. همانی که یک دختر بچه شیرین داشت. دستش روی دستانم نشست. گرم شدم. ناخودآگاه با نگاه کردن به چشمان عسلی رنگ و مهربانش انرژی گرفتم.

-راستش وقتی داداشم بهم زنگ زد و گفت یه نفر که تصادف کرده رو آورده بیمارستان ترسیدم و فکر کردم خودش باهات تصادف کرده... بردیا کلا چیزی رو درست توضیح نمیده برای همین آدم رو میترسونه.. من توی این بیمارستان کار میکنم و الان تونستم پیام اورژانس.. خدا رو شکر ضربه زیاد شدید نبوده... یادته با کی تصادف کردی؟ یا شماره پلاکی، چیزی؟!!

اخم هایم عمیق تر شد. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که حتی نتواستم مدل ماشینش را بفهمم.

سرم را به علامت نفی تکان دادم: راستش خیابون تاریک و خلوت بود. اونقدر سریع اتفاق افتاد که متوجه نشدم. بعدم که سرم خورد به جدول و دیگه نتوانستم از جام بلند بشم.

به یاد آن پیامک مشکوک افتادم. آب دهانم را قورت دادم. چه کسی با من دشمنی داشت که بخواهد قصد جانم را بکند؟!!

-به هر حال به خیر گذشت عزیزم.سرمت دیگه تموم شده.اگه خواستی میتونی پیگیر بشی تا اون راننده رو پیدا کنی.

-ممنون خانم دکتر!!!

باز هم با لبخند جواب داد:این چه حرفیه.وظیفه بود!!!

تا این را گفت پرده کنار رفت..با تعجب به مردی که رو به رویمان ایستاده بود و با اخم خیره نگاهم میکرد چشم دوختم.

-خوبین؟!!

همان صدای مردانه آشنا....

مهلا با دیدن ابروهای بالا رفته ام خندید:برادرم بردیا....همونی که رسوندت بیمارستان.

نگاهش کردم:بله...بهترم...ممنون که کمکم کردین!!!

ناخودآگاه با دیدن اخم ها و جدیت چهره اش در خودم جمع شدم.سعی کردم نیم خیز شوم که باز صدای محکمش میخکوبم کرد

-استراحت کنین خانوم.

سرش را به سمت خواهرش چرخاند:ساعت چهار صبحه...من دیگه برم...فردا باید برم سر پروژه...میای یا خودت میری؟!!

-نه داداش برو...به برزین و مادر جونم سلام برسون!!!

رفت.چشمانم گرد شد.حتی برای آخرین بار نگاهم نکرد.

صدای خنده مهلا مرا به خودم آورد:بردیاست دیگه!!!

معذب روی صندلی ماشینش نشستم و برای آخرین بار تلاش کردم

-بخدا من توی بیمارستان میموندم.اینجوری زشته!!!

در ماشین را بست و چشم غره حواله ام کرد:دختر تو چقدر تعارفی هستی!!!

-آخه اینجوری زشته!!!

خنده اش گرفت. ماشین را روشن کرد و راه افتاد

-منم برای بار دهم میگم زشتیش کجاست؟!!!

-آخه...

کلافه اش کرده بودم که میان حرفم پرید: وای دختر بس کن... بدون همراه تو بیمارستان اذیت میشدی... میریم خونه من، چند ساعتی استراحت میکنی و بعد ظهر مهمون منی!!!

چشمانم گرد شد و سریع اعتراض کردم: دیگه قرار نبود ظهر بمونم!!!

خیلی راحت شانه بالا انداخت: به ازای هر بار بهانه آوردن و غر زدن یه برنامه دیگه میریزم!!!

مات نگاهش کردم. واقعا تصور نمیکردم پشت آن چهره خندان و مهربان نوعی دیکتاتوری خوابیده باشد. در اوج ادب و متانت حرف میزد و در تصمیماتش مصمم بود. سیاست خاصی که هیچ ایرادی بر آن وارد نبود. مخصوصا که آدم احساس راحتی هم داشت.

-ممنونم. اما واقعا..

میان حرفم پرید: فردا جمعه ست. بهراد با خواهرش رفته تبریز.. منو بچه ها تنهاییم... چطوره عصر بریم میدون امام؟!!!

شوکه شده نگاهش کردم که چشم از رو به رو گرفت و با یک ابروی بالا رفته نگاهم کرد.

-پیشنهاد بهتری برای عصر داری؟!!!

دهانم رفته رفته باز ماند. چشمان عسلی رنگش جدی بودند.

-شما خیلی زورگویید!!!

آن جدیت از بین رفت. درست مثل یکساعت پیش خندید و من شرمنده شدم. نباید این حرف را میزدم اما لحظه ای حس کردم اخلاقش همانند پری گرم و صمیمی است و من میتوانم با او هم راحت باشم.

-ببخشید. نمیخواستم...

با خنده سر تکان داد: چرا این حرفو میزنی؟ این اخلاق منه و من قبولش دارم... یکمی دیکتاتورم... تازه من پیش بهراد کم میارم!!!

من هم خنده ام گرفت: یعنی شوهرتون به شما میتونه زور بگه؟! انگار دلش پر بود.

-وای وای... اون اوایل آشناییمون درست همو نشناخته بودیم... سر هر مسأله ای باهم بحث داشتیم... اخه جفتمون تا اون زمان توی خانواده تصمیم گیرنده بودیم...

نگاهم کرد. اینبار لبخند روی لبهایش بود. من هم ناخودآگاه لبخند زدم

-فکر کن... دوتا آدم شدیداً مستقل به همدیگه رسیده بودن... خدا خیر بده مادرشوهرم رو... اون تونست ما رو مدیریت کنه... حالا یاد گرفتیم که یه جاهایی تو زندگی من کوتاه بیام یه جاهایی اون.

دقیق تر نگاهش کردم. حرف هایش برایم جالب بود. چیزهایی که از زن های متاهل اطرافم نشنیده بودم.

-شوهرتون مثل خودتون پزشک؟!!

سر تکان داد: آره. اون متخصص مغز و اعصابه و من قلب!!!

خندیدم: زوج جالبی هستین!!!

لبخند عمیقش اینبار جنس عشق داشت... هاله ای غلیظ از دلدادگی صورتش را پوشانده بود و عسلی هایش براق تر از هر وقت دیگری بودند.

-بچه هامونم ترکیب جذابی شدن!!!

ابرو بالا انداختم. مگر فرزند دیگری هم داشت؟!

-مگه به جز اون دختر کوچولویی که دیدم بازم بچه دارین؟!!!

چشمکی زد: مهگل یه قل دیگه به اسم مهیار داره!!!

ناخودآگاه ذوق کردم. من، سودا زمانی. برای دوقلو بودن فرزندهای شخصی که
نمیشناختمش ذوق میکردم. کسی که با وجود ناآشنا بودنش عجیب حس آشنایی
داشت

-چند سالشونه؟!!!

باز هم خندید: یه ماه دیگه سه ساله میشن...

-برادر منم دوقلو داره..سها و سینا یازده سالشونه...خیلی بامزه ان...معمولا روزی
ده بار باهم دعوا دارن!!!

چهره اش وا رفت: جدی؟ نکنه بچه های منم اینطور بشن؟ هر چند همین الانشم
باهم کنار نمیان به جز مواقعی که میخوان ما رو گول بزنن و به خواسته هاشون
برسن!!!

-جالبه.

-حالا می بینیشون...زلزله که میگن یعنی این دوتا...امروز که خونه ام بهشون قول
دادم ناهار اسنک و کیک درست کنم!!

-اسنک و کیک؟!!!

سرعتش را کم کرد و در سرایشی پارکینگی پیچید و ریموت را فشرد.

-آره..معمولا هیچ غذا یا دسری رو مشترک دوست ندارن...همیشه باید چیزای
مختلف درست کنم....جالبیش اینه که اگه یه روزی مهگل سوپ خواست و مهیار
قرمه سبزی، منو بهراد باید از هر دوش بخوریم!!!

چهره ام جمع شد. حال بهم زن بود. واقعا!!!

-وحشتناکه!!!

پارک کرد و با دیدن قیافه ام خندید.

-بیا که تا چند ساعت دیگه خودت میبینی من چی میکشم...پرستارشون که صبر
ایوب داره!!!

درست چند ساعت بعد با نوری که روی صورتم افتاده بود از خواب بلند شدم. نگاهی به اتاق انداختم و با مکت روی تخت یک نفره نشستم. نسیم ملایمی پرده را تکان میداد و از لابه لایش نور آفتاب روی تخت می افتاد. باز به اطراف نگاه کردم. یک فرش دستباف سرمه ای رنگ پهن بود. یک گلدان پایه بلند و سه شاخه بامبو داخلش گوشه اتاق. و یک تخت یک نفره و میز توالت کوچکی تنها وسایل اتاق مهمان بود.

خم شدم و از روی عسلی کنار تخت موبایلم را برداشتم تا ساعت را ببینم. چشمانم گرد شد. ده صبح؟!!!! از جا پریدم که درد در تمام تنم پیچید و همزمان سرم گیج رفت.... باز روی تخت نشستم... سرم را میان دستانم گرفتم و شقیقه هایم را از روی بانداژ ماساژ دادم. کمی نگذشته بود که صدای جیغ بلندی از جا پراندم

-نخیرم من بهش میدم...

-نخیرم...اون دختره..ژشته تو بری...

بی شک صدای جر و بحث جالب دو قلوها بود. صدای مهلا جر و بحثشان را برای لحظه ای قطع کرد

-ژشت نه زشت.....!!!!

باز شروع کردند

مهگل طلبکار گفت: میگم که...ژشته...اون عروسه...دختره...من باید بهش صیونه بدم.

و باز هم مادرشان: صبحونه...!!!

بی شک این صدای مهیار بود

-تو بلو دلست حرف بزن...دالی اومد بهش میگم یادت بده!!!

پقی زیر خنده زدم....خودش هم نمیتوانست درست حرف بزند.

-بی تربیت....

-خودتی...

-تویی...تویی...

مهگل جیغ زد: تویییییی!!!

صدای عصبی مهلا بالا رفت: هیسس...زشته...اصلا هر دوتون خوب حرف
میزنین...برین کنار خودم میبرم براش!!!

از جا بلند شدم...مشتاق بودم بینمشان!!! در را که باز کردم ابروهایم بالا رفت...دو
موجود ریز اندام و تپل با تپ و شلوارک های اسپورت افتاده بودند به جان همدیگر و
موهای یکدیگر را میکشیدند. جالب تر از همه مادرشان بود که سینی صبحانه را بالا
گرفته و با کمک پاهایش سعی داشت جدایشان کند.

-زشته بچه ها!!!...

مهگل به صورت مهیار چنگ انداخت: به نکین میگم دیگه باهات بازی نکنه!!!

مهلا سرش را تکان داد تا موهایش عقب بروند و همانطور عصبی گفت

-نکین نه نگین....

بی صدا خندیدم. میان همین بحث به فکر درست ادا شدن حروف بود.

مهیار با غیظ بیشتر موهای خواهرش را کشید

-منم بهش میگم دیگه برات خلگوش نکشه...!!!

باز مادرشان با پاهایش کمی کنارشان زد.

-خرگوش مهیار...نه خلگوش...مهگل صورتش زخمی میشه ولش کن....مهیار

موهاشو کنده...!!!

اینبار نتوانستم تحمل کنم و با صدای بلندی قهقه زدم...هر سه با تعجب برگشتند
و نگاهم کردند. مهلا لب گزید و گفت

-خاله سودا رو بیدار کردین!!!

آن دو با نیش باز سر تا پایم را نگاه کردند و همزمان گفتند

-سلام خاله!!!

و من هم با نیش باز و پر انرژی جوابشان را دادم

-سلام تپلای خاله!!!!

و باز بی توجه به ما سیل بحث هایشان شروع شد و به جان هم افتادند.

-این چاقه...

-چاق تویی من تپل و نازم....

-خودتی....

از دستشویی بیرون رفتم و با شنیدن صدای کل کل دوقلوها لبخند زدم. برایم عادی بود چون دقیقا سها و سینا هم همینطور بودند. هر فرد دیگری بود بعد از اینهمه سرو صدا و قهر و دعوا سر درد گرفته و فرار میکرد. اما من بچه ها را دوست داشتم و بودن کنار این زلزله های ده ریشتری خسته ام نمیکرد.

به اتاق مهمان رفتم و موبایلم را برداشتم و به پیامک پری جواب دادم اینکه نمیتوانم امروز با او بیرون بروم و فردا همه چیز را برایش توضیح میدهم. به اس ام اس های رضا سرسری نگاهی انداختم و بعد با پوووفی کلافه موبایل را روی عسلی گذاشتم و رو به روی آینه ایستادم. یک امروز را میخواستم برای خودم باشم. جمعه ای که ناخواسته مرا با افراد دیگری همراه کرده بود. کنار کسانی که با دیدنشان یاد زندگی خودم نمی افتادم. مادری که عجیب مادر بودن را بلد بود. تکیه گاه بودن از وجودش ساطع میشد و چشمانش بی دریغ مهربانی را به وجود اطرافیانش تزریق میکرد. عمیق نفس کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. گاهی اوقات برای شاد بودن باید کنار غریبه ای آشنا نشست!!!!

-مامانی... اینجوری پفکی همیشه که!!!!

مهگل روی میز به سمت برادرش خم شد و زبانش را بیرون آورد

-پفکی اشتباهه احمق جون.... پف!!!

صدای مهیار بالا رفت: مامانی. ببینش... به من میگه احمق جون!!!

مهلا همانطور که مایع کیک را مخلوط میکرد چشم غره ای به مهگل رفت

-مهگل!!!!

دخترک مظلوم شد...درست مثل یک بچه گربه ملوس روی صندلی نشست و چشم هایش را گرد کرد.

-بیخش مامانی!!!!

اخم هایش را باز نکرد.نگاه جدی اش را به مهیار دوخت

-احمق نه احمق...درست بگو کلماتو!!!!

لبخندم پهن شد.مهیار هم مظلوم نشست

-بیخشید.....!!!!

با همان جدیت تشر زد:در ضمن دفعه آخری باشه که میشنوم این حرفو!!!
دلم برای مظلومیت ساختگی و جالبشان ضعف رفت.مهگل انگشت اشاره اش را بالا گرفت

-یه چیزی بگم خانوم دکتر؟!!

عجیب بود که تنها موقع عصبانیت حروف را اشتباه میگفتند.

-بگو!!!

-ما این احم...نه چیزه...این حرف زشتو درست بگیم میشه که...؟!!

میان حرفش پرید:نخیر...اصلا نمیشه!!!!

هر دو مثل سربازان کمر صاف کرده و یکصدا گفتند:چشم مامانی!!!!

اینبار نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زیر خنده زدم...دو قلوها با دیدنم انگار از اسارت آزاد شدند...نیششان تا بناگوش باز شد و از صندلی پایین پریدند.مهگل چشمانش برق میزد

-خاله خوش گذشت؟!!

چشم گرد کردم:چی؟کجا؟!!

همزمان خم شدم و مقابل پایشان نشستم

مهیار با چشمانی شیطنت بار جواب داد: دست به آب!!!

شوکه شده به خنده های از ته دلشان خیره شدم و باز صدای تشر رفتن
مادرشان!!!

-بچه ها!!!....

خنده شان را قورت دادند و با چشمکی به یکدیگر دوباره به سمت میز رفتند. من
اما، مات و مبهوت به چشمان خندان مهلا نگاه کردم

-محاله...!!!

ابرو بالا اندخت: بهت که گفتم فقط موقع اذیت کردن یه نفر با همدیگه خوب
میشن!!!

مهیار از غفلت مادرش استفاده کرد و انگشتش را درون مایع کیک فرو کرد و بعد با
لذت درون دهانش گذاشت

-اینو دایی برزین وقتی زیاد توی دسشویی میمونیم میگه!!!

خدا به داد برسد. دایی شان دیگر چه هیولایی بود...چه خوب هم در یاد دادن این
چیزها به دو بچه سه ساله موفق بود!!!

مهگل لبخند پهنی زد و دستش را سمت مهیار گرفت

-به دایی بگیم؟

گیج نگاهش کردم و بعد صدایم بالا رفت: چیوو...!!!

مهیار از ته دل خندید و کف دستش را به دست خواهرش کوبید

-خوشش میاد!!!

مهلا هم میخندید. با حرص لبهایم را روی هم فشردم و از جا بلند شدم

-باشه پس من سوپ نمیخورم!!!

چشمان مهگل گرد و ناباور شدند... با قهر بیرون رفتم که دنبالم دوید

-خاله...خاله...صب کن...

صدای عصبی مهیار بلند شد: ولم کن مامانی!!!!

قهر کرده بود. کنارش رفته و صدایش زدم. اخم کرده نگاهم کرد

-کیک شکلاتی محشر شما برای عسرونه میچسبه... قول میدم با چای
بخوریم... اونم دوتایی!!!!

مشکوک نگاهم کرد: دروغ میگی!!!

دست توی موهای موج و مشکی رنگش فرو بردم و به چشان سیاهش چشم
دوختم.. عجیب شبیه دایی بردیایش شده بود... همان نگاه نافذ و سخت که آدم را
خشک میکرد.

-من همیشه رو قولم میمونم.... اما اگه بخوام کیک شکلاتی تو رو بخورم اول باید
خوب خوب بشم.... با چی میشم؟؟

لبهایش را جمع کرد و ناراضی جواب داد: با سوپ!!!

لپش را کشیدم: آفرین پسر خوب!!!

سر بالا گرفتم و به مهلا نگاه کردم... چشمانش میخندیدند اما اخم هایش هنوز
درهم بود. رو به بچه با جدیت گفت

-خاله سودا سردرد میگیره... زیاد سرو صدا کردین... برای ادب شدن تا وقتی صداتون
نکردم از اتاقتون بیرون نمیاین...

هر دو سر به زیر انداختند و آرام راه افتادند. لحن محکم مادرشان اجازه هیچ اصراری
نمیداد.

-درضمن... صداتون بالا بره من میدونم و شما...!!!

مهگل با اخم در درگاه اتاقش ایستاد

-قرار بود توی خونه مامان باشی... نه خانوم دکتر!!!

ابروهایم بالا پریدند و او در را بهم کوبید!!!

مهیار هم غرغر کرد و در اتاقش را بست: انگار اینجا بیمارستانه!!!

دهانم از شدت حیرت باز ماند... چطور امکان داشت؟!!!

-می بینیشون سودا؟ این دوتا دست پرورده های بردیا و برزین اند!!!

با مسکن خوابیده بودم... اما سر درد داشتم... کابوس میدیدم... کابوس یک بچه گریان... پسر بچه ای در میان بیابانی ایستاده بود و پدر و مادرش را صدا میکرد... قلبم به تپش افتاده بود... این سومین باری است که این خواب را میبینم... رویا بودنش را حس میکنم... اما این بچه... عجیب واقعی است... حسش میکنم... میخواستم صدایش کنم... نمیشد... تا نزدیک میرفتم دور میشد... میخواستم به آغوشش بکشم... میخواستم آرامش کنم.. اما نمیشد... نمیشد!!!

گریه میکرد: بابایی... مامانی!!!

به یاد مامانی گفتن های مهگل و مهیار افتادم... ناله کردم... باد میوزید... اینبار با تمام وجود جیغ زد

-بابایی!!!

صدایش در سرم اکو شد... سلول به سلول مغزم تیر کشید و از جا پریدم... نفس را بلند بیرون فرستادم و به چشمان نگران رو به رویم نگاه کردم.

-حالت خوبه؟!!!

در اتاق چشم چرخاندم... نه بچه ای.. نه بیابانی...!!!!

-توی خواب همش ناله میکردی سودا جان... سرت درد میکنه؟!!

با مکت لب زدم: فقط خواب بود!!!

سر تکان داد و لیوان آبی دستم داد و از جا بلند شد و بیرون رفت. آب را با مسکنی خوردم و تا چند دقیقه عمیق نفس کشیدم. چشمم به چراغ چشمک زن موبایلم افتاد

سمیرا پیامکی فرستاده بود... چند تماس از دست رفته هم داشتم.

پیامش را باز کردم و در جا میخ شدم.

«جیغ..... خاله سودا نی نی خواهرت یه تپل پسره...»

با بچه ها توافق کردیم تا برای خوردن عصرانه به باغ هشت بهشت برویم. کیک شکلاتی محبوب مهیار به همراه فلاسک چای هم همراهمان بود. مهلا در خیابان انقلاب پارک کرد و به رویم لبخندی زد که بی جواب نماند.

-بستنی برای شروع چگونه؟ بعدشم میریم توی باغ!!!

فرصت اظهار نظر پیدا نکردم. صدای جیغ و داد دوقلوها بالا رفت. مهگل با غیظ از مهیار رو گرفت و با اعتراض به من نگاه کرد

-وانیلی بخور خاله... چیه شکلاتی اه اه...!!!

فریاد مهیار پرده گوشم را بی نصیب نگذاشت

-وانیلی رنگی رنگیه... دخترونس... اه... خاله شکلاتی بخور...!!!

مهگل چشمانش را بست و زبانش را تا ته بیرون انداخت

-اونم دختره ابله جون!!!

مهلا با چهره ای وا رفته نگاهم میکرد. خنده ام گرفت و به پشت برگشتم

-ابله حرف زشتیه...!!!

مهیار بی توجه به حرف من مشتم به بازوی خواهرش کوبید: خودتیییی...!!!

-تویییییی!!!!

سعی کردم نخندم اما نشد. لحظه ای نبود که دعوا نکنند... مهلا لپه‌ایش را باد کرد و بعد محکم نفسش را بیرون فرستاد

-میدونم که خیلی طول نمیکشه تا دیوونه شدنم... بزار بهراد بیاد از سفر. پوستشو میکنم با این بچه هوس کردنش!!!

صدای دعوا برای لحظه ای قطع شد... مهگل خودش را از بین صندلی ها جلو کشید و کنجکاوانه به چهره برزخی مادرش نگاه کرد

-مامانی؟!!!

جوابش تنها یک چشم غره بود... اما کم نیاورد و مظلومانه چشم گرد کرد.

-خب سوال دارم....میگم پارسال قول دادی با پوست بابا واسه منو مهیار پالتو درست کنی....پس چی شد؟!!!!

چشمانم گرد شد و یکهو زیر خنده زدم.مهیار هم خودی نشان داد

-اره...مامانی یادمه دایی برزین میگفت جنس پالتوش خوب نیستا....گرم نمیشیم!!!

به قهقه افتاده بودم....مهلا خیلی خودش را کنترل میکرد تا نبازد.

-نترس این دفعه پوستتو میکنم میدم به همون داییت که انقدر شما دوتا رو پرو کرده!!!

این را گفت و پیاده شد.اشک را از پای چشمانم پاک کردم...جفتشان مظلوم پیاده شدند و من هم پشت سرشان.دلم با دیدن تاپ صورتی و شیک مهگل و شلواریک جین خوش دوختنش ضعف رفت...وقتی با موهای مدل خرگوشی اش با آن گیره های قلبی صورتی رنگ بیرون زد آنقدر بوسیدمش که جیغش درآمد...سها را هم زیاد میبوسیدم...چون در این سن زیاد شیرین میشدند...مهیار دقیقا برعکس بود...حاضر نشد با خواهرش کمی ست کند....شلوار جین تیره ای پوشید با بلوزی سفید و جلیقه سرمه ای رنگ...موهایش را هم تماما بالا شانه زده بود...به یاد ندارم در دل آنقدر قربان صدقه جذبه یک پسره بچه رفته باشم....خواهر و برادر چقدر هم با غرور دست یکدیگر را گرفته و کنار من و مادرشان از عرض خیابان رد شدند...دخترک ورپریده از همین حالا کفش پاشنه بلند صورتی هم میپوشید...هر چند برادرش کفشی ورنی داشت و جور دیگری جذاب...در این حالت از دور که نگاهشان میکردی سخت میشد فهمید دوقلو هستند...اما این محبت ذاتی بینشان...این حمایت برادرانه...این دلسوزی خواهرانه میچسبید...گوشت میشد به تن هر بیننده ای..با فالوده موافقت کردند...مهگل قاشقی به دهان برادرش و بعد خودش میگذاشت و مهیار گوشه دهان خواهرش را با دستمال پاک میکرد.نگاه پر مهر مادرشان مرا یاد ستاره های چشمک زن انداخت.

نگاه از دوقلوها گرفتم و بالاخره لب باز کردم

-چطور همچین چیزی ممکنه؟!!!

نگاهش میخندید

-این محبت؟!!

لب زدم: این مدل عشق!!!

لبخند به لبهایش سرایت کرد و سر به زیر انداخت.

-من بهش میگم ثمره عشق!!!

ابروهایم بالا رفت و باز همان چشمان نافذ خیره ام شد

-عاشق همسرتون هستین؟!!

نگاهش دست برادر نبود: عشق و محبت خواهر و برادر.. یعنی درستی راه

زن... یعنی درستی راه مرد... یعنی به انتخاب درست که تهش همیشه

عشق... عشق بی هیچ فرمول خاصی بوجود میاد و ثمره اون هیچ عیب و نقصی

نداره.

روی میز به سمتم خم شد: چون ناخالصی نداشته!!!

توان نگاه کردن به چشمانش را نداشتم... انگار تا عمق وجودم را میکاوید

-همیشه سعی کن انتخابت عاقلانه ترین باشه... نه دلخواه ترین!!!

.

.

در سکوت روی نیمکتی مقابل حوض بزرگ عمارت نشسته بود و به حرف های چند

دقیقه پیشش فکر میکردم... نتیجه های انتخاب درستش را دستم سپرده و رفته تا

فلاسک چای را که یادش رفته بود از ماشین بیاورد... مهگل با خوشی بین بوته های

گل میدوید و مهیار لحظه ای تنهایش نمیگذاشت. یکبار زمین خورد که مهگل با

نگرانی دستش را گرفت و بلندش کرد... من لبخند میزدم و میگفتم که چیزی

نیست... اما مهگل بغض کرده بود... و در آخر برادرش را بوسید و گفت که از کیک

شکلاتی اش میخورد تا خوشحالش کند. و من مبهوت بودم... ترکیب وجودی این دو

بچه عشق بود... عشقی خالص!!!

و حالا دست یکدیگر را گرفته بودند و پشت به من به سمت عمارت میرفتند...لبخند زدم...مرد و زنی از کنارشان گذشتند...زن با خنده برایشان بوسی فرستاد...لبخندم عمق گرفت...زن به سختی نگاهش را جدا کرد.

چشمم افتاد به مردی قد بلند که دست در جیب پشت سرشان راه میرفت...چهره مرد را نمودیم اما حدس زدم که نگاهش میخ مهگل و مهیار باشد...از جا بلند شدم...داشتند دور میشدند...به آرامی راه افتادم...مرد دستانش را از جیب شلوارش بیرون کشید...نزدیک تر شدم...و در یک لحظه...با دیدن دستان مرد که دور بچه ها حلقه شد و از جا کندشان نفسم بند رفت.

صدای جیغ بچه ها بلند شد.

-کمک.....!!!!!!!

مرد بی درنگ دوید...وحشت زده جیغ کشیدم و به سمتشان دویدم.

-وایسا!!!!!!

با شنیدن صدایم سرعت قدم هایش کم شد...با دو خودم را رساندم و کیفم را بلند کردم و محکم در سرش کوبیدم

-آخ خ خ...کدوم بزی رم کرده؟؟!!!!

نفس زنان جیغ کشیدم و بار دیگری در سرش کوبیدم

-بیشعور...مردک دزد...توی روز روشن و بچه دزدی؟ولشون کن....کمک...یکی کمک کنه!!!

چند نفری سریع خودشان را رساندند...و زمزمه چیشد و چه اتفاقی افتاده سر گرفت...خواستم همه چیز را توضیح دهم که صدای خنده دوقلوها شوکه ام کرد...

-دایی رو کشتی...!!!

مات ماندم...لحظه ای نشنیدم انگار...دایی؟!!!! کدام دایی؟! آرام آرام برگشت و نگاهی به مردم انداخت...صورت جذابش گر گرفته بود

-چیزی نیست آقایون...سوء تفاهم شده...!!!!

چشمانم گرد شدند با دیدن چهره ای که عجیب شبیه مهلا بود. حسابی جا خوردم... مردم با فهمیدن موضوع تک و توک نیشخندی زدند و رفتند... خودم را نباختم و سریع جبهه گرفتم

-آقای نسبتا محترم مراقب حرف زدنت باش... اومدی مثل دزدا بچه ها رو بغل میزنی و الفرار بعد انتظار داری ازت تشکر کنن؟! حقت بود... این چه شوخی مزخرفیه که با آدم میکنی هان؟ داشت قلبم وایمیستاد....

با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد... دوقلوها هم شوکه شده نگاهم میکردند... نگاهی به بچه ها انداخت

-این همون خاله ایه که میگفتین خیلی خوب و مهربونه؟!!!

سرتکان دادند که اینبار تقریبا منفجر شدم

-لازم بود جیغ و داد راه بندازین که فکر کنم این دایی خان دزد تشریف داره؟!!!

چشمانشان با مظلومیت گرد شد و اصلا هم دلم نسوخت.. داشتم سخته میکردم... اگر واقعا دزد بود این مردک چه جوابی به مادرشان میدادم؟!!

-آروم باشید خانوم!!!

صدایش بم و محکم و در عین حال خشک بود... نگاهش شوخ نبود و عمرا اگر حق را به او میدادم

-چطور آروم باشم وقتی این دوتا بچه دستم امانت بودن؟!!!

کمی نرم شد... نگاهی به دوقلوهای مغموم انداخت و به نوبت گونه هایشان را بوسید

-الهی دایی فدای شما دوتا سونامی... معذرت میخوام خانوم... اصلا توجه نکردم ببینم مامانشون هست یا نه!!!

نگاهش همچنان کمی خشن بود... و من مانده بودم این همان دایی برزین خوش خنده و شوخ طبع تعریفی ست؟!!!

-سلام!!

با صدای مهلا همه برگشتیم... بی خبر از همه جا با دیدن برادرش چشمانش برق زد

-بی معرفت من چطوره؟!!

خنده های مردانه هم علاوه بر نگاه مهربانِ عسلی رنگِ لعنتی اش مخصوص خانواده اش بود و بس...!!!!

-دیگه درگیر زندگی شدیم.... دلم تنگ بود اما چاره چیه؟!!

خواهرانه لبخند زد و من میدانستم که اگر میتوانست وسط این باغ برادرش را میان آغوش میفشرد.

-خب انگار دیر رسیدم و با سودا جان آشنا شدم...!!!

پشت چشمی نازک کردم... آنهم چه آشنا شدنی.

-بله معرف حضورشون شدم کاملاً...!!!

نیمچه نیشخند روی لبش نیاز به یک مشت اساسی نداشت احیاناً؟!!! مهلا آنقدر شاد بود که متوجه کنایه برادر و مغموم بود چهره فرزندانش نشد.

-بیاین که یه کیک خوشمزه مهیار پز میچسبه.... اونم با چایی!!!

بی اعتنا از کنارم گذشت و مهلا کنار منه بمب ساعتی راه افتاد

-بردیا کجاست؟!!!

دوقلوها را روی زمین گذاشت که آن دو صبر نکرده باز هم شروع به دویدن کردند.... دستی به لباسهایش کشید و گلویی صاف کرد

-روز جمعه رفته سر پروژه...!!!!

بردیا.... برزین... مهلا... اسم خواهرشان چرا فرق داشت؟ برای خودم شانه بالا انداختم و او طرف دیگر خواهرش قرار گرفت و دست در جیب کرد!!!

-خودشو داره توی کار خفه میکنه... حالیش نیست مردک!!!

دوست نداشتم عسلی هایش را بینم و از آن بدتر دوست نداشتم به چشمان
سیاه بردیا اجازه یادآوری دهم و به این فکر کنم چه تفاوت هایی میانشان هست
جز این گوشت تلخی!!!!

-بردیاست دیگه...!!!

این را هم به من در بیمارستان گفته بودو خوب...انگار بردیا، بردیا بود دیگر...!!!!

آن پنجشنبه و جمعه با تمام اتفاقات ریز و درشتش زیاد هم بد نبود...بهتر
بگویم...با وجود آن خانواده خوشبخت تنها کمی از استرس آن تهدید جدی فاصله
گرفتم. در جایم غلتی خوردم و کش و قوسی به بدنم دادم...دو هفته دیگر هم
گذشت و من خوشحال بودم که در این شهر دو موجود شاد و سرزنده مرا کمی از
لاک خودم بیرون کشیدند...اتفاقی که با همراه پریزاد شدن نمی افتاد...و در این
دیدارها و مکالمه ها خوش شانس بودم با ندیدن دایی های عجیب و
غریبشان...!!!!

با ویبره رفتن موبایلم به سختی یک چشمم را باز کردم و با دیدن نام سروش لبخند
زدم.

-این روزا زیاد مزاحم میشی!!!

خندید:از بس خرم که دلم واسه غرغروی خونه تنگ میشه!!!

-خب حالا...چکار داری؟!!

-همه خوبن سلام میرسونن...همه چیز رو به راهه...

لب روی هم فشردم...کبکش حسابی خروس میخواند

-هیوا خانومم خوبه؟!!

صدای خنده اش بالاتر رفت:اونم خوبه...پس تو کی میخوای بیای دختر خوب؟!!

روی تخت نشستم و به اتاق خالی از دوستانم چشم دوختم

-کجا پیام؟ امتحانام چهار پنج روز دیگه شروع میشه!

- من موندم تو کار شما... آدم تولد نامزدشم نباید یادش باشه؟

ابروهایم بالا پریدند. تولد رضا بود؟!!

-یادمه بابا... اما امتحانام چی؟

-مادرش زنگ زد و برای پس فردا شب دعوتمون کرد... مامان رفت کادو بگیره... منم مامور اینکه تو رو بکشونم تهران... هر چند قراره مادرشوهرتم زنگ بزنه!!!

پووفی کشیدم و باز روی تخت ولو شدم.

-اوکی!!!

تماس را که قطع کردم و از جا بلند شدم و لباس پوشیدم. به پیامک مهلا که از زبان دوقلوها بود خندیدم و چه بهتر که همراه او برای خرید بروم... حالا که هردویمان مشتاق دیدن یکدیگر هستیم. دوست داشتم کادوی تولدش را از اصفهان بخرم.. یک چیز خاص... چیزی که همیشه در خاطرش بماند... یک یادگاری از طرف من!!!

فصل سوم...

کلافه از دستشویی بیرون آمدم و نفس عمیقی کشیدم... اگر کابوس آن پسر بچه میگذاشت تا شبی راحت باشم همه چیز خوب بود. اینبار به خودم قول داده بودم کمی خوش روتر باشم. کمی خودم را آزار ندهم تا باعث آزار بقیه شوم. کمی کارها و حرف های سمیرا را نادیده بگیرم تا کمتر باعث حرص و جوشم شود. تا کمی جو خانه آرام بماند.

از اتاقم بیرون آمدم و با رسیدن به سالن و دیدن مامان و بابا که روی کاناپه نشسته بودند و سر در گوش یکدیگر کرده و پچ پچ میکردند چشمانم ریز شد و بعد فاصله میلی متریشان نیشم را باز کرد... از این گوش تا آن گوش!!!

-صبح بخیر...!!!

صدای بلند و شادم هردو را از جا پراند. مامان سرخ شد و بابا به سقف چشم دوخت.. لبخند عمق گرفت... به نگاه برزخی مامان چشمکی زدم

-قربون قناریای عاشق خودم برم... حال و احوال؟!!

بابا خنده اش را بروز نداد... مامان هم خودش را از تا نینداخت

-خوبیم مامان... برو دست و روتو بشور!!!!

باید دهان آن کسی که گفت دوری و دوستی را بوسید!!!

سرتکان دادم: شستم!!

بابا لبهایش را جمع کرد... همچنان سعی میکرد نخندد: چه خوب تپل بابا... برو
صبحونه بخور!!

شیطنتم هنوز نخوابیده بود.

-دلم بغل میخواد...!!!

به سمتشان رفتم و خودم را در فاصله اندک میانشان جا کردم

-برو اونطرف مامان... تو که همیشه کنار بابایی... این دو روزم به ما بین...

خیره در نگاه آتیشینش چشم گرد کردم: والا!!!

دست دور گردن بابا انداختم: احوال مهندس جون؟ اوضاع قلبت چطوره؟!!!

اینبار به وضوح خندید و زمزمه کرد: ای شیطون... کم سر به سرش بزار!!

شانه بالا انداختم: واسم مهم نیست... من دلم تنگه...!!!

دستی به موهایم کشید: شوهرتو دیدی؟!!

-نه..!!!

اخم درهم کشید: چرا؟ اول از همه...

میان حرفش پریدم: میخوام توی جشنش غافلگیر شه...!!

خندید و سرتکان داد: امان از دست شما جوونای امروزی!!

-بعله... تا چند دقیقه پیش احوالات جوونای قدیم دیدیم!!!

همینکه چشمان گرد شده اش را دیدم با تک خنده ای کردم و همزمان با بلند
شدن از جایم گونه اش را بوسیدم.

غر زد: همون بهتر شوهرت دادم رفتی!!!

" این روزا جات خیلی خالیه...بی معرفت حواست به تقویم هست؟! "

با خواندن پیامکش ابرو بالا انداختم. مثلا میخواست غیر مستقیم بفهماند که روز تولدش را فراموش کرده ام؟ در دل خندیدم و ب جعبه کوچک میان دستانم چشم دوختم...دعوت سمیه خانم را رد کرده بودم تا نقشه ام درست پیش رود...!!!
مقابل در خانه شان ایستادم و تک زنگی به راحله زدم...بلافاصله در خانه شان باز شد...آرام و محتاط لبه دامن لباسم را بالا گرفتم و از پله ها بالا رفتم.

-سلام!!!

با دیدن راحله لبخند زدم و در آغوشش کشیدم: چطوری دختر؟!!

محکم فشردم و ذوق زده جواب داد: منکه عالی...

در حالی که هنوز بازوهایم را در دست داشت کمی عقب کشید و به سرتا پایم خیره شد

-تو ام که خیلی عالی!!!

خندیدم...

-داداشم از ذوق پس نیفته یه وقت؟!!

پشت چشمی نازک کردم: پس چی؟!!

نیشگونی از بازویم گرفت و مرا داخل خانه کشاند

-هیششش!!!

آرام راه افتادیم و قبل از رسیدن به سالن مرا داخل اتاق رضا که در راه رو بود انداخت

-اینجا بمون...کسی داخل اتاقش نمیاد.

-خودش چی؟!!

همانطور که بیرون میرفت چشمکی زد: اون دیگه با خودت!!!

با حرص چشمانم را گرد کردم که با نیش باز در را پشت سرش بست...نگاهی به دور و بر اتاقش انداختم و با دیدن عکسی که روی میز توالت اتاق بود جلو رفتم...قاب را برداشتم...ناخودآگاه لبخند روی لبهایم شکل گرفت...عکسی دو نفره از شب نامزدیمان...در حالی که من سرم را به شانه اش تکیه داده و او یک دستش را دور شکمم پیچیده و هر دو رو به دوربین لبخند میزدیم...نیمچه لبخندی روی لب نشاندم و قاب عکس را سر جایش گذاشتم...نفس عمیقم کاملاً از سینه خارج نشده بود که صدای در ورودی خانه و پشت بندش صدای سلام کردن رضا از جا پراندم...هول شده به اطراف اتاق نگاه انداختم و بعد پشت در کشویی اتاق خودم را پنهان کردم.

ده دقیقه بعد در اتاق باز شد...

-الان آماده میشم!!!

سرم را کمی بیرون بردم...جلوی آینه اش ایستاده و تند و فرز مشغول باز کردن دکمه های لباسش بود.

-خیلی بی مزه ست این مهمونی...!!!

لباسش را گوله کرده روی تخت انداخت

-زنم نیست اینجا...اه...!!!

لب روی هم فشردم و سعی کردم به عضلات برجسته اش خیره نشوم. صدای سمیه خانم کلافه ترش کرد

-رضا...زود باش مامان...الان میرسن!!

پر حرص چرخید...سریع خودم را عقب کشیدم تا نبیندم...صدای در کمدش را شنیدم

-کوفتم شه این تولد..انگار مراسم خواستگاریه!!!

دست روی دهانم گذاشتم تا نخندم.

-ا...انقدر من به این دختر غیر مستقیم رسوندم...نفهمید که...مامانم که انقدر بهش زنگ زد و گفت بیا و قبول نکرد...بخدا اگه دستم بهش برسه...دختره کینه ای!!

ابرو بالا انداختم...دستش درد نکند...نفهم هم شدم!!کمی بعد صدای ادکلن زدنش آمد و بوی مطبوعی اتاق را فرا گرفت...چشم بستم و نفس کشیدم و همزمان صدای زنگ واحد بلند شد..خانواده ام آمدند.

اول به آرامی سرم را بیرون بردم...با حرص داشت دکمه های سر آستین لباس چهارخانه اش را مرتب میکرد و حواسش به آینه نبود.

شال بلند و آبی رنگم را از روی سرم برداشتم و بعد تک دکمه کتم را باز کردم...آرام شال و کتم را به جا لباسی آویزان کردم و با تکان آرامی به سر و گردنم موهایم را پخش کردم...آرام و با لبخند قدمی به بیرون گذاشتم...هنوز درگیر دکمه هایش بودم...جلوتر رفتم...این بو را دوست داشتم...باز چشم بستم نفس کشیدم...اما با فاصله گرفتن پلکهایم از یکدیگر چشمان حیرت زده ای را از داخل آینه روی خودم دیدم.

یک ابرویم را بالا انداختم:سلام!!

انگار باور نکرده باشد...سریع به سمتم چرخید...نه یکبار...بلکه ده بار سر تاپایم را از نظر گذراند و در اخر زمزمه کرد

-سودا؟! -

قدم آرام و پر نازی جلو گذاشتم

- تولدتون مبارک جناب آقای همسر!!!

در یک صدم ثانیه فاصله میانمان را پر کرد و مرا سخت میان آغوش گرمش فشرد...با حرص روی موهایم را بوسید

-سودا...سودا...تو آخرش منو دیوونه میکنی دختر...!!!

سرم را از سینه لعنتی اش جدا کردم و سر بالا گرفتم...خیره چشمان پرمحبتش زمزمه کردم

-من دختر خیلی خوبیم آقاهه!!!

لب گزید: سودا؟!!!

پر نازتر از قبل خندیدم: جونم؟!!!

فشار دستانش دو برابر شد: بخشیدی خانومی؟!!

چپ چپ نگاهش کرد: نه... به قول خودت من خیلی کینه ای هستم!!!

اینبار او خندید: عاشقتم!!!

خواستم عقب بکشم... نگذاشت.. ابرو بالا انداختم. تخس نگاهم کرد

-حالا دیگه نقشه میکشی منو سخته بدی یهو؟ حالت کنم عواقبش چیه؟!!

مظلومانه عقب کشیدم

-بقیه منتظرن!!!

شیطنت بار خندید: بقیه که نمیدونن تو اینجا... حالا دیگه قرارم نیست بفهمن!!!

قدم دیگری عقب گذاشتم و مشکوک زمزمه کردم

-یعنی چی؟!!

لبخندش عمق گرفت و قدمی جلو آمد: بهت میگم!!!

به آرامی در واحدشان را بست و بعد رو به منی که هنوز شوکه بودم چشمکی زد

-بیا بریم خانومی!!!

ابروهایم بالا پریدند... این مرد همان رضای سر به زیر بود؟! دست روی دهانم

گذاشتم و خنده ام را مهار کردم. مچم دستم را گرفت و راه افتاد

-الان میریم خونتون... لباساتو عوض میکنی تا بهت بگم...!!!

چشمانم تا آخرین درجه گرد شد... روی پله ها ایستادم و وحشت زده نگاهش کردم... او که حواسش به من نبود با ایستادن ناگهانی ام برگشت و سوالی نگاهم کرد

-چیشد؟!!

دهانم خشک شده بود...

-من نمیام!!

چند ثانیه خیره در چشمانم ماند و بعد ابروهایش به نرمی بالا رفتند. لبهایش را روی هم فشرد و با خنده خفه ای دستم را کشید و من یک پله پایین آمدم... نگاه خندان و گرمش را به چشمان مستاصلم دوخت

-خوشگل خانوم... منظورم این بود که لباس بیرون بپوشی بریم.

سرش کمی جلو آمد و نجی کرد: ذهنت خیلی منحرفه!!

در یک هزارم ثانیه رنگ گرفتن گونه هایم را حس کردم

-من فکر بدی نکردم!!

خندید و باز راه افتاد: باشه منم باور کردم.

از در خانه شان بیرون زدیم و از عرض خیابان گذشتیم... به اندازه نیم قدم پشت سرش بودم... از پشت سر دقیق نگاهش کردم... خیلی واضح حس میکردم که اخلاق و رفتارش با قبل کمی متفاوت شده... شیطنت هایش روز به روز بیشتر و بی شرمانه تر میشدند.

-به چی داری فکر میکنی که مدام رنگ عوض میکنی عزیزم؟!!

عزیزمش را با لحن خاصی گفت... طاققت نیاوردم و چشم غره ای نثارش کردم که تقریبا حساب کار دستش آمد.

-زبون در آوردیا...!!!

خندید: از خوشی دیدنت روی پام بند نیستم!!

در این وضعیت رنگ گرفتن گونه ها و لبخند زدنی ناخواسته پرروترش نمیکرد؟ یا اینکه لپش را بکشم و بگویم وقتی شیطنت میکند دوست داشتنی تر از هر زمانی میشود؟!!

کلید انداختم و وارد حیاط شدم

-همینجا بمون تا آماده شم!!

نیشش باز شد: چرا نیام تو؟!

اینبار نتوانستم تحمل کنم و خندیدم

-رضا اذیت نکن دیگه...امشب خطرناک شدی!!

دست در جیب شلوار پارچه ای خوش دوختش کرد و قدمی به جلو آمد

-خانوم منو همیشه آروم میخواد؟!!

هوا کمی پس نبود؟؟؟!!

قدمی به عقب گذاشتم و بعد دامن لباسم را بالا گرفتم تا آماده فرار شوم

-جلو بیای جیغ و داد راه میندازم!!!

خیزی به سمتم برداشت که با جیغ خفه ای از جا کنده شدم...خودم را داخل ساختمان انداختم و در را دو قفله کردم...سر به سرم گذاشته بود...همانجا در حیاط ایستاده بود و به ریش نداشته ام میخندید...به ساعتش اشاره کرد و بعد کف دستش را نشانم داد

-پنج دقیقه!!

سر تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم...و درست یک ربع بعد با ظاهری معقول و آرایشی که کمرنگ شده بود از ساختمان بیرون زدم

-خوبه گفتم پنج دقیقه!!

کیفم را دوشم انداختم: خب طول کشید دیگه...حالا کجا میخوای بریم؟!!

در چهره ام دقیق شد و وقتی اثری از آن آرایش غلیظ ندید لبخند زد..دستم را در دستان گرمش فشرد و از خانه بیرون زد

-سورپرایزه!!

در پژو پارس سفید رنگ پدرش را برایم باز کرد

-بفرمایین خانوم!!

امشب بیشتر از آنی که فکرش را میکردم عالی نبود؟!!

-فقط یه پیام برای سروش بفرست و خبر بده با منی...بعدش گوشیتو خاموش کن!!

از ماشین پیاده شدم و به برج بالا سرم چشم دوختم...باورم نمیشد...حضورش را کنارم حس کردم و با شگفتی نگاهش کردم

-رضا؟!!

چشمانش ستاره باران بود:جانم؟میدونی چند وقت دویدم تا تونستم برای شب تولدم جورش کنم؟میخواستم یه شب دو نفره توی برج میلاد داشته باشیم!!

با لذت تمام خندیدم و ناخودآگاه به آغوشش پریدم

-وای عاشقتم رضا...میدونی سه سال پیش آخرین باری بود که اومدم؟!!

دستانش با مکت دور کمرم حلقه شد...گرمایش با چند دقیقه قبل متفاوت تر بود...دمایش بالاتر و محبتش دوبرابر... و من سر روی سینه اش چسباندم و این عطر زیادی خوب را به ریه هایم فرستادم...خستگی این چند هفته به کل از جانم رخت بسته بود!!

-منم عاشقتم...خیلی خیلی بیشتر از تو!!!

به صادقانه بودن حرفش ایمان داشتم...رضا داشت تمام معادلاتم را بهم میریخت!!

بالای برج که رسیدیم با دیدن زوج های پیر و جوان در جای جای سالن بزرگ رستوران مجلش لبخندم عمق گرفت...همهمه آرام و موزیک لایتش باعث شد تا نفس عمیقی بکشم...رضا میزی را نشانم داد و هر دو به آن سمت رفتیم

-وای رضا..چکاری کردی تو!!

-کلی برنامه ریخته بودم...یعنی امشب دق میکردم اگه واقعا نمیومدی...!!!

روی صندلی نشستم و او نیازی ندید تا رو به رویم بنشیند...کنارم قرار گرفت و دست دور شانم حلقه کرد...تنه آرامی به بازویش زدم

-بینم واسه تولد من چکار میکنی آقا...!!!

خندید و دست دور کمرم انداخت:اونو دیگه میترکونم!!!

امشب لبخندهایم واقعی تر از هر زمانی بودند...امشب شبی بود که از نزدیک شدن رضا عذاب وجدان نمیگرفتم...قلبم ناآرامی میکرد...اما وجدانم انگار سرجایش نشسته و دست از شکنجه کردنم برداشته بود...انگار او هم حس میکرد همه چیز همانطور که باید سر جای خودش قرار گرفته!!

با نزدیک شدن کیک کوچکی در دستان گارسون دهانم کم کم باز شد...وقتی کیک قلبی شکل مقابلم قرار گرفت لب گزیدم!!

-وای رضا...تو چکار میکنی اخه؟ اینا وظیفه من بود!!!

فقط خندید و حلقه دستانش را محکمتر کرد...گارسون دو پیش دستی به همراه کارد و چنگال مقابلمان گذاشت...شمع که عدد بیست و هفت بود را روشن کرد و بعد از گفتن تبریکی تنهایمان گذاشت.

-یه جوری غافلگیرم کردی انگار تولد منه!!

سرش را کنار گوشم آورد و نرم و مرموز زمزمه کرد:حرفی نیست...اون شمع هفت رو برمیدارم از روش بعد فوت کن...فکر کن تولد خودته!!

تمام ذوقم خوابید:خیلی بی تربیتی...من یه بچه دوساله ام؟!!!

صدای خنده اش بالا رفت که خیلی نامحسوس گوشت پایش را پیچاندم

-شمعتو فوت کن آقا...!!!

سریع جلو کشید و پیشانی ام را بوسید و بعد خم شد تا شمع ها را فوت کند

-اول آرزو کن!!

مکت کرد...سرش به آرامی به سمتم چرخید و نرم لب زد

-آرزوم اینه که یه روزی پسرم رو بینم...اونم توی بغل تو!!!!

یک ثانیه...ده ثانیه...نمیدانم چقدر گذشت که نگاه عجیبش را از چشمان منه مبهوت جدا کرد و شمع ها را بالاخره خاموش شدند...پسرم؟پسرش؟پسر من و رضا؟!!!

خودم را به سختی جمع کردم و برایش آرام دست زدم

-تولدت مبارک عزیزم!!

چشمان براقش متوجهم شد و لبخند مهربانی زد:ممنون دنیام!!

با ذوق چشمکی زدم:امیدوارم به آرزوهاتم برسی!!!

لب گزید:کاری نکن بیخیال کیک و شام بشم ببرمت جایی که....

چشمان گرد شده ام را که دید لبخندش عمیق شد:پس دختر خوبی باش!!!

سر به زیر انداختم و لبه شالم را به بازی گرفتم....این همان بچه مثبتی نبود که هیچ وقت امید به پیشرفتش نداشتم؟که همیشه فکر میکردم در مسائل احساسی کم می آورد؟!!

درست نیم ساعت بعد دری را نشانم داد و هر دو بیرون رفتیم...نسیم ملایمی که میوزید حال خوشم را دوباربر میکرد...به منظره رو به رویم لبخند زدم و سر روی شانه رضا که پشت سرم ایستاده بود چسباندم....تهران با آن وسعتش زیر پایمان بود!!

-ممنونم بخاطر امشب...کلی توی خرج افتادی!!

با نفس عمیقش بدن من هم کمی به جلو رفت:همه کاری میکنم تا خستگیت رفع بشه...تا خوشحال بشی...تا از کنار من بودن پیش خانواده ات خجالت زده نشی!!!

سر بالا گرفتم و به چشمان سیاهش چشم دوختم

-من هیچ وقت بخاطر با تو بودن خجالت زده نشدم...تو هیچی کم نداری!!!

جنس لبخند اینبارش عجیب نبود؟یا حتی برق چشمانش دیدنی تر؟ و مهم تر از همه این حس معرکه ای که ناشی از عوض شدن رضا در قلبم داشتم را چطور تفسیر میکردم؟!!

دستم را درون جیب کیفم فرو بدم و سردی جسم را لمس کردم... بیرونش کشیدم
و بعد به آرامی در آغوشش چرخیدم.. زنجیر را به آرامی بالا بردم و مقابلش گرفتم
-چطوره؟!!!

چشمان حیرت زده اش درخشید: نیازی نبود عزیزم!!!
دستانم را به آرامی پشت گردنش بردم و پچ زدم: این هدیه من به توه... واسه یه
عمر!!

قفل کوچکش را بستم و او سرش را پایین آورد و لاله گوشم را بوسید
-این نشونه اسارته؟!!

خندیدم و عقب رفتم... پلاکش را برگرداند و چشمانش گرد شد "سودا"
-ای جان... پس واقعا اسیر شدم!!!

چشمک زدم: همه جوره!!

برای آخرین بار پیشانی ام را بوسید و من برای هزارمین بار پر شدم از حس خوب
زن بودن... و باور کردم که زن ناز است و مرد نیاز... هر چه من عقب میکشیدم شعله
های خواستن در چشمان مرد زندگیم بیشتر زبانه میکشید.

-برو... تو... مراقب خودتم باش!!!

سر کج کردم: حتی توی خونه؟!

گونه ام را بوسید: همیشه... همه جا... خلاصه اینکه حواست به دارایی من باشه!!
پشت چشمی برایش نازک کردم و خواستم در را ببندم که باز جلو کشید
-سودا؟!

خنده ام گرفت: ساعت دوازده شبه رضا...!!!

اخم هایش درهم رفت: من دلم نمیخواد برم... با اینکه خستم و فردا باید برم
سرکار!!!

به در آویزان شدم و پرناز کمی عقب و جلو رفتم: خاصیت عشق منه دیگه....

چندباری پلک زدم و لبخندم را عمق دادم

-دل کندن سخته ازم... میدونم!!!

با حرص جلو کشید و برای صدمین بار در یک شب به سینه اش کوبیده شدم و پشت در خانمان پنهان شدیم

-با این کارات توقع داری بزارم برگردی؟!!

سرم را توی سینه اش مخفی کردم و ریز خندیدم... یک دختر چه چیزی میخواست جز عشق خالص؟ جز حمایت و امنیت؟! حتی آنهایی که تنها معیاراش پول بود به دنبال محبت میگشتند... در زندگی به جایی میرسیدند که دیگر وضعیت مالی خوبشان، دلشان را خوش نمیکرد... دیگر مثل قبل برایشان جذابیت نداشت... به جایی میرسیدند که محبت را خالص میخواستند و مختص خودشان و بالاخره می فهمیدند که عشق خریدنی نیست!!

-همش یه ماهه!!

فشار دستانش بیشتر شد: همونم سخته!!

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و صادقانه پاسخ دادم: برای منم!!!

و در دل زمزمه کردم که ای کاش محبت هایش آنقدری باشند که بعد از دل بستنم کمرنگ نشوند... من هنوز هم از عشق زیاد میترسیدم... تجربه اش را داشتم!!!

.
. .
. . .

با صدای بلندی در را بستم و از همانجا داد زدم

-من اومدم!!!

به سالن که رسیدم با چند جفت چشم خندان و یک جفت عصبی مواجه شدم... که آنهم کسی نبود جز مادر گرام!!!

ناخوداگاه مظلوم شدم: بخدا تقصیر من نبود!!!

صدای خنده جمع بلند شد... حتی سام هم با آنهمه عبوس بودنش لبخند مهربانی بر لب داشت.

سمیرا برایم ابرو بالا انداخت: نه خوشم باشه... دم در آورده این داماد... فقط اطلاع میده که ما رفتیم!!!

چشمانم ریز شد... سروش هم سری تکان داد و ادای آرزو را در آورد

-اره خواهر... ما کلا از داماد شانس نیاوردیم... اینکه اولیش بود همش زیر آبی میرفت

به بهنام اشاره کرد...

-از اون بنده خدا چه انتظاری داری!!!!

صدای اعتراض بلند بهنام و آرزو باعث شد تا بخندم...

مامان هنوز با اخم نگاهم میکرد: حالا کجا بودین!!؟

نیشم خود به خود باز شد: میلاد... با کلی غافلگیری!!!!

ناخوداگاه چشمانش رنگی از تحسین گرفت... سری تکان داد و به آشپزخانه رفت.

به سمت بابا رفتم و گونه اش را بوسیدم: ناراحت که نیستی بابا!!؟

دستی به سرم کشید: نه بابا جان... اونجور که تو غافلگیرش کردی بیچاره کلی ذوق کرده... همینکه میبینم انقدر خاطرتو میخواد و واست هرکاری میکنه خوشحالم...!!!

بعد از رفتن خانواده سام و سمیرا خانه کمی آرام گرفت... چهار ستون خانه میلرزید از بس شلوغ میکردند... از سروش حال هیوا را پرسیدم... همانطور که زیرچشمی و با کمی تردید بابا را نگاه میکرد جوابم را داد... پیشانی ام را بوسید و من به مامان و بابا شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم... همانطور که به پیامک های عاشقانه رضا لبخند میزدم جواب تک تکشان را دادم... این حس کمرنگ دلپستگی اگرچه کمی برایم دردناک بود، اما دوستش داشتم... رضا داشت همانی میشد که میخواستم.

آن شب، برخلاف شب های قبل آرام خوابیدم... بدون کابوس آن پسر بچه... دلم نمیخواست هرشب پسری را ببینم که گریان به دنبال پدر و مادرش میگردد... اصلا دلم نمیخواست به ارتباطی بین او و زندگی خودم فکر کنم!!

در خانه را با ریموت باز کرده و آرام دویست و شش آلبالویی رنگم را بیرون بردم... کم کم داشت میپوسید گوشه پارکینگ... این ماشین هدیه رتبه خویم در کنکور بود... اما دقیقا یکماه بعد و با اعلام نتایج اصفهان قبول شدم و پدرم اجازه نداد خودم در مسیر بین دو شهر رفت و آمد کنم... این شد که بلااستفاده ماند...

با دیدن رضا دست به کمر آنهم مقابل در روی ترمز زدم. سرم را از پنجره بیرون بردم و با انرژی سلام دادم

-چرا با این اومدی بیرون؟!

ابرو بالا انداختم: خوب مگه نگفتی بریم بگردیم؟؟!!

اخم هایش درهم رفت: ماشین هست!!

پووفی کشیدم: با ماشین بابات؟ خب این هست دیگه... چه کاریه... شاید به ماشینش احتیاج داشته باشه!!

-احتیاج نداره... اینو همین کنار پارک کن میریم!!

اصلا دلم نمیخواست بیخیال ماشینم شوم... دلم برایش تنگ بود... به تازگی حس میکردم رانندگی را هم کم کم دارم فراموش میکنم.

-رضا... تو رو خدا... من دلم برای رانندگی تنگ شده!!

-گفتم نه...!!!

با حرص لب روی هم فشردم: اونوقت چرا؟!!

-چون من میگم... خوشم نیاد پشت ماشین زنم بشینم!!

نیشخند زدم: اونوقت ماشین بابا رو سوار شدن افت نداره؟!!

اینبار اخم هایش از سر ناراحتی درهم رفت... پوزخندی زد: نیازی نیست نداریمو تو سرم بکوبی!!!

برای لحظه ای چشمانم را بستم و بعد با نفس عمیقی باز کردم.
-منظور من این نبود...آخه چه فرقی داره؟ دو نفر وقتی ازدواج میکنند اموالشون مشترک حساب میشه...چه مال تو باشه، چه مال من!!!
کلافه دستی به گردنش کشید و اطراف را نگاه کرد
-تو چیزی به اسم غرور مرد میشناسی؟!
به سمتم آمد و دستش را روی سقف ماشین گذاشت
-همینم مونده که مادر جنابعالی منو توی ماشین تو ببینه...اونوقت واویلا...دیگه رسما فکر میکنه من آویزون دخترشم...که از تو یه پله ساختم برای پیشرفت خودم!!!
با دهان باز نگاهش کردم:این چرت و پرتا چیه داری میگی؟!
عصبی صدایش کمی بالا رفت
-این چرت و پرتا غرور منه...شخصیت منه....طرز تفکر خانواده تو درباره منه...پس حالا پیاده شو...گفتم با ماشین بابا میریم!!!
حسابی بهم برخوردده بود...به حال خوش دیشب و امروزم گند زده بود...با حرص ماشین را کنار جدول پارک کردم و پیاده شدم...در را محکم بهم کوبیدم و بعد از زدن دزدگیرش به سمت ماشین پدرش رفتم....حرف هایش مسخره بودند...حالم را بهم میزدند...حالا مادرم دوبار به وضع مالی اش گیر داد...بهانه ای شد برای این آقا تا از خر شیطان حسابی سواری بگیرد!!!
با قهر در را بستم و نگاهش نکردم...کمی به در چسبیدم و او هم بدون حرف راه افتاد...اصلا دلم نمیخواست به خوش بو بودن عطرش دیگه فکر کنم.صبحم را خراب کرده بود
-بفروشش!!
همانطور که به مغازه ها نگاه میکردم چشمانم گرد شد...سوالی سر چرخاندم که ادامه داد
-ماشینتو بفروش...با پولش هرکاری میخوای بکن!!!

گوشه لبم بالا رفت...داشت آن روی سگم را بالا می آورد

-امروز از دنده چپ بلند شدیا...حالت خوبه؟آخه من تو خونه بابام چی کم دارم؟چه مشکل مالی بزرگی دارم که بخوام ماشینمو بفروشم؟من دوستش دارم...تصمیمم دارم نگهش دارم...مال خودمه،خودمم میدونم چکارش کنم!!!

لب هایش را روی هم فشرد و نفسش را عصبی بیرون فرستاد...سعی کرد کمی آرام باشد!!

-باشه...درکت میکنم...میدونم از اول همه چی در اختیارت بوده...اما قرار نیست بعد ازدواجتم همینطور باشه...سودا من آدمی نیستم که از زخم چیزی بهم برسه...یکی دوسال اول زندگی نمیتونم ماشین بخرم...اما قول میدم بگیرم و اونوقت باهم استفاده کنیم...فقط میخوام اونی که سوار میشی...اونی که میپوشی...اونی که میخوری از من باشه...زحمت کشیده من باشه...نه از پدرت!!!
حرف مفت میزد...درکش نمیکردم

-مسخره است...ما جفتمون به ماشین احتیاج داریم...تو هرکاری دوست داری بکن رضا...اما من یکسال دیگه برمیگردم تهران...باید توی یه بیمارستان کار کنم...شاید گاهی اوقات لازم بشه که خودم رو سریع برسونم بیمارستان...نمیتونم از اتوبوس و مترو استفاده کنم...بعد از خریدن ماشین جنابعالی فکر کنم خودتم بهش نیاز داری...پس این تعصبات الکی رو بزار کنار!!!

صورتش سرخ شده بود...مدام لب هایش را میجوید

-آره...حتما...که بعدش صفحه ای نباشه که مامان جنابعالی پشت سر من و خانواده ام نزاره...که هی دوماه سرمایه دارش رو جلوی هرکس و ناکسی بکوبه تو سر من و تو و دست اخر بگه خاک بر سرت با انتخابت!!!

یک بمب درونم در حال انفجار بود...

-تو از مامان من واسه خودت چی ساختی؟یه خاله زنک؟یه دیو دو سر؟مامان من مثل هر آدم دیگه ای فقط آرزوی خوشبختی بچه اش رو داره...آقا میخوای قبول کن میخوای قبول نکن...ما همینیم...وضع مالیمون خوب بوده...سختی نکشیدیم...براش سخته دخترش توی ناز و نعمت زندگی نکنه...براش سخته ببینه

از خواهرش کمتر داره تو زندگیش... اما توی انتخاب من حق دخالت نداره... همونطور که تو با وجود مخالفت مامان و بابات خواستگاری من اومدی...

با مشت روی فرمان کوبید: د آخه من میخواستمت لعنتی... با این دل لامصب چکار میکردم... گناه کردم عاشق شدم؟!

با حرص صدایم را بالا بردم

-پس منت رو سر من نذار... مجبورت نکردم دوستم داشته باشی... میخواستی وقتی جلوی دختر مردم سبز میشی و ابراز علاقه میکنی به اختلاف فرهنگمون هم نگاه کنی...

با نفس زدن ادامه دادم: پشیمونم نکن رضا!!!

نگاهش رنگی از وحشت و دلخوری گرفت... اما هنوز عصبانیتش سر جا بود

-من نمیخوام زیر دین کسی باشم... قبول کن خونه شوهرت با خونه پدری فرق داره... من نمیتونم از اول زندگی زیر بار بدهی برم تا وحشت مادر شما از مرفه بودن زندگی دخترش رفع بشه!!!

نه... امروز آن روی سگش را نشانم داده بود!!!

-اون ماشین در هر صورت مال منه... هیچ کسم هیچ ادعایی روش نداره... یه هدیه بوده... هدیه رو هم پس نمیدن... الانم فکر کن جزئی از جهازمه!!!

با پوزخند ادامه دادم: اولین پسری هستی که میبینم چشمی به اموال پدر زنش نداره!!!

فکش منقبض شد... با دلخوری نگاهم کرد که رویم را برگرداندم... چند دقیقه بعد راهنما زد و کنار پارکی ماشین را نگه داشت.

-پیاده شو!!!

با حرص بیرون آمدم و برای آرام شدن چند نفس عمیق کشیدم... فکر نمیکردم شبی عالی... چنین فردای نحسی داشته باشد... خب... این اختلافات را سام گوشزد کرده بود...!!!

-اینجا بشین...!!!

-میخوام راه برم!!

نفسش را محکم بیرون فرستاد... بازویم را نرم گرفت و روی نیمکت نشاندم

-بشین اینجا... میرم آب هویج بستنی بگیرم بیام!!

-دوست ندارم!!

سرش را پایین آورد: منم نامزد اخمو و لوس دوست ندارم!!

لب هایم را روی هم فشردم... چشمان دلخورش رنگی از شیطنت گرفت

-من همون تپل دوست داشتتیم رو میخوام...!!!

سرم را چرخاندم و به محوطه بازی بچه ها نگاه کردم

-تپلت لاغر میشه از بس حرصش میدی!!

صدای خنده ضعیفش را کنار گوشم شنیدم... با اینکه از دستش حسابی ناراحت

بودم باز هم دلم نیامد چشمان دلخورش ببینم و ترش رویی کنم!!!

-پس ناهار یه کباب حسابی میدمش که گوشت بشه به تنش!!

لبخند بی اجازه روی لبهایم پهن شد... سر چرخاندم و نگاهش کردم: سلطانی

باشه!!!

اینبار بلندتر خندید... موهایم را که حسابی از زیر شال بیرون ریخته بود را داخل

فرستاد و من باز با حمایت و محبت دستانش انرژی گرفتم

-این موهاتو درست ببند دنیا... مانتوت یکم تنگه ها... فکر نکن نفهمیدم... دلم

نمیخواد کسی بهت چپ نگاه کنه...

صاف ایستاد: مراقب خودت باش الان میام!!

ده دقیقه ای گذشته بود که چشم از مسیر رفتنش گرفتم و با ذهنی پریشان باز به

محوطه بازی چشم دوختم... حضور کسی را کنارم حس کردم... فکر کردم

رضاست.. برای همین با لبخند برگشتم که با دیدن مردی کنارم جا

خوردم... چشمان میشی رنگش برق میزدند و لبخند عمیقی روی لبهایش بود

-به... سلام خانومی...

حرصم گرفت از نگاه هیز و بی پروایش روی تک تک اجزاء صورتم...

-پاشو برو رد کارت آقا...!!!!

ابرو بالا فرستاد: کارم که تویی الان... خوشم اومده ازت...

با خشم نگاهش کردم و صاف نشستم: من خوشم نیومد از تو... بی ریختی... پس هری!!!

خندید: او هو... صداتم قشنگه... با ما به از این باش...

نگاهی به اطراف انداخت و من هر لحظه نگران سر رسیدن رضا بودم

-دیدم تنهایی... منم که کلا انسان دوست... اومدم از تنهایی درت بیارم!!!

پوزخند زدم... در دوران مجردیم از این مزاحم ها کم نداشتیم... دست راستم را بالا اوردم و حلقه ام را نشانش دادم

-تنها نیستم... نامزد دارم... پس تا نیومده و برات شر نشده گورتو گم کن!!

کمی مردد شد... اما پس نکشید... کارتی از جیب شلوارش بیرون کشید و مقابلم گرفت

-بد نیست جوجه های متاهل امتحان کنم... جالب تر شدی واسم!!!

دستش که روی بازویم نشست برق از سرم پرید

-راضیت میکنم!!!

به مرز انفجار رسیدم... از جا پریدم و مقابلش ایستادم

-برو گمشو مردک!!!

نگاهی به سر تا پایم انداخت: ای جااااان... هیکلتم که...

حرفش با دیدن چشمان ترسیده و گرد شده من قطع شد و به پشت سرش نگاه کرد... به رضا که با حالت دو به سمتان می آمد چشم دوختم و بعد به خودم آمدم و به سمتش دویدم... سینی آب هویج ها از دستش رها شد...

-رضا...!!!

به سرعت باد از کنارم گذشت و صدای بلندش مرد را جا پراند
-آقا کی باشن؟!

مرد عقب عقب رفت: اشتباه گرفته بودمش داداش!!

یقه اش که در دستان رضا اسیر شد جیغ خفیفی کشیدم: وای رضا ولش کن!!!

-آره ارواح عمت... بی شرف... اشتباه گرفته بودیو شماره دادی؟ اشتباه گرفتیو با
چشمات خوردیش... میشکنم اون دستی رو که به زخم دست زد!!!

دستان مرد هم بالا آمد و رضا را به عقب هل داد: ول کن آقا...!!!

اما مشتت که به فکش کوبیده شد صدای نعره اش را بالا برد...

جیغ زدم: رضا!!!...!!!

اما فایده ای نداشت... با مشت و لگد به جانش افتاده بود!!!

با جیغ به سمتش دویدم و بازویش را کشیدم

-ولش کن رضا... تو رو خدا...

با یک دست محکم به عقب هلم داد که اگر تعادلم را حفظ نمی کردم حتما پخس
زمین میشدم... خون جلوی چشم هایش را گرفته بود و هیچ جا را نمیدید!!!

مشت دیگری در صورت مرد کوبید و فریاد زد: بی ناموس...!!!

مرد هم بی جواب نمی گذاشت... یکی میزد و یکی می خورد!!

کم کم داشتم به گریه می افتادم... دست روی قلبم گذاشتم که خودش محکم به
قفسه سینه ام میکوبید... به اطراف نگاه کردم و داد زدم

-تو رو خدا یکی بیاد کمک...!!!

هنوز جمله ام تمام نشده بود که چند مرد جوان و میانسال را دیدم که به طرفمان
میدوند... زن ها و بچه ها با وحشت کمی عقب تر ایستاده و نظاره گر ماجرا بودند!!!

دو مرد به رضا چسبیدند و سعی کردند جدایش کنند

-ولش کن آقا...!!!

پیرترها به میان آمدند: صلوات بفرست جوون...!!!

رضا سرخ شده داد کشید: ولم کنین... باید حسابشو کف دستش بزارم... مرتیکه بی ناموس مزاحم زن مردم میشه خجالتم نمیکشه... میگه اشتباه گرفتم...!!!!

وقتی رضا را گرفتند انگار دست و پای آن مرد باز شد دستی به خون های گوشه لبش کشید و با حرص جلو آمد و مشتتی در شکم رضا کوبید... که دادش به هوا رفت و دوباره مرد ها به تکاپو افتادند... اینبار من طاقت نیاوردم... به دو جلو رفتم و با کیغم به شانهِ اش کوبیدم

-مردک کثافت... مزاحم مردم میشی تازه طلبکارم هستی؟!!

با نفس نفس یکهو مرا به عقب هل داد و گفت: توام لنگه همون بی شرفی که...
اما حرفش با زمین خوردن من و صدای فریاد رضا قطع شد... وحشت زده به رضا که خودش را از دست مردها بیرون کشید و به سمتش خیز برداشت چشم دوختم

-میکشمت عوضی!!!

اما قبل از اینکه دستش به او برسد مرد عصبی او را به عقب هول داد که از ترس جیغ خفیفی کشیدم... دعوا بالا گرفته و مردم از پسشان بر نمی آمدند!!!

خودم را از روی زمین جمع کردم و نالیدم

-رضا.. تو رو خدا...!!!

اما رضا هیچ چیز نمی فهمید... در یک لحظه چنان خیزی برداشت و دستانش را به سینه مرد زد و به عقب هلش داد که مات ماندم... و بعد صدای برخورد شدید و فریاد دردناک مرد!!!

-چیکار کردی پسره؟!!

اما من تنها به مردی نگاه میکردم که پس از برخورد سرش با لبه نیمکت دیگر از جا بلند نشد... رضا شوکه شده به سمتش رفت و کنارش زانو زد... دستانش را جلو برد و بعد... خشک شده به خون کف دستانش نگاه میکرد... مات و مبهوت روی دو زانو فرود آمدم...

دنیا دور سرم می چرخید. با صدایی بی روح زمزمه کردم: وای چکار کردی؟!!

مردی عصبانی تشر زد

-زدی جوون مردم رو کشتی..

پلکم پرید....

-آقا تا کار از کار نگذشته برسونیدش بیمارستان...

و من نفهمیدم چطور از جا کنده شدم و به سمت رضا خیز برداشتم...جسم
مبهوتش را هل دادم و کنار مرد نشستم...خون از زیر سرش جاری شده
بود...نبضش را گرفتم و بعد لای پلک هایش را باز کرده و به مردمک چشمانش نگاه
کردم...سریع به عقب برگشتم

-یکی زنگ بزنه به اورژانس...سریع!!!

و بعد رو به رضا که رنگش پریده بود و بی روح نگاهم میکرد توپیدم

-خودتو جمع کن که گند زدی...!!!

برگشتم و به خونی که از زیر سر مرد جاری بود چشم دوختم...نگران بودم...چیزی
در دلم بالا و پایین میشد...خدا کند بلایی سرش نیامده باشد!!

-سودا...بدبخت شدم؟!!

تنها چشم بستم و نفسم را محکم بیرون فرستادم.

روی برانکارد سریع به اورژانس منتقلش کردند...به کمک پرستارها سریع همه چیز
مهیا شد...یک نفرشان رو به من گفت

-براش چه اتفاقی افتاده؟!!

باز نفس عمیق...بازدمی عمیق تر...باز طلب صبر...!!!

مردی که همراهمان آمده بود توضیح داد

-توی دعوا به عقب پرت شد و سرش خورد لبه آهنی نیمکت!!!

سرش را برای دیدن ضارب چرخاند و رضای مضطرب و رنگ پریده را دید.

-با این آقا؟!!

مرد سریع سرتکان داد و من نفسم را با حرص بیرون فرستادم!!! پرستار نگاه چپ چپی حواله‌رضا کرد و رو به همکاری گفت

-پس دکتر اسدی چیشد؟!!

-الان میاد!!!

و از آن به بعد همه چیز سریع گذشت... در هاله ای از ابهام... تشخیص پزشک بر شدید بودن ضربه... انجام ام آر آی (MRI)... آمدن متخصص جراحی مغز و اعصاب و در آخر دستور عمل جراحی... آنهم در سریع ترین زمان ممکن...!!!

دنیا روی سرم خراب شده بود... بی جان و بی رمق روی صندلی نشسته و منتظر خانواده مرد بودیم... از هولم با سروش و سام تماس گرفته بودم... با پدر رضا هم... میدانستم وقتی خانواده این مرد بیایند نمیتوانیم تنهایی از پسرشان بریابیم... رضا کنارم نشسته بود و تمام مدت سرش را میان دستانش گرفته و دستانش لرزش خفیفی داشت... مخصوصا از وقتی که کادر بیمارستان موضوع را به پلیس اطلاع داده و حالا یک سرباز کنارمان ایستاده بود!!!

-بیچارمون کردی رضا...

صدایش با مکت به گوشم رسید: بخدا کنترلم رو یهو از دستت دادم... وقتی دیدم بهت دست زد...

از حرص و خشم داشتم منفجر میشدم

- بهم دست زد باید کتک کاری کنی؟ باید دست به یقه بشی؟ بچه ای تو؟ احمقی؟ دیدی خاک بر سرمون شد...

نالیدم: رضا دعا کن چیزیش نشه!!

مردمک چشمانش دو دو میزد... و اشک درونشان حلقه زده بود.. اما فکش از خشم میلرزید

-اون مرتیکه بی ناموس داشت... داشت بهت پیشنهاد میداد...

نگاهش تیره تر شد: اصلا تو به چه حقی نشسته بودی و جوابشو میدادی؟؟؟

چشمانم گرد شد و او دندان روی هم سایید: تو... با این مدل لباس پوشیدنت
باعثش شدی... تو اصن میفهمی شرم چیه اینجور مواقع؟ یا اینم عادیه توی فک و
فامیل شما؟!!!

نفهمیدم چطور آن خنجر درونم قلبم فرو رفت... یا نمیدانم چطور آن سوزش ناگهانی
را در چشمانم حس کردم... یا چطور ماهیچه های دستم منقبض شدند و دستم بالا
آمد و محکم روی گوشش فرود آمد

برق از سر جفتمان پرید... سرباز از جا پرید

-چه خبرتونه؟ هی آقا... ساکت بشین سرجات!!!

نگاه خیره پرسنل بیمارستان را روی خودمان حس میکردم... اما مهم نبود... مهم آن
حس کشنده داخل قلبم بود.

-حس میکردم تو برام بیشتر ارزش قائلی تا این کثافتایی که هر روز مزاحم دخترای
مردم میشن... حس میکردم برات فرق دارم!!!

چشمان گرد شده اش کم کم مات ماندند... رنگی از پشیمانی گرفتند... من اما تازه
انفجار بمبی را در درونم حس کردم

-من... سودا زمانی... یه دختر از یه خانواده آزادم... فرهنگ و سبک پوشش
اینه... جلف نیستم آقای رضا هاشمی....

دندان روی هم ساییدم: هر چی بودم و هستم انتخاب توام...

تقریبا داد زدم: عشق توام!!!!!!

باز سرباز تشر زد: خانوم گفتم ساکت!!!!

پرستاری تذکر داد: خانوم اینجا بیمارستانه...!!!

عصبی چشم بستم و زیر لب زمزمه کردم: و تو چه خوب انگ خراب بودن به عشقت
زدی!!!

از جا بلند شدنم همزمان شد با صدای فریاد زنی..

-بچه ام کجا است؟!!!!!!

دهانم خشک شد با دیدن زن چادری و کوتاه قدی که اشک هایش روان بود.

-تو رو خدا بگید بچم کجاست؟!!

پرستاری کنارش آمد و با دیدن حال زارش سعی کرد تا آرامش کند

-آروم باشید خانوم...پسرتون آقای سعید کیانی هستند؟!!

اشک های زن دوبرابر شد و صدای هق هقش بالاتر رفت

-آره خانوم...پسره منه...تو رو به جون عزیزت بگو که حالش خوبه...!!!

-بله...انشالله خوب میشن...فقط یه عمل کوچک دارن حاج خانوم...باید رضایت بدین...

زن در صورتش کوبید:وای خاک به سرم...چیشده؟عمل واسه چی؟!!

-به سرشون ضربه وارد شده...حاج خانوم وقت تنگه...

تند تند سرتکان داد:پدرش فوت کرده...اما برادرش توی راهه..!!

خودم را جلو کشیدم و زبان تر کردم:حاج خانوم وقت کمه...ایشون باید سریع عمل بشن...بهتره خودتون رضایت بدین!!

رضا زیر لب تشر زد:تو بیا عقب...!!!

چشم بستم و من هم به همان آرامی جوابش را دادم:خفه شو...!!!

جا خوردنش را حس کردم اما برایم مهم نبود...چشم باز کردم و نگاهم میخ زنی شد که سریع برگه ها را امضا میکرد و زیر لب خدا را صدا میزد...حیف چنین زنی که مادر آن پسر بی شرم باشد.

در تمام مدتی که منتظر سام و سروش بودم زن از همه میپرسید پسرش کجا تصادف کرده...با چ کسی تصادف کرده...اصلا چه اتفاقی افتاده..اما این را هم به خوبی حس میکردیم که ظرفیت شنیدن حقیقت را ندارد...پس در جوابش تنها سکوت کرده بودیم...و من آنقدر حجم استرسی که تحمل میکردم بالا بود تا یکی دوباری کارم به دستشویی بکشد و عق بزنم...بدون آنکه چیزی بالا بیاورم...افت فشار داشتم و برایم مهم نبود انگار...!!!

با دیدن سروش و پدر رضا در کنار هم از جا بلند شدم...سروش با دیدنم سریع خودش را به من رساند بازوهایم را گرفت و سرتا پایم را بررسی کرد

-وای سودا...مردم و زنده شدم تا توی این ترافیک رسیدم اینجا...خوبی؟!!

حاج آقا هم کنارم ایستاد:خوبی دخترم؟چیشده؟رضا کجاست؟!!

ناخودآگاه اشک در چشمانم جمع شد.تازه باور کرده بودم جدی جدی چه بلایی سرمان آمده!!!

-وای حاج آقا...رضا...

به آنی رنگ از صورتش پر کشید...سروش با استرس تکانم داد:واسه رضا اتفاقی افتاده؟چیشده؟؟

دستم را مقابل دهانم گرفتم و هق زدم...دلم نمیخواست بگویم اما نمیشد...!!

-توی پارک بودیم...رضا رفت بستنی بگیره...یه پسره ای مزاحم شد...رضا رسید...

نگاهم را از چشمان منتظر حاج آقا جدا کرده،سر به زیر انداختم

-با هم دعواشون شد...هر چی سعی کردم جلوی رضا رو بگیرم نشد...یهو وسط دعوا پسره رضا رو هل داد...

در چشمان وحشت زده سروش نگاه کردم و هق زدم:رضا عصبی شد...با داد پرید طرفش و بدتر از اون هلش داد...پسره پرت شد...سرش خورد لبه نیمکت...!!

دستانم را مقابل دهانم گرفتم:سروش،پسره سرش ضربه بدی خورد...الان توی اتاق عمله...!!!

-محاله...!!!

تکان خوردن ناگهانی حاج آقا توجهم را جلب کرد...دستش را بند دیوار کرد و نالید

-رضا؟پسر من؟محاله دعوا کنه...محاله یقه کشی کنه...

سروش با هول تکانم داد:الان کجاست؟!!

راه روی کناری را که به اتاق عمل ختم میشد نشانش دادم... هر دو سریع از کنارم گذشتند... و من باز بی حال روی صندلی نشستم... برای جلوگیری از تهوعم مدام عمیق نفس میکشیدم و دعا میکردم اتفاقی نیفتد... و گرنه به همین سادگی بدبخت میشدیم!!!

یه ربع بعد با رسیدن سام و دیدنش جان بیشتری گرفتم... نگاه جدی و اخم های درهمش به جای اینکه بترساندم دلم را گرم کرد... از جا بلند شدم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم

-وای داداش!!!

دستش دور شانه ام حلقه شد: سودا.. سودا... آخه من به شما چی بگم؟ به خوابم نمیدیدم یه روزی همچین خبری از رضا بشنوم... حال پسره چطوره؟ سروش کجاست؟!!

سرم را به سینه اش فشردم... کاش یک نفر حال منه بیچاره را میپرسید... کاش میگفت چه بلایی سر تو آمده... دیگر داشت حالم از این وضعیت بهم میخورد!!

-سام!!

بوسه اش دلگرم کننده اش روی موهایم زیادی دلنشین بود!!!

-چیزی نیست... دختر تو چته؟ خیر سرت پرستاری مثلا... تو که داری از حال میری!!
چشمان مستاصلم را به نگاهش دوختم

-سام اگه اون پسر بمیره چی؟ من زخمشو دیدم... عمیق بود... الان توی اتاق عمله و هر لحظه ممکنه یه اتفاقی بیفته... اونوقت رضا چی میشه؟ اگه پسره بمیره....

صدای هیس کشدارش ساکت کرد... آنقدر وضعیت بحرانی و پر استرس بود که تمام وجودم میلرزید... آینده من و رضا به حال آن مرد بستگی داشت و چه راحت میشد یک زندگی نابود شود!!!

-حالش خوب میشه...!!!

-بابا که نفهمید...

عقب کشید و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد....نگاهی به اطراف انداخت و زمزمه کرد

-دعا کن نفهمه... فقط استرس قاتل شدن دامادش کم بود...

با شنیدن این حرف چاهایم بی حس شدند...ضعف رفتند و من باز به صندلی پناه بردم...اینبار مرد مومنی که تند و سریع با دستمالش عرق پیشانی اش را پاک میکرد و به سمت پذیرش می آمد...شک داشتم که برادر مرد باشد اما صدای تقریبا بلند و پر استرسش شکم را به یقین تبدیل کرد

-خانوم برادر منو آوردن اینجا؟سعید کیانی!!!

پرستار راه روبی پشت سر ما را نشان داد و مرد با دو از کنارمان گذشت...به مسیر رفتنش چشم دوختم و دهانم اینبار از شدت تحیر باز ماند...چادری بودن مادرشان انقدر برایم تعجب نداشت که دیدن برادرش انقدر شوکه ام کرد...فقط آن مردک زبان نفهم باید به تور من میخورد؟چرا این خانواده اینطورند؟برادر و مادر انقدر مومن و سر به زیر و آن پسر با آن چشمان وقیح...باورم نمیشد که انقدر تضاد وجود داشته باشد!!!

سام هم با تحیر کنارم ایستاد و زمزمه کرد

-من باورم نمیشه...چطور ممکنه اون پسر با داشتن همچین خانواده ای بخواد مزاحم دختر مردم بشه؟!!

خب این هم از شانس من بود انگار...!!!

برادرش که از کنارمان گذشت با هول پشت سرش راه افتادیم...تعداد کسانی که پشت در اتاق عمل به انتظار ایستاده بودند تقریبا زیاد بود...حاج آقا بالای سر رضا ایستاده بودند و با اخم هایی درهم و کلافه سرزنشش میکردند...سروش اما بی قرار و عصبی رژه میرفت...مادر آن مرد هم بی حال روی صندلی نشسته بودند و با تسبیحش ذکر میگفت.با دیدن پسر بزرگ ترش باز هق هقش شروع شد.

-وحید مادر...دیدي چه بلایي سرمون اومد؟!!

همه به سمتش برگشتند و دهان سروش و حاج آقا هم مثل ما از دیدن چنین برادری باز ماند...مرد با همان اخم های درهم نگاهی به جمع انداخت و نگاهش روی رضا که دستبند زده کنار سرباز ایستاده بود خیره ماند.

-مامان، سعید با این آقا تصادف کرده؟!!

نمیدانم چرا همه ی مردم فکر میکنند با تصادف کردن گذر آدم به بیمارستان می افتد...همگی نگاهی محتاط به یکدیگر کردیم و یکی یکی سر به زیر انداختیم.

-آقا با شمام...سرکار چیشده؟چرا بهم نگفتن علتش چی بوده؟چطور زدن به داداشم که کارش به اینجا کشیده؟!!

سرباز نگاهی به همه مان انداخت که منتظر نگاهش میکردیم...با سر به من که پشت سر مرد ایستاده بودم اشاره ای زد.

-برادر شما مزاحم این خانوم شده بودن...

مرد سریع به پشت برگشت و با دیدن من ابروهایش بالا رفت.متعجب پرسید:یعنی چی؟!!

-مزاحمشون شدن توی پارک...بعد نامزد خانوم که این آقا باشن سر رسیده و باهم درگیر شدن..توی دعوا سر برادر شما آسیب دیده...برای همین الان توی اتاق عمله!!!

زیر نگاه مرد داشتم ذوب میشدم...مادرش با دست محکم به گونه اش کوبید

-یا امام غریب...این تهمتا چیه؟!!

سروش اینبار طاقت نیاورد و بلند پوزخند زد:تهمت حاج خانوم؟پس داماد ما مریض بوده که یهو با یه نفر حلق آویز شه؟!!

سام تذکر داد:سروش...آروم باش!!

صورت مرد سرخ شد و مادرش هم محکم لب گزید...باز اشک هایش جوشیدند و ناله کرد

-یا فاطمه زهرا...به کی پناه ببرم؟!!

پسرش فقط چشم بست.انگار او هم برادرش را میشناخت که حرفی برای زدن نداشت!! اما نیم ساعت بعد آنقدر پر تنش گذشت که همگی کلافه شده بودیم...مامان.سمیرا.بهنام...همه زنگ زدند و با کلافگی جویای روند عمل

بودند... همه شان متحیر بودند از گشت و گذاری که قرار بود به خوشی سپری شود اما سر از بیمارستان در آورده بود!!

یکساعت دیگر از عمل گذشته بود که مادر و پسر هر دو بی قراری میکردند... همه خسته شده بودیم... رضا چشم بسته و به دیوار پشت سرش تکیه داده بود که صدای عصبی مرد همه را از جا پراند.

-خدا خیرت نده مرد... تاوان مزاحم شدن برادر من دست و پنجه نرم کردنش با مرگ بود؟!!

نگاهش خشمگینش میخ رضا بود و او آب دهان را پایین فرستاد... سیبک گلویش با بغض بالا و پایین شد. من هم بغض داشتم و چشمانم میسوخت... با اینکه حرف هایش دلم را سوزانده بود طاقت دیدن این وضعیتش را نداشتم.

-فقط دعا کن بلایی سرش نیاد... وگرنه روزگارت سیاه میشه!!

خم شدن کمر حاج اقا را دیدم... دستش را به دیوار بند کرد.

-انشالله که چیزی نمیشه پسر... باید دعا کرد... جوون... خونشون به آنی جوش میاد!!!

نفس نفس میزد: الان دو ساعته داداش من توی اون اتاقه آقا... مزاحم این خانوم شده بود؟ قبول... غلط اضافی کرد... اما حقش این نبود که کارش بکشه به بیمارستان!!!

رضا به یکباره چشم باز کرد و تکیه از دیوار گرفت

-شما زن داری؟!!

مرد یکه خورد: چه ربطی داره؟!!

-اگه زن داریو زنتم دوست داری باید منو درک کنی نه؟ خودتم که اهل خدا و پیغمبری... خوب میفهمی غیرت روی ناموس چیه... میتونی درک کنی وقتی دیدم یه مرد غریبه داره شماره میده به زخم یعنی چی؟ که هر چی زخم عقب میکشه و اون دست برادر نیست یعنی چی؟ که داره وجب به وجب تن و بدنش رو با نگاهش بررسی میکنه یعنی چی؟؟ هان؟؟ که وقتی دیدم دست زخمو گرفته که از دستش در نره یعنی چی؟؟

هر چه بیشتر میگفت صدایش بالاتر میرفت و بدن من بیشتر میلرزید و صورت مادر و پسر سفیدتر میشد...رضا تقریبا داد زد

-به زن من دست زد داداشت...میفهمی غیرت چیه؟هان؟انتظار داری توی روش می خندیدم و میگفتم هری؟زن منه برو دنبال یکی دیگه؟!!

سرباز تذکر داد:آقا ساکت باش...داد و هوار راه ننداز اینجا...!!!

سروش کلافه دستی توی موهایش کشید...پلکش عصبی پرید و قدمی به جلو گذاشت

-بهت دست زد؟!!

مادرش انگار فهمید که همه چیز دارد بر ضد آنها میشود...دعا و ناله را کنار گذاشت...نگاهی به منه مضطرب انداخت و دندان روی هم سایید

-فلاکت ما از دخترای این دوره زمونه است آقا...دختر اگه با وقار و سرو سنگین باشه که کسی مزاحمش نمیشه...شما اگه غیرت داری برو لباس بیوشون به زنت...غیرت که به کتک کاری نیست!!

گوشه‌هایم سوت کشیدند و زبانم بند رفت...سروش با چهره ای سرخ شده جلو کشید

-مراقب حرف زدنت باش خانوم.وگرنه...

مرد به سمتش خیز برداشت:وگرنه چی؟مادرشم میفرستی پیش پسرش؟!!

سروش تخت سینه اش کوبید

-برو بابا...!!!

مرد یقه اش را گرفت:نه بگو...بگو بینم حرفت چیه؟مگه مادرم دروغ گفت؟!!

سروش هم با دادی یقه اش را چسبید..سام و حاج آقا به سمتشان دویدند

-بیا عقب سروش!!

-ولش کن پسر!!!

سروش صدایش را بالا برد: میکوبم تو دهنی که به خواهرم بد بگه... داداشت اگه
روی اون تخته حقیسه... داره تاوان بی ناموسیشو پس میده!!!
-به چه حقی داری...

سرباز تقریبا داد زد: بکشین عقب...!!

ناله کردم: سروش... تو رو خدا!!!

پرستارها سر رسیدند: آقایون اینجا بیمارستانه نه چاله میدون... اگه همین الان
تمومش نکنین حراست رو خبر میکنم!!

سام با توپ و تشر جدایشان کرد... اما من با باز شدن در اتاق عمل چشمانم گرد
شد... زودتر از همه متوجه شدم و خودم را به دکتر رساندم.

-چه خبره اینجا؟ بیمارستانه آقا...

-دکتر چیشد؟!!

اخم های درهمش مرا نشانه رفت... نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و سری به
نشانه تاسف تکان داد... نفسم رفت... زمان ایستاد... و صدای جیغ زن دنیا را بر سر
همه خراب کرد!!!

با قلبی کوبنده به عقب برگشتم... زن بیهوش روی صندلی افتاد.

-خانوم من هنوز دهن باز نکردم چرا جیغ و داد راه میندازین... ای بابا... خانوم کریمی
ایشون رو ببرین بیهوش شدن!!!

با اخم هایی درهم و نگاهی امیدوار به دهانش چشم دوختم

-یعنی حالش خوبه دکتر؟!!

کلافه پوفی کشید: والا نمیزارین آدم نفسشو بیرون بده.. سریع یه چیزی برداشت
میکنین!!!

همه امیدوار جلو کشیدند

-اگه قرار نباشه خودتون با این کارا این بنده خدا رو بکشید فعلا حالش بد نیست...

تا برادرش خواست حرفی بزند دستش را بالا گرفت

-خوبم نیست...راحت بگم بهتون...سطح هوشیاریش اگه تا سه روز دیگه بالاتر نیومد کما اعلام میکنیم!!
وا رفتیم...کما؟! برادرش سریع جلو آمد
-یعنی چی آقای دکتر؟وضعیتش خیلی بده؟یعنی ممکنه...
دکتر سری تکان داد و از کنارمان رد شد:هر چیزی ممکنه اتفاق بیفته آقا...فقط دعا کنید!!
پرستارها مادرش را به اتاقی برده بودند تا سرم وصل کند...من گوشه دیوار روی زمین نشستم...و بقیه هاج و واج یکدیگر را نگاه میکردند.
-وای اگه برادرم بهوش نیاد...
با فریاد مرد به خودم آمدم و تنها چیزی که دیدم حمله اش به سمت رضا بود و مثنی که هوا را شکافت و روی صورتش فرود آمد...جیغ خفیفی کشیدم
-میشکمت ...اگه بلایی سرش بیاد زنت نمیزارم!!
صدای فریاد دردمند رضا بلند شد...سام و سروش به سمتش خیز برداشتند و بازوهایش را گرفتند
-به مولا میکشمت...ازت نمیگذرم!!
سروش فریاد زد:ولش کن مرتیکه!!
سرباز دستش را روی سینه اش گذاشت و محکم به عقب هلش داد
-بکش عقب...اگه بخوای ادامه بدی دستگیرت میکنم!!
باز آشوب شد...باز درگیری...باز پرستارها آمدند و اینبار کار به حراست کشید.
-ای بابا...این امروز بیمارستانو گذاشتن روی سرشون!!
درهم شکسته به پرستاری که با عصبانیت این حرف را زده بود چشم دوختم...من هم روز های زیادی شاهد چنین ماجراهایی بودم...اما تا خودم در شرایطش قرار نگرفتم درک نکردم چه مصیبتی است!!

دو مامور حراست که با خشونت وحید کیانی را از بخش بیرون بردند.. اگر اتفاقی می افتاد دیدن هر روزه این مرد کابوس بیداری ام بود!!!

-سودا؟!!

سر بالا گرفتم و به چشمان مغمومش نگاه کردم.

-پاشو... چرا اینجا نشستستی؟!!

به پاهایم نگاه کردم.. رmq نداشتند برای ایستادن!!! دستش دور بازویم حلقه شد و بلندم کرد!!

-دختر... آروم باش... تو چته؟!!

سر روی سینه اش گذاشتم: سروش؟!!

-جانم؟!!

بغض داشت خفه ام میکرد: توی برج میلاد خیلی خوش گذشت... کیک خوردیم بعدش شام... بعدش انقدر گشت زدیم توی خیابونا... انقدر خندیدیم که صدای خوشبختیمون به گوش همه برسه... شادیم کی رو ناراحت کرد؟ دل کدوم حسرت زده ای سوخت که فرداش شد این بدبختی؟!!

سرم را بوسید..

-هیسس... هنوز که اتفاقی نیفتاده... حال اون مرد خوب میشه!!!

صدای او هم بغض داشت و گرفته بود... اشکی که میخواست پایین بچکد را گرفتم و از آغوشش بیرون آمدم... نگاه خیره و درمانده رضا رویم بود... آرام به سمتش رفتم.. سرباز که داشت با سام حرف میزد سری تکان داد و گفت

-من مسئولیت دارم آقا... باید بره کلانتری... فعلا بازداشته!!!

-نمیشه کاری کرد؟!!

سرباز سرتکان داد: فعلا نه... ما باید همراه برادر بیمار بریم کلانتری که اگه شکایتی دارن ضمیمه پرونده بشه!!!!

نفس در سینه هم گره خورد... لب گزیدم و حاج آقا را دیدم که دیگر طاقت نیاورد و روی صندلی نشست!!!

-پرونده؟!!

-بله.. در هر صورت این دعوا کارش به بیمارستان کلانتری کشیده... صد در صد برایش پرونده تشکیل میشه هم برای این آقا و آقای کیانی که فعلا بیهوشه... هر سوالی دارید باید از افسر مسئول بپرسید!!

حاج آقا با نگاهی که به سرامیک های کف خیره بود پوزخند زد

-به خوابم نمی دیدم که پسرم سابقه دار بشه!!!

اینبار نم اشک را در چشمان رضا دیدم... سرباز که خواست راه بیفتد تکان نخورد

-یه لحظه!!

جلو آمد... جلوی دیدم را سد کرد... سرم را بالا گرفتم و به چشمانی که حالا هاله ای سیاه رنگ دورش افتاده بود چشم دوختم.. گونه اش داشت ورم میکرد و قرمز شده بود!!!

دست بالا بردم و روی گونه اش کشیدم... چشمانش از درد بسته شد.

-حالش خوب میشه رضا... طول نمیکشه!!

لبخند زد... دستان دستبند زده اش بالا آمد و دور شانه هایم حلقه شد و این کار از رضای همیشه محجوب من محال بود!!!

-دنیا؟!!

اشکی که ناگهانی از چشمانم فرود آمد بغض نگاهش را دو برابر کرد.. انگار منتظر همین کلمه بودم... با گریه خندیدم و محکم دست روی چشمانم کشیدم

-لوس نشوها... هیچ اتفاقی نیفتاد... تا چند روز دیگه حالش خوب میشه... تو آزاد میشی... بعد بازم باهم میریم میلاد... بعد من میرم اصفهان.. امتحان میدم... برگشتم باهم میریم شمال... زودم عقد میکنیم... هان؟ چگونه؟!!

اینبار قطره اشک هم روی گونه او نشست... خم شد و پیشانی ام را نقره داغ کرد

-خیلی دوستت دارم!!

اشک میریختم و میخندیدم: نداشتی باش... همین دوست داشتته افراطی داره
بدبختمون میکنه!!!

او هم خندید و محکم در آغوشم گرفت

-بیخش... بخاطر اون حرفا منو بیخش خب؟!!

همانطور که سرم را از روی سینه اش برمیداشتم لبخند زدم: مهم نیست!!

دلم سوخت. اما مهم نیست!!!

صدای سرباز باعث شد تا کاملا فاصله بگیریم

-بریم آقا...!!!

دست زیر چانه ام زده و با نگاهی بی روح به بشقاب برنجم خیره شده بودم.

-پس چرا نمیخوری مامان؟!!

برای اینکه گیر ندهد آرام دست جلو بردم و قاشقم را برداشتم...مقداری برنج و
خورشت برداشتم و خواستم دخال دهانم بگذارم که نشد...نفسم بالا نمی
آمد...غصه در دلم تلنبار شده بود.

-د بخور دیگه!!

باز به بشقاب خیره شدم...من عاشق قیمه بودم...پس کجاست آن علاقه؟!!

-میل ندارم!!!

-وا؟ یعنی چی؟!!

اینبار سمیرا آمد و کنار مامان ایستاد...دستش را روی شکمش برآمده اش گذاشته
بود و عمیق نفس میکشید. انگار که درد داشته باشد!!

-آجی تو که ظهرم چیزی نخوردی...عصر تا حالا نه یه میوه ای..نه آبمیوه

ای...هیچی...فقط آب و مسکن...دوتا قاشق بخور حداقل...!!!

به برنج هایی که دیگر سرد شده بودند نگاه کردم... فکرم پیش سمیه خانم بود که با شنیدن خبر، تقریباً از حال رفته بود... آرزو بچه هایش را گذاشته بود خانه مادرش و رفته بود کمک دست راحله... راحله ای که خودش هم در بهت کار رضا بود... برادری که همیشه آرام و محجوب بود!!!

-این اصلاً فکر و ذهنش اینجا نیست!!

چیزی در معده ام بالا و پایین میشد... هر آن حس میکردم اسیده معده ام دیواره های اطرافش را سوراخ کند و تمام اعضا و جوارهم را بسوزاند... هر چه بود نفس کشیدن را هم دریغ میکرد...!!!

سمیرا نفس زنان کنارم نشست: سودا... خواهری... بخدا چیزی نشده که...

نیشخند زدم و بعد از چند ساعت لب باز کردم

-کاش به "دوستت دارم" گفتناش محل نمیدادم سمیرا... کاش وقتی واسم گل میداشت دم در همونجا گل ها رو پر پر میکردم تا ببینه... تا دل بکنه... که انقدر دیوونه نشه... که بخاطر من کار دست خودش نده!!

نالید: سودا...!!!

این بار چندم بود که عمیق آه میکشیدم؟ عذاب وجدان بیخ ریش نداشته ام چسبیده بود... عذاب وجدان وارد کردن رضا به زندگی پر هرج و مرج خودم.

مامان با نفس عمیقی به بیرون نگاه کرد و سپس با نگرانی برگشت سمتمان!!

-سام و بهنام کشش ندادن؟!

باز چهره سمیرا از درد جمع شد... راستی چند ماهش شده بود؟!!

-همش ده دقیقه اس رفتن با بابا حرف بزنی!!!

مامان با استرس دست هایش را درهم پیچید

-یهو بهش نگو سمیرا؟ قلب فواد مریضه... طاقت نداره!!

هیچ وقت ندیده بودم از جانب مادرم نگاه عمیق و عاشقانه ای سمت بابا روانه شود... هیچ وقت این زن و شوهر را که سام همیشه از حس عمیق بینشان میگفت آنقدر هم تعریفی ندیدم... نمیدانستم این نگرانی ها... این دلشوره ها... این

خنده و خوشی ها از سر عادت بودند یا وابستگی... یا شاید چیزی که گمان
نمیکردم... عشق!!!

-مامان انقدر نفوس بد نزن... انگار طرف مرده... حتی اگه بمیره هم هزارتا وکیل خوب
هست که با مهارت قضیه رو به نفع ما جمع کنن...!!!
این اولین بار نبود که معده ام درهم می پیچید... اما اینبار...
-آخ..!!!

مشتم را روی معده ام فشار دادم و خم شدم!!!

-وای چت شد دختر؟!!

دست سمیرا روی بازویم نشست

-سودا... امان از دست تو... وقتی میگم یه چیزی بخور!!

چطور نمی فهمیدند میل نداشتن یعنی چه؟ که خواستن و نتوانستن یعنی چی؟!!

از جا بلند شدم و صاف ایستادم: من خوبم!!

مامان با حرص نگاهم میکرد: حالا یه کاری کن که از پا بیفتی!!

از آشپزخانه بیرون زدم: چیزیم نیست!!

یعنی نباید چیزی میشد وقتی این همه گرفتاری داشتیم!!!

صدای بلند سام از جا پراندمان!!

-مامان... قرصای بابا کجاست؟!!

دردم را فراموش کردم و با هول به سمت اتاق دویدم... در را سریع باز کردم و با
دیدن بابا که با درد چشمانش را بسته و قفسه سینه اش را چنگ زده بود دوباره
قوای از دست رفته را پیدا کردم... قوطی قرص را از دست مامان گرفتم و قرص را
خودم زیر زبانش گذاشتم!!

-بابا نفس عمیق بکش... آرام باش... ببین منو... با من نفس بکش!!

پس چند دقیقه با آرام شدنش لبخند لرزانی روی لبش نشست و دستی روی سرم کشید

-تو که خودت داغون تری بابا!!!

خودم را به آن راه زدم: دراز بکش بابا... نفس عمیق یادت نره!!

بقیه گوشه و کنار اتاق ایستاده بودند... سام و بهنام سری تکان دادند و بیرون رفتند... مامان آمد و کنار بابا نشست.. نگرانی از چشمانش میبارید!!!

-حالت خوبه؟!!

بابا پاسخش را نداد و نگاهش را از من جدا نکرد: رضا الان کلانتریه؟!!

سر به زیر انداختم و با لبه شالم مشغول شدم.

-آره...!!

-امیدی به خوب شدن اون پسر هست؟!!

شانه بالا انداختم: فعلا وضعیتش پایدار نیست... توی این حالت هر اتفاقی ممکنه بیفته... باید منتظر بمونیم سطح هوشیاری ثابت بشه... که در اون صورت شاید بالا بره و به هوش بیاد یا شایدم کمی افت کنه و کما اعلام بشه...!!!

-پس یعنی میتونیم بیاریمش بیرون؟!!

-نمیدونم... باید با افسر پرونده اش حرف زد!!

باز نفس عمیقی کشید: ای بابا... این چه بلایی بود!!

نیم خیز شد که سریع نگاهش کردم: کجا؟!!

صدایش را کمی بالا برد: سمیرا... زنگ بزن خونه حاجی بگو بیاد تا باهم بریم کلانتری!!!

سام در چهارچوب ایستاد: شما استراحت کن... من میرم!!

بهنام هم کنارش ایستاد

-باید سند برد تا آزادش کن!!

-حاجی اجاره نشینه توی این محل...سندش کجا بود؟!
مامان چشم غره ای به همه رفت...دلش از همان اول بخاطر پایین بودن سطح
مالی این خانواده پر بود!!
-پسره فقط جنم داره دعوا راه بندازه...!!
اخم هایم با ناراحتی درهم رفت.غر زدن های مامان را کم داشتم!!
بابا شاکی شده گفت:الان وقت این حرفاست خانوم؟دعواست دیگه...چه سر این
موضوع..چه یه موضوع دیگه...توی دعوا که حلوا خیرات نمیکنن...اتفاقیه که افتاده!!
سام تاییدش کرد
-آره مامان...فعلا باید خودمون هواس رو داشته باشیم!!
بهنام محتاطانه چشم چرخاند
-من سند خونه ام رو بیارم?!?!
تیز نگاهش کردم:لازم نکرده..سند خونه خودمون هست!!!
همه شوکه شده از این عکس العمل سریع ،نگاهم میکردند...همینم کم بود که
زیر دین بهنام برویم...آن وقت مدام باید متلک های مامان و سمیرا را تحمل
میکردم!!!
مامان باز چپ چپ نگاه کرد و سام با اخم سرتکان داد
-در ضمن...باید دنبال یه وکیل باشیم..لازمه!!!
همگی متفکر نگاهی به یکدیگر کردیم.صدای سروش باعث شد تا سام به عقب
برگردد
-این پسره چطوره؟!
-کی؟!
همانطور که حوله را روی سرش میکشید کنارش ایستاد و نگاهمان کرد.
-پسر حاج فاتح دیگه...گفتین وکیل خوبیه...اسمش چی بود؟!!

بهنام ابرو بالا انداخت: کیوان؟!

سروش بشکنی زد: ها... همون پسره که ازش خوشمم نمیاد اما باحال و با جذبه اس!!

چشمکی برایم زد: خدایی یه صدای محکمی داره ها... وکیل بودن بهش میاد!!!
مامان پشت چشمی برایم نازک کرد

-اتفاقا چند وقت پیش مادرش براش ازت خواستگاری کرد.. وقتی فهمید تازه نامزد کردی انقدر ناراحت شد!!

شوکه شده نگاهش کردم که صدای قهقهه سروش بقیه را هم به خنده انداخت... بهنام نیشخند زد

-به... چه ماجراییی شود... میترسم آقای وکیل خودش دستی دستی رقیبش رو بفرسته زندان!!

از همانی که میترسیدم سرم آمد... سعید کیانی به کما رفت... آنهم با سطح هوشیاری نگران کننده... همه چیز بهم ریخته بود... فردا رضا را به دادگاه میفرستادند... افسر پرونده سند را قبول نکرد... رضا باید تا وقتی که به دادگاه فرستاده میشد در بازداشت میماند و بعد قاضی پرونده تصمیم میگرفت که به قید وثیقه آزاد شود یا نه... من هم باید در این جلسه شرکت میکردم... با وجود مخالفت های مامان، بابا خودش شخصا با کیوان فاتح تماس گرفت... و او هم قبول کرد... هر چند من هم نمیخواستم چنین فرد آشنایی وارد این ماجرا شود اما سام و سروش متقاعدم کردند که به یک وکیل حرفه ای نیاز داریم.

با ضعف از جا بلند شدم و پشت پنجره اتاقم ایستادم... تمام تلاشم را کردم تا فقط به نخل تنها و دوست داشتتیم نگاه کنم اما نشد... با بغض به پنجره اش نگاه کردم... پرده هایش کشیده و اتاق تاریک بود... دلم این منظره ناراحت کننده را نمیخواست... همیشه من بودم که میرفتم و چراغ اتاقم خاموش بود... همیشه رضا به انتظار روشن شدن چراغ این اتاق می نشست... اما حالا او گوشه بازداشتگاه بود و چراغ اتاقش را برای اولین بار خاموش میدیدم.

قطره اشک گرمی که روی گونه ام نشسته بود را پاک کردم و موبایلم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم... هوای اتاق داشت خفه ام میکرد... لبه سنگی باغچه نشستم و به پیامک های پری نگاه کردم... نگران بود و مدام از لحظه به لحظه اوضاع سوال میپرسید...

«توی این شرایط میتونی بیای واسه امتحانات؟!»

«نمیدونم... فردا دادگاه... همینطوریش یه هفته از کلاسام رو از دست دادم... با مدیر گروه حرف میزنم... به احتمال زیاد قبول میکنه که فقط برای امتحانا پیام»

«الهی بمیرم... کاش تهران بودم... اصلا از وقتی گفتم باورم نمیشه»

موبایل را کنارم گذاشتم و سر بالا گرفتم و به برگ های نخلم نگاه کردم... تابستان که کم کم از راه میرسید چقدر شاداب تر میشد... من هم گرمای تابستان را خیلی خیلی بیشتر از سرمای زمستان دوست داشتم... اما الان با وجود گرمای هوا این سرمای عذاب آوری که درونم احساس میکنم قصد رفتن ندارد... این دمای پایین دارد وجودم را منجمد میکند.

-سودا؟!!!

به آرامی سر چرخاندم و به مامان که در چهارچوب در ایستاده بود نگاه کردم... او هم خسته بود....

-بیا داخل لباس بپوش... کیوان داره میاد اینجا...

چقدر راحت اسمش را صدا میزد.

-برای چی؟!!!

کلافه نفسش را بیرون فرستاد: فردا توی دادگاه توام هستی مامان... باید باهات حرف بزنه!!!

همانطور بود که انتظارش را داشتم... دقیقا مثل همان دو ماه پیش که در خرمشهر برای مراسم عمه زهرا دیدمش... نگاهی جدی و نفوذ ناپذیری و قد و قامتی

بلند... ناخودآگاه با دیدنش کمی دست و پام را جمع کردم و شق و رق نشستم... کیفش را روی مبل کناری گذاشت و نگاهم کرد.

-خوبید خانوم؟!!

این مرد همانی بود که مادرش مرا خواستگاری کرد؟!!

-بله!!!

سر تکان داد و کت اسپورتش را از تن بیرون کشید... آستین های بلوز چهارخانه اش را تا آرنج تا زد، وقتی شروع به حرف زدن کرد نگاهش روی برگه های میان دستانش بود

-رضا هاشمی... بیست و هفت ساله، بدون سوء سابقه... ارشد حسابداری... در حال حاضر توی شرکت سپهر مشغوله و نامزد خانومه...

نگاهش را لحظه ای بالا آورد: سودا زمانی هستند... بیست و یکساله و دانشجوی پرستاری دانشگاه اصفهان...

ابرو بالا انداخت: سن کمی هستش برای ازدواج خانوم!!!

لب روی هم فشردم و یادم باشد که سن این مرد زیادی پررو و مغرور از مامان بپرسم... حیف کارم گیر است... وگرنه کنایه اش را بی جواب نمیگذاشتم... سنم کم بود و خودش مرا خواستگاری کرد!!

-جلسه فردا زیاد مهم نیست... اما تاثیر زیادی توی روند پرونده داره... باید دقیق و سنجیده توضیح بدین... سعید کیانی هنوز زنده ست.. آگه به هوش اومد که براساس شکایت خانواده اش شما فقط موظفید هزینه های درمانش رو پرداخت کنین... هرچند خودش هم پاش گیره.. من به شکایت نامه تنظیم کردم که فردا تحویل دادستان میدم... سعید کیانی به جرم مزاحمت بازخواست میشه.. هرچند آگه فوت کرد قضیه پیچیده میشه...

لب های خشکیده ام را تکان دادم: قتل؟!!

نگاهم کرد... بدون انعطاف... بدون حتی یک ذره دلداری.. امیدواری... یا هر چیز دیگری!!!

-قطعا...اما چون دعوای بینشون شاهد داشته شاید بتونیم قتل غیر عمد رو ثابت کنیم...باید جفتون همکاری کنید باهام...فردا همه چیز رو کامل و واضح توضیح میدین...دادستان خوب میتونه با سوالاش گیجتون کنه...طوری که به کارهای نکرده تون هم اقرار کنین!!!

نیمچه نیشخند روی لبش آزارم میداد...دستم ناخودآگاه مشت شد.

-پس شما اونجا چکاره اید؟!!!

نیشخندش عمق گرفت:من؟

صاف نشست و بی تفاوت شانه بالا انداخت:من هوای تو رو دارم!!!

از اتاق دادستان بیرون آمدم و خودم را به سمت ردیف صندلی های گوشه دیوار رساندم...شلوغی و همهمه سالن آزارم میداد...صداها در سرم می پچید و هر آن امکان داشت تا منفجر شود...از آن بدتر حرف های دادستان سلول به سلول مغزم را هدف گرفته بود...چهره سرد و خشکش و آن لحن کوبنده ای که با سوال های مختلف قصد فهمیدن واقعیت را داشت مرا ترسانده بود...چهره تکیده و اخم های رضا هم مزید برعلت شده و تمام اعتماد به نفسم را ربوده بود..رضا به قید وثیقه آزاد میشد...آنهم به حکم قاضی پرونده که آن جلسه هم سه روز دیگر تشکیل میشد!!!

-اگه بره زندان چکار میکنی؟!!

آنقدر در خودم فرو رفته بودم که متوجه نشستن مردی در کنارم نشدم...ترسیده صاف نشستم و نگاهش کردم.

-چی؟!!

ابرو بالا انداخت:حالت خوب نیست؟!

نگاهی به اطراف انداختم:جلسه تموم شد؟!!

سر تکان داد و دوباره پرسید:اگه همه چیز بد جلو بره و نامزدت بیفته زندان چکار میکنی؟!!

با حرص لب هایم را روی هم فشردم

-فکر کنم دلیل اینجا بودن شما اینه که نذارین همچین اتفاقی بیفته آقای فاتح!!!

نیشخند کل آن صورت مردانه و سردش را فرا گرفت...نگاهی به مردمی که اطرافمان بودند انداخت و نیشخندش عمق بیشتری یافت

-انگار من قاضی پروندم!!!

از جا بلند شدم و بند کیفم را روی دوشم انداختم...سرگیجه تهوع آوری داشتم.اما مهم بود در این اوضاع؟!

-نه نیستید...اما منم یه وکیل بی عرضه نمیخوام!!

و میدانم که بی انصافی ست...حرف هایی که مقابل دادستان در دفاع از رضا و من گفته بود الحق قاطع و تاثیر گذار بودند...در اتاق کناری که باز شد.با دیدن رضا همراه سرباز قدمی به جلو گذاشتم..هر دو متوجهم شدند...و من مادر و پدرش را همین نیم ساعت پیش راضی کرده بودم که برگردند!!!

-رضا؟!

حتی لبخند هم نزد...فقط با ناامیدی نگاهم میکرد...کمی جلو آمد و جزء به جزء صورتم را کاوید

-لاغر شدی!!

لبخندم گریه داشت!!!

-تو بیشتر...مگه غذا نمیدن تو بخوری؟!

اینبار لبخند نبود که روی لبهایش نشست؟!

-چرا دنیام...اما میل ندارم...شبی نیست کابوس نبینم...فکر و خیال داره دیوونم میکنه!!

خم شدم و دست های دسبند زده اش را گرفتم...مهم بود که کیوان فاتح و سرباز خیره نگاهمان میکردند؟!

-نا امید نباش...بالاخره تموم میشه...من میدونم...ته دلم روشنه که این پسر به هوش میاد...من برات هرکاری میکنم رضا!!!

نفسش را با خنده تلخی بیرون فرستاد.

-همین که هستی خوبه!!!

نگاهش روی کیوان چرخید و برگشت:از این وکیله خوشم نمیاد...اما چاره ای نیست...سعی کن زیاد باهاش همکلام نشی،خب؟!!!

خودم هم قصدش را نداشتم برای همین سریع سرتکان دادم و سرباز دست روی شانه اش گذاشت

-بسه دیگه...باید بریم!!

دست هایش را از میان دستانم بیرون آورد واینبار او بود که دست هایم را فشرد...نفس کشیدن راحت تر شد برایم...آن سرما منجمد کننده با این گرما از بین رفت و رضا چه خوب میتوانست عشق را با چشمانش به من بفهماند!!!

به مسیر رفتنش نگاه میکردم که حضور کیوان را کنارم حس کردم و برگشتم..سرش را به سمتم چرخاند و متفکر نگاهم کرد

-خوبه که محکمی.با اینکه خودت داغون تر از اونی...بیشتر باید روانشناس میشدی تا پرستار!!

کنار یکدیگر به سمت در خروجی راه افتادیم...ناخوداگاه دهان باز کردم.انگار منتظر شنیدن چنین جمله ای بودم برای تخلیه استرس هایم!!!

-فرقی باهم ندارن...وقتی از صبح تا شب توی بیمارستان کنار خانواده ها و بیمارایی باشی که زندگیشون لب مرزه ناخوداگاه امید دادن رو خوب بلد میشی...اصلا برات میشه یه دیکته...یه سرمشق که باید تا آخر عمرت انجامش بدی...من توی بیمارستانی طرح میگذرونم که همه ی بیماراش سرطان دارند...توی بخش اطفالش آدم حسایی رو تجربه میکنه که شاید تا آخر عمرش نتونه برای کسی بگه...بچه های بی گناهی که درگیر سرطان میشن...زجر میکشن...گریه میکنن...نال میکنن...بعد از شدت فشار روی روح و روانشون بد و بیراه میگن...نمیخوان برای شیمی درمانی برن...با مشت میکوبن به پرستارشون...باهاشون قهر میکنن...بعضی وقتا توی بغل همون پرستار اشک

میریزن... التماس میکنند که نذار ما رو اونجا ببرن... دنیاشون عجیب و کوچیکه... یه روز ما رو یه گول بی شاخ و دم میدونن یه روز فرشته نجات... آدمی که در هر دو حالت فقط داره امیدواری میده... فرق ما و پزشک اینه که اون فقط میاد و وضعیت بیمار رو بررسی میکنه و میره اما ما با این بچه ها زندگی میکنیم... درد میکشیم.. لبخند میزنیم... گریه میکنیم.. امیدواری میدیم... هم به خودشون هم به خانواده هاشون... برای همین در شرایطی که خودمون از شدت استرس و فشار داریم جون میدیم بازم امید دادن فراموشمون نمیشه!!!

سوار ماشینش که شدم تا چند لحظه استارت نزد... نگاهش به رو به رو بود و ذهنش شدید مشغول!!! به رضا قول داده بودم با این مرد همکلام نشوم اما نشد... ناخودآگاه حس میکردم که درست مثل مهلا میتواند شنونده خوبی باشد... بدون هیچ قضاوتی... همانطور که امروز صبح با یک پیشنهاد خیلی معمولی خواست تا خودش مرا به مجتمع قضایی برده... آنقدر عادی و با احترام گفت که نتوانستم مخالفت کنم... مخصوصا وقتی حالم خوب نبود و توان رانندگی کردن نداشتم.

-معنی اسمت چیه؟!

متعجب از سوالش به سمتش چرخیدم که نگاهم کرد... همچنان سرد و سخت!!

-فقط برام سواله!!

شانه بالا انداختم: سودا ریشه عربی داره... بابا برام اینو انتخاب کرده... به معنای امید و آرزو!!

بالاخره استارت زد و راه افتاد

-پس هم میتونی یه امید باشی... هم یه آرزو!!!

اخم هایم در هم رفت... از حرفش خوشم نیامد پس سکوت کردم... درست تا وقتی که مرا رو به روی خانمان پیاده کرد. دستم را به سمت دستگیره در بردم که صدایش باعث شد متوقف شوم!!

-حاضری برایش چکار کنی؟!!

نگاهش کردم: برای رضا؟!

عینک گران قیمتش را روی موهایش گذاشت و کامل به سمتم چرخید.

-تا حالا مرگ اون بچه هایی که پرستارشون بودی رو دیدی؟!

دیده بودم... به دفعات... و حسی که داشتم زجر آور و نابود کننده بود... خاموش شدن برق چشمانشان... دیدن لحظه چشم بستن شان... آنقدر بد و سنگین بود که حس این لحظات کنارش پوچ باشد!!

-آره... اونقدر دیدم که خودمم راحت مرگ رو درک کنم... اما زنده موندن خیلی ها رو هم دیدم... نگاه شادشون رو هم دیدم... زندگی دوباره رو حس کردم... من یاد گرفتم کم نیارم... برای اون مرد با وجود بد بودنش دعا میکنم... به رضا امیدواری میدم و براش یه وکیل خوب گرفتم... تمام کاری که میتونم براش بکنم همینه!!

باز هم هیچ حسی را در چهره اش ندیدم... حتی آن موقعی که از بچه ها برایش گفتم... من این مرد سخت و سنگی را نمی فهمیدم!!!

-عیب تو اینه که نگاهت و کارات عشق نداره... حالا هر چی دلت میخواد امیدواری بده به اون بدبخت!!!

با همین جمله ناک اوت میکند منی را که تا وقتی ماشینش در پیچ خیابان ناپدید میشد هنوز سر جایم ایستاده بودم... نفسم قصد بازگشت ندارد... کیوان فاتح معمای پچیده ای ست... عجیب ترین مردی که تا بحال دیده ام!!

برگشتم و به سمت در خانه رفتم... حل معمای او بماند برای یک وقت دیگه... در را که باز کردم و داخل رفتم سمیرا را دیدم که با هول از پله های ایوان پایین می آمد و مامان هم به دنبالش!!!

-سمیرا؟!

صورتش عرق کرده و چهره اش از درد دردم بود!!

-برو کنار سودا...!!!

اشک مامان داشت در می آمد

-سودا تو یه چیزی بهش بگو... از صبح تا حالا درد داره... همش میگه عادیه... تو رو خدا ببین تو چیزی میفهمی از حال و روزش؟!

دقیق تر به چهره زرد و نزار سمیرا نگاه کردم... پای چشمانش گود افتاده بود!! دست روی بازویش گذاشتم و سردی بدنش چشمانم را گرد کرد

-تو چته سمیرا؟ چرا انقدر سردی؟ دردت شدیدیه؟!

با بی قراری دستم را پس زد: ول کن... بخدا خوبم... مامان شلوغ کرده!!

صدای مامان بالا رفت: این دردا عادیه؟!

-آره... خود دکترم گفته بعضی وقتا درد داشتن عادیه... بچه من تکون خوردنش زود شروع شده!!

تا لب باغچه کشیدمش و مجبورش کردم بنشیند!!

-چهارماهته؟!!

تند تند سرتکان و نفس نفس زد از درد!!

-خب عادیه... تکون خوردن بعضی از جنین ها درد آوره برای مادر... هرکسی میتونه یه واکنشی داشته باشه!!

دست زیر چانه اش گذاشتم و محکم گفتم: اما اگه دردت غیر طبیعی باشن چی؟ سمیرا شوخی برادر نیستا... حتما باید بریم پیش دکترا!!

مامان با استرس دستانش را درهم می پیچید

-آره.. برم به بهنام زنگ بزنم تا باهم بریم پیش دکترا؟!

با صدای سمیرا بلند شد: نمیخوام بخدا... میگم خوبم...!!

بعد هم از جا بلند شد و به سمت در رفت: من هر وقت میام اینجا باید کلی استرس بکشم... نگران نامزد این خانوم باشین نه دردا من!!!

دستانم را مشت کردم و با حرص چشم از مسیر رفتنش گرفتم... به درک.. باید حرص او را هم میخوردم؟؟!!

نمیدانستم که چه مدت همانطور نشسته و با زانوهای که در بغل گرفته بودم به پنجره اتاق رضا نگاه میکردم و آه میکشیدم!!

-به خدا توکل کن... امیدوارم هر چه زودتر این ماجرا ختم به خیر بشه!!!

این دوجمله را برای دهمین بار در گوشم زمزمه کرد!!

موبایلم را به دست دیگرم دادم :منم همینطور!!

هووفی کشید:من نگران این تاخیرت شده بودم...مهگل و مهیار دلشون برات تنگ شده...فکر نمیکردم مشکلی که ازش حرف میزدی این باشه...متاسفم عزیزم...اما برای هزارمین بار میگم...به خدا توکل کن...اتفاقیه که افتاده...بعد از این اینهمه سال پزشک بودن اینو فهمیدم که اگه اون بالای نخواد برگم از درخت،زمین نمیفته...ما همه وسیله ایم!!

حرف هایش را قبول داشتم!!

-خانوم دکتر؟!

صدایش نه ترحم داشت...نه دلسوزی!!

-جانم؟!

باز آه کشیدم:منم دلم برای کلکل کردن دو قلوها تنگ شده!!!

صدای خنده اش بالا رفت:تنت میخاره دختر...در کل واست بگم که دیوونمون کردن..همین یکساعت پیش بخاطر کنترل تلویزیون داشتن همدیگه رو میکشتن..الان نیستن...برزین اومد دنبالشون رفتن هواخوری!!!

من هم خندیدم...برای اولین بار در یک هفته گذشته...حتما ده دوازده بار موهای یکدیگر راه کشیده و جیغ و داد راه انداخته اند!!!

-تو چرا برنمیگردی اصفهان؟!

پاهای خشک شده ام را روی تخت دراز کردم..

-خودمم نمیدونم...کلا بهم ریخته ام...گفتم برای امتحانات پیام...هرچند میدونم اونا رو هم خراب میکنم!!

-اشتباه نکن دختر...به خودت بیا...جوری رفتار میکنی انگار دنیا به آخر رسیده...با زانوی غم بغل گرفتن چیزی درست نمیشه...تو تا جایی که تونستی کمک کردی...بقیه رو بسپار دست خانواده ها و برگرد...دَرسِت مهم تره!!

خودم هم میدانستم....اما حس میکردم با رفتن من انگار قرار است اتفاق بدی بیفتد.

-باشه...سعی میکنم خودم و جمع جور کنم و سریع تر برگردم...اینجا حتی نمیتونم نفس بکشم!!

-منتظرتم!!

ساعت ده صبح بود که کیوان فاتح به خانمان آمد...بابا با روی باز به استقبالش رفت و دقایقی بعد وقتی به داخل آمدند پدر رضا را هم کنارشان دیدم...کیوان به آرامی چیزی میگفت و آن دو سرتکان میدادند!!

-سلام!

هر سه متوجهم شدند...پدر رضا با اخم هایی درهم جوابم را داد و کیوان با سلامی سرد و نگاهی گذرا...وقتی همراه مامان همگی دور هم نشستیم حتی سرش را بالا نیاورد تا نگاهم کند...پوزخند محوی زدم و نگاهم را معطوف بابا کردم که با حاج آقا پیچ پیچ میکرد.

-خب آقا کیوان خبری شده؟!!

با این جمله مامان حواس همه جمع شد....خودش همین دیشب تهدید کرده بود اگر اتفاق بدی افتاد نمیگذارد من به پای رضا بسوزم...در اولین فرصت ممکن نامزدی را باید بهم بزنم...دقیقا این حرف را مادری زد که الان خودش سعی میکند تا جای ممکن برای رضا کاری کند و من چرا هنوز نشناخته بودمش؟!!

کیوان با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت

-جلسه دادگاه چهار روز دیگه تشکیل میشه...توی این جلسه هر دو خانواده همراه وکیلشون حضور دارند...رضا یکبار دیگه باید تمام جزئیات درگیری رو در حضور دادستان پرونده برای قاضی هم شرح بده...بعد به صلاحدید قاضی مبلغ وثیقه تعیین میشه و شما میتونید تا مشخص شدن وضعیت سعید کیانی رضا رو آزاد کنید!!!

نفس ها به آرامی رها شدند...بابا کمی به جلو خم شد!!

-پرونده شکایت ما چی شد؟!

با خونسردی سری تکان داد و برگه هایی را از کیف چرمش بیرون کشید

-اون کامل و دقیقه...در واقع هر اتفاقی هم بیفته ما میتونیم به همین شکایتمون متصل بشیم...من جوری ماجرا رو جلوه دادم که درواقع نشون بده سعید کیانی به زور قصد نزدیک شدن به خانم زمانی رو داشته و نامزد ایشون سر میرسه و درگیری پیش میاد...این باعث میشه رای دادگاه تغییر کنه...خوشبختانه فعلا دستم بازه!!

کمی خیالم راحت شده بود...برای همین با تشکری از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم...دلم میخواست خودم شخصا به دیدن رضا بروم و این خبر را به او بدهم تا کمی خیالش راحت شود و کمتر استرس به جان خودش بریزد...سر فرصت هم باید به دیدن سمیه خانم و راحله میرفتم و کمی از دلشان در می آوردم...مقصر این وضعیت پسرش من بودم!!!

لیخندی به چهره بشاشم زدم و به سمت حمام رفتم...دلم یک دوش آب سرد میخواست!!

به خاطر حجم ترافیک مسیر نیم ساعت را یکساعت و نیمه طی کردم تا به کلانتری برسم...سروش ماشینش خراب شده و ماشین من را برده بود..بابا هم که خیلی وقت بود حوصله رانندگی نداشت و برای تعمیر ماشین خودش اقدام نمیکرد...در این آفتاب تیز و گرمای طاقت فرسای خرداد ماه با بدبختی خودم را به اینجا رساندم...مسیری را هم پیاده روی کرده بودم...از شدت گرما و آلودگی هوا معده ام به تقلا افتاده و کم کم حالم داشت بهم میخورد...کاش آن دوش آب سرد را نمیگرفتم که حالا هی بدنم گرم و سرد نشود.

از پله های کلانتری بالا رفتم و دستی روی پیشانی عرق کرده ام کشیدم...یک سرماخوردگی حسابی انتظارم را میکشید!!

در طبقه اول نگاهی به اطراف انداختم و به ذهنم فشار آوردم که باید به کدام سمت بروم...در همین حال نامحسوس دستم را روی معده ام گذاشتم و کمی فشارش دادم...حالت تهوع هم داشتم...این شلوغی و همهمه هم حالم را بدتر میکرد...ناچار دنبال آب سرد کنی گشتم تا بتوانم کمی آب بخورم و این گرمای

عذاب آور کم کنم... کمی که جلو رفتم با دیدن بهنام و راحله میخ سرچایم ایستادم و متعجب نگاهشان کردم... گوشه ای ایستاده بودند و باهم حرف میزدند... راحله با نگرانی چیزهایی میگفت و بهنام اخم کرده با آن تیپ شیک و رسمی اش دست در جیب شلوارش کرده و به حرف هایش گوش میداد!!

با کنجکاوای جلو رفتم و سلام کردم!!!

بهنام با شنیدن صدایم متعجب برگشت و ابرو بالا انداخت: چه حلال زاده است!!

راحله با استرس لبخندی تحویل داد... نگاهش هنوز هم رنگ دلخوری داشت!!

-سلام!!

مشکوک نگاهشان کردم: چیزی شده؟ واسه رضا...

بهنام میان حرفم پرید: چیزی نیست... من اینجا کار داشتم. خواهر آقا رضا رو اتفاقی دیدم... تو چه منتظر یه خبر بدی دختر!!

راحله هم نیمچه لبخندی زد و سر به زیر انداخت: ببخشید من مزاحمتون شدم!!

-این چه حرفیه!!

این را گفت و به سمتم آمد: اومدی رضا رو ببینی؟!

سرتکان دادم

-آره... خبر خوب واسش دارم!!

لبخند زد: چند وقت دیگه خبر آزادیشم براش میبری... ماشین داری؟

-نه!!

-پس من توی ماشینم منتظرتم!!

سر بالا انداختم: نه بابا.. لازم نیست... به کارت برس.

شیطنت بار خندید: خود دانی... من میخوام مادر و خواهر رضا رو هم برسونم!!!

راحله کمی جلو آمد: ممنون... ما با ماشین بابام اومدیم!!!

برایش پشت چشمی نازک کردم و خواستم از کنارش رد شوم تا از راحله اتاق افسر پرونده را بپرسم که چیزی یادم آمد... برگشتم و صدایش زدم.

-بهنام؟!

عادتش بود اینطور جواب دادن!!

-جان؟!

-سمیرا چگونه؟!

متعجب ابرو بالا انداخت: والا شما بیشتر از من می بینید این خانوم رو... تا امروز صبح که خوب بود!!

ناخواگاه کنجکاو شدم... یعنی بهنام چیزی از دردهای مشکوک سمیرا نمیدانست؟! خواستم چیزی بپرسم که با بلند شدن زنگ موبایلش عذرخواهی کرد... با رفتنش من هم شانه ای بالا انداختم و بعد از پرسیدن اتاق مورد نظرم از راحله به سمت طبقه بالا رفتم...!!!

در اتاق سروان محمدی نیمه باز بود و سربازی که کنار در اتاق ایستاده بود گفت رضا و مادرش در حال حاضر در همین اتاق مشغول صحبت اند... با خوشحالی خواستم داخل بروم و حرف های کیوان را به گوششان برسانم که با شنیدن صدای رضا و جملاتی که بر زبان می آورد سرجای میخ شدم و مبهوت به در زل زدم!!

تمام جانم گوش شدند و جمله هایی را شنیدم که حدسش را هم میزدم!!

-مادر من... این حرفا چیه؟ در دسر برات درست کرده چیه؟ بدبخت میکنه یعنی چی؟ مگه سودا گفت بیا برو دست به یقه مردم شو؟!

صدای گرفته مادرش قلبم را به درد آورد

-نه نگفته... اما کاری میکنه که هر روز به ماجرا داشته باشی... رضا جان حرف گوش بده... از اولشم بهت گفتم این خانواده در حد ما نیستن... از اینکه موی سرشون پیدا باشه و لباسشون تنگ و تن نما شرم نمیکنن... براشون عادیه اگه به از خدا بی خبر مزاحمشون بشه... این ماییم که غیرتمون اجازه نمیده کسی نگاه چپ به ناموسمون بکنه... این تویی که پس فردا نمیتونی با این مسئله کنار بیای!!

سربازی که کنار در بود آرام گفت

-خانوم مگه نمیخواین...

دستم را بالا بردم تا ساکت شود...تا بگذارد خوب بشنوم و یادم نرود!!!

-میدونم مامان...اون از جنس ما نیستن اما من عاشق زنمم...میتونم کاری کنم که بخاطر من حتی چادر سرش کنه!!

من هم مثل مادرش پوزخند زدم...زیادی خوش باور بود!!!

-چه خوش خیالی پسر...داری قصه برای خودت تعریف میکنی که همه چی رو گل و بلبل نشون میدی؟چادر سرش کنه؟این دختر؟اینا توی مهمونی هاشون محرم و نامحرم نمیشناسن...اونوقت به دستور جنابعالی بیاد چادر سر کنه؟!!

رضا عصبی و درمانده بود:بس کن مامان...اومدی اینجا منو داغون تر از این کنی؟!!

حرف های مادرش را اگر قبول نداشت انقدر کلافه نمیشد...حرف های مادرش را اگر قبول نداشتم انقدر زجر نمیکشیدم...انقدر دلم زار زدن نمیخواست بابت انتخاب رضا...اما خانواده من بی غیرت نبودند...هر چه بودند غیرت داشتن روی ناموس را میشناختند!!!

-دردت به جونم...من داغونت کنم؟منی که دارم خون گریه میکنم برای نبودنت توی خونه؟برای این وضعیت؟

به گریه افتاد و ادامه داد:مادر آگه اون از خدا بی خبر بمیره چی؟آگه بمیره چه بلایی سر تو میاد؟اصلا فکر کردی حکمش چیه؟عموت میگفت اعدامت میکنن...پرپر میکنن...اونوقت منه بیچاره باید به عمر با داغ تو چجوری کنار بیام؟!!
با شنیدن صدای گریه هایش اشک پشت پلک های بسته من حلقه زد...حالم خوب نبود...چیزی فراتر از افتضاح...صداها کم کم در سرم می پیچید و داشت دیوانه ام میکرد...و یک نفر مدام میگفت تو مسبب این بدبختی شدی!!

-مامان آروم باش...گریه نکن به خدا...مگه الکیه؟!

هق هق کرد و صدایش را کمی بالا برد:آره الکیه...آگه نبود که الان اینجا بودی...آگه تو چیزیت بشه اونا ککشون نمیگزه...از اولم مادرش نمیخواست دخترشو بهت بده...آگه زبونم لال هر حکمی برات بریدن اون دو ماه صبر میکنه بعد

دخترشو میده دست یه خواستگار همه چی تموم...اونوقت کی یادش میمونه پسر دست گل من بخاطر دختر این خانواده پرپر شد؟هان؟د چرا جواب نمیدی؟!!!!

دستم را به چهارچوب در بند کردم!!

-روز و شب دعا میکنم اون پسره به هوش بیاد...بعدش...

ضربان قلبم بالا رفته بود و فریاد میزد بعدش چه؟!!

-بعدش نامزدی رو بهم میزنی رضا...حتی اگه خودت نخوای من اینکارو میکنم!!!

دنیا دور سرم میچرخید...اما یک نفر انگار نفسش را در درونم آزاد کرد!!!

-چی؟محاله...

پوزخند زدم...هرچند دلم میخواست زار بزنم...احمق نباش پسر...بودن با من یعنی بدبختی!!

-من دوستش دارم مامان...چهارسال بدبختی کشیدم...چهارسال به عشق اون زندگی کردم...من ولش نمیکنم!!!

لبخند روی لبهایم جان گرفت...هیچ وقت...در هیچ جای دنیا...مثل رضا را برای خودم پیدا نمیکنم!!!

-بیخود خودتو گول نزن پسر...چهار روز دیگه خودت از اینهمه تفاوت عاصی میشی...اونوقت عاشقی یادت میره...اینهمه دختر توی فامیل داریم که برای این قد و هیکل ماهت ضعف میرن...چرا باید حرومت کنم؟!!

لبخند کشنده ام عمق گرفت...تا آخر عمر آرزوی یک " دوستت دارم " صادقانه به دلم میماند...رضا مال من نمیشد!!

-مامان زجر نده منو!!!

عقب کشیدم و راه آمده را بازگشتم و دیگر به پشت سرم نگاه نکردم...من زجرش میدادم و نمیفهمید...من با عاشق نبودم زجرش میدادم...من با فکری که درگیر یک مرد دیگر بود میکشتمش و هیچ وقت نمیفهمید!!!

از کلانتری که بیرون زدم سد مقاومت شکست... اشک هایی که از چشمانم فرو
میریخت دل سنگ را هم آب میکرد... نمی فهمیدم کجا میروم... نمی فهمیدم چند
نفر خیره نگاه میکنند... یا حتی برایم مهم نبود معده ام به تقلا افتاده... سرم گیج
میروند... قلبم درد میکند... وجدانم خنجر به دست گرفته و دارد روحم را تکه پاره
میکند.

اگر رضا اعدام میشد تا آخر عمر زجر میکشیدم... در بیداری و خواب هزار بار میمردم.

اگر زنده میماند خیلی خیلی بهتر بود... چون نداشتمش... چون دیگر با صدای
دلنشینش نمیگفت دوستم دارد... برایم گل نمیگرفت و عاشقانه نگاهم
نمیکرد... چون قرار بود خودم از این زندگی نکبت بار بیرونش کنم... من برای رضا
هرکاری میکردم... اگر آزاد میشد این نامزدی را بهم میزدم... حق او این نبود زنی را
در آغوش بگیرد که فکرش متعلق به مرد دیگری است!!

چند دقیقه بعد... همینکه کمی آرام گرفتم با تیرکشیدن ناگهانی و وحشتناک معده
ام سرچایم ایستادم و با حس بالا آمدن تمام محتویات معده ام به سمت جوی آب
کنار پیاده رو خیز برداشتم... هر آنچه که صبح خورده و نخورده بودم را بالا
آوردم... عرق زدم و از شدت بالا بودن میزان اسید معده ام اشک به چشمانم
نشست.

-بیا آب بزن به دست و صورتت!!

یک بطری مقابل صورتم گرفته شده بود... با بی حالی گرفتمش و بعد اخم هایم
درهم رفت... گیج سرچرخاندم به دنبال منبع صدا... وقتی دیدمش چشمانم گرد شد
و او نگاهش تمام صورتم را کاوید و با نفس نفس نچ نچی کرد!!

-بین چی به حال و روز خودش آورده!!!

لب هایم لرزید: تو... اینجا...

حرفم را قطع کرد: هیچی نگو... فقط به آب به دست صورتت بزن!!!

بعد صاف ایستاد و دست به کمر گرفت: هووف... مردم تا بهش رسیدما...!!

با بغض صورتم را شستم و کمی آب داخل دهانم ریختم تا طعم بد دهانم عوض
شود... بی حال بلند شدم و مقابلش ایستادم... با اخم نگاهم میکرد!!

-چت شد یهو؟ وقتی دیدم از کلانتری اونجوری زدی بیرون نزدیک بود سخته کنم... فکر کردم یه اتفاقی افتاده...

سرم گیج میرفت... چشمانم برای هوشیار شدن بستم و باز کردم که بازویم را گرفت

-خوبی؟!؟

حتی نمیتوانستم دروغ بگویم... حالم بدتر از این حرف ها بود!!

-بیا بریم... نصف راهو با ماشین دنبالت اومدم!!!

و بعد راه افتاد...

-سودا؟ نمیخوای چیزی بگی؟!؟

با بغض سرم را به علامت نفی بالا انداختم که نفسش را محکم بیرون فرستاد و تا وقتی که در ماشینش را برایم بست چیزی نگفت.... و من تنها چشم بستم و بی حال به پشتی صندلی تکیه زدم و از پنجره کنار دستم به خیابان چشم دوختم!!

چند دقیقه بعد صدایش در گوشم پیچید: الو... سمیرا؟!... کجایی؟!... کجا؟!...

عصبی نفسش را بیرون فرستاد!!

-بعد درباره اینم حرف میزنیم... برگرد خونه، دارم با سودا میام اونجا.... حالش خوب نیست... بعد واست میگم... نه نمیشد... د اگه بیرمش خونتون که مامانت سکنه میکنه اینجوری ببینه این دختر... نه چیزی نیست حالش خوبه... باشه... باشه... فعلا!!

دل نمیخواست پوزخند بزنم تا شرمنده شود... مهمان ناخوانده بودم برای خواهرم!!

صدایش با مکث به گوشم رسید: سودا؟!!

آه کشیدم: باید نامزدیم رو با رضا بهم بزنم!!

سکوت جوابم بود...!!!

بغض راه گلویم را کاملا بست....

-اگه اونقدر زیاد نمیگفت دوستم داره خر نمیشدم!!!

قطره اشکی که روی گونه ام نشست را لجوجانه پاک کردم...

-بحثون شد؟!

سر بالا انداختم و نگاهم را از خیابان جدا نکردم...دلم نمیخواست غرورم بیشتر از این جلویش بشکند!!

-فعلا تنها چیزی که میخوام یه مسکنه...دارم از سر درد میمیرم!!!

بهنام مرا رساند خانه شان و بعد رفت...حال سمیرا هم خوب نبود.اما نشسته بود کنارم و من سرم را به یاد دوران کودکی و نوجوانی ام روی پاهایش گذاشته و به شکمش نگاه میکردم!!

-شیطونه؟!

-خیلی...بعضی وقتا واقعا عصبی میشم!!

لبخند زدم:تازه اولشه!!

-میدونم!!!

-مامان خوبی برایش میشی...میدونم...فقط باید صبر و حوصلت بالا بره...کمترم غر بزنی!!

-.....

-سرم هنوز درد میکنه سمیرا...تو چی؟دردت بهتره؟!

نفسش را بیرون فرستاد:آره...تو ام اگه بخوابی بهتر میشی!!

سرم را برداشتم و روی بالش گذاشتم....دستی به شکم برآمده اش کشید و بعد کمی ران هایش را ماساژ داد!!

-ویارم داره بیچارم میکنه...مدام حالت تهوع و درد...دارم دیوونه میشم سودا...!!

-کاش دردی من از جنس مالِ تو بود!!

دستش یکهو جلو آمد و محکم به بازویم کوبید

-خاک تو سرت... آرزو بهتر نداشتی؟ نمی بینی وضعیت منو؟ حالا من شوهر کردم
کجای دنیا رو گرفتم که تو زانوی غم بغل گرفتی؟!!

پوزخند زدم و چرخیدم و پشتم را بهش کردم!!

-جون تو جونت کنن بعضی وقتا شدید نفهمی!!

از کنارم بلند شد و همانطور که به سمت در اتاق میرفت، پرسید: نوشیدنی چی
میخوری؟!!

یک لحظه فکر کنم اشتباه شنیدم... مشکوک چرخیدم و نگاهش کردم

-نوشیدنی؟ مگه میخوری؟!!

دست و پایش را گم کرد: نه بابا... منکه حامله ام... گفتم واسه تو بیارم که درد
داری!!

کمی نگاهش کردم و بعد سرتکان دادم: ود* کا واسم بیار... شدید
محتاجشم... بخاطر وسوسه نکردن تو ازت نخواستم!!

کمی بعد یک بطری به همراه یک گیللاس و ظرف های چپیس و ماست رو به رویم
بود!!

-بعد ازدواجت چجوری میخوای کنار بزاری سودا... کم کردی... اما قطعش
نکردی... یواشکی هم بخوری آخر رضا میفهمه...!!!

پوزخند زدم و دستم را برای باز کردن در بطری جلو بردم... خبر نداشت که قرار ست
رضا را کنار بگذارم نه مش* روب را...!!!

-تو نگران اون نباش... فعلا میخوام این سر درد لعنتی آروم بشه... این مغز انقدر
خیالبافی نکنه تا دیوونه بشم!!

با اخم و دست به کمر مقابلم ایستاده بود... نگاهی به بساط مقابلم انداخت و بعد
با نفسی کلافه بیرون رفت!!

-حواست باشه دیوونه نشی زیاد بخوری ها... من دارم میرم خونه ی ملی زود
برمیگردم!!

دستم را به لبه تخت بند کردم و خواستم بلند شوم که نشد... با سستی دوباره روی تخت نشستم و خندیدم...

-خاک تو سر بی جنبه ات...!!!

با زدن این حرف باز خنده ام گرفت و با کمک عسلی کنار تخت به سختی روی پاهایم ایستادم... همانطور که میخندیدم دکمه های روپوشم را باز کردم و بعد به کناری پرتمش کردم.

-میخواستی زن اون بچه مثبت بیچاره بشی؟؟هه...

تلو خوران قدمی به جلو گذاشتم... دنیا دور سرم می چرخید... نگاهی به بطری روی میز کردم و عمیق لبخند زدم

-تو مسکن دردامی....

باز تلوخوردم... اینبار اخم درهم کشیدم

-خاک بر سر... بی جنبه... چندتا انداختی بالا؟؟!!!

مقابل میز توالت ایستادم و به ظاهرم چشم دوختم... ناخودآگاه خندیدم و سیلی آرامی روی گونه ام نشاندم.

-الاغ...!!!

بعدی را محکم تر زدم: نفهم...!!!!

بعدی و بعدی را محکم تر و اینبار جیغ کشیدم: بدبخت... بدبخت!!!!!!!

اشک از چشمانم فرو ریخت و خندیدم...

-بیشعووررر... مست کردی؟؟هه... تو پرستاری...

هق زدم و خندیدم: من هیچی نیستم... من..

با تیق زدن به عقب برگشتم و خواستم به سمت بطری بروم که نشد... دنیا دور سرم چرخید... دستم را بند چیزی کردم... پاهایم سست بودند و گونه سمت راستم میسوخت... از این وضعیت لجم میگرفت...

-چندتا خوردی هان؟؟!!!

باز پقی زیر خنده زدم: شیش... هفت... اووو... حال داد...

با خنده جیغ کشیدم... باز اشک فوران زد...

-من اینم... من اینممم رضا!!!!...

هق زدم: آقای عاشق، من اینم... من مست میکنم... من بدبختم.. و تو دیگه نیستی رضا...

زجه زدم: دیگه نیستی تا بگی دوستم داری.. تا بگی...

جیغ کشیدم و دریک حرکت برگشتم و با دست تمام وسایل روی میز توالت را پخش زمین کردم... صداها در سرم پیچید... شکستند... خورد شدند... و مرا دیوانه تر کردند... دست روی گوش هایم گذاشتم و داد زدم

-خدا!!!!!!...

هق زدم و اشک ریختم... هق زدم و خندیدم... نگاه سرگردانم روی وسایل پخش شده چرخید... هر کدام گوشه ای بودند

-دیوونه... سمیرا میکشنت... اینا...

دستم را توی موهایم فرو بردم و محکم کشیدمشان... نگاهم به قاب مقابلم افتاد... با مکت دستم را جلو بردم و برداشتمش...

نگاهم روی هر دو مرد نشست... روی لبخندهایشان... روی دست هایی که دور شانه های همدیگر حلقه کرده بودند... روی این شباهت عجیب...

هق هقم قطع شد... با سکسکه جملاتم را بر زبان می آوردم...

-اینکه آرش خانه... آرش... آرش...

باز اشک پشت پلک هایم جمع شد: آرش خانِ سلطانی... فکر میکردم بهنام قیدت رو زده... اما نه... تو رو هنوز دوست... داره!!!!

لب هایم لرزید: منم... اما...

هق زدم: سمیرا میگفت قراره یه ماه دیگه داماد بشی....

قاب را روی زمین انداختم و محکم دست زدم: مبارکه... مبارکه آقای سلطانی... تو خفته خوشبخت بشی... تو...

هق زدم و قاب را برداشتم و محکم به دیوار مقابلم کوبیدم

-لعنت بهت... من با این رسوایی چکار کنم؟ چجوری زندگی کنم؟؟!!!

جیغ زدم: هااااااان؟؟!!!!

حتی با صدای کوبیده شدن در نگاهم را از قاب جدا نکردم... همچنان اشک میریختم

کسی وحشت زده نالید: سودا؟؟!!!!

با قدم های بلند و سریعی به سمتم آمد و مقابلم نشست.. نگرانی در صدایش

موج میزد!!

-سودا؟!

دستش که جلو آمد برای گرفتن بازوهایم خودم را عقب کشیدم

-تو چته اخه؟ چیشده؟ اتاق چرا اینجوریه؟ سمیرا کجاست!!!

باز دستش جلو آمد که اینبار سعی کردم از جا بلند شوم... نشد!!

-به من دست نزن... من حالم... خوبه!!

مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد چشمانش از خشم درخشید... به جایی پشت سرم

نگاه کرد و عصبی غرید

-کی اینو داد بهت بخوری؟؟!!

داد زد: سمیرا... کجایی؟؟!!!!

خندیدم و با کمک پایه صندلی به سختی از جا بلند شدم: نیستش جناب پدر... ها...

متفکر انگشت به دهان گرفتم و اخم کرد: راستی.. مگه تو بچه داری؟؟!!

چشمانش ناباور بودند: سودا؟ چندتا خوردی؟؟!!

خندیدم و روی صندلی ولو شدم...

-اووم...هفت تا...هشت تا...زیاد....

صدای دادش بلند شد:چی؟!!!

بلند شد و مقابل ایستاد و من سربالا گرفتم و باز خندیدم:چه خشن...مراعات کن...زشته....مثلا خواهر زنت اینجاس!!!

چشمانش میدرخشیدند و فکش از خشم تکان میخورد...چرخى دور خودش زد:وای چیکار کنم؟!!

بعد برگشت و باز به من توپید:احمق آخه چه مرگت بود که انقدر خوردی؟خیر سرت مثلا دختری و تحصیل کرده..مثل آدمای معلوم الحال باید بخوری؟اگه اور دوز کنی چه خاکی به سرمون بریزیم؟!!!

با شنیدن این حرف قهقه زدم...میل زیادی به اشک ریختن داشتم...اما نمیشد!!

-اونوقت خاکو روی من میریزن...چه خوب...کاش زودتر بریزن...

این را که گفتم ناخوداگاه اشک از گوشه چشمانم روان شد...به گوشه کتتش چنگ زدم

-بازم میخورم...اگه نتیجه اش راحت شدن از این بدبختیه بازم میخورم...فقط میخوام کابوسام تموم بشن..من خسته شدم...فقط بگو خاک زیاد بریزن روم!!!

کتش را از چنگم آزاد کرد و باز غرید

-خفه شو معلوم نیست چه مرگته که امروز همچین میکنی...این از تو...اونم از خواهرت که منو دیوونه کرده و حالا معلوم نیست کدوم گوری رفته!!!

چشمانم را بستم و باز کردم...سر گیجه امانم را بریده بود...چیزی در معده ام قل قل میکرد

-هیس...پسر خوبی باش داد و بیداد نکن...بهش میگم بیاد...بشین برات قصه بگم...خب؟!!

نالید:وای سودا...پاشو یه آب به دست و صورتت بزن بهتر بشی...بیا کمکت میکنم بریم...

دستش جلو آمد که محکم زیرش زدم و جیغ کشیدم

-گمشو اونور...گفتم دست نزن بهم!!!

عسلی های سرخش را از نگاه تب دارم جدا کرد و به عقب رفت...لبه تخت نشست و درمانده نگاهم کرد...من اما فقط میخواستم حرف بزنم...میخواستم این زجر را تمام کنم...دیگر خسته شدم بودم!!!

-یکی بود...یکی نبود...یه دختری بود...خوب و مهربون...خوشگل و خوش سر و زبون....

آرام خندیدم:میشناسیش پس خوب گوش بده!!

-این دختر قصمون خیلی شاد بود...همیشه از مدرسه تا دم در خونه پیاده راه میرفت...توی آرزوهاش قرار بود مرد زندگیش رو توی این راه ببینه...بعدش همیشه این راهو باهم قدم بزنن...باهم بگن..بخندن...خوشحال باشن...

درون نگاهش ترحم موج میزد...اما برای منه بازنده مهم نبود!!!

-بالاخره به آرزوش رسید...توی یه روز بهاری شاهزادشو دید...نه اینکه از اول بشناستش...کم کم شناخت...کم کم فهمید همونه...مرد آرزوهاش از راه رسیده بود...دلشو برده بود...اما حیف...حیف...

اینبار که اشک های داغم جاری شدند لب گشود

-حیف چی؟دختر قصه به عشقش نرسید؟!!

بغض خانه کرده در گلویم اجازه نمیداد نفس بکشم...بالاخره آن سد مقاوت شکست و خفه لب زدم

-نه نرسید...آخه مرد آرزوهاش سهم یه نفر دیگه بود!!!

فصل چهارم

گویند عقل که از سر برود پرده ها نیز کنار میروند...حیا عقب رفته و رازها فاش میشوند!!!

سکوت در اتاق حکم فرما شده بود...بغضم را قورت دادم و باز خندیدم.

-خنده هاش مال یکی دیگه بود... محبتش مال اون... حمایتش مال اون... تمام
وجودش مال اون... دختر قصه من جایی توی زندگیش نداشت... باید کنار
میرفت... چون عشقش غلط بود...

خندیدم و با صدا گریه کردم: حسش اشتباه بود... گناه بود!!!

زجه زدم: گناه بود!!!

هق زدم و شانه هایم لرزید... هق زدم و سر بالا گرفتم: خدا...!!!

همچنان سکوتی عجیب حاکم بود... من اما دیوانه شده بودم!!

-یکم بعدش... یه مرد دیگه اومد تو زندگیش... درست شبیه همون مرد آرزوهایش
بود... بهش گفت برام جالب شدی... دختر خوبی هستی... من میخوامت... دختر
سعی کرد دوری کنه... اما نشد... اون مرد مثل آهن ربا بود... جذبش کرد... اما
نتونست محبت دختر و داشته باشه... مرد کم کم فهمید که عشقی این وسط
نیست... فهمید دختر یکی دیگه رو دوست داره... آخه نگاه دختر همه جا دنبال مرد
آرزوهایش بود... اون مرد وقتی فهمید کمر خم کرد... نابود شد... برای همین گذاشت
رفت... دختر و لش کرد... اما قبلش یه حرفایی زد!!!

این اشک های بی امان قصد تمام شدن نداشتند... محکم دست رویشان
کشیدم... فایده ای نداشت!!!

-آرش رفت تا نبینه نگاه منو به یکی غیر خودش... تا نبینه نابود شدن خودشو... رفت
و انگار از همه متنفر شد... رفت و منو با حرفای آخرش نابود کرد... نفرینش دامنمو
گرفت!!!

سکوت حاکمه با صدای خنده ای شکست!!!

-چرت میگی!!

نگاهش کردم... با جنون خندید

-دیوونه شدی... زیاد خوردی... مستی!!!

از جا پرید و فریاد کشید: تو مستی... مستی... حالت نیست!!

با غم خندیدم: میگن مستی و راستی!!!

دیدم که قامت مردانه اش خم شد...دیدم که نگاهش بی روح شد!!!
-امکان نداره...

خندیدم و با سستی از جا بلند شدم

-حقیقت داره...من...من دوس...

صدایم با نعره ای که زد در گلو خفه شد

-خفه شو بی حیا...خفه شو بفهم کی رو به روت واستاده...من شوهر
خواهرتم...شوهر خواهر!!!

آنقدر حرفش سنگین و تکان دهنده بود که رسماً دیوانه ام کرد!!!

من هم طاقت نیاوردم دو قدم به جلو رفتم و جیغ کشیدم: تو خفه شو...خفه شو که
هر چی میکشم از دست توئه و این نگاهت...

با جنون جیغ زدم و او شوکه نگاهم میکرد

-هی نگو شوهر خواهر...دیوونم نکن...!!!

همینطور که من جلو میرفتم او عقب میرفت اما کوتاه نیامد: من شوهر خواهرتم
سودا...به خودت بیا...من پدر بچه خواهرتم!!!

اشک ریختم و جلو رفتم

-نگو...تو رو خدا نگو...زجرم نده...

او اما محتاطانه نگاهی به فاصله بینمان انداخت: باشه...جلو نیا...

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید

-تو فقط آروم باش...مستی که از سرت پرید حرف میزنیم!!!

باز جلو رفتم...دلم آغوشش را میخواست...دلم آغوش مرد آرزوهایم را میخواست!!!

-تمام این چهارسال حسرت خوردم...زجر کشیدم...خودمو کنترل کردم...که باور کنم
مال من نیستی...

باز جلو رفتم

-نشدد...به خدا نشدد...

نفس در سینه اش گره خورده بود انگار...دانه های درشت عرق روی پیشانی اش
خودنمایی میکرد...صدایش از ته چاه بیرون آمد

-پس رضا...

با غم نگاهش کردم:رضا اصرار کرد...رضا گفت دوستم داره...رضا مثل تو محبت
میکرد...دلم میخواست داشته باشم محبتش رو...

سست شدن زانوهایش را دیدم...اینبار که قدم جلو گذاشتم عقب رفتم...همینکه
دستم به سینه اش رسید و خواستم در آغوشش فرو روم کمی عقب رفتم...کتش
را از تن بیرون کشید و بعد جلو آمد دستانش دور کمرم حلقه شد و مرا همراه
خودش به سمت حمام کشید!!!

.
.

جیغ کشیدم و به سینه اش کوبیدم...جیغ کشیدم و خواستم به عقب هلش
دهم...اما نمیشد...نمیشد آن هیكل تنومند را تکان داد...

-کثافت...

از جایش تکان نخورد...داشتم منجمد میشدم...آب سرد را روی سرم باز کرده و
محکم همانجا نگهم داشته بود!!

-یخ کردم...

به خود میلرزیدم و التماس میکردم...

-تو رو خدا ولم کن...

مشت به سینه اش کوبیدم و او غرید:خفه شو...زیر همین آب سرد میمونی تا
عقلت سر جا بیاد!!

آب سرد روی تنم میریخت و داشت وجودم را منجمد میکرد...

نالیدم:ولم کن...

اما قصد رها کردنم را نداشت...جیغ کشیدم:ولم کن کثافت!!!

-اینجا چه خبره?!!

دستان بهنام شل شدند و من از فرصت به دست آمده استفاده کردم و خودم را از زیر دوش بیرون کشیدم...خیسی آب را از روی پلکهایم گرفتم و به سمیرا که خودش را بند چهارچوب در حمام کرده و بی روح نگاهمان میکرد زل زدم
-بهنام...

داشت از حال میرفت:چرا سودا داد میزنه...تو اینجا...وای...

جمله اش تمام نشده پاهایش خم شدند و بیهوش روی زمین افتاد...شوکه تکان خفیفی خوردم و بهنام با داد به سمتش خیز برداشت!!!

صدای بلند بسته شدن در خانه و صدای فریادهای نگران بهنام از شوک بیرونیم کشید...از سرما به خود میلرزیدم و دندان هایم با صدا به یکدیگر میخوردند...هنوز صحنه بیهوش شدنش مقابل چشمانم بود...گیج و منگ دور خودم چرخیدم و باز به جای خالیشان خیره شدم..چه اتفاقی افتاده بود؟! من زیر دوش آب سرد بودم...بهنام نمیگذاشت بیرون بیایم...

گیج تر از قبل پلک زدم...چرا بهنام نمیگذاشت؟ اصلا چرا اینجا بودیم?!!

آب دهانم را با صدا پایین فرستادم...گلویم آتش گرفت...دست رویش گذاشتم و ناباور پلک زدم...من تا خرخره خورده بودم...سمیرا به خانه دوستش رفته بود...بعد بهنام آمد...

-وای...!!!

با احساس ضعف شدیدی کف حمام پهن شدم...من در مستی چه حرف هایی زده بودم؟من...من چه اعترافی کرده بودم...من چه حرف هایی بر زبان آوردم?!!

با بغضی خفه کننده نالیدم:وای خدا...وای چه غلطی کردم من...!!!

مغزم تیر میکشید و قلبم بی امان به تپش افتاده بود...از تصور یک رسوایی دیگر نفسم بالا نیامد...اشک توی چشمانم جمع شد و هق هق کردم...خیس شده و

لرزان کف حمام اتاق خواب خواهرم نشسته بودم و داشتم بخاطر حماقت خودم خون گریه میکردم.

-احمق...

دستان لرزانم را مشت کردم و با فریاد به کف سرامیک های حمام کوبیدم..

-لجن...دختره ی کثیف..نادون!!!

اشک ریختم و ناله کردم...باز خودم را رسوا کرده بودم...مگر یکبار این حماقت را نکرده بودم؟چرا دوباره این لجن را هم زدم تا بوی تعفنش همه جا را بگیرد...تا کسی که نباید بفهمد؟!!

-من که به زندگیش کاری نداشتم خدا...منکه عقب کشیده بودم...چرا دوباره حیثیتم به باد رفت؟!!!

با حق هق از جا بلند شدم و همانطور که از لباس هایم آب میچکید از اتاق بیرون زدم...نگاهم که در اتاق چرخید چشمانم گرد و صدای گریه ام دو برابر شد...این اتاق بهم ریخته هم کار من بود...نگاهم کشیده سمت قاب عکس...خودم شکننده بودمش...تحمل دیدن آرش و بهنام را کنار هم نداشتم...یادآور شب هایی بودند که تنها در اتاقم اشک میریختم...درد ازدواج بهنام با خواهرم...درد علاقه ای که آرش به من داشت...و درد شباهتش با بهنام.

دور خودم چرخیدم و با دیدن مانتو و شالم به سمتشان خیز برداشتم...حتی یک لحظه بیشتر در این شهر لعنتی نمی ماندم...اصلا اگر میشد میرفتم و خودم را تا آخر عمر گم و گور میکردم...از درون داشتم میسوختم...باز خودم را حقیر کرده بود...باز اعتراف به عشق گناه آلودم کرده بودم...عشقی که سلول های بدنم را بیمار کرده بود و مثل یک سرطان به جانم افتاده و داشت ذره ذره نابودم میکرد!!!

در تاریکی شب از خانه شان بیرون زدم و تا سر کوچه سرسبز و اعیان نشینش دویدم...با وجود تمام ضعفم دویدم...از محله ای که خانه خواهرم و عشقم بود فرار کردم...فرار کردم اما خاطرات نمیگذاشتند...تا آخر عمر مثل شکنجه ام میکردند.

"" -خیلی خنگی سودا...

-! چیکارش داری دختر به این گلی رو...

لب و رچیدم: آگه آقا بهنام ازم طرفداری کنه... تو که همش سرکوفت میزنی
سمیرا...!!!

-خب دوساعته این مسئله رو نمیتونی حل کنی!!!

هنوز هم صدای مردانه و مهربانش در گوشم هست

-مگه من مُردم؟ خودم کمکت میکنم... ریاضی واسم آب خوردنه!!!

-واقعا؟!

-آره فقط هزینه تدریسم بالاست... شماره حسابمو بهت میدم!!! ""

صدای خنده های سرخوش و از ته دلم بدجور آتشم میزند... دلم صدها بار سوخت
یا هزاران بار را نمیدانم... اما این را خوب میدانم که چقدر اشک ریختم آن شبی که
بهنام با من درباره علاقه اش به سمیرا صحبت کرد... گفت که دوران آشناییش خوب
بوده و دلش میخواهد رابطه شان را رسمی کند.

به سرکوجه که رسیدم دستم را بند دیوار کردم و کمرم خم شد... زانوهایم سست
شدند و فرود آمدم... دل من بی راهه رفته بود... تقصیر بهنام چه بود؟!

"" -هووف... به نظرت چجوری از شر این خواهرت خلاص شم... کچلم کرده!!!

نیش بازم را که دید خنده اش گرفت: هووی... مثلاً تو خواهرشی!!!

-خب مگه بهش قول دادی که پیشش بمونی؟ سمیرا همیشه میگه تو یه
همکلاسی معمولی هستی براش!!!

-هووم... میگم پ چرا انقد راحت تو رو دنبال خودش میاره سر قرارمون... نگو خیالش
از هر جهت راحتی!!

شانه بالا انداختم. من دل خوشی از این مرد نداشتم. همان بهتر که میرفت.

-آگه اینقدر از دستش ذله ای برو دنبال کار و زندگی!!! ""

اینبار صدای خنده های سرخوش او آتشم میزند... اما نمیدانم چرا اشک هایم موثر
نیستند... چرا داغ و سوزانند... چرا مثل قیر داغ روی آتش دلم میریزند و شعله
هایش را بیشتر میکنند!!!

از جایم به سختی بلند شدم و راه افتادم... فلاکت امروزم تاوان دل دادن عجیب و مسخره دیروزم بود... دستم را برای یک تاکسی بلند کردم و بعد خودم را داخلش انداختم!!!

-آقا در بست برید ترمینال...

صدای به شدت گرفته و زخم خورده ام نگاه متحیر و سرگردان راننده را متوجهم کرد...چشمانم را به خیابان دوختم و سرم را به پنجره تکیه دادم...امشب تا صبح شود من هزار بار جان داده ام!!!

"" -سمیرا؟ باز کجا داری میری؟!!

-با بهنام قرار دارم!!

عصبی پا بر زمین کوبیدم: من دلمو به کی خوش کردم توی این خونه...مگه قول ندادی بریم بگردیم؟!

خندید: آقربون خواهرم...بزار برای یه روز دیگه...بهنام دلخور میشه!!!

-ازش متنفرم!!! ""

با رسیدن به ترمینال در حالی که سرم از شدت درد گیج میرفت و اشک هایم هنوز روی گونه هایم روان بود در کیفم به دنبال کیف پولم گشتم...

-چقدر بدم خدمتتون؟!!

سنگینی نگاهش و همینطور تعللش در جواب دادن حرصم را دو برابر کرد

-سی و پنج تومن خانوم...البته قابل نداره!!!

کیف پولم را پیدا کردم و با فین فین دنبال یک تراول گشتم...اما دریغ از یک پنج تومانی!!!

حرص زده غریدم: اه لعنتی!!!

-چیزی شده خانوم؟!

عصبی سر بالا گرفتم: منتظر میمونید تا از خودپرداز پول بگیرم؟!

مردد سرتکان داد و من از ماشین پیاده شدم و به سمت خودپرداز های آن طرف
ترمینال راه افتادم... بدنم میلرزید و تنم یخ کرده بود و این سرگیجه آخر، کار دستم
داد!!!

-آخ...

پایم به لبه پله ای گیر کرد و مچ پای دیگرم پیچ خورد... با ناله روی زمین نشستم و
بعد صدای دویدن مرد!!!

-خانوم؟ حالتون خوبه؟!!

اشک دوباره در چشمانم حلقه زد... فلاکت تا چه حد؟!

کارت مرا به سمتش گرفتم: رمزش 1755... خودتون زحمتشو بکشید!!!

کلافه و با تردید کارت را از دستم گرفت و از کنارم گذشت... صدای زمزمه اش را
شنیدم

-عجب غلطی کردم نگه داشتم واسش!!

و بعد از چند دقیقه صدای عصبی و مشکوکش در گوشم پیچید!!

-خانوم موجودی حسابتون ده تومنه...

با شنیدن این حرف سر بالا گرفتم و لب گزیدم... در پس پرده اشک چهره اش را تار
میدیدم...

-شرمنده من...

و من چطور یادم نبود که به این حساب پول واریز کنم؟!!

-شرمندگی به چه درد من میخوره خانوم؟ حتما با همین پولم میخواید اینجا بلیط
بگیرید...

چشم بستم تا بس کند اما او کوتاه نیامد

-وقتی اون زهره ماری رو میخری و تا خرخره میخوری فکر جیبت هم باش!!!

یا شنیدن این حرف دلم میخواست زمین دهن باز کند تا در آن فرو روم... بوی الکل میدادم و قصد نشستن در اتوبوس داشتم؟ این چه حقارتی بود که من برای خودم خریدم؟ من همانند دختران خیابانی مست کرده میچرخیدم؟!!!

اما جلوی این مرد کم نیاوردم و با خشم نگاهش کردم: مراقب حرف زدنت باش آقا... این موضوع به شما مربوط نیست... گدا هم نیستم که توی خرجم بمونم!!

بعد هم بی معطلی موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم و ندیده شماره ای را گرفتم و با وصل شدنش بی معطلی لب گشودم.. هرچند میدانستم که بخاطر این صدای گرفته و وحشتناک باید جواب پس بدهم!!

-الو؟ زهره... همین الان بیا ترمینال"... با خودت پول بیار... سریع... به دایمی چیزی نگیا!!!

اما صدایی که پس از چند لحظه شنیدم صدای زهره نبود!!

-تا به ریع دیگه اونجام!!!

با اخم هایی درهم سریع گوشی را مقابل چشمانم گرفتم و با دیدن نام کیوان فاتح تکان خفیفی خوردم... باز به لیست تماس هایم نگاه کردم... من میخواستم شماره زهره را بگیرم پس چرا...

صدای ناله ام بلند شد: احمق!!!

در لیست تماس های اخیرم نام زهره و کیوان کنار هم بود... چرا من محض رضای خدا یکبار حواسم را جمع نمیکردم تا دستم اشتباهی جای دیگری نخورد؟!!

-خانوم پیشد...

کلافه و عصبی چشم بستم... حالا چکار میکردم؟ اصلا چکار میتوانستم بکنم؟ آبروی خودم را با آن صدای گرفته و آن جملات افتضاح برده بودم... حالا اگر قصد کمک هم نداشته باشد برای سردر آوردن از ماجرا حتما می آید!!!

با نفس عمیقی چشم باز کردم و در حالی که انگشتانم از خشم و سرماییی که به جان بدنم افتاده بود میلرزید شماره زهره را گرفتم.. او تنها کسی که بود که در این موقعیت میتوانستم رویش حساب کنم... مرد کمی غرغر کرد و مقابلم رژه رفت!!!

زیر لب غر زدم: بردار دیگه... اه!!!

آنقدر بوق خورد تا قطع شد... با حرص خواستم موبایلم را داخل کیفم پرت کنم که نام سروش به همراه چهره خندانیش روی صفحه نقش بست... دستانم ناخودآگاه مشت شدند و آب دهانم را دیگر نتوانستم پایین بفرستم... ضربان قلبم بالا رفت... نگاه بدبین مرد را روی خودم حس میکردم... مردد انگشتم برای وصل تماس جلو رفت اما در لحظه آخر پس کشیدم و بعد از قطع شدن تماس موبایل را سایلنت کرده داخل کیفم پرت کردم!!

-جناب...-

با صدای مردانه آشنایش تنم یخ بست... سریع سر بالا گرفتم و با همان نگاه سرد و نفوذناپذیری که انتظارش را داشتم رو به رو شدم... نگاهش روی تنم چرخید و اخم هایش درهم رفت!!

-چیشده؟!-

معذب از جا بلند شدم و ناخودآگاه نگاهم به زیر افتاد... دلم میخواست بمیرم اما در این موقعیت آخرین کسی که مرا میبیند کیوان فاتح باشد!!

-آقا شما از بستگان این خانوم هستین؟!-

پلک هایم را روی هم فشردم

-بله...-

و بعد یک قدم به سمتم آمد: سودا؟!

صدایم لرزید: اشتباهی.. شماره.. شما رو گرفتم... میخواستم...

-مهم نیست... آقا شما پول کرایه تون رو میخواستید?!-

غرورم داشت له میشد... خودم داشتم نابودش میکردم... من بدون فکر دهان باز کرده و گفته بود پول برایم بیاورد!!! باز با ضعف روی پله نشستم و اینبار دیگر مهم نبود آنها به یکدیگر چه گفتند و چه شنیدند... تنها در لحظه آخر نگاه تاسف بار راننده تاکسی را روی خودم حس کردم و پوزخندی کنج لبم نشست... این هم روی حقارت های امروزم!!!

-پاشو!!-

حتی سرم را بالا نگرفتم... لبه شالم را به بازی گرفتم و به دنبال کلمات مناسبی برای توجیح این وضعیت گشتم

-من... نباید مزاحم شما میشدم... وضعیتم زیاد...

نزدیکم ایستاد... چشمانم متوجه ساق بلند پاهایش شد... خط اتوی شلوار پارچه ای مشکیش هندوانه قاچ میزد و برش های پیراهن سفید مارکش عجیب در تن خودنمایی میکردند... نگاهم که ب چشمانش رسید نگاه سرگردانش را روی خودم دیدم... خم که شد ابروهایم بالا پریدند و خودم را کمی عقب کشیدم

دندان هایش را روی هم فشرد و اعتنایی به اطرافمان و عقب کشیدن من نکرد!!

-بوی الکی که ازت میاد تا چند متر اونطرف تر همه متوجهش میشن...

لبه‌هایش را کج کرد و با تمسخر ادامه داد: خانوم پرستار!!!

باز آن حس حقارت و پشیمانی از عملم تمام وجودم را پر کرد... اینبار شدید تر از قبل!!!

-نکنه الان میخوای بلیط بگیری بری اصفهان؟

سرش را با پوزخند تکان داد: شرمنده بانو... فقط آگه بزارن پات به پله اتوبوس برسه...

نمیتوانستم بیشتر از این تحمل کنم... از جا بلند شدم که گفت

-کجا؟ کافیه یه کم دیگه بچرخه توی این محوطه... شانس بیاری سریع گزارش میدن به گشت وگرنه میفتی دست یه مشت...

چشمان گرد شده ام را که دید سکوت کرد... میخکوب سرجایم ایستادم... گزارش بدهند؟!

به سمتم آمد و همانطور دست به جیب با نگاه سردش لب زد

-کاری ندارن که این کوچولو یه خانوم پرستار فسقلیه که نامزدش گوشه بازداشتگاه نشسته و اون از غم فراغش خودشو غرق مش*روب کرده!!!

مات و مبهوت از این لحن عجیب و سنگینش قدمی به جلو گذاشتم

-مراقب حرف زدنت باش وگرنه...

فاصله میانمان را کمتر کرد: وگرنه چی؟ هوم؟ میری چغلی منو پیش شوهرخواهر عزیزت میکنی؟!!

توقع این یکی را که اصلا نداشتم... شوکه تکان خفیفی خوردم... و او چشمانش پر شد از حسی عجیب و ناشناخته!!!

-عزیزم احتیاجی به اتوبوس نداری... حال روحیت خوب نیست؟ اوکی خودم میبرمت اصفهان!!!

ترسیده از لحنی که به طرز عجیبی نرم شده بود به عقب رفتم که اخم هایش باز درهم رفت و به خودش آمد انگار... عمرا اگر کنارش میماندم!!!

-من میخوام برم!!!

زبان روی لب کشید و محتاط زمزمه کرد: با این وضعیت همیشه دختر... اتفاقا خودم فردا اصفهان یه دادگاه دارم... باهم میریم... تو رو همیشه اینجوری ول کرد... لباسات نم داره... رنگ پریده...

-نمیخوام... تو...

تیز نگاهم کرد: با این وضعیت مثلا داداشات بین تو رو عکس العمل جالب تری ندارن.

و باز قدمی به جلو گذاشت و دوباره نگاهش رنگ غریبی گرفت

-من نمیتونم اینجوری ولت کنم دختر!!!

پچ پچ وار ادامه داد: مثل یه گنجیشک لرزون شدی!!!

یکبار دیگر بخاطر خپسی لباسهایم لرزیدم و بعد مردد به پتوی مسافرتی میان دستانم چشم دوختم...

-فکر کنم فشارتم افتاده!!

به عقب برگشتم و با دیدن فاصله کم میانمان اخم هایم درهم رفت... نامحسوس کمی به ماشینش نزدیک شدم و بعد دستی به گوشه شالم کشیدم!!

-نه.. خوبم!!!

-سوار نمیشی؟!

در این لحظه و این موقعیت چاره دیگری جز قبول پیشنهادش داشتم؟!

-از من میترسی؟

نگاهم را تا چشمانش بالا کشیدم... جز سردی و جدیت هیچ گاه چیزی در چشمانش ندیده بودم که باعث ترسم شود.

-نه!!

-پس...

کلافه میان حرفش پریدم: فقط نمیخواستم شما منو توی این وضعیت ببینید... همین!!

ابرو بالا انداخت و من با نفسی عمیق تصمیمم را گرفتم. پتو را دور خودم پیچیدم و روی صندلی ماشینش جاگیر شدم... نگاهم را به خیابان نسبتا خلوت رو به رویم دوختم و او با کمی مکث کیفم را روی پاهایم گذاشت و همزمان با بسته شدن در چشمان من هم بسته شدند!!

"سعی کن زیاد باهاس همکلام نشی... ازش خوشم نیاد"

پلک های بسته ام را روی هم فشردم. درخواست که چه عرض کنم دستوری که رضا داده بود با هوشیارتر شدنم هر چند دقیقه یکبار در مغزم جولان میداد... کمی بیشتر روی صندلی نرم و راحت ماشینش لم دادم و گرمایی که آرام آرام در تنم پخش میشد را دوست داشتم... فقط این سر درد لعنتی راحت نمی گذاشت... امان از این بد مستی های ویران کننده!!

دستم را از لای پتو بیرون کشیدم و شقیقه هایم را ماساژ دادم... این سکوت را دوست داشتم... این سوال نپرسیدن و کنجکاوی نکردن ذهنم را کمی آزاد میکرد... اصلا دلم نمیخواست جواب پس بدهم!!

کمی بعد با ایستادن دوباره ماشین چشمانم را باز کردم و آرام
سرچرخاندم...خونسرد نگاهم میکرد!!

-من میرم دوتا نسکافه داغ بگیرم...تو هم بهتره حداقل به مادرت یا داداشت خبر
بدی که داری میری.نگران میشن...چون از ظاهر ماجرا معلومه که کسی از رفتن
ناگهانیت خبر نداره!!

نگذاشت تا جوابی بدهم...کیف پولش را برداشت و پیاده شد..دستانم ناخودآگاه
مشت شدند و لبهایم از حرص لرزیدند...نفسم را محکم بیرون فرستادم و موبایلم را
از کیفم بیرون کشیدم..حداقل این یکی را راست میگفت.

با دیدن سیل تماس ها و پیامک ها لحظه ای پلکم پرید و دستانم لرز
گرفتند...مامان.سروش.آزاده...هر سه ده باز زنگ زده بودند و سروش در پیامک
هایش عصبی و نگران سراغم را میگرفت...در این یک ساعتی که موبایلم را روی
سایلنت گذاشته بودم همه را نگران کردم...اینبار که شماره آزاده روی نمایشگر
نقش بست با تردید و دستهایی که هنوز میلرزیدند پاسخش را دادم!!

-الو؟!!

صدای گرفته و لرزانش قلبم را از جا کند.

-سودا...اخه من به تو چی بگم دختر؟کجایی؟!!

آب دهانم را با صدا پایین فرستادم...وقتی به حرف آمدم فهمیدم صدای من ده برابر
گرفته تر از اوست!!

-چیشده؟!!

صدای گریه اش که بلند شد رنقم از بین رفت.

-تو کجایی سودا؟بیا من دست تنهام...سام رفته خرمشهر...بیا تا سروش از پا
نیفتاده!!!

با چشمانی که از ترس گشاد شده و قلبی که خودش را دیوانه وار به قفسه سینه
ام میکوبید لبهای خشکم را تکان دادم

-چی...چیشده...

لرزان جیغ زدم: چیشده؟ نکنه بابا... وای...

دست روی سرم گذاشتم و نفهمیدم کی و چطور هق زدم

-بابام؟ آره بابام چیزیش شده؟!!

هق زد: نه... سمیرا...

با شنیدن نام سمیرا زمان ایستاد... لرزش دستانم متوقف شد و آن کوبش بی امان
قلبم یکهو ایست کرد!!!

-وای سودا بیا... اصلا به من نمیگن چیشده... بابات از وقتی شنیده رنگ و روش
پریده. نگرانیشیم... مامانت بدتر از اون بیهوش شده...

حرف هایش را نمی فهمیدم... فقط نام سمیرا در سرم بالا و پایین میشد...

یک نفر کنار گوشم زمزمه کرد: سودا! چیشده؟!!

من اما صدایم از ته چاه بیرون آمد: سمیرا...

گریه هایش روی اعصابم رفت... اینبار تحمل نکردم و فریاد کشیدم: گریه نکن... میگم
سمیرا چیشده?!!

یکهو ساکت شد و گریه اش بند آمد....

نفس نفس زد: سمیرا...

دنیا دور سرم چرخید... سمیرا در خانه اش تنهیم گذاشت!!

-حالش بهم خورده!!!

بهنام سر رسید و بعد سمیرا....

-بهنام رسوندتش بیمارستان!!!

مقابل در حمام دیدمش... بی روح... آنهم با چشمانی که خیره دستان شوهرش به
دور بازوهایم بود!!!

-به من نمیگن چیشده...

دستانم بی امان به لرزه افتادند...

- فقط سروش میگفت بهنام دیوونه شده... میگفت از بیمارستان بیرون زده و...

- "بهنام؟ تو واقعا سمیرا رو دوست داری؟!"

- آره. اونقدر که میخوام دنیا رو به پاش بریزم!!

خفه کردن بغض قلب کوچکم را یادم هست.

- منم خواهرمو دوست دارم... فقط قول بده خوشبختش کنی!!!

- چشم خانوم خانوما... سودا گلی رو عشقه" !!!

صداها در سرم پیچید... سیاهی جلوی چشمانم را فراگرفت و پلک هایم روی هم افتادند... آخرین رمق هم از بین رفت!!

"خاله سودا نی نی خواهرت یه تپل پسره" !!

صدایی در سرم می پیچید... زمزمه وار... نگران و بی قرار...

- سودا؟

پوست گونه ام آرام گرم شد... انگار دستی نوازشش میکرد!!

- دختر تو چت شد یهو؟!!

صدایش واضح تر شد... به سختی پلک هایم را تکان دادم... گرمای گونه ام دور شد!!

- به هوش اومدی بالاخره!!!

چشمانش را درست مقابلم میدیدم... چشمان نگران و مهربانش را... گیج پلک زدم!!

- چیشده؟!!

عمیق نگاهم کرد و کمی فاصله گرفت: داشتی با تلفن حرف میزدی که دیدم بیهوش شدی!!!...

گیج به اطراف نگاه کردم... و دوباره نگاهم روی خودش چرخید!!!

آب میوه ای را به طرفم گرفت و نی را به لبهای خشک شده ام چسبانند!!!
-بخور... فشارت خیلی پایینه... نزدیک بود سخته کنم!!!

-چرا؟!!

اخم هایش که درهم رفت کمی خودم را جمع کردم... آبمیوه را از دستش
گرفتم... انگار واقعا نیاز داشتم!!

-چرا؟ خب معلومه... فرض کن توی دفترت نشسته باشی یه دفعه یه دختر لجباز
بهت زنگ بزنه و بگه به دادم برس... خودتو برسونی بعد خانوم رو مست ببینی... با
فشار پایین... یه سر درد افتضاح... با بوی الکل... هی پیش خودت بگی چیشده که
همچین بلایی سر خودش آورده... بعدم که میخوای به دادش برسی با یه تلفن
بیهوش بشه... خب تقریبا با اون سردرد و فشار پایین حق داشتم که از میزان الکل
خونت بترسم و سخته کنم!!!

پلک زدم و عمیق تر نگاهش کردم... طولانی حرف زدنش و لحن جملاتش کمی
عجیب بود.. هنوز داخل ماشینش بودم... با همان وضعیت افتضاح.

با احساس قرار گرفتن چیزی روی پاهایم سرم را پایین انداختم... با دیدن موبایلم
اخم درهم کشیدم و صدای آرزو در گوشم پیچید!!

"سمیرا حالش بهم خورده"...

کم کم به خودم آمدم و چشمانم با وحشت گرد شد!!! آبمیوه را به دستش دادم و
با آرزو تماس گرفتم

-الو؟ سودا؟ چیشد؟!!

همانطور که حدس میزدم صدایش گرفته بود... خواب نبودم... همه چیز حقیقت
داشت!!!

-آرزو... تو اونوقت چی گفتی؟!!

-سودا داری نگرانم میکنی... چرا یهو قطع شد؟ کجایی اصلا؟!!

جمله اخرش را فریاد زد... و من انگار من منتظر همین تلنگر بودم... اشک هایم روان
شدند!!!

-من...من...نمیدونم...

هق زدم و دستم را مقابل دهانم گرفتم...صدای گریه ام را که شنید نرم شد!!

-گریه نکن قربونت برم...بخدا دارم از نگرانی میمیرم...توی بیمارستان سروش فقط
مونده پیش سمیرا...بهنام که غییش زده...منم که پیش پدر و مادرتم توی اورژانس
و از همه جا بی خبر...سروش حرف نمیزنه یه کلمه...فقط میپرسه سودا
کجاست...داره دیوونه میشه...خودتو برسون...سودا بیا...

با شنیدن حرف هایش روح از تنم پرکشید...بهنام رفته بود و سروش تنها چیزی که
میخواست بداند مکان من بود!!

-کدوم بیمارستان؟!!

با شنیدن نام بیمارستان تماس را فوری قطع کردم و به سمتش برگشتم که
خودش مجال نداد...

-میرسونمت...دستگیرم شد!!!

نفس را تکه تکه بیرون فرستادم و روی صندلی رها شدم...هیچ جانی نداشتم تا
مخالفت کنم...تا بگویم خودم میروم...نه میخواستم...نه میتوانستم...تنهایی خودم
را چطور به آن بیمارستان میرساندم؟!!

-درضمن.دیگه گریه نکن!!

.
.

با پیچیدن در خیابانی که خانمان در آن بود به سمتش برگشتم
-چرا اومدیم اینجا؟!!

نگاهم نکرد

-امیدوارم کلید داشته باشی که بری خونه!!

سوالی نگاهی به مسیر انداختم:اما من باید برم بیمارستان.

نیم نگاهی سمتم انداخت...باز سرد و جدی!!

-من جای تو بودم با این لباسا نمیرفتم!!

آهی کشیدم و ساکت نشستم...چه خوب که حداقل او عقلش کار میکرد!!!

با ایستادن ماشین تشکری کردم و پیاده شدم...پاهایم لحظه ای ضعف رفت و خودم را بند در ماشین کردم که بیرون پرید و به سمتم آمد

-چیشد؟ سر گیجه داری هنوز؟!!

قبل از اینکه دستش جلو بیاید خودم را جمع کردم

-خویم...باور کن!!!

عقب کشید و من به سختی کلیدم را پیدا کردم و به سمت قفل بردم...از دستم افتاد...خواستم خم شوم که زودتر جلو کشید..کلید را برداشت و در را برایم باز کرد!!

-حالا برو داخل...اونجا که رسیدی حتما باید یه سرم بزنی!!

برای سرپا ماندن چند شکلات خوردم و بعد به ناچار آدامسی نعنایی داخل دهانم انداختم و پس از تعویض لباسهایم کمی عطر زدم...انگار هنوز بوی گند الکل میدادم...هرچند انگار در وجودم چیزی مرده بود...چیزی که بوی متعفن و گندش داشت تمام وجودم را در برمیگرفت...آن را چه میکردم؟!!

قبل از اینکه از اتاق بیرون بزنم نگاهم به قاب عکس کوچک روی دیوار افتاد...درست شانزده سالم بود که این عکس را کنار سمیرای بیست و یکساله در نخلستان پدربزرگم گرفته بودیم...هر دو شاد و خندان...کنار نخلی سربه فلک کشیده...نخلی زیبا که پدربزرگم او را همانم من گذاشت چون هر دو در یک روز جوانه زده بودیم...لبخندی تلخ کنج لبم نشست...به سمت عکس رفتم و به آرامی دست رویش کشیدم.

-"شبی که فهمیدم تو توی راهی یه حس عجیب داشتی...به آقاجون که زنگ زدم و گفتم...صلوات فرستاد...گفت یه نخل کوچیک امروز دیده که تازه جوونه زده!!!

-برای همین اسم اونو گذاشت روی من؟!

-آره تپل بابا.. توام مثل نخلت دختر بودی!!

-مگه دختر پسر دارن..اخه ما توی زیست خوندیم که...

-اونا خیلی شبیه ما آدما هستن بابا...دختر پسر دارن...عاشق میشن...خودشون جفتشون رو انتخاب میکنن...

-مگه میشه؟!!

-آره...خودت یه روز میفهمی "" "" !!

خیره به عکس تلخ خندیدم: نه همیشه بابا...دروغه..منکه نتونستم جفتم رو خودم انتخاب کنم!!!

چشم از تصویر خندان سمیرا گرفتم و دست روی اشک هایم کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

.

.

با بستن در خانه به سمتم چرخید.نگاهی به سرتاپایم انداخت و بعد عادی چشم گرفت و سوار شد...نفس عمیقی کشیدم و به سمت ماشینش رفتم...تا خواستم در ماشینش را باز کنم نگاهم به در خانه پدر رضا افتاد...نفسم حبس شد....حاج خانم را دیدم که با اخم هایی درهم پر چادرش را محکم چسبید و به سمتمان آمد!!

-جایی میری سودا جان؟!!

آب دهانم را پایین فرستادم و نیم نگاهی به کیوان انداختم که خونسرد نگاهمان میکرد!!

-بله...

نگاهش میخ کیوان شد و اخم هایش شدیدتر!!

-با آقای فاتح؟!!

تحمل نیش و کنایه نداشتم... دلم نمیخواست دلایل بیشتری برای قبول نکردن من به عنوان عروسش ردیف کند... به اندازه کافی دلم خون بود... این زن امروز نقش جرقه ای را در انبار باروت بازی کرد!!

- حال سمیرا بهم خورده... دارم میرم بیمارستان!!

به گونه اش کوید: وای خاک عالم چیشده؟

کلافه نفسم را بیرون فرستادم و نفهمیدم چطور سرسری توضیح دادم و چطور اصرار کرد همراهم می آید. فقط به خودم که آمدم همراه حاج آقا چهارنفره به سمت بیمارستان میرفتیم!!!

صدای هق هق ضعیف مامان روی اعصابم بود... حتی یک لحظه آرام نمیگرفت... و من هنوز روی صندلی های انتظار نشسته بودم... کنار آرزو... برای دومین بار در یک هفته گذشته پشت در یک اتاق عمل انتظار میکشیدم... انتظاری که هر بار سرنوشتم را تغییر میداد!!

- نرگس جان توکل کن به خدا... خدا رو خوش نیاد انقدر گریه میکنی!!

سر بالا گرفتم و به سمیه خانم که این را با ناراحتی به مامان گفته بود نگاه کردم... مامان هم بی حال روی صندلی وا رفته و دستمال بدست فقط گریه میگرد!!

صدای بابا نگاه سرگردانم را روی خود چرخاند

- نرگس مراعات وضعیت بچه ها رو بکن... توی این موقعیت تو باید محکم تر از بقیه باشی!!!

مامان کمی خودش را جمع و جور کرد و صدای گریه اش قطع شد... تذکر بابا به اندازه کافی جدی بود!!

نفسم را با آه بیرون فرستادم... قلب بابا ناراحت بود و دم نمیزد... تا نیم ساعت پیش بستری بود و الان به جای دراز کشیدن اینجا نشسته بود... بدون اینکه خم شود... پدر رضا نگاه خیره اش را از روی بابا برداشت و باز به سرامیک های کف دوخت... با اینکه هیچکدام از فرزندهایش زیر تیغ جراحی نرفته بودند، کم آورد... همان روزی که رضا را پشت در اتاق عمل کت بسته بازداشت کردند!!!

-تو خوبی بابا؟!!

با این وضعیتش حال مرا هم میپرسید... نفهمیدم آن لبخند نیم بند چطور کنج لبم نشست تا ماست مالی کند این رنگ و روی زرد و این صورت مضطرب را!!!

-خوبم... شما بهتری؟!!

بابا که نه... همگی باور نکردند که حال من خوب باشد!!

مامان صدایم زد: سودا؟!!

-جانم؟!!

صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد: این سروش که معلوم نیست یهو کجا غییش زد مثل بهنام... تو رو خدا تو بلند شو بپرس چرا این دختر کارش به کورتاژ رسید... تو بهتر حرف این دکترا رو متوجه میشی مامان!!

-باشه!!

پلک های دردناکم را با انگشت فشردم... بدنم سرد بود و حالم خراب... این عذاب وجدان لعنتی هم داشت بیچاره ام میکرد!!

آرزو کنار گوشم پچ زد: میخوای استراحت کنی؟

از جا بلند شدم: نه!!!..

سر بالا گرفت: کجا؟!!

-میرم دنبال سروش!!

قدم هایش خونسردی همیشگی را نداشت... عصبی بود... انگار با غیض روی زمین میکوبیدشان و بیشتر حرص میخورد... یک دستش را داخل جیب شلوارش جینش بود و در دست دیگرش سیگار... و کم پیش می آمد سروش دست به سیگار شود!!

-سروش؟!!

برنگشت تا نگاهم کند... پک دیگری به سیگارش زد و بعد روی زمین پرتش کرد و کفشش را با غیض رویش کوبید... انگار که با همین میزان عصبانیت بخواهد کسی را زیر پا له کند!! حال من هم خوب نبود... خوردن چند شکلات و مسکن هیچ تاثیری روی این سردرد لعنتی نداشت.

نزدیکش رفتم و دست روی بازویش گذاشتم: خیلی اعصابت خورده انگار!!!... همانطور که سرش پایین بود پوزخند زد: چیزی نیست آبجی کوچیکه... فقط ما که ری*دیم با ناموس داریمون!!!

شوکه از لحن پرغیضش پلک زدم... نگاه سرخش که رویم چرخید دلم میخواست بمیرم... ضربان قلبم به ثانیه ای بالا رفته و داشت قفسه سینه ام را از جا میکند!!! -چرا؟!

مردم و زنده شدم تا همین یک کلمه را گفتم!! -چرا؟ هه...

سرش را بالا گرفت و رو به تاریکی آسمان پوزخند دیگری زد!! -میپرسه چرا... خنده داره!!!

همینکه دستم از روی بازویش سرخورد آنچنان تیز به سمتم برگشت که هین بلندی کشیدم و نامتعادل قدمی به عقب گذاشتم... از شدت سرگیجه و شوک وارد شده داشتم پخش زمین میشدم که بازویم را گرفت و نگهم داشت!!

-با این مردک کدوم گوری بودی تا الان؟! چشمانم گرد شدند... در مغزم به دنبال مردی میگشتم که سروش میگفت... اما به نتیجه ای نمیرسیدم!!

-کدوم مردک؟ حرف از کی میزنی؟!!

دندان روی هم سایید: همین و کلیه!!!...

ناباور تر از قبل نگاهش کردم: چی میگی سروش؟ چه ربطی به اون داره؟!! بازوهایم را در دستانش محکم تر از قبل فشرد

-به من دروغ نگو سودا...من خودم تو رو بزرگ کردم....خودم پا به پات همه غلطی کردم...وقتی این قیافه بدبخت بیچاره رو میبینم مته روز برام روشن میشه که تا چه حد پیک زدی!!!

آنقدر ناگهانی رهایم کرد که نتوانستم خودم را کنترل کنم و روی نیمکت پشت سرم پرت شدم...وحشت زده دست روی قلبم گذاشتم و چشم بستم...عمیق نفس کشیدم...فایده نداشت!!

-صبح خواهر رضا منو دیده...میگه توی کلانتری یهو دیدت که با گریه داشتی میزدی بیرون...دیده که تنها توی پیاده رو می دویدی...صبح قرار بود کیوانم بیاد کلانتری...و حالا من خواهرمو بعد دوازده ساعت دارم میبینم...توی وضعیتی که معلومه تازه مستی از سرش پریده...داغونه... با اون مردک هم میاد بیمارستان!!!
آنقدر ترسیده بودم که ناخودآگاه اشک از گوشه چشمانم روان شد...آنقدر که حتی توان فکر کردن به این را نداشتم که چرا راحله حرفی از بهنام نزد...مگر او اصرار بهنام را برای رساندن من ندید؟

سروش کنار پایم که زانو زد با ترس خودم را کنار کشیدم...هنوز نرم نشده بود...هنوز چشمانش از خشم برق میزدند!!!

-چرا ساکتی؟هان؟یه جوابی باید داشته باشی...باید بگی چت شده بود...باید بهم بگی وقتی بیست بار بهت زنگ میزنم و جواب نمیدی کدوم گوری بودی!!!

آنقدر رگبار حرف هایش درد داخل خودش داشت که صدای گریه ام بلند شد...

-گریه نکن...حرف بزن سودا.بگو چرا حالت خوب نبود..دارم روانی میشم!!!

دست روی دهانم گذاشتم...انگار منتظر همین تلنگر بودم...منتظر شنیدن چنین لحن نگران و پر تشویشی...کسی که برای یکبار بپرسد چرا آنقدر خراب و و ویران بودی که لب به مش*روب زدی!!!

از جا بلند شد و اینبار کنارم نشست...دست هایش دور شانه ام حلقه شد و مرا به سینه اش چسباند!!

-هییس...آروم باش...آخه تو چت شد امروز؟چی شنیدی توی اون کلانتری که انقدر بهم ریختی؟!

داخل آغوشش هق زدم...

-منو رضا به درد همدیگه نمیخوریم سروش... باهم درد میکشیم... باهم داغون
میشیم... ما همدیگه رو درک نمیکنیم... خانواده هامون همدیگه رو قبول ندارن... ما...
باز گریه مجال نداد...

-هیس... بسه... نمیخواد ادامه بدی فهمیدم چیشده!!...

عقب کشید و بعد به چهره گریانم چشم دوخت: فقط کاش زودتر متوجه میشدی!!!
باز دلم به حال رضا آتش گرفت... قطره اشکی روی گونه ام چکید: همش میگفت
دوستم داره!!!

-میدونم!!

اما این را نمیدانست که اگر برای فرار از عشق بهنام نبود جلوی رضا کم نمی
آوردم... اگر من حسرت عشقی که بهنام نثار سمیرا میکرد را نداشتم، رضا را وارد
این جهنم نمیکردم!!

-چرا با کیوان رفتی؟ کجا رفتی؟!

اخم هایم در رهم رفت و دست روی اشک هایم کشیدم... نمیدانم چرا پای آن
بدبخت را وسط کشیده بود... او که جز کمک امشب کاری برای من نکرد!!

-کی بهت گفته من با اون بودم؟!!

مردمک هایش دو دو زدند: پس کجا بودی؟!

نگاه دزدیدم: خونه دوستم!!

-کدومشون؟!!

به مغزم فشار آوردم!!

-فرانک. رفته بودم اونجا... موقع برگشتت عالم افتضاح بود.. میخواستم به تو زنگ بزنم
اشتباهی اونو گرفتم...

تمام حرف هایم به جز آن جمله آخر دروغ بود... یعنی نمیتوانستم راستش را
بگویم!!!

نچ نچی کرد: تو رو با این حال دید؟ آدم قحط بود زنگ زد؟ یه جو آبرو ما پیش این خانواده داشتیم!!

با خجالت لب گزیدم... همه را میدانستم!!

-حالم خیلی افتضاح بود... خب کمکم کرد... آرزو زنگ زد همون موقع و گفت خودمو برسونم بیمارستان... اونم منو رسوند خونه... و بعدم با حاجی و سمیه خانوم چهار نفری اومدیم!!

متفکر ره‌ایم کرد و سری تکان داد... هنوز پایش را عصبی و آرام روی زمین میکوبید... موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد... دکمه لاکش را فشرد و بعد دوباره خاموشش کرد!!

-معلوم نیست کجا غیب شده توی این وضعیت!!!...

آب دهانم را به آرامی پایین فرستادم

-بهنام؟!

چشم بست و نفسش را محکم بیرون فرستاد... بعد از جا بلند شد و مقابلم ایستاد

-بلند شو بریم داخل... حتما عمل سمیرا تا الان تموم شده!!

با نگرانی سرم را بالا گرفتم: سروش؟!

نیشخند زد: ها؟ چیه؟ میخوای بدونی سمیرا چرا کارش به اینجا کشیده؟ وقتی میگم ما عرضه ناموس داری نداریم واسه همینه!!

حرفش مثل یک زنگ خطر بود... آب دهانم را باز پایین فرستادم... گلویم خشک شده بود... منتظر به دهانش چشم دوختم... استرس داشت بیچاره ام میکرد... تاوان غلطی که کرده بودم بیش از اینها بود!!

-بچه سمیرا از دو روز پیش مرده بود!!

شوکه پلک زدم و بعد از چند ثانیه صدایم از ته چاه در آمد: دو روز؟! !!!

باز پوزخند...

-خواهرای من نمونه اند....جفتشون...اونم از بهنام بی غیرت با این وضعیت زن
داریش!!

هاج و واج نگاهش میکردم که ادامه داد

-یکی داغون که میشه مست میکنه...

مستقیم نگاهم کرد و چشم هایش باز از خشم درخشید:یکی از شدت خوشی
مواد میکشه!!

در آن برهوت می دوید و گریه میکرد...

-مامانی

پاهای کوچکش زخمی شده بودند...صدایش گرفته و وحشتناک شده و هق هق
هایش دل هر شنونده ای را ریش میکرد...

-بابایی!!!...

هر چه می دویدم این فاصله بینمان تمام نمی شد...او مرا نمی دید...فقط به دنبال
پدر و مادرش می گشت!!!

-آهای....کوچولو...آقا پسر!!.

نمی شنید...فایده نداشت...من هیچ وقت به او نمی رسیدم...او هم به پدر و
مادرش...دلم میخواست روی این شن های داغ زانو بزنم و به حال خودم و این
پسرک مظلوم خون گریه کنم...چرا نمی توانستم این فاصله را تمام کنم?!!!

با جیغ اینبارش من هم به هق هق افتادم!!

-مامانی!!!

با حس خیس شدن یکباره صورتم ناگهان از جا پریدم

-هین!!!...

شوکه شده پلک زدم و دستی تکانم داد:سودا جان?!!

همانطور مبهوت پلک زدم و به آرزو که با لیوان آبی کنارم نشسته بود چشم
دوختم....

-خوبی؟!!

گیج به لیوان آب میان دستانش و بعد به اطرافم نگاهی انداختم...هنوز توی
بیمارستان بودیم!!!

دست به صورت خیسم کشیدم و کمی به خودم آمدم:چیشده؟!!

با نگرانی نگاهم میکرد:هیچی...روی صندلی ها خوابت برده بود.اومدم کنارت دیدم
داری هذیون میگی..خواب بد دیدی انگار!!!...

اخم هایم درهم رفت:چی میگفتم؟!!

شانه بالا انداخت و نگاهش را گرفت:معلوم نبود...بیشتر ناله میکردی...فکر کنم
بخاطر فشارای این چند وقته...حسابی اذیت شدی..کلا چیزی ازت نمونه!!!

بدن خشک شده ام را به سختی تکان دادم و با لبه شالم صورتم را کاملا خشک
کردم...نفسم را به سختی بیرون فرستادم...بخش خلوت بود و تک و توک
پرستاری رد میشد.

-این لیوان آب رو بخور...بعدم بیا برو داخل اتاق کناری یه تخت بهمون
دادن.استراحت کن!!!

آب را از دستش گرفتم و یکجا سر کشیدم...خواب دیگر به چشمانم حرام شده
بود...عمرتا تا صبح پلک روی هم می گذاشتم...این کابوس لعنتی دست از سرم
برنمیداشت!!!

-سروش مامان و بابا رو برد؟!!

سرتکان داد و دستی به شانه اش کشید:آره عزیزم...خسته بودن...سروش گفت
یکی دوساعتی میخوابه و برمیگرده...خدا خیرش بده...باز خوبه توی این شرایط اونو
داریم!!!

خمیازه ای کشید و سرش را به دیوار تکیه داد...دست روی بازویش گذاشتم

-تو برو استراحت کن...خیلی خسته شدی امشب...من حواسم به سمیرا هست!!

مردد نگاهم کرد:آخه...

-برو میگم...منکه خوابم نمیره حالا حالاها!!!

با تشکری از جا بلند شد و به اتاق کناری رفت...به ساعت موبایلم نگاهی انداختم.سه صبح بود!! پیامکی که برایم رسیده بود را باز کردم "حال خواهرت چگونه؟" !

با اخم هایی درهم به نام فرستنده اش چشم دوختم و با دیدن نام " فاتح " ابروهایم به نرمی بالا رفت...لبهایم را روی هم فشردم و ناخودآگاه برایش نوشتم "عملش خوشبختانه خوب بود"

در کمال تعجب چند لحظه بعد جوابم را داد "خدا رو شکر...کمکی از دست من برمیاد؟"

به یاد گیر دادن های امشب سروش افتادم و اخم هایم بیشتر از قبل درهم گره خورد...دنبال حرف و حدیث نمیگشتم مطمئنا!!!

"ممنون از لطفتون.سروش هست...شب بخیر"

کمی شقیقه هایم را ماساژ دادم و بعد موبایلم را در جیب رویوشم انداختم و از جا بلند شدم و به سمت اتاق سمیرا رفتم...در باز بود و چراغ اتاق خاموش...در چهارچوب ایستادم و نگاهش کردم...در نور کمی که از بیرون داخل را روشن میکرد چهره بی روحش به خوبی مشخص بود...توان جلو رفتن نداشتم...حس میکردم کم آورده و قبل از رسیدن به تختش از حال میروم...بغضی به بزرگی یک سیب در گلویم جا خوش کرده بود و راه نفسم را بسته بود...تمایل عجیبی به اشک ریختن داشتم...مدام کاسه چشمانم پر میشد.اما خالی نه...باورم نمیشد که پسرش را از دست داده باشد...بدتر از آن باورم نمیشد که با خودش و بچه اش چنین کاری بکند...سمیرا و اعتیاد؟!...مگر چه آزارش میداد که حتی قید بچه اش را هم زده بود؟!!

"تو با خودت چکار کردی سمیرا؟تو مگه بهنام رو نداشتی؟مگه نمیگفتی دوستش دارم؟مگه نمیگفتی بهتر از اون واسم پیدا نمیشه؟اون عاشقمه...همه چی

داره...مگه دیوونم ولش کنم...پس اعتیاد چیه این وسط؟بلند شو و بگو دروغه...بگو حرف دهننتو بفهم"!!!

دستی روی گلوی متورمم گذاشتم و بعد انگشت زیر تری چشمانم کشیدم...خاطراتی که الان با واقعیت دنیایی تضاد داشتند، دیوانه ام میکردند!!

- "سودا؟!

-هوم؟!

-هوم نه...بله...امشب پایه ای بز نیم بیرون؟عاطی و گلی هم هستن!!

-جدی؟یعنی میگی منم بیام؟ اون آقا بهنام نیستش؟!

-نه خله...امشب فقط دخترونه اس...بعدم تو مشکلت با بهنام چیه؟!

-وقتی با اونی حواست به من نیست!!

-فکرای بیخود نکن...الانم پاشو...تنهایی که تو خونه نمیدارمت!!

-یعنی عاشقتم...بهترین خواهر دنیایی!!

-عوضش تو بهترین خاله دنیا واسه بچه ام باش!!

-تو خودت بهترین مامان دنیایی "!!

سد مقاومت شکست...اشک های داغم از گوشه چشمانم آرام روان شدند...فکر به آن گذشته پر از خوشی آزارم میداد...به آن روز هایی که تمام غصه ام دور ماندن از خواهری بود که همراهی اش با بهنام فاصله ای نامرئی میانمان انداخت...اما حالا...ترس و وحشت از آینده مثل خوره روحم را نابود میکرد...آینده ای با یک مرد...میان دو خواهر!!!...

با بغض زیر لب زمزمه کردم

"یه روزایی خیلی دلم واست تنگ میشد...نبودی...یعنی نمیتونستی که باشی...یه نفر تو رو ازم گرفته بود...یه مرد چشم عسلی و خوش مشرب..یه مردی که لبخنداش دل هر دختری رو میلرزوند...اما من ازش متنفر بودم...من از بهنام شایگان متنفر بودم...کسی که محبت تو رو از من گرفت...کسی که تو رو تغییر داد...تو چشمت قد و هیکلش رو گرفت...مال و منالش رو گرفت...اما من هنوز

حواسم به اون لبخندای دخترکشش بود...میخواستم بفهمم چجوری تو رو جادو کرده که انقدر از من دور شدی"

محکم دست روی اشک هایم کشیدم...پرستاری از کنارم رد شد...نگاه متعجبش را دیدم اما مهم نبود...مهم امشب بود که دلم حرف زدن با خواهرم را میخواست!!

"یادته؟سام درگیر زندگی خودش بود...سروش درگیر دانشگاه...مامان هنوز تدریس میکرد...بابا سرکار بود...من بودم و تو...بزرگ تر بودی...اما حواست به منم بود...دل من توی اون زندگی به تو خوش بود بی انصاف...من میخواستم یه روزی همه کس تو باشم...حق من این نبود که به جای کینه از بهنام بذر محبتش توی دلم جوونه بزنه...دلم میخواست ازش متنفر بشم...کاری کنم که تو ازش دور بشی...اما اون لعنتی نداشت...اون به جای جفتون محبت میکرد...خالصانه...توی ریاضی و فیزیک کمک میکرد...هر دفعه سه تایی میرفتیم شهر بازی...بام که پاتوق همیشگی بود...یه بار اعتراض نکرد چرا من باهاتون هستم...یه بار اخمش رو ندیدم...میدونی؟کم کم بهت حق دادم...فهمیدم چرا ازش دل نمیکنی...اون زیادی خوب بود...اون به جای بابا و سام و سروش محبت میکرد...حتی دو برابر!!

با تکان خوردن ناگهانی اش روی تخت هول شده تکیه از چهارچوب گرفتم...سریع اشک هایم را پاک کردم و به سمتش رفتم...زیر لب ناله میکرد

-جونم؟سمیرا؟!!!

یکی از چراغ های اتاق را که روشن کردم اخم هایش درهم رفت...چهره بی رنگ و روحش درهم بود و لبهای سفید شده اش میلرزید...

-آخ!!!...

دست روی پیشانی اش گذاشتم و بعد سرمش را چک کردم...تا چند دقیقه دیگر تمام میشد!!!

-وای...آخ!!!

-سمیرا؟!!

صدایم از بغض میلرزید اما مهم نبود...لای پلک هایش را به سختی باز کرد و مردمک های بیمارش با گیجی روی صورتم چرخید!!

-درد داری؟!

پلک زد... لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد به سختی سرتکان داد اما به ثانیه نکشید پلک هایش باز روی هم افتادند و خوابش برد!!! از اتاق بیرون زدم تا به پرستارش بگویم سرمش تمام شده تا تعویضش کند... بعد دوباره روی صندلی های رو به روی اتاق نشستم... برای دیدن ساعت موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم که متوجه پیامک دیگری از جانب کیوان شدم!!

"نکنه بیمارستانی؟ دختر مگه حواست به خودت نیست؟ با اون وضعیت اونجایی؟" !

ابرو بالا انداختم و یک دور دیگر متن را خواندم... حوصله این یکی را دیگر نداشتم... بیخیال موبایلم را خاموش کردم و انداختمش داخل جیبم... دست به سینه سرم را به دیوار تکیه دادم و به این فکر کردم که اگر بهنام بیاید باید خودم را یک جوری گم و گور کنم!!!

از کنار استیشن رد شدم و به سمت اتاقی که سمیرا در آن بستری بود رفتم... خوردن مسکن و دمنوشی که مامان برایم درست کرده بود باعث شد تا چندساعتی را آرام بخوابم و اعصاب ضعیف شده ام کمی بهتر شود... حالا با وضعیتی بهتر و فکری آزادتر به اینجا آمده بودم... حالا میدانستم که باید نشان دهم غلط های اضافی دیشب را فراموش کرده ام و خودم را بزنم به آن راه... نباید به روی خودم بیاورم که چه شده... من دور بهنام را همان چهارسال پیش خط کشیده بودم... من نمیخواستم زندگی خواهرم را نابود کنم... البته اگر خودش اینکار را نمیکرد!!!

با رسیدن به اتاق قبل از اینکه وارد شوم نگاهی به داخلش انداختم... با دیدن بهنام روی مبل کنار تخت جا خوردم... پا روی پا انداخته و سرش را به پشتی مبل تکیه داده و چشم بسته بود... بالاخره آمده... تقریباً بعد از چهارده پانزده ساعت غیبت... نگاهم کشیده شد روی سمیرا... بی حرکت بود... دست و پایم میلرزید... توان جلو رفتن نداشتم... حالا که هر دو را می دیدم همه ی تصمیم های محکمم رنگ باخته بودند... نمیتوانستم در چشمانشان نگاه کنم و خجالت نکشم!!!

با دستی که روی شانهِ ام نشست هول کرده سریع به عقب برگشتم!!

-ترسیدی؟!

چشم از پرستاری که مسئول رسیدگی به بیماران این اتاق بود گرفتم و باز به داخل نگاه کردم!!

-نه...یه دفعه اومدین انتظار نداشتم...حال خواهرم چطوره؟!

صدایش آرام و پر تاسف در گوشم پیچید

-تا دوساعت پیش بیدار بود و گریه میکرد...باورش نمیشد بچه مرده...وقتی هم که دکترش دلیلش رو گفت حالش بد شد...درد هم داشت...با مسکن خوابید!!

باز به عقب برگشتم:مادرم فهمید؟!

نفس عمیقی کشید:نه...موقع سرکشی دکتر اینجا نبود!!

نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم که نگاهی به ساعتش انداخت و اینبار نگاهی به داخل اتاق انداخت

-شوهرشم همین نیم ساعت پیش اومد!!

میدانستم که دارد خودش را برای داشتن اطلاعات بیشتری به آب و آتش میزند اما مرا هم نمیشناخت وگرنه بیخود اینجا نمی ماند!!

-ممنون!!!

این را گفتم و بی معطلی پا به اتاق گذاشتم...آرام به سمت تخت رفتم و گلهایی که مامان سفارش کرده بود بخرم را داخل گلدان گذاشتم...همان دیشب به دکترش سفارش کرده بودیم اگر مامان و بابا دلیل سقط بچه را پرسیدند راستش را نگوید...ظرفیت شنیدنش را نداشتم...میدانستم که دیگر به سمیرا نگاه نمیکنند!!

-گل واسه چی؟!

ترسید هین خفه ای کشیدم و به سمتش چرخیدم...چشمانش باز بودند و خیره نگاهم میکردند..آن پوزخند سرد کنج لبش و آن چشمان سرخ و پرحرف راه نفسم را بسته بود...به زور لب گشودم تا حرفی بزنم...تا تصمیم هایی که گرفته بودم را اجرا کنم!!

-سلام...ترسوندیم یه دفعه!!

پوزخندش عمق گرفت...نگاهم را به نرمی گرفتم و باز مشغول مرتب کردن شاخه های گل شدم!!

-نترس...حرف بزن...میگم گل واسه چیه؟!

اخم درهم کشیدم...عادی سربالا گرفتم و همانند هرزمان دیگری که نگاهش میکردم و عادی بودم لب باز کردم!!!

-دارم دستورات مادر گرام رو اجرا میکنم...گفته گل بخرم و بیارم!!

مردمک هایش با تردید بین چشمانم چرخید...عسلی های داغی که آرزوی داشتنش به دلم ماند...اما باید فراموش میکردم!!

-مگه زاییده که گفته گل رز بخری؟گلایل مناسبه اینجور وقتا!!!.

حق داشت طعنه بزند...نیش و کنایه ای را از قلم نیندازد...فرزندش مرده بود...فرزندی که ذوق آمدنش را داشت اما مادر نادان و بی فکرش کشته بودش!!

-اینا رو بریز دور!!

باز به مرتب کردن گلها ادامه دادم...به لحن سرد و توهین آمیزش عادت نداشتم...برایم عجیب بود...من بهنام شایگان را همیشه خوش رو و مهربان دیده بودم نه سرد و خشک!!!

-حواست باشه به کی داری اُرد میدی...من کلفت جنابعالی نیستم!!

خشک شدنش را ندیده حس کردم...نیشخندم عمق گرفت...گلدان را کنار گذاشتم و ریلکس روی مبلی که سمت دیگر اتاق بود نشستم...یکی از تخت های اتاق خالی بود و آن بیمار دیگر همانند سمیرا خواب بود و همراهی نداشت!!!

-اها...نباید دستور بدم بهت...آخه یادم رفته بود جنابعالی یه حس دیگه ای نسبت به من داری!!

شوکه شدم...نگاهم که مشغول بررسی اتاق بود میخ نقطه ای شد...لعنتی...پس مامان کجاست تا از این وضعیت فلاکت بار خلاص کند؟!!

-حس؟!

این را گفتم و لبهایم را به نشانه تفکر درهم کشیدم:حالت خوبه؟!

باز پوزخند زد: اینکه از دیشب چیزی یادت نباشه عادیه!!

تا نگاه پرسوال و جدی مرا دید گیج شد... کمی صاف نشست و وقتی دید نگاه من همچنان رویش سنگینی میکند چشمانش را به تخت سمیرا دوخت... اگر چیزی را همین الان روشن نمیکردم پیش خودش فکر و خیالاتی میکرد!!

-آره.. در مورد دیشب یه توضیحی بهت بدهکارم!!..

مردمک هایش سریع متوجهم شد... برخلاف او که آب دهانش را سریع پایین فرستاد و انگار انتظار این را نداشت... من کاملا جدی و خونسرد بودم!!

-اوممم... دیشب تو اومدی خونه؟!!

مردد سرتکان داد که لب هایم را با شرمندگی جمع کردم

-نمیدونم چطور بگم... آخه اصلا چیزیم دقیق یادم نیست... تنها چیزی که یادمه زیاده روی توی خوردن اولن لعنتیه و بهم ریختن اتاقتون که اونم معذرت میخوام... بعدش انگار خودمو به حمام رسوندم تا از اون وضعیت خلاص شم... چون وقتی بیدار شدم خیس و لرزون اونجا بودم!!!

چشمانش دیگر جایی برای گرد شدن نداشتند!!!

-حتی اصلا یادم نمیاد سمیرا برگشت خونه یا نه... اونقدر فشار روحیم بابت رضا زیاده که بعد از یه مدت طولانی زیاده روی کردم... این روزا وضعیتم جالب نیست... نگرانی بابت نامزدیم داره دیوونم میکنه... هر لحظه ممکنه مامان یا سام مجبورم کنن که همه چیز رو بهم بزنم... وقتی دشب به خودم اومدم سروش باهام تماس گرفت و خبر داد سمیرا بیمارستانه... راستی تو کجا سمیرا رو دیدی؟!!

شوکه پلک زد و دیدم که روی مبل تقریبا وا رفت... این را هم دیدم که نفسش را بیرون فرستاد و چشمانش را لحظه ای بست... انتظار نداشت که اینهمه خوب نقشم را بازی کنم و همه آن اتفاقات را انکار کنم؟ خب حق هم داشت... او نمیدانست که من چهارسال تمام برای عالم و آدم نقش بازی میکردم تا حفظ شود همین یک ذره غرور لعنتی!!!

-بابت نامزدیت با رضا نگران بودی و اونقدر خوردی؟!!

اه کشیدم اما نگاهم را جدا نکردم... باید تیر خلاص را شلیک میکردم

-بیشتر بابت خودش نگرانم...اگه اتفاقی بیفته من میمیرم و زنده میشم!!

حالم خوب نبود..در یک کلمه افتضاح تر از چیزی بودم که ظاهرم نشان میداد...رنگ پریده با اخم هایی درهم و سردردی که رهایم نمیکرد...از صبح تا الان که سه بعدازظهر بود نشسته بودم و درس میخواندم...سه روز دیگر موعد اولین امتحانم بود و من هنوز به اصفهان برنگشته بودم...شانس آوردم اولین بار است که در طول یک ترم غیبت هایم زیاد شده و میتوانستم توجیحشان کنم و الان تنها کاری که باید میکردم خوب دادن امتحاناتم بود!!

با تقه ای که به در اتاقم خورد از خدا خواسته کتابم را بستم و صندلیم را چرخاندم
-بله؟!

سروش سرش را داخل آورد و نگاهم کرد:درس میخونی؟!

-مثلا!!!

کامل داخل اتاقم آمد و در را بست:کی باید بری؟!

هووفی کشیدم و دستی به گردن دردناکم کشیدم:شنبه اولین امتحانمه!!

-فردا هم که رضا دادگاه داره...با کیوان حرف زدی؟!

از اینکه حواسش به همه چیز بود خوشم می آمد...درست مثل سام مدیرتش عالی بود...کاش چهارسال پیش هم به جای اینکه بخواهد ارشدش را در اهواز بخواند همینجا میماند...سروش میتوانست کمی جای سمیرا را برایم پر کند...اما الان این " ای کاش " ها فایده ای هم داشت؟!

-آره...میگفت واجب نیست اونجا باشم چون امتحان دارم...توی جلسه ای که با دادستان داشتم کامل همه چیز رو توضیح دادم...اما دلم میخواد این جلسه رو حتما شرکت کنم!!

متفکر سرتکان داد:اوکی...اگه سخت نیست منم حرفی ندارم...از اون مرد چه خبر؟وضعیتش هنوز همونطوره؟!

خودم را با کتاب روی میز مشغول کردم...بی هدف برگه زدم و شانه ای بالا انداختم

-یکی از پرستارای اونجا دوستمه... باهاش در تماسم... میگفت وضعیتش هنوز
ثابته!!!

-خیله خب... حالا بی حوصله اینجا نشستی که چی؟ پاشو بریم بیرون... سام و آرزو
هنوز هستن... دو قلوها چون میدونن درس داری نیومدن سراغت!!
ناخوداگاه لبخند زدم و نگاهش کردم: بهشون بگو بیان اینجا...
اخم کرد: نخیر... اتاقو میزارین روی سرتون... سمیرا خوابه!!

اخم های من بدتر از او درهم رفت... همین چند ساعت پیش مرخص شده و به
اصرار مامان آمده بود اینجا... مادرشوهرش طبق معمول برای دیدن دخترهایش آلمان
بود... تلفنی ابراز تاسف کرده و مثلا گریه هم کرده بود... وگرنه منکه میدانستم
بیخیال تر از این خاندان در تهران وجود ندارد!!

-سودا؟!!

-هوم؟!!

کمی خم شد و دسته های صندلی را در دست گرفت: حواست با منه؟!
چندبار پلک زدم: ببخشید... چیزی گفتی؟!!

-میگم عصر که بیرون نمیری؟!!

ابرو بالا انداختم: چطور؟!!

اخم هایش درهم بود و نگاهش جدی....

-بابا میره بوتیک... به آرزو سپردیم مامان رو یکی دو ساعتی بیره بیرون تا من و سام
با سمیرا حرف بزنیم!!!

آب دهانم را پایین فرستادم و صدایم را پایین تر آوردم

-سمیرا حالش خوب نیست سروش... فشار روحی برایش سمه... همین الان خطر
افسردگی تهدیدش میکنه.. اعتیادشم بهش دامن میزنه!!!

دندان روی هم سایید: فکر کردی این چیزا برای منو سام مهمه؟ وقتی خودش برای
سلامتی بچه ش تره خورد نکرد ما دل بسوزونیم؟ از دیروز تا حالا بهنام جواب سلام

همه رو به زور داره میده... به سمیرا که کلا نگاه نمیکنه... نمیگه این زن منه.... انگار ما مقصریم و خود احمق بی غیرتش فقط حق داره طلبکار باشه!!

دستانم را درهم پیچیدم و نفسم را با ناراحتی بیرون فرستادم... بهنام احمق و بی غیرت نبود پس چرا این زندگی به اینجا رسید؟

-آخه کی باورش میشد سمیرا معتاد بشه؟ نمیفهمم چی مجبورش کرده همچین حماقتی بکنه؟ اون ذوق داشت واسه بچه دار شدنش!!!

عصبی لب هایش را روی هم فشرد و صاف ایستاد.

-بلند شو بیا بیرون... به مامان بگو که عصر مراقب سمیرا هستی تا نگران نباشه!!

از جا بلند شدم: سروش!!

در اتاق را باز کرد و بیرون رفت: بعدا حرف میزنیم!!!

با استرس در سالن راه میرفتم و منتظر سام بودم... برای اینکه مامان و بابا شک نکنند بیرون رفت و سفارش کرد بعد از رفتن آنها خبرش کنم که برگردد... سمیرا هم نیم ساعت پیش بیدار شده بود و بدون اینکه با من یا سروش حرفی بزند به دیوار مقابلش نگاه میکرد... نگرانش بودم... با وجود ظلمی که در حق خودش، جنینش و بهنام کرده بود بازهم نگرانش بودم... میدانستم که سمیرا گاهی اوقات حماقت های عجیبی میکند اما اعتیاد یک درصد به ذهنم خطور نکرده بود!!!

با بلند شدن صدای آیفون با هول به سمتش رفتم... سروش هم از روی مبل بلند شد... با دیدن چهره جدی سام آب دهانم را پایین فرستادم و با مکت دستم را روی دکمه فشردم... چند لحظه بعد با وارد شدنش سریع به سمتش رفتم!!

-داداش!!!

جوابم را نداد اما همانطور که کفش هایش را با روفرشی ها تعویض میکرد نگاهی سمتم انداخت که ترسیدم

-سام... استرس برایش سمه!!

نیشخند زد: نترس... بچه ای دیگه درکار نیست که استرس روی اخلاقش تاثیر
بذاره... بد عنقش کنه... زشتش کنه... عصبی و قد کوتاهش کنه... استرس به این
مادر نمونه وارد شد مواد هست... زنگ میزنیم ساقیش بیاره واسش!!

با گذشتن سام از کنار من و سروش هم دنبالش رفتیم... به در اتاق سمیرا
نرسیده بودیم که خودش بیرون آمد... یک دستش را بند چهارچوب در کرده و با
دست دیگرش زیر دلش را چسبیده بود... چهره رنگ پریده و حال نزارش دلم را ریش
میکرد!!

-اومدی واسه بازجویی؟!

صدایش میلرزید... اما نگاهش سرد و محکم بود... دیگه غرور و شادی روزهای قبل را
نداشت!!

به سمتش رفتم تا زیر بازویش را بگیرم: میخوای بیای بیرون؟!

پس کشیدنش باعث شد تا سرجا خشک شوم... گیج نگاهش کردم که نگاهش را
با نیشخندی از روی برداشت که همین قلبم را از جا کند... خودش دست به دیوار
گرفت و از مقابل ما سه نفر گذشت و به پذیرایی رفت!!

به اولین مبلی که رسید مکت کرد و با احتیاط رویش نشست... بخیه هایش آزارش
میدادند و نشستن زیاد برایش خوب نبود!!

سام مقابلش نشست و بی هیچ انعطافی لب باز کرد: از کی؟!

نفسش را محکم بیرون فرستاد... رگ گردنش متورم شده بود!!

-از کی معتاد شدی؟!

سمیرا پلک بست... سروش بی قرار و عصبی رژه میرفت: وای... وای... میگه
معتاد... میگه معتاد...

ناگهان خیز کوتاهی به سمت سمیرا برداشت

-خاک بر سر ما که باید بشینیم جلوی خواهرمون ازش بپرسیم از کی معتاد
شده... از کی عملی شده... از کی ساقی پیدا کرده و مواد میکشه...

محکم به پیشانی اش کوبید که بجای او من درد را تا مغز استخوانم حس کردم

-خاک بر سر بی غیرتمون!!!

قطره اشکی از کنار چشم سمیرا آرام روان شد...اما نگاهش هنوز سام را نشانه رفته بود...برادری که به شدت روی اعتیاد حساسیت داشت!!

-من سی و چهارساله سمیرا...دوتا بچه دارم...کلی گرفتاری دارم توی زندگی...شغلم...زندگیم..نگرانیم بابت خورد و خوراک زن و بچه ام...بابت امنیتشون و هزار بدبختی دیگه وقت سرخاروندن واسم نداشتی...فشار روحیم زیاده...خیلی راحت میتونم برم سیگار دستم بگیرم تا این سردرد آروم بگیره...تا مثلا یکم آرامش بگیرم...اما نه من...نه بابا...نه سروش...هیچ کدوم تا حالا دست به سیگار نبردیم...میدونی چرا؟!

خودش را روی مبل جلو کشید:چون یه چیزی هست به اسم وجدان...به اسم عقل...به اسم شعور...بالاتر از اون...اصالتمون...همینا ما رو وادار کرده جلوی زن و بچه سیگار نکشیم...که اول بدونیم این کوفتی قبل از اینکه آرامش بده هزار درد و مرض دیگه میریزه تو حلق خودمون و بقیه...چون من خودم به شخصه از اعتیاد متنفرم از هر نوعش...اما نمیتونم توی تصمیمات بقیه دخالت کنم...اگه سروش میخواست بکشه حرفی نمیزدم...اگه بهنام میخواست بکشه حرفی نداشتم...اما تو زنی...

نفس نفس زد...سمیرا چشم بست و لب گزید!!

-اعتیاد؟مواد؟!!

قفسه سینه اش به سختی عقب و جلو میرفت..انگار نفس کشیدن برایش سخت شده بود

-خانواده ما یه خانواده آزاد و روشن فکره...توی خیلی از مسائل واقع بینیم...تعصب و حد و مرز بی مورد نداریم...اینو خودتم بهتر میدونی سمیرا.وگرنه اون روز که دست بهنام رو گرفتی و آوردی توی این خونه و گفتی میخوام باهاش ازدواج کنم گردنتو می شکستیم...نه اینکه بهت احترام بزاریم و ببینیم این مرد به دردت میخوره یا نه...از بچگی همه ی انتخاباتمون با خودمون بوده...از اینکه چی بپوشیم و با کی بگردیم تا اینکه چه رشته ای بریم و کجا درس بخونیم...اجبار توی این خانواده معنا نداشته...موقع مهمونی...رقص با مردا و زنا ی فامیل داشتیم...پیک زدن داشتیم...فقط به شرط اعتدال...همه زیر نظر خانواده بوده...اما اعتیاد نه...اعتیاد

واسه ما ته ته بی ناموسیه...مخصوصا اگه پای یه زن بیاد وسط که بدترم
میشه...شان و موقعیتش...عزت و احترامش...چهره بدی که توی اجتماع داره...این
نگ میاره...هیچ میدونی زن معتاد از نظر ما یعنی چی؟میدونی وقتی یه مرد
میشنوه یه زن معتاده چه فکرای افتضاحی دربارش میکنه؟کاری به این مملکت
ندارم...هرجای دنیا که بری زن معتاد چهره بدی داره...آدمای ضعیفی که اصالتشون
رو از دست دادن سمتش میرن..این کوفتی که دیگه اینجا سمبل کثافت کاریه!!!...

با حرص روی دسته مبل کوبید:اونوقت تو...هووف...بیشتر ازت انتظار داشتم
خواهر...خیلی خیلی بیشتر...من انتظار داشتم ذره ای برای اصالت این خانواده
ارزش قائل بشی...کاش بهم میگفتن فقط سیگار کشیده خواهرت...کاش نمیگفتن
توی خونش تریاک دیدن...از وقتی سروش زنگ زد و بهم خبر داد چه غلطی کردی
دارم روانی میشم...ناموس ما و اعتیاد؟دختر این خانواده؟فکر کردی اگه بجای
سروش بابا زودتر رسیده بود و میفهمید چه بلایی سرش میومد؟!

صدایش بالا رفت:حرف بزن...فقط بگو چرا گ*ه اضافه خوردی...کجای اون زندگی
کوفتی بهت فشار آورد که همچین غلطی کردی؟

اینبار داد زد:مگه تو مادر نبودی؟!!!

سمیرا بیشتر از قبل پلک هایش را روی هم فشرد...اشک هایش باز روان شدند و
من جرات نداشتم به سام بگویم کمی آرام باش!!

-مگه تو ذوق نداشتی واسه مادر شدن؟مگه نمیخواستی بچه رو؟!!

اینبار صدای هق هق سمیرا بلند شد...دیگر طاقت نیاورد و با صدای بلندی زار زد

-براش میمردم...جون میدادم واسش...نمیدونستم میمیره...نمیدونستم دارم
میکشمش!!

با ناباوری نگاهش کردم...اینبار سروش طاقت نیاورد

-چرت نگو جان من...چرت نگو...مگه تو دکتر نداشتی؟مگه بهت نگفته بود مصرف
دخانیات ممنوعه؟اصلا تو از کی سمت اون کوفتی رفتی؟چرا رفتی؟چی بهت فشار
آورده بود؟!!

سمیرا انگار قصد توضیح دادن نداشت دست روی دهانش گذاشت و با گریه نالید

-خیلی کم کرده بودم...میدونستم واسه بچه ام ضرر داره...این اواخر هرزگاهی یه نخ سیگار میکشیدم...اونم دور از چشم بهنام...

سام سرخ شده نعره زد:میگم چرا معتاد شدی اصلا؟!!!

سمیرا بلندتر از قبل زار زد:اولش واسه فان و خوشی بود...کنجکاو بودم...سردردم داشتم...این میگردن لعنتی رو همه ما چهارنفر داریم...از من شدیدتره خودتونم خوب میدونین...یه بار که از شدت درد داشتم میمردم بهنام با شوخی پروند که میشه با مواد آروم شد...نمی دونست منه دیوونه میرم دنبالش...اولش فقط واسه رفع میگردن میکشیدم...از سیگار شروع کردم...بعد کارم کشید به تریاک...یه سالم نیست که همچین غلطی میکنم...ماهی یکی دوبار بود...

نفس گرفت و اشک هایش را پاک کرد:یه بار بعد از مصرفم حالم بهم خورد...تا چند روز بعدش همش سرگیجه و تهوع داشتم...رفتم آزمایش دادم...فهمیدم حامله ام!!!

مات و مبهوت به دیوار پشت سرم تکیه دادم تا از حال نروم...همه مان با ناباوری نگاهش میکردیم...

نگاهی به سرنفرمان انداخت و با گریه سرتکان داد:بخدا مجبور شدم...هفته پیش خیلی سردرد داشتم...داروهای دکترم اثر نداشت...میگفت هرکسی توی دوران حاملگی یه دردایی مخصوص به خودش رو داره...یکی کلیه اش میگیره...یکی معده درد داره...یکی کمر درد داره...از من این میگردن کوفتی همش عود میکرد...نمیتونستم مسکن قوی بخورم...یهو دیوونه شدم...سیگار دیگه فایده نداشت...گفتم فقط همین یه بار میکشم بعد غلط میکنم طرفش برم...

با حق حق دست روی اشک هایش کشید

-فرداش بچه ام مدام بی قراری میکرد...درد داشت انگار...سردردم به قیمت زجر دادن بچه ام خوب شد...بهنام شک کرد...مدام میگفت چیزی شده؟حالت خوب نیست انگار؟!منم هی خودمو ازش قایم میکردم تا کمتر ببینتم...همون موقع خواستم برم دکتر که یه دفعه ماجرای دعوای رضا پیش اومد...تا اینکه چند روز پیش دردام دوبرابر شد...بعدم دیدم بچه ام دیگه تکون نمیخوره...

شانه هایش میلرزید و لحظه ای ریزش اشک هایش متوقف نمیشدند...با بی حال شدنش روی مبل با دو به سمت آشپزخانه رفتم و با لیوان آبی برگشتم!!!

-سمیرا؟ آرام باش... بیا این لیوان آب رو بخور!!!
نگاهم نکرد... با بیحالی دستم را پس زد... اصرار کردم

-حالت بد میشه...

-نمیخوام!!

مستاصل از جا بلند شدم و کنار سام نشستم... سروش روی فرش کنار مبل
سمیرا نشست و مبهوت نگاهش میکرد... سام اما چشم بسته بود و لبهایش را با
حرص میجوید

-سودا؟!

با صدایش سرچرخاندم و نگاهش کردم... چشم باز کرد و صاف نشست... پچ پچ کرد
-همش با یه بار کشیدن میشه بچه بمیره؟!

آه کشیدم: نه... اما این خانه از پای بست ویران بوده... یه زن وقتی میخواد باردار
بشه باید از همه جهت امداد داشته باشه... بیماری خاصی نداشته باشه... تا حد
امکان زیر نظر پزشکش باشه... میگردن تحت کنترل... اما اعتیاد ممنوعه... معمولا تا
چند ماه بعد ترک کردنش هم مشکل سازه... این یه مورد که دیگه جای خود
داره... بچه از اولش توی یه محیط آلوده شکل گرفته... آگه بچه اش نمیبرد مریض به
دنیا میومد با هزار و یه مشکل!!!

با تمام شدن حرفم سام بی حال به پشتی مبل تکیه داد و باز صدای گریه های
سمیرا بالا رفت... سروش نفسش را محکم بیرون فرستاد و همینکه از جا بلند شد
با صدای زنگ آیفون به عقب برگشت... هول شده از اینکه مامان برگشته باشد از
جا بلند شدم که سروش به سمت آیفون رفت و بعد با مکت به سمتمان چرخید... با
تردید نگاهی به چشمان منتظر ما انداخت و سپس لب زد

-بهنام اومده!!

مات و مبهوت به سام نگاه میکردم که مقابل بهنام کوتاه آمده بود!!

-باید ترک کنه. تحت مراقبت باشه...اون الان بخاطر مسکن آرومه...اگه واسه لج و لجبازی که...

بهنام حرفش را قطع کرد و دستش را بالا برد: این چه حرفیه سام؟ ترکش میدم..بالاخره زنده!!!

سام سکوت کرد و من و سروش نگاه نامطمئنی به یکدیگر انداختیم..اگر میگفت میخواهم اعدامش کنم انقدر تعجب نداشت..از این خونسردی ظاهر و حرص پنهانی اش می ترسیدیم...می ترسیدیم که بلایی بر سر سمیرا بیورد..هر چند مطمئن نبودیم...اما شرایط روحیش افتضاح بود..انتظار هر نوع انفجاری را از جانبش داشتیم!!

-سودا؟

آب دهانم را پایین فرستادم و نگاهش کردم...خونسرد صد زده بود...اما نگاهش...در پس این نگاه حرفی بود!!

-بله؟!

نیمچه لبخندی کنج لب نشانده: برو کمکش کن...آماده شدن واسش سخته حتما!!

اگر خودم را محکم نمیگرفتم حتما بخاطر این لحن سرد و محکم دست و پام میلرزید...این بهنام با بهنام دو روز پیش از زمین تا آسمان فرق داشت...این عسلی ها آزارم میداد!!

تند تند سر تکان دادم: اوکی...الان میرم!!!

و نماندم تا سنگینی نگاهش تمام قوایم را از بین ببرد...من باید سر پا میماندم...من باید جایگاه خودم را حفظ میکردم...او شوهر خواهرم بود!!!

صدای سروش را از پشت سرم شنیدم: بزار حداقل مامان بیاد..شاکمی میشه یهویی بردیش...بعدم تو چجوری ازش مراقبت میکنی؟!

صدایش سردتر از چند لحظه پیش به گوشم رسید: توی اون خونه هروقت بخوام پرستار و کلفت و نوکر پیدام میشه...نگران نباش!!!

نفس را آرام و با استرس بیرون فرستادم و در چهارچوب در اتاقش ایستادم!!

-سمیرا؟!!

مشغول پوشیدن شلوارش بود...مکث کرد!!

-اصلا نیوش شلوار...دامنت که خوبه!!

مقابل میز توالت ایستاده و یک دستش را بند آن کرده بود:باید بیوشمش!!

به سمتش رفتم:پس بزار کمکت کنم!!

مقابل پایش خم شدم تا لبه های شلوار پارچه ای و خنکش را برایش بالا بکشم...سنگینی نگاهش را حس میکردم..انگار قیر داغ روی تنم حرکت میکرد...اما من خودم را نمی باختم!!!

-دکمه ش رو نبستم...به بخیه هات فشار میاره!!

صاف ایستادم و به سمت کیفش رفتم و خرت و پرت های روی تخت را یکی یکی داخلش انداختم...سنگینی نگاهش را برنمیداشتم!!

-مراقب باش حسابی...بانداژ رو تا فردا باز نمیکنی...عفونت میکنه...حمام نرو...پتوی سنگین روی خودت ننداز...داروهات رو حتما بخور...استراحتم که...

با صاف ایستادم چشم در چشم شدیم...نگاهش خیره و پر حرف بود...حرف در دهانم ماند و نتوانستم دیگر ادامه دهم...مردمک هایم دو دو زدند!!

-چیه؟!!

آرام و محتاط قدمی به سمتم گذاشت که ناخودآگاه لب باز کردم:اصلا میخوای نرو...منتظر میمونیم تا مامان بیاد...اونوقت...

باز نگاه خیره اش اجازه نداد...مانع حرف زدنم شد!!

-سودا؟!!

مچ دستم را چسبید...چشمانم گرد شدند و تنم یخ بست!!

-بله؟!!

-تو خوبی؟!!

حیرت زده پلک زدم: خب... آره... مگه باید بد باشم؟!
هر دو دستم را میان دستان لرزانش اسیر کرد... اینبار چشمانش مثل من دو دو زدند... چشمان قهوه ای و خوشرنگش هراس داشتند!!
- بیا بشین... بشین حرف بزنیم!!
دستم را عقب کشیدم... مرا میترساند!!
- چت شده سمیرا؟ این حرفا چیه؟!
روی تشک نشست و به آرامی رویش ضربه زد: بشین!!
آب دهانم را پایین فرستادم و کنارش نشستم... انگار از چیزی هراس داشت... مدام دستانش را در هم میپیچید و لبش را خیس میکرد!!
- سمیرا؟ چیشده؟!
- بهت دست زد؟!
با سوال ناگهانی و شدیداً عجیب غریبش شوکه شدم... مات نگاهش کردم که با دیدن چهره ام اشک درون چشمانش حلقه زد
- بهت دست زد؟ خودم دیدم که...
با نشستن دستان سردش روی گونه ام تکان خفیفی خورد... گیج پلک زدم
- حالت خوبه؟ در مورد چی حرف میزنی؟!
لب گزید... صدایش لرزید: آبرو داری میکنی؟ خودم شنیدم که توی حموم داشتی جیغ میزدی... که ولت کنه!!!
به ثانیه ای رنگم پرید و قلبم از طپش ایستاد.
- راستش رو بگو سودا... نترس خواهری. به من بگو. من درستش میکنم.. من..
با ناله حرف میزد... با بی حالی چشم بستم.. انتظار داشتم که از دیده هایش بپرسد.. از دیدن آن صحنه شاکی شود... اما نه اینطور!!
- هیس.. آرام باش سمیرا

ساکت شد...چشم باز کردم..اینبار نه سمیرای معتاد شده و شکست خورده
را...بلکه سمیرایی را دیدم که شب عروسیش با بغض و لبخند رو به رویم نشسته
بود و میگفت " راستش رو بگو سودا...توی خودت نریز...تو از ازدواجم راضی
نبودی؟!"

پلک زدم و دقیقا مثل همان شب پاسخش را دادم اما جواب امشب من میتوانست
زندگی او را تا ابد خراب کند یا که تاثیری رو بهبودش داشته باشد!!

-اشتباه میکنی!!

-یعنی چی؟من خودم شنیدم که...

-آدم همیشه نباید به شنیده هاش اعتماد کنه...شوهرت مثل تو با تیشه نیفتاده به
جون ریشه های این زندگی...اون محکمه...اون شب من تا خرخره خورده بودم...آگه
اون نرسیده بود و منو نمیداخت زیر دوش آب سرد حتما یه بلایی سر خودم
میوردم...اون جیغ و داد و التماس هم بخاطر این بود که تحمل واستادن زیر آب سرد
رو نداشتم و اون نمیداشت بیرون پیام...ریگی به کفش شوهرت نیست!!

مردمک هایش ثابت شدند...تا چند لحظه بی حرف نگاهم کرد...من اما خودم را
نباختم...بازیگر ماهری بودم!!

-سمیرا

صدای بهنام بود که داخل راه رو پیچید..به خودم تکانی دادم و از جا بلند شدم و
حرف آخر را زدم!!

-مراقب سلامتی زندگیت باش سمیرا..نزار بیش تر از این زخمش عفونت کنه!!!

از اتاق که بیرون زدم چشم در چشم یکدیگر شدیم.

-آماده نشد؟!

سر تکان دادم:کمکش کردم...کارش تموم شد!!

خواستم از کنارش بگذرم که صدایش را زمزمه وار و خاص شنیدم:چه خواهر
خوبی!!!

حرفش خشکم کرد.. اما نماندم. حتی پشت سرم را نگاه نکردم... نمیخواستم در تاریک و روشنی راه رو آن چشمان عسلی رنگ را ببینم و یکبار دیگر کابوس شب هایم شوند!!!

پایین تختم، روی زمین وا رفتم... به عکس نخلم چشم دوختم... به تصویر من و سمیرا که کنارش ایستاده بودیم!!!

"بابا جون قول بده مثل نخلت محکم باشی... حتی توی سخت ترین روزها"

نفسم را به سختی بیرون فرستادم: من مثل نخلم محکمم بابابزرگ!!

عرق سردی از گوشه پیشانی ام راه افتاد.. با بی حالی پچ زدم

-محکم و مقاومم... اما میمیرم!!!

روی نیمکت های کنار سالن نشسته بودیم و منتظر بودیم تا کیوان از اتاق قاضی بیرون بیاید... کارها درست پیش رفته بود... حکم بر این شد تا بهوش نیامدن سعید کیانی رضا به قید وثیقه آزاد شود. اما حق خروج از تهران را نداشت... همه مان تقریبا یک نفس راحت کشیده بودیم... آنهم بعد از ده روز... ده روزی که خیلی اتفاقات راه به دنبال داشت... همه چیز ناگهانی بهم ریخته بود... و زندگی من و سمیرا پا در هوا!!!.....

همانطور که شقیقه هایم را ماساژ میدادم به جر و بحث زن و مردی که مقابل در یکی از اتاق ها ایستاده بودند چشم دوختم...

-دماز از روزگارت در میارم... نمیذارم به آب خوش از گلوت پایین بره... فکر کردی شهر هرته؟!

مرد مقابلش پوزخند پررنگی زد: هر کاری دلت میخواد بکن... با دروغ و دلنگ به جایی نمیرسی!!!

زن سرش را عصبی تکان داد: تمام مال و امول بابام رو به بهانه سرمایه گذاری ازم گرفتی... به قرون بخاطرش پول ندادی... الانم که ادعا داری همه مال خودته... آره... به همین خیال باش.. همه رو از حلقومت بیرون میکشم!!!

چشمانم را گرد کردم و نفسم را با صدا بیرون فرستادم... این سردرد لعنتی مگر
رهایم میکرد؟!

-سودا جون؟!

چشم چرخاندم و به راحله که کنار پدر و مادرش نشسته بود نگاه کردم... سمیه
خانم عمدا خودش را مشغول صحبت کردن با حاجی نشان میداد تا توجهی به من
نکند... مهم بود؟ نه نبود... آنقدر درد در سینه داشتم که این یکی مثقالی سنگینی
نداشت!!

-بله؟!

-سردرد داری؟ میخوای بریم بیرون؟!

اینبار عمیق تر از قبل نگاهش کردم.. کاش می فهمیدم چرا آن شب به سروش
چیزی درباره وجود بهنام در کلانتری نگفته بود!!!

-نه. خوبم!!

این را گفتم و باز به زن و مرد رو به رویم نگاه کردم. پوزخند مرد نشان دهنده دست
پرش بود... معلوم بود به خودش مطمئن است... و حرص و جوش و نفسهای بی قرار
زن دلم را میسوزاند. معلوم بود حرف هایش حقیقت دارند... خیانت... آنهم از نزدیک
ترین فرد زندگیت زجر داشت... درد داشت... ریشه ات را خشک میکرد... خیانت که
شاخ و دم نداشت... هر مدل و رنگی بود... تنوع داشت...

-بریم!!

با شنیدن صدای کیوان همگی سر چرخانیم و بعد از جا بلند شدیم. حاجی زودتر از
همه جلو رفت

-چیشد پسرم؟!

کیوان مثل همیشه خونسرد و جدی سرتکان داد: چیزی که نبود... یه مشت کاغذ
بازی... این برگه فردا همراحتون باشه... تحویل بدین آزادش میکنن!!

سمیه خانم هم کنار شوهرش ایستاد: چرا فردا؟!

کیوان راه افتاد: مراحل داره خانوم هاشمی...همینجوری که نیست...اینهمه صبر کردین...یه روز دیگه هم روش!!

حاج آقا نفسش را بیرون فرستاد: بازم شکر!!

زن آن طرف تر تقریبا جیغ کشید که همه مان از جا پریدیم!!

-خاک بر سر من که به توئه نامرد اعتماد کردم...مثلا شوهرم بودی!!!

این را گفت و با حرص و بغض از مقابلمان گذشت...با نگاه دنبالش کردم...از این به بعد یاد میگرفت که بیخود و بی جهت اعتماد نکند...یاد میگرفت که همیشه یک درصد احتمال خطا را بدهد...همیشه احتیاط کند...زرنگ باشد...دیگر یک بره کم زور و خوش باور نباشد...از این به بعد خیلی چیزها یاد میگرفت!!!

سر چرخاندم و به کیوان نگاه کردم...با اخم به من نگاه میکرد...متوجهم که شد چشم دزدید و از کنارمان گذشت... پشت سرش راه افتادیم...از ساختمان که بیرون زدیم کمی راه تنفسم باز شد...حاجی به عقب برگشت و تا دید اخم هایش به آرامی درهم رفت...ناخودآگاه دستم بالا آمد و روی شال عقب رفته ام نشست...لبه هایش به گل سرم رسیده بود...کمی جلو کشیدمش که نگاه سمیه خانم هم رویم چرخید...اخم درهم کشیدم...نگاهش را با حرص از رویم برداشت...لب گزیدم و نگاهم را به کیوان دادم...یک ابرویش را بالا فرستاده بود!!

حاج اقا تعارفی دم دستی زد: دخترم میرسونیمت!!

نمیدانم آن منحنی که روی لبم نشست پوزخند بود یا لبخند...هر چه بود مصنوعی بودنش فریاد میزد!!

-ممنون حاج آقا...ماشین دنبالم هست!!

راحله هم تعارفی زد و چند لحظه بعد مقابل چشمانمان راه فتادند!!!

-نچ...نچ...روزگار بدی شده!!

با اخم به کیوان نگاه کردم...سرش در موبایلش بود و نیشخندی کنج لبش...اگر متلک نمی انداخت روزش شب نمیشد!!

حرص زده پوست لبم را جویدم: همش باید تیکه متلک بندازی شما؟!

سرش را از موبایل بیرون کشید و ابروهایش را بالا فرستاد: با منی؟!

-نه با در و دیوار بودم!!

یکوری نگاهم کرد و نیشخند زد: جو گرفتت دختر جون... همه چی رو به خودت میگیری!!!

از دادگاه که بیرون میزد زبان نیش دارش خودش را نشان میداد... دیگر آن وکیل مودبی که می دیدم نبود. خواستم جوابش را بدهم که یک نفر از پشت سر تنه محکمی زد و تقریباً به جلو پرت دم... خودم را محکم نگه داشتم و معترض سرچرخاندم که با همان زنی که در دادگاه دیده بودمش رو به رو شدم.

-چه خبره خانوم؟!

دست روی روسری عقب رفته اش گذاشت و لب گزید: شرمندم... این آقا بهم خورد!!

با اخم به مردی که کمی آن طرف تر با شرمندگی ایستاده بود چشم دوختم... شوکه از دیدنش ابرو بالا فرستادم... او هم دست کمی از من نداشت.

-به هر حال معذرت میخوام!!

زن این را گفت و از کنارم گذشت... نگاهم را با سردی از جاوید گرفتم و به کیوان دوختم... کمی دورتر ایستاده بود و داشت با موبایلش حرف میزد!!

-سلام!!

عصبی از شنیدن صدایش چشم بستم و باز کردم... بی توجه از کنارش گذشتم که راهم را سد کرد.

-سلام کردم خانوم زمانی!!

باز ناخودآگاه نگاهم پی کیوان رفت... هنوز مشغول بود... لعنتی!!

لبخندی کنج لب نشاندم: با تربیت شدی جاوید!!

چشمانش دو دو میزد. لبخندش مثل من سرد بود: روزگار یه وقتایی آدمو مجبور میکنه عشقش رو با اسم فامیلش صدا بزنه... مثل غریبه ها نگاهش کنه... مثل غریبه ها از کنارش رد بشه!!

به سرتا پایش نگاهی انداختم...تغییر کرده بود!!

-فیلسوف هم شدی.

دستی پشت گردنش کشید:نبودنت هم دیوونم کرد...هم تنهاترم کرد...هم با تربیت شدم.هم فیلسوف...میبینی با من چکار کردی?!!

نفسم را کلافه فرستادم...باز چشمان احمقم پی آن مرد رفت..همان مردی که نیش عقرب داشت...مهم بود که مرا با جاوید نبیند...مهم بود...سروش گفته بود یک جو آبرو ما پیش این خانواده داریم...همان یک ذره را به باد نده!!

کیفم را روی دوشم انداختم و از کنار جاوید گذشتم

-خوبه...من کلا آدم تاثیر گذاریم...بهش رسیدی پس!!

صدای پوزخندش را پشت سرم شنیدم:آره...تو و پری زیادی تاثیر گذارید!!

به پیاده رو که رسیدیم کلافه مقابلش ایستادم و سردتر از خودش پوزخند زدم

-بزرگ شو...بزرگ شو بچه...هم تو هم اون رفیقت...یاد بگیرین قرار نیست هر چی رو که خواستین داشته باشین...من از اول پیشنهاد دوستی تو رو قبول نکردم...رابطه ای نداشتیم...قول و قراری نداشتیم...پشت پا زدنی نبوده که هوا برت داشته ادای آدم خیانت دیده رو در میاری...به نیما هم بگو پریزاد یه ماه دیگه عقد میکنه....بگو محض رضای خدا اون عقلشو به کار بندازه و دیگه بچسبه به زندگیش!!

با ترمز زدن ماشینی کنارمان جاوید نگاه سرخ و بی قرارش را از رویم برداشت...در این اوضاع پویا را کم داشتم!!

-به به...خانوم پرستار...تو کجا اینجا کجا؟دانش جاوید اومدم سوارت کنم دیدم به به...با عشق قدیم مشغول حرف زدنی!!

نگاه سرد من به خنده انداختنش:بابا دست بردار سودا خانوم...بیشتر از همه این دوست دختر من دلش برات تنگ شده!!

جاوید با سری پایین افتاده از کنارم گذشت و کنار پویا نشست که خنده اش کم از قهقه ای تمسخر آمیز نداشت...خوب میدانستم که همین مار خوش خط و خال

همیشه زیر پای پوپک می نشیند و از من بد میگوید... پایه های دوستی
من. پوپک. فرانک و پریزاد را این احمق ها لرزانده بودند!!

-البته اگه دوست پسر باوفاش بذاره ابراز دلتنگی کنه!!

چشمکی زد: اوکی اینم بهش میگم... راستی خانواده چطورند؟!

دستم دور بند کیفم محکم شد... اخم درهم کشیدم... ناخودآگاه صحنه ای مقابلم
رژه رفت... چشمانم ناخودآگاه گرد شدند و حس کردم نفسم لحظه ای بند
رفت... تردید داشتم اما...

-راستی پویا... تو یه دوستی داشتی که همیشه دنبالت بود...

اما او نگاهی به پشت سرم انداخت و بعد ناگهانی با تیک آفی ماشین را از جا
کند... اصلا نگذاشت جمله ام را تمام کنم لعنتی!!

شوکه به مسیر رفتنش چشم دوختم... نفس در سینه ام حبس شده بود... لبهایم
را با حرص روی هم فشردم و به عقب برگشتم.

-حیف ادب واسم زیادی مهمه.. وگرنه بدون خدا حافظی رفته بودم!!

شوکه تر از قبل پلک زدم... این یکی چرا پشت سرم ایستاده بود؟!

-متلک انداختن بهت؟!

گیج پلک زدم: کیا؟!

ابرو بالا داد و به خیابان اشاره زد: حسابی درگیرشون بودی!!!

اینبار ادب و تربیت را کنار گذاشتم و با حرص از کنارش گذشتم

-تو رو دیگه کجای دلم بزارم!!

صدای خنده مردانه اش قدم های محکم را سست کرد

-بزار کنج دلت!!

چمدان کوچکم را تحویل داد و رو به رویم ایستاد

-از من گفتن بود... فردا اومد و دید نیستی ناراحت میشه!!
موهایم را زیر شالم فرستادم و نگاهی به اطراف ترمینال انداختم: از امتحان شنبه
جا بمونم خوبه؟!

شانه بالا انداخت: به هر حال... برو سوار شو... مراقب خودتم باش!!
خواستم از کنارش بگذرم اما لحظه ای مکث کردم: سروش؟!
-جانم؟!

نفسم را کلافه بیرون فرستادم: دلیل دارم... واسه نبودن و رفتن... بخاطر اینجوری
رفتم.

نگاه خیره اش یعنی ادامه بده....

-من فقط منتظرم اون پسره بهوش بیاد... یکساعت پیش با دوستم حرف
میزدم... میگفت سطح هوشیاریش بالاتر اومده... وقتی بهوش اومد منم این نامزدی
رو بهم میزنم... خسته شدم از اینهمه درگیری!!

-داری فرار میکنی؟ اینجوری؟ توی این موقعیت میخوای ولش کنی؟!

کلافه سرتکان دادم: نه اصلا.. فرار نمیکنم.. اگه میخواستم رفیق نیمه راه بشم
همون روز دعوا خودمو عقب میکشیدم... اما الان... حس میکنم واقعا نمیکشم...
آب دهانم را با بغض پایین فرستادم: همین الان مادر و پدرش دیگه نگاهم نمیکنن...
-جالبه... اما فکر کردی اگه همه چیز برعکس بشه چی میشه؟!

یک لحظه بسته شدن راه های تنفسیم را حس کردم... دست روی گلویم کشیدم
-اون وقت میشه قتل سودا... تو همه چیز رو خوش بینانه حساب کردی... نمیگم
نسبت به اتفاقات بدبین باش... نمیگم همیشه منفی فکر کن... اما برای اینکه
درست تصمیم بگیری به حالت بد ماجرا هم نگاه کن... تو میگی اگه پسره بهوش
بیاد من رضا رو ول میکنم.. چون دیگه تحمل این وضعیت و این سردی رو ندارم... چون
حالا فهمیدم به دردم نمیخوره... فکر کردی اگه اون بهوش نیاد چی میشه؟ اونوقت
باید تمام این بدرفتاری ها رو دوبرابر تحمل کنی... هم خانواده رضا... هم خانواده اون
پسره.

حرف هایش هر لحظه بیشتر نفسم را بند می آورد.. داشت خفه ام میکرد... به این
بُعد از قضیه فکر نکرده بودم!!

به سختی نفسم را بیرون فرستادم و از کنارش گذشتم که مچ دستم را چسبید!!
-این رو نگفتم که بهم بریزی... نگفتم که فکر و خیال دیوونت کنه.... فقط خواستم
بدونی هر تصمیمی رو به وقتش بگیر... وقتی رضا واقعا آزاد شد و این ماجرا ختم به
خیر اون وقت بگو میخوام نامزدی رو بهم بزنم... اونوقت بگو ما به درد هم
نمیخوریم... هر چند...

نگاهش کردم... دیگر چه میخواست بگوید؟!

کلافه نفسمش را بیرون فرستاد؛ هر چند اگه این ماجرا ختم به خیر بشه رضا مثل یه
معتاد میمونه یا مثل یه زندانی... میگن کسی رو که ترک کرده رها نکنین... پشتش
رو خالی نکنین تا داغون تر از قبلش نشه.. حالا تو میخوای اون موقعی که بهت نیاز
داره ولش کنی؟ اونم یه دفعه ای؟!

مات نگاهش میکردم که کسی پشت سرم داد زد

-مسافرای اصفهان سریع سوار شن!!!

به خودم آمدم تند تند سر تکان دادم: حرفات یادم میمونه!!

دستم را رها نکرد... با لبخند تلخی به چشمان بغض دارم خیره شد و بعد جلو
کشید و پیشانی ام را نرم بوسید

-آ قربون این پرستار کوچولو... حالا برو!!!

مثل خودش تلخ خندیدم و قطره اشکی که از گوشه چشمانم روان شد را با دست
سریع پاک کردم

-خداخافظ!!

-مراقب خودت باش!!!

روی صندلیم که نشستم برایش دست تکان دادم... دست در جیب شلوار جینش
فرو برد و خندید و من در دل قربان صدقه اش رفتم... اتوبوس که از ترمینال بیرون
رفت موبایلم را از کیف بیرون کشیدم و برایش نوشتم

"خیلی دوستت دارم"

چند دقیقه بعد با جوابش خنده ام گرفت " وظیفته تپل بابا"

لبه‌ایم را جمع کردم و بغ کرده کتابم را بستم!!

-اووو...قیافه رو...خیلی گند زدی؟!-

کنارش روی نیمکتی نشستم و آب میوه ای را که برایم خریده بود از دستش گرفتم

-نه زیاد...اما از بس این استاد و مدیر گروه بهم غر زدن که به شرط نمره های بالا از غیبتات میگذریم به نیم نمره هم حساس شدم!!-

پری خندید و تکه دیگری از کیکش را داخل دهان گذاشت...موبایلم را که از دیشب خاموش بود روشن کردم و همانطور که انتظار داشتم باز با پیامک های رضا مواجه شدم!!

-این سه تا امتحان دیگه رو بدی راحت میشی!!-

لبه‌ایم را جمع کرده و با آهی فروخورده به متن پیام ها نگاه میکردم... دو هفته از آمدنم به اصفهان گذشته بود و هنوز با گله و دلخوری حرف میزد!!

-خوش بحالت از تو امروز تموم شد!!-

هومی کشید و قوطی آب میوه اش را داخل سطل زباله کنارمان انداخت

-اندازه یه ماه دلم میخواد بخوابم حسابی!!-

با آمدن تصویر رضا روی نمایشگر موبایلم و بعد بلند شدن آلارم سریع صدایش را کم کردم و موبایل را کنارم گذاشتم...

-کی بود؟!-

پوسته کیک را باز کردم و تکه ای به دهان گذاشتم:رضا!!!...

نگاه کنجکاویش رویم ثابت ماند و تلخ شد: فکر نمی‌کردم انقدر بی رحم باشی!!

بیخیال سری تکان دادم: حالا بهش رسیدی!!

-خب جوابشو بده!!

-الان اعصاب ندارم پری...شب بهش زنگ میزنم!!

لبه‌ایش را جمع کرد و بعد شانه‌ای بالا انداخت: به هر حال این رسمش نیست...پسره گناه داره!!

کلافه نگاهش کردم: مگه چیکار میکنم؟ اینکه جواب تک تک قریون صدقه‌ها و گله کردناش رو نمیدم نامردیه؟ شب به شب باهم حرف میزنیم...در حد معمول!!

-سردی...زیادی سردی!!

هووفی کردم: دست خودم نیست پری...این روزا درگیر امتحانامم...فکر و خیال وضعیت رضا هم داره دیوونم میکنه...این پسره هم که نه بهوش میاد نه میمیره...مامانم هر دفعه زنگ میزنه و ناله میکنه از وضعیت سمیرا...اعصابی برام نمونه راستش رو بخوای!!

دستش روی شانه‌ام نشست: درکت میکنم قربونت برم...منم این درگیری‌ها رو دارم...اما اگه رضا رو میخوای و دوستش داری باید بیشتر پای حرفاش بشینی!!

دل‌م میخواست بگویم تو هم هومن را دوست نداری..پس چطور حرف از دوست داشتن و صبر میزنی؟

سرم را پایین انداختم تا پوزخند کنج لبه‌ایم را نبیند...تا آن زهرخند نگاهم کنجاوش نکنند...فشار انگشتانم دور قوطی آب انبه‌ام دو برابر شد...لعنت به هر چی عشق بود...لعنتی به دوست داشتن و دلنگرانی‌هایش...لعنت به درگیری‌های ذهنی‌اش...من رضا را بخاطر عشق خالصانه‌اش دوست داشتم و نمیخواستم بیشتر از این درگیر این عشق یک طرفه باشم...باید سرد میشد از من و عشق من!!!

آب میوه‌ام را خورده نخورده داخل سطل انداختم و از جا بلند شدم

-امتحان بعدیم افتاد شنبه....به دو قلوها قول دادم باهاشون شهربازی برم!!

کنارم ایستاد و مشکوک نگاهم کرد

-من نمیدونم این خانوم دکتر و بچه هاش چی داشتن که اینجوری عاشقشون
شدی!!

ناخوداگاه با فکر کردن به آن تپل های دوست داشتنی لبخند روی لبهایم پهن
شد... کل کل کردن هایش روح و روانم را شاد میکرد!!

-به اون دوتا وروجک فکر کردی نیشت باز شد یا به اون دوتا دایی جذاب و
دخترکششون؟!

یکهو اخم هایم درهم رفت: خفه شو بابا... زن دارن!!

ابروهایش بالا پرید: جان من؟!

نیشخند زدم: بچه هم دارن!!

وا رفت: کوفت... پس واسه چی دنبالشون راه افتادی؟!

چپ چپ نگاهش کردم: خیلی بیشعوری... همین چند دقیقه پیش نبودى نصیحتم
میکردى بیشتر به نامزدم توجه کنم؟ بیشتر قربون صدقه اش برم؟!

خندید و کیفش را روی دوشش مرتب کرد: حالا جدی جدی زن دارن یا شوخی
کردی؟!

با باز شدن در مجتمع دیدمشان... باز هم با تیپ هایی خوردنی... روی زمین زانو زدم
و دستانم را برایشان باز کردم... با ذوق جیغ کشیدند و از پله ها یکی یکی پایین
آمدند

صدای پدرشان بلند شد: آروم!!

اهمیتی ندادند و خودشان را به آغوشم پرت کردند!!

-خاله!!!...

خندیدم: جوونم... جیگرای خاله!!!

محکم و با ذوق بوسیدمشان: آخی... الهی... دلم حال اومد!!

با خنده سعی میکردند از زیر بوسه های محکم فرار کنند اما کارشان بیشتر شبیه
ناز کردن بود و همین باعث میشد بیشتر در آغوشم فشارشان دهم!!

-حال مهگل خانوم من چگونه؟!

چشمک زد: عالی!!

به مهیار که بغ کرده نگاهم میکرد چشم دوختم: حال آق مهیار من چی؟!

دست به کمر شد: اول حال مرد خونه رو میپرسن خاله!!

با حرص جلو کشیدمش و لپ سفید و تپلش را محکم بوسیدم: تو رو چه به این حرفا
فسقل!!!

خنده اش گرفت و من موهای مشکی و براقش را بهم ریختم!!

صدای خنده پدرشان هم بلند شد.

-اگه تو آقای خونه ای من کشکم؟!

دو قلوها را از خود جدا کردم و بلند شدم: سلام آقای دکتر.. خوبین؟!

با متانت لبخندی زد: تشکر.. حال شما خانوم؟ کم پیدایین... امتحانت خوبه؟!

-بد نیست!!

سرتکان داد: موفق باشین!!

-لوس!!!...

با صدای مهگل سر پایین انداختم و نگاهشان کردم... وروجک خوردنی دست به کمر
و طلبکار لبهایش را غنچه کرده و با اخم به برادرش نگاه میکرد.

-نخیرم... خودت لوسی!!

قری به کمرش داد و اخم هایش را بیشتر درهم کشید: تو بیشتری... اصلا دخترا باید
لوس باشن... نه پسرا!!!..

بعد هم زبانش را در آورد و با حالت قهر آمد و به من چسبید... مهیار هم با حرص به
طرف پدرش رفت و دستانش را بالا گرفت

-بابایی... بغل!!

دکتر خندید و خم شد... مهگل صورتش سرخ شده بود... با حرص پا به زمین کوبید که طاقت نیاوردم و ناگهانی در آغوشش گرفتم... جیغش که بلند شد دماغم را توی گردنش بردم و قلقلکش دادم... خندید و در آغوشم لم داد.

-به... سودا خانوم!!

به مهلا که از در مجتمع بیرون زد نگاه کردم

-سلام!!

با خوش رویی به طرفم آمد و گونه ام را بوسید: چطوری دختر؟ چرا نیومدی بالا؟!

-ممنون... آگه میومدم بالا اونوقت دیرمون میشد!!

عقب کشید و با خنده به مهگل نگاه کرد: چرا رفتی بغل خاله ولو شدی؟!

مهگل با حرص نگاهش را از مهیار گرفت: با آقا پسرتون قهرم... قهرم... قهرم!!

ابروهایم بالا پرید

-قهر کار بدیه خاله!!

باز لبهایش را غنچه کرد: نمیخوام... قهرم... با بابایی هم قهرم.. همش مهیار رو

دوست داره!!!

مهلا چشم غره ای نثار جفتشان کرد

-باز من دو دقیقه نبودم چیکار کردین؟ بهرادی؟!

دکتر خندید و یک دستش را به علامت تسلیم بالا برد: من بی تقصیرم!!

.

.

تمام طول راه میانشان نشسته بودم و به چهره های بغ کرده شان نگاه میکردم... توی صندلی های کودکشان لم داده و به بیرون چشم دوخته

بودند...پدرسوخته ها قصد آشتی کردن هم نداشتند...نه با شکلات رام میشدند نه با بستنی...هر چه بزرگ تر میشدند بیشتر روی تصمیم هایشان پافشاری میکردند.

-آشتی دادن اینا کار ما نیست عزیزم!!

به مهلا که برگشته و از میان دو صندلی نگاهمان میکرد لبخند زد:پس کار کیه؟!

-دایی برزین!!

دو قلوها هم صدا این را گفتند...دکتر از توی آینه نگاهمان کرد

-اها...پس شما منتظرین دایی برزین بیاد آشتی کنون راه بندازه!!

مهیار شانه بالا انداخت:شما بلد نیستین!!!

مهلا لبهایش را جمع کرد و چشم و ابروی آمد:بله...آشتی دادن شما قلق داره!!!

من اما حیرت زده مات این دو وروجک بودم...مهلا تا چهره مرا دید با صدا خندید و صاف نشست.

-براش عجیبه بهراد...بزار ببینه برزین چکار میکنه با اون زبونش!!!

نفسم را محکم بیرون فرستادم و راحت تکیه دادم...من تا صد سال دیگه هم چنین چیزی را باور نمیکردم...این ها جزء عجایب بودند!!!

روی یک صندلی نشستم و مهگل را روی پاهایم نشاندم:هنوزم قهر؟!

با بازیگوشی پاهایش را تکان داد:اوهوم!!

-گناه داره ها!!!

اخم های خوشگلش را درهم کشید:دوستش ندارم...لوسه...لووووس!!!

این را طوری گفت که برادرش هم بشنود...خندیدم و زیر لب بی شرفی نثارش کردم!!

مهیار باحرص رویش را برگرداند:خودت بیشتری!!

مهلا سریع اخطار داد:مهگل بخوای اذیت کنی برمیگردیم خونه!!!

چشم هایش را گرد کرد:من پیش دایی میمونم شما برین!!

-اها...باشه...اینجوری فردا شب از تولد خبری نیست!!

-همش زور..همش ته....

نتوانست کامل بگوید که کمکش کردم:تهدید؟!!

قری به سر و گردنش داد:همون....من اصلا میخوام برم...

به حالت طلبکار مادر و دختر نگاه کردم و لبخندم پهن شد...مثل سیبی که از وسط نصف شده باشند!!

-کجا اونوقت؟!

-خونه ی دایی!!!

-فردا تولدته فرشته دایی..میای پیش من؟!!

برزین بود که همراه دکتر کنارمان ایستاد..مهگل با ناز دستانش را برایش باز کرد که او هم با خنده و بی توجه به من از روی پاهایم بلندش کرد و محکم بوسیدش!!

سلام کردم که زیر لب و با خنده جواب داد...اما تمام توجهش به مهگل بود!!

-فردا سه سال میشه که فرشته خانومم زمینی شده ها...چرا اخماش اینجوریه؟

- مهیار اذیتم میکنه!!...

به مهیار که بغض کرده به آغوش تصاحب شده ی دایی جانش که نصیب این دخترک سیاستمدار شده بود نگاه کردم و در دل قربان صدقه اش رفتم!!!

-لوسش نکن برزین...همه ی فلاکت ما از دست توئه!!!

-گرد و قلبمه های منن این دوتا...لوس دوست دارم...بزار لوس باشن!!

با خنده خم شد و مهیار را هم از کنار مادرش برداشت و در آغوش گرفت...پسرک با کمی مقاومت تسلیم شد.

-آخ قربون این اخما بشه دایی...مرد باس همیشه اخم کنه!!

دست به سینه و با لبخندی کنترل شده نگاهشان میکردم که دکتر روی شانه اش

زد

-بچه هام رو دزدیدی نامرد!!!...

ابرو بالا انداخت و نیشخند شیطنت باری نثار بهراد کرد

-تو کلا بمون کنار دکی جون...بچه هات به داییشون رفتن!!

راست میگفت...چشمان عسلی و موهای قهوه ای رنگ مهگل به برزین و برعکس چشم و ابروی مشکی مهیار به بردیا رفته بود...مثلا دو قلو هم بودند!!!

-آخ آخ...حالا قلبمه های من باهم قهر شدن باز؟!

مهلا غر زد:انقدر نگو قلبمه...بچه هام آب رفتن!!

تخس ابرو بالا انداخت:دلَم میخواد...میگم قلبمه!!

محکم بوسیدشان:اصلا میگم خپل خرسی...اینا مال منن...اینا جون منن!!

مهیار ریز ریز خندید که لبهایش را زیر گردنش برد:ای جونم..آق خپل من!!

مهگل را هم قلقلک داد:خرسی خانومم!!!...

اینبار طاقت نیاوردم و زیر خنده زدم...عجب آدمی بود...خپل خرسی...با این روش تربیتی تا چند وقت دیگر هیچ کس از پس این دو بچه برنمی آمد!!

-به...خانوم پرستار!!

با صدایش دست روی دهانم گذاشتم و خنده ام ررا تا حدی کنترل کردم...اما تا چشمانم به چشمان خندان و شیطاننش افتاد بیشتر از قبل خنده ام گرفت...مهلا و دکتر هم خندیدند و او تنها برایم ابرو بالا انداخت.

-خوشش اومده...نه؟!

دو قلوها با نیش باز سرتکان دادند که لب گزیدم...حتما فکر کرده بود الکی خوشم...بی تربیت!!

-خب جالب بود فقط!!

نیشخندش عمق گرفت...سرش را در گوش دو قلوها فرو برد و چیزی زمزمه کرد که چشمانشان برق افتاد و بعد نگاهشان رویم چرخید...آب دهانم را قورت دادم...مهلا با خنده صدایش زد.

-برزین... باز چه نقشه ای کشیدی؟!!

نگاه مرموزش رویمان چرخی خورد و بعد ریلکس شانه بالا انداخت

-منو خپل خرسی عزیزم میریم خوراکی بخریم... الان برمیگردیم!!

آن دو نامرد هم مرا به کل فراموش کردند و با نیش باز برایمان بای بای کردند و رفتند!!!

-یه آشی برات پختن دختر خوب!!!

به دکتر که این را گفته بود نگاه کردم... مهلا با تاسف حرف همسرش را تایید کرد و روی شانه ام کوبید

-نگران نباش... بلایی که سرت میارن به شدت بلاهایی که سر ما آوردن نیست!!

-ممنون از اینهمه دلداری!!

هر سه با خنده کنار هم نشستیم و به وسیله هایی که مخصوص بچه ها بود چشم دوختیم... یک شهربازی سرپوشیده برای این دو وروجک بازیگوش انتخاب کرده بودند.

-بین سودا... نامحسوس کاری کرد آشتی کن!!

سرچرخاندم و با نگاه به دنبالشان گشتم... دو قلوها روی کانتر بوفه نشسته بودند و با فروشنده اش سر و کله میزدند... برزین هم دست به جیب ایستاده و چیزهایی میگفت که فروشنده خنده اش می گرفت... باور نمیکردم این همه زنده دل و سرخوش باشد و با این سن وقتش را صرف فرزندان خواهرش کند... همسن و سالهای او الان مشغول پنج شنبه شب های معروفشان بودند!!

-بردیا الان پیغام داد!!

با شنیدن اسمش گوشه‌هایم ناخودآگاه تیز شدند!!

-خب؟

-پرسید کجایی که آدرس دادم!!

صدای دکتر کمی سرد بود: بدون باران داره میاد؟!!

مهلا آهی کشید: اصلا حرفی از اون نزد!!

صدای پوزخند دکتر کمی متعجبم کرد... اصلا به روی خودم نیاوردم که چیزی شنیدم... آنها آرام حرف میزدند... پس نباید من چیزی شنیده باشم... نگاهم را باز به دو قلوها دوختم که حالا برزین روی زمینشان گذاشت و دو چوب پشمک به مهیار و دو چوب دیگر بدست مهگل... خودش هم یک سینی محتوی سه آب هویج بستنی دستش گرفت و به سمتمان آمدند.

مهگل و مهیار با ذوق کنارم ایستادند.

-خاله اینا مال تو!!...-

با ابروهای بالا رفته به دو چوب پشمک چشم دوختم.

-چرا دوتا؟!-

نیششان باز شد. نگاهی به داییشان انداختند و بعد به یکدیگر.

-خب شما بزرگ تری!!-

چشمانم ریز شدند: میدونم... اما یکی کافیه!!

مهگل ابرو بالا انداخت: خاله ی تپل باید دوتا بخوره... بچه های تپل یکی!!!

مهیار هم تایید کرد: آره دایه برزین میگه!!!

آنقدر شدید جا خوردم که لرزش ناگهانی و خفیفم را دیدند... آتش گرفتم... لب گزیدم و با چشمانی گرد و ناباور سر بالا گرفتم که نگاهم میخ چشمان خونسرد و تخس عسلی رنگش شد!!!

جو حاکمه کمی سنگین بود... اما با وجود شیرین زبانی دو قلوها قابل تحمل شده بود... معذب شده بودم با کارش... اصلا باور نمیکردم... نمیدانستم از این حرکتش چه برداشت کنم... امکان نداشت قصد و نیتی پشت این کارش پنهان باشد... من و او تنها چند بار همدیگر را دیده بودیم.

با این فکر با اخم سرم را تکان دادم... به دو قلوها که روی اسب های چرخان نشسته بودند و برای بقیه شکلک در می آوردند چشم دوختم و کم کم لبخند روی

لبهایم پهن شد...مهگل با دیدنم لبهایش را غنچه کرد و برایم بوسه ای فرستاد...با
خنده بوسه اش را روی هوا گرفتم و روی لبهایم نشاندم...خندید!!
-خانوم پرستار!!!...

با شنیدن صدایش برگشتم...کنارم ایستاده بود...با دیدنش استرس به جانم می
ریخت...حضورش کمی سنگین بود برایم...و این نفسم را تنگ میکرد!!
-خوبین شما؟!!

به ابروی بالا رفته و چشمان غرق تفریحش نگاه کردم و بعد فهمیدم که خیره
نگاهش میکردم تا الان!!
-ممنون!!

گوشه لبش کج شد...نفسش را محکم بیرون فرستاد و با شیطنتی غیر قابل باور
به دوقلوها خیره شد...کنارش که می ایستادم باز معذب میشدم...من این حس را
کنار هیچ پسری نداشتم...شاید بخاطر این بود که خودش با حرف هایش معذبم
کرده بود...و حالا نمیدانستم با چه بهانه ای فاصله بگیرم!!

سر چرخاندم و دنبال مهلا و همسرش گشتم...کمی آن طرف تر کنار یکدیگر
نشسته بودند و با یکدیگر حرف میزدند...یاد مکالمه کوتاه چند دقیقه پیش
افتادم...هفته قبل متوجه شده بودم که بردیا ازدواج کرده...آن هم با خواهر دکتر...و
نمیدانم چرا این موضوع برایم قابل هضم نبود...مهلا تا الان حرفی از همسر برادرش
نزده بود!!

-دایی!!!

با صدای دو قلوها حواسم جمعشان شد...بازی تمام شده بود.

-جون دایی!!

هر دو کنارمان ایستادند و سربالا گرفتند

-ماشین سواری!!!

-خطرناکه!!

این را هر دو باهم گفتیم... باز نگاهمان درهم گره خورد... به روی خودش نیاورد و مقابل پاهای دوقلوها زانو زد.

- شما دوتا قلبمه دایی بزرگ نیستین که همه ی بازی ها رو برید... همین یکی دوتا بازی بسه... الان دایی بردیا اومد میریم پارک اونجا تاب سواری میکنیم... هوم؟!!

مهگل پا به زمین کوبید: نمیخوام!!

مهیار هم دست به کمر شد: همش پارک... همش تاب... دوس نداریم!!

مهگل با قهر سرچرخاند: دوس نداریم!!!

خندیدم و با تفریح نگاهشان کردم... منتظر بودم که اینبار هم راه حلی داشته باشد. اما نه... با اخم به جفتشان نگاه میکرد... لبهایم را با زبان تر کردم و قدمی به جلو گذاشتم و من هم کنارشان خم شدم.

- سینما سه بعدی چگونه؟!!

مشکوک نگاه کردند: سینما؟!!

نگاه برزین رویم سنگینی میکرد... اما توجهی نکردم.

- اوهوم... اون دستگاہه رو ببین!!..

با کنجکاو ی به مسیر دستم چشم دوختند و من با آب و تاب برایشان توضیح دادم

- میرید اونجا.. عینک میگیرد... بعد می شینید توی اون دستگاہه... فیلم که شروع میشه انقدر قشنگه که انگار رفتین مسابقه ماشین سواری!!!...

به نشانه تفکر لبهایشان را جمع کرده و دست به کمر ایستاده بودند... گاهی سرشان را می چرخاندند و از زاویه دیگری به دستگاہ نگاه میکردند... با لبخندی پهن بی توجه به مردی که کنارم بود نگاهشان میکردم... هر لحظه بیشتر دلم برایشان ضعف میرفت!!

- اگه خوب نبود چی؟!!

- قول میدم خوشتون بیاد!!

مهگل بی میل لبهایش را جمع کرد: نه... شاید خوب نباشه!!!

برزین غر زد: شرط میبندی فسقل؟!

با ناز خودش را میان آغوشش جا داد: دایی!!

برزین که هیچ من هم از این حرکتش ضعف کردم... دخترک سیاستمدار!!!

اما برزین کم نیاورد. بدون ذره ای انعطاف نگاهش میکرد: جانم؟!

-مامان میخواد شام استیک بهمون بده.

-خب؟!

دسته مویی از موهای حالت دارش را به بازی گرفت: خب من استیک دوست ندارم!!

مهیار هم مظلوم جلوتر آمد: منم!!!

حالت جدی صورتش تغییری نکرد: باید خوشتون بیاد. استیک خوبه!!

مهگل مظلوم تر شد: من امشب پاستیل نخوردم!!!

-پشمک که خوردی!!

-قبول نیست... گناه دارم دایی جونیی!!!

-پاستیل میخرم اما شام استیک!!!

مهیار ملتمس سر کج کرد: اما ما پیتزا میخوایم!!

تمام تلاشم را میکردم تا فقهه نزنم... ای وروجک ها!!!...

-پیتزا همیشه... امشب خیلی اشغال خوردین!!

مهگل بغض داشت: دایی!!

-نه!!

-فردا تولدمه ها!!!...

برزین ابرو بالا انداخت: نه!!

-تو رو خدا... منکه دوستت دارم!!

دلم میخواست همینجا آنقدر ببوسمش که جیغش در بیاید!!!

-بهش فکر میکنم!!

لبخند زدم... نرم شده بود!! مردمی هم که از کنارمان رد میشدند با لبخند به حرکات مهگل زل میزدند!!!

-پاستیل... باشه؟!!

-تا بینم چی میشه!!

با ذوق محکم گونه برزین را بوسید: پیتزا هم باشه!!!

بیشتر از این تحمل نکرد... لبخند که روی لبهایش پهن شد مهگل بوسه دیگری روی گونه اش نشانده.

-دوستت دارم!!!

-میخرم واستون!!

شوکه شده از اینکه اینقدر زود و ناگهانی وا داده بود نگاهش کردم و بعد با صدا خندیدم!!! دو قلوها هم با ذوق بالا و پایین پریدند و بعد یکدیگر را در آغوش گرفتند!!
-آخ جون پیتزا!!!....

با فاصله گرفتن دو قلوها هر دو از جا بلند شدیم... هنوز می خندیدم... هرچند خیلی بامزه و داد اما همین یک ذره مقاومتش را جلوی این دخترک ورپریده تحسین میکردم.

-با یکی دوتا بوس این دختر نرمتون کرد؟!!

نگاهش به دو مسیر دو قلوها بود... لبخند زد و دستی به گردنش کشید

-بی شرف قلق من دستشه!!!

لب گزیدم و سعی کردم به روی خودم نیاورم.

-مامانشون مخالفت میکنه... هله هوله خیلی خوردن!!

شانه بالا انداخت و نگاهش شیطنت بار رویم چرخید: مامانشون رو با این ادا اصول
ماچ نمیکنن که منو درک کنه!!

همان بهتر دنبال دو قلوها میرفتم... این مرد دست بردار نبود!!

.
.

کمر بند هایشان را بستند و از همان داخل خم شدند و باز برایمان توی هوا بوسه
ای فرستادند...

برزین غر زد: بی شرفا رو نگاه... امشب نقشه ها دارن!!

-خیلی شیرین و باهوش هستن!!!

-البته پدر سوخته!!

لبه‌ایم را محکم به یکدیگر فشردم تا خنده ام را نبیند... فاصله گرفتنش را دیدم اما
نچرخیدم تا ببینم کجا می رود... در دستگاه را روی دو قلوها بسته بودند و وقتی
دستگاه تکان میخورد صدای جیغ هیجان زده شان را میشد از داخلش شنید... این
بازی هیجان کافی را برایشان داشت تا بعد یکساعتی را آرام بگیرند!!!

با ایستادن شخصی درست کنار دستم سرچرخاندم... خودش بود... لیوانی را سمتم
گرفت.

-نسکافه!!

مردد به دستش نگاه کردم و بعد به چشمانش... ناخودآگاه یاد پشمک ها افتادم!!!

-ممنون میل ندارم!!

نگاه غرق تفریحش میان بین مردمک هایم چرخید

-قبول دارم پشمک آدم رو سیر میکنه... اما شما که...

تا نگاه تیز و هشدار دهنده ام را دید چشمانش به طرز شگفت انگیزی خونسرد و
تخس شد.

-اصلا جالب نبود!!!

لیوان را دستم داد: اوکی بهش میگم!!

بعد هم با نیشخندی سرچرخاند و توجهی به منه در حال انفجار نکرد.

-بیشتر واسه جبران بود!!

مردمک هایم روی نیم رخش ثابت ماند... در جایم جا به جا شدم و بعد به بخارهایی که از لیوان بلند میشد چشم دوختم.

-به هر حال لازم نبود... اما ممنون!!

همینکه چرخیدم تا به سمت مهلا و همسرش بروم با دیدن بردیا و دختری که کنارشان ایستاده بود سرچایم ایستادم!!

-به... انگار یه آشتی کنون دیگه هم داشتیم امشب!!

متعجب از حرفش نگاهش کردم که بی توجه از کنارم گذشت!!!

بی قرار به دیوار پشت سرم تکیه زدم و نفس زنان در خود جمع شدم. بالاخره از خواب پریده بودم...الناز کنارم نشست و لیوان آبی به دستم داد.

-بخور تا آرام شی!!..

عصبی پلک زدم و لیوان آبی را که میان دستان لرزانم بود را به سمت دهانم بردم...به سختی کمی خوردم و بعد نفسم را عمیق بیرون فرستادم.الناز آرام شانه ام را ماساژ داد

-خواب دیدی دختر... بهش فکر نکن!!

به اتاق کوچک دانشجویمان نگاهی انداختم و باز نفس عمیقی کشیدم...دیگر خبری از آن پسر بچه و آن علفزار لعنتی نبود...اما هنوز صدای مامان گفتن هایش توی گوشم می پیچید و همین آزارم میداد.

-توی خواب... چیزی میگفتم?!!!

خیره نگاهم میکرد: نه عزیزم... فقط زیر لب ناله میکردی و اشک می ریختی... کابوست وحشتناک بوده!!!

چشمان کنجکاوش روی صورتم می چرخید... لحظه ای چشم بستم و نفسم را محکم بیرون فرستادم... گریه های آن پسر دیگر باعث وحشتم شده بود... از جا بلند شدم تا آبی به دست و صورتم بزنم... باید کمی هوا میخودم تا حال کمی بهتر شود.

از خوابگاه بیرون زدم و هوای مطبوع اطرافم را نفس کشیدم... بی هدف در پیاده رو راه افتادم... عصرها خیابان شلوغ تر بود... تا هوا کمی خنک میشد مردم برای قدم زدن بیرون می آمدند... اکثرا چند نفره و بعضی ها مثل من تنها و در فکر... نگاهم چرخ میخورد... از این مغازه به مغازه کناری... از این ماشین به ماشین کناری... به مردمی که تنه میزدند و با عذرخواهی از کنارم میگذشتند... خالی بودم از هر حسی... گیج بودم و انگار دنبال چیزی میگشتم... شاید به دنبال راه نجاتی... یا کسی که در این ناامیدی بر سر راهم سبز شود... یک تنه تمام مشکلات زندگیم را به دوش بکشد تا من بتوانم حتی برای لحظه ای آسوده نفس بکشم... کاش به جای من هم کابوس می دید... کاش به جای من این عشق نفرین شده را درون سینه اش نگه میداشت... فقط کاش یک نفر بود... همین!!!

موبایلم داخل جیبم می لرزید... بیرونش کشیدم و به نام مهلا چشم دوختم... بی احترامی بود... اما بعد از چهار بار تماس گرفتن هنوز هم حس جواب دادن به تماس هایش را نداشتم... مثل ده باری که رضا تماس گرفت و جواب ندادم... یا پنج باری که مامان تماس گرفت و باز هم جواب ندادم... میدانستم که نگران شده اند... میدانستم که بی انصافی است... اما دلم میخواست یکبار، یک نفر مثلاً پرستاری جای من جوابشان را بدهد... بگوید که حال من خوب نیست... بگوید که کم آورده... بگوید که دارم با مرگ دست و پنجه نرم میکنم... و در آخر روزی مقابلشان بایستد و بگوید مُرد... سودا زمانی تمام شد!!!

-مامانی!!!

با شنیدن صدای گریه پسر بچه ای میخ سر جابم ایستادم... همه چیز را فراموش کردم... باز آن پسرک گریان کابوس هایم!!!

-مامانی!!

در یک لحظه ضربان قلبم بالا رفت و دهانم خشک شد....هراسان به دنبال منبع این صدای گریان و ملتمس گشتم...با کمی سر چرخاندن پسر بچه ای را دیدم که کنار ورودی کوچه ای ایستاده بود و گریه میکرد...پاهایم بی اختیار به سمتش کشیده شد...مقابل پاهایش زانو زدم.

-آقا کوچولو...گم شدی؟!!

شدت گریه اش بیشتر شد...با ناراحتی دستانم را به سمتش دراز کردم که با ترس عقب کشید...ناخودآگاه یاد پسرک کابوسهایم افتاده بودم...ضربان قلبم کر کننده شده بود.

-گریه نکن عزیزم...مامانت رو میخوای؟!!

با گریه سر تکان داد...هم قد و قواره مهیار بود و معلوم بود که حسابی ترسیده...گریه اش ثانیه ای بند نمی آمد...مستاصل به اطراف نگاهی انداختم...اول باید آرام میشد تا میتوانستم درباره مادرش بپرسم.

-آروم باش عزیزم...گریه نکن...قول میدم مامانت رو باهم پیدا کنیم.

دستانم را جلو بردم تا در آغوشش بگیرم...باز عقب کشید...

-آگه الان بیای بغلم و قول بدی که گریه نکنی مامانت پیدا میشه!!!...

کمی آرام گرفت...آرام بازوهایش را در دست گرفتم و به سمت خود کشیدم...دستم را توی موهای مشکی رنگش فرو بردم و بعد بوسیدمش...ناگهان دلم برای دوقلوها تنگ شد...از یک هفته پیش که در شهر بازی کنارشان بودم تا الان وقت نکرده بودم به دیدنش بروم.

-مامانی!!!

میان آغوشم هق هق میکرد...بوسیدمش.

-پیداش میکنیم پسر خوب...بریم بستنی بخریم؟!!

با هق هق به شالم چنگ انداخت: نه...نه...مامان!!!...

به سختی دستمالی از کیفم بیرون کشیدم و اشک هایش را پاک کردم.

-باشه عزیزم...مامان هم میادش...اما اگه ببینه تو گریه میکنی ناراحت میشه
ها!!!...

با چشمانی که آماده بارش بود نگاهم کرد...لبخند زدم...باز پیشانی اش رو
بوسیدم.

-چه آقا پسر خوشگلی هستی....بریم بستنی بخوریم؟قول میدم مامانی هم
بیاد...برای اونم میخریم...هووم؟!

به سختی قبول کرد تا همراهم بیاید...اما وقتی چشمش به دستگاه و بستنی
های قیفی افتاد کاملا ساکت شد..کنار روشویی مغازه ایستادم و صورتش را
شستم و بعد روی یک صندلی نشاندمش...بستنی کاکائویی را که بدستش داد
بالاخره لبخند زد...با ذوق و البته با چشمان مظلومش نگاهم کرد...و وقتی لبخند
مرا هم دید مشغول شد.

ده دقیقه بعد وقتی پول بستنی ها را حساب کردم و بیرون آمدم باز بغض کرده به
خیابان خیره شد...نام خودش ارشیا بود و نام مادرش را نمیدانست...شماره ای هم
در جیب هایش نبود...باید تحویل پلیسش میدادم...آنها میتوانند کاری کنند.

-خاله!!

با شنیدن صدای آرام و معصومش چشم از خیابان گرفتم و نگاهش کردم.

-جون خاله؟!

چشمانش آماده بارش بود:برای مامان بستنی!!!...

با ناراحتی کنار پیاده رو مقابلش نشستم...با نگاه کردن به او انگار به پسرک
کابوسهایم نگاه میکردم...او هم مادرش را گم کرده بود...با این تفاوت که من
نمیتوانستم کمکی به او بکنم.

-مامان کجاست؟!

دستی به موهایش کشیدم:میادش عزیزم!!!

پا به زمین کوبید:نه...نمیاد...میدونم...بابا نمیزاره!!!...

باز بغضش ترکید:بابای بد...بابا کتکش میزنه.

شوکه شده نگاهش کردم... اما بعد کم کم به خودم آمدم و باز به آغوشش کشیدم... با حرص چشمانم را بستم... این بچه نه تنها بخاطر گم کردن مادرش بلکه بخاطر کتک خوردنش هم بغض داشت... فکر میکرد مادرش به همین خاطر نمی تواند دنبالش بیاید!!

-ارشیا... خاله جون... گریه نداره... بابا هم الان نگرانت شده... مثل مامان!!!...

با گریه سر تکان داد: نمیخوام... دوستش... ندارم!!!

مستاصل و ناراحت به اطراف چشم دوختم... باید کاری میکردم... اینطور فایده نداشت... مخصوصا الان که هوا کاملا تاریک شده بود و من هم باید به خوابگاه برمیشتم... ارشیا را به سختی آرام کردم... دستش را میان دستانم گرفتم و به بهانه پیدا کردن مادرش همراه خودم کشیدم... از یکی دو نفر آدرس نزدیک ترین کلانتری را پرسیدم... خیابانی که در آن کلانتری وجود داشت شلوغ تر بود... ارشیا هم با بغض و نگاهی سرگردان به دنبال مادرش میگشت... با نزدیک شدن چند پسر که هیكل های درشتی داشتند دست روی شال عقب رفته ام گذاشتم و خواستم کنار بروم که یکهو فردی تنه زد.

-آخ...

خواستم برگردم اما کشیده شدن کیفم چشمانم را گرد کرد... با جیغ خفه ای خواستم به عقب برگردم که کنده شدن دستان ارشیا را حس کردم... کیف از روی دوشم سر خورد... نفسم حبس شد... بلند صدایش زدم

-ارشیا خاله....

اما شلوغی جمعیت اجازه نمیداد تا ببینمش...

-ارشیا...

-جوونم خانومی....

با بهت چرخیدم و به دو پسری که نزدیکم ایستاده بودند چشم دوختم.

یک نفرشان با شیطنت چشمک زد: سرگردونی...

توجهی نکردم... راه افتادم و چند نفری را کنار زدم.

-ارشیا!!!....

ندیدمش... با نفس نفس راه آمده را برگشتم... کیفم روی زمین افتاده بود... عرق سردی روی کمرم نشست... دیگر اثری از پسرها نبود.

-ارشیا...

جلوی زنی را که قبلا حس کردم از کنارمان گذشته را گرفتم: خانوم ببخشید... شما به پسر بچه ندیدین؟!

زن به مرد کنار دستش نگاهی انداخت و بعد سرتکان داد: نه عزیزم!!!

دست به دهان چسباندم و ناله وار به اطراف نگاه کردم... انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود... زن دست روی بازویم کشید.

-عزیزم توی این خیابون به کلانتری هست... کسی پیداش کنه میبرتش اونجا... نگران نباش... دنبالش بگرد همینجا بعد برو اونجا!!

بی قرار سرتکان دادم و راه افتادم... آنقدر سریع به سمت کلانتری میرفتم که چند باری با مردم برخورد کردم اما اینبار کیفم از روی شانه ام افتاد... با چشمانی که آماده بارش بود به وسایلی که پخش زمین شده بودند چشم دوختم... یادم بود که دفعه پیش در کیفم را بسته بودم... پس چرا...

-خانوم حواست کجاست؟!

از مرد عذرخواهی کردم و روی زمین نشستم... وسایلم را به سختی جمع کردم... اما میانشان برگه ای را دیدم که توجهم را جلب کرد... با گیجی برگه آچار تا شده را باز کردم... این برگه در وسایلم نبود قبلا...

"مراقب خودت و خانوادهت باش خانوم زمانی... اون زرنگه... قصدش نابودی شماست... تو با کمک به پسرم نشون دادی لیاقت کمک رو داری"

سست شده روی زمین کاملا نشستم... مات و مبهوت به جملات روی برگه چشم دوختم... چند بار دیگر جملات را خواندم... باورم نمیشد که یک نفر برای محک زدن من پسر بچه سه ساله ای را جلو بفرستد... باور نمیکردم که ارشیا وسیله ای باشد برای آگاه کردن من... و اینکه چه کسی میخواست من و خانواده ام را نابود کند؟!

-خانوم حالتون خوبه؟!

به مرد و زنی که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم و به خودم آمدم...نگاه خیره و پر سوالشان را که دیدم سریع خودم را جمع کردم...نگاهی به اطراف انداختم و دست روی پیشانی یخ کرده ام گذاشتم...یک نفر دشمن همین زندگی رو به ویرانی بود؟ چرا؟!

با حس ایستادن تاکسی نیمه جان لای پلک هایم را باز کردم...تنها چیزی که در این لحظه می فهمیدم درد بی امان سلول به سلول مغزم بود...هر لحظه درد تشدید پیدا میکرد و میخواست جانم را بگیرد...لعنت به این میگرد لعنتی!!

-خانوم؟ خانوم حالتون خوب نیست؟!

راننده صدایم میزد و من توان بلند کردن سرم را نداشتم.

-ای بابا...خانوم؟ بیرمتون بیمارستان؟!

تنها جوابی که نصیص شد ناله پردرد من بود و اشکی که از سنگینی این شوک عصبی به مغزم وارد میشد!! همزمان با باز شدن ناگهانی در صدایی نگران در گوشم پیچید

-سودا؟ خدا مرگم بده دختر چیشده؟!

صدای نگران و مهربان مهلا بود...باز من به این زن پناه آورده بودم...دستش دور شانم ام حلقه شد

-آقا چیشده؟!

-نمیدونم والا...این خانوم از وقتی سوار شدن مدام قرص خوردن...انگار سردرد دارن!!!

دستی که روی پیشانی ام نشست آنقدر حرارت داشت که تکان خفیفی خورده و باز ناله کردم...

-بدنت خیلی سرده...معلوم نیست فشارت چقدر پایین اومده...سودا؟!

سرم کج شد و روی ساعدش نشست...بی حال زمزمه کردم: میگرد!!!

-چی؟!

لب زدم: میگردن... دارم!!!

-خانوم برسونیمش بیمارستان؟!

صدای مردانه دیگری در گوشم پیچید: چیشده؟ این دختر چرا همچین شده؟!

دستهای مهلا از دور شانه ام برداشته شد... با آن میزان مسکنی که خورده بودم
آنقدر بی حس شده بودم که تنها هاله ای محو می دیدم!!

-برزین خوب شد اومدی.... بیا کمک کن سودا رو ببر داخل مجتمع تا کرایه تاکسی
رو حساب کنم!!!

لحظه ای بعد بوی عطر خنکی مشامم را پر کرد و بعد دستهایی که زیر زانوهایم
نشست و بعد دور شانه هایم... از جا کنده شدنم را که حس کردم تکانی خوردم...

-نه...

ناله کردم... خواستم عقب بکشم اما نشد... با محکم شدن دستها به دور بدنم
مقاومت از بین رفت... می فهمیدم که برزین در آغوشم گرفته... می فهمیدم که با
قدم هایی بلند راه میرود... و این آغوش معذبم میکرد... کاش جانی در بدن داشتم تا
خودم روی پاهایم بایستم... اما آنقدر بدنم سرد بود و سرگیجه وحشتناکی داشتم
که میدانستم با یک قدم از حال میروم!!

-مهلا؟ این دختر چرا اینجوری شده آخه؟!

صدایش نگران بود... درست مثل خواهرش!!

-میگردن داره انگار... فشارش که خیلی پایینه... الان رفتیم بالا سریع یه نسخه میدم
بهت برو داروخونه!!!

با هجوم موج بعدی درد باز ناله کردم... باز اشک از گوشه چشمانم روان شد... پلک
های نیمه باز روی هم افتادند و سرم روی سینه اش نشست... گرمایی که زیر
پوستم دوید و پیدا کردن جایی محکم برای فشردن این شقیقه دردناک باعث شد تا
ناخودآگاه سرم را بیشتر به سینه اش فشار دهم.... حلقه دستهایم تنگ تر شدند.

-حالش خوب نیست مهلا... ببریمش بیمارستان؟!

-بیمارستان فاصله اش زیاده عزیزم... بعدم سر و صداش زیاد... توی اورژانس به اون شلوغی حال این دختر بدتر میشه... صداها تو سرش می پیچه... همینجا بهتره!!!

کمی بعد با شنیدن صدای جیغ دوقلوها چشم باز کردم... تار می دیدم!!!

-هیس... سر و صدا نکنین بچه ها!!!...

-چیشده مامانی... دایی چرا خاله رو بغل کردی?!!

-منم بغل.

-حال خاله خوب نیست تپل دایی... نباید سر و صدا کنین!!!

با شنیدن لحن پر حسادت مهگل دلم میخواست لبخند بزنم و محکم بیوسمشم... اما حتی تصویر واضحی را هم نمیتوانستم ببینم... چه برسد به اینکه روی پاهایم بایستم و در آغوشش بگیرم!!

تن بی حسم که روی جایی نرم قرار گرفت گرمای دست ها دور شد...

-فشارش خیلی پایینه!!!...

-برو این داروها رو بگیر برزین.. فقط سریع!!

با پتویی که رویم کشیده شد و گرمای مطبوعی که حس کردم بدنم واکنش نشان داد... خودم را زیر پتو جمع کردم و لرزیدم... کاش کسی به دادم نرسیده بود و خلاص میشدم... اما فکر به آن پیغام لعنتی باعث میشد تا برای زنده ماندن بجنگم و سر پا بمانم... یک نفر قصد نابود کردن خانواده ام را داشت!!

پچ پچی را می شنیدم... نزدیک بود... نرم و ملایم!!

-بچه ها خوابیدن!!

-فدات شم داداش... همش نگران بودم هی سر و صدا کنن حال این دختر بدتر بشه!!

-الان بهتره?!

باز گرمای دستی روی پیشانی ام نشست...حالا به اندازه چند دقیقه قبل گرمایش پوستم را آتش نمیزد...مطبوع بود و دلنشین!!

-اره...فشارش که روی پنج بود...خدا رحمش کرد که به موقع به دادش رسیدیم!!

-موضوع چیه؟ میدونی؟!

-نه والا...فقط دوساعت پیش بهم زنگ زد...با یه حال خرابی گفت داره میاد اینجا...منم رفته بودم خرید...تا رسیدم دیدم توی تاکسی نشسته و پیاده نمیشه...کلا از دیروز تا حالا تماسمو جواب نمیداد!!

-هووف...چی بگم.... بهراد اومد حتما باید یه ویزیتش بکنه...داشت سکتمون میداد!!

-میخوای بری؟

-نه...با این وضعیت بمونم بهتره!!!...

هر چه صدایشان برایم واضح تر میشد جان بیشتری میگرفتم تا چشم باز کنم...تا بگویم که نباید مزاحم میشدم...

-سودا جان؟!

لای پاک هایم را به سختی باز کردم...لبخندش و آن چشمان عسلی رنگی که از همان دیدار اول مرا یاد بهنام انداخته بود مقابلم قرار گرفت...کاش رنگ چشم هایش فرق داشت..کاش حداقل در این لحظه مرا یاد او نمی انداخت!!

-خوبی عزیزم؟!

به سختی سر تکان دادم...لبخندش پهن تر شد...دستش جلو آمد و موهایم را نوازش کرد.

-ترسوندیمون دختر خوب...الانم واست غذا میارم.باید جون بگیری..به دوقلوها قول دادم حالت رو خوب کنم تا باهاشون بازی کنی...اگه بدونی چقدر نگران شدن!!

گوشه لبهایم به لبخندی تکان خورد...با صدایی گرفته زمزمه کردم.

-تپلای من!!

خندید: بچه های منو شما دو نفر صاحب شدین!!

صدای مردانه ای که تمام مدت پیچ پیچ وار درون گوشم می پیچید حالا کمی بلند و پر از خونسردی بود.

-یادم نمیاد اون دوتا وروجک رو با کسی شریک شده باشم!!

سرم را عقب بردم: دستتون درد نکنه... اما دیگه جا ندارم!!

مهگل لبهای مربایی شده اش را مکید: آقربون خاله... دختر خوبی باش!!!

من و مادرش به چهره های بامزه و کثیف شده شان می خندیدم... صبحانه خوردنشان هم ماجرای داشت!!

-مهگل خودت رو حسابی کثیف کردیا... من چقدر لباس بشورم اخه...

لبهایش را غنچه کرد و نق زد: نشور... میدم خاله نگین بشوره!!!

دست دور شان اش حلقه کردم و بوسیدمش: بیچاره این خاله نگین... پرستاره یا نوکر شما؟!!!

نیشش را باز کرد: جفتش!!

-مهگل!!

با شنیدن صدای هشدار دهنده مادرش مظلوم شد و داخل آغوشم خودش را جمع کرد.

-ببخشید خب!!

-بیا عقب بزار خاله صبحونه بخوره!!

قیافه ام شد ناله: نمیخوام بخدا!!!

با دیدن چهره ام خنده اش گرفت... درست مثل مهگل بچه شده بودم و از دست سخت گیری هایش نق زده بودم!!!

-باشه...پس دست و صورتتون رو بشورین...سودا خانوم...شما هم یه راست میری استراحت میکنی!!

مطیع سرکج کردم و از جا بلند شدم....حالم با اینهمه مراقبت حسابی بهتر شده بود و حالا از سردرد وحشتناک دیشب گرفتگی عضلات گردنم برجا مانده بود...روی تخت اتاق مهمان که نشستم یاد موبایلم افتادم...باید با خانه تماس میگرفتم و از اوضاع باخبر میشدم...میخواستم ترم تابستانه بردارم که با هشدار دیشب درجا منصرف شدم...در همین یکی دو روز حتما به تهران برمیگشتم.

همانطور که گردنم را ماساژ میدادم به تعداد زیاد میس کال هایی که از سوی سروش و مادرم بود چشم دوختم و نگران شده لب گزیدم...سریع از جا بلند شدم و با قلبی که باز به طپش افتاده و نبضی که در شقیقه ام میزد شماره اش را گرفتم....بلافاصله جواب داد و همین نگران ترم کرد.

-کجایی تو؟!!

صدای فریادش ته دلم را خالی کرد...بی حس دستم را بند دیوار کردم.

-چپشده؟!!

نفس نفس میزد...صدای خراب و گرفته اش رنقم را از بین برد.

-عادت داری سگته ام بدی؟از دیروز تا حالا کجایی تو؟!!

پیشانی دردناکم را به دیوار چسباندم:میگرنم عود کرد یهو....حالم خوب نبود...یکی دوتا سرم زدم...چپشده سروش؟

صدایش پر شد از نگرانی:چی؟خوبی الان؟!!

بی طاقت سر جایم چرخیدم و بلند گفتم:آره خوبم...بگو چپشده نصف جونم کردی!!!

صدایش گرفته تر شد...عصبی تر شد...

-این چه بلائیه که افتاد توی زندگیمون سودا؟!!

لحظه ای ذهنم رفت سمت رضا و مردی که با زنده ماندن یا مردنش میتواندست سرنوشتمان را تغییر دهد....نفسم لحظه ای رفت!!!

-اون...مرده...تموم شد؟...فوت کرد؟...وای...رضا...

مهلا را دیدم که با ترس در چهارچوب در ایستاد...شوکه نگاهم میکرد!!!

-نه...اتفاقا اون دیروز عصر بهوش اومد...هرچی بهت زنگ زدیم که خبر بدیم جواب ندادی!!!

مبهوت پلک زدم...و بعد نفس حبس شده ام با خنده ای عصبی آزاد شد!!

-جدی؟!!

گرفته تر از قبل جواب داد:آره...اما...

-چی؟!!

-سمیرا باهات تماسی نگرفته؟!!

باز نگرانی در وجودم پیچید...وا رفته روی دیوار سر خوردم

-نه!!

ناگهان فریادی کشید که از ترس تکان محکمی خوردم

-بگم چطور بشه این بیشعور که بدبختمون کرد...از دیروز تا حالا غیبت زده....

فریاد کشید:گم و گور شده...فرار کرده!!!

فصل پنجم

زمان حال

کوسن را توی آغوشم فشار میدهم و برای بار هزارم فیلم را پخش میکنم...لبهایمان حرکت میکنند و من تک تک کلمات آن مکالمه ای که هیچ گاه نخواستیم در فیلم باشد را در خاطر دارم.

-امشب خانوم خونه ی من میشی؟...نچ...نچ...راستی راستی دختره خودشو بهم غالب کرد!!

-این مسخره بازی ها رو تمومش کن...زشته ها!!!..

دیدن آن لبخند لعنتی روی لبهایش آتشم میزند... زجرم می دهد.

-بهم نمیاد؟ خشن و سرد دوست داری عزیزم؟!!

چشم غره ام از دید دوربین و فیلم بردار جوانش دور نماند بود... با دیدن این صحنه تک خنده ای میزنم!!

-الان جای این حرفاست؟!!

سرش را جلو آورد و مقابل صورتم پچ زد: معذرت میخوام... جای این حرفا توی خونه اس... همون موقع خاص نظرت رو میپرسم حتما!!!...

عقب که رفت گونه های سرخ شده ام لبخند فیلم بردار شیطان را به همراه داشت... زیر چشمی نگاهش کردم و لب گزیدم.

چشمان غرق تفریحش ریز شد: الهی... حالا زیاد بهش فکر نکن... میرسی به اون قسمت!!!

چشمان گرد شده ام را که دید چشمکی حواله دوربین کرد و با لبخندی خبیث بوسه ای رو پیشانی ام نشانده... لعنت به آن دوربین که از ثبت لحظه ای دریغ نمیکرد... با زهرخند کوسن را زیر دستم جا به جا میکنم و دست زیر چانه ام میزنم.

-تلافی این همه خجالت دادن رو سرت درمیارم آقا!!!

-تلافیت مربوط به آخر شب...

میان حرفش پریدم: بیچاره ت میکنم بخوای ادامه بدی!!

صدای خندیدنش در گوشم می پیچد و چشم هایم لبالب از اشک پر شده... چه ساده کاخ آرزوهایم را ویران کرده بود... چه ساده توانست بد باشد و چه ساده تر دل بسته بودم!!!..

-ماما... مامانی!!

با شنیدن صدای جیغ متین از جا می پرسم... به ثانیه ای نفسم میروود و با هول به سمت اتاقش میدوم... نرسیده به در خودش با دو از اتاق بیرون می آید و با دیدنم دستانش را برایم باز میکند.

-مامانی..

سخت در آغوشش میگیرم.

-جونم...جونم عزیزم...چیشده؟!!

-هیع...ه...هیولا...اومد...

با دیدن لبهای کبود شده اش ته دلم خالی میشود...از جا بلندش میکنم و داخل اتاق میروم...روی عسلی کنار تختش..به دنبال اسپری میگردم...نیست...با وحشت در آغوشم تکانش میدهم

-خواب دیدی مامانی...هیس آرام باش!!!!

نمیتواند نفس بکشد...با هول خودم را از اتاق بیرون می اندازم.

-نفس بکش عزیز مامان...فدات بشم!!!

با زجر هوا را درون ریه هایش میکشد...کم کم به گریه می افتم...دور خانه میچرخم و دنبال وسیله نجات پسرکم میگردم و در آخر روی میز کنار مبل پیدایش میکنم....همانجا با هول روی مبل می نشینم و به اسپری چنگ میزنم...سریع تکانش میدهم و دوپاف برای میزنم.

-هیع...ماما....

دست روی سینه اش میگذارم و آرام و نوازش وار ماساژش میدهم.

-جونم عزیزم...آروم...آروم قربونت برم...نفس بکش!!

تنفسش که کم کم عادی میشود با هق هقی ضعیف باز به آغوشم پناه می آورد!!

-خواب دیدی مامان...نترس!!

دستان کوچکش را محکم دور گردنم می اندازد:نرو...باشه?...میتراسم!!

محکم روی موهایش را می بوسم...گونه های خیس از اشکش را...چانه لرزانش را...همانی که به پدر لعنتی اش رفته بود...

-مامانی پشت میمونه عزیزم...کجا بره بدون پسرش?!!

سرش را بیشتر توی گودی گردنم فرو میبرد... هق هق مظلومش دلم را ریش میکند.

-هیولا... اومد... منو خورد... تو... نبودی....

برای آرام کردنش میخندم... میبوسمش تا جو حاکم از بین رود.

-هیولا رو میکشمش... مگه میذارم به پسر من دست بزنه؟!!

بی قراری میکند: راست میگگی؟

-بله!!

هق هقش آرام میشود... دست روی اشک هایش میکشم و چشمانش را یکی یکی میبوسم!!

-آخه گریه کردم... نبودی... هیولا اومدش... منو خورد...

شوخ چشم ریز میکنم: حالا کجا بود هیولا؟!!

با هیجان دستانش را برایم باز میکند: بزرگ بودش... توی جنگل... جیغ زدم... گفتم مامانی... تو نبودی!!!...

یکهو ته دلم خالی میشود... سریع به گذشته پرواز میکنم... به کابوس هایی که می دیدم... به پسری که هیچ گاه نتوانستم کمکش کنم... به مادری که صدایش میزد و نبود و نمی شناختمش!!

-مامانی؟!!

صدای کنجکاویش حواسم را جمع میکند... با دقت به صفحه نمایشگر زل زده بود... با دیدن فیلم بی صدایی که هنوز دل حال پخش بود اخم هایم درهم رفت.

-عروس شدی؟!!

زهرخند میزنم: بله مامانی!!

بغض دارد هنوز...

-اون باباییه؟!!

با خشم چشم میبندم و باز میکنم...

-بله عزیزم!!!

تا دستم را جلو میبرم برای برداشتن کنترل و قطع کردن آن لحظات مزخرف مانعم
میشود...

-نه...نه...بینم...عروسیه...

برای اینکه از فکر کابوسش بیرون بیاید با اجبار قبول میکنم و دوتایی مشغول
دیدنش میشویم...

-نانای نداره؟

به حرکات ریز کمرش میخندم...

-آهنگ؟!!

سرتکان میدهد...میوسمش!!

-نه نداره!!

اخم میکند:بزارش!!

به اخم هایش خیره میشوم...لعنت به این ارث لعنتی...به این تشابهات پدر و
فرزندی!!!

لب میگزم:آخر شبه مامانی...نمیشه...شما باید بخوابی!!

-نه...نه...هیولا میاد...

کلافه پوفی میشکم و باز عقب می نشینم...با دیدن صحنه ای همراه همدیگر پا
درون خانه جدیدمان گذاشتیم چشمانم باز پر از غم میشوند.

-خیلی خوشحالم...

-از اینکه با من ازدواج کردی؟!!

-از اینکه توی اصفهان زندگی جدیدم رو شروع کردم...اصلا فکرش رو نمیکردم!!

-تهران رو چرا دوست نداشتی?!!

نگاه دزدیده بودم...

-نمیگم تهران رو دوست ندارم...از این خوشحالم که کنار دوقلوها
موندم...همینجا...نزدیکشون!!

-خیلی دوستت دارن...درست مثل من!!!

طاقت نمی آورم...با خشم خم میشوم و فیلم لعنتی را پاز میکنم...منتظر
اعتراضی از جانب متین هستم که با چشمان نیمه باز و خمارش مواجه میشوم.

-خوشگل...بودی!!!

دلَم میریزد از لحن پر مهر و خواب آلودش...همینکه خم میشوم و میبوسمش پلک
هایش به نرمی روی هم می افتند و توی آغوشم با آسودگی میخوابد.

-خدا تو رو واسه این روزای بی کسی فرستاد پسرکم!!

نفسم را به آرامی بیرون میفرستم و باز میبوسمش...چطور یک بچه میتوانست هم
درد باشد و هم درمان؟!!

گذشته...

چهار ساعت از آمدنم به خانه ای که جو سنگینی داشت گذشته بود...مامان به
بهانه سردرد توی اتاقش مانده بود...سروش هم همراه سام بیرون بودند و در به در
دنبال سمیرا میگشتند...من مانده بودم و بابا که از هیچ چیز خبر نداشت...که اگر
می فهمید قلب بیمارش طاقت نمی آورد.

-سودا بابا؟!!

چشم از قاب رو به رویم گرفتم:جونم بابا؟!!

به بغل دستش اشاره کرد:بیا اینجا ببینم!!

آب دهانم را قورت دادم و با مکث بلند شدم و کنارش نشستم:جانم؟کاری
دارین؟قبلتون درد میکنه؟

کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد... برای اولین بار بود که می دیدم قید مستند محبوبش را میزند.

-چی شده؟

همین سوالش یعنی به همه چیز مشکوک شده...

-چی؟

اخم هایش درهم بود؛ خودت رو زن به اون راه دختر... فکر میکنی نمی فهمم؟ اون از مادرت که چند روزه گوشه گیر شده اینم از تو که تازه چند ساعته از راه رسیدی و زانوی غم بغل گرفتی... سام و سروش هم که به هر بهانه ای غیبتون میزنه... چیشده بابا؟ اگه اتفاقی افتاده بگو...

سعی کردم بغض نگاهم را پنهان کنم... سعی کردم لبخند بزنم و نگویم که کجای کاری بلاها یکی یکی سرمان نازل میشوند.

-نه چیزی نشده باباجونم... خودت رو الکی اذیت نکن... من بابت گرفتاری یکی از دوستانم ناراحتم... مامانم که میگفت چند روزه سر درد داره... سام و سروش هم که حتما توی کارشون درگیری دارن!!..

نگاه خیره اش پر شد از زهرخندی که خجالت زده ام کرد...

-میدونی بابا؟ بعضی وقتا اینکه بمیری و دستت از دنیا کوتاه باشه شرف داره به اینکه زنده باشی و نتونی هیچ کاری بکنی...

مشتش را آرام روی قلبش کوباند؛ کاش این لعنتی سالم بود که بچه هام به بهانه دلسوزی خودشون رو بدبخت نمیکردن!!

قطره اشکی که روی گونه ام نشست نگاه غمگینش را از بین برد... محکم شد... لب روی هم فشرد و نفسش را عصبی بیرون فرستاد.

-میدونستم یه چیزی شده...

-هیچی نیست اخه... من از این حرفتون ناراحت شدم... چرا الکی فکر و خیال میکنین؟

از جا بلند شد و کلافه دور خودش چرخید... با حرص از این همه نازک دلی دست روی اشکهایم کشیدم... دلم میخواست فریاد بزنم... خودم را خالی کنم... بگویم که روزی هزار بار آرزو کردم کاش قلبت بیمار نبود که میتوانستم مثل همیشه بدون مراعات، بدون هیچ نگرانی درد و دل کنم!!

-به سام زنگ بزن بگو دست زن و بچه اش رو بگیره بیاد اینجا... به سمیرا هم همینطور... زن و شوهر یک ماهه رفتن مسافرت... ببین اگه رسیدن تهران حتما بیان امشب... به سروش میگم از رستوران غذا بگیره...

قلبم از طپش ایستاد و بدنم ناگهان یخ کرد...

-نرگس... کجایی خانوم؟ بیا کمک دختری به دستی به سر و روی خونه بکش بچه ها قراره بیان!!

به ثانیه نکشید که مامان با نگاهی سرگردان بیرون آمد

-خودشون زنگ زدن؟

نگاه بابا تیز و برنده بود.

-نه اما قراره سودا بهشون زنگ بزنه.

با اشاره چشم به مامان فهماندم که دیگر چیزی نپرسد.

-آره مامان... تا شما به چایی دم کنی منم به سام و سمیرا خبر میدم که بیان!!

مامان مردد بود اما تند تند سرتکان داد و به سمت آشپزخانه رفت... من هم معطل نکردم... مقابل چشمان بابا موبایلم را برداشتم و با سام تماس گرفتم.

-الو سودا؟

-سلام داداش بی معرفت... خوبی؟!

مشکوک شده پرسید: چیزی شده؟ از سمیرا خبری داری؟ منو سروش که...

میان حرفش پریدم: تو که طلبکار تر از منی... ناسلامتی من بعد از یه ماه برگشتم خونه... تو نباید یه سری بهمون بزنی؟ بیا که بابا بیشتر از من دلخوره...

-چی؟ نکنه بو برده؟!!

-آره دیگه... معلوم نیست توی نبود من چقدر کم رفت و آمد کردی... الان دستت رو شده!!

-هووف... اوکی... همینجوری عادی رفتار کن من الان با آرزو و سروش خودم رو میرسونم.

-پس منتظرتونیم.

تماس را قطع کردم و با لبخند به نگاه مچ گیر بابا چشم دوختم

-تا نیم ساعت دیگه اینجا!!

با مکث نگاهش را از رویم برداشت و بعد با قدم هایی بلند از سالن بیرون زد و به حیاط رفت.

-چی شد؟!

به سمت مامان برگشتم: انقدر تابلو بازی در آوردین که فهمیده!!

به آشپزخانه برگشت و من هم دنبالش رفتم.. روی صندلی نشست و بی قرار دستانش را درهم گره زد.

-اگه همون روز بهم میگفتین چرا بچه اش مرده به این روز نمی افتادیم!!

با ناراحتی به چهارچوب در تکیه دادم

-مثلا میتونستین چکار کنین!!؟

چشمانش پر از اشک شد: دوتا میزدم توی گوشش... میفهمیدم دردش چی بوده... بهش میگفتم که واسه آروم کردن این درد هزار و یک راه هست...

دست پای پلک هایش کشید

-ده روزه که فهمیدم... اونم اگه پایچ بهنام نمیشدم که شماها حرف نمی زدین... فقط بچه به دنیا آوردم دلم رو خون کنن... اینم از شوهرم... که دلم داره میترکه و نمیتونم حرفی بزنم... که اگه بفهمه دخترش با زندگیش چکار کرده قلبش طاقت نمیاره!!!

با آهی فروخورده به عقب برگشتم و نگاهم را دور سالن چرخاندم.

-مامان یکم آروم تر...یهو بابا میاد میشنوه...الانم پاشو یه آبی به دست و صورتت
بزن که الان بچه ها میرسن!!

نگران نگاهم کرد:میخوای بگی سمیرا کجاست?!!

-هوف...نمیدونم...مهمونی...خونه این و اون...بالاخره یه چیزی میگم!!

باز اشک هایش روان شد:خدا مرگم بده که این روزا رو نبینم...کجا خطا کردم که
دختره معتاد شد و بعد فراری?!!

برگشتم و به سمت اتاقم رفتم تا پوزخند پرننگم را نبیند...تا نگویم بزرگ ترین
خطایت غافل شدن از فرزندان بود...درست همان موافعی که باید کنارشان بودی
و نبودی!!

با سروش تماس گرفتم و گفتم حتما سر راهش از رستورانی غذا بگیرد...همینطور
که با او سرو کله میزدم پشت پنجره اتاقم ایستادم...پرده را کنار زدم و باز به پنجره
اتاق رضا چشم دوختم.

-پس یادت نره بهش بگی با سمیرا در تماسیا...زودی بیا تا جوش نیاورده!!

-اوکی...فعلا!!!

تماس را قطع کردم و متفکر لبهایم را جمع کردم...چراغ اتاقش خاموش بود...از عصر
که رسیده بودم خانه نبود...با نچی کلافه نفسم را بیرون فرستادم و به حیاط نگاه
کردم...بابا نشسته بود لب باغچه و روی تنه زبر و خشن نخل دست
میکشید...سرم را به شیشه چسباندم و محوشان شدم...میان این درگیری ها
باید میگفتم که خطر یک نفر زندگیمان را تهدید میکند؟که هیچ نشانه ای از او ندارم
جز پیامک هایی که هر بار از شماره هایی متفاوت برایم فرستاده میشود؟اینکه تا
اصفهان هم دنبالم آمده اند؟اینکه دیگر از سایه خودم هم میترسم و جرئت ندارم
برای کسی تعریف کنم؟اصلا چه میگفتم؟اگر میگفتم چطور پیدایش میکردند?!!

با ویبره موبایلم به خودم آمدم و صاف ایستادم...با دیدن نام بهنام ابروهایم بالا
رفت...موبایل را میان دستانم فشردم...چکاری میتوانست داشته باشد?!!
آنقدر زنگ خورد تا قطع شد...بلافاصله پیامکی برایم فرستاد که سریع بازش کردم.

-ده دقیقه دیگه سرکوچه منتظرتم...باید حرف بزنیم!!

**

به سختی بابا را قانع کردم با پری قرار دارم نه با بهنامی که مثلا قرار بود در سفر باشد.... با قدم هایی بلند خودم را تا سر کوچه رساندم و با دیدن ماشینش سرعتم را دو برابر کردم.... خدا خدا میکردم که خبری از سمیرا داشته باشد و بلافاصله این را هم پرسیدم.

-خبری ازش شد؟ زنگ زد یا پیداش کردی؟

تازه متوجه دودی که فضای اتاق را گرفته بود شدم و شش هایم سریع عکس العمل نشان دادند.... با به سرفه افتادم با نچ کوتاهی شیشه ها را پایین کشیدم.

-نفس بکش خفه نشی!!

این را گفتم و سیگارش را بیرون پرت کردم.... با نفس نفس دستم را در هوا تکان دادم.

-چه خبره؟!

در کمال تعجب ماشین را روشن کرد و راه افتاد... چشمانم گرد شد.

-بهنام؟ کجا داری میری؟!

برگشت و نگاه سرخس شوکه ام کرد

-قبرستون خواهر زن... دوست داری؟!!

لحنش آنقدر سرد و خشن بود که عقب نشینی کنم.

-من قول دادم که سریع برگردم.

عجیب و غریب سرتکان داد: برگشتن... برگشتن!!!

گوشه های انگار چیزی نمی شنید... سرعتش که دو برابر شد هوای داخل ماشین هم قابل تحمل تر از چند دقیقه پیش شد و من بهتر توانستم چهره اش را ببینم.... انتظار یک ظاهر بهم ریخته و ژولیده را داشتم اما نه این تیپ مشککی و تمیز را....

-نگفتی؟ از سمیرا خبر داری؟!

خنده اش کمی ترساندم

-خنگ شدی کوچولو... فکر کنم گفته باشم بهت...

چشمانش را گرد کرد و خنده اش را فرو خورد: تو چی میزنی
خوشگله؟ شیشه؟ تریاک؟

بی رمق به پشتی صندلی تکیه زدم... با چشمانی ناباور خیره اش ماندم که
زهرخندی کنج لبش نشست.

-بهش نمیومد همچین غلطایی... اولین بار 22 ساله بودم که دیدمش... ترم هفت
بودم... توی کلاس ادبیات... خنده دار بود که من هنوز نتونسته بودم پاس کنم
همچین درسی رو... از استادش بدم میومد... دو ترم فقط اون عوضی ارائه داد و من
مجبوری برمیداشتم... کلاسش رو نابود میکردم... یه بار سمیرا داشت حافظ
میخوند... که متلک انداختم... برام مهم نبود کی باشه... هرکسی... فقط ترکوندن
کلاس می چسبید... اما بعد کلاس فکر نمیکردم یه بمب درحال انفجار بیاد
سراغم... 20 سالش بود اون موقع... هر چی بارم میکرد یه بهتر تو آستین داشتم
واسش... خنده ام گرفته بود که دختر بیخیال و همیشه پایه کلاس یهو بهم
بتوپه!!!!...

دستی توی موهایش کشید و خندید...

-یه بار دیگه... توی بوفه دانشگاه دیدمش... غیرعمد باعث شدم اون روی سگش رو
باز نشون بده... با دیدنم اعصابش تحریک میشد... اینو دوست داشتم... جالب بود
واسم... انقدر سر کلاس و اینور و اونور متلک انداختم و اذیت کردم که استاد حذفم
کرد... این منو نسوزوند... اما چند وقت بعد... شنیدم یه شایعاتی هست.. درباره منو
اون... اینکه گیر دادنای من علت داره... سر و سری هست... کار جفتمون کشید به
حراست... به ظاهر اون گیر دادن و به سابقه من... به دعواها و متلک
انداختنمون... به چند باری که من با ماشینم دنبالش راه افتادم و دیده
شدیم... اونجا بود که آتیش گرفتم... دیدم چه دردسری واسش درست کردم!!!
بی حرف برگشتم و به رو به رو زل زدم... داشتم به قصه عشق یک مرد نسبت به
خواهرم گوش میدادم... فقط همین... همین... همین!!!!!!!

-خودم همه چیز رو به گردن گرفتم... نداشتم ذره ای اذیت شه... گناهی نداشت که... جرمش فقط درگیر کردن فکر من بود... همین... نمیدونم بیهوشی شد... دست خودم نبود... چشم که باز کردم دیدم تموم شده!!!

لبخند زدم... قطره اشکی آرام روی گونه ام روان شد... "جرمش فقط درگیر کردن فکر من بود"

-تقصیر از من بود... اونکه گناهی نداشت!!!

اشک آرام و نوازش وار لغزید... روی لبهایم نشست... "تقصیر از من بود... اونکه گناهی نداشت"... داشت داستان عاشق شدن خودش را تعریف میکرد یا مرا؟ میخواست دیوانه ام کند؟!

-خیلی پایپیش شدم... اونقدر رفتم و اومدم تا راضی شد... قبول کرد پیشنهاد آشنایی رو...

لبخندم عمق گرفت... قطره بعدی روان شد...

-اما ساده بودم سودا... ساده بودم که هیچ وقت قبول نکردم بی تفاوتی چشمامش رو... که فکر کردم چشمای اونم مثل تو میتونه گرم باشه...

انگار اشتباه شنیده باشم... دست روی اشکهایم کشیدم و با اخم نگاهش کردم... اما او هنوز همان زهرخند را کنج لبش داشت... برگشت و نیم نگاهی سمتم انداخت... چیزی از عسلی های سرخش نخواندم

-تو دیر با من کنار اومدی... دیر کینه نگاهت رو کنار گذاشتی... یه بار از سمیرا پرسیدم که گفت بخاطر جدا کردنش ازت کینه م رو گرفتی... پیش خودم گفتم چه دختر خوبی... بین چکار کرده که خواهر کوچیکه شیفته اش شده... تصمیم گرفتم این دلخوری رو بین تو و خودم تموم کنم... محبت کردم بهت... به هر نحوی.. انگار که شیما دخترخاله م کنارمه... موفقم شدم... محبت کردنم جواب داد... تو شیفته محبت بودی... زود یخ چشمت آب شد... گرما رو دیدم... لبخندت رو دیدم که چقدر شبیه خواهرته... محبت کردنتم دیدم... گفتم حتما ظاهر تون شبیه همه اخلاقتون هم شبیه همدیگه ست... گفتم سمیرا هم مثل تو میشه...

شوکه شده میخ چهره اش شدم و وا رفتم...

-گفتم اونم مثل توئه... فقط زمان میخواد...

دستانش دور فرمان مشت شد و حتی بلندی صدای فریادش از شوک بیرونم نکشید..

-هیچ وقت....هیچ وقت ندیدم گرمی نگاهش خاص باشه...ندیدم مثل تویی که خواهرش بودی محبت کنه....سوختم و دم نزدم...سوختم و همش امیدوار بودم به فردایی که اون بالاخره به خودش بیاد....چشم از مال و منالم بگیره....یه بار...فقط یه بار خودمو ببینه!!!

نگاه ویرانم را از رویش برداشتم....قصه تلخ و عجیبی است...من عاشق توام...تو عاشق او...و او عاشق دیگری!!

-زندگیم رو نابود کرد!!!

به اتوبان پیش رویم چشم دوختم....میخواستم لب باز نکنم...نگویم که تو هم زندگی مرا ویران کردی....و من زندگی آرش را...و حالا قربانی جدید رضا بود...چه زلزله ایست عشق تو!!!..

-نابود شدم...نابود!!!

با تمرکز روی جاده و راهی که میرفتیم کم کم اخم هایم درهم رفت....

-اینجا کدوم جاده ست؟!

صدایم خش برداشته بود و گلویم میسوخت...دست روی گلویم کشیدم....جوابم بلند شدن صدای آهنگی بلند بود و همین وحشتم را دو برابر کرد.

فریاد زدم: کجا داریم میریم؟ کجا میری منو لعنتی؟!!!!

برگشت و نگاهم کرد...لبخند زد...با ترس به در چسبیدم....لبخندش تبدیل به یک نیشخند آزار دهنده شد...صدای آهنگ را کمی پایین آورد

-این انصاف نیست که خواهر زن آدم نگاهش گرم تر از زن آدم باشه....انصافه؟!

با التماس نگاهش کردم: بهنام...تو رو خدا آروم باش...حالت خوب نیست...درک میکنم...اما الان نه....الان من میترسم!!

خیره نگاهم خنده ای کرد: حتی الانم چشمت محبت دارن....سمیرا حتی توی بغلم...

جیغ زدم: خفه شوووو... خفه شو و نگو دار... بفهمم داری چی میگی!!!!
نگاهش را گرفتم... سرعت دو برابر شد... صدای خنده اش هم...
-آروم باش عزیزم... وگرنه هول میشم تصادف میکنیم نمیرسیم!!!!
با دست جلوی هق هقم را گرفتم....
-وای خدا....

دستش به سمتم آمد که سریع پسش زدم
-دست زن بهم لعنتی.

-آروم باش دختر خوب... منکه کاریت ندارم... داریم میریم بهشت... کنار
سمیرا... کنار بچه م... منو تو باهم میریم که تنها نباشن!!!
چشمانم با وحشت گرد شدند

-بهشت دیگه کجاست؟ کجا داری میری روانی؟ اصلا سمیرا کجاست؟ خبر داری
آره؟!!!

هول نگاهی به اطراف جاده انداختم... با نور ماه مزارعی را دیدم که برایم آشنا
بودند... ناگهان با فکری که ناگهان به ذهنم هجوم آورد تنم یخ بست و نفس هایم به
شماره افتادند... با نگاهی بی روحی سر چرخاندم.

-بهشت زهرا؟!!!

خندید: آره میریم اونجا... پیش زنم... بچه ام... حیفه توام نیای... جای قشنگیه...
نگاهم رو لباس های سیاهش چرخید... روی سرم سطلی آب یخ ریختند.

با ایستادن ماشین با ترس و وحشت نگاهی به اطراف انداختم... هنوز به بهشت
زهرا نرسیده بودیم!!!

-پیاده شو!!!

باز زیر گریه زدم: روانی... ولم کن... جون هرکی دوست داری بهنام... اذیتم نکن...

سردی نگاهش کمرنگ شد: من به خانوم پرستار چه آسیبی میتونم بزوم؟!
با حق حق دست جلوی دهانم گرفتم... تا سر حد مرگ ترسیده بودم و مثل سگ
پشیمان بودم از اینکه موبایلم را جا گذاشته ام.

-بس کن سودا...

نگاهش اینبار غم داشت... و این به من جرئت میداد

-پس بگو... بگو چرا این موقع شب اومدی اینجا؟ سمیرا کجاست؟

پوزخندی زد و نگاه گرفت... به اطراف چشم دوختم و به نور کم سوی چراغ های
اطراف جاده...

-پیاده شو!!!...

در ماشین را باز کرد و خواست بیرون رود که بازویش را چسبیدم....

-من نمیام... توام نرو... به خدا من میترسم...

دستم را پس زد و پیاده شد و بعد به سمت آمد... در را که باز کرد خودم را عقب
کشیدم... دلم گواه بد میداد... حس میکردم اتفاقی قرار است بیفتد که از قبل
برنامه ریزی شده!!!

بازویم را چسبید و سعی کرد بیرونم بکشد... جیغ کشیدم و به دستش چنگ
انداختم

-ولم کن عوضی...

خم شدن ناگهانی اش باعث شد خفه شوم... با خشم در صورتم توپید

-حالا شدم عوضی؟ من عوضی ام یا اون خواهرت؟ من زندگی اونو به گند کشیدم
یا اون از منو؟

لب گزیدم: به من ربطی نداره... من چکاره ام اصلا توی زندگی شما... این موقع شب
منو آوردی اینجا... یه دقیقه هزیون میگی یه دیگه جدی حرف میزنی... تو چته اخه؟!

اشک هایم را که دید نفسش را محکم بیرون فرستاد و لحنش ملایم تر از چند
لحظه پیش شد

-حرفت قبول... اما من امشب اصلا تو حال خودم نبودم.... نفهمیدم چرا تو رو تا اینجا
کشوندم... اما نمیتونم بزرگ تنها توی ماشین بشینی!!

برای چند لحظه همان بهنامی را دیدم که همیشه می دیدم.... همانی که محکم
بود و اطمینان میداد و من محال بود مخالفت کنم!!

-آخه...

نفسش را محکم بیرون فرستاد: یه نفر باهام تماس گرفت.... گفت میتونم سمیرا رو
اینجا پیدا کنم.

چشمانم با وحشت گرد شدند... نفسم در سینه گره خورد و مات و مبهوت به
بیابانی که اطرافم بود چشم دوختم....

-این... اینجا؟... سمیرا....

-دیشب آدرس دقیق ندادن... اما امشب چرا... اینجا چند متر اونطرف تر یه خرابه ای
هست... فکر کنم اونجا باشه!!!

ناخودآگاه لرزی به تنم نشست و موهای بدنم سیخ شدند...

-دروغ میگی!!

با حرص صاف ایستاد: جهنم... میخوای باور کن... میخوای باور نکن!!!

با فاصله گرفتنش لرزی بدنم بیشتر شد... نمیتوانستم توی این برهوت در ماشین
تنها بمانم... پس دست و پایم را جمع کردم و از ماشین پایین پریدم!!

-بهنام... صبر کن!!

سرعت قدم هایش را کم کرد و من خودم را کنارش رساندم!!

-کی بهت زنگ زد؟!

-نمیدونم!!

-شماره هاش هر دوبار فرق میکرد؟

-آره!!

-اخه سمیرا چرا باید از اینجا سر در بیاره؟

پوزخند زد: په معتاد دنبال مواد هرجایی میره... پا توی هر بیابون و قبرستونی باشه میذاره!!

با جلو تر رفتنمان نورهای ضعیفی دیدم... با کمی دقت میشد فهمید که منبعشان یک خرابه است!!

یکهو ترس دو برابر در دلم نشست: نکنه آدم خطرناک اینجا باشه... چاقویی... زنجیری...

پیچیدن انگشتانش دو مچ دستم از جا پراندم... با گیجی به چهره اش نگاه کردم... نگرانی در صورتش موج میزد

-اونوقت من تو رو اینجا کشوندم... سمیرا هم...

نفسش انگار بالا نمی امد: اینجاست... سمیرا... توی این خرابه!!!...

این را که گفت ناخودآگاه سرعت قدم هایش بیشتر شد... مرا دنبال خودش کشید و من مجبور شدم تقریبا دنبالش بدوم!!

با رسیدن کنار خرابه تعدادی ماشین هم اطرافش دیدم... مرا کنار کشاند و با نفس نفس دستش را تهدید وار مقابلم تکان داد

-از اینجا تکون نمیخوری... داخل نمیای... هر اتفاقی افتاد جیغ میزنی و صدام میکنی فهمیدی؟!

چشمان به اشک نشسته و ترسیده مرا که دید با حرص مشتت توی پیشانی خودش کوبید

-لعنت به من... خاک بر سرم که تو رو اینجا کشوندم!!!

بر خودم مسلط شدم و دست روی بازویش گذاشتم: من اینجا قایم میشم... تو رو خدا زودتر به داد سمیرا برس!!!

سر تکان داد و خواست برود که یکهو عقب گرد کرد و موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید

-بیا...ضعیفه اما خط میده...من حواسم نبود خبر بدم...اما همین الان من تا رفتم داخل زنگ بزن به پلیس...اینجا سه کیلومتری بهشت زهراست!!!...

با دور شدنش با دستهایی که میلرزید و اشک هایی که روان بود سریع کاری را که گفت انجام دادم...آدرس دادم و با التماس خواستم خودشان را سریع برسانند...هر چند بعید میدانستم!!

چند دقیقه ای گذشت که صدای جر و بحثی گوشه‌هایم را تیز کرد...بی قرار در جایم جا به جا شدم که صدای فریاد بهنام خون را در رگهایم خشکاند.

-کثافتای حر*وم زاده...عوضیا...

قلبم بی امان به طپش افتاد و باز صدای هق هقم بالا رفت

-وای آجی...سمیرا...

با نعره بعدی بهنام نتوانستم آنجا بمانم...با هول دیوار خرابه را دور زدم و خودم را به در ورودی رساندم...با رسیدنم در باز شد و مردی نئشه و تلوتلوخوران مقابلم ایستاد...

-جوووون...حوری...اینجاس...که...

دستش به سمتم آمد که تمام توانم را جمع کردم و با دستانم هلش دادم...تعادلش را از دست داد و کنار در وار رفت...خودم را که داخل انداختم...باز شش هایم به میزان زیاد دود و بوی مواد واکنش نشان داد...با به سرفه افتادنم همزمان صدایشان زدم

-بهنام...

صدایش ناله وار به گوشم رسید:سمیرا!!!...

سریع سر چرخاندم و نگاهم را به اطراف دوختم...تازه متوجه چند زن و مردی شدم که هر کدام گوشه کناری افتاده و مصرف میکردند...اما با دیدن قامت خمیده بهنام به قدم های سرعت دادم و به سمتشان رفتم...با رسیدن کنارشان زانوهایم خود به خود خم شدند...مات و مبهوت به چهره درهم شکسته زنی که هیچ اثری از زیبایی در چهره اش نمانده بود خیره شدم...به لبهایی که روزگاری همیشه سرخ

بود و الان به کبودی میزد... به گودی پای چشمانش که تا چند ماه پیش وجود
نداشت... به هیکلی که هیچ گاه اینگونه ضعیف و نزار نبود!!!

-سمیرا!!!

خودم را جلو کشیدم و از آغوش بهنام بیرونش کشیدم: سمیرا جان... آجی...
چشم های بسته اش میترساندم... باز تکانش دادم... اما فایده ای نداشت... سر بالا
گرفتم و رو به چهره سفید شده بهنام فریاد کشیدم

-باید برسونیمش بیمارستان!!!

روی برانکارد سریع به اورژانس منتقلش کردند... پرستارها روی تخت خواباندنش... و
علائمش را چک کردند... من با قلبی که هر آن امکان داشت بایستد کنار بهنام
ایستاده بودم... پزشک اورژانس خودش را رساند و سریع دست به کار شد...

-خطر اور دوز به علت مصرف مواد مخدر...

پرستارها سریع به این طرف و آن طرف می دویدند و من فقط سرم ها و سرنگ
هایی را می دیدم که در پوستش فرو میرفت...

-دکتر رگ پیدا نمیکنم....

همشان به تکاپو افتاده بودند... وصل کردن دستگاه ها... پیدا کردن رگ... پیچ کردن
پزشک های دیگر... آماده کردن بخش... بهنام که کنارم روی زمین وا رفت باز چشمه
اشکم جوشید... با حق حق به دنبال استیشن گشتم و بعد با دو خودم را رساندم.

پرستار با دیدنم هول شد: چیشده؟

به سختی خودم را کنترل کردم: میخوام با خانوادم تماس بگیرم!!!

تلفن را مقابلم گذاشت و من با دستانی لرزان و چشم هایی که تار می دید به
سختی شماره سروش را گرفتم... صدایش خسته و گرفته در گوشم پیچید...

-بفرمایید!!

با حق حق نالیدم: سروش!!!

تا چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدایی ترسیده فریاد کشید
-سودا... سودا کجایی... کدوم...

میان حرفش پریدم و زار زدم: سروش بیا اینجا... سروش داریم بدبخت
میشیم... سمیرا...
-یا امام هشتم....

با صدای ناله اش حق هقم بیشتر شد... دست پرستار روی بازویم نشست
-عزیزدلم آروم باش... چیزی که نشده هنوز...
اما جمله اش با صدای فریاد خفه مردی ناتمام ماند
-ایست قلبی... دکتر....

با بهت به عقب برگشتم... صدای داد و فریاد های سروش را دیگر نمی شنیدم...
خیره به افرادی بودم که دور تخت خواهرم جمع شده بودند...
به خطوط صاف و مستقیم مانیتوری که عجیب دهن کجی میکردند...
به همه اطرافش...

به مردی که دستش بند دیوار شد اما نتوانست بلند شود...
به بدنی که روی خواهرم خم و راست میشد...

و بعد صدایی که خیال همه را راحت کرد: برگشت... دکتر نبض میزنه!!!
نفسم با دیدن خطوطی که باز خمیدگی داشتند از قفس آزاد شد... بی حال روی
زمین وا رفتم.

یک ربع بعد کنار تختش به سمت بخش میرفتم... پلک هایش تکان میخوردند و
معلوم بود که دارد به هوش می آید... وقتی روی تخت اتاقی قرار گرفت و دستگاه
ها دوباره وصل شدند... پرستار من و بهنام را میخواست بیرون کند.
-تو رو خدا... بزارین کنارش بمونم.

دستانش را مقابلم قرار داد: نه عزیزم... فعلا چنین اجازه ای نداریم... بزارین وقتی شرایطش استیبل (ثابت) شد... الان متاسفم!!!

بهنام سرتکان داد و با نفسی آسوده روی صندلی های مقابل اتاق نشست... اما من قبل از بسته شدن در دست سمیرا را دیدم که به سختی بالا آمد...

-ببینید... میخواد منو ببینه... تو رو خدا...

با علامت دکتر پرستار کنار رفت و من خودم را به تخت سمیرا رساندم و دستانش را گرفتم

-الهی فدات شم... قربونت برم آجی!!!

قطره اشکی آرام از کناره چشم هایش روان شد و چند دقیقه بعد هر دو تنها بودیم!!

خم شدم و انگشتانش را بوسیدم... قطره بعدی از چشمش روان شد و من هم به گریه افتادم.

-چکار کردی با خودت سمیرا!!!

چشمان نیمه بازش پر از اشک شدند... پلک زد... و من دست روی اشک هایش کشیدم.

-گریه نکن... تموم شد!!

لبه‌هایش را به سختی تکان داد... انگار زیر لب چیزی زمزمه کرد...

-چی میگی؟!

روی صورتش خم شدم: سمیرا...

صدای خش دارش به سختی به گوشم رسید: تازه... شروع... شده!!!

اخم هایم درهم رفت: چی؟ چی شروع شده؟!

پلک زد... اشک ریخت.

-اولشه... اون... تازه... شروع کرده...

قلبم از طپش ایستاد.... ناخواگاه آن هشدار مقابل چشمانم زنده شد "اون قصدی نابودی شماست"

با صدای ضعیف سمیرا باز چشمان مبهوتم متوجهش شدند....
-مراقب...خودت...-

فشار دستانش بیشتر شد...صدای آلام دستگاه ها بلند شدند....با ناباوری سر بالا گرفتم...باز آن خطوط لعنتی داشتند صاف و مستقیم میشدند....

به خودم آدمم و جیغ کشیدم:دکترررررررر!!!

فشار دستان سمیرا زیاد شد...باز لبه‌هایش کبود شده بودند...به سختی تقلا کرد.
-سودا..اون...خطرناکه....مراقب...خودت...-

در با صدای بدی پشت سرم باز شد....به عقب کشیده شدم...تقلا کردم...مقاومت کردم...صداها در سرم پیچید....
جیغ کشیدم:سمیرا....

-مراقب...باش!!!

و تمام شد....

صدای آلام دستگاه ممتد شد....

چشمانش قهوه ای رنگش خیره ام ماند....

و فشار انگشتانش در دستانم هیچ....

-عزیزم بلند شو...باید بریم...مراسم داریم!!

به سختی دست زهره را پس زدم:تو برو...من خودم میام!!

مستاصل کنارم زانو زد:با این حال؟!

خیره به رزهای پرپر شده روی مزار سمیرا پوزخند زدم

-نترس...تنهایی خودم رو به کشتن نمیدم دختر دایی!!

کلافه پووفی کشید و از جا بلند شد...کمی فاصله گرفت و بعد صدای پیچ پچش را شنیدم.

-آقا بهنام...شرمنده...لطفا مراقبتش باشین...حال و روز خوبی نداره!!

خیره به نام سمیرا که زیبا و کشیده کنده کاری شده بود پوزخندم عمق گرفت...یک نفر باید مراقب او باشد تا از حال نرود.

دور شدن زهره را که حس کردم نگاهم را از نام سمیرا جدا کردم و سر بالا گرفتم...چشمانش همانند من میخ نامش بود...چهره اش زیادی غریبه میزد...دیگر خبری از آن بهنام شیک پوش و همیشه خندان نبود...انگار بهنام شایگان هم با رفتن سمیرا تمام شده بود...هم برای خودش...و هم برای ما...

وقتی نگاه سرد و خالی اش را از سنگ قبر جدا کرد و به من دوخت از خودم پرسیدم برای من هم مثل بقیه تمام شده؟!!

نگاهمان که طولانی شد او عسلی های تیره اش را جدا کرد و سر جایش چرخید...بی هیچ حرفی دست در جیب های شلوارش فرو کرد و آرام و بی هیچ حسی قدم به قدم دور شد...

چشم از مسیر رفتنش گرفتم و باز به سنگ قبر خیره شدم...وقتی به تاریخ تولد و وفات رسیدم...چشمه اشکم برای هزارمین بار ناخودآگاه جوشید و برای صد هزارمین بار در این چهل روز هق هق خفه ام فضای سرد و تیره قبرستان را پر کرد...مقابل هیچ کس لب باز نکرده بودم...گلایه نکرده بودم...اما خدا میدانست که چه حرفایی در دل داشتم...دست روی تاریخ ها کشیدم و هق زدم...تنها یک هفته تا سالگرد 26 سالگی اش مانده بود...زیادی جوان بود برای پرپر شدن...برای قربانی یک انتقام شدن!!!

اینبار اما زمان و مکان را میخواستم فراموش کنم..دلَم میخواست با خودش حرف بزنم

-چهل روز مثل چهل سال گذشت سمیرا...خیلی کند...خیلی سخت...به جون کندن گذشت...اما توی هر لحظه...توی هر ثانیه...نتونستم باور کنم که تو رو ازمون گرفتن...همه گفتن بخاطر مواده...اما من داد نزدم که نیست...نتونستم بگم

که بخاطر دشمنیه... که تو رو کشتن... که بیچارمون کردن... هزار بار خواستم بگم... اما نشد... تقصیر خود بیشعورمه... من لب باز نکردم... من نگفتم مزاحم دارم... من هر تهدیدی رو جدی نگرفتم.

هق زدم و دست روی اشکهایم کشیدم

-از کجا میدونستم آجی... از کجا میدونستم تو رو هدف گرفتن... فکر میکردم شوخیه... جدی نیست... فوقش یه مزاحمه... مثل هر مزاحمت دیگه ای... الان برم با چه مدرکی ثابت کنم؟ دیشب طاقت نیاوردم به سروش که گفتم داد زد...

دست روی گونه ام کشیدم و هق زدم...

-اون سیلی خیلی درد داشت... اما حقم بود... من خیلی حماقت کردم... موبایلم رو روز ختم گم کردم... اون برگه رو گم کردم... حق داشت بزنه زیر گوشم... اما با چهارتا اس ام اس و یه هشدار چطور بفهمیم کی تو رو ازمون گرفت؟!!

با هق هق دستانم را باز کردم و سنگ سرد لعنتی را در آغوش گرفتم... گونه ام را روی اسمش چسباندم و از ته دل زار زدم

-سمیرا این خیلی ظلمه که بابا و مامان اندازه چهل سال پیر بشن... مامان همش یه گوشه نشسته و زل زده به یه نقطه... بابا مدام دستش روی قلبشه... سه شب فقط توی آی سی یو بستری بود... سخته نکرد... اما ضعیف تر شد... وقتی ام که چشماش رو باز کرد و از جا بلند شد دیگه نیم نگاهی به ما نکرد... قهره... حتی با مامان... نمیزاره نزدیکش بشیم... شبها قوطی قرصش رو دستش میگیره و میره توی حیاط... میشینه لب باغچه... کنار نخل گریه میکنه... هر چند دقیقه یه بار قرص میخوره... بجای کمرش قلبش شکسته... بیشتر از قبل... از دست همه دلخوره... خودم شنیدم که یه بار از خدا مرگش رو خواست... از اونم دلگیره... از اینکه قلبش باعث شده بچه هاش دهنشون رو ببندن و همه چیز رو ازش پنهون کنن.

به سختی کمر صاف کردم

-بعضی وقتا یادم میره اونم یه نخله... که ایستاده مردن بهتر از زانو زدن نیست... کی گفته اونی که ایستاده هنوز زنده ست؟ من مردی رو دیدم که اینجا... کنار مزار دخترش ایستاد و از درون هزار بار شکست... من دیدم که نخل محکم زندگیمون ایستاده مرد!!

خم شدم و روی قبرش را بوسیدم و بعد به سختی دست و پای خشک شده ام را تکان دادم و از جا بلند شدم.

-برات دعا میکنم سمیرا...به اندازه تمام روزایی که واسم خواهری کردی...جای خیلی ها رو پر کردی برام...دعا میکنم که آرام بخوابی...به جاش توام دعا کن من اون عوضی رو پیدا کنم....

نگاهم به بهنام می افتد که خیلی دورتر از من به درخت کاجی تکیه زده و به آسمان نگاه میکرد...عمیق نفس میکشم و ادامه میدهم

-قبل از اینکه دیر بشه!!!

مهمان ها کم کم از جا بلند شده و تسلیت میگفتند...یکی یکی صورت مامان را که روی صندلی اش بی رنگ و رو نشسته بودند میبوسیدند و بعد با نگاهی پر تاسف به سمت من و آرزو می آمدند...و من نمی فهمیدم چطور مثل دو مراسم دیگر تشکر میکردم...چطور سرپا می ایستادم و این نگاه های جور واجور را تحمل میکردم.

مادر رضا که به سمتم آمد و آغوشش را برایم باز کرد به سختی جلو رفتم...تنها به رسم ادب!!

-الهی بمیرم دخترم...خیلی سخته میدونم...رفتن خواهرت ضربه بزرگی بود...غم آخرتون باشه!!!

شقیقه ام را بوسید و من کمی عقب کشیدم.

-ممنون که تشریف آوردین حاج خانوم!!

سر چرخاند و نگاهی به مادرم انداخت و آه کشید...اینبار راحله کنارم ایستاد و با بغض در آغوشم گرفت

-ایشالله غم آخرت باشه عزیزم...

عقب رفت و با چشمانی اشکبار نگاهم کرد:یه ذره شدی دختر...این چند وقت همیشه توی خونه بودی ندیدمت...چه یه دفعه ای داغون شدی!!!

زهرخندی زدم و خواستم بگویم تازه مصیبت هایم شروع شده اما لب فرو بستم و به تکان دادن سر اکتفا کردم... مستاصل نگاهم کرد و بعد با خداحافظی کوتاهی همراه مادرش از رستوران بیرون رفت.

-سودا جان؟! -

با شنیدن صدایش متعجب سر چرخاندم... سرتا پا سیاه پوش با لبخندی محو نگاهم میکرد.

-خانوم دکتر!! -

جلو کشید و دستانش را برای به آغوش کشیدنم باز کرد... نفهمیدم چطور تمام تنم هوای آرامش وجودش را کرد...

-امروز اومدین؟! -

گره دستانش را تنگ تر کرد: آره عزیزم... بهشت زهرا هم اومدم... همراه دختر عمه ام... اما تو متوجه من نشدی!!

پیشانی ام را روی شانه اش فشردم...

-دیدین پیشد؟! -

آه کشید و مرا به گوشه ای هدایت کرد... هر دو کنار یکدیگر روی دو صندلی نشستیم و او دستانم را میان دستانش گرفت و فشرد.

-من و نغمه دوستای خواهرت بودیم عزیزم... بعد از چهل روز هنوز باور نکردیم این مصیبت رو... وقتی خبر فوتش رو شنیدم مراسم سوم هم برگزار شده بود... تا از شوک بیرون بیام و بچه ها رو دست یه نفر بسپرم و بعدم کارام رو کنار بزارم برای مراسم هفتم رسیدم و تو اونقدر حالت خراب بود که متوجه هیچ کس نبودی!!!

نم چشمانش را گرفت

-غم از دست دادن عزیز رو خیلی خوب میفهمم... میدونم که هیچ مرهمی این زخم رو درمان نمیکنه.. چند سال کوچک تر از الان تو بودم که پدر و مادرم رو به فاصله چند ماه از دست دادم....

حالا دستانش هم مثل مردمک چشمانش میلرزید...

-سالهای زیادی گذشته اما زخمش هنوز تازه ست...مخصوصا که من خیلی سختی کشیدم تو نبودشون...اما فقط بخاطر برادرام زنده موندم...توام باید سر پا بشی دختر...دیگه نمیخوام این چهره رو ببینم...

دستش جلو آمد و اشک های روی گونه ام را پاک کرد..

-پدر و مادرت الان بهت احتیاج دارن...نزار بیشتر از این کمر خم کنن زیر بار این مصیبت...تو باید خودت رو محکم نگه داری عزیزم...خب؟

سر تکان دادم و او باز لبخند زد...

-دو قلوها رو نیاوردین؟ حالشون خوبه؟

-خیلی دلشون واست تنگه...آوردمشون...ما قراره چند روزی تهران بمونیم...هروقت مشکلی داشتی یا درد و دلی بود حتما روم حساب کن سودا...باشه؟!

لبخند زدم و همراهش از جا بلند شدم...تا دم در رستوران بدرقه اش کردم و بعد به کمک زهره رفتم و آرام دست دور شانه مامان حلقه کردم و از روی صندلی بلندش کردم.

-مامان باید بریم دیگه!!!..

نگاه ماتش رویم چرخید...خیره نگاهم کرد و لب زد:خوبی دخترم؟!

لبه‌ایم لرزید اما لبخند زدم:خوبم!!

با لبخندم انگار جان گرفت...بازویش را از حصار دستان زهره جدا کرد و دست روی صورتم کشید...

-حال بچه ات خوبه؟!

چشمانم گرد شدند:بچه ام؟!!

به نرمی خندید:آره عزیزم...خودت گفتی پسره!!

به آنی نفسم حبس شد و جان از تنم رفت...زهره هم شوکه شده نگاهمان میکرد...اما او زودتر به خودش آمد و باز بازوی مامان را گفت

-اونم حالش خوبه عمه جون...بیاین بریم...همه منتظرن بیرون!!!

با چشم و ابرو به من اشاره زد: بیا دیگه!!!

و من به سختی نفسم را بیرون فرستادم و تن بی جانم را همراهشان کشاندم.. با بیرون رفتن از رستوران سروش در عقب ماشینش را برای مامان باز کرد و رو به زهره پچ پچ کرد

-حالش که باز بد نشد؟!

زهره هم نوز مثل من مبهوت مانده بود... گیج سرتکان داد: نه!!!

و همراه مامان در ماشین نشست... من اما هنوز به چهره مامان نگاه میکردم که دستی دور شانه ام حلقه شد

-خوبی؟

سر چرخاندم و به صاحب دست نگاه کردم... رضا بود... با چشمانی غمگین تر از روزهای پیش...

-چی؟!

چشمانش نگران تر شدند: پرسیدم خوبی؟

-نه...

فشار انگشتانش بیشتر شدند و من با چشمانی که آماده بارش بودند نگاهش کردم.

-مامان فکر کرد من سمیرام... منو نشناخت... فکر کرد سمیرا کنارش ایستاده!!!

آرام به کناری کشیدم

-هیس... آرام باش عزیزم!!!

دور از چشم همه به نرمی در آغوشم کشید... و من باز با حس انرژی عجیب آغوشش سست شدم... سر روی سینه اش گذاشتم و هق زدم!!

-سودا... عزیز دل من؟ آرام باش!!

سرم را توی کتتش فرو بردم و اشک ریختم... مثل تمام وقت هایی که میتوانست کنارم بماند و سنگ صبور شود.

-درکش کن عزیزم... تو و خواهرت زیاد باهم شباهت داشتین... به مادرت حق
بده... داغ سمیرا برایش خیلی سنگینه!!
پلک هایم را روی هم فشردم و نفس زدم.
-این درد خوب همیشه رضا... کمرنگ نمیشه... هیچ مرهمی نداره!!
سر بالا گرفتم و چشم باز کردم... چهره مردانه اش را تار می دیدم
-نکنه همیشه منو با سمیرا اشتباه بگیره... من میدونم... مامان همیشه اونو بیشتر
از من دوست داشت!!
با فکر اینکه بهنام هم به سمیرا علاقه داشت حس بد و کشنده ای در دلم
پیچید... او هم سمیرا را به من ترجیح داده بود... من و سمیرا شبیه همدیگر
بودیم... پس چرا همه او را بیشتر از من دوست داشتند؟ مگر چه داشت؟ چه داشت
که من نداشتم و بهنام را جذب خود کرده بود!!
-سودا؟

با صدای رضا به خودم آمدم... گیج پلک زدم و چشمانش نگاه کردم... لحظه ای
نفسم حبس شد... و بعد بیشتر از قبل از خودم متنفر شدم... باز در آغوشش بودم و
به آن لعنتی فکر میکردم... کسی که دیگر برای همه مان تمام شده بود و این دل
بیچاره من دست بردار نبود!!!
عقب کشیدم: خوبم... بریم دیگه!!
-چیشد؟

پیشانی ام را فشردم... میل عجیبی به فریاد کشیدن داشتم... به اینکه داد بزنم و
بگویم از خودم متنفرم... از خودِ احمقِ خیانت کارم!!!
-هیچی رضا... هیچی... فقط منو برسون خونه... بقیه رفتن!!!

دست روی پیشانی مامان گذاشتم و بعد از اینکه خیالم از بابت دمای بدنش راحت
شد آرام لبه تخت نشستم... با غصه به قاب عکس سمیرا که در آغوش گرفته بود
چشم دوختم... باز با دیدن چشمان خنداننش توده ای حجیم و دردناک در گلویم خانه

کرد... آنقدر درد داشت که دست روی گلویم بگذارم و فشارش دهم... توده ای
چرکین و عفونتی بود... اول ریه هایم را درگیر میکرد... بعد قلبم را... و بعد چشمانم
را... نتیجه اش میشد حس خفگی و سوزش قلب و ریزش اشک هایم... توده ای که
هیچ درمانی نداشت... سالها میگذشت و این بغض لعنتی با هر بار فکر کردن به
مرگ ناجوان مردانه خواهرم به جانم می افتاد... همه به کنار... با این حس دلتنگی و
عذاب وجدان چه میکردم؟ چگونه با خودم کنار بیایم؟!

-سودا بابا؟!!

باز دست روی گلویم کشیدم. ناله کردم!!

-آخ...

دست های گرمش روی شانه هایم نشست

-خوبی بابا؟

دست روی چشمانم کشیدم و به سختی لبخندی محو کنج لب نشاندم... بعد از
چهل روز حالم را میپرسید!!

-خویم بابا... شما خوبی؟!

جوابم را نداد اما کنارم نشست... در نور دیوارکوب اتاق به صورت مامان چشم دوخت
و بعد به قاب عکسی که میان آغوشش می فشرد.

-حالش چگونه؟ امشب که تب نکرد؟!

آه کشیدم و دستی روی شانه های دردناکم کشیدم.

-نه... امشب خوبه... البته به لطف یه مشت قرصی که خورده!!

آه کشیدن شده بود کار هر دقیقه ای اعضای این خانواده... با دلتنگی به چهره بابا
نگاه کردم... چهل روز محروم کرده بود از دیدن چهره اش... نگاه میگرفت... حرفی
نمیزد... کنارمان نمی نشست...

-قلبتون که درد نمیکنه؟!

همانطور که دستانش را روی زانو گذاشته بود و به پنجره اتاق نگاه میکرد پوزخندی
زد... صدایش سنگین تر از هر وقتی بود!!

-دردی که به جون قلبم افتاده دیگه هیچ وقت خوب نمیشه... کاری که بچه هام باهام کردن فراموش نشدنیه... از اینکه انقدر خودمو ضعیف نشون دادم که شما به خودتون اجازه بدین به جای من تصمیم بگیرید متنفرم... شما با این کارتون تمام غرور و شخصیت پدرتون رو زیر سوال بردین... تمام این چهل روز جلوی هر نفر که ازم میپرسید چیشده و چرا یهو این اتفاق افتاده هزار بار شکستم... دلم میخواست فریاد بزنم که من بی خبر تر از شما... منم فقط خبر مرگ دخترم رو شنیدم... دختری که نفهمیدم چرا اش رو از دست داد... نفهمیدم چرا یه مدت خودش رو از ما پنهون کرد... و چرا معتاد شد و فوت کرد... این زخم حاصل دلسوزیای بچه هامه... دلسوزی احمقانه ای که باعث فوت خواهرشون شد... نه بابا جان... این قلب دیگه آرام نمیشه... دیگه نمیخواد حالش رو بررسی.

نه تنها در این لحظه که هیچ گاه آغوشی امن تر از آغوش خودش پیدا نمیکردم... شانه ای محکم تر از شانه پدرم پیدا نمیکردم.

-به خدا فقط نگران بودیم بابا... کم موضوعی نبود... اعتیاد چیزی نبود که بتونی هضمش کنی... همون شب فقط با شنیدن مردن بچه اش قلبت گرفت... آگه میگفتیم دلیلش چی بوده که بدتر میشد... بهمون حق بده... می ترسیدیم... سام و سروش خودشون باهاش حرف زدن... از کنارش نگذشتن... خودش میگفت بخاطر آرام کردن درد میگردن بوده... قرار شد بهنام ترکش بده... تا اینکه خبر ناپدید شدنش رو شنیدیم و بعد...

اشک هایم ناخودآگاه از چشمانم روان شدند...

-فکر میکنین ما کم درد کشیدیم؟ نه بابا... به خدا سخت بود... تحملش برای قلب ماها که سالمه سخت بود... فکر و خیالش لحظه ای رهامون نمیکرد... هرشب بیداری کشیدن... هر شب هزار هزار سوال بی جواب رو مرور کردن... و فجیع تر از همه برای منی که لحظه آخر کنارش بودم... منی که باهاش جون دادم... با خواهری که توی تمام لحظات زندگیم کنارم بود.

دستانش جلو آمد و محکم در آغوشم کشید... سر روی سینه اش گذاشتم و گوش روی قلبش چسباندم... نامنظم میزد... ضعیف و بی قرار بود... کاش درک میکرد این ضربان امید زندگی ماست... آن وقت به سنگ دلی متهم نمیشدیم!!

.....

یک ربع بعد با لبخندی محزون نگاهم را از بابا که کنار مامان نشسته و ملافه ای نازک رویش می کشید گرفتم و در اتاقشان را بستم....نگاهی به سالن انداختم و سپس به سمت اتاق خودم رفتم...از کنار در اتاق سروش که میگذشتم با حس بوی سیگار اخم هایم درهم رفت....مثل تمام شب های گذشته داشت خودش را خفه میکرد...نفسم را محکم بیرون فرستادم و بعد در اتاق را باز کردم

-خودت رو خفه کردی!!!

اتاقش تاریک و فرو رفته در مه غلیظی بود...جوابم را نداد...اما میدانستم که بیدار است!!

-سروش...حداقل بخاطر قلب بابا رعایت کن!!

-دارم میترکم حالت نیست...دست از سرم بردار....اعصاب تو یکی رو ندارم سودا. صدای خش گرفته و ویرانش دلم را به رحم نیاورد....عصبی پلک روی هم فشردم و عقب کشیدم...میخواستم در اتاق را بکوبم اما خودم را کنترل کردم....با حرص به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم...

-از دست من عصبیه....حق نداره....نداره...

بی قرار از جا بلند شدم...داشتم از فشاری که رویم بود دیوانه میشدم...

-حق داره....تا ته دنیا حق داره...تو حماقت کردی...تو نگفتی!!

اشک که به چشمانم نشست بی حس و حال کنار دیوار اتاقم روی زمین نشستم.

-به خدا نمیدونستم...نمیدونستم که دشمنی دارن....نمیدونستم که همه جا دنبال هستن...نمیدونستم که سمیرا رو هدف گرفتن!!

سر روی زانوهایم گذاشتم و هق هق آرام و خفه ام را رها کردم....برای هزاین بار از حس گناهی که وجودم را پر میکرد....داشتم دیوانه میشدم و هیچ کس درکم نمیکرد.

به صدای آلارم موبایلم توجهی نکردم...آنقدر که قطع شد....اما وقتی برای بار دوم هم صدایش گوشم را پر کرد با حرص به خودم تکانی دادم و به سمت موبایلم رفتم....با دیدن نام کیوان چشمانم ناخودآگاه روی ساعت اتاق چرخید...یازده و نیم شب بود...دستی رو اشک هایم کشیدم و با شک جواب دادم

-بفرمایین!!

صدایم گرفته بود و همین باعث شد تا کمی مکث کند.

-سلام.

صدای او برخلاف من سرد... واضح و کمی گرم بود!!!

-سلام.

-خوبی؟

نفسم را بیرون فرستادم: فکر نکنم... اما این ساعت هم برای پرسیدن حال من...

میان حرفم پرید: میدونم... چرت بود سوالم... اما میخواستم سر حرف رو باز کنم

بالاخره... زنگ زدم که بکشمت از خونه بیرون!!!

ابروهایم به نرمی بالا رفت... به سمت پنجره اتاقم رفتم... چشمم به چراغ خاموش

اتاق رضا افتاد و اخم هایم بیشتر از قبل درهم رفت... گفته بود در شرکت جدید و

بزرگی استخدام شده و بعضی شب ها اضافه کاری باید بماند... اما تا این ساعت؟

با وجود تازه وارد بودنش؟!

-چرا؟ شما اینجایی مگه؟

-سر خیابونتون هستم... جای پر درخت و خلوتیه... هوا هم این موقع شب

خنکه... فکر کردم شاید یه پیاده روی همینجا بتونه حالت رو کمی بهتر کنه!!

فشار انگشتانم دور موبایل بیشتر شد... پیشنهاد وسوسه کننده ای بود.

-میای؟!

-آخه...

-من اصراری ندارم... فقط پیشنهاد بود... این چند وقت دیدم که چه فشاری رو داری

تحمل میکنی!!

لب گزیدم و در آخرین لحظه با شنیدن صدای خدا حافظی اش قبول کردم.

-میام... البته باید آماده بشم!!!

-منتظرم!!

با دیدنم دستی تکان داد و به قدم هایش سرعت بخشید...نگاهم را به خانه حاج آقا دوختم و چراغ خاموش اتاق رضا...با ناراحتی در جایم جا به جا شدم...باید یک روز حتما تصمیمم را میگفتم...پاید این نامزدی کذایی را رسماً تمام میکردیم...تکیه ام را از دیوار برداشتم و کیوان همزمان با رسیدن به من نفسش را محکم بیرون فرستاد.

-سلام!!

چتری هایم را کنار زدم و لبخندی کمرنگ تحویلش دادم

-سلام.خوبین؟!

نگاهی به اطراف انداخت و سپس لبخندم را جواب داد

-ممنون...نمیدونی با چه سرعتی اومدم که اینجا منتظر نمونی!!

کنار یکدیگر به آرامی راه افتادیم.

-خودتون رو توی دردسر نندازین...من نمیخوام مزاحم شما بشم...اگه نمیومدین میرفتم خونه!!

سرش را سمتم چرخاند

-به همین راحتی؟

نگاهم را از رو به رو جدا نکردم:نه خب...اما بالاخره شما هم خسته اید...اینکه هر شب با من پیاده روی میکنین خسته تر هم میشید!!

تک خنده ای کرد:یعنی میگی من با یه قدم زدن ساده از پا در میام؟نه دخترجون من ورزشکارم...اها...ببین.

بازویش را که مقابلم گرفت و نمایشی مشتتش را بالا آورد بی اختیار لبخند زدم...اما تا نگاهم به عضلات محکمش افتاد خودم را جمع و جور کردم.

-به هر حال...

-چهار شب که چیزی نیست... من میام که توام حال و هوات عوض بشه... پیاده روی خیلی روی روح و روانت اثر میذاره... مخصوصا توی این خیابون توپی که شما دارین... با اینهمه درخت... من که دلم نمیاد با ماشین بیام داخلش... از همون اولش پیاده راه میفتم!!

همانطور که آرام راه میرفتیم سر چرخاندم و به نیمرخ خسته اش چشم دوختم... نمردیم و طولانی حرف زدن کیوان فاتح را هم دیدیم... دیگر داشتم مطمئن میشدم او علاقه چندانی به حرف زدن جز درباره مسائل کاری ندارد.

-خانوادت که مشکلی با این موضوع ندارن؟

-کدوم موضوع؟

-اینکه من هرشب میام اینجا... پیاده روی میکنیم!!

نفس عمیقی کشیدم و شانه بالا انداختم

-نمیدونن... توی این مدت زودتر میرن به اتاقشون... با آرامبخش میخوابن... برای همین متوجه بیرون زدن من نیستن!!

سر به زیر انداخت و لگدی به سنگ مقابل پایش زد...

-از دست دادن عزیز خیلی سخته... اما باید باهاش کنار اومد... باید به آینده فکر کرد... به عوارض این قرص ها... به اینکه بعدا میخوان چکار کنن!!!

آه کشیدم: درک نمیکنی شما... نیستی توی خونه ما... نمیدونی که چه جوی داره!!
یکهو سرجایش ایستاد و من با تعجب برگشتم و نگاهش کردم

-چیشد؟

نگاه این مرد همیشه سرد بود...

-الان دلم میخواد با ماشینم زیرت بگیرم!!

لب گزیدم: خب ببخشید... بیشتر منظورم این بود که جای ما نیستین... زبونم لال عزیز رو از دست نداین... حرف زدن در این مورد اصلا آسون نیست!!

-نظرم عوض نشده!!

با دیدن چهره طلبکارش لبخند زدم...مردمک هایش که پایین لغزید و روی لبهایم نشست رنگ نگاهش عوض شد....من چشم دزدیدم و او باز کنارم راه افتاد.

-از همسرش چه خبر؟

با استفهام نگاهش کردم:کی؟

-بهنام.

با شنیدن نامش لحظه ای چشم بستم و باز کردم....قلبم درد میگرفت...چشمانم میسوخت!!

-نمیدونم...پیداش نیست!!

آهی کشید و باز به سنگ لگد زد

-دنیاى عجيبه...بعضى وقتا قراره همه چيز يه جور ديگه تموم بشه....از اولش برنامه ريزى مى كنيم...همه چيز رو دقيق جاى خودش مى چينيم....كلى قرار مدار با خودمون ميزاريم و وقتى به آینده فکر میکنیم لبخند میزنیم....ته همه چیزایی که فکر میکنیم خوشبختیه....با کلی اتفاق خوب...البته اگه کنار کسی باشه که دوستش داریمو فکر میکنم بهنام و سمیرا همینجوری شروع کردن!!

با شنیدن حرف هایش به یاد حرف های بهنام افتادم و زهرخندی کنج لبم نشست:اضلا کدوم آدمی با تفکر اینکه ممکنه شکست بخوره جلو میره؟همه با امید شروع میکنن!!

"همش میگفتم خوب میشه..اولشه..اونم مثل من معنی عشق و علاقه رو میفهمه"

- دقیقا...اما همه چیز طبق میل ما نیست سودا....طبق برنامه ریزی پیش نمیره....زندگی اگه قرار بود خوب و خوش و خرم بگذره از اولش با گریه شروع نمیشد...اما ته تهش وقتی به قضیه نگاه میکنیم می بینیم این بدبختی هم نتیجه تصمیمات غلط خودمون بوده...معتاد شدن خواهرت..سقط شدن بچه اش.. دادخواست طلاقش از بهنام...و آخر مرگ ناگهانی...همه و هم.....

با چرخیدن ناگهانی سرم به سمتش و ایستادنم حرف در دهامش ماند...

-چیشد؟

شوکه شده پلک زدم و به سختی زبانم را در دهان چرخاندم

-الان چی گفتی؟

اخم درهم کشید: کجاش منظورته؟!

هاج و واج نگاهش کردم و عصبی لب باز کردم

-منظورت از دادخواست طلاق چی بود؟

مردمک هایش دو دو زدند: نمیدونستی؟

صدایم کمی بالا رفت: طلاق خواهرم؟ از کجا باید میدونستم؟ اصلا شما از کجا میدونی؟ چطور ممکنه اون بخواد...

با دیدن چهره سرد و اخم های درهمش صدایم پایین آمد... بی حال لب زدم

-اومد پیش شما؟ چرا؟ اونکه میخواست اعتیادش رو ترک کنه... دوباره زندگی کنه!!!

-جوابش خیلی ساده ست... رویاهای اونم اونجور که قرار بود اتفاق نیفتادن... اعتیاد و سقط جنین... با شوهری که سرد شده.. تهش یه افسردگی حاد میشه... ساده ترین راهش خودکشیه... اما اون تصمیم گرفت طناب پوسیده زندگیش رو کاملاً قطع کنه.... حالش افتضاح بود... میخواست وکالتش رو قبول کنم.. من مخالف بودم.. تصمیم گرفتم با برادرت مشورت کنم که خیلی ناگهانی خبر فوت سمیرا رو شنیدم.. شوکه شدم.. بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی!!!

مات و مبهوت خودم را به دیواری رساندم و دستم را بندش کردم تا پس نیفتم....

-نمیفهمم... دیگه مغزم نمیکشه....

نزدیکم آمد و دستش را جلو آورد و دور شانه هایم حلقه کرد

-بیا بریم... حالت خوب نیست!!

کمی عقب کشیدم... اما فایده ای نداشت.... اشک توی چشمانم جمع شده بود .

-چرا؟ چرا توی این مدتی که من نبودم انقدر همه چیز بهم ریخت؟ چرا سمیرا.... چرا اون...

اشک هایم که روان شدند حلقه دستش دور شانه ام تنگ تر شد!!

-هیسس...آروم عزیزم!!

میگرن لعنتی...

اعتیاد...

بارداری بد موقعش...

سقط جنینش...

ترک اعتیاد...

دادخواست طلاق...

و در آخر...

با درد بدی که در سرم پیچید با ناله شقیقه هایم را ماساژ دادم...صدای جیغ و همهمه بچه ها که در محوطه بازی میکردند کمی آزارم میداد اما برایم مهم نبود...چشمم به دوقلوهای دکتر بود اما حواسم پی اتفاقاتی که افتاده و من نفهمیدم...یک نفر این میان نقش داشت...کسی که به قصد نابودی ما جلو آمده بود...سمیرا به راحتی اولین هدفش شده بود...

با دستی که روی شانه ام نشست یکهو هول شدم و سرچرخاندم...

-بیا این چند شکلات رو بخور...دستات سرده دختر...کاش نخواسته بودم بیای...گفتم تا از تهران نرفتیم بچه ها یه بار ببینن تو رو!!

کنارم نشست و من بی حواس خیره چشمانش لب باز کردم...

-همه چیز عادیه...میگرن...اعتیاد...سقط بچه...اما...طلاق؟ چرا سمیرا میخواست طلاق بگیره؟ بهنام باید این کارو میکرد...سمیرا مقصر بوده...پس چرا اون رفت برای طلاق؟!

چشمان گرد شده و دهان نیمه باز مهلا باعث شد تا به خودم بیایم... روی نیمکت
وا رفتم و او به خودش آمد... اخم درهم کشید و پوسته اولین شکلات را برایم باز
کرد...

-دیدم حالت خوب نیست و توی فکری رفتم اینا رو خریدم تا موقتا فشارت نرمال
بشه....

خیره دستان لرزانش اولین اشک از چشمانم فرو چکید... دستش که بالا آمده بود
برای فرو بردن شکلات داخل دهانم در هوا ثابت ماند... با بغض اشکهایم را کنترل
کردم و دستمال پای چشمانم کشیدم.

-بخشید!!

دست دیگرش با مکث بالا آمد و روی گونه ام نشست... عسلی هایش غم
داشتند.

-یه چیزایی شنیده بودم... حتی بدتر از چیزایی که تو الان گفتی... اما باور نمیکردم
این بلاها سر زندگی سمیرا اومده باشه... طلاق؟ سقط بچه؟ محاله... من زنی رو
یادمه که با خوشی باهام تماس گرفت و از بارداریش گفت... از اینکه میخواد زندگی
کنه چون امیدش دو برابر شده....

با شنیدن این حرف ها با هق هق سر جلو بردم و روی شانه اش
گذاشتم... دستانم را دور شانه هایش حلقه کردم و او در گوشم نرم زمزمه کرد

-آروم... هیسس... سودا جان...

همانجا توی آغوشش خفه لب باز کردم

-تقصیر منه... تقصیر منه احمق و نادونه... به هیچ کس نگفتم مزاحم دارم... فکر
میکردم مهم نیست... عادیه... با ماشین توی اصفهان قصد جونم رو کردن و من
حرفی نزدم... گفتم توی یه شهر دیگه ام مدام دل نگرانم میشن... یه بچه رو
وسيله هشدار دادن بهم کردن و من تا خواستم لب باز کنم خواهرم رو ازم گرفته
بودن... موبایلم رفت... اون برگه رفت....

سرم را از روی شانه اش برداشتم و وحشت زده نگاهم کرد

-اون باری که تصادف کردی عمدی بوده؟ یا اون باری که بی جون آوردمت توی خونم؟ تو تهدید شدی؟!!

سرم را با حق میان دستانش تکان دادم

-تهدید شدم...آره...اون عوضی میخواد ما رو نابود کنه...خواهرم رو تباه کرد...خواهری که قبل رفتنش میگفت تازه اون پست فطرت شروع کرده...و من نمیدونم کیه!!

ناباور نگاهم میکرد و من نمی فهمیدم چه می گویم...

-همش فکر میکردم سقط بچه اش تقصیر منه...میگفتم منو با شوهرش توی اون وضعیت دیده شوک بهش وارد شده....داشتم میمردم از اینکه خواهرم بفهمه من عاشق شوهرشم و فکر کنه چشم ناپاک دنبال زندگیش بوده....

به دستان یخ کرده اش چنگ زدم و حق و حق کردم

-بخدا چشمم دنبالش نبود...بخدا میخواستم بهنام رو فراموش کنم اما نشد....سرد شدم...دوری کردم...نشد...اما هیچ وقت نخواستم زندگیشون خراب بشه...همش فکر میکردم نابود شدن رویاهاش تقصیر منه...گفتم اون به من شک کرده....الانه که بزنه زیر گوشم و بد و بیراه بارم کنه...اما دیدم نه....یه نفر از قبل زندگیش رو داغون کرده...

سرم که به دوران افتاد دستان یخ کرده مقابلم دور تنم پیچید و صدایی لرزان در گوشم...

-سودا جان...آروم باش...عزیزم....

سرم روی شانه اش فرود آمد.

-بهش بگو دلم برات تنگ میشه!!!

جیغ کشید:یه نفر بیاد کمک!!!

زیر لب ناله کردم:بهش بگو من چشمی به زندگیش نداشتم!!

-سودا جان..عزیز من....چشمات رو باز نگه دار...

بی حال به دستش چنگ انداختم:بهش بگو...اون عوضی رو پیدا میکنم!!!

صدای هق هقش را شنیدم و پلک هایم روی هم افتاد
-اون دشمنی هیچ ربطی به علاقه تو نداره عزیز من!!!
ده ساعت کابوس...

ده ساعت دست و پا زدن میان خواب و بیداری...
ده ساعت شنیدن سکوتی زجر آور...

و در آخر چشمانی قهوه ای رنگ که میگفت مراقب خودت باش!!!

با بی حالی چشم باز کردم و به سقف سفید بالای سرم چشم دوختم... به
سختی پلک زدم... درد در سرم پیچید... ناله کردم... دستم را به زحمت بالا
آوردم... با دیدن آنژیوکت روی دستانم نگاهم چرخید روی لوله باریکی که به سرم
بالای سرم میرسید.

برای چندمین بار بود که بیدار میشدم و این صحنه را می دیدم و باز پلک هایم روی
هم می افتاد؟ نفس کشیدن هم سخت بود... اما نگاه کردن به ساعت مقابلم
سخت تر... دفعه قبل که نگاهم رویش بود ده ساعت از اینجا بودنم میگذشت... حالا
شده بود دوازده ساعت....

-درد داری؟!

با شنیدن صدایی آشنا سر چرخاندم... با دیدن سروش آنهم تکیه زده به پنجره
نگاهم تار شد...

-هنوز اینجایی؟!

تمام حالات صورتش تلخ بود... درست مثل زبانش!!!

-موندم تا تو یکی رو از دست ندیم... تا یه بی همه چیز تو رو هم ازمون نگیره!!
-ترسیدی؟

-این روزا از سایه خودمم میترسم!!

-اشتباه میکنی سروش... اونی که باید ازش بترسی نه دشمنته نه سایه ات!!
-پس کیه؟

-خودت... مثل منی که از خودم میترسم... از حماقتام... از تصمیمات پوچم... از احساسات احمقانم.. من بیشتر از یه دشمن از خودم میترسم... از خودم سروش!!

دستش میان موهایم حرکت میکرد و من هیچ وقت نمی توانستم آرامشی را که به جانم تزریق میکرد نادیده بگیرم...

-از دیروز که مرخص شدی دلم هزار راه میره!!

آنقدر در این مدت استرس کشیده بودم که با همین یک جمله چشمانم باز شوند -چیزی شده؟!

با دیدن چشمان نگران و رنگ پریده ام با ناراحتی آه کشید

-هی میگم نکنه توی این خونه حالت بد بشه و کسی نفهمه.... چرا انقدر ضعیف شدی سودا؟! باور نمیکنم که همش بخاطر فوت سمیرا باشه...

باز بی حال سر روی بالش گذاشتم و موهایم را به دست های نوازشگرش سپردم... این موضوعی بود بین خانواده ما... نمیشد به رضا گفت و نگرانش کرد... نه الان که به ماندن خودش هم اطمینانی نداشتم.

-شبا کابوس میبینم رضا... شوک بدی رو از سر گذروندم... فکر میکنم عادیه!!

مزخرف ترین توجیه عالم!!

با گله زمزمه کرد: بستری شدن عادیه سودا؟!

نفسم را آرام و شمرده بیرون فرستادم و در یک تصمیم ناگهانی حرفی را که میخواستم زدم!!

-رضا؟

-جانم؟!

-اگه من بخوام این نامزدی بهم بخوره....

دستش که از نوازش ایستاد من هم دهانم بسته شد... هیچ حرفی نزد... من هم با ناراحتی چشم بستم... میدانست... خودش هم میدانست!!!

-از اولش هم اشتباه بود!!

ناگهان از جا بلند شد... من هم با ناراحتی چهارزانو روی تختم نشستم و نگاهش کردم... کلافه دور اتاق شروع به راه رفتن کرد.

-همیشه... سودا همیشه... من نمیتونم!!

آمد و مقابل تخت زانو زد... چشمانش دو دو میزدند... رنگش سفید شد بود

-نمیتونم... بخدا همیشه....

با غم نگاهش کردم... با بیچارگی... با نگاهی که میگفت من هم دلم راضی نیست... من هم این عشق صادقانه را میخواهم.

-همیشه رضا... اصرار نکن... من فکرامو کردم!!!

دستانش جلو آمد و مچ هر دو دستم را چسبید و من نگران سرمای عجیبشان شدم.

-بین میدونم از دست مامان بابا ناراحتی... میدونم که برخورد جالبی باهاش نداشتن وقتی نبودم... اما الان تموم شده... الان اونام پشیمونن... منم که میبینی... آزاد شدم... ختم به خیر شد ماجرا... دوباره کار پیدا کردم... اصلا از این به بعد هر چی تو بگی همیشه... هر چی تو بخوای...

اشک که در چشمانش نشست با ناراحتی سر چرخاندم تا نبینم... اما فشار انگشتانش دوبرابر شد.

-نگاهتو ازم نگیر... اون چهار سال عاشقی رو ازم نگیر بی معرفت...

با گله نگاهش کردم

-منت سرم نزار رضا... تو خودت اصرار کردی... خودت خواستی... یه بار نپرسیدی نظر من چیه... من کاری نکردم که تو همچین حرفی میزنی... در حالی که خودتم میدونستی به احتمال هشتاد درصد این عشق به جایی نمیرسه!!

اشکی که از کنار چشمش روان شد بغض مرا هم ترکاند...

-تو میدونستی... مادر و پدرت مخالف بودن... اونا نگفتن و گذاشتن برعهده من... من نمیخوام درگیر زندگی فلاکت بارم بشی... نمیخوام هر روز جنگ باشه و

دعوا.... نمیخوام بخاطر عشقت هر روز بین من و خانواده هامون بمونی.... اینو بفهم
رضا.

فشار دستانش که کم تر شد صدای هق هق خفه ام بالا تر رفت.... تیرگی نگاهش
بیشتر شد و قطره اشک دیگری روی گونه اش نشست.

"کاش بودی... یا از اول نبودی... اینکه هستی و ندارمت شکنجه است بی انصاف"

-تقصیر تو نیست.... تقصیر هیچ کس نیست....

مشتش روی قلبش فرود آمد: تقصیر اینه لعنتی... تقصیر منه که اون روز توی کوچه
وقتی از خونتون بیرون اومدی دیدمت.... بی محلی کردنت رو دیدم و دلم لرزید.

از جا بلند شد و من سر بالا نگرفتم تا رفتنش را ببینم...

-اشتباه کردم عاشقت شدم!!!

قدم که برداشت برای بیرون رفتن دهان باز کردم... من این را به او میدون بودم!!!

-اما من خوشبخت میشدم اگه این عشق رو داشتم.... من میدونم که دیگه هیچ
کس مثل تو پیدا نمیشه برای من... دیگه هیچ حسی به این پاکی رو برای خودم
ندارم.... من میدونم که دیگه هیچ کس چهارسال آزار برای به من رسیدن تلاش
نمیکنه.... و این یعنی من مرد زندگیم رو دارم با دستای خودم از خودم دور
میکنم... دارم خودم رو از یه عشق صادقانه محروم میکنم.... اما یه چیزایی
هست... یه حرفایی هست که نباید گفته بشه رضا... نباید از توی قفسه سینه ات
بیرون بریزه.... اون وقته که حرمتا شکسته میشه.... بعضی حرفا مثل ویروس
میمونه.... برای اینکه کسی بهش مبتلا نشه باید دور بمونی از عزیزانت... تا اونا هم
عذاب نکشن... پس اینو بدون که همش بخاطر خودت بود!!!

از اتاق که بیرون زد صدای هق هقم کل اتاق را فرا گرفت...

-چیشده؟!

سر بلند کردم و به مامان که در چهارچوب در ایستاده بود نگاه کردم... با دیدنم نگران
شده به سمتم آمد... کنارم روی تخت نشست و سرم را در آغوش گرفت...

-چیشده دخترم؟!

با لمس گرمای آغوشش دست دور شانه هایش حلقه کردم و زار زدم
-از زندگی بیرونش کردم... برای همیشه بیرونش کردم!!
دستش میان موهایم حرکت کرد: مگه دوستش نداشتی مامان؟!
با غم سر روی شانه اش فشردم
-چون دوستش داشتم گفتم بره.... چیف بود اون همه عشق نگاهش برای منه
احمق... چیف بود مامان!!!
باز دستش نواز گونه میان موهایم چرخی خورد...
-اما تو که میگفتی حاضر نیستی بهنام رو از دست بدی!!!
یک لحظه حس کردم اشتباه شنیدم.... گریه ام بند آمد و با استفهام عقب کشیدم
و نگاهش کردم.... چشمانم گرد شدند با دیدن جدیت نگاهش!!
-بهنام؟!
اخم کرد: اره بهنام... توی روی بابات ایستادی و گفتی میخوای باهش ازدواج
کنی... حالا چته؟!
با چشم هایی که دیگر جایی برای گرد شدن نداشتند نگاهش کردم...
-من؟!
با چشم غره ای از روی تخت بلند شد: نه پس خواهرت.... تو چته سمیرا?!
این را گفت و از مقابل منه برق گرفته و حیران گذشت و در را بهم کوبید....
سمیرا...
سمیرا...
روی تخت وا رفتم و با دهانی نیمه باز به قاب عکس من و سمیرا که در کنار نخلم
بود چشم دوختم... عمق فاجعه را تازه داشتم درک میکردم.... این دشمنی با مرگ
سمیرا تازه شروع شده بود!!!

مسکن را با لیوان آبی پایین فرستادم و نفسم را با درد بیرون فرستادم.

-یعنی چی؟!

هر سه نفر شان شوکه شده نگاهم میکردند

-یعنی اینکه وضعیتش نگران کننده ست...منو با سمیرا مدام جا به جا میگیره!!!

آرزو زیر لب "خاک عالمی" گفت و روی گونه اش کوبید...سام کلافه تکیه اش را از کانتیر گرفت و دور خودش چرخ میزد...سروش هم همانطور که سرش را میان دستانش میفشرد "ای وای" خفه ای گفت!!!

-چند وقته؟!

کنار سروش نشستم و شقیقه هایم را ماساژ دادم...میگرن لعنتی...

-یه هفته...از مراسم چهلم شروع شد...از هر پنج شش باری که صدام میزنه چهارتاش سمیراست!!

چشمان سروش سرخ بودند و خسته....

-لعنتی...حتما باید ببریمش پیش یه روانپزشکی.روانشناسی چیزی...من دیگه ظرفیت این یکی رو ندارم!!!

آرزو همانطور تکیه زده به کانتیر لب باز کرد:من یه دوستی دارم که توی آشناهاش یه روانپزشک خوب داره...شمارش رو میگیرم!!

-بابا میدونه؟!

-آره...خودش چند باری دید...هی فکر میکردیم از روی حواس پرتیه...اما امروز وقتی دیدم جدی توی چشمام نگاه میکنه و بهم میگه سمیرا دیگه طاقت نیاوردم!!!

سام که تا آن موقع کلافه در جایش تکان میخورد و در فکر بود عصبی لب باز کرد

-توی این چند وقت که چیزی مشکوک ندیدین؟

هر سه نفرمان نگاهش کردیم

-چی؟!

-مثل اینکه حواستون نیست چه خبره...یه بی شرفی اون بیرون هست که حالا به هر دلیلی قصد جونمون رو کرده....یک هفته ست دارم فکر میکنم با کی مشکل داشتیم تا الان که بخواد انتقام بگیره...هر چی فکر میکنم به جایی نمیرسم...به اینکه ما چطور تونستیم ظلمی به اون بزرگی بکنیم که جوابش مرگ خواهرم باشه!!

سروش متفکر از جا بلند شد

-یه مدرک درست حسابی هم نداریم....این خانوم که موبایلش رو گم کرده تا شماره ها رو بدیم استعلام بگیرن...میمونه بهنام که اونم هرچی فکر کرد گفت با هیچکس مشکلی نداشته....مورد مشکوکی هم جز رفتارهای خود سمیرا ندیده....
آرزو جلو کشید و با تردید لب باز کرد

-سمیرا خودش به سودا گفته که اون فرد خطرناکه و تازه کارش رو شروع کرده....اون شبی که درباره اعتیادش حرف زد،نگفت ساقیش کی بوده؟!
ما سه نفر تقریبا برق گرفته نگاهش کردیم...با درک موضوع من وا رفتم و سروش و سام با عصبانیت مشتت در پیشانی خود کوبیدند.
نفسم را با کلافگی بیرون فرستادم: باید فکرش رو میکردیم...سمیرا آدمی نبود که از یه غریبه مواد بگیره...حتما یه نفر این وسط بوده...یه نفر که میتونه همون عوضی باشه....از قبل بهش نزدیک شده...بعد بهش پیشنهاد مواد داده و تا مرز نابودیش جلو رفته....
صورت سام از شنیدن این حرف ها سرخ شده بود...

-سمیرا میدونسته...هرکسی که بوده همون روزای آخر تصمیمش رو گرفته....ناپدید کردن سمیرا و تا مرز کشتنش مواد بهش دادن...اونم توی یه دخمه....
یکهو یاد چیزی افتادم و از جا پریدم
-بهنام...

متعجب نگاهم کردند و سروش مشکوک شده چشم ریز کرد: بهنام چی؟!
از استرس به نفس نفس افتاده بودم

-همون شبی که بهنام خواست دنبالش برم گفت یه نفر با دوتا شماره مختلف بهش پیغام داده... بار دوم آدرس اون خرابه رو داده بود تا سمیرا رو اونجا پیدا کنیم...

تا جمله ام تمام شد سام سریع موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و مشغول شماره گیری شد... آرزو به سمتش رفت و دست روی بازویش گذاشت

-فقط آرام تر... مامانت خوابه... به نظرم پدرتم فعلا چیزی ندونه بهتره!!!

سام تند سرتکان داد و بعد موبایل را روی گوشش گذاشت... هر سه نفرمان با استرس چشم به دهانش دوختیم...

-الو... بهنام...

-....

-سلام... ببین همین الان خودتو برسون اینجا... خونه بابا!!

-....

-کجا؟

-.....

-اوکی... پس گوش کن... اون شبی که سمیرا فوت کرد کی بهت پیغام داد و گفت خودتو برسونی اونجا؟!!

-.....

سام محکم دستش را توی موهایش فرو برد و مقابلمان رژه رفت

-چی؟ پس چرا زودتر نگفتی؟ هر دوتا خط رو سوزونده بودن؟ اه... اه... اه...

تماس را قطع کرد و به سمت ما که ناامید شده نگاهش میکردیم برگشت

-میگه همون روزای اول خودش پیگیری کرده... هر دوتا خط نابود شدن... هیچ ردی همیشه ازشون گرفت.

سروش مشت آرامی روی کانتر کوبید

-دیگه شوخی بردار نیست...درسته مدرکی نداریم...اما با همین اطلاعات باید به پلیس اطلاع داد...شاید بتونن یه سرنخی چیزی پیدا کنن!!

سام پوزخندی و روی مبلی نشست

-زندگیش داغون بوده...دادخواست طلاقم داده....بهنامم که خداروشکر هیچی نمیدونه...میگه نمی تونستم توی اون وضعیت خوش رفتاری کنم که...از کجا میدونستم یهو میخواد طلاق بگیره...دیروز که با کیوان حرف زدم گفت سمیرا تاکید داشته فعلا کسی چیزی ندونه...دیگه هیچی به ذهنم نمیرسه...دیوونه دارم میشم!!

ناامید رو به همشان شب بخیری گفتم و به اتاقم برگشتم....در را که پشت سرم بستم همانجا روی زمین نشستم...زانوهایم را در بغل گرفتم و سرم را رویشان گذاشتم...باید فکر میکردم...باید به هر رفتار سمیرا فکر میکردم...شاید چیزی لا به لایشان پیدا میشد...

"زیاده روی نکنیا...من میرم تا خونه ی ملی و زود برمیگردم"

یکهو سرم را از روی زانویم برداشتم...

-ملی؟منظورش ملیکا بود؟همونی که چند روز قبل از نامزدیم ،سمیرا لباس زیر ازش خرید؟!!!

صاف سر جایم نشستم...همان شبی که خانه شان بودم و در خوردن مش*روب زیاده روی کردم گفت که به خانه ملی میرود...در دوستانش چنین کسی را نمیشناختم....درضمن اگر هم دوست شده بودند سمیرا دلیلی نداشت تا به خانه اش برود....او محافظه کار بود و همیشه با احتیاط در رفت و آمدهایش رفتار میکرد!!!

تا خواستم از جا بلند شوم و به سالن برگردم یادم آمد که من آن شب گفته بودم خانه دوستم رفته بودم....هرچند خانه سمیرا بودم اما چطور توضیح میدادم؟چطور توجیه میکردم آن بد مستی را وقتی سروش میدانست!!!

باز سرجایم نشستم...اما اینبار چیزی امیدوارم میکرد...ملی را باید حتما پیدا میکردم...در همین حین با دیدن روشن و خاموش شدن نمایشگر موبایلم در تاریکی اتاق چهار دست و پا خودم را به عسلی کنار تخت رساندم...تا موبایلم را برداشتم

و نام بهنام را رویش دیدم ابروهایم بالا رفتند و تماس قطع شد...اما بلافاصله پیامکی برآیم رسید.

"فردا ساعت ده صبح توی کافی شاپ ستاره منتظرتم...باید حرف بزنیم"

صبح که از خانه بیرون زدم مقصدم مشخص بود...پاساژی در شمال تهران...جایی که من لباس نامزدیم را خریدم...همانجایی که بوتیک ملیکا بود و سمیرا از مشتری های ثابتش.

درست یکساعت بعد پیدایش کردم...نگاهی به ساختمان عظیم و چهار طبقه اش انداختم و داخل رفتم....پاساژ آنقدر بزرگ بود که نمیدانستم باید از کدام سمت بروم...هر چه اطراف را نگاه میکردم چیزی پیدا نمیکردم....یادم نبود دقیقا لباسم را از کدامشان خریدم....به سمت آسانسور شیشه ای رفتم...باید تک تک طبقات را میگشتم...همینکه آسانسور در طبقه دوم ایستاد با دیدن بوتیک های آشنا پا بیرون گذاشتم...با دقت به اطراف نگاه کردم و راه افتادم...چند دقیقه بعد با دیدن ویتترین چوبی شال و روسری فروشی متوقف شدم...اخم هایم درهم رفت...یادم آمد همان روز از بوتیک بیرون آمدم و همانطور که چشمم به شال و روسری های خوشرنگ این بوتیک بود با رضا حرف می زدم.

نگاهم را چرخاندم...اما بوتیکی که لباس زیر داشته باشد پیدا نکردم...اما یکیشان آشنا میزد که آنهم لباس فروشی بود....به سمتش رفتم و با ورود به آن فضای آشنایش شکم را به یقین تبدیل کرد...

-عزیزم میتونم کمکی بهتون بکنم؟!!!

سر چرخاندم و به دختری که با لبخندی محو نگاهم میکرد چشم دوختم...فکر کردم شاید خودش باشد...اما نه...چهره اش حتی آشنا نمیزد...

-چه مدل لباسی می پسندین؟!!!

به خودم آمدم و در برابر نگاه مشکوک شده اش نفسم را بیرون فرستادم

-متاسفم...یه سوال داشتم...این بوتیک رو اجاره کردید دیگه؟!!

با تردید سرتکان داد:چطور؟!!

مستاصل در جایم جا به جا شدم: میدونستین اینجا قبلا لباس زیر فروشی بوده؟! متفکر نگاهم کرد... اما جوابی نداد.

-ببینید من دنبال فروشنده قبلی اینجا میگردم چون....

میان حرفم پرید: عذر میخوام عزیزم اما ما تازه یکماه که اینجا شروع به کار کردیم... قبلش هم دو ماه این بوتیک خالی شده بوده.... شما باید از رئیس مجتمع سوال کنید!!!

سر تکان دادم و بعد از پرسیدن دفتر ریاست با تشکری از بوتیک بیرون زدم.... به طبقه چهارم که رسیدم با دیدن دفتر به قدم هایم سرعت بخشیدم.... در زدم و داخل رفتم.

-سلام خانوم!!

دختر جوان با دیدنم ابرو هایش را بالا فرستاد: سلام. امری داشتید؟!

مقابلش ایستادم: بله... باید با رئیس مجتمع صحبت کنم...

تا خواست دهان باز کند سریع ادامه دادم

-عذر میخوام... اما کارم خیلی واجبه!!!

با تردید سرتکان داد و گوشی تلفن را برداشت و اطلاع داد.

-بفرمایین عزیزم!!

به مسیر دستش نگاه کردم و با تشکری به سمت در رفتم

-خیلی ممنونم آقا... خدا حافظ!!!

هیجان زده تماس را قطع کردم و با قدم های سریعی از مجتمع بیرون زدم و از پله ها پایین آمدم... همانطور که میخواستم به آن طرف خیابان بروم سریع شماره سروش را گرفتم...

-جانم؟!

از میان ماشین ها رد میشدم و از هیجان به نفس نفس افتاده بودم

-الو سروش...یه خبر دارم!!!

-چی؟ تو کجایی الان؟!

خودم را به آن طرف خیابان رسیدم و ریموت ماشینم را زدم...

-بین من برای نامزدیم اومدم یه پاساژی همراه سمیرا...بعد سمیرا رفت توی یه بوتیک که فروشنده اش رو میشناخت...انگار تازه باهم دوست شده بودند...اسمش ملیکا بود!!

پشت فرمان نشستم و ماشین را روشن کردم

-خب؟!

-قبل از اینکه سمیرا بچه اش رو سقط کنه یه روز بهم گفت که میره خونه ملی...این دختر جزء دوستای صمیمیش نبود که بخواد رفت و آمد داشته باشه...همون روزی که داشت میرفت درد داشت...من مشکوک نشدم و دنبال قضیه رو نگرفتم اصلا...دیشب یادم افتاد به حرف سمیرا...اومدم دنبال این دختره!!

سروش صدایش بالا رفت:تنهایی؟!

پشت ترافیک متوقف شدم

-آره...خب راستش اینجا هم پیداش نکردم...بوتیک به یه نفر دیگه اجاره داده شده...رفتم پیش رئیس مجتمع با بدبختی و داستان بافی تونستم شماره طرف قرار دادش رو بگیرم...به اونم زنگ زدم الان...به زور باور کرد که بحث خانوادگیه و این حرفا...گفت این دختره از فروشنده هاش بوده که الان براش کار نمیکنه...اما یه آدرس و شماره تلفن ازش داره که باید برام پیدا کنه...قرار شده برام اس ام اس کنه...در دسترس باش وقتی برات آدرس رو فرستادم خودت رو برسونی!!

سروش پس از چند لحظه با صدایی عصبی غرید

-امان از دست تو...انگار حالت نیست که ماجرا چیه...سرخود بلند میشی راه میفتی اینور و اونور...سودا خودت راه نمیفتی بری در خونه اش...صبر میکنی تا من خودم رو برسونم وگرنه کشتمت...

جمله آخرش را تقریبا داد زد و بعد تماس قطع شد... موبایلم را روی داشبورد پرت کردم و آرنجم را لبه پنجره گذاشتم و با انگشتان همان دستم پوست پیشانی ام را نرم ماساژ دادم... با باز شدن ترافیک نگاهم به ساعت ماشین افتاد... نیم ساعت دیگر با بهنام قرار داشتم... مانده بودم بروم یا نه... از دیشب تا الان هزار بار گفته بودم میروم... نمیروم... اصلا داشتم دیوانه میشدم.

کمی دور تر از ساختمان پارک کردم و پیاده شدم... با دیدن کمری سفید رنگ سروش در آن طرف خیابان به سمتش رفتم و در را باز کردم

-سلام!!

چپ چپ نگاهم کرد: سلام... همینجاست؟!

مظلوم شده در خود جمع شدم: اوهوم!!

اخم هایش بیشتر از قبل درهم رفت... چشم به ساختمان دوخت و زیر لب غر زد

-خیلی بچه ای... همش باید آدم رو حرص بدی!!

وا رفته با لبه شال مشکی رنگم مشغول شدم

-خب حالا توام... شعور نداری که بفهمی موضوع چقدر جدی شده... خودت راه میفتی دنبال این عوضیا... انگار حالیت نیست خواهرت رو کشتن....

با ناراحتی نگاهش کردم: میفهمم سروش... اما نمیتونم بشینم و وقت تلف کنم... رفتم تا مطمئن شم... هرچند شاید اشتباه کردم... شاید این دختر بی گناه باشه.

عصبی روی فرمان ضرب گرفته بود...

-همینجا بشین تا برم و بیام!!!

تا خواست در را باز کند و بازویش را چسبیدم: نه کجا؟ عمرا بزارم تنها بری!!!

چشم غره ای تحویلیم داد

-قربونت پهلوون... نیست اگه دنبالم نباشی منو میکشن... اه... اه... بشین بینم... جوجه!!!

این را گفت و بازویش را عقب کشیدم و از ماشین بیرون رفت... با استرس دستانم را درهم پیچیدم و به مسیر رفتنش نگاه کردم... قلبم محکم خودش را به قفسه سینه ام میکوبید... با لرزیدن موبایل در جیب روپوشم بیرونش کشیدم و با دیدن نام بهنام نج کلافه ای کشیدم.

-آخه الان؟!!

دستم را روی دایره سبز رنگ کشیدم

-بله؟!!

-نمیای؟!!

-سلام!!

زیر لب هوووفی کشید: علیک سلام... فکر کنم ده دقیقه از قرارمون گذشته!!

لب هایم را داخل دهان کشیدم و با مکت جواب دادم

-من یه ربع تا کافی شاپ فاصله دارم... جای کار داشتم که معطل شدم... میتونی منتظر بمونی؟!!

-اره!!

و بعد تماس را قطع کرد... با اخم هایی درهم به نمایشگر موبایل چشم دوختم... تا حالا انقدر سرد و جدی حرف نزده بود... بعد از ده دقیقه سروش بیرون آمد... قدم هایش عصبی بود... در ماشین را که باز کرد با هول به سمتش چرخیدم

-چیشد؟!!

با حرص مشتم محکمی روی فرمان کوبید

-گندش بزنی!!

-چیشد خب?!!

-نگهبان ساختمون میگه ملیکا شفیعی سه ماه پیش اینجا رو خالی کرده...

نفسم بند رفت: یعنی چی؟

-همین که شنیدی!!

-به نظرت عجیب نیست؟!

نگاهم کرد:چی؟

-سه ماه پیش دقیقا همون تاریخیه که سمیرا بچه اش رو سقط کرد....آقای ملکی هم گفت ملیکا سه ماه پیش اومد و قراردادش رو فسخ کرد.

-این یعنی یه چیزی هست!!

-به شماره ش زنگ بزن...ببین جواب میده!!

سریع موبایل را برداشتم و شماره ای که برایم فرستاده شده بود را گرفتم...اما همان جوابی را که حدسش را میزدم گرفتم...دستگاه مشترک مورد نظر ما خاموش بود!!

-لعنت بهش....عوضی...معلوم نیست کجا گم و گور شده!!!

بعد از پارک کردن ماشینم پیاده شدم و به مجتمع رو به رویم چشم دوختم...ذهنم حسابی مشغول بود و این دیدار بدموقع حسابی کلافه ام میکرد..زیر لب نج کلافه ای کشیدم و داخل رفتم...کافی شاپ در همان طبقه همکف بود و با اولین نگاه متوجهش شدم...با قدم هایی بلند به سمت در رفتم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم...ساعت،ده و نیم شده بود!!

در چوبی کافه را باز کردم و نگاهم را دور تا دور فضای شیک و چوبی اش چرخاندم....جای نیمه تاریک و دنجی بود و همین کمی از اضطرابم کم کرد...با دیدن بهنام بر سر یک میز دو نفره به سمتش رفتم...صندلی را که

عقب کشیدم تازه از فکر بیرون آمد و متوجهم شد.

مقابلش نشستم و نیمچه لبخندی کنج لب نشاندم:سلام!!

دستی در موهایش کشید و نفسش را بیرون فرستاد

-علیک سلام...فکر کردم دیگه نمیای!!!

به صورت اصلاح شده و ترکیب خاکستری و مشکی تپیش چشم دوختم و بعد نگاهم را به گلدان کوچک روی میز دوختم... بوی عطر خنکش باز توی دماغم پیچید... این مرد، شده بود همان بهنام... همانی که قبل از مرگ سمیرا بود... فقط نگاهش کمی زهر داشت... تیره بود و دیگر اثری از عسلی های خوشرنگ نمیشد پیدا کرد.

-خوبی؟! -

زهر خندی کنج لبم نشست: خوب؟ تا خوب رو چجوری توصیف کنی!!

زهرخند او بیشتر از مال من درد داشت... هر دو با نگاهی تلخ به یکدیگر زل زده و به دنبال آدمی از گذشته میگشتیم... گذشته ای قبل از رفتن خواهر من و همسر او... با آمدن گاسون او سفارش قهوه داد و من تنها آب خواستم...

-حال مادرت چگونه؟ کنار او آمده با این قضیه؟! -

با نوک ناخنم خطوطی فرضی روی میز مقابلم کشیدم.

-فکر کنم خیلی بیشتر از چهل روز زمان بخواد تا باهاش کنار بیاد!!.. -

باز زهرخندی کنج لبم نشست: تازگی منو با سمیرا جا به جا میگیره.

چشمانش گرد شدند: چی؟! -

نفس عمیقی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم و سر بالا گرفتم

-تو که میدونی جونش به جون سمیرا بسته بود!!!... -

در نگاهش نوعی تردید نشست... دستانش را درهم گره کرد و سر به زیر انداخت...

-آره... میدونم!! -

با رسیدن سفارش ها زیر لب تشکری کردم و به چهره گرفته اش چشم دوختم و برای هزارمین بار از خودم پرسیدم این مرد برای من تمام شده یا نه؟! -

-تو باهاش کنار اومدی؟! -

پوزخندی زد و مثل من به پشتی صندلی اش تکیه داد

-با مرگش هیچ وقت نمیتونم کنار بیام...اما قبول کردم که دیگه جایی توی زندگی همدیگه نداشتیم...این حقیقت رابطه من و سمیرا بود...هیچ وقت یه زن و شوهر کامل نشدیم...حتی بعد از چهارسال زندگی...من دنبال ذره ای محبت توی وجود اون میگشتم و اون روز به روز بیشتر توی فکر ظاهر و کلاسهش بود...من بیشتر شبیه یه پله ترقی بودم...یه پله که تا وقتی خوب و مهربون بود ارزش زندگی کردن با زنی مثل سمیرا رو داشت...وقتی سرد شدنم رو دید دادخواست طلاق داد...انتظار داشت همون احمق قبلی باشم...واقعیتش اینه که زندگی منو اون نه از وقتی که بچه مون رفت،از وقتی که سمیرا لب به مواد زد تموم شد...با این حال...اون هنوزم برای من عزیزه...به احترام چهارسال زندگی مشترک...به احترام روزای خوبی که کم نبودن.

این را گفت و فنجان قهوه اش را برداشت اما من هنوز چشم به دهانش دوخته بودم و به چشم هایی که لایه ای غلیظ از غبار،عسلی هایش را پوشانده بود.
-فکر نمیکنم اعتیادش تصمیم خودش بوده باشه...خودت که میدونی چه ماجرای پیش اومده...

میان حرفم پرید:سودا...

-بله؟!

مستقیم و خیره نگاهم کرد و انشگت اشاره اش را مقابلم تکان داد
-من همه چیز رو میدونم...و البته اینو هم خوب فهمیدم که سمیرا اخطار داد تو باید مراقب خودت باشی!!!
متعجب نگاهش کرد:خب...

فنجان را توی پیش دستی اش گذاشت و دستانش جلو آمد...هنگامی که انگشتان گرمش روی دستانم کشیده شد برق از چشمانم پرید و حیران به دستانش چشم دوختم....تا به خودم آمدم و خواستم عقب بکشم دستانم را محکم گرفت و زمزمه کرد

-سودا...

نفس بریده از لحن عجیب و غریبش سر بالا گرفتم و به سختی لب باز کردم

-تو... تو چته... چرا اینجوری میکنی بهنام؟!!

همین چند کلمه را جان کندم تا گفتم.... او هم کمی مضطرب بود و چشمانش همانند من دو دو میزد.

-امرز اومدم که یه موضوعی رو بهت بگم.

مستاصل خندیدم.. دست خودم نبود انگار: خب باشه... میتونی دستم رو ول کنی بگی...

فشار دستانش بیشتر شد: نه تو آرام باش... من حالم خوب نیست... داغونم... باید آرام شم... تو آرام بشی منم آرامم!!

دیگر جایی برای تعجب نمانده بود... شوکه شدم... آنهم برای دومین بار...

-چی میگی تو؟!!

لحظه ای چشم بست و هنگامی که دوباره نگاهم کرد کمی آرام شده بود.

-من سه روز دیگه پرواز دارم سودا... دارم برای همیشه از ایران میرم!!

سومین شوک....

-چی؟!!

حس کردم کسی دستانش را دور گردنم حلقه کرد و به قصد خفه کرد فشار داد... دیگر هوایی برای نفس کشیدن نبود انگار.... این مرد میخواست برود.... برای همیشه!!!

-دیگه ایران جای موندن نیست.. دیگه ظرفیتش رو ندارم.. میخوام برم کنار دوستام توی سوئیس.. خانوادم رو نمیخوام... کسایی که هیچ وقت کنارم نبودن.... من میخوام برم و یه زندگی آرام داشته باشم.... اما...

چشمم به دهان لعنتی اش دوخته شده بود.... پوزخند کل صورتم را فرا گرفت

-اما و اگری هم میمونه مگه؟!!

اینبار حس کردم انگشت شست دستانش روی پوستم حرکت کرد... من با زجر چشم بستم و نفس حبس کردم و او خفه تر از قبل ادامه داد

-اما این رفتن بهتر میشه اگه تو هم بیای!!!

چشمانم که به یکباره باز شد مستاصل لبخند زد

-فکر میکنی اون اعتراف توی مستی یادم میره؟اونی که اقرار کردی مستی و راستی؟فکر میکنی رنگ نگاهت یادم میره؟نه سودا...یادم نمیره...تازه می فهمم این همه سال نگاه گرم تو از روی عشق بوده نه خواهر برادری...منه احمق همیشه مجذوب نگاهت میشدم و افسوس میخوردم که چرا این نگاه توی چشمای سمیرا نیست...حالا همه چیز تغییر کرده سودا...من از سروش شنیدم که دو روز پیش خواستی که نامزدیت با رضا بهم بخوره...می بینی که؟هیچ مانعی نیست...بعد از عمری هم تو به عشقت میرسی...هم من به آرامشی که آرزوش رو داشتم.

اینبار مطمئن تر از قبل لبخند زد و نوازش کرد

-خلاف شرع نمیکنیم که...میخوایم ازدواج کنیم...گناه نیست...خیانت در حق خواهرتم نیست...منو تو تا آخرین لحظه به اون وفادار بودیم...اگه مشکلی با وقتش داری اوکی...تا وقتی من دارم کارای خونه جدیدم رو اونجا تموم میکنم تو فکراتو بکن...وسایلت رو جمع و جور کن...من اونجا سرمایه گذار اصلی یه شرکت مهندسیم...اقامت دارم...تا همه چیز برای ورود تو آماده بشه حداقل چهار ماه دیگه وقت میبره...بعد من میام ایران...تو رو رسما خواستگاری میکنم...توام که منو دوست داری...مگه نه؟!!

عسلی هایش کم کم از پس پرده غلیظ غبار بیرون می آمدند

-اگه همدیگه رو بخوایم کسی مخالفت نمیکنه...گناه نمیکنیم سودا...ما هر دو دنبال آرامش میگردیم...از لرزش این دستا و این نگاه خیس میخونم که منو دوست دارن...که اعترافش دروغ نبوده...که بالاخره یکی پیدا شده که منو از ته دل بخواد...بیا بریم...اینجوری چون تو هم در امان میمونه...اصلا اگه خطر جدی باشه بیا تا باهم دیگه بریم...سه روز دیگه...هوم؟!!

قطره اشکی که بالاخره از زندان خودش رها شد و روی گونه ام نشست لبخندش را پهن تر کرد

-من میخوام کنار تو یه زندگی بسازم...بعد از اینهمه تلخی،دلم یکم شیرینی عشق رو میخواد!!!

فصل ششم

قطرات سرد آب روی بدنم حرکت میکردند...از سر تا نوک پا...از لا به لای تک تک
تار موهایم...اما این سرما هیچ تاثیری نداشت...این آب انگار قلبی بود که آتش
درونم را خاموش نمیکرد...این صدای مزاحم و دوست داشت...

-نه نه...-

با حرص دست روی گوشه‌هایم گذاشتم...

-بهش فکر نکن...فکر نکن...-

"دلم یکم شیرینی عشق رو میخواد"

پلک های لعنتی را محکم روی هم فشردم و نالیدم

-نه نه...-

از میان لبهای بهم فشرده ام هق زدم

-نمیشه...نمیتونم!!!-

برای هزارمین بار صدایی مزاحم در گوشم پیچید " مگه تو آرزوی همچین روزی رو
نداشتی؟"

دست روی دهانم گذاشتم و هق زدم

-روزی که رو به روم بشینه و بهم بگه خانومش بشم!!...-

قطرات آب روی بدنم حرکت میکردند و فایده ای نداشتند...لعنتی..چرا این گرمای
طاقت فرسا تمام نمیشد؟!

"چرا دست دست میکنی؟اون داره میره...برای همیشه...میدونی که...اگه بره دیگه
برنمیگرده"

با بی قراری از زیر دوش بلند شدم و ایستادم...مستاصل دور خودم چرخیدم...

-چرا من اینجوری میکنم؟چرا الان که هیچ مانعی نیست دارم خودم رو زجر میدم؟!

باز صدایی در گوشم پیچید " چرا نمی تونی باهاش بری؟"

هق زدم و مشت به پیشانی ام کوبیدم

-چون فکر همچین روزی رو نمیکردم... چون اون همیشه توی فکر و قلبم بوده... توی واقعیت اون شوهر سمیرا بوده... اون یه شوهر خواهر بوده...

با تقه ای که به در حمام خورد زمزمه گرفته ام قطع شد!!!

-مامان جان؟ چرا بیرون نمیای؟ زشته... الان نامزدت میاد اینجا...

اخم هایم درهم رفت... حتی نفهمیده بود که رسما نامزدی من و رضا بهم خورده... آن وقت من کجا میخواستم بروم با این حال نگران کننده مامان؟! تا دوش را بستم و خواستم جوابش را بدهم صدای آرزو بلند شد

-مامان؟ نامزدیشون که دو روز پیش بهم خورد... کسی قرار نیست اینجا بیاد!!

دستم روی شیر آب محکم شد و قلبم از تصور چیزی که فکر میکردم به طپش افتاد -غلط کرده... باز کن درو ببینم.

دستش محکم روی در فرود آمد... ترسیده و لزران، با همان لباس های خیس جلو رفتم و در را باز کردم... تا نگاهش به سرتا پام افتاد اخم هایش درهم رفت و از روی تاسف سری تکان داد و نهج نچی کرد... آرزو هم حیران، به منه ویران شده چشم دوخته بود.

-چی شدی تو دختر؟!!

پا از حمام بیرون گذاشتم و دعا کردم چیزی که حدس میزدم درست نباشد. اما...

بازویم اسیر دست های مامان شد؛ واستا ببینم... این چه سر و وضعیه؟ آرزو چی میگه؟ بهم خوردن نامزدی یعنی چه؟ سمیرا این مسخره بازیا چیه؟ مگه خانواده شایگان بازیچه دست تو شدن؟!!

قلب بی قرارم یکهو از طپش ایستاد... حدس لعنتی ام درست بود... صدای هین کشیدن آرزو در فضا پیچید و من از بغضی که به گلویم هجوم آورده بود نالیدم و دست روی گلویم گذاشتم...

-هیس... چتونه شما؟ برو بیرون آرزو... باید با این دختر حرف بزنی تا بهنام نیومده!!!

صدای هق هق آرزو جو متشنج اتاق را شکست و من با زانوهای سست شده
روی پارکت اتاقم فرود آمدم...

-آرزو برو بیرون دیوونه شدی انگار...

سرم را روی زمین گذاشتم و به اشک هایم اجازه باریدن دادم...دنیای ما دیگر تمام
شده بود...نگاهش دیگر مرا نمی دید...فقط سمیرا بود...همه جا سمیرا حضور
داشت...در این خانه... در فکر مادرم...در فکر من...در آرزوهای من...در آرزوهای که
تا ابد ردی از خواهرم داخلشان باقی می ماند...حتی رفتن با مردی که بوی سمیرا
را میداد!!!

-چیشده؟!

مهم بود که دیگر سام و سروش به دنبال ردی از دشمن این خانواده بگیرند؟!

-سام زنت رو ببر بیرون...من با سمیرا حرف دارم!!!

سکوتی عذاب آور در اتاق حاکم شد و بعد صدای یا خدا گفتن سام و هق هق
ناگهانی و مردانه سروش...

-وای مامان!!!

خودم را به تخت رساندم و تکیه زده به پایه اش زانوهایم را در آغوش گرفتم...سام
روی زمین وا رفت و آرزو با هق هق از اتاق بیرون زد...سروش با چشمانی گریان به
سمتش آمد...

-مامان...تو رو خدا منو نگاه...

حالا وحشت صورت جدی و پر ابهتش را پر کرده بود: شماها چتون شده؟سروش
چیه مادر؟چرا گریه میکنی؟!

سروش دست روی اشکهایش کشید و مرا نشان داد

-اون کیه مامان؟!

انگار که سودا نامی را شناسد..

-سمیرا ست دیگه...دیوونه شدی پسر؟!

اینبار از شنیدن نامش به جنون رسیدم... لحظه ای چشمه اشک هایم خشک شد و بعد درد عذاب آور قلبم متوقف... با حرص دست و پای نیمه جانم را تکان دادم و از جا بلند شدم و به سالن رفتم... آرزو بچه هایش را در آغوش گرفته بود و هر سه با چشمانی گریان نگاهم میکردند... از روی میز گوشه پذیرایی قاب عکس سمیرا را برداشتم و به اتاق بازگشتم

-من سمیرا نیستم مامان...

قاب را مقابل چشمانش گرفتم: این سمیراست... این دختریه که دوستش داشتی!!!

با بغض و حرص مشتی به سینه ام کوبیدم

-این منم... سودا... دختر کوچیکه... کسی که خیلی کمتر از سمیرا دوستش داشتی!!!

سام بلند شد و به سمت آمد: سودا... آروم باش!!

جیغ کشیدم: نه بزار بفهمه... بزار باور کنه که دیگه عزیز کرده اش رفته... که دیگه مرده.

به سمت مامان که با رنگ و رویی سفید شده مقابلم ایستاده و به قاب عکس میان دستانم نگاه میکرد چشم دوختم...

-آره... ببین... این سمیراست... این ربان مشکی رو ببین... وقتی کسی میمیره اینو کنار عکسش میزنن... پس قبول کن... باور کن که رفته....

تمام جملاتم را فریاد کشیده بودم... حتی تا وقتی که میان باوزان سام اسیر شدم و در آغوشش فرو رفتم... حتی تا وقتی که بابا از راه رسید و با دیدن این هیاهو رنگ از رخس پرید...

-چیشده سودا؟ سام اینجا چه خبره؟!!

با هق هق فریاد زدم

-آقای زمانی زنت داره دیوونه میشه... دیگه منو نمی بینه... نمیخواد قبول کنه که من سمیرا نیستم... که اون مرده... نمیخواد دست از زجر دادن من تموم کنه...

زانوهایم که سست شدند، سام همراه من روی زمین نشست... اما آغوشش را از من دریغ نکرد

-هیس... عزیزم... خواهر کوچولو... آرام باش.

بابا حیران از ما رو گرفت و به سمت اتاق رفت... جایی که صدای هق هق مامان می آمد و زمزمه های نرم سروش... چند دقیقه بعد، کمی که آرام شدم سام در گوشم پچ زد

-پاشو بریم لباساتو عوض کن... زشته جلوی کیوان!!!

متعجب از حرفش سر چرخاندم و مردی را در آستانه در دیدم که گیج و حیران همانجا ایستاده و خیره نگاهم میکرد... لب گزیدم و سرم را توی آغوش سام فرو بردم... دلم میخواست زمین دهان باز کند و من در آن فرو روم.

-وای...

صدای سنگین و سردش که در گوشم پچید آرزو کردم که ای کاش من هم سهمی از این بی تفاوتی داشتم!!!

-معذرت میخوام... به اصرار آقای زمانی همراهشون اومدم!!!

-نه کیوان جان... این چه حرفیه؟ شما بشین. من الان خدمت میرسم!!

سام کمکم کرد از روی زمین بلند شوم... خودش همراهم آمد و مرا به اتاق سروش برد...

-سام... مامان چی؟!؟!

در همین لحظه سروش از اتاق بیرون آمد و با چشمانی سرخ در چهارچوب در ایستاد و لباسهایی را به دستم داد...

-بابا کنارشه.. داره گریه میکنه... انگار با حرفای تو تازه از شوک بیرون اومده.

سام دستی پشت گردنش کشید...

-همین فردا میبریمش دکتر... سودا... توام زودتر لباس عوض کن... و بیا تا منم لباسامو عوض کنم... خیسم کردی!!

با شانه هایی افتاده و بی رمق نگاهی به لباسها انداختم و سر تکان دادم... در که به رویم بسته شد. بی حس و حال لباس هایم را عوض کردم و بعد روی تخت سروش دراز کشیدم... مهم نبود که سام خواسته بود بیرون روم... حالا برخلاف چند ساعت پیش که داشتم آتش میگرفتم، سردم بود... بدنم میلرزید و میل عجیبی به خواب داشتم... ملافه را روی خودم کشیدم و کز کردم... چشم بستم و آرزو کردم که ای کاش میشد، بیداری دیگری در راه نباشد!!!

فقط یک صدا در سکوت عجیب اطرافم در گوشم می پیچید...

تیک... تاک...

تیک..

"گناه که نمی کنیم... میخوایم ازدواج کنیم" !!

تاک...

"اشتباه کردم عاشقت شدم سودا" ..

تیک...

"منو تو تا آخرین لحظه به سمیرا وفادار موندیم"

تاک...

"این حق من نیست بعد از چهار سال عاشقی"...

-عمه سودا؟!!!

پلک هایم را روی هم فشار دادم...

"بهنام... رضا... کدامشان؟" !

-عمه جونم؟ بیدار شو!!!...

سکوت سرد اتاق را دوست دارم... دلم میخواست همانطور ادامه داشته باشد...

-عمه حالت خوبه؟!!!

"سودا بهم یه فرصت بده... همه چیز درست میشه... درستش میکنم... من دوستت دارم"

-سینا؟ عمه تب داره!!

"بعد از عمری هم تو به عشق میرسی... هم من به آرامشی که دنبالشتم"

-زنگ بزیم به بابا؟!!

صدای سینا هم که در گوشم پیچید، اخم کرده و لب باز کردم...

-نه!!!

خودم هم از صدای گرفته ام متعجب شدم و گلویی که سوزش آنی اش صدای ناله ام را بلند کرد!!

-عمه... انگار سرما خوردی!!

همه افکارم را گوشه ای راندم و به سختی بدن کوفته شده و دردناکم را تکان دادم... دستان سها زیر بازویم نشست!!

-عمه باید بری دکتر... داغی... صدات گرفته...

به تاج تختم تکیه زدم و از لای پلک های نیمه بازم نگاهشان کردم... آب دهانم را نمیتوانستم پایین بفرستم... آن دوش آب سرد و لباس های خیس کار دستم داده بودند.

-بقیه... کجان؟!!

سینا لب ورچید: همه دنبال مامانی رفتن دکتر... شما خواب بودی.. بیدارت نکردن!!

-مگه ساعت چنده؟!!

سها نگاهی به پشت سرش کرد: یازده صبحه... ما دوتا هم حوصلمون سر رفته.

دستی به گردن دردناکم کشیدم... به یاد نداشتم از کی بیدار شده بودم که سکوت اطرافم را فقط تیک تاک ساعت اتاقم میشکست... آن قدر فکرم مشغول و بهم ریخته بود که هیچ چیز نمی فهمیدم.

-سها برو از کابینت کنار گاز جعبه دارو ها رو بیار... لیوان آبم بیار!!!

جفتشان باهم سر تکان دادند و بیرون رفتند... لحظه ای بعد سها جعبه را روی پاهایم گذاشت و سینا لیوان آبی را روی عسلی کنار تخت گذاشت... یک مسکن قوی برداشتم و برایم مهم نبود که معده ام خالی ست.

-راستی عمه...

به سها نگاه کردم: جونم؟

-عمه... رضا یکی دوبار بهت زنگ زد... خواب بودی... ما هم جواب ندادیم!!

اخم هایم درهم رفت و دلم در هم پیچید... در این وضعیت اصلا تحمل اصرارهایش را نداشتم... همان دو شب پیش انگشترم را به همراه کادوهایشان پس فرستاده بودم... پس چرا تمام نمیشد؟!

-موبایلم رو بده ببینم!!!

از روی میز توالت موبایل را به دستم داد... همانطور که قفلش را باز میکردم به بیرون اشاره زدم.

-برید یکی دوتا فیلم ببینید... الان بقیه هم میرسن!!

آنها بق کرده بیرون رفتند و من پیامکی که از رضا رسیده بود را باز کردم.

-باید بینمت... باید توضیح بدی چیزایی رو که شنیدم... دارم دیوونه میشم لعنتی... کجایی؟!

ابروهایم بالا رفتند... دیوانه شده بود مطمئنا... معلوم نیست باز مادرش چه در گوشش خوانده که مرا مسئول همه چیز میدانم... بی حوصله موبایل را روی عسلی گذاشتم و از جا بلند شدم... تمام عضلاتم گرفته بودند... سرم گیج میرفت و همین اعصابم را حسابی بهم میریخت... حوله ام را برداشتم و به سمت حمام رفتم... با دوش آب گرمی که گرفتم و اثر مسکن حالم کمی بهتر شد... بعد از خشک کردن موهایم و پوشیدن لباسهایم به سمت موبایلم رفتم... با دیدن پیامکی که بهنام فرستنده اش بود دستم خشک شد... مردد ماندم... قلبم خودش را گوشه ای مچاله کرد و بعد با لرزشی که به انگشتان دستم افتاده بود پیام را باز کردم.

"پروازی که من باهات میرم پر شده متاسفانه... حاضری برای ده ساعت بعدش بیای؟ من اونجا منتظرتم!"

نفس هایم به شماره افتادند... ناخودآگاه برایش نوشتم

"تو چی میگی بهنام؟ برنامه ات چیه؟ من توی این وضعیت کجا بیام؟"

چند لحظه ای طول کشید تا جواب دهد

"من و تو میریم تا همه توی عمل انجام شده قرار بگیرن... خوب که فکر کردم دیدم هیچ کس با این ازدواج موافق نیست... بعد از چند وقت بابات کوتاه میاد... وقتی بیینه وضعیت چجوریه رضایت میده".

از خواندن جملاتش چشم هایم گرد شدند... باور نمیکردم این مرد، بهنامی که من میشناختم باشد!!!

"حالت خوب نیست تو... نمی فهمی داری چی میگی... تو چطوری میتونی سمیرا رو انقدر زود فراموش کنی؟"

هر چه منتظر ماندم جواب این یکی نیامد... اگر این را نمی گفتم، سر دلم میماند... تنها پنجاه روز از مرگ سمیرا گذشته بود... زود نبود برای فراموش کردن؟ مگر نمیگفت عاشقش بوده؟!

بی قرار و کلافه موبایلم را روی تخت پرت کرده و دور خودم چرخیدم... صدای موسیقی پلنگ صورتی رو اعصابم رژه میرفت... با حرص به سمت در رفتم و محکم بستمش... صدای هین کشیدن بچه ها در گوشم پیچید و من چسبیده به در روی زمین وا رفتم.

مانده بودم بین رفتن و نرفتن... بین یک دوراهی قرار گرفته بودم... حالا که هیچ مانعی نبود میتوانستم بروم دنبال عشقی که در تمام این سال ها در سینه ام نگه داشته بودم، یا میتوانستم قیدش را بزنم و کنار خانواده ام بمانم.

"این همه سال مگه آرزوی با اون بودن رو نداشتی؟"

کاسه چشمانم باز پر از اشک شد...

-اگه برم مامان دق میکنه... بابا کمرش میشکنه... منو نمی بخشن... نمی بخشن... تهمت چشم داشتن به زندگی خواهرم، میشه یه ننگ و لکه ش میفته به دامنم... کی میدونه من هیچ وقت نخواستم اینطور بشه؟!

در همین فکرها بودم که صدای آیفون باعث شد خودم را جمع و جور کنم... فکر کردم بقیه از دکتر برگشته اند اما با ضربات محکمی که به در حیاط خورد و پشت بندش فشردن بی وقفه زنگ، باعث شد تا هراسان از جا بلند شوم.

از اتاق بیرون پریدم و به سمت بچه ها که ترسیده یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، رفتم

-چه خبره؟ کی اینجوری داره در میزنه؟! -

سینا به زور جوابم را داد: رضا... رضاست عمه...

با چشم هایی گرد شده خودم را به آیفون رساندم و با دیدن تصویر رضا و پشت سرش مادر و خواهرش نفسم در سینه حبس شد... با صدای کوبیده شدن در، باز از جا پریدم... با هول گوشه را برداشتم

-چیشده؟ چرا اینج... -

صدای بلند و عصبی اش حرفم را ناتمام گذاشت

-بیا بیرون... فقط بیا یا این در رو باز کن.

با حرص دستانم را مشت کردم و بعد دکمه را فشردم. بچه میترساند انگار.. به سمت بچه ها برگشتم که سها را تلفن به دست دیدم.

-چکار میکنی؟! -

قبل از اینکه جوابم را بدهد با هق هق گفت: بابایی بیا اینجا... رضا دیوونه شده.. اوامده سراغ عمه!!!

نفسم را به شدت بیرون فرستادم... خوب شد که خبر داد... قدمی جلو گذاشتم و شالی را که روی دسته مبل افتاده بود برداشتم و روی سرم انداختم... صدای قدم های محکمش را روی پله ها شنیدم و بعد باز شدن در ورودی...

-چه خبرته؟ -

با قدم های بلندی به سمتم آمد... وقتی چشمانم به خون نشسته و فک منقبضش را دیدم دهانم باز ماند... همینکه با ترس قدمی به عقب گذاشتم، ایستاد

-چیشده؟! -

پشت سرش مادرش و راحله داخل آمدند... آنها هم دست کمی از رضا نداشتند... فقط جای پدر خانواده کم بود... نگاهی به همشان انداختم و عصبی خندیدم

-لشکر کشیه؟ اینجا چه خبر شده؟

پلکش پرید. نگاهش عجیب بود. سر تا پام را برانداز میکرد و انگار میخواست چیزی را انکار کند.

-فقط... اوادم یه چیزی رو ازت بپرسم.

جلوتر آمد و من آنقدر ترسیده بودم که نتوانم سر جای خودم بایستم.

-چی شده رضا؟!!

همینکه مقابل پاهایم زانو زد چشمانم گرد شد.

-بهم بگو دروغه... بگو که بخاطر اون منو ول نکردی!!!

لحظه ای قلبم از تپش ایستاد. با گیجی نگاهی به سمیه خانم و راحله انداختم... و بعد به خودش!!

-چی میگی؟!!

باز پلکش پرید: بگو که بخاطر شوهر خواهرت دست رد به سینه من نزدی!!

ضربه زیادی قوی بود... زیادی شوک داشت!!!

و وقتی این ضربه کاری مرا روی زانوهایم فرود آورد، صدای هق هق سمیه خانم بالا رفت....

-حق پسر من این نبود دختر... این انصاف نبود!!!

نگاهم، نگاهش را نشانه رفته بود... نگاهی که نابودی را فریاد میزد...

زمان ایستاده بود...

همه چیز متوقف شده بودند....

-راحله راست میگفت پس!!!...

پلکم پرید... به سختی دهان باز کردم... به سختی فهمیدم که باید همه چیز را جمع کنم!!!

-دروغ...دروغ...چرت...چرت...

اخم درهم کشیدم و صدایم را بالا بردم: اومدی اینجا داری چرت و پرت سرهم میکنی که چی؟!؟

با لبهای سفید شده اش نالید

-نیست...نیست...من دیدم...

دمی گرفت و یکهو فریادش کل خانه را لرزاند

-من دیدم اون عکسا رو...من دیدم اون فیلم رو....

فریاد زد و من مات اشک هایش شدم...

-تو مجبورش کردی...تو خواهر منو مجبور کردی که نگه...که فاش نکنه تو با بهنام رفتی خونه اش!!!

با چشم هایی گرد شده سر بالا گرفته و به راحله ای چشم دوختم که سر به زیر انداخت

-یعنی چی؟ این چرت و پرتا چیه؟!؟!

همینکه از مقابلم برخاست، به زور دست به دیوار گرفتم و از جا بلند شدم

-همون روزی که خواهرت بچه اش رو سقط کرد...یادته؟ همون روزی که اومدی کلانتری و منو ندیدی...اون دیده که حالت بد شده و با بهنام رفتی...همه اینا به کنار...

باز قدمی به جلو گذاشت

-چرا...بهم بگو چرا سه ساعت بعد تهدیدش کردی چیزی از رفتنت با بهنام به کسی نگه؟!؟!

انگار دوباره به جوش آمد که یکهو فریاد کشید

-بهم بگو چرا؟

صدای بلند و محکم پدرم باعث شد تا صدای رضا پایین بیاید...

-اینجا چه خبره؟!!

در یک لحظه لال شد انگار....عصبی چشم بست و به عقب برگشت.

-آقای زمانی...

پدرم با نگاهی جدی از کنار سمیه خانم که کمی طلبکار نگاهش میکرد گذشت و قدمی به جلو گذاشت و حرفش را قطع کرد.

-فعلا ساکت!!!

تمام وجودم به لرزه افتاده بود...به سختی خودم را به دیوار رساندم و تکیه دادم...آرزو همانطور که دست دور شانه مامان حلقه کرده بود با اخم هایی درهم به راحله و مادرش نگاه کرد و بعد از کنارشان رد شد.

-آرزو ببرش توی اتاق سودا...توی این اتاق باشه سر و صدا اذیتش میکنه...بچه ها. شما هم برید اتاق عمو سروش...سریع!!!

دو قلوها انگار خیالشان از همه چیز راحت شده باشد، با نفسی آسوده چشمی گفتند و رفتند...بودن پدرم قوت قلب بود!!!

-خب...خانوم هاشمی...دم در بده...بفرمایید داخل!!!

لحنش آنقدر جدی بود که بیشتر از یک تعارف، دستور تلقین شد و همین سمیه خانم را شرمنده کرد.

-آقای زمانی ما...

پدرم کوتاه نمی آمد...میدانستم!!!

-نه خانوم...زشته که شما اومدید خونه من و دم در ایستادید...حداقل برای شنیدن ادامه عربده کشیای پسرتون بیاید داخل و در رو ببندین.

و نگاهی که حوالی رضا کرد از همه چیز بدتر بود...همه داخل آمدند...حتی سام و سروش که تا آن موقع در ایوان ایستاده بودند...نگاهم به راحله بود که با همان سر به زیر افتاده کنار مادرش نشست....دلم میخواست سرش فریاد بزنم و بیرسم

چطور توانسته چنین دروغ های شاخ داری تحویل برادرش دهد... من تهدیدش کرده بودم؟!!

-آقا رضا... نمی شینی؟ سودا. دخترم.. با توام هستم!!!

کلمه دخترم را آن چنان خاص گفت که باز هر سه نفر در خودشان جمع شوند... و من با تمام لرزی که داشتم خودم را به اولین مبل رساندم و نشستم... رضا هم کمی بعد مقابلم نشست.

پدرم باز سرتا پایش را براندازد کرد: فقط صدات رو این دفعه پایین تر بیار... میدونی که شرایط مادر سودا زیاد عادی نیست!!!

هر سه نفر شرمنده تر سر به زیر انداختند...

-خب... حالا ما رو هم در جریان بذار آقا رضا... نمیدونستیم علاوه بر مزاحم خیابونی اهل عربده زدن سر خواهرم منم هستی!!

با این حرف سام، پوزخندی کنج لب های سروش نشست.

-جریان انگار فراموش شده!!!

هر دو داشتند جریان آن دعوا و کمک های من را یادآوری میکردند... چیزی که من اصلا انتظاری بابتش نداشتم و منت سر کسی نمیداشتم.

سمیه خانوم بی طاقت لب باز کرد: آقای زمانی اون اتفاق و کمک های خانواده شما هرگز از یاد ما نمیره... دستتونم میبوسم بخاطر اینهمه لطفی که کردین... اما یادتون نره که پسر من بخاطر دختر شما تا مرز اتهام قتل رفت... آگه اون از خدا بی خبر میمرد، پسر من بدبخت میشد... این مسئله چیزی نیست که بخواید منت سر ما بذارید... ما الان بخاطر یه چیز دیگه اینجایم.

با تمام شدن حرفش بابا سر به زیر انداخت و نیشخندی کنج لب نشانده... میدانستم که مثل همه ما جواب این حرف ها را خوب میتوانست بدهد. اما سکوت کرده بود.

-آقای هاشمی کجا هستن؟!!

سمیه خانم سرخ شده، لب گزید: ماموریت داشت!!

پدر با همان نیشخند سر تکان داد: صحیح.

و بعد سرش را بالا گرفت و با نفوذ رضا را نگاه کرد.

-خب آقا رضا... شما داشتین میگفتین... دختر من چی رو باید به شما توضیح میداد؟ اونم بعد از سه روزی که نامزدی بهم خورده... اونم رسماً... فکر میکردم قبلاً حرفاتون رو باهم زدید!!!

رضا گلو صاف کرد... نگاهش که به نگاه بابا افتاد شرمنده شد.

-من نخواستم این نامزدی بهم بخوره... من... من دخترتون رو دوست داشتم... اون خواست که تموم بشه... نه من!!!

با این حرف، فک بابا منقبض شد و مشیت آرامی روی دسته مبل فرود آمد

-پسر جان... چند تا نصیحتت میکنم... خوب گوش کن... اول اینکه یاد بگیر جدای از افکار مذهبیت مفهوم نامزدی رو بدونی... نامزدی یعنی آشنایی... یعنی شناخت بیشتر... یعنی محک زدن طرف مقابل... یعنی اینکه ببینی علاقه ای به شروع به زندگی خوب رو میتونی توی طرف مقابل ایجاد کنی یا نه... دوم اینکه یاد بگیر طاقت نه شنیدن رو داشته باشی... نامزدی شما نتیجه دلخواهی برای دختر من نداشته... پس تمومش کرده... تعهدی برای ادامه دادن به تو نداشته... آگه بنا به تعهد بود همون اول عقد میکردید... الان اینجا اومدی و جوش میزنی که چرا دختر من دوستت نداشته؟ من به خواسته پدرت راضی شدم دخترم توی همچین دوره ای محرم تو بشه... وگرنه باهات مخالف بودم و اینکه محرمیت شما همون روز تموم شد... پس حرف دیگه ای نمی مونه!!!

هر سه نفر شوکه شده نگاهش میکردند و من با قدردانی!!!

-حرف پسر من این نیست... حرفش اینکه که دختر شما چرا توی نامزدیش به پسر من خیانت کرده؟!!!!

این حرف سیمه خانم همه را شوکه کرد و من تقریباً وا رفتم... نگاه بابا و سام و سروش لحظه ای رویم چرخید و بعد از چند لحظه صدای سروش بالا رفت

-حرف دهنتون رو بفهمید خانوم!!!

سام هم کمی جلو کشید: یعنی چی این حرف؟!!!!

رضا سرخ شده دستی به صورتش کشید و نگاه گله مندش مرا نشانه رفت و بعد به بابا نگاه کرد و آن اخم های وحشتناکش!!

-این خواهر من...شاهد ماجرا...ازش بپرسید چی دیده و شنیده...ماجرا اصلا از کجا شروع شده!!!

نگاه همه که روی راحله چرخید دست و پایش را گم کرد...

-من...من نمیتونم...خودت بگو...

-بگو دختر...خودت بگو برام...کم حرفی نزدی که الان داری عقب میکشی!!!

صدای سرد و وحشتناک بابا، رنگ از رخ راحله پراند...به زور دهان باز کرد!!

-اون روز...توی کلانتری...من و دامادتون اتفاقی هم رو دیدیم...از حال رضا پرسید و روند پروندش...همونطور که داشتتم براشون توضیح میدادم سودا رسید...از من پرسید دفتر افسر پرونده کجاست و رفت...وقتی برگشت حالش انگار خوب نبود و رفت..اون روزا میگفت مدام سردرد داره...آقا بهنام هم رفته بود...وقتی مامان رسید...ازش پرسیدم سودا چکار داشت که گفت اصلا داخل اتاق نرفته...تعجب کردم و رفتم دنبالش...صداش زدم...نشنید...یکم جلوتر دیدم ماشین دامادتون، آقا بهنام جلوی پاش ترمز کرد و سوار شد...چندساعت بعدش بهش زنگ زدم که بپرسم چیشده...وقتی فهمید من باهم دیدمشون تعجب کرد...عصبی شد و بعد شروع کرد انکار کردن...

لحظه ای چشم بست...همه به دهانش زل زده بودند.

-از...از صداش مستی میبایرد...وقتی دید مطمئنم خیلی جدی گفت رفتنش با آقا بهنام به خودش مربوطه....گفت به کسی چیزی نگم...توی مستی گفت جرات داری به کسی بگو منو با بهنام دیدی...میدونید جالبیش کجاست؟اینکه درست چندساعت بعد خبر دادن که سمیرا خانوم توی خونه خودش حالش بهم خورده و آقا بهنام رسوندتش بیمارستان...اون شب من به سروش خان نگفتم...چون ترسیده بودم...چون از کارای سودا گیج شده بودم...گفتم حتما حال بدش از میگردن بوده و بخاطر اون زهر ماری داری این حرفا رو میزنه...چون پای آبروی داداشمم وسط بود!!!

مکت کرد و من نگاه بی روحم میخ چشمان سروش شد و چشمان گرد شده
اش... دست من پیش سروش رو شده بود... از همان شبی که فهمید مست کردم
و به دروغ گفتم خانه دوستم رفته ام!!!

- حالا بعد از اینهمه وقت.. فکر کردم ماجرا یه سوءتفاهم مزخرف بوده... اما... اما
همین دیروز من اونا رو اتفاقی توی یه کافی شاپ دیدم...
صدایش به لرزه افتاد...

- فکر کردم، عادیه. بالاخره.. اون دامادتون بوده. اما...
صدای سنگین بابا قلبم را از جا کند..

- اما چی؟!؟

- اما دیدم که دستای همدیگه رو گرفته بودن... دیدم که آقا بهنام میخندید... دیدم که
سودا گریه میکرد و اون با لبخند اشکاش رو پاک میکرد!!!
با گرد شدن چشم های من صدای ناله رضا بلند شد...
- بسه... بسه نمیخواه ادامه بدی...

و من که نتوانستم این یکی را تحمل کنم و از جا پریدم... با همان تن بی جان و رنگ
پریده!!!

- بفهم چی داره از اون دهن گشادات بیرون میاد بی شعور!!!

و خیلی خیلی بد بود که لحنم بیشتر از آنکه دفاع کننده و محکم باشد، توجیح
کننده و ترسیده بود!!!

**

چند دقیقه بعد، با تمام شدن صحبت های بابا همه سکوت کردند و بالاخره سمیه
خانم با ناباوری لب باز کرد

- این حرف آخرتونه دیگه؟ دخترتون بی گناهه؟!؟

باز صدای محکم بابا در گوشم پیچید: بله خانم هاشمی... این مسئله هر چی که
بوده و هست دیگه تموم شده... دختر من عقد پسر شما نبوده... آگه ریگی هم به

کفشش بوده حداقل نامزدی رو تموم کرده تا مدیون نشه...هر چند من هنوزم میگم این حرف ها صحت نداره..دختر من اهل خیانت به زندگی خواهرش نیست...از برگ گل هم پاک تره...به حرمت نون و نمکی که خوردیم هم چیزی بابت این تهمت ها نمیگم....و از الان و این لحظه هم بین ما دو تا خانواده دیگه حرفی باقی نمی مونه!!!

سمیه خانم با حرص بلند شد

-رسمش این نبود آقای زمانی....خدا رو خوش نیاد اینجوری با زندگی یه نفر بازی کردن و تازه طرف ناحق رو گرفتن....بلند شو رضا!!

بابا لحظه ای چشم بست...اما لحظه ای بعد نگاهش ردی از ناچاری داشت!!!

-این ناحقی که شما دارین ازش حرف میزنید دخترمه خانوم!!!

راحله هم بلند شد...تا نگاه خیره مرا دید نگاه دزید و من دستانم مشت شد از دفاعی که نتوانستم مقابلشان از خودم بکنم...و این را میدانستم که یک روز حتما جلویش را میگرفتم و میفهمیدم چرا این مزخرفات را گفته!!!

به سمت در سالن که رفتند باز صدای بابا متوقفشان کرد.

-راحله خانم...کاش بدونی که چه حرفایی زدی...مطمئن باش اگه حرفات ذره ای دروغ باشه جوابش رو میگیری....اینو خانواده مذهبی شما که خوب درک میکنن!!

راحله با مکت چرخید.نگاهش حرف های ناگفته داشت.

-هیچ خواهری نمیخواد زندگی برادرش رو نابود کنه آقای زمانی....باور کنید!!!

تا لحظه اخر نگاهم دنبال رضا رفت...مردی که حقش نبود این ماجرا...این عشق یک طرفه....مردی که با تمام دلخوری های امروز باز هم برایم عزیز میماند.حتی وقتی برگشت و برای آخرین بار نگاهم کرد...ته این نگاه مشکلی رنگ چیزی شکسته بود!!

-دیروز بهنام رو دیدی؟کار مهمی که داشتی و منو بخاطرش رد کردی این بود؟!!

با صدای سرد و وحشتناک سروش نفس در سینه ام حبس شد...وای سروش...سروش!!!

-دروغه...

برگشتم و به چشمان به خون نشسته اش نگاه کردم

-من دیروز بهنام رو دیدم...اما بقیه اش دروغه...من نمیدونم این دختر چرا این حرفا رو زد!!!

سام دست از کندن موهایش برداشت و کلافه از روی مبل بلند شد

-خب...حرفای اون دروغ...دیروز بهنام با تو چکار داشت؟!!

لب تر کردم و نفسم را سنگین بیرون فرستادم...باید آرام باشم!!!

-از حال مامان پرسید و وضعیت ما...درضمن گفت که تصمیم داره از ایران بره...و این روزا حتما برای خداحافظی میاد اینجا!!!..

سام متعجب نگاهم کرد:الان؟توی این وضعیت؟!

شانه بالا انداختم...سروش عصبی چشم بست.

-سودا...

با باز شدن چشمانش لرزی به تنم افتاد...

-شبی که سمیرا بچه اش سقط شد تو کجا بودی؟!

-خونه دوستم بودم...چرا باور نمیکنی؟!

همینکه از جا بلند شد من هم از ترس هینی کشیدم و صدای بابا بالا رفت...با تشر صدایش زد!!

-سروش!!!

تا خواست دهان باز کند صدای آیفون نگاه همه را به سمت خود کشاند...سام با قدم هایی بلند به آن طرف سالن رفت و گوشی را برداشت.

-بفرمایید...بله بله...همین الان میام!

گوشی را گذاشت و به طرفمان برگشت:میگه دوست سمیرا و سوداست...یه امانتی آورده!!

اخم درهم کشیدم: کدومشون؟!!

همانطور که به سمت در ورودی میرفت جوابم را داد: پوپک!

ابروهایم ناخودآگاه بالا رفت... پوپک؟ نزدیک پنج ماه میشد که یکدیگر را ندیده بودیم... از جا بلند شدم و پشت پرده رفتم... کمی حرف زدند و بعد جسمی را دیدم که پوپک بدستش داد و خداحافظی کرد... با برگشتن سام همه به سمتش برگشتند.

-چی شد؟!!

فلشی را مقابلمان گرفت... چشمانش دو دو میزد.

-میگفت امانتی سمیرا ست... چند روز قبل از فوتش اینو بهش داده... اونم فوت سمیرا به مسافرت بوده و الان که رسیده لازم دونسته اینو واسمون بیاره!!!

قلبم به تپش افتاد و سریع خودم را به سام رساندم

-بده ببینم چیه؟!!

تا خواستم فلش را از دست سام بگیرم صدای جیغ مامان همه را جا پراند... بابا با نگرانی از جا پرید و داد زد

-چیشد آرزو؟!!

آرزو خودش را بیرون انداخت

-کابوس میبینه... حالش خوب نیست... تب کرده باز.

با این حرف آرزو فلش را از یاد بردم و با دو به سمت اتاقم رفتم... کنار مامان نشستم که در خودش جمع شده بود و میلرزید!!

-مامان. مامانم. بیدار شو!!!

مدام تکانش میدادم. اما فایده ای نداشت.

-مامان. عزیزم آرام باش. داری خواب میبینی!!

صورتش را مدام تکان میداد و هزیان میگفت....

-نه نه...سمیرا...دروغه...دروغه...

باز در خواب به گریه افتاد و زجه زد:دروغه...من میدونم زنده ای...تو میخواستی بچه دار شی مامان!

تا این را گفت صدای هق هق آرزو که پشت سرم ایستاده بود بالا رفت...انگشتانم را روی پلک هایم فشردم و بعد با بغضی خفه کننده نالیدم.

-آرزو آب آوردی؟!

لیوان آبی که به سمتم گرفته شد از طرف بابا بود و چشمانی که باز سرخ و نمناک شده بود...لیوان را گرفتم و کمی از آب را روی دستم ریختم...همین که آب را به صورت مامان پاشیدم با جیغ از خواب پریدم...نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن همگی ما که بالای سرش ایستاده بودیم باز صدای هق هقش بالا رفت.

-سمیرا کجاست؟همین الان اینجا بود...دخترم حالش خوب نبود!!!

دست جلو بردم و در آغوشش گرفتم

-هیس مامان...آروم!!

اما وقتی دستانش دورم حلقه شد و باز صدای هق هقش بالا رفت من هم به گریه افتادم

-حالش خوب نبود مامان.گریه میکرد.کمک میخواست.توی یه اتاق تاریک نشسته بود و میگفت کمکم کنید.دخترم حالش خوب نیست!

با شنیدن حرفهای مامان دهانم خشک شد و با بهت عقب کشیدم...صدای ای وای گفتن بابا بلند شد و بعد سرش را که به دیوار اتاقم چسبانده.

-فواد حال سمیرا خوب نبود.

سام آمد و کنارم نشست و به آرامی مامان را در آغوش گرفت...من اما با گیجی از جا بلند شدم و به بقیه نگاه کردم...همه در شوک بودند...و در آخر زمزمه بابا نگاه همه مان را به سمت خود کشاند

-باید واسش دعا کنیم..باید خیرات بدیم..باید.

بغض مردانه اش نگذاشت تا جمله اش تمام شود... با حالی خراب به سمت مانتو و کیفم رفتم و بعد از اتاق بیرون زدم... همانطور که مانتو را میپوشیدم از خانه بیرون زدم و میدانستم که این رفتن دیگر بازگشتی ندارد!!

یکسال بعد...

عرقی که روی پیشانی ام نشسته بود را پاک کردم... نگاهی به در مهد کودک انداختم و بعد به ساعت چشم دوختم... زیر لب نج کلافه ای کشیدم و با انگشتانم روی فرمان ضرب گرفتم... از گرمی هوا اعصابی برایم نمانده بود. کولر ماشین را هم خاموش کرده بودم، نه تنها نمی توانست دمای بدنم را پایین بیاورد بلکه نفسم را تنگ میکرد.

باز به ساعت نگاه کردم... با دیدن عقربه های ساعت که به دوازده نزدیک شده بودند عینکم را به چشم زدم و از ماشینم پیاده شدم... ریموت را زدم و همانطور که دستمال را در دستم فشار میدادم از عرض خیابان گذشتم و با نگاهی به اطراف، پا به مهد گذاشتم... مادری در حالی که دست دخترش را گرفته بود و از اتفاقات امروزش میپرسید از مقابلم گذشت... ناخودآگاه دستانم را در هم پیچیدم و با دیدن فضای شاد حیاط و نقاشی های روی دیوار باز حسی ته دلم را چنگ زد... به سختی نفسی گرفتم و از پله ها بالا رفتم و قبل از ورود عینکم را برداشتم... اما چه وارد شدنی... با بویی که به مشامم خورد معده ام در هم پیچید و سریع دست روی دهانم گذاشتم و خم شدم...

-چیشد خانوم؟! -

عق زدم و میدانستم که چیزی در معده ام نیست... همزمان دستی زیر بازویم نشست.

-بیا عزیزم... بیا بشین اینجا...

به سختی صاف ایستادم و به مربی مهد چشم دوختم..

-ببخشید یه دفعه حالم بهم خورد!! -

روی یک صندلی نشاندم و دست روی شانم گذاشت

-حتما بخاطر گرمای هواست عزیزم... الان برات یه لیوان شربت میارم!!

-ممنونم!!

سر و صدایی که از اتاق های مختلف مهد می آمد باعث شد تا با کنجکاوی نگاهی به اطراف بیاندازم...

-بفرمایین عزیزم!!!

به شربت آب لیمویی که مقابلم گذاشت چشم دوختم و یکهو به ذهنم آمد که چقدر این مدت هوسش را داشتم و وقت درست کردنش نبود...لیوان را برداشتم و تشکر کردم.لبخندی زد

-یادم نیاد قبلا اینجا دیده باشم شما رو...

-من خاله ی مهیار و مهگلِ رادفر هستم...امروز من بجای مادرشون اومدم دنبالشون!!

ابروهایش بالا رفت:جدی؟فکر میکردم خانوم دکتر خواهری ندارند!!

باز نفسی گرفتم و به شربتم چشم دوختم....میل شدیدی به سر کشیدنش داشتم...مخصوصا آن یخ های شناورش را!!!..

-ندارن...بچه ها منو مثل شما، خاله صدا میزنند!!

این را گفتم و کمی از شربتم را خوردم اما تا از گلویم پایین رفت باز معده ام در هم پیچید...اینبار شدیدتر از قبل...از جا پریدم و مربی هم با هول دستشویی را نشانم داد

-برو اونجا!!!..

با عقی هایی که میزدم حس میکردم هر لحظه ممکن است معده ام منفجر شود...دردی که زیر دلم پیچید باعث شد با نگرانی دست رویش بچسبانم...کمی نفسم را نگه داشتم و بعد از آرام شدن موج درد با نفس نفس آب به صورتم پاشیدم و بعد با اخم هایی درهم به رنگ و روی زرد و پوست بی آرایشم نگاه کردم...تازگی ها حتی بوی کرم ضد آفتاب را هم به خوبی حس میکردم و حالم بهم میخورد...حالا هم با دماغی چین خورده به فضای دستشویی نگاه کردم و بیرون رفتم.

با دیدن دو قلوها که کنار مربی ایستاده بودند لحظه ای خودم را فراموش کردم و
لبخند روی لبهایم نشست...لباسهای مهد هم به تنشان می آمد...

-ببینید خاله اومد

با صدای مربیشان سر چرخاندند و با دیدنم جیغی کشیدند

-خاله سودا

با دو به سمتم آمدند و من خم شدم و در آغوشم گرفتمشان...اما باز با بویی که در
دماغم پیچید لب گزیدم و عقب کشیدم...نفسم را حبس کردم و به چهره های
خندانیشان نگاه کردم.

-چطورید؟!؟

مهگل بالا و پایین پرید:دایی برزین هم اومد باهات خاله؟قرار بود اون بیاد بعد بریم
پیتزا.

مهیار هم با ذوق سر تکان داد

-اره خاله راست میگه...حالا دایی اومدش؟!؟

شانه بالا انداختم:نه...برای دایی کاری پیش اومد و نتونست بیاد...مامانتون
خواست من پیام دنبالتون!!

صورتشان که کش آمد به خنده افتادم...دستی روی دماغ هایشان زدم و بلند شدم

-به جاش من میبرمتون...چطوره؟!؟

همینکه با ذوق هورایی گفتند و به سمت جاکفشی دویدند به سمت مربی
برگشتم

-ما دیگه بریم..خیلی ممنون بابت شربت!!

خندید و چشمانش را ریز کرد:انشالله چندسال دیگه با بچه خودتون بیاید اینجا!!..

غافلگیر شده خندیدم:بچه من؟!؟

چشمکی زد:حلقه توی دستتون یعنی ازدواج کردین...ویار به بو و طعم های مختلف
و مدام عق زدن یعنی یه خبرایی هست!!

با زدن این حرف بلند تر خندید و من مات ماندم... با دیدن چهره ام خنده اش قطع شد و من تازه به حسی که در این چند روز دچارش شده بودم پی بردم!!
-نمیدونستین؟!

با بهت سرتکان دادم و دستی به صورتم کشیدم... بچه ها صدایم زدند که کفش هایشان را پوشیده اند... برگشتم و اینبار عمیق تر از قبل نگاهشان کردم... بچه... بچه!!!

-نه... نمیدونستم... فکر میکردم که...

دست روی بازویم گذاشت: آره منم اولش فکر کردم گرما زده شدین... هرچند شاید بخاطر گرماست و من اشتباه کردم... اما باید آزمایش بدی عزیزم!!

اما من میدانستم که نیازی به آزمایش نیست...

-بله... حتما... خدانگهدار!!

این را گفتم و بدون معطلی به سمت بچه ها رفتم... دستهایشان را گرفتم و سه تایی بیرون رفتیم... هر چه برایم حرف میزدند و از امروز تعریف میکردند، نمی فهمیدم... حواسم نبود... به جایش به تاریخ فکر میکردم... از روزهایی که عقب افتاده بود... به دلیل مزخرفی که برایش چیدم... مثل همیشه استرس و خستگی بیمارستان... اما حالا... وای... من حتی دیگر تحمل فضای بیمارستان را هم نداشتم... مدام تهوع و مدام حساسیت به بو و غذا که گرما زدگی نبود ابله!!!

-دایی!!!

با صدای جیغ بچه ها به خودم آمدم و به آن طرف خیابان نگاه کردم... با دیدن اخم هایش که مستقیم مرا نشانه رفته بود چیزی در دلم پیچ خورد و باعث شد تا من هم اخم کنم... نگاهش آزارم میداد... نگاهی که هیچ رنگی از دوستی نداشت!!!

نگاه گرفت و گره اخم هایش باز شد... به این طرف خیابان آمد و مقابل دوقلوها خم شد و عینکش را از روی چشمانش برداشت!!

-به... به... تپل مپلای دایی... نامردا بدون من داشتین کجا میرفتین؟!

ناخوداگاه کمی عقب کشیدم تا کمی نفس بگیرم... بچه ها به گردنش آویزان شده بودند و مدام گونه هایش را میبوسیدند و او با ذوق می خندید!!!

-اخی... خستگیم در رفت... دو تا تپل خوشگل ماچ میکنن منو... منو این همه خوشبختی....

دو قلوها با ذوق جیغ کشیدند و بالا و پایین پریدند: محاله محاله!!!

اینبار بلندتر خندید و با بوسه ای به گونه های هر دوشان از جا بلند شد

-سلام!!

ناخوداگاه با دیدن ذوق و شوقشان باز آن حس در دلم پیچید و این بار بغضی به همراه داشت... یعنی میشد من باردار باشم؟ کاش من هم صاحب چنین دوقلوهایی میشدم... همین قدر شیرین و دوست داشتنی... اما با دیدن برزین و محبتش به بچه ها بغض در گلویم دو برابر شد... مهیار و مهگل، دایی هایی به مهربانی بردیا و برزین داشتند... اما فرزند من چه؟ کدام دایی؟ کدام مهربانی؟!!!

این ها را با خودم گفتم و با بغض و لجاجت سرتکان دادم

-سلام!!

با دیدن چشمان نگران و اخم های درهمش لب گزیدم... قدمی به سمتم آمد.

-خوبی؟!

دلم میخواست سرش فریاد بزنم که نیستم... اینبار بدتر و شدیدتر از یکسال قبل!!!

برخلاف میل و به اصرار زیاد بچه ها همراهشان رفتم در تمام طول راه پشت سر ماشین برزین حرکت کردم و به فکر فرو رفتم... با تمام علائم موجود باردار بودنم امکان داشت... هر چند دور از انتظار بود و ناخواسته... اما انگار پای یک نفر دیگر به زندگیم باز شده بود... کم کم بعد از نیم ساعت از شوک شنیدن حرف های مربی مهد بیرون آمده و باور کردن نطفه ای که در وجودم شکل گرفته بود، لبخند محوی روی لبهایم نشست... حتما بعد از رسیدنم به بیمارستان آزمایش میدادم تا از بودنش مطمئن شوم.

چند دقیقه بعد پشت سر برزین ماشینم را پارک کردم و پیاده شدم... اینبار لبخندی هم کنج لبهایم نشسته بود و همین توجه برزین را جلب کرد و سنگینی نگاهش را تا وقتی که با شوق به دو قلوها کمک کردم روی صندلی هایشان بنشینند، حس کردم.

-خب چی سفارش....

دو قلوها حرفش را قطع کردند و یک صدا تاکید کردند

-پیتزا!

نه تنها من، بلکه تمام هر چهار نفری که نزدیکمان بودند خندیدند... برزین با خنده نمایشی تعظیم کرد

-و شما؟!!

امروز دلم میخواست بدخلقی های این مرد را در برابر خودم فراموش کنم...

-پیتزا!!!

ابرو بالا انداخت و من خندیدم... رو به دو قلوها که با خونسردی دست هایشان را روی میز گذاشته و محو بنرهای مختلف و اشتهای آور پیتزا و همبرگر شده بودند، نگاه کرد و بعد تنهایمان گذاشت... بخاطر کوتاهی قدشان، دستهایشان روی میز در راستای چانه هایشان بود و داشتند متفکر درباره طعم غذاهای مختلف نظر میدادند... دیدنشان همیشه سر ذوقم می آورد... با مزه و باهوش بودند و من چقدر دوست داشتم که فرزندی مثل آنها داشته باشم.

-مهد رفتن اونم آخر تابستون چه مزه ای داره؟!!

با شنیدن صدایم چشمان عسلی های مهگل به سمتم چرخید و غر زد

-خیلی بده!!

مهیار هم لبهایش را جمع کرد: دلمون دریا میخواست... اما مامان بابا همیشه میگن کار دارن!!

ابرو بالا انداختم و با بدجنسی نگاهشان کردم

-آخی... طفلکیا!!!

شاکی نگاهم کردند: خاله با مزه شدی!!

با خنده سرتکان دادم: بودم عزیزای خاله!!

با برگشتن برزین باز همان جوی که انتظارش را داشتم حاکم شد... شوخی و خنده هایش با دو قلوها لحظه ای قطع نمیشد... از اتفاقات مهد کودک می پرسید و مشتاق به حرف هایشان گوش میکرد... گاهی هم به منی که با لبخند نگاهشان میکرد چشم میدوخت و من در عجب بودم که چطور بوی فست فود تا الان حالم را بهم نریخته... و هنگامی پیتزا ها مقابلمان قرار گرفت تازه اشتهای عجیبی را در خودم پیدا کردم... فکر کنم این مهمان کوچولوی تازه رسیده هم از الان میل عجیبی به فست فود داشت.

با صدای جیغ خفیف مهگل ابروهایم بالا پرید

-چیشده؟!!

طلبکار به اسنک هایی که برزین برای خودش سفارش داده بود اشاره زد

-چرا تو پیتزا نگرفتی؟!!

برزین هم خونسرد شانه بالا انداخت: من دلم اسنک میخواست!!

ناخودآگاه خندیدم... بدجنس... آن سس های سفید و قرمز روی تکه های برشته شده اسنک خیلی اشتها آورتر بود. خونسرد تکه ای برداشت و خیلی آرام گازی زد و با لذت چشم هایش را بست و هومی کشید

-اووم... به به!!!

دماغ هایشان از روی حرص چینی خورد و من میدانستم که تخسی و کم نیاوردن در این خانواده ارثی است... هم عاشق پیتزا بودند و هم اسنک و حالا غرورشان اجازه نمیداد تا اسنک هم بخواهند و مقابل دایی تخسشان کم بیاورند.

-خفه نشین تپلای دایی!!

مهیار چشم و ابرویی آمد: خیالت راحت!!

با بدجنسی خندید و با ادا اطوار تکه دیگری به دهان گذاشت و من این میان به آرامی غذایم را میخوردم تا معده ام بعد از چند روز باز اذیتم نکند.

برای مهگل نوشابه اش را باز کردم و نی را داخلش گذاشتم... با چشم هایی ریز شده به برزین نگاه میکرد.

-مامان همیشه میگه باید غذاهامون شبیه همدیگه باشه!!..

نیشخندی کنج لب های برزین نشست.

-مامانت که الان نیستش!!

مهیار حرص خورد: بهش میگم!!

مهگل هم مشتش را نشان داد: پوستتو میکنه!!...

کم نیارود و نیشخندش عمق گرفت... چشمانش غرق تفریح و شیطنت بودند.

-حسودی خیلی بده تپلی... مثل سوزن میمونه...

مشتش را مقابلشان گرفت و باز کرد: بوووم... میترکین!!

-اینم میگم!!

و بعد پشت چشمی برایش نازک کرد: بعدشم... خودت بادکنکی!!

به هیکل ورزیده اش سرسری نگاه کردم و بعد خندیدم... همیشه با بازوهایش مشکل داشتند... کم که می آوردند میگفتند بادکنکی بزرگ شده و متنظر خالی شدنشان هستند!!!

نگاه نرم شده برزین به من یعنی پایان تمام بدخلقی های این چند ماهه... هر چند دلیل سر و سنگین شدنش را نمیدانستم... اما همین نگاه صلح جویانه کافی بود تا لبخندی به رویش بزنم و با علاقه برش دیگری از پیتزا بردارم.

همینکه در خانه را باز کردم کیفم از روی دوشم سر خورد... با پا در را پشت سرم بستم و خودم را به آشپزخانه رساندم... با نفس نفس نایلون های خرید را روی میز گذاشتم و کیفم را با کلافگی روی کانتر پرت کردم... نگاهم رویش ثابت ماند و به سمتش رفتم... با ذوق جواب آزمایش را بیرون کشیدم و برای دهمین بار چشمانم روی نام و سنم چرخید و بعد عدد پتا... به رقم بالایش خیره ماندم و لبخند روی

لبه‌ایم شکفت...سخت نبود حدس مدت زمان بوجود آمدنش...با نفس عمیقی
دست روی شکم صافم کشیدم و لبخندم عمق گرفت...

-باورم همیشه...باور کردنی نیست...

مکت کردم و ادامه دادم:مامانی!!!

با نگاهی بی قرار به شکمم چشم دوختم...

-مامانی...خوش اومدی...خوش اومدی عزیز دلم!!!

لب گزیدم...ناخودآگاه سوزشی عمیق از اعماق وجودم تا سلول به سلول چشم
هایم حس کردم و بغضی به اندازه یک سیب گلویم را گرفت و راه نفسم را
بست....به سختی خودم را روی صندلی انداختم و گره‌ی شالم را باز
کردم...دست روی گلویم کشیدم و هق هق خفه ام را فرو خوردم و با چشمانی
نم دار به برگه زل زدم و بعد با بی قراری به اطراف خانه ام...خانه ای که در عین
زیبایی سردی خاصی داشت!!

-دارم بچه دار میشم....

قطره ای اشک روی گونه ام چکید و بعد با حسی غریب و پر از دلتنگی از جا بلند
شدم...دست روی تری زیر چشمانم کشیدم...از آشپزخانه بیرون رفتم و شالم را
روی دستم میل پرت کردم...بی قرار و کلافه دور خودم چرخیدم و به ساعت که پنج
عصر را نشان میداد نگاه کردم...میخواستم غافلگیرش کنم...با قهر به سفر چند
روزه اش رفته بود...تا چند ساعت دیگر برمیگشت و من کلی کار داشتم...و در این
چند روز نه من تماسی گرفته بودم و نه او سراغی از من گرفت...بی معرفت!!

-خیلی بدی آقای پدر!!!

این را با بغض گفتم و روی میل نشستم....داشتیم پدر و مادر میشدیم...آنهم بعد از
شش ماهی که از ازدواجمان میگذشت...آمادگی اش را نداشتم...آنهم بعد از دل
سردی محسوسه‌ی که بعد از دو ماه حسش کردم و فاصله ای که کم کم بینمان
افتاد...زندگیمان همانی نبود که آرزویش را کردم...من بعد از اینکه با خودم کنار
آمدم تنها با امیدواری پا در این راه گذاشتم...اما حالا از ته دل آرزو کردم با قدم
گذاشتن فرزندم به این زندگی گرما هم به خانه ام برگردد...من دیگر تحمل این بی
کسی را نداشتم!!

-مامانی...حالا که یه ماهه وصل شدی به زندگیم دعا کن همه چی خوب بشه...دنیا کمتر بهم سخت بگیره...کمتر زجرم بده...کمتر با این دل بی قرار و بی پناه سرچنگ بزاره!!

این روزها دل نازک شده بودم...ضعیف تر شده و بیشتر از قبل وجود شوهرم را طلب میکردم...کاش قبل از رفتن انقدر ناراحتش نمیکردم که اینطور تلافی کند...منکه جز او کسی را نداشتم...و چقدر در این لحظات خلأ خانواده ام را حس میکردم...و بیشتر از همه خلأ نبودن مادرم...حالا درک میکردم چقدر وجودش نعمت است...چقدر به وجودش نیاز دارم حتی اگر از دستم دلخور باشد...آنقدر که دست جلو ببرم و بی قرار تر از هر لحظه دیگری به خانه مان تلفن بزنم...فقط برای شنیدن صدایش!!

-الو؟

شنیدن صدایش مرهم نبود؟

-الو؟بفرمایید!!

آخرین بار کی تماس گرفته بودم؟

-الو؟صدا نمیاد؟!

دست روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هق خفه و دلتنگم را نشنود!!!

-چرا مزاحم میشی؟!

یادش نبود؟آخرین بار روز ازدواجم مزاحمش شده بودم...همان روزی که بابا مثل غریبه ها آمد و او نیامد!

- الو؟

اینبار صدای گریه ضعیفم را شنید که مکثش طولانی شد و من بی پروا تر از قبل اشک ریختم...بیشتر از چیزی که فکرش را میکردم دلتنگ بودم...دو هفته قبل از ازدواجم وقتی بعد از شش ماه به دیدنش رفتم با بغض و گریه از خانه بیرونم کرد...خودش گفت که دیگر چشم دیدنم را ندارد...هنوز هم نداشت؟یکسال مجازات ناعادلانه بس نبود؟!!

-سودا؟!!

هق زدم و او وحشت زده و نگران صدایم زد

-سودا مامان؟!!

اینبار با شنیدن لحن مادرانه و دلتنگش، بی پروا گریه کردم و گذاشتم نگرانی های مادرانه اش را نثارم کند.

-چی شده مامان؟ چرا گریه میکنی؟ سودا... تو کجایی؟!!

-مامان!!

صدای هق هقش بالا رفت: جونم؟ گریه نکن... نصف جونم کردی بعد اینهمه وقت.. چیشده؟!!

-دلم تنگه مامان... دارم میترکم از دردی که نمیخواه دست از سرم برداره!!

او هم بی قراری میکرد اما میدانستم که دست برنمیدارد...

-خودت خواستی... خودت با تیشه افتادی به جون ریشه های زندگی من... دلم خونه از دستت دختر!!!

تا خواستم حرف دیگری بزنم با بی قراری ادامه داد

-به زندگی بچسب... دل بهش بده... ما رو که از خودت روندی و دلسرد کردی... شوهرت رو از دست نده!!

قطع کرد... به همین راحتی... برایش مهم نبود که من اینجا در تنهایی خودم چقدر زار بزنم و دلتنگی کنم... من برای آنها تمام شده بودم... از همان روزهای شومی که نجابت و پاکی ام زیر سوال رفت!!!

.
.

ده دقیقه بعد دوباره صدای زنگ تلفن هوشیارم کرد... با امیدواری فکر کردم شاید مامان باشد و او هم دلش مثل من تاب نیاورده اما در کمال تاسف شماره ناشناس بود... از پارچ آبی که روی میز بود مقداری آب توی لیوان ریختم و سر کشیدم... صدایم را صاف کردم و جواب دادم

-الو؟!!!

با اندکی مکث صدایی در گوشم پچید...

-سلام!!!

صدای زن کمی برایم آشنا بود...اما نشناختم!!!

-سلام...بفرمایید!!

سنگین و کمی سرد جوابم را داد:حق داری مادر شوهرت رو شناسی!!!

سیخ سر جابم نشستم و هول شده دستی توی موهایم کشیدم

-سلام حاج خانوم...خیلی عذر میخوام که به جا نیاوردم...حالتون چطوره؟حاج آقا
خوبن؟!!

نفسش را توی گوشی فوت کرد و با مکث جواب داد

-ممنون...حال شما چطوره؟انگار بدموقع مزاحم شدم!!

دستپاچه از جا بلند شدم و دور خودم چرخیدم...لعنت به من!!

-نه این چه حرفیه...شما اختیار دارین...حال ما هم خوبه!!!

انگار مردد بود بین گفتن و نگفتن که بالاخره دل به دریا زد...

-با اینکه من راضی نبودم به اصرار حمید تصمیم گرفتم آخر تابستون یه سفر به
اصفهان داشته باشیم...و اینکه دلخوری رو کنار بزاریم و بیایم دیدن پسرمون...

دل گرفت و باز بغض به گلویم چنگ انداخت...فقط دیدن پسرشان مهم بود...مکثم
را که دید متوجه حال خرابم شد و با صدایی گرفته و سردتر از قبل ادامه داد

-بالاخره کدورت باید رفع بشه...دیگه زیادم اهمیت نداره که کیوان برخلاف میل
خانوادش تن به این ازدواج داده...ما دل نداریم بیشتر از این طردش کنیم...زنگ زدم
بگم که تا دو سه ساعت دیگه ما میرسیم اصفهان...آدرس رو میخواستیم!!!

با صدایی به شدت آرام، و در حالی که تمام تلاشم را میکردم زیر گریه نزنم آدرس
را زمزمه کردم و بعد تماس قطع شد...باز اشک بود که مهمان صورتم شد و بعد به
این فکر افتادم که وقت گریه و زاری ندارم...حالا فرصت گله و شکایت نیست...تا

چند ساعت دیگر هم کیوان از سفر برمیگشت و هم خانواده اش از راه می رسیدند... کلی کار داشتم که انجام بدهم... امشب باید ختم به خیر میشد... باید کدورت ها را کنار می گذاشتیم.

با لبخندی پر از غم دستی روی شکمم کشیدم.

-الهی قربونت بره مامانی... می بینم که نیومده داری دلخوری ها رو دور میکنی از من... بزار بابا کیوان بیاد... حسابی غافلگیرش میکنیم!!!

در آینه به خودم نگاهی انداختم و راضی از تغییراتم لبخندی زدم... کت و شلوار کالباسی رنگم با آرایش ملیح و و هم رنگ لباسم حسابی تغییرم داده و بعد از مدتی حس هایم را قلقلک داده بودند... گردن بند طلایم را کمی روی گردنم جا به جا کردم و بعد دستی به یقه باز کت کشیدم... با شنیدن صدای کلید در قفل با هیجان و استرس خاصی شال حریرم را از روی تخت برداشتم و به نرمی روی سرم انداختم... فکر نمی کردم زودتر از پدر و مادرش برسد!!

-سودا؟!!

صدایش متعجب و شگفت زده بود... مطمئن بودم که از دیدن روشن بودن لوسترهای خانه و بوی غذاهای مختلف مات مانده... چند وقت بود که هیچانی برای غافلگیر کردنش نداشتم؟!!

-اینجا چه خبره؟ سودا؟!!

چه کسی باور میکرد این صدای سرد و سنگین مردانه روزی مال من شود؟!!

-سلام!!

به سمتم برگشت و من آن ته ریش چند روزه را دوست داشتم... آن بوی عطر خنک را که همیشه از این مرد ساطع میشد دوست داشتم!!

-سلام!!

به سختی توانسته بود دهان باز مانده از دیدن من را ببندد و خودش را جمع و جور کند و سلامم را جواب دهد... با لبخندی اغوا گر به سمتش رفتم و کیفش را از دستش گرفتم.

-خوش اومدی!!

نگاهش روی چهره ام چرخی خورد و مشکوک شده زمزمه کرد: خبریه؟!
لبخندم پهن شد: خبر زیاد دارم... یکی یکی به اطلاع میرسونم که شوکه نشی!!
تا چند لحظه نگاهش قفل نگاهم بود... کم کم چشمانش از آن حالت سردی در
آمدند و کمی رنگ شیطنت گرفتند.

-مهمون داریم؟!

-بله!!

-کیا هستن؟!

-خودت میفهمی!!

-منم یه خبری واست دارم!!

مشتاق به دهانش چشم دوختم که خیلی ریلکس از کنارم گذشت

-هنوز باهات آشتی نکردم!!

با خنده اعتراض کردم: کیوان... لوس نشو!!

کیفش را کنار چمدان کوچکش گذاشتم و پشت سرش به آشپزخانه رفتم

-لوس؟ عمرا... فکر کنم دارم باهات جدی حرف میزنم.

بوی غذا که از این نزدیکی در مشامم پیچید باز معده ام را به تقلا انداخت... خدا
میدانست با چه تحملی این غذاها را آماده کرده بودم و الان و این لحظه، این مرد
نباید چیزی می فهمید!!

-منم دارم جدی حرف میزنم... وقتی خانوم خونه انقدر به خودش رسیده و کدبانویی
کرده، لوس بازیه اگه آقای شوهر بازم بخواد قهر باشه!!

لیوان آبش را در دست چرخاند و نیشخندی زد...

-اوهو...

دیدن هیبت مردانه و آن تار موهای روی پیشانی اش دلم را ضعف برد...لبخند زدم و دست به کمر خیره نگاهش کردم.

-مطمئنی میخوای قهر بمونی؟!

این مرد از همان شب بارانی، مرد آرزوهایم شده بود...همان کسی که تنها برایم ماند و محبتی را دریغ نکرد.

-با این ژست خوشگل و وسوسه کننده هم نمیتونی نظرم رو عوض کنی!!

با لوندی خندیدم و قدمی به سمتش برداشتم...

-جدی؟!

چشمانش خمار شده و با لبخندی که کنترل میکرد، بروز ندهد به حرکاتم چشم دوخته بود!!

-تلاشت بی فایده ست...باور کن!!

لیوان را از دستش گرفتم و روی سینک گذاشتم...نتوانست مقاومت کند....با لبخند تکیه داد و محو حرکاتم شد...نفسی گرفت و زمزمه کرد

-بعد از چند وقت اینجوری اومدی استقبالم...راستش غافلگیر شدم...اما کوتاه نمیام...باور کن کوچولو!!

نگاهش روی هیكل لاغر شده ام چرخید و لبخند زد...در این یکسال از شدت غم و غصه و سختی هایی که کشیده بودم حسابی وزن کم کردم. ولی الان از تغییراتم راضی بودم.

-مطمئنی کوتاه نمیای؟!!

به آرامی سرتکان داد و من با لبخندی بدجنس دست دور گردنش حلقه کردم...

-امیدوارم مجبور نشی!!

لبخندش محو شد و جدی نگاهم کرد:شوخی نداریم الان!!

ابرو بالا انداختم:منم شوخی ندارم عزیزم...فقط میخوام به روش خودم به همسرم خوش آمد بگم...

غرغری کرد و من با خنده گلویش را بوسیدم...

-پشیمون میشی جناب!!!

طاقت نیاورد و با چهره ای شاکی دست دور کمرم انداخت...فرزندم پدرش را دوست داشت...آنقدر که به نزدیک شدن و بوی بدنش واکنشی نشان ندهد.

-عجیب غریب شدی!!

لبه‌ایم را غنچه کردم:خب چیه..دلم هواتو کرده بود..توأم که بی معرفتی..برات مهم نبود!!

حلقه دستش تنگ تر شد

-مهمونات کی میرسن؟!!

لبخندم عمق گرفت:الانه که برسن!!

با حرص ابرو بالا انداخت:جدی؟!

اینطور که نگاهم میکرد دست نیافتنی می دیدمش...درست همانند آن شب نحسی که در آغوشم گرفت و من با بی پناهی گرمایش را لمس کردم و حسرت دست نیافتنی بودنش را خوردم!!!

-چطور دلت اومد ازم بی خبر باشی؟!

لبه‌ایم را با حرصی وسوسه انگیز روی گوشم چسباند

-چطور تو دلت اومد یه خبر از شوهرت نگیری؟!!

در آغوشش جمع شدم و خندیدم...من این تن صدای سنگینش را همیشه دوست داشتم...آنهم وقتی اینطور قصد از راه به در کردن دلم را داشت!!

-سی و چهار سالته آقای وکیل...زشته این بهونه گیریا...بعدشم...من خانومم و شکننده...تو نباید نگران بشی؟!!

خیره به لبه‌ایم خیلی جدی پچ پچ کرد...

-نه...

نگاه مشکی رنگش توی چشمانم به رقص در آمد..

-تنها چیزی که الان میدونم پس گرفتن حقم از توه!!

خندیدم و مشتاق به نوازش هایش پاسخ دادم... با ناز در میان حلقه دستان نوازش
گونه اش چرخیدم و چند دقیقه دلتنگی هایم را ذره ذره رفع کردم....

-چند وقت بود اینجوری نبوسیده بودمت؟!!

با حسرت نگاهش کردم: خیلی وقته.. اصلا انگار تو این خونه نمی دیدی منو!!!

لبخند زدی و دستی روی موهایم کشید و بعد انگشت اشاره اش را نوازش وار تا
روی لاله ی گوشم پایین آورد...

-بخاطر اینکه مثل الان خونه رو اینقدر با رنگ و لعاب ندیده بودم... خانوم خونه ام
انقدر خواستنی و جذاب به استقبالم نیومده بود!!!

حرف هایش آرامشی عجیب در قلبم نشانده و هیچ کس جای من نبود تا کیوان این
لحظات را ببیند... تا من را درک کند بابت انتخابش... تا بفهمد من بیخود و بی جهت
دل نبسته بودم.

صدای آیفون که بلند شد متعجب دست هایش را از کمرم جدا کرد و به طرف در
آشپزخانه رفت

-جدی جدی مهمون داریم؟!!

خندیدم.... فرزندم با آمدنش معجزه کرده بود!!!

-شب دو نفره دوست داشتی؟ آخی!!

همانطور که به سمت آیفون میرفت چشم غره ای تحویل داد

-بالاخره باید یه جوری حال آدم رو بگیری!!!

این را گفت و گوشی را برداشت

-بفرمایید!!

با دیدن افرادی که در نمایشگر بودند لحظه ای مات ماند و بعد صدایش بلند شد

-مامان!!!

سینی جای را مقابل حاج آقا گرفتم

-بفرمایید بابا.

با شنیدن این حرف لبخند زد و با مهربانی نگاهم کرد

-دستت درد نکنه عروس خانم...زحمت کشیدی!!

سینی را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم

-این چه حرفیه...شما اولین باره اینجا اومدین...انقدر ذوق دارم که خدا میدونه!!

-عروس خانم خوب نشستی به دلبری کردن واسه پدرشوهر!!

با گونه هایی رنگ گرفته نگاهی به لیلا خانم که کنار کیوان نشست و حواسش به

ما بود انداختم و رو به کتابون لبخند کمرنگی زدم...

-بهم حق نمیدی؟!!

شاد و سرزنده خندید و از آغوش کیوان بیرون آمد

-خب واسه امشب مشکلی نداره...این اجازه رو داری...اما بابا فقط مال منه!!

حاج آقا خندید و دست دور شانۀ ام حلقه کرد

-پس حله بابا!!!...

چشمان کتابون گرد شد و لیلا خانم پشت چشمی نازک کرد..با خجالت سر به زیر

انداختم و با لبه شالم مشغول شدم...

-ای بابای نامرد...مگه من چی واست کم گذاشتم که دخترتو فروختی به عروس؟!!

عمدا با طلبکاری حرف میزد...اما من از همان اول با دیدن برق چشمانش فهمیده

بودم برعکس بقیه چقدر خوشحال است.

-بیخود حرف در نیار... من بین دخترم و عروسم هیچ فرقی نمیذارم... از حالا فرض

کن په خواهر داری... باید پدرتو باهات شریک بشی!!

تهیه شده در کتابخانه مجازی عاشقان رمان
تمامی حقوق این کتاب نزد عاشقان رمان و نویسنده محفوظ است

مرجع دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی

به کانال تلگرامی ما بپیوندید

@asheqaneroman

اینبار لیلا خانم هم لبخند کمرنگی روی لبش نشست....کتایون مات و مبهوت جیغ
خفه ای کشید

-چی؟!!

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و بعد آرام در پهلویش کوبید

-خودتو جمع کن بابا...عوارض شوهر نکردنه ها..

لب گزیدم و شرمسار به پدر و مادرش نگاه کردم....اما انگار این بحث ها عادی بود.

-بله بله؟!!

نوع نگاه کردن کیوان و خونسرد حرف زدنش میتوانست اعتماد به نفس هر آدمی را
از بین ببرد...

-بله و بلا...بیست و نه سالته...الان باید کنار شوهر و بچه ات باشی نه اینکه سر
داشتن بابات چونه بزنی!!

کتایون مات و مبهوت پلک زد و بعد نالید...

-نگاهش کن مامان..

اما انگار این پدر و مادر عادت داشتند به این بحث کردن ها....

-اذیتش نکن کیوان!!

نیشخندی کنج لبهای کیوان نشست:سعی میکنم!!

کتایون خودش را کاملا از آغوشش بیرون کشید و پشت چشمی نازک کرد...

-آره دیگه...منم شش ماه پسر رو ندیده بودم لی لی به لالاش میذاشتم...حق
دارین!!

به آرامی خندیدم و از جا بلند شدم

-چایی سرد شد...میرم عوض کنم...کیوان جان واسه مامان بابا میوه پوست بگیر!!

لیلا خانم در جایش جا به جا شد

-دستت درد نکنه...لازم نیست...باشین!!

با اینکه لحنش چندان دوستانه نبود اما از وقتی رسیدند ذره ای بی احترامی از جانبش ندیده بودم.

-این چه حرفیه حاج خانم...وظیفه...کاری نمیکنم...الان برمیگردم.

این را گفتم و بعد از جمع کردن فنجان ها به آشپزخانه برگشتم...سنگینی نگاهشان را تا لحظه ورودم حس کردم و بعد سینی را کنار سینک گذاشتم...برگشتم و از روی کانتر دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و عرق روی پیشانی ام را پاک کردم...به جمع چهارنفره شان نگاهی انداختم و لب گزیدم...چه میشد خانواده من هم اینجا باشند...عروس این خانواده بودم اما احساس غریبی میکردم...شش ماه از ازدواجم گذشته بود و این اولین باری بود که خانواده مان به خانه ام آمده بودند...به حاج آقا که با لبخند پرتقال پوست گرفت و به تکه ای سمت دهان کتایون برد چشم دوختم...دلم برای بابا یک ذره شده بود...به کیوان که دست دور شان مادرش انداخته و چیزی زمزمه میکرد نگاه کردم...لیلا خانم هم با دلخوری به حرف هایش لبخند میزد...نمیتوانست پسرش را نبخشد...اما خانواده من چه؟!!

نگاه کیوان لحظه ای بالا و توی نگاهم گره خورد...به آرامی پلک زد و من با لبخندی اجباری دستمال را توی مشتتم گرفتم و به سمت سینک رفتم...فنجان ها را یکی یکی خالی کردم و سعی کردم تمام تمرکزم به کارم باشد...بغض نکنم تا گریه ام بگیرد از بی وفایی روزگار...از این دلتنگی لعنتی برای خانواده ام...خانواده ای که چشم دیدنم را نداشتند....

-کمک نمیخوای عروس؟!!

تکانی خوردم و به عقب برگشتم به صدای کلفت شده اش خندیدم...

-مرسی عزیزم...کاری نیست!!

دست از کمرش انداخت و با دیدن چهره ام به سمتم آمد

-حالت خوبه؟!!

به چشمان کشیده و آرایش شده اش زل زدم:اوهوم..اتفاقا خیلی خوشحالم!!

دستش بالا آمد و انگشتش گوشه چشمم نشست...

-این اشک ذوقه پس.

به آرامی پلک زدم و بعد عقب کشیدم و به سمت گاز رفتم...

-هم آره هم نه..

آرنجش را روی کابینت کنار گاز تکیه داد و با لبخند نگاهم کرد

-خب...

عمیق نفس کشیدم...

-خوش حالم که شما ما رو بخشیدین...و هم ناراحتم بخاطر نبودن خانواده ام...

لب روی هم فشرد و مهربان نگاهم کرد

-بهت حق میدم...جای خالیشون خیلی تو چشمه....مطمئنا ما میتونستیم کنار هم

یه جمع خیلی شاد باشیم!!

سرتکان دادم و بغضم را کنار زدم...لعنتی!!

-خیلی خوشگل تر از روز عقدت شدی!!

یکی از فنجان ها را زیر شیر سماور گرفتم...

-جدی؟!!!

-اوهوم...لاغرترم شدی...اما خوشگلیت بیشتر توی چشمه..بزنم به تخته البته!!

با پشت دست روی کابینت چند ضربه زد...به چشمان شیطنت بارش زل زدم و

خندیدم

-دیگه نه اینقدر...

-حالا میخوای یه کاری کنی هی هندونه زیر بغلت بزارم...خب باشه...وای خوش

بحال داداشم...چه میکنی باهاش!!

سرخ شده تک سرفه ای زدم و فنجان بعدی را پر از آب جوش کردم..

-این حرفا چیه کتایون جون...

خندید و سینی را بجای من برداشت و من با نگاهی به چشمان مهربانش به آرامی زمزمه کردم

-چه خوب که شما حداقل توی جشن ما بودین!!!

لحظه ای مکث کرد و بعد نفسش را آرام بیرون فرستاد...

-همینجا بمون الان برمیگردم...

قبل از رفتنش دو فنجان روی میز آشپزخانه گذاشت و بعد بیرون رفت...

-از خودتون پذیرایی کنین تا من برم کمک عروس!!

به کلمه عروس که در دهانش افتاده بود نیشخندی زد و پشت میز نشستم... به سرعت برگشت و با خنده مقابلم نشست... حرفی نزد... در سکوت کمی از چایش را خورد و متفکر نگاهم کرد... پس از چند لحظه دهان باز کرد

-زندگیتون چگونه؟ کیوان خوبه؟!

معذب دست دور فنجان حلقه کردم: باید بد باشه؟!!

جدی و مچ گیر به چشمانم زد

-این جواب من نبود!!

چه انتظار داشت برایش بگویم؟ از سردی خاصی که بعد از ازدواجمان به جان این زندگی افتاده بود؟ با تنوری که هر از گاهی به سختی گرمش میکردم؟ آنهم با وجود دل مردگی خودم؟!!

-به نظرم زندگیمون با وجود نداشتن خانواده تا اینجا شانس آورده که دووم آورده... نمیگم مشکل خاصی داریم... نه اصلا... ما باهم خیلی خوب کنار اومدیم... بهم احترام میذاریم و همدیگه رو درک میکنیم... ولی دچار یه بی تفاوتی شدیم... راستش فکر میکنم تنهایی و نبود خانواده ها کم کم اثرش رو روی زندگیمون گذاشته!!

لب گزید و بعد نفسش را با ناراحتی بیرون فرستاد.

-بین سودا جان من حق هیچ اظهار نظری رو ندارم... سه سال ایران نبودم... خانواده شما رو زیاد نمیشناختم... اما مامان شناخت خوبی ازتون

داشت.... باور کن آرزوش بود تو عروسش بشی... تا اینکه ازش شنیدم نامزد کردی... فکر کردم ماجرا تموم شده... اما بعد از فوت خواهرت و بهم خوردن نامزدیت همه چیز عوض شد.... چند ماه بعد مامان تماس گرفت و گفت کیوان باز هوای ازدواج با تو به سرش زده.... باور کن من با اینکه شناخت کاملی ازت نداشتم خوشحال شدم چون کیوان دوستت داشت... اما شنیدن اون اتفاقات و خبرها شوکه ام کرد... من باور نکردم... هیچ قضاوتی هم نداشتم... به نظرم باید به هر آدمی یه فرصت دوباره داده بشه... و من بخاطر جفتتون توی مراسم ازدواجتون شرکت کردم... آرزوی دیدن ازدواج کامران که به دلم موند... نمیخواستم خوشحالی ازدواج کیوان رو هم از دست بدم!!

دستم را روی دستانش گذاشتم...

-ممنون بخاطر لطفت عزیزم... بابت برادرت هم متاسفم!!

با غم تری گوشه چشمش را پاک کرد

-کاش بود تا می دیدیش... محبتش مخصوصا به کیوان مثال زدنی بود... حیف... حیف که رفت!!

-کیوان گفت که برادرش رو از دست داده... اما نگفت برای چی!!

آه کشید و دست دیگرش را روی دستم گذاشت

-شش سال پیش خودکشی کرد...

شوکه تکان خفیفی خوردم که نگاهش را زیر انداخت

-مهندس نفت بود... موفق... خوشتیپ و جذاب... من هیچ شباهتی بهش نداشتم.. اما از هر لحاظ کیوان خیلی شبیه اونه... البته دور از جونس... خیلی بهم نزدیک بودند تا اینکه کامران بخاطر کارش رفت جنوب... همونجا هم عاشق دختر یکی از همکاراش شد... قرار بود ازدواج کنند اما اون اتفاق!!

تکانی به خودم دادم و آب دهانم را پایین فرستادم

-چه اتفاقی؟!!

سرش را تکان داد: بهش تهمت زدن... دزدی... اونم از سرمایه شرکت نفت... کیوان هر کاری کرد تا نجاتش بده... اما نتونست... تازه کار بود اما تمام تلاشش رو کرد... نه

تنها کیوان..هیچ وکیلی نتونست کاری کنه.....چند وقت بعدش نامزدش هم ره‌اش
کرد...بعدم که...

نگاهش غمگینش بالا آمد...

-کیوان روی اسمش خیلی حساسه... هیچ وقت درباره کامران ازش نپرس...با
شنیدن اسمش داغ دلش تازه میشه!!!

پس از چند لحظه سکوت برای عوض کردن جو سر تکان دادم و دستی روی شانه
اش کشیدم

-عاشق این مهربونی شدم کتایون جون...از الان آرزو میکنم بچه ام به عمه اش
بره!!

چشمانش ریز شدند و مشوک پرسید:چی؟!؟

ریز خندیدم و شانه بالا انداختم:گفتم دوست دارم بچه ام...

میان حرفم پرید:مگه خبریه؟!؟

بهترین راه بود برای غافلگیر کردن کیوان...و همینکه با خنده سر به زیر انداختم
صدای جیغ بلندش چهار ستون خانه را لرزاند

-کیوان!!!!

-برای بار هزارم میگم، به من بگو کتی!!!

پتو را رویش کشیدم

-چشم...اما آخه اینجا جای خوابیدن نیست که...کاش یه اتاق دیگه هم داشتیم!!

روی کاناپه کمی جا به جا شد

-بیخود خودت رو اذیت نکن...کنار مامان بابا که عیبه... کنار داداشم که حرفشو
زن.

چشم هایش را گرد کرد:بلا به دور!!

زورکی لبخند زدم: خیلی لجبازی!!!

چشم هایش را بست: برو مزاحم نشو... برو شوهرت منتظرته!!

لب گزیدم و نیم نگاهی سمت اتاق خوابمان انداختم... بعد از تماشای فوتبال همراه پدرش یکراست به اتاق رفته بود.

-شب بخیر!!

آهم را درون سینه خفه کردم و با گفتن شب بخیری، چراغ ها را خاموش کرده و به سمت اتاق رفتم... امشب حسابی خسته شده بودم و دلم یک خواب درست و حسابی میخواست... شال حریرم را که روی شانه هایم افتاده بود را گوشه ای انداختم و به عقب برگشتم برای روشن کردن چراغ... به محض روشن شدن اتاق، ندیدن کیوان دلم را شور انداخت... نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم و بعد با دیدن سایه اش توی تراس نفسم را بیرون فرستادم... در آینه نگاهی به چهره ام انداختم و دستی به گردن دردناکم کشیدم... لباسهایم را سریع از تنم بیرون کشیدم و با برداشتن حوله ای به حمام رفتم... حس می کردم بوی غذا گرفته ام... حالم از خودم بهم میخورد... همیشه از ویارهای وحشتناک میترسیدم و حالا به سرم آمده بود... موقع شام با چشیدن غذاها معده ام سریع واکنش نشان داده بود... هر دوبار کتایون با خنده تا دستشویی همراهم آمده و لایلا خانم با نگاهی نگران حوله به دست کنار در منتظر ایستاده بود... کیوان اما از پشت میز تکان نخورد... تمام مدت هم با غذایش بازی میکرد و من از واکنشش استرس گرفته بودم... هیچ اثری از خوشحالی بابت پدر شدنش در چهره اش ندیدم.

-بابایی خوشحاله!!!

سرم را پایین انداختم و به قطرات آبی که روی شکمم سر میخورد لبخند زدم... دستم را روی شکمم کشیدم و حسش کردم... با وجود اینکه شکمم هنوز تخت بود اما به خوبی حسش می کردم... حضورش خواه ناخواه قلب یخ زده ام را گرم میکرد...

-فکر کنم شوکه شده مامانی... میگن باباها این حس خوب رو دیرتر حسش میکنند... شاید از وقتی بچه شون به دنیا اومد... ناراحت نشیا... من میدونم... اونم مثل من عاشقت میشه!!!

چند دقیقه بعد، از خشک شدن موهایم که مطمئن شدم لباس خوابی شیری رنگ پوشیدم و با انداخت شنلش روی شانه هایم، چراغ اتاق را خاموش کردم و به

جایش با روشن کردن چراغ خواب به سمت در تراس رفتم... با کشیدن در کشویی بوی سیگار در مشامم پیچید و چهره ام درهم رفت و سرفه ای زدم... سریع سرش به سمتم چرخید و با دیدنم سیگار توی دستش را پایین پرت کرد...

-برگرد داخل!!...

سرم را به چهارچوب تکیه دادم: حالت خوبه؟!!

با کمی مکث نگاهش را از رویم برداشت و تنها سرتکان داد... هیچ حرفی نزد... حتی حالم را نپرسید... با نسیم خنکی که به تنم خورد در خودم جمع شدم و آب گلویم را به سختی پایین فرستادم... دلم از این حرکاتش گرفته بود.. مگر مردها وقتی خبر پدر شدنشان را می شنیدند خوشحال نمی شدند؟!!

-برو داخل سودا... حمام بودی سرما میخوری!!

حتی از این توجه اندکش هم دلم گرم شد... دو قدم جلو رفتم و کنارش ایستادم.

-خیلی گرفته ای!!

نگاهش را از رو به رو برداشت... همانطور تکیه زده به دیوار دستی توی موهایش کشید و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

-چیزی نیست!!

با تردید نگاهی به اطراف انداختم و بعد از کمی مکث به سختی لب باز کردم

-نمیخوایش؟!!

گیج نگاهم کرد: چی رو؟!!

-بچه مون رو نمیخوای؟ انتظارش رو نداشتی؟!!

در آن نور کم به وضوح سخت شدن فکش را دیدم و فشرده شدن لبهایش را... و همینکه جوابم را نداد و نگاهش را گرفت، اشکهایم روان شدند... چقدر احمقانه باور کرده بودم که وجود یک بچه این جو سرد و غیرقابل تحمل را میتواند از بین ببرد.

-سودا؟!!

حیرت زده صدایم زد و بعد دستش جلو آمد و روی بازویم نشست

-چیشده؟!!

با گفتن همین کلمه صدای هق هق ضعیفم بالا رفت و او هیسی کشید...

-چیشدی تو؟ بیا اینجا ببینم!!

با حلقه شدن دستانش دور شانه هایم از خدا خواسته جلوتر رفتم و سر روی سینه اش چسباندم...

-گریه برای چی؟!!

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سعی داشتم کمی از شدت اشکهایم کم کنم...

-عزیز من؟!!

هق هقم را توی آغوشش خفه کردم و پچ زدم: بچه... نمیخواستی؟ آخه از وقتی فهمیدی اصلا خوشحال نیستی!!

فشار دستانش بیشتر شد: بیا الان در موردش حرفی نزنیم... من هنوز یکم شوکه ام... بعدشم خوشحالی رو مگه باید جار زد؟!!

سر بالا گرفتم و به سیاهی چشمانش نگاه کردم.

-منی که میشناسمت میدونم عادی هم نیستی.. صادقانه بگو... نمیخواستی؟!!

دست دیگرش بالا آمد و تار موهای روی صورتم را کنار زد... انگشت شستش نوازش وار روی پوست پیشانی ام به حرکت در آمد

-بعد از چند ماه فهمیدم هیچی رو به اندازه تو، توی این زندگی نمیخواستم!!

شوکه شده محو چهره اش شدم و او با صدای آرام و مردانه اش تک خنده ای زد...

-خیلی افتضاح بودم که شوکه میشی از یه ابراز علاقه کوچیک؟!!

به آرامی لب زدم: این کوچیکه؟ تو تا الان....

-بهت نگفتم دوستت دارم؟!!

بغض کرده سر تکان دادم... حس کرد که باز آماده گریه کردن هستم که خندید و با بوسه اش غافلگیرم کرد... نفس بریده، دستهایم را تا پشت کتف هایش بالا آوردم و همراهیش کردم...

-بدجنس!!

آرام خندید و بوسه های داغش را تا گردنم ادامه داد...

-من یا تو؟!!

نفس زنان عقب کشیدم: تو... تویی که هنوزم خوب میتونی غافلگیرم کنی!!!

دستش را بند موهایم کرد و بعد نفس داغش را توی صورتم پخش کرد...

-توام خوب از حواس پرتی من استفاده میکنی و تنهایی دوش میگیری!!

با سرخ شدن گونه هایم و خنده خجالت زده ام، محکم در آغوشم کشید و گونه هایم را بوسه باران کرد...

-کیوان!!!

خم شد و دست زیر پاهایم انداخت و بلندم کرد.

-جانم؟!!

-هنوز بهم نگفتیا...

برق چشمانش نشان میداد که با بدجنسی تمام هنوز هم قصد گفتنش را ندارد... با قدمهایی بلند داخل رفت و مرا روی تخت دراز کرد...

-چی رو؟!!

گله مند توی سینه اش کوبیدم: خیلی پرویی!!!

-نه بیشتر از تو...

کمی عقب کشیدم تا راحت کنارم دراز بکشد و بعد با تعجب سر بالا گرفتم و نگاهش کردم

-من؟!!

خیلی خونسرد به پهلو خوابید و همانند من دست زیر سرش گذاشت
-بله...منظورم تویی که دقیقا بعد از کلی شیطونی توی بغلم خبر میدی مهمون
داریم و تازه لبخند میزنی و فکر میکنی دستم بهت نمیرسه!!

-من اصلا همچین فکری نکردم!!!

ابرو بالا انداخت:جدی؟!!

لب روی هم فشردم و با شیطنت نگاهش کردم

-کتایون خیلی دوست داشت امشب کنار زن داداشش بخوابه....

-غلط کرد!!

با خنده سرم را روی بالش گذاشتم و اجازه دادم تا روی صورتم خم شود و باران
بوسه هایش را از سر بگیرد...من این لحظات کمیاب را میخواستم...با تمام وجود
این شعله هایی که کم پیش می آمد تا بینمان شعله ور شود را دوست
داشتم...وقت هایی که وجودش را در اختیارم میگذاشت انگار تمام دنیا را در آغوش
داشتم...این مرد برای من یار روزهای تنهایی بود !!!

-چه عجب از این طرفا...

خندید و سرتکان داد:دلم برات تنگ شده بود!!

-جدی؟!!

چپ چپ نگاهم کرد که باعث شد لبخند بزنم...

-حالت خوبه؟!!

لبخندم به نیشخندی تبدیل شد و جرعه ای از قهوه ام را خوردم

-بهم میاد خوب باشم؟!!

با آه سر به زیر انداخت و با ناخن هایش روی میز خطوطی فرضی کشید...

-این روزا حال هیچ کس خوب نیست!!

نتوانستم پوزخند نزنم...نتوانستم خشمم را مهار کنم و نیش و کنایه ای به زبان نیاورم.

-حال داداشام که باید خوب باشه....اون روزی که سروش خان از خونه پرتم کرد بیرون انگار داشت جهاد میکرد...سام انگار داشت یه خطر بزرگ رو از خانوادش دور میکرد...چرا فکر میکنی حال هیچ کس خوب نیست زهره؟!!!

قطره اشکی که از گوشه چشمش روان شد پشیمانم کرد...این رسم مهمان نوازی نبود.

-بخشید زهره جان...دست خود نبود.بعد از چند ماه اومدی اصفهان نباید!!...

با خنده دست روی اشک هایش کشید و میان حرفم آمد:نه بابا این چه حرفیه....من دلم خیلی گرفته بود از دیروز تا حالا!!

-دیروز؟!!!

با احتیاط در نگاهم دقیق شد و بعد به نرمی زمزمه کرد:دیروز سالگرد سمیرا بود!!!

روی صندلی وا رفتم:چی؟!!!

با دیدن واکنشم دست و پایش را گم کرد:خب از خودت بگو...از زندگیت...حال شوهرت چطوره؟!!!

دستم را بالا بردم تا چند لحظه ای صبر کند...دیروز سالگرد سمیرا بود...چطور فراموش کرده بودم؟!!!

-یادم رفته بود...آخه دیروز...

-اشکالی نداره میدونم اینجا درگیری...وای سودا...عزیزم...گریه نکن!!

دست روی اشک هایم کشیدم و با غصه به فنجانم زل زدم

-دیروز فهمیدم شاید خدا بخشیده منی رو که ناخواسته باعث اینهمه درد شدم...یه هدیه بزرگ که شاید بتونه دل خانوادم رو نرم کنه...زنگ زدم به مامان،خواستم بگم داره نوه دار میشه....شاید دلش به رحم میومد و منو می بخشید اصلا یادم نبود که سالگرد سمیراست!!!

-چی گفتی؟!!!

مات و مبهوت به دهانم زل زده بود...

-تو... حامله... وای!!

دست روی دهانش گذاشت: جدی جدی... تو حامله ای؟!!

همینکه با سر تایید کردم به آرامی خندید و دستانش روی میز جلو آمدند و روی انگشتان گره خورده ام نشستند!!!

-مبارکت باشه عزیز دلم...

لبخند محوی کنج لب نشاندم: ممنون!!

-کی فهمیدی؟!!

-دیروز!!

عمیق نفس کشید و به پشتی صندلی اش تکیه داد: آخه من به شماها چی بگم... دارید از دلتنگی برای هم پرپر می زنید و دست بردار نیستین!!

لب روی هم فشردم: اونوی که داره پرپر میزنه منم... نه اونا..

نگاهی معنادار سمتم انداخت و پشت چشمی نازک کرد: اگه اونا دلشون تنگ نبود من الان اینجا نبودم!!

-چی؟!!

مشتاق به دهانش چشم دوختم که به آرامی خندید...

-دو روز پیش بابات خواب بچگی هات رو دیده بود... میدونست من بخاطر کارم مدام اصفهان میام... به سختی لب باز کرد و گفت اگه اینبار اومدم اصفهان یه سراغی هم از تو بگیرم... انگار بهش الهام شده بود داره نوه دار میشه... دیشبیم عمه تا فهمید من بلیط دارم با هزار داستان بافی گفتش که کاش میتونست از حالت با خبر بشه....

-جدی؟!!

-آره فدات شم... درسته که از دستت خیلی ناراحت شدن اما نمیتونن ازت دل بکنن... دیروز همه توی مراسم چشم به راه تو بودن... حتی سام و سروش که

اونطور دلت رو شکستن... آخرای مراسم وقتی نیومدی عمه بیشتر از قبل بیتابی کرد... همه میدونستیم که دل تنگ توئه...

با دیدن اشکهایم از جا بلند شد و کنارم نشست... با مهربانی دست روی گونه هایم کشید.

-الهی من فدات شم... اونا یکسال پیش خون جلوی چشمشون رو گرفته بود. حواسشون نبود با تو چکار کردن... باور کن الان دلشون برای تو خیلی تنگ شده!!

با غصه سر تکان دادم

-نه زهره. سعی نکن اینطوری دلم رو باهاشون صاف کنی... اگه یکسال پیش اونا از دست من دلخور شدن و مرگ سمیرا رو تقصیر من انداختن حالا منم که نمیتونم ببخشمشون... دلم براشون تنگ شده... اما کی باعث این دوری شد؟ من یا اونا؟ صد بار التماسشون کردم... با گریه و زاری گفتم که تقصیر من نیست... گفتم که من یه غلطی کردم اما توی مستی بود... گفتم که چشمم به زندگی خواهرم نبود... بازم اونا چشمشون رو روی همه چیز بستن و به چهارتا عکس بیشتر از من اعتماد کردن.

با ناراحتی پچ زد: سودا...

میان حرفش پریدم: گوش کن زهره... تو نمیتونی من رو درک کنی... تو یکسال بدبختی نکشیدی... توی چشم همه فامیل خار و خفیف نشدی... اما من همه رو تحمل کردم... من هزار بار شکستم وقتی سروش باهام اون کار رو کرد... وقتی سام بهم گفت بی حیای بی آبرو... من هزار بار شکستم وقتی مامان نفرینم کرد و گفت نمی بخشه منو بخاطر نابود کردن زندگی سمیرا...

-عصبانی بودن سودا...

-هنوزم عصبانی هستن زهره... میخوای بگی توی این یکسال فهمیدن نابودی زندگی سمیرا کار من نبوده؟ معجزه شده یا اون نامرد اومده و گفته دخترتون بی تقصیره؟!

با ناراحتی سکوت کرد و سر به زیر انداخت

-زهرة من دلم خیلی پره... به اندازه تمام دنیا... کیوان جای همه ی کسایی که باید بودن و نبودن کنارم موند و ازم دفاع کرد... حتی مقابل خانوادش ایستاد و گفت من رو میخواد... گفت نمیتونه من رو خطا کار بدونه... خانوادش طردش کردن اما قید من رو نزد... حالا اون خانواده برگشتن... دیشب مهمون خونه من بودن... پدرش به جای پدر من محبت کرد... مادرش بجای مادر خودم توصیه میکرد یک زن توی دوران حاملگیش باید چکار کنه... و من تمام مدت غصه میخوردم و نمیتونستم لب باز کنم... اونا هم میدونستن من خطا کارم... اما خانوادم خودم چی؟ اونایی که همیشه من رو دوست داشتن اما وقتی یه خطای کوچک کردم، یک بار نداشتن از خودم دفاع کنم... نداشتن بگم که من خواهرم رو نکشتم... بگم که همش یه دشمنیه... بگم که اون بهنام بی همه چیز...

وقتی متوجه نگاه های اطرافم شدم محکم لب گزیدم و دست روی اشک هایم کشیدم... زهرة هنوز به گلدان روی میز زل زده بود و همراه من اشک میریخت...

-کاش می فهمیدم چرا با من اینکارو کرد... چرا خواهرم رو بدبخت کرد و من رو اینطوری از خانواده م دور کرد... مگه ما چه هیزم تری بهش فروخته بودیم؟!

دکتر دستمال را به دستم داد و با لبخند از جا بلند شد...

-خودتو تمیز کن عزیزم!!!

با دستمال شکمم را تمیز کردم و از جا بلند شدم... بلافاصله صدای لیلا خانم بلند شد

-خب خانم دکتر حالشون چطوره؟!

کتایون امان نداد: مامان جان اینو ول کن... خانم دکتر برادر زاده عزیزم پسره یا دختر؟!

با شلیک شدن خنده دکتر هر سه نفرمان خندیدیم...

-عزیزم خوبه گفتم نزدیک یک ماهشه تازه!!

از تخت پایین آمدم و لباسم را مرتب کردم و با لبخند به سمت کتایون رفتم و کنارش نشستم.

-اووف...من چند ماه دیگه صبر کنم؟من از همین الان ذوق خرید دارم واسش...توی راه کلی اسباب بازی و لباسای کوچولو و خوشگل دیدم.

لبخندم پهن شد:خوشبحال بچه م پس...چه عمه مهربونی!!!

با شیپنت خندید و سرش را جلو آورد و به گوشم چسباند:از باباش بهترم؟دیشب چطور...

همینکه با آرنج در شکمش کوبیدم کبود شده روی صندلی خم شد. لیلا خانم با لبخند نگاهش را گرفت و به دکتر دوخت

-حال جفتشون خوبه؟!!

دکتر با خنده نگاهش را از روی ما برداشت

-بله خانم فاتح...جای نگرانی نیست...با اینکه بارداری ناخواسته بوده وضعیت رحم،جنین و هورمون های بدن طبق آزمایشات و این سونوگرافی که الان انجام دادم نرماله...برای حالت تهوعش هم دارو مینویسم.

رو به من ادامه داد:باید حتما تغذیه مادر کامل باشه...اما اگه کاهش وزن هم صورت گرفت نگران نباش...اوایل بارداری عادیه...بسته به شرایطی که داری بهم مراجعه کن عزیزم...و اینکه توی بیمارستان سعی کن هر موقع تونستی استراحت کنی...نباید زیاد هم به خودت فشار بیاری و حسابی مراقب سلامتیت هم باش...توی بیمارستان مخصوصا...خودت دیگه میدونی که بخاطر یه سرماخوردگی ساده هم نمیتونی دارو مصرف کنی!!

همگی از جا بلند شدیم و بعد از تشکر بیرون رفتیم...

-خب زن داداش عزیزم بیا بریم یه غذای خوشمزه میل کنیم که نی نی گرسنه شده!!

لیلا خانم تمام مدت با لبخند نگاهمان میکرد...

-چی مثلا؟!!

-سلطانی چطوره؟!!

با تصور گوشت و چربی هایش و بوهایی که میتوانست در یک رستوران حالم را بهم
بزند، دماغم ناخودآگاه چین خورد...

-وای نه...

چشمانش گرد شدند: چرا؟ تو که همین دیشب گفتی عاشق کبابی!!!

-الان نیستم...

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن یک تریا چشمانم برق زد... در این هوای گرم یک
نوشیدنی خنک می چسبید!!!

-خب به نظرم الان آب هویج بستنی بهتره!!

کتایون نگاهی به ساعتش انداخت: اما الان وقت ناهاره!!

لیلا خانم دستی روی شانه اش زد: مامان جان... سودا بارداره... یه موقعی هوس یه
چیزی رو میکنه... چکارش داری... تو که میدونی از دیشب تا الان چیزی نخورده!!!

ابروهای کتایون بالا پرید: حواسم نبود... الان متوجه شدم... باشه... اما باید غذا هم
بخوره خب...

هر سه راه افتادیم و او برایم چشم و ابرو آمد: فقط بخاطر اینکه هویج واسه نی نی
مفیده راضی شدما!!!..

برایش پشت چشمی نازک کردم: واه واه... خوبه شما شوهرم نشدی!!!

نیشخندی تحویلم داد: بزار گیر دادن و حساسیتش رو ببینی... اونوقت قدر من رو
میدونی عروس!!!

.
.

"من دوساعت دیگه بلیط برگشت دارم"!!

ناراحت شدم و برایش سریع تایپ کردم "بی معرفت بیشتر میموندی"

"خودمم خیلی دوست دارم عزیزم.. اما تهران کلی کار دارم"

"زهره مامان رو حتما از طرف من ببوس...دلم براش یه ذره شده"

جوابش با کمی تاخیر رسید "چشم مامان خانوم "

با غصه به صفحه موبایلم زل زدم که با صدای خنده کتایون سر بلند کردم...لحظه ای دست از سر کیوان برنمیداشت...از موقعی که به خانه برگشته بود کلافه شده بود از دست این خواهر پر جنب و جوش!!

-کتی یه بار دیگه رو اعصابم بری پدرتو در میارم!!!

کتایون هین بلندی کشید و لیلا خانم از توی آشپزخانه صدایش بلند شد

-کیوان!!!

نمیدانستم بخندم یا اخم کنم و تذکری بدهم...موقعیت بدی بود!!!

کیوان با دستش خواهرش را پس زد؛ بلند شو برو یه چرخی تو این شهر بزن بلکه یه نفر خر بشه و از تو خوشش بیاد!!

چشمان کتایون که گرد شد نیشخندی تحویلش داد

-آفتاب خورده به سر مردم احتمالش زیاده!!

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم...با دیدن چهره مات مانده کتایون یقی زیر خنده زدم.

-کیوان اذیتش نکن!!

روی مبل سه نفره کمی خودش را از کتایون دور کرد و با دست به طرف دیگرش اشاره زد

-بیا اینجا خانومم...امروز ندیدمت!!

با خنده به سمتش رفتم و کنارش نشستم...کتایون با حرص نگاهش کرد و برایش خط و نشان کشید.

-حال بهم زن!!

-بهتر از علاف گشتن و سر به سر مرد متاهل گذاشته!!

این را گفت و رو به من چشمکی زد: من نمیدونم چرا اصلا باهات همکلام
میشم!!!...

دست دور شانۀ ام انداخت و مرا بیشتر سمت خودش کشید

-خب عزیزم از خودت بگو... امروز چکار کردی؟!..

با دیدن حرص خوردن کتایون و بعد قهر کردنش لبخند عمق گرفت و من پس از
مدت ها برق چشمان خوشحال کیوان را دیدم... عشق به خانواده اش انکار نشدنی
بود!!!

-عادتشۀ انقدر این دختر رو اذیت کنه!!!

صدای لیلا خانم باعث شد تا معذب شوم... کمی از کیوان که حسابی نزدیک شده
بود فاصله گرفتم و خجالت زده لبخند زدم...

-معلومه!!!

ظرف میوه را مقابلمان گذاشت و کنارمان نشست

-باید سعی کنی میوه بخوری دختر... میدونی چقدر روی بچه تاثیر میذاره؟!..

نگاهی به کیوان که حالا حواسش بیشتر به زردآلو های توی ظرف بود انداختم

-دستتون درد نکنه... زحمت کشیدین... توی این چند روز حسابی خسته شدین!!!

او هم به کیوان که الان مشغول زردآلو ها بود نگاهی انداخت و لبخند زد...

-این چه حرفیه دختر... توام برام مثل کتایون هستی!!

-یعنی میخواین بگین ما رو بخشیدین؟!..

با این حرف لبخندش کمی محو شد و نگاه کیوان متوجه ما...

-سودا...

دستانم را درهم گره زدم و سر به زیر انداختم: فقط پرسیدم!!

لیلا خانم از توی ظرف هلویی برداشت و بعد از قاچ زدنش توی پیش دستی مقابلم
گذاشت.

-من آدم کینه ای نیستم سودا... من از اول هم دوست داشتم که تو عروسم باشی... الان تنها چیزی که مهمه اینه که میبینم زندگی پسرم کنارت خوبه... دیگه مهم نیست که تو خطا کردی... من میخوام الان رو ببینم!!

.

.

ملافه ای را روی حاج آقا انداختم: فقط حواستون باشه اینجا خوابتون نبره ها!!!...
-چشم!!

-چشمتون بی بلا... شب بخیر!!!

لبخند زد و دست پشت گردنم انداخت و پیشانی ام را بوسید
-شب بخیر باباجان!!!...

به دستشویی رفتم و بعد از مسواک زدن آبی به دست و صورتم پاشیدم و به اتاق برگشتم.. با حدس اینکه کیوان خواب باشد در اتاق را به آرامی باز کردم اما با ندیدنش چشم توی اتاق چرخاندم و با روی تراس یافتمش... عادت شده بود که هرشب به اتاق بیایم و روی تراس ببینمش!!

خواستم به سمت کمد بروم که صدای پچ پچش حواسم را جمع کرد... اخمی روی پیشانی ام نشست و کمی نزدیک تر رفتم تا صدایش واضح شود...

-واسه من شر و ور نبال امیر... گفتم حواست توی این شرکت به این پسره باشه... گفتم نمیخوام چیزی بیشتر از یه کارمند ساده بدونه... حالا زنگ زدی به من میگی پرونده هایی که گم کرده بودی توی کشوی میزش بوده؟!!

-.....

-ساکت شو... احمق.. برو دعا کن هوس بچه مثبت بازی به سرش نزنه و دهن باز کنه... وگرنه باید گور خودت رو بکنی!!

-.....

نگران شده دست روی قلبم گذاشتم و با چشمانی که دو دو میزد به سایه اش چشم دوختم...

-اینم به تو ربطی نداره... زیاد داری حرف میزنی... اعصابت رو ندارم... شب بخیر!!!
-.....

اینبار صدایش کمی بالاتر رفت: مردک تو عرضه نداری حواست رو به اون شرکت کوفتی جمع کنی... منی که وکیلتم باید حرص بخورم؟ نکنه توقع داری گندکاریاتو بیشتر از این جمع کنم؟!!!

دست روی دهانم گذاشتم و قدمی به عقب برداشتم... فقط یک مکالمه کاری بود... همین... همین!!

-اوکی... خودم به فکری به حالش میکنم... فعلا!!!

تا صحبتش تمام شد خودم را به تخت رساندم و زیر ملافه خزیدم... اصلا نمیخواستم بفهمد که چیزی شنیده ام!!!

چهار روز از برگشتن خانواده حاج آقا میگذشت و زندگی ما برخلاف چیزی که حدس میزدم به روال سابق بازگشته بود و این آزارم میداد... جو خانه باز کمی سرد شده بود... بیش از حد ساکت بودیم و کاری به کار یکدیگر نداشتیم... من تا ساعت 9 شب بیمارستان بودم و وقتی برمیگشتم کیوان یا خواب بود یا مشغول پرونده هایش... چیزی جز یک سلام و احوال پرسی ساده میانمان رد و بدل نمیشد... تنها امیدم به کتابیون بود که دوماه دیگر باز به اصفهان می آمد!!

-توی هیروتی خانوم زمانی!!

با شنیدن صدا یکهو از جا پریدم و تازه متوجه اطرافم شدم و همینکه سر بالا گرفتم با مهلا چشم در چشم شدم.

-سلام خانوم دکتر!!

با چشمانی ریز شده چرخید و وارد استیشن شد

-علیک سلام خانوم پرستار... حالتون خوبه؟!!

-بد نیستم!!

یک صندلی کنارم گذاشت و نشست: یعنی خوبم نیستی!!

-چای میخواید؟!

کمی در چشمانم دقیق شد و بعد سر تکان داد: ممنون میشم!!

لیوان چای را که مقابلش گذاشتم لبخند زد...

-چای فقط لیوانی میچسبه!!

بشقاب بیسکویت را هم مقابلش گذاشتم و به رویش لبخند زدم: نوش

جان... راستی این موقع شما چرا بیمارستانی؟!!

جرعه ای از چایش را خورد و نگاهش را روی بیسکویت ها چرخاند

-مریض اورژانسی داشتم... یکساعتی هست اومدم بیمارستان... بعد هم اومدم

بخش شما ازت یه سراغی بگیرم... منکه مثل تو بی معرفت نیستم... خب از نی

نی بگو... حالش خوبه؟!!

-اونم خوبه... راستش این چند روز مهمان داشتم!!

چشمانش برق زد: خانوادت؟ پس چرا همون چند روز پیش نگفتی؟!!

با پوزخند سر به زیر انداختم: نه... خانواده کیوان بودن!!

با کمی مکث صدایش به گوشم رسید: آهان... خیلی خوبه... بچه همیشه با خودش

خیر و برکت میاره... به زودی خانواده خودت هم مهمون خونت میشن!!!

باز پوزخندی دیگر...

-امیدوارم!!

لیوان را روی میز گذاشت و پوفی کشید: سودا...

سر بالا گرفتم و سریع میان حرفش پریدم: معذرت میخوام!!

خواست حرفی بزند که با آمدن دو پرستار دیگر به استیشن منصرف شد

-فکر کنم شیفت تموم باشه... من ده دقیقه دیگه توی محوطه منتظرتم!!!

و بدون اینکه مجال حرف دیگری به من بدهد بلند شد و از بخش بیرون رفت... یک

ربع بعد از ساختمان بیرون زدم و درست روی نیمکت های رو به روی در دیدمش که

داشت با موبایلش حرف میزد... با دیدن من خداحافظی کرد و با دستش به کنارش اشاره زد.

-بخشید معطل شدین!!

-مهم نیست... راستش میخواستم امشب باهات حرف بزنم!!

-راجب چی؟!!

لبه‌ایش را با زبانش تر کرد و بعد نفسش را کلافه بیرون فرستاد

-بزار مستقیم برم سر اصل مطلب.. راستش من قصدم دخالت توی زندگی تو نیست سودا جان و هیچ وقت هم به خودم اجازه نمیدم اظهار نظری داشته باشم... اما این اواخر واقعا نگرانم کردی... حتی بیشتر از اون شش ماهی که تنها بودی و سرگردون... یادآوری اون روزها واقعا سخته... من به شخصه دیدم که چی کشیدی و وجود کیوان چقدر کمک کرد تا یکم به روال سابق برگردی... اما چرا حس میکنم دوباره اون پوسته تنهایی دورت رو گرفته؟ حتی الان که بارداری...

آب دهانم را به زور پایین فرستادم... این بحث را دوست نداشتم... اما بیشتر از این هم نمیتوانستم در خودم بریزم و سکوت کنم...

-نمیدونم چرا... اما انگار هیچ چیز تغییر نکرده... این سرما دست از سر من برنمی‌داره... انگار حق من باشه... مجازاتم باشه... خستم از این تنهایی... خستم از خنده‌هایی که تهشون غمه... دلم میخواد خونه ام گرم باشه اما نیست... دلم میخواد مثل بقیه زن‌ها وقتی شوهرم کنارمه بگو و بخند کنم... با آرامش کنارش شام بخورم... برایش میوه پوست بگیرم... از اتفاقاتی که اون روز برام افتاد بگم... اما... اما همیشه... نه من میگم... نه اون میپرسه...

لحظه ای چشم بستم و بعد قطره ای اشک روی گونه ام نشست...

-فکر کنم نفرین مامان دامنم رو گرفت!!

صدای گرفته اش به گوشم رسید: سودا... هیچ مادری بچه ش رو نفرین نمیکنه... هیچ وقت... خودت هم داری مادر میشی عزیزم!!

دست روی گونه ام کشیدم و لب گزیدم... دلم نمیخواست گریه کنم!!

-پس چرا خوب نمیشم؟ پس این بختک چیه که به جون زندگیم افتاده؟ چرا هر لحظه میخوام باور کنم میتونم خوشبخت بشم یه چیزی نابودش میکنه؟!
دستش روی شانه ام نشست و نوازش کرد...

-چون خودت نمیخوای...وقتی تو گرفته و پکر باشی زندگی هم کسل کننده میشه...این شادی و طراوت توئه که خونه رو زنده میکنه...بی روح بودن تو، اولش توی ذوق میزنه...اما کم کم عادی میشه برای شوهرت...وقتی هر روز تو رو اینطوری ببینه دیگه زیاد هم براش مهم نیست چرا...وقتی خودت نخوای خوب بشی اونم تلاشی نمیکنه...چرا نشستی که حتما یه نفر از راه برسه و حالت رو خوبه کنه؟ چرا گذشته رو کنار نمیزاری تا به موقعش سراغش بری؟ الان تنها چیزی که مهمه سلامت روح و روان توئه...تویی که داری مادر میشی و اگه به این افسردگی دامن بزنی بچه ت هم سالم به دنیا نیاد...تو الان خانم یه خونه ای...همسر یه مرد که نیاز به شادی تو داره...مادر بچه ای که به سلامتیت احتیاج داره...برای خوب شدن فقط یه گریه از ته دل لازمه...برای تخلیه شدن...برای غمباد نگرفتن و بعدش تو باید خودت رو نجات بدی سودا...منتظر رسیدن کسی نباش...خودت حال خودت رو خوب کن!!

در ماشین را بستم و خم شدم تا بینمش

-کاش میومدین داخل!!

-خیلی دلم میخواد عزیزم...اما دیر وقته و دوقلوها بهانه گیری میکنن...انشالله یه وقت دیگه خانوادگی مزاحمت میشیم!!

-پس قول دادین دیگه!!...

-بله خانوم پرستار.

-پس مراقب خودتون باشین...شب بخیر!!

-شب بخیر مامان کوچولو..برو داخل تا خیالم راحت بشه!!!

خندیدم و عقب رفتم... خدا حافظی کردم و وقتی که در آپارتمان را پشت سرم بستم صدای شدن ماشینش را شنیدم با نفس عمیقی به طرف آسانسور رفتم!!

کلید را توی قفل چرخاندم و با باز شدن در نگاهی سرسری به اطراف انداختم... کفش هایم را همانجا از پا بیرون کشیدم و به طرف آشپزخانه رفتم

-سلام!!

هیچ صدایی نشنیدم... نگاهم را توی پذیرایی چرخاندم و وقتی ندیدمش لبهایم را جمع کردم و با آهی کوتاه به سمت میز رفتم... ظروف غذا را از توی نایلون بیرون کشیدم و از توی کابینت دو بشقاب و قاشق و چنگال هم روی میز گذاشتم... کیفم را برداشتم و به سمت اتاق رفتم در را که باز کردم و چراغ را روشن، روی تخت دیدمش...

-اینجایی؟!

صدایی که به گوشم رسید را نشناختم: خاموشش کن!!

زیر لب چشمی گفتم و بعد از خاموش کردن چراغ در را هم بستم و به طرف تخت رفتم...

-حالت خوبه؟!

-نه!!

کنارش نشستم و دست روی پیشانی اش گذاشتم... دمای بدنش کمی بالا بود.

-تبت زیاد بالا نیست... مسکن خوردی؟!

به من پشت کرد و سرش را توی بالش فرو برد...

-نه!!

خم شدم و به نرمی شقیقه اش را بوسیدم و بعد از جا بلند شدم... چراغ خواب اتاق را روشن کردم و در نور ملایمش لباسهایم را عوض کردم...

-امروز کارت سنگین بوده حتما... باز سردرد گرفتی و فقط سیگار کشیدی؟

جواب که نداد پوفی کشیدم..

-بلند شو بریم آشپزخونه...غذا گرفتم...باهم بخوریم...بعدش یه مسکن بهت میدم.

صدایش ضعیف و زمزمه وار بود:نمیخوام...خودت بخور!!
موهایم را شانه زدم و عطری ملایم روی مچ دستهایم...

-خودت رو لوس نکن...تنهایی که همیشه!!

به سمتش رفتم و رویش خم شدم:اگه بیای بعدش یه ماساژ درست و حسابی هم پیشم داری!!

صدایش کمی نرم شد:وسوسه ام نکن جوجه!!

خندیدم و باز شقیقه اش را بوسیدم:جوجه نیستم...اما مامان مرغی چرا...البته جوجه کوچولو هم دلش برای بابا خروسه تنگ شده!!

حس کردم لحظه ای صدای نفس کشیدنش هم نیامد...با مکت به سمتم چرخید
-دوستش داری؟!!

این اولین بار بود که از فرزندمان آنهم غیر مستقیم حرف میزد...

-معلومه...من عاشقشم!!

-من چی؟!!

با شیطنت لبهایم را جمع کردم...انتظارش که کمی طولانی شد صدایم زد و بعد بی قرار ادامه داد

-منو نمیخوای؟!!

لبخندی به رویش پاشیدم:مگه میشه آدم یار روزای تنهاییش رو نخواد؟!!

ماشینم را رو به روی بانک پارک کردم و کیفم را از روی صندلی برداشتم تا خواستم در را باز کنم با بلند شدن صدای زنگ موبایلم منصرف شدم...با دیدن شماره مهلا لبخند زدم و جواب دادم.

-جانم؟!

-سلام خاله!!!

با شنیدن صدای جدی مهگل لبخند زدم: سلام تپل خاله... خوبی؟ مهیار خوبه؟!

باز جدی جوابم را داد: بله... ممنون!!

ابروهایم بالا پریدند: ای جونم... چیشده که اینجوری صحبت میکنی؟!

کمی نرم شد و ناز به صدایش داد: زنگ زدم ناهار دعوتتون کنم... امروز ما تنهایییم با مامان... شما و نی نی هم میای؟!

دلیم برایش ضعف رفت... با لبخندی پهن برایش بوسه ای پر سر و صدا فرستادم.

-بله عزیز خاله... چرا که نه... ما هم میایم!!

-پس منتظریم... بای بای!!!

-خدا حافظ!!

با خنده تماس را قطع کردم و بعد پیاده شدم... ریموت ماشین را زدم و با نگاهی به دو طرف خیابان از عرضش ردم شدم... همینکه پا روی اولین پله ورودی بانک گذاشتم با بلند شدن صدای دزدگیر ماشین متعجب به عقب برگشتم... از بین چند ماشینی که از مقابلم گذشتند سرک کشیدم و قدمی به سمت خیابان رفتم و ناگهان چهره مرد آشنایی را پشت ماشینم دیدم... تا اخم درهم کشیدم و خواستم دقت کنم اتوبوس واحد از بینمان گذشت و بعد دیگر ندیدمش... نفس بریده چند باری سرچرخاندم و اطراف را نگاه کردم... اما خبری نبود... ناچار از پیدا کردنش و اینکه شاید توهم زده باشم، شانه ای بالا انداختم و با قطع کردن صدای دزدگیر به سمت بانک رفتم.

درست نیم ساعت بعد کلافه از بانک بیرون زدم... کلی کار داشتم که انجام بدهم... هم باید خرید میکردم و خانه هم نیاز به کمی گردگیری داشت... باید برای ظهر به خانه مهلا هم میرفتم... بعد هم بیمارستان شیفت داشتم... همانطور که درگیر برنامه ام بودم ریموت را زدم و سوار شدم... تا ماشین را روشن کردم و خواستم راه بیفتم با باز شدن در دیگر ماشین ابروهایم بالا پرید و با دیدن مردی که داشت سوار ماشین میشد به در چسبیدم

-هیئن!!!!...

با دیدنش بعد از یکسال نفس در سینه ام حبس شد و مات چهره جا افتاده اش شدم.

-سلام!!

دست روی دهانم گذاشتم و لحظه ای چشم بستم....

-ترسوندمت؟!!

سعی کردم آرام بگیرم...اما نمیشد...دیدن رضا آنهم بعد از تمام آن ماجراهای شوم دلهره ای عجیب به قلبم سرازیر کرده بود....رضا خاطره ای تلخ شده بود.

-سودا؟!!

چشم باز کردم و با نگاه غمگینش رو به رو شدم....عصبی نگاهم را به رو به رویم دوختم و حتی صدای خودم را نشاختم...

-چرا اینجایی؟!!

-سودا...

لب رو هم فشردم:چرا اینجایی؟!!

سکوت میانمان را پر کرد و من عصبی به سمتش چرخیدم...

-آقای هاشمی...پرسیدم چرا اینجایی؟!!

مات پلک زد و او هم مثل من لب روی هم فشرد:عوض شدی!!!

فرمان را توی دست فشردم:اگه من بعد از یه سال عوض شدم تو همون موقع عوض شدی آقای محترم...برو بیرون!!!

دلخور نگاهم کرد:یه جوری حرف میزنی انگار من....

با حرص روی فرمان کوبیدم و حرفش را قطع کردم:نمیخواه ادامه بدی...میدونم آدم عوضی قصه شما منم...من یه دختر خیانتکار و دو رو بودم....من بی حیا و بی آبرو بودم و نشون نمیدادم...و ممنون از شما و خواهرت که دست این کثافت رو برای خانوادش رو کردین...

-سودا...

-برو بیرون آقا!!!...

صدایش بالا رفت: ساکت باش بزار حرف بزنم!!!

نیشخند زد: بعد از یه سال؟ در مورد چی؟!

عصبی نگاهی به اطراف انداخت و لب تر کرد: برو جایی که بشه حرف زد!!

پوزخندی کنج لبم نشست: کافی شاپ چگونه؟!

-خوبه!!

تک خنده ای زد: نکنه بهنام باز پیداش شده و واسه زندگی خواب دیده؟!

اخم درهم کشید: موضوع به اون ربطی نداره... برو یه کافه!!!

دندان روی هم ساییدم: که بعدش یه سری عکس از خودم و خودت جور کنی و بفرستی واسه شوهرم؟

با پوزخندی سر به زیر انداخت: شوهر!!!

-بله شوهرم... کسی که الان دارم باهاش زندگی میکنم و نمیخوام چیزی باعث بهم ریختن این زندگی بشه!!

گله مند نگاهم کرد: همیشه یکم آرو باشی؟ من برای جنگیدن نیومدم!!!

با این حرف نفسم را محکم بیرون فرستادم و در جایم کمی آرام نشستم.

-گوش میکنم!!

با انگشتان دست راستش روی ران پایش ضرب گرفت...

-از زندگی راضی هستی؟!

شنیدن لحن ناراحت و دیدن آن بغض نگاهش روانم را بهم ریخت... با اوقات تلخی دست روی صورتم کشیدم و دقیق تر نگاهش کردم... دیگر شادابی گذشته در چهره اش پیدا نمیشد!!

-راضی هستم!!

سر تکان داد و به بیرون نگاه کرد.

-هیچ وقت فکرش رو نمیکردم کسی که ازش خوشم نمیومد صاحب عشق من بشه...حق من رو بگیره و مال خودش کنه!!

با نیشخند نگاهم را از رویش برداشتم...من هم هیچ وقت فکرش را نمیکردم که مرد رویاهایم نامرد شود و همسر کسی شوم که هیچ تناسبی با من نداشت!!!

-دنیا غافلگیری زیاد داره رضا...باید عادت کنی بهش!!

صدای پوزخند آرامش را شنیدم و توجهی نکردم...

-غافلگیری اون موقعی بود که فهمیدم تو از اول یه نفر دیگه رو دوست داشتی و با من نامزد کردی...با این حال دردم از اون نیست، از اینه که با اون همه محبتی که بهت داشتم قیدش رو نزدی و وقتی دیدی تنها شد....

همینکه تیز به سمتش برگشتم حرفش را قطع کرد...

-معذرت میخوام.من...

نفس زنان حرفش را بریدم: برو بیرون رضا...نمیخوام ببینمت!!

-لعنت به من...اصلا نمیخواستم در مورد این حرف بزنم!!

مشت روی فرمان کوبیدم: چرا..اومدی که داغ دل منو تازه کنی...هنوز بعد از یه سال شاکی هستی...میخوای بازم داغونم کنی...خوب به من نگاه کن...هیچی از سودایی که قبلا میشناختیش نمونده...هزار بار مرده و زنده شده...شماها نابودش کردین...و حالا اومدی که این زندگی رو هم ازم بگیری؟ بهنام بس نبود توام اضافه شدی؟!!

من با گفتن هر جمله اشک میریختم و او بی قرارتر از قبل نگاهم میکرد

-با اینکه دلم هزار با سوخت قصد اذیت کردنت رو ندارم...اما اومدم بهت بگم شوهرت اونی نیست که تو فکر میکنی!!!

با گریه جیغ خفیفی کشیدم: ساکت شو...برو و دست از سرم بردار..برو لعنتی!!

او هم کم کم داشت اشکش در می آمد...

-سودا آروم باش...بخدا نمیخوام اذیتت کنم...گوش کن به من...

با حق دست روی گونه هایم کشیدم و سعی کردم با درک موقعیتی که در آن بودیم کمی آرام بگیرم...

-یه سال پیش...بعد از اینکه از زندان آزاد شدم کیوان بهم یه شرکت رو معرفی کرد که برم اونجا و کار کنم...نمیتونستم رد کنم..شدیدا به کار احتیاج داشتم...رفتم اونجا و مشغول شدم تا اینکه چند وقت بعدش اون ماجراها پیش اومد...اما وقتی که تو رفتی و فهمیدم با کیوان ازدواج کردی خواستم از اونجا بیرون بزنم چون کیوان وکیل و یکی از سرمایه گذارهای اون شرکت بود.

نفس در سینه ام حبس شد...میدانستم که در مورد کدام شرکت حرف میزند...اما کیوان فقط یک وکیل بود...نه سرمایه گذار!!!

-خب که چی؟!؟

نا امید نگاهم کرد:سودا...اون شرکت قدرتمنده اما فساد مالی داره...فکر میکنی کیوان فاتح اونجا داره چکار میکنه؟!؟

لحظه ای دنیا دور سرم چرخید...دستم را روی پیشانیم گذاشتم و بی حال نگاهش کردم

-خب...چرا...چرا تو اومدی و اینا رو بهم میگی؟تو که باید از من کینه داشته باشی...چه فرقی به حال تو میکنه؟!؟

فکش منقبض شد...دستش به سمت در ماشین رفت و بازش کرد

-من مدرک دارم ازشون....متاسفم اما نمیتونم ساکت بشینم...فکر کنم حالا نوبت من رسیده!!!

مرغ توی بشقابم را به تکه های کوچک تر تقسیم کردم...رسمما داشتم با غذا بازی میکردم.

-خاله تو که مرغ دوست داشتی!!

به چهره کنجکاو مهیار چشم دوختم....

-خاله چرا نمیخوری؟!

نگاهم را اینبار به مهگل دوختم و باز نتوانستم جواب دهم...

-میخورن مامان... شما حواستون به غذای خودتون باشه!!!

نگاهی حاکی از شرمندگی به مهلا انداختم و او تنها با لبخند ظرف سالاد را بیشتر به سمتم هل داد

-این سالاد فصل خوردن داره عزیزم...

به سختی لبخند زدم: ممنون... میخورم!!

نگاهش روی لبهای کج شده ام چرخی خورد و کمی اخم هایش درهم رفت.

-اگه مرغ میل نداری میگو و ماهی هم هست.

سر بالا انداختم: همین خوبه!!

و اینبار با بی میلی قاشقی به دهان گذاشتم... خوشمزه بود اما اشتهای من کور... تمام فکر و ذهنم پیش حرف های رضا بود... از طرفی نمیخواستم حرف هایش را باور کنم و از طرفی دیگر شک داشتم... این تردید مثل بختک افتاده بود به جانم... کمی که با خودم فکر میکردم می دیدم دلیلی برای دروغ گفتن ندارد... همین چند شب پیش هم خودم مکالمه مشکوک کیوان را شنیده بودم... کلمه فساد مالی مدام در ذهنم بالا و پایین میشد... کلاه برداری از چه نوعش؟!

-سودا جان؟!

-نگران کیوانم!!

همینکه اسمش ناگهان از دهانم بیرون پرید به خودم آمدم و دستی به صورتم کشیدم...

-معذرت میخوام!!

هر سه نفرشان دست از غذا خوردن کشیده و با استفهام نگاهم میکردند... آه کشیدم و زیر لب جوری که خودش بشنود زمزمه کردم

-حالم خوب نیست!!

و از جا بلند شدم و از آشپزخانه بیرون زدم

-ببخشید!!!

-خاله!!

کیفم را روی شانه ام انداختم و مقابل مهگل که دنبالم آمده بود زانو زدم

-جانم؟!!

بغ کرده نگاهم میکرد اما همینکه شروع به حرف زدن کرد چانه اش لرزید

-با ما قهری؟ یا غذا رو دوست نداشتی؟!!

با ناراحتی در آغوشش کشیدم: نه عزیز خاله... غذا خیلی هم خوشمزه بود... منم با شما اصلا قهر نیستم...

چشمم به مهیار افتاد که کمی عقب تر ایستاده بود... جلو کشیدمش و محکم لپ های آویزانش را بوسیدم

-ای جونم... ببخشید عزیزای خاله... نی نی حالش خوب نیست... نمیزاره منم غذا بخورم!!

اخم هایشان درهم رفت... مهگل خم شد و دستی رو شکمم کشید.

-نی نی خوبی باش عزیز من... خاله گرسنه میمونه آخه!!!

با دیدن واکنشش دلم ضعف رفت و با خنده بوسیدمش...

-الهی فدات شه خاله... نی نی هم قول میده اذیت نکنه... اما الان من باید برم!!

پا بر زمین کوبیدند: کجا؟!!

تا خواستم جواب بدهم صدای مهلا توجهمان را جلب کرد.

-خاله باید بره بیمارستان... شیفت داره!!

صورتش جدی بود و اخم هایش هنوز درهم... بچه ها با این جمله مادرشان عقب نشینی کردند و من از جا بلند شدم... به سمت در رفتم و او همراهم آمد.

-امیدوارم همه چیز رو به راه باشه!!
کفش هایم را پوشیدم و در را باز کردم...

-واسم دعا کنین!!
همینکه پا بیرون گذاشتم مچ دستم را چسبید...
-سودا...

به عقب چرخیدم و به عسلی هایش چشم دوختم...عسلی هایی که عجیب
حمایت گر بودند.

-میخوام بدونی من مثل خواهرتم...چه بخوای چه نخوای...یه خواهر بزرگ تر که
همه جوره پشتت ایستاده...نزار مثل یکسال پیش برای جبران دیر بشه...روی من
حساب کن...خب؟!

لب هایم با بغض لرزیدند...برگشتم و با تمام قوا در آغوشش کشیدم.
-ممنون که هستی!!

تمام مدت در بیمارستان در فکر بودم...به همه چیز فکر میکردم...از اتفاقات امروز
گرفته تا یکسال پیش...به هر روزش...به بودن های کیوان...به همراهی هایش...به
پیشنهاد کاریش به رضا...به سرمایه ای که من هیچ چیز در موردش
نمیدانستم...اگر آن شرکت کلاه بردار باشد کیوان هم حمایتشان میکرد...وکیل آن
شرکت بود و سرمایه گذارش...

"به کامران تهمت زدن...دزدی از سرمایه شرکت نفت"

سرم را میان دستانم فشردم:پس اینم بعید نبوده...تهمت چیه؟مگه اختلاس چیزی
بوده که الکی بندازن گردن یه بی گناه؟!

با این فکر بی قرار به ساعت نگاه کردم و با دیدن عقربه ها که از ساعت نه گذشته
بودند از جا بلند شدم...یک ربع بعد به سمت پارکینگ بیمارستان رفتم...دلشوره
داشتم...کیوان گفته بود فکری به حال رضا میکند؟دقیقا منظورش همین

بود... فهمیده بودند... با بض پشت فرمان نشتم و استارت زدم... روشن نمیشد... با حرص روی فرمان کوبیدم... باز امتحان کردم... نشد... کیغم را برداشتم و بعد از زدن ریموت به سمت در بیمارستان رفتم... امشب همه چیز دست به دست هم داده بودند تا از پا در بیایم!!

-خدایا... من چکار کنم?!!

بدون اینکه درستی بگیرم کنار جدول شروع به قدم زدن کردم....

-دروغ گفته بهم...

بی قرار دست روی صورتم کشیدم... و خیابان نگاه کردم... به ماشین هایی که برایم بوق میزدند به متلک هایی که حالا برایم بی معنا بودند... خطری بزرگ زندگی ام را تهدید میکرد... اگر کیوان هم راه بردارش را میرفت چیه؟ اگر رضا سریع دست به کار میشد و علیه شان دست به کار میشد چه؟ آن وقت چه بلایی بر سر زندگی من می آمد؟ فرزندم چه میشد؟!!

با فکر به بچه ام نفس در سینه ام حبس شد... عرقی سرد روی بدنم نشست و دنیا دور سرم چرخید... فرزند یک ماهه من... موجودی که با آمدنش مرهم دردهایم میشد... اما اگر اتفاقی برای کیوان می افتاد... اگر دستگیر میشد... اگر بلایی سرش می آمد... نکند همانند کامران...

حجم درد آنقدر در سینه ام سنگین شده که نفس بریده زیپ کیفم را کشیدم و به دنبال موبایلم گشتم... باید با کتایون حرف میزدم... کامران چه مقدار اختلاس کرده بود؟!!!

همینکه نامش روی نمایشگر موبایلم آمد و خواستم رویش ضربه بزنم منصرف شدم... کلاهبرداری آنهم از شرکت نفت؟ رضا هم گفته بود شرکت کیوان قدرتمند است... جرم وکیل هایی که دستی در کلاهبرداری داشتند چه بود؟ باطل شدن پروانه وکالتشان یا بیشتر؟ زندان هم داشت؟!!

تا این فکر به ذهنم رسید بغضی که به جان گلویم افتاده بود سر باز کرد... با حق هق دست روی دهانم گذاشتم و با بیچارگی دور خودم چرخیدم... در این بی کسی تنها همین یک مصیبت را کم داشتم... لبه جدول نشستم و اشک هایم را پاک کردم... حالا وقت گریه نبود... باید کاری میکردم... باید زندگی ام را نجات میدادم...

باز دکمه لاک موبایلم را فشردم و اینبار با کمی فکر شماره رضا را گرفتم...دعا
میکردم همان شماره باشد و همینکه صدایش در گوشم پیچید نفسم را رها
کردم...

-الو؟!!!

-رضا...

کمی سکوت کرد و بعد سرد جواب داد: کاری داشتی این موقع....

میان حرفش پریدم: باید باهات حرف بزنم!!

-راجب چی؟!!!

با دیدن یک ماشین که نزدیکم میشد از جا بلند شدم و راه افتادم...

-چقدر به حرفای امروزت مطمئنی؟!!!

-تو کجایی؟ تو خیابون؟!!!

کلافه پاسخ دادم: آره... تو جواب منو بده... چقدر مطمئنی؟!!!

-من مدرک دارم سودا... اونا دارن کلاه برداری میکنن...

به توجه به ماشین که پشت سرم بوق میزند به قدم هایم کمی سرعت دادم...

-چقدر؟!!!

باز سکوت....

-میگم چقدر؟!!!

-میلیاردی... رقمش کم نیست... کیوان نه تنها توی این کلاهبرداری دست داره بلکه

هر گندی هم که بالا میاد خیلی ماهرانه رفعش میکنه!!!

با شنیدن این حرف دستم را بند تته درختی کردم که کنارم بود...

-وای خدا...

باز صدای بوق ماشین و اصرار رضا...

-سودا...لعنتی تنها کجا رفتی!!!

بی حال به عقب چرخیدم...زانوهایم کم کم خم میشدند.

-تو نباید حرفی بزنی!!

-چی؟!!

راننده مزدا با دیدن تن بی جانم از مقابلم رد شد...اشکم چکید...

-تو...تو حق نداری زندگی منو خراب کنی رضا...تو حق نداری حرفی بزنی...من
نمیذارم!!

سیل اشکهایم روان شد...

-من دارم بچه دار میشم...من زندگی رو دوست دارم...من کیوان رو...

هق زدم!لعنتی من زندگی رو اینبار میخوام...نمیذارم نابود شه...حتی اگه آسمون
به زمین بیاد نمیذارم یه بار دیگه از من بگیرینش...تو حق نداری رضا...حق نداری!!

-سودا...

-من بچه دارم رضا...بخاطر اون همه کاری میکنم!!!

فصل هفتم

زندگی برای هر کسی یعنی کودکیش...

یعنی خاطراتش...

زندگی برای من خنده ها و شادی های بچگی هام بود...

خاطرات گذشته، آینده رو برای هر فرد میسازن از همین فردا بگیر تا آخر عمر...

تقصیر من و خاطره ها نیست که زندگی طبق تصویر خوب گذشته پیش نمیره...

شاید من زیاد خوش بین بودم و زندگی از همون اول بی رحم بود...

شاید زندگی میتونست خوب باشه و من قاعده بازی این روزگار رو نمیدونستم...

به هر حال این بازی هر چی که هست زیادی سخته....

توی بازی بچگی هام خاله بازی پر از عشق و علاقه بود...

اما الان شده یه اجبار...یه اجباری که نمیدونی دوستش داشته باشی یا ارزش متنفر بشی...

مخصوصا وقتی زن باشی...

و بدتر از اون مادر باشی...

اوج بازی اینجاست...اوج این بازی دقیقا همینجاست...

کیش شدی...اما حق نداری مات بشی!!!..

دقیقا بخاطر تو کوچولوی مامان!!!

خودکار را روی دفتر خاطراتم پرت کردم و از جا بلند شدم...نفس کشیدن در این اتاق سخت بود...با این حجم بغض و بیچارگی خیلی خیلی سخت بود...

پا به تراس گذاشتم و هوای نسبتا خنک مهرماه را به ریه هایم کشاندم...شانه ام را به دیوار تکیه دادم و به چراغ های چشمک زن مقابلم خیره شدم...تنها چیزی که در این لحظه درک میکردم حفظ کردن زندگیم بود...به هر قیمتی...من ظرفیت یک شکست دیگر را نداشتم...

نفسم را با آه بیرون فرستادم و با شنیدن صدای زنگ موبایلم به عقب چرخیدم و داخل رفتم...همینکه شماره رضا را روی نمایشگر دیدم اضطراب تمام وجود را گرفت...نمیدانستم چه چیزی را از قلم انداخته بود اما هر چه بود بیشتر از این قصد نابود کردنم را داشت...با ضعف روی تخت نشستم و نگاهم را اینبار به ساعت اتاق دوختم...عقربه ها از ساعت یازده هم گذشته بودند و کیوان هنوز نیامده بود...دقیقا همین امشب میخواست جانم را بگیرد...تا تماس رضا قطع شد شماره کیوان را گرفتم و با اضطراب منتظر شدم...با هر بوق نفسم بیشتر از قبل به شماره می افتاد...بی قرار موبایل را به دست دیگرم دادم و به این فکر کردم که چقدر از عمر ما زن ها پشت این بوق خوردن های از سر نگرانی، بی حاصل به باد رفته بود؟!!

نم اشک توی چشمانم نشست وقتی کسی این انتظار لعنتی را جواب
نداد... دست رو شکمم کشیدم و نالیدم

-مامانی حداقل تو آرومم کن... بابا که قصد جونم رو کرده!!!

با روشن شدن صفحه موبایلم و دیدن پیامکی خوشحال از اینکه کیوان باشد بازش
کردم، اما دیدن شماره رضا باز نفسم را حبس کرد...

"بعد از دوساعت تازه از شوک در اومدم... تو داری مادر میشی و من متاسفانه
قصد عقب نشینی ندارم سودا... هنوزم روی حرفم هستم... کیوان لیاقت اون زندگی
رو نداره... اون یه کلاهبرداره لعنتی... بجای اینکه ازش حمایت کنی کنار بکش... قید
بچه اش رو بزنی... خودت رو نجات بده... باور کن اون زندگی ارزش جنگیدن نداره"

چشمانم میخ جملات آخرش شد و نفسم دیگه بالا نیامد "قید بچه اش رو بزنی"

دست روی سینه ام گذاشتم و هوا را به زور به ریه هایم کشاندم... چه فکر میکردم
و چه شد... چرا این زندگی که بعد از مدت ها تنهایی کشیدن آرزویم شده بود باید
اینطور به بن بست میرسید؟ چرا یک نفر باید به خودش اجازه دهد که فرزند مرا لایق
جنگیدن نداند؟ پدرش را لایق ماندن و وفاداری نداند؟!!

-سودا؟!!!

با شنیدن صدایش که از پذیرایی می آمد هول شده دست روی اشک هایم کشیدم
و زیر پتو خزیدم... نمیخواستم اشک هایی که برای خودم، خودش و فرزندمان ریختم
را ببیند!!

-خوابی؟!!!

با پیچیدن عطرش توی مشامم و آن صدای همیشه سرد و سنگین اشک هایم
شدت گرفتند.

-نزدیک خونه بودم زنگ زدی.. برای همین جواب ندادم!!!!

کنارم نشسته بود و نفس میکشید... آرام و عمیق... و نمیدانست که در دل من چه
گذشته بود پشت آن بوق های بی حاصل!!!..

-سودا؟!!!

برای خودش نگران بودم و حماقتی که داشت دامن زندگیمان را میگرفت!!!

-میدونم بیداری...الان میام سراغت!!

بلند شد...لباس عوض کرد...دست و صورتش را شست و برگشت و کنارم دراز کشید و میدانستم که تا الان شام نخورده!!!

-بینمت!!

تقلا کردم در مقابل کشیدن پتو و آخر باختم و نگاهم در مردمک های مشکی رنگش قفل شد.

-اذیت نکن!!

کمی اخم هایش درهم رفت:گریه کردی؟!!

نگاه دزدیدم:نه!!

کمی مکث کرد و بعد تک خنده ای زد:دیوونه...کارم طول کشید توی دفتر!!

کاش تمام گریه هایم بخاطر همین دیر کردنش بود...کاش!!!

-کیوان!!

دستانش جلو آمدند و در آغوشم کشیدند...

-جانم؟!

سر روی قلبش گذاشتم و بی اختیار ریتم نفس هایم با کوبش منظمش هماهنگ شد...

-دلم میخواد هر اتفاقی افتاد من بدونم...دلم میخواد محرم رازت بشم...دلم میخواد از همه چی این زندگی با خبر باشم...ندونستن دیوونم میکنه!!!

صدایش را از لا به لای موهایم شنیدم:چیزی شده؟!!

نمیگفت....

-کیوان!!

بجای اینکه جوابم را دهد موهایم را بوسید...

-بزار من یه چیزی بهت بگم مامان خانوم...هیچ وقت سعی نکن چیزی رو به زور بفهمی...بعضی وقتا ندونستن و نفهمیدن یه نعمت بزرگه!!!

با این جمله اش قلبم از حرکت ایستاد...جرئت اینکه عقب بکشم و در چشمانش نگاه کنم را نداشتم...تنها سکوت کردم و در مقابل نوازش هایش بی حرکت ماندم...

-لوس شدی جدیدا...حواست هست که زیاد نباید جلوی یه مرد گریه زاری کرد؟!!

نفسی گرفتم و با اعتراض صدایش زدم و او تنها با خونسردی حلقه دست هایش را تنگ تر کرد...

-برای خودت میگم...نزار اشک هات تکراری بشن!!!

قلبم در سینه جمع شد...اینبار تحمل نکردم و کمی عقب کشیدم و به سپاهی چشمانش نگاه کردم...

-هر چی نباشه تو یه مردی...باید یکم منصف باشی...مسخره کردن چشمای گود زنی که بخاطر تو و برای تو گریه کرده منصفانه نیست!!!

سرم را میان دستانم گرفته بودم و به زمین خیره نگاه میکردم...

-یعنی ممکنه رضا بیخیال شده باشه؟!!

جوابم را که نداد سر بالا گرفتم....خیره به گلدان روی میز بود و در فکر...

-مهلا جان...

تا صدایش زدم یکهو تکانی خورد...

-بله؟!!

نفسم را بیرون فرستادم:فکر و ذهن شما رو هم حسابی مشغول کردم..شرمنده!!

-انقدر تعارفی نباش دختر!!!...

کلافه پا روی پا انداخت...موبایلش را چند بار در دست چرخاند و سپس با جدیت نگاهم کرد.

-توی این یک هفته خبری از رضا نشده؟!

سربالا انداختم: نه..از فردای روزی که بهش گفتم من حاضر نیستم قید بچه ام رو بزمن دیگه خبری ازش نشد!!

-کیوان چی؟!

درد من کیوان بود...تنها کسی که عادی تر از هر زمانی رفتار میکرد.

-مثل سابق رفتار میکنه!!

از جا بلند شد و به سمت پنجره پذیرایی رفت...پرده را کنار زد و به خیابان چشم دوخت.

-اگه برفرض تمام حرف های رضا درست باشه و به قول تو کیوان و رئیس شرکت بو برده باشن یه چیزی هست که باعث شده رضا عقب بشینه....شاید تهدیدش کردن...شاید هم دست به کار شده و شکایتش توی مرحله بررسیه!!!

وقتی برگشت و رنگ پریده من را دید زیر لب نچی کشید..

-سودا...

بی قرار دست هایم را درهم پیچیدم: چرا من انقدر خنگ شدم؟خب معلومه تهدیدش کردن...

به سمتم آمد و کنارم نشست.دست دور شانه ام حلقه کرد و مرا به سمت خودش کشید.

-استرس برات خوب نیست دختر...میدونم شرایط خیلی بدی داری...اما هیچ کاری فعلا از دستت برنمیاد!!

دلم میخواست یک دل سیر گریه کنم...از شدت استیصال داشتم جان میدادم!!!

-برم خودم باهات حرف بزمن؟وقتی بگم همه چیز رو میدونم شاید خودش به حرف بیاد!!

بازویم را نوازش کرد...

-سودا...خوب گوش کن عزیزم...اگه کیوان تو رو در جریان میداشت همینقدر هم مشتاق بودی برای حل مشکل؟اصلا چیزی که تو داری خودت رو بخاطرش اذیت میکنی برای اون مشکل نیست که راه حلی بخواد...من نمیدونم ماجرا چقدر صحت داره...اما اگه خدایی نکرده کیوان چنین جرمی کرده باشه تا الان نذاشته یک نفر بویی ببره....تا مسئله از طریق رضا و قانون رو نشه تو هیچ حرفی نمیتونی بزنی!! با تمام شدن حرف هایش قطره های درشت اشک از چشمانم چکیدند...

-پس میگی چکار کنم؟زندگی من پا در هواست....من چطور بشینم و تماشاچی باشم؟چطور میتونم شاهد از هم پاشیدن زندگیم باشم؟کی میتونه شاهد خطا رفتن شوهرش باشه و دم نزنه؟!

-مسئله اینه که نامزد سابق تو همچین ادعایی کرده عزیز من...میتروسم با حرف زدنت قبل از هر چیز خودت متهم بشی....این موقعیت پیچیده تر از این حرف هاست!!

ساعت دو بعدازظهر به مقصد بیمارستان از خانه بیرون زدم...از همان یک هفته پیش که ماشینم در پارکینگ بیمارستان مانده بود دیگر سراغش نرفته بودم...عصرها مسیری را تا پارک نزدیک خانه قدم میزدم و بعد با تاکسی به بیمارستان میرفتم...میخواستم کمی ذهنم را آزاد کنم...کمی فکر و خیال و استرس را از خودم دور کنم...اما نمیشد...با تمام وجود این را فهمیده بودم که این آرامش،آرامش قبل از طوفان است!!

در پارک روی نیمکتی نشستم و به رو به رو خیره شدم...یکسال پیش...در اوج تنهایی...زمانی که مهلا هم از کمک کردن عاجز شده بود،تنها کیوان گزینه مقابلم بود...کسی که بعد از آن فاجعه رهایم نکرد...کنارم ماند و خودش را ذره ذره در دلم جا کرد...در خاطراتم به دنبال ردی از عشق ورزیدن گشتم...اما نبود...کیوان فاتح بدون هیچ تلاش اضافه ای ذهنم را درگیر خودش کرده بود و من در آن زمان فقط او را داشتم...حمایتش آنقدر تاثیر گذار بود که به درخواست ازدواجش جواب رد ندهم و بخواهم خودم را از آن تنهایی مفرط نجات دهم!!

با گذشتن برگی از مقابل چشمانم با مکث پلک زدم... قبل از اینکه نگاهم را پایین پاهایم بیاندازم فرد آشنایی را کمی آن طرف تر دیدم... چشم ریز کردم و در همان خلوتی پارک برزین را همراه دختری دیدم... دوشادوش هم قدم میزدند... چهره دختر ناآشنا بود!!!

نگاهم را از رویشان برداشتم و به برگی که مقابل پاهایم افتاده بود دوختم... زرد شده بود اما هنوز ردی از سبزی را داشت... خم شدم و برداشتمش... در سکوت کمی در دست چرخاندمش و بعد کاملا سربالا گرفتم و به درخت چشم دوختم... برگ هایش کم و بیش زرد شده بودند و با نسیم ملایمی که می آمد تکان میخوردند... پاییز زودتر از چیزی که فکرش را میکردم از راه رسیده بود و خزان امسال با پارسال هیچ فرقی نداشت... هر دو برایم تنهایی آورده بودند... باز به برگ میان انگشتانم چشم دوختم و ناخودآگاه زمزمه کردم

-سمیرا!!!...

نم اشک توی چشمانم نشست: تو که انقدر نگران من بودی چرا اون حرفا رو زدی؟ اون فیلم... اون حرفا زندگی منو داغون کرد سمیرا!!!...

-فضا دو نفره ست!!!

هول شده تکان خفیفی خوردم و برگ از دستم رها شد... گیج به سمت منبع صدا چرخیدم و با یک جفت عسلی شیطنت بار مواجه شدم... تمام افکارم از ذهنم پرکشید و به خودم آمدم!!

-پس چرا تنها نشستی؟!

دستپاچه دستی به مقنعه ام کشیدم: دلیل خاصی نداره... راستی سلام...

کمی چشم تنگ کرد و سپس جواب داد: علیک سلام... خوبی؟!

در خودم جمع شدم و سرتکان دادم: ممنون... شما چطورین؟!

شانه بالا انداخت و دستهایش را توی جیب های شلوار سرمه ای رنگش بیرون کشید و با کمی فاصله کنارم نشست!!

-بد نیستم!!

با نگاه به دنبال دختری که کمی پیش کنارش بود گشتم...

-نگرد نیست!!!

گیج به سمتش چرخیدم که با نیشخندی دستانش را در بغل جمع کرد و کمی بیشتر روی نیمکت لم داد

-فرستادمش رفت!!!

-منکه چیزی پرسیدم!!

وقتی اینطور عسلی هایش را رویم می انداخت و در چهره ام دقیق میشد یاد بهنام می افتادم و چشمان عسلی رنگش و این شباهت آزارم میداد!!!

-میخوان شوهرم بدن!!

ابروهایم بالا پرید:بله؟!

همانند خودم ابرو بالا انداخت:چیه خب؟وقتی به زور میفرستنت سمت یه نفر و میگن باهاش آشنا شو و بعدم زرت ازدواج کن یعنی شوهر کردن...زن گرفتن نیست که...

بعد از مدتها لبهایم به لبخندی باز شد...

-یعنی کسی میتونه شما رو مجبور کنه؟!!

نیشخند زد:مهلا رو هنوز نمیشناسی...آدم زورگو تر از این بشر هیچ جا نیست!!!

-اول پسند ایشون شده؟!

-و میخواد به زور پسند منم بکنه!!

اینبار واقعا خندیدم:خب به نظر که خوب و باوقار میرسید...ایراد از اونه یا شما کلا نمیخوای ازدواج کنی؟!

دستی پشت گردنش کشید و بعد نفسی گرفت و از جا بلند شد

-تو فکر کن هر دو!!!..

گیج سر بالا گرفتم و تا خواستم حرفی بزنم ادامه داد...

-بیمارستان شیفت داری؟!!

پس نمیخواست حرفی بزند...خب به من هم که ربطی نداشت.

-بله!!

-من مسیرم همونجاست...میرسونمت!!!

کلید را توی قفل چرخاندم و وارد خانه شدم...کلید را روی جاکفشی پرت کردم و هر لنگه از کفش هایم را کناری انداختم و بی حال وارد سالن شدم...نگاهی به اطراف انداختم و با پوزخند به آشپزخانه رفتم...کیفم را روی کانتر گذاشتم و بطری آب را از توی یخچال بیرون کشیدم...لیوان آب را یک نفس سر کشیدم و زیر لب بد و بیراهی نثار این سردرد لعنتی کردم...از اینکه ناگهان در این دوران میگردم عود کند به خودم لرزیدم...تنها اجازه خوردن یک مسکن ساده را داشتم...میگردم هم که با یک مسکن آرام نمیگرفت و تا پایان بارداری ام هزار بار مرگ را جلوی چشمانم می دیدم!!

همانطور که از آشپزخانه بیرون می آمدم چند نفس عمیق کشیدم و تصمیم گرفتم کمی از شدت فکر و خیال هایم کم کنم...در اتاق خواب را باز کردم و با ندیدن کیوان نگاهی به تراس انداختم...آنجا هم نبود...بیرون رفتم و نگاهی به در اتاق کارش انداختم...همانطور که دکمه هایم روپوشم را باز میکردم به سمتش رفتم و تقه ای به در زدم...

-کیوان!!

در را باز کردم و مشغول کار دیدمش...

-سلام!!

همانطور که چشمش روی پرونده بود و چیزهایی یادداشت میکرد جوابم را داد

-سلام!!

همین...طبق معمول مکالمه هایمان به یک سلام و احوال پرسشی ساده ختم میشد...با غم به چهارچوب در تکیه زدم و خیره نگاهش کردم...باورم نمیشد این مرد...با این نگاه دقیق و سرد،خلافی انجام دهد...یک وکیل سرشناس که در کارش مهارت خاصی داشت....چطور میتوانست کلاهبردار باشد؟چطور؟!!

-اتفاقی افتاده؟!!

پلک زدم و به چشمان مشکى رنگش خیره شدم...حالا دست از کار کشیده بود و نگاهم میکرد!!

-آره!!

اخم هایش درهم رفت:چیشده؟!!

بغضم را به سختی فرو خوردم:حال زندگیم خوب نیست!!!

نگاهش دقیق تر شد...

-منظورت چیه؟!!

-وقتی ازدواج کردیم بدترین شرایط روحی رو داشتم...اما همون موقع با خودم تصمیم گرفتم برای زندگیم هرکاری بکنم تا از دست نره...تا نابود نشه...ما به هم قول خوشبخت شدن دادیم...پس چیشده؟!

گره اخم هایش بیشتر از قبل درهم رفت:سودا...درست حرف بزنی بینم چیشده!!

-یه بغض خونه خراب کن راه نفس زندگیم رو بسته...به نظرت چجوری خوب میشه؟؟!!

صدایش بالا رفت:سودا!!!...

قدمی به عقب گذاشتم و سر تکان دادم:حال زندگیمون خوب نیست کیوان...

دیدم که خودنویس میان دستانش فشرده شد و نگاهش را دزدید...عقب گرد کردم و به سمت اتاق خواب رفتم...لباسهایم را از تن بیرون کشیدم و به حمام رفتم...پشت در تکیه دادم و چشم بستم...کاش این اخلاق مزخرف را نداشت...کاش گاهی اوقات کمی پیگیر اتفاقات میشد و کمی اصرار میکرد تا علت خرابی حال را بفهمد...کاش کمی همانند مردهای دیگر بود...خاص بودن زیاد هم عالی نبود...بعد از مدتی من هم برایش همانند بقیه وسایلمش عادی شده بودم!!!

زیر دوش حمام کمی زیر گرماى ملایم آب ماندم و پوست سرم را ماساژ دادم...نفس های عمیق می کشیدم و تمام تلاشم این بود که از این بغض خانه کرده در گلویم خلاص شوم...برای سلامتی فرزندم باید کمی آرامشم را حفظ میکردم...اگر میگرن لعنتی ام عود میکرد تمام دوران بارداری ام در زجر و عذاب میگذشت.

ده دقیقه بعد وان را پر کردم و به آرامی دراز کشیدم... کمی عضلات گرفته پاهایم را ماساژ دادم و بعد با لبخندی کمرنگ دست روی شکم کشیدم... تا دوماه دیگر برآمدگی های بدنم حسابی به چشم می آمد و فرزندم شیطنت هایش شروع میشد... مادر شدن خوب بود... نه، عالی بود... به تمام سختی هایش می ارزید... به دردها و ویارهای وحشتناکش، حتی بهم خوردن هیکل و ورم های نگران کننده اش... به همشان می ارزید چون آخرش نوزادی را در آغوشم میکشیدم که از پوست و گوشتم بود... حاصل ماه ها سختی کشیدن و انتظار بود... چون ثمره زندگی ام بود!!!

نفس عمیقی کشیدم و سرم را در فرورفتگی وان کمی جا به جا کردم و به سقف چشم دوختم... گرمای آب کم کم خواب به چشمانم آورد... شل شدن عضلات بدنم تپش های قلبم را کاهش داد و کم کم نفس هایم منظم شدند....

"با دهانی باز به اشک های سمیرا نگاه میکردم... باورم نمیشد... امکان نداشت چنین حقه ای را برای رو شدن احساسات خواهرش به کار ببرد.

-سودا.. من رو له کردی... نابودم کردی... باورم همیشه خواهرم همچین کاری باهام کرده باشه... باورم همیشه توی تمام این چهار سال نگاه تو مثل یه چشم نامحرم روی زندگی ما بوده... اولش باور نمیکردم... اما با گرفتن این فیلم مطمئنم کردی چقدر احمق بودم... که همیشه فکر میکردم بهنام برای تو مثل یه برادره... تمام مدت فکر میکردم سرد شدن بهنام بخاطر حماقتای خودمه... نمیدونستم پای عزیزترین فرد زندگیمم وسطه!!...!

نامتعادل قدمی به عقب برداشتم... سرم گیج رفت... دنیا دور سرم چرخید... بی جان روی زمین فرود آمدم... نه... سمیرا حق نداشت با من این کار را بکند....

-وقتی بهم نگاه نمیکرد و از دستم عصبی بود فکر میکردم باید از خوش گذرونی هام کم کنم... باید اون مواد کوفتی رو بزار کنارم و دنبال یه درمان بهتر باشم... باید بیشتر توی خونه حواسم رو جمع شوهرم کنم... اما وقتی شک کردم... دیگه نتونستم همون روال قبل رو هم ادامه بدم... زندگی واسم جهنم شده بود... دیگه بچه ام رو هم نمی دیدم... اون شب تنهات گذاشتم و بهنام رو فرستادم خونه... فقط میخواستم ببینم زندگیم به کجا رسیده... همش دعا میکردم دروغ باشه... اما وقتی رسیدم و دیدم تو و شوهرم...

با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود به دهانش خیره شدم... نه... حقیقت نداشت!!

-تا چند روز بعد فیلم رو ندیدم... همش میگفتم دروغه... همش تقصیر خودم میدونستم... اما نه... وقتی اقرار کردی بین تو و بهنام چیزی نیست خیالم راحت شد... مثل احمقا به خودم میگفتم حرفاش راسته اما توی فیلم یه صحنه های دیگه دیدم و هزار بار مردم و زنده شدم... ابراز علاقه تو به شوهرم دیدم و داغون تر شدم... بهم بگو چرا... سودا چرا با زندگی من این کار رو کردی.. نابود شدن زندگی من به چه قیمتی؟!!

با باز شدن فیلم بی روح نگاهم را چرخاندم... حالا که همه چیز تمام شده بود میخواستم ببینم... کنترل در دست های بابا عجیب می لرزید... نگاهم را به سام و سروش دوختم و چشمانی که هنوز مات نمایشگر بود... با شنیدن صدای هق هقی مجسمه وار به عقب برگشتم...

-دخترم عاشق شوهر خواهرش بوده... سودا عاشق بهنام بوده!!!

و در آخر سوت پایان بازی زده شد!!! ""

با جیغ کوتاهی چشم باز کردم و در جایم نشستم... نفس زنان به اطراف حمام نگاه کردم و بعد به کیوان که ترسیده در چهارچوب در ایستاد...

-سودا

تا چند ثانیه خیره نگاهش کردم و بعد لبهایم لرزید... از سرمای آب به خودم لرزیدم و دستانم را در بغل گرفتم!!

-بیا اینجا ببینم!!!

با همین حرف اشک هایم روان شدند... کابوس آن روز هیچ گاه رهایم نمیکرد... حتی وقتی دست های قدرتمند این مرد در آغوشم بکشدند... بوسه هایش روی موهایم بنشینند و زمزمه هایش هق هقم را آرام کنند... کابوس چشمان گریان سمیرا و نابود شدن زندگی اش هیچ گاه از یاد کسی نمی رفت... تا ابد باقی میماند!!!

حوله را دور بدنم پیچاند و دست انداخت زیر زانوهایم و بلندم کرد... توی آغوشش غر زدم

-نکن...سنگینم!!

نفسش را توی گوشم فوت کرد: الان یادت افتاد؟!!

دست دور گردنش حلقه کردم و سر روی سینه اش فشردم...

-اوهوم!!

با آرامش به سمت تخت رفت و درازم کرد...به بدن خوش فرمش نگاهی انداختم و زیر پتو خزیدم...همینکه عقب کشید مچ دستش را گرفتم...

-توام بیا!!..

خنده اش گرفت اما نشان نداد...نگاهش را روی بدن حوله پوشم چرخاند و بعد جلو کشید و لاله ی گوشم را بوسید...

-واست یه لباس گرم تر بیارم بعد میام!!

بلوز و شلوار راحت کرمی رنگ را با کمکش پوشیدم...تمام مدت از خوابی که دیده بودم نپرسید...دیگر خودش میدانست من همیشه همان کابوس تکراری را میبینم...

-با این موهای خیس نخواب!!

دستم را گرفت و بلندم کرد...با حوصله مقابل میز توالت نشستم و با سشوار موهایم را خشک کردم.

-خاموشش نکن!!...!

از توی آینه نگاهش کردم...با تیشرت و شلوارکی به تن نزدیکم آمد و بعد کاملاً خم شد.

-موهای منم خشک کن!!!

لبخند زدم و با علاقه دست توی موهایش سر دادم و با سشوار آرام موهایش را خشک کردم.

-چرا یهو ساکت شدی؟ یه ساعت پیش که خوب حرفای فلسفی میزدی!!

بغ کرده موهایش را میان انگشتانم گرفتم و کشیدم...

-یعنی برات یه مشت حرف فلسفی بود؟!!

با شیطنت نگاهم کرد و لبهایش جمع شد: الانم بخاطر اینکه صدات بلند نشه میگم فلسفی وگرنه...

با ضربه آرامی که پشت گردنش کوبیدم به خنده افتاد و من محو خطوط ایجاد شده روی فک و گوشه چشمانش شدم...چشمان مشکی رنگ و فک محکمش و آن نگاه خونسرد و همیشه مطمئن دلبری میکردند...و من تا روزی که با چشمان خودم نمی دیدم باورم نمیشد از این مرد خلافی سر بزند.

-موهام سوخت!!

به خودم آمدم و سریع سشوار را خاموش کردم.

-حواسم نبود!!

-آره میدونم...پیش من بود!!

به آرامی خندیدم و از جا بلند شدم.

-شیطون شدی!!

دسته ای از موهایم را گرفت و کشید: نه به اندازه تو که با نگاهت دیوونم میکنی!!!

با لبخند عقب کشیدم و روی تخت نشستم و منتظرش ماندم تا چراغ را خاموش کند...وقتی رو تخت دراز کشید و دستانش را برآیم باز کرد با اشتیاق جلو رفتم و سر روی سینه اش گذاشتم...تک خنده ای زد و جایش را کمی راحت تر کرد.

-یه جوری پرواز میکنه انگار هیچ شبی اینجوری نخوابیده بغلم!!!

دستانم را دور بدنش حلقه کردم و بوی تنش را نفس کشیدم...خیلی جواب ها داشتم بدهم...آنقدر دلخوری داشتم که از حد تحملم فراتر بود...اما نمیخواستم همین لذت کوچک را با اوقات تلخی از بین ببرم!!!

-بغلت بود اما این حس بینمون نبود!!

لحظه ای حتی نفس هم نکشید اما بعد نفسش را محکم بیرون فرستاد و حلقه دستانش را تنگ تر کرد و من چشم روی هم گذاشتم و از ته دل آرزو کردم که هیچ چیز نتواند همین آرامش اندک را از زندگی ام بگیرد!!!

مقابل نگاه های خیره شان دستی روی شکمم کشیدم و با ذوق لبخند زدم...

-یه کوچولو بزرگ شده نه؟!!!

-دقیقا منظورت به اون نیم سانته؟!!!

با تهدید به چشمان خندان پری نگاه کردم: تو باز بلبل زبون شدی؟ خب بچه ام دیگه سه ماهش شده!!

خندید و قاشقی از انارهای دانه شده ی توی ظرف به دهان گذاشت... مهلا تمام مدت با لبخند نگاهمان میکرد که چطور مثل بچه ها با هم بحث میکردیم...

-پری جان شما نمیخوای بچه دار شی؟!!!

پری چشمانش گرد شد و سرفه اش گرفت... دستش را مقابل دهانش گرفته بود که مبادا دانه های انار بیرون بریزند... همانطور که می خندیدم پشت کتفش کوبیدم...

-خب بابا... برق میگرتش تا اسم بچه میاد!!!!

دستم را پس زد: سیاه و کبودم کردی... ول کن بینم!!!!

عقب کشیدم و زیر لب کوفتی نثارش کردم... و او با نیشخندی به من رو به مهلا کرد...

-مهلا جون مگه همه مثل این خانوم هول تشریف دارن که هنوز ازدواج نکرده هووفی بچه دار شن؟!!!

من لب گزیدم و مهلا لبخندش پهن شد...

-آره خب... اگه اینطوریه منم هول بودم!!!!

ابروهای پری بالا پریدند: نه بابا!!!!...

زیر خنده زدم: خوردی؟!!!

ضایع شده در خودش جمع شد و بعد پیشانی اش را خاراند...

-خب انگار لازمه منم بهش فکر کنم!!

کمی به حالت چهره اش نگاه کردم و ناراحت شدم...میدانستم مثل من بچه ها را دوست دارد...اما این را هم به خوبی میدانستم که بعد از یکسال زندگی مشترک با هومن هنوز به اطمینان لازمی برای بچه دار شدن نرسیده!!!

نفس عمیقی کشید و آرام لب باز کرد:هنوز درباره ش تصمیمی نگرفتیم...خب میدونین برای بچه دار شدن توی این دوره زمونه باید حسابی مطمئن باشی...ما هنوز آمادگیش رو نداریم!!!

مهلا که به خوبی متوجه اوضاع شده بود با لبخندی محو بحث را تمام کرد..

-انشالله به زودی آمادگیش رو هم پیدا کنین عزیزم.

با بلند شدن صدای موبایل ،پری از جا بلند شد و با عذرخواهی به طرف دیگر سالن رفت...از دیروز که به اصفهان آمده بود گرفته و پکر میزد...فهمیده بودم که با هومن بحثش شده وگرنه محال بود بدون او به اینجا بیاید!!

-سودا...

نگاهم را از روی پری برداشتم و به مهلا لبخند زدم:جانم؟!

-خوبین؟حال خودت...بچه...شوهرت!!

دستانم را درهم پیچاندم و نفس عمیقی کشیدم

-اوضاع بهتر شده توی این چند هفته...

سرتکان داد و با خیالی راحت به پشتی مبل تکیه زد:خدا روشکر...از رضا هم که خبری نشد؟!

کمی نگران شده بودم از اینکه با وجود تصمیم قاطعش هنوز اقدامی نکرده بود اما من نمیخواستم با پیگیری کردن آرامشم را از دست بدهم...

نه...انگار یه تهدید پوچ بود...با اینکه اهل دروغ گفتن نبود اما حس میکنم میخواست بخاطر یکسال پیش تلافی کنه که موفق نشد!!

بی هدف در بازار می چرخیدیم و نگاهمان به مغازه ها بود... پری در سکوت دستانش را در بغل گرفته و تنها همراهیمان میکرد.. اما من و مهلا با وجود سرمای هوا با دیدن سیسمونی فروشی ها ذوق زده به سمتشان میرفتیم... بین رنگ آبی و صورتی مردد مانده بودم... لباس های دخترانه یک جور دلبری میکردند و پسرانه ها جور دیگر... تخت و کمد ها... اسباب بازی های متنوع و رنگارنگ...

-میخوای بخریشون؟! -

عاجزانه به سمت پری که بالاخره به حرف آمده بود، چرخیدم: منکه نمیدونم بچه م دختره یا پسر!!

با لبخند نگاهش را باز به ویتترین دوخت... اما من طاقت نیاوردم و آخرش دست هر دو نفرشان را گرفتم و داخل رفتیم... وقتی نگاهم در قسمت های مختلف مغازه و رنگ بندی های جذاب وسایل چرخید با ناله به سمتشان چرخیدم...

-وای من چطوری انتخاب کنم!! -

هر دو خندیدند و هر کدام به قسمتی از مغازه رفتند... من اما میان ست تخت و کمد ها میچرخیدم... دست روی پتوی ابریشمی صورتی رنگ با طرح سیندرلا کشیدم و لبخندم عمق گرفت... حسی لطیف قلبم را در برگرفت و آرامش وجودم را پر کرد... اما همینکه سر چرخاندم و نگاهم به روی ست پسرانه نشست چیزی در دلم فرو ریخت... تخت و کمد هر دو شبیه یک ماشین مسابقه بودند... ترکیبی از سفید و قرمز و مشکی... ناخودآگاه به سمتشان رفتم و دست روی بدنه چوبی کمد کشیدم... آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و با لبخندی لرزان پلک زدم...

-مامانی چقدر نازه... اگه پسر باشی که عاشقش میشی...

مردد به عقب چرخیدم و به ست صورتی چشم دوختم.

-اگه دختر باشی.... -

با حس سنگینی نگاهی زمزمه ام قطه شد... با مکت به سمت راستم نگاهی انداختم اما کسی نبود... اخم هایم درهم رفت...

-میتونم کمکتون کنم خانم!! -

با صدای مردی به خودم آمدم و تکان خفیفی خوردم... گیج به عقب چرخیدم

-بله؟!!

لبخند پسر جوان عمق گرفت: انگار خیلی این دو مدل خوشتون اومده... روی بهترین ها دست گذاشتین!!

سر تکان دادم و با نفس عمیقی جواب دادم

-بله... هر دو خیلی شیک و عالی هستند... انتخاب سخته!!!

-حتما جنسیت بچه تون رو هم نمیدونین...

خندیدم: دقیقا!!!

با لبخند جلو آمد و مشغول توضیح دادن درباره وسایل مختلف که باید برای یک نوزاد تهیه کرد شروع به توضیح دادن کرد... من گاهی گوش می دادم و گاهی محو وسایل میشدم... در یک لحظه با دیدن پری که موبایل به دست عصبی مغازه را ترک کرد دست بالا گرفتم تا صحبت های پسر قطع شود و بعد با یک عذرخواهی بیرون زدم... پری در طول پیاده رو راه میرفت و عصبی تر از هر لحظه ای حرف میزد... همینکه چشمش به من افتاد چشم بست و کمی فاصله گرفت...

-چی شده؟!!

مهلا هم کنارم ایستاد و با نگرانی به حرکات پری چشم دوخت...

-نمیدونم!!

-چرا میلرزی؟ سردته؟!!

بازویم را گرفت و به کناری کشاندم...

-آره... آره... فقط سردمه!!!

با اخم هایی درهم نگام میکرد: سودا آروم باش!!..

دستانم را درهم گره زدم و باز به پری چشم دوختم... هنوز مکالمه اش تمام نشده بود... آخرش هم طاقت نیاوردم و به سمتش رفتم اما همینکه دست روی بازویش گذاشتم فریادی به گوشم رسید..

-سودا...

و در یک آن حس کردم دستی بند کیفم را چنگ زد و در یک لحظه با تکان محکمی در آغوش پری پرت شدم و جیغ کشیدم... پری هم با جیغ بلندی دستانش را دور بدنم حلقه کرد اما ضربه به قدری ناگهانی بود که پاهایم خم شدند و همراه پری روی زمین افتادیم و صدای ناله ام بالا رفت...

-آخ!!!

-آقا بگیریدش.

مهلا بود که این را فریاد زد و به سرعت کنارمان نشست...

-سودا... پری... حالتون خوبه؟؟!!

دستانش دور بدنم حلقه شدند و من با حس درد خفیفی که در شکمم پیچیده بود ناله کردم...

-آخ... خدا...!

مهلا سعی داشت بلندم کند اما پری به سرعت از جا بلند شد و به سمتی که دزد رفته بود دوید... با درد فریاد زدم

-پری

بار دوم اسمش را با ناله صدا زدم و به گریه افتادم... دو خانم دیگر به کمک آمدند و همانطور که در آغوش مهلا میلرزیدم دستی به روپوش خاکی شده ام کشیدند... مهلا با نگرانی دست روی صورتم کشید.

-خیلی درد داری؟؟!!

بیشترین درد را توی مچ و ساق پاهایم و کتفی که ضربه خورده بود حس میکردم... درد زیر دلم خفیف بود...

-نه زیاد...

-باید بریم بیمارستان... سودا گریه نکن عزیزم!!!

میخواستم اما نمیشد... دلشوره بابت پری و این درد نگران کننده امان را می برید.

-پری کجا رفت؟ نره بلایی سرش بیاد؟؟!!

-تو آروم باش!!!

دست دور شانہ ام حلقہ کرد و بہ سمت مغزہ سیسمونی فروشی ہدایتم کرد.

-آقا معذرت میخوام یہ لیوان آب لطف میکنید؟!!

پسر فروشندہ سریع داخل مغازہ دوید و فروشندہ دیگری صندلی تاشویی برایم آورد.

-سودا اینجا بشین...من باید برم ماشینم رو بیارم...خانم چند لحظہ مراقبتش باشید تا برگردم!!!

این را گفت و تنہایم گذاشت...بہ سخی با لیوان آبی کہ بہ دستم دادہ شد خودم را کمی آرام کردم...درد کہ در بدنم کمی آرام تر میشد نفس ہایم منظم تر میشدند...جمعیت جمع شدہ ہم بعد از کمی پچ پچ و با دیدن آرام شدن اوضاع متفرق شدہ بودند...من اما همچنان نگران پری بودم و حالا دیگر کیف و موبایلی در کار نبود تا از وضعیتش با خبر شوم...باورم نمیشد در چند ثانیه چنین اتفاقی بیفتد.

چند دقیقہ بعد با دیدن پری کہ با کیف من برمیگشت از جا بلند شدم...ہر دو آشفته و نگران بہ ہمدیگر رسیدیم

-خوبی؟!!

ہاج و واج بہ کیف درون دستانش نگاہی انداختم

-تونستی بگیریش؟!!

نفس بریدہ سرتکان داد:یہ مردی دنبالش کرد و گرفت...البتہ دزدہ تا دید موقعیتش افتضاحہ کیف رو انداخت.

چشمانش دو دو میزدند:فرار کرد...اون فرار کرد...اما اون...

دیگر نتوانست جملہ اش را تمام کند...تنہا نفس بریدہ کیف را مقابلم گرفت.

-بین چیزی کم نشدہ باشہ!!!

-تنہا برنگردیا...بگو کیوان بیاد دنبالت!!!

ہمانطور کہ روپوشم را عوض میکردم نگاہی بہ ساعت مچی ام انداختم

-کیوان الان رسیده خونه...دوباره بکشونمش تا اینجا؟!!

پووفی کشید:خیلی کله شقی دختر...بهت میگم با اون وضعت دیگه شیفت نمون
بیمارستان گوش نمیدی...میگم بگو بیان دنبالت گوش نمیدی...من از دست تو
چکار کنم؟!!

خندیدم و روپوشم را توی کدم گذاشتم و درش را بستم....

-برید بخوابید...بخدا من خوبم...هیچ دردی ندارم...الان هم آژانس میگیرم و
برمیگردم!!!

مهلا برای آخرین بار هم غر زد:ماشینت رو هم نبری تعمیرگاه یه وقت!!!
-وقت نشده!!!

شاکی نفسش را توی گوشی فرستاد:رسیدی خونه حتما بهم پیغام بفرستیا!!!...
-چشم...چشم...چشم!!

خندید و بعد از فرستادن بوسه ای تماس را قطع کرد...بعد از خداحافظی با بچه
های بخش از بیمارستان بیرون زدم...نگهبان با دیدنم از اتاقت خودش بیرون آمد...

-خانم زمانی آژانسی که خواسته بودین سمت راست یکم جلوتر ایستاده!!!
سری تکان دادم و از کنارش گذشتم

-تشکر!!!

با رسیدن به ماشین در را باز کردم و نشستم و بعد از سلام کوتاهی راننده ماشین
را روشن کرد...با نفس عمیقی سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم...فکر و ذهنم
حسابی مشغول اتفاقات عصر بود...به تماس پری و آن دزدی وحشتناکی که ممکن
بود به قیمت جان فرزندم تمام شود...به بیمارستان و استراحت چند ساعته ام...به
درخواستم برای خبردار نشدن کیوان...دزدی میتوانست برای هر فردی اتفاق
بیفتد...عادی بود...اما من درگیری های ذهنی ام با حساس تر شدن دوران بارداری
ام بیشتر شده بودند...خواه ناخواه هر موضوعی فکرم را به خود مشغول میکرد و تا
چندین ساعت اعصابم بهم می ریخت و هر لحظه ممکن بود اشکم بچکد...مثل
همان یک ساعتی که درست بعد از رفتن پری و مهلا اشک ریخته بودم و از زمین و
زمان گله داشتم!!!

با صدای بوق وحشتناک ماشینی سریع چشم باز کردم و ترسیده صاف نشستم...
-چی شده؟!!

و بعد در یک لحظه صدای فریاد راننده با جیغ خفه من در هم آمیخت
-مردک نفهممم....

در یک لحظه فرمان را آنچنان چرخاند که اگر به صندلی جلویی چنگ نمی‌زدم حتما
ضربه ای که به پهلویم وارد شد ده برابر بیشتر از الان بود...به خودم آمدم و
ماشینی را دیدم که درست از رو به رویمان با بوق بلند و فاصله بسیار کمی رد
شد....

راننده سریع روی ترمز زد و از ماشین پایین پرید و هر چه بد و بیراه میتوانست نثار
راننده اش کرد...دستم را روی پهلویم گذاشتم و کمی ماساژش دادم..بعد از چند
لحظه در طرف من هم باز شد

-حالتون خوبه خانوم؟!!

درد آنقدر شدید نبود که نگران شوم...تنها یک برخورد کوتاه بود...تند تند سرتکان
دادم

-بله...خوبم...چی شد یه دفعه؟!!

با چهره ای سرخ شده دستی توی موهایش کشید...

-مردک نمی فهمه خیابون یه طرفه ست و عرضشم کمه...خلاف اومده...تازه
ماشین هم پارک شده توی خیابون...اگه سریع یه جایی خالی پیدا نمیکردم که
الان له شده بودیم...امان از دست این جوون های از خدا بی خبر!!!

دست روی قلبم گذاشتم که بی امان می کوبید...چه روزی شده بود امروز...

-چی شده جناب؟!!

لحظه ای با شنیدن صدایی آشنا گوش تیز کردم...

-هیچی آقا...بی احتیاطی این بچه ها داشت کار دستمون میداد..خدا رو شکر
بلایی سر مسافرم نیومد!!!

لحظه ای سکوت و بعد...

-مسافرتون؟!؟!!

با شناختن صدا چشمانم با وحشت گرد شدند...سریع سرچرخاندم و ناگهان دیدن
برق چشمانش قلبم را از تپش انداخت...

-به به...سودا خانم!!!

مات پلک زدم و ناباور سرتکان دادم

-نه!!!...

صدای راننده در گوشم پیچید: فامیلتون هستن؟!!

باز هم آن لحن سرد لعنتی خودش...

-خواهر زن فامیل میشه؟!!

راننده تک خنده ای زد و با بلند شدن صدای موبایلش با اجازه ای گفت و دور شد...

پچ پچ مرموزش را شنیدم: خواهر زن سابق چطور؟ اونم فامیل میشه؟!!

لرزی به تنم افتاد و او در طرف دیگر صندلی نشست و بوی عطر سردش در سلول
به سلول بدنم پیچید...

-خواهر زنِ مرده ام...نچ نچ...

بوی عطرش معده ام را به تقلا انداخت...دست روی دهانم گذاشتم.

-شنیدم حامله ای!!!

به یکباره تمام علائم حیاتی بدنم به کار افتادند...از کجا میدانست؟ و این شوکی
بود تا مرا به خودم بیاورد و بفهمم که جای من اینجا نیست...حالا خطرناک ترین
مکان همینجاست...کنار این مرد!!!

دستم که به سمت دستگیر در رفت صدایش درجا متوقفم کرد....همان صدای
لعنتی که روزی عاشقش بودم...

-داشتم حرف میزدم خواهر زن جان!!!!

این مرد همانی بود که روزی زیباتر از هر کسی من را خواهر زن جان صدا میزد و
من شیفته آن "جان" غلیظش بودم!!!

عصبی چشم بستم: من با تو هیچ حرفی ندارم!!!

اینبار که دستم به سمت دستگیره رفت انگشتان قدرتمندش دور بازویم حلقه
شدند و یخ زدم...

-من از مامانای حرف گوش نکن متنفرم... میدونی که؟!!!!

نفس در سینه ام حبس شد... حالا من برایش فردی بودم مثل سمیرا!!!!....

-آفرین... آروم باش... من تو رو آروم دوست دارم... مثل گذشته ها... الانم دلم میخواد
مثل همون گذشته های شیرین و فراموش نشدنی با من بیای!!!

با شنیدن این حرف برق از چشمانم پرید... خشمگین به سمتش برگشتم و سعی
کردم موضعم را حفظ کنم!!!

-من با تو قبرستونم نمیام آقای بهنام شایگان... شوهرِ خواهرِ جوون مرگ شده ی
من... من با تو هیچ جا نمیام و توام هیچ غلطی نمیتونی بکنی... فهمیدی؟ گورت رو
گم کن!!!

ابرو هایش بالا رفتند... با تمسخر نچ نچی کرد...

-اون روزی که قرار بودم باهام فرار کنی که خوب ذوق زده بودی!!!...

فکر به آن روزهای لعنتی دیوانه ام میکرد...

-من اون روزا یه احمق به تمام معنا بودم... یه گاگول که فریب تو رو خورد و مثل
خواهرش خام حرفای تو شد!!!

با چند لحظه مکث صدایش آرام تر و سردتر از هر زمانی در گوشم پیچید...

-آگه بچه ت رو دوست داری همراهم بیا... و آگه میخوای مثل همون خواهرت
جفتتون برید اون دنیا با کمال میل همینجا راحت میکنم!!!

شوکه شده پلک زدم...

-تو... تو نمیتونی... توئه عوضی...

سرش جلو آمد و در تاریک و روشنی اتاقک ماشین به راحتی نیشخند تمسخر
آمیزش را دیدم...

-چرا...یه کارای کوچولویی مثل همون دزدی نمایشی چند ساعت پیش از دستم
برمیاد... فکر میکنی اگه پری کنارت نبود الان بچه ای هم در کار بود تا واسش بال
بال بزنی؟ اصلا فکر میکنی من از کجا این چیزا رو میدونم؟!!!
نفسم دیگه برنگشت... به سختی لب زدم...

-اگه نزاری برم جیغ میکشم!!

عقب کشید و جمله اش دنیا را دور سرم چرخاند...

-کاری نکن این راننده بدبخت هم تاوان گذشته ی درخشان من و تو رو بده!!!
از ماشین بیرون رفت و با نگاهی به راننده که حالا به سمتان می آمد ادامه داد
-زن و بچه داره طفلک!!!

نمیدانم با چه جرئتی پیاده شدم... اما چاره ای جز این نداشتم... از کسی که
زندگی خواهرم را نابود کرده و در روز روشن با یک نمایش ساده جان فرزندم را به
خطر انداخته بود باید میترسیدم!!!

اشهدم را خواندم وقتی روی صندلی ماشینش نشستم... از پشت پرده ی اشک
می دیدم که خودش کرایه تاکسی را حساب کرد و به سمتم آمد... وقتی در
ماشین را بست و صدای قفل شدن درها در گوشم پیچید چشم بستم و قطره ای
اشک روی گونه ام نشست!!!

-نمایش امشبم کار خودت بود؟!!

تک خنده ای زد...

-شرمنده... جور دیگه ای نمی شد خواهر زنم رو ازش بدزدم... آدمای زرنگی دارم که
همه کاری میکنن!!!

باز رعشه ای به تنم افتاد... با ضعف در خودم جمع شدم و دستانم را در بغل
گرفتم...

-خیابونای تاریک رو دوست دارم...هر غلطی میشه داخلش کرد...هیچ کسم نمی
فهمه تو همون آدم عوضی چند دقیقه قبل بودی!!!!
با وحشت چشم باز کردم و به در چسبیدم با دیدن واکنشم قهقه اش بلند شد...
-اوه...اوه...منظورم به اون غلطا نبود...حداقل الان که پایه ای ندارم!!!
سرش که جلو آمد به التماس افتادم...
-با من کاری نداشته باش...تو رو خدا بذار برم...کیوان الان حسابی نگرانم شده!!!
بعد از کمی مکث باز صدای پوزخندش را شنیدم...
-وفاداری هم بلدی؟ یا مثل سگ ازش میترسی؟!!
لب هایم با انزجار جمع شدند...
-من مثل تو نیستم لعنتی...من به همسرم خیانت نمیکنم!!!
باز جوایم سکوت بود و لحظه ای بعد صدای تیک فنک و پیچیدن دود توی مشامم...
-منم خیانت نکردم اما...
با روشن شدن فضای ماشین تازه توانستم چهره اش را دقیق ببینم...همان بهنام
بود...اما شکسته تر و خسته تر...با یک زخم که گوشه ی ابروی سمت راستش
بود!!!
-می بینی؟ نتیجه وفاداری منم این بود!!!
سرش که به سمتم چرخید چشمان عسلی رنگش را درست بعد از یکسال
دیدم...اما حالا غریبه تر و سرخ تر از هر زمانی...
-تو اگه وفادار بودی چرا خواهر من الان زیر یه خروار خاکه؟!!
دود سیگارش را توی صورتم فرستاد...
-البته تا جایی که یادم میاد تو عامل نابود شدن زندگی ما بودی...خانوم عاشق!!!
برای صدمین بار بود که راه نفسم بسته میشد و نمیتوانستم حرفی بزنم.
-این ضرب شست برادرای غیرتیت روی صورت من نتیجه عشق توئه!!!

به یکباره جوش اوردم و صدایم بالا رفت: خفه شو... خفه شو عوضی... این تو بودی که خواهرم رو معتاد کردی و آخرش کشتیش... این تو بودی که منو با نقشه کشوندی به اون کافی شاپ و با نشون دادن چهارتا عکس و فیلم به راحله منو متهم کردی... من باید به خون تو تشنه باشم... من باید بخاطر طرد شدن از خانواده ام ازت کینه به دل گرفته باشم نه تو....

دستش به سمت دکمه ای رفت و باز فضای اتاق تاریک شد... پنجره را پایین فرستاد و سیگارش را بیرون پرت کرد... و بعد ماشین را روشن کرد و راه افتاد...

-برسونمت خونه دیگه شوهرت نگرانت شده!!!

درمانده و عصبی روی داشبورد کوبیدم...

-لعنتی چرا دست از سر من و زندگیم برنمیداری؟ خواهرم بس نبود؟ خانواده ام بس نبودن؟ دیگه چی از جونم میخوای؟!!

سرعتش بیشتر شد و خونسرد زمزمه کرد...

-الان تنها چیزی که میخوام سالم رسوندنت به خونه ست!!!

کم کم داشت اشکم در می آمد...

-نمیخوام تو منو برسونی... من نیازی به تو ندارم... تو رو خدا دست از سرم بردار... بزار زندگیم رو بکنم!!!

نیشخند زد: کنار اون آشغال؟!!

گوش هایم سوت کشیدند: حرف دهنت رو بفهم... یه تار موی اون می ارزه به صدتا امثال تو که نه به زنت رحم کردی نه به بچه ت!!!

سرش آرام به سمتم چرخید: میخوای بگی کیوان فاتح مرد زندگیه؟!!!

دستانم مشت شدند و او نیشخندش عمق گرفت...

-آره خب... حتما مرد زندگیه که با وجود دونستن علاقه تو به من، بازم حاضر شده باهات ازدواج کنه!!!

فرمان را لحظه ای رها کرد و محکم دست زد...

-آفرین...باریکلا...به این میگن مرد عاشق...اصلا یه وکیل عالی و عاقل و روشن فکر!!!

باز فرمان را گرفت و من با نیم نگاهی به مسیر فهمیدم که در مسیر خانه ام هستیم...دستم را توی کیفم بردم و موبایلم را بیرون کشیدم...با فشردن دکمه لاک موبایل فهمیدم که تا الان سایلنت بوده...بیشتر از بیست تماس بی پاسخ از مهلا و کیوان و پری داشتم...همینکه خواستم با کیوان تماس بگیرم موبایل از دستم کشیده شد...

-هین!!!!

موبایلم را روی صندلی عقب ماشینش پرتاب کرد و پوزخند زد...

-داشتم از صفات خوب شوهر جنابعالی حرف میزدم خانومی...راستی چطور با گند و گ*هی که تو بار آوردی و اون آبروریزی کنار اومد؟جدی میگم...سواله واسم...نکنه کلا تو کار خیره؟آزاد کردن نامزد سابقت...کار پیدا کردن واسش...بعدم بشه وکیل طلاق خواهرت...بعدم که بیاد و یار تو توی غربت این شهر بشه و آخرش بادا بادا مبارک بادا...هوووم؟یعنی باور کنم عاشقته?!!

با نفس نفس دندان روی هم ساییدم...

-هر چی که هست آدمه...مثل تو عوضی و اشغال نیست که موقع سردرد زنش بهش مواد پیشنهاد بده...قاتل جونش بشه و بعدم به خواهرش بگه به توام بی میل نیستم!!!

بی هوا روی ترمز زد...

-بلبل زیون شدی کوچولو!!!....

ترسیده از واکنشش عقب کشیدم...

-یه روز تاوان بلایی که سرم آوردی میدی بهنام...خودم انتقام زندگی خودم و خواهرم رو ازت می گیرم!!!

تک خنده ای زد...

-احمق!!!..

قفل درها را زد و دستش را در هوا تکان داد...

-هری... برو ببینم میخوای چکار کنی!!!

باورم نمیشد که بخواهد به همین راحتی رهایم کند اما معطل نکردم و از ماشین بیرون پریدم...دردی خفیف از شدت اضطراب زیادی که داشتم در تنم افتاد بود...نزدیک خانه ام بودم...با حالت دو از در طول خیابان گذشتم و به کوچه خودمان رسیدم...دلم میخواست گوشه ای را پیدا کنم و زیر گریه بزنم...اما نمی شد...نه با وجود کیوان که مقابل در آپارتمان رژه می رفت و حالا با شنیدن صدای قدم هایم به سمتم چرخیده بود....

-کجا بودی تو؟!!!!

با دو قدم بلند به سمتم آمد و من خودم را در آغوشش انداختم....

-چی شده؟ تو چته؟ چرا انقدر دیر کردی؟!!!!

بوی عطرش را نفس کشیدم و اشک هایم را پس زدم...

-ماشین آژانس وسط راه خراب شد...به بدبختی رسیدم!!!

عصبانی تر از قبل توپید...

-صدبار به اون موبایل کوفتی زنگ زدم...اگه یه بار جواب میدادی و میگفتی خودم میومدم دنبالت!!!

بدنم با فکر به موبایلی که توی ماشین بهنام جامانده بود یخ زد...

-موبایلم...موبایلم رو گم کردم...همون عصر...اونم ماجرا داره...

عقب کشید:چی؟!!!

نفس گرفتم:بریم خونه توضیح میدم!!!

دست دور شانیه ام حلقه کرد و داخل خانه فرستادم...همینکه در را بست باز توی آغوشش خزیدم

-عصر کیفم رو دزد زد!!!...

-چی میگی؟ دزد؟ صبر کن ببینم تو تا الان کجا بودی؟!!!!

سر بالا گرفتم: بریم توی واحد خودمون؟ پیه وقت یکی از همسایه ها میرسه!!!
عصبی سرتکان داد و خواست راه بیفتد که تقه ای به در ساختمان زده شد...هر
دو مکت کردیم و به عقب چرخیدیم و من با دیدن هیبت بهنام از لابلای میله های
در آهنی پاهایم سست شدند...

صدایش ناقوس مرگ بود: مزاحم خلوتتون شدم جناب فاتح... اما میخواستم موبایل
سودا جان رو بهش برگردونم... توی ماشینم جامونده بود!!!

پرده به آرامی تکان میخورد و سوز سردی در اتاق می پیچید... نگاه خیره ام روی
مردی بود که هنوز توی تراس نشسته و سیگار می کشید... بدنم از سرما ی بیش
از حد اطرافم یخ زده بود و پتویی که رویم کشیده بودم دیگر جواب نمیداد... نه او
نگران من بود... نه من نگران خودم... دو روز کامل در خانه حبس بودن و موبایل
هایی خاموش همه را نگران کرده بود... این هم مهم برایم نبود... مهم سکوت
طولانی این مرد بود... مردی که بعد از توضیح دادن های من تنها حرکتش قفل کردن
در خانه و سیگار کشیدن های پی در پی در تراس بود... و حالا سوز هوا و بوی
سیگارش عذاب جانم شده بود... داشت خودش را می کشت!!!

صدای زنگ تلفن خانه که در گوشم پیچید چشم بستم و پتو را روی سر خودم
کشیدم. باز همان حرف های تکراری...

-سلام جناب فاتح.. منزل تشریف دارید؟ از دفتر تماس می گیرم... موبایلتون رو که
جواب نمی دید... امروز هم که دفتر نیومدین... نگران شدم... منشی دفتر تهران هم
از شما بی خبر بودن... امروز دادگاه داشتین... موکلتون اومد دفتر... حسابی شاکی
بود... همه کارها بهم ریخته... خواهش میکنم باهام تماس بگیرید!!!

با ناراحتی پتو را کنار زدم و باز نگاهش کردم... همچنان روی صندلی لم داده و
سیگار به دست به رو به رو خیره شده بود... به سختی از جا بلند شدم و از اتاق
بیرون رفتم... ساعت هفت شب بود و من برای دومین شب به بیمارستان نرفته
بودم... به آشپزخانه رفتم و نگاهی به غذاهای دست نخورده روی میز انداختم... به
منه ملتمس نگاه نکرده بود... چه برسد غذاهایی که برایش درست میکردم!!!

در یخچال را باز کردم و به محتویاتش چشم دوختم و باز صدای تلفن و پیغام گیر...

-سودا....

صدای هق هقش که در فضای خانه پیچید مردمک هایم از حرکت ایستادند...

-عزیزدلم کجایی؟ دارم دق میکنم... چون پری جواب بده این تلفن رو... کجا رفتی
لعنتی؟ تو بعد از بیمارستان کجا رفتی که پیدات نیست؟ چرا اثری از شوهرتم
نیست؟ شما دو نفر چرا انقدر بی خبر غیب شدین؟!!

نم اشک در چشمانم نشست... با دستانی لرزان خم شدم و بطری آب را
برداشتم... صدای گریه اش دلم را آتش میزد... اما نمیتواستم جواب دهم... نه با
وجود تهدید کیوان!!

خوردن آب لرزی بر تنم انداخت... لیوان را محکم روی میز کوبیدم و با چشم به دنبال
بسته قهوه گشتم... اما از میان انبوه ظرف ها و بهم ریختگی روی کابینت ها چیزی
دیده نمی شد... بلند شدم و دنبالش گشتم... باید این لرز لعنتی را آرام
میکردم... این سرما دست بردار نبود... با بلند شدن دوباره صدای تلفن هول شده
دستم به لیوان خورد و قبل از اینکه بگیرمش روی زمین افتاد و صدای شکستنش با
صدای بغض دار مهلا در هم آمیخت...

-الو سودا...

جیغ خفه و آرامی کشیدم و سریع عقب رفتم تا مبادا تکه های شیشه زخمی ام
کنند...

-سودا جواب بده!!!

نگاه هراسان و اشکبارم دور تا دور آشپزخانه چرخید و با بغض کف آشپزخانه
نشستم... مهلا از نگرانی داشت پس می افتاد.

-سودا... تو کجایی؟ عزیزم دو روزه کجا غیبت زده؟ چرا موبایلت خاموشه؟ شما زن و
شوهر کجا رفتین؟ من دارم سخته میکنم... تو رو به جون بچه ت یه خبری از خودت
بهم بده... لعنت به من که اون شب تنهات گذاشتم!!

دست لرزانم به سمت تکه شیشه ای رفت...

-سودا من دارم از عذاب وجدان میمیرم... من نباید تو رو به امان خدا رها
میکردم... دختر هر جایی که بگی دنبالت گشتم... اوادم خونۀ ات نبود... بیمارستان

رفتم نبودی...ده تا بیمارستان دیگه سر زدم نبودی...پری هم داره دق میکنه...تو رو چون هر کسی دوست داری جوابم رو بده!!!

با درد تیزی که در کف دستم حس کردم اخم هایم درهم رفت و اشک از چشمانم چکید...باز صدای هق هقش توی خانه پیچید و بعد تماسش قطع شد...دستم را باز کردم و تکه شیشه را فرو رفته در کف دستم دیدم...قطره های بعدی سریع تر روی گونه ام نشستند و سوزش شدید زخم، صورتم را جمع کرد...شیشه را از دستم بیرون کشیدم و با هق هق سرم را به کابینت تکیه دادم...زندگی ام طلسم شده بود...قرار نبود هیچ گاه رنگ و روی آرامش را ببیند...

تکه شیشه را مقابل چشمانم گرفتم و به قطره خونی که از لبه تیزش چکید نگاه کردم...اشکهایم بی وقفه جاری بودند...این دشمنی همانند این لبه تیز این شیشه افتاده بود به جان زندگی ام و سوزش این زخم از یکسال پیش تا الان قصد آرام گرفتن نداشت...این زخم عفونی شده بود...

دست دردناکم را مشت کردم و به سختی از جا بلند شدم...جان خودم به درک...جان فرزندم را نمیخواستم به خطر بیاندازم حتی اگر پدرش ذره ای نگرانم نشده باشد...با نفس نفس خودم را به کابینت کنار یخچال رساندم و جعبه دارو ها را بیرون کشیدم و بسته بانداژ را برداشتم...تمیز کردن زخم هم برایم مهم نبود...تنها چند دور باند را دور دستم پیچاندم...در تمام مدت سوزشش نفسم را میبرد و لب می گزیدم...در آخر با قیچی انتهایش را بریدم و خواستم وسایل را سرجایشان برگردانم که باز صدای تلفن بلند شد و من با حرص چشم بستم...باید سیمش را می کشیدم...در این وضعیت دیگر نگرانی بقیه برایم کمترین اهمیت را داشت...با پشت دست تری چشمانم گرفتم و از جا بلند شدم که تماس روی پیغام گیر رفت...

-سودا جان؟!!

صدایش درجا متوقفم کرد...

-خانومی؟!!

چشمانم با وحشت گرد شدند و به نفس نفس افتادم...لعنتی!!!

-عزیزم دو روزه کجایی؟!!

با وحشت به در اتاق خواب نگاه کردم... مطمئن بودم که کیوان هم شنیده!!!...
-سودا نگرانت شدم... اون روانی بلایی سر خودت و بچه نیاورده باشه؟!
در یک آن به خودم آمدم و با وجودضعفی که داشتم به سمت سالن خیز
برداشتم.. اما صدای کوبیده شدن در اتاق و بیرون پریدن کیوان باعث شد محکم
سرجایم بایستم
-هین!!!

وحشت زده دست روی دهانم گذاشتم و نگاهش کردم.. با وضعیتی آشفته و نفس
زنان حالا در سالن ایستاده بود... و باز صدای لعنتی بهنام!!
-خانومی من خسته شدم از کشیک دادن دم در این خونه... جواب بده.... من نگران
تو و اون بچه ام!!
در یک لحظه هر دو از جا کنده شدیم تا من دستم به گوشی رسید کیوان تلفن را
کشید... بلندش کرد و محکم در دیوار کوبید و صدای نعره اش پنجره های خانه را
لرزاند...
-کثافت!!!...

با جیغ عقب کشیدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم... پشتش به من بود و انگار
نمی دیدم... باز خم شد و تلفن را برداشت و اینبار به عقب برگشت و با دیدن من
انگار هدف جدیدی پیدا کرده باشد به سمتم خیز برداشت و لاشه تلفن را به
سمتم پرت کرد...
-کثافت هر*زه... عوضی!!!

تلفن درست کنارم روی دیوار کوبیده شد... وحشت زده از جنون ناگهانی اش به
عقب پریدم و زیر گریه زدم...
-کیوان... تو رو خدا آرام باش!!!

چشمانش دو کاسه خون بودند... موهایش به شدت بهم ریخته و ته ریش روی
صورتش حسابی آشفته نشانش میداد... با حرص و نفرت نگاهم میکرد و نفس
نفس میزد... حتی دیگر صدایش را نمی شناختم!!!

-میکشمت سودا...زنده نمیزارمت لعنتی...نه تو رو نه اون معشوقه عوضیت رو...

باز از جایش پرید و اینبار با دو قدم بلند به سمتم آمد...سر جایم خشک شده بودم و نمیتوانستم تکان بخورد...و وقتی دستانش دور یقه پیراهنم پیچیدند حس کردم دنیا مقابل چشمانم سیاه شد...

با جنون در یک سانتی صورتم پچ زد...

-میکشمت هر*زه بی مصرف...توام مثل همون آشغالی...همتون شبیه همین...من احمق بودم...من فکر کردم تو آدمی...اما نه...تو از قبل ثابت کرده بودی خودتو...من خر بودم و نفهم...اما حالا چشمام رو باز کردی...فکر کردی انقدر احمقم که باور کنم تصادفی دیدیش مامان کوچولو؟!!!

فشار دستانش آنقدر زیاد شده بودند که برای ذره ای اکسیژن به تقلا بیفتم...

-ک...کیوا...ن!!!...

با صدایی سردتر و وحشتناک تر از قبل پچ پچ کرد: همه تون رو میفرستم پیش سمیرا...بهت قول میدم!!!

صدای محکم بسته شدن در حمام از جا پراندم...لب هایم باز با بغض لرزید و اشک هایم روی گونه ام روان شدند...تازه توانستم جرئتی به خودم بدهم و تکانی بخورم...دستانم را محکم دور خودم حلقه کردم و روی دیوار سر خوردم...

-خدایا این چه اقبال شومیه که من دارم؟!!!

تمام مدت مقابلم رژه رفته بود و بد و بیراه نثارم کرده بود...حرف هایی از دهانش شنیده بودم که به عمرم انتظار نداشتم از دهان کیوان بشنوم...اما شنیدم...به ناحق هزار حرف خوردم...آنهم بخاطر آن سابقه درخشان...سابقه ای که به پایم بسته بودند...

هق زدم و زانوهایم را در بغل گرفتم...اما با تیر کشیدن عضلات زیر شکمم به سرعت منصرف شدم و دست رویش گذاشتم و ماساژش دادم...میدانستم که دردهایم از روی استرس بیش از حدس است...امشب مصیبتی را از سر گذرانده بودم که هرآن امکان داشت فرزندم را از من بگیرد...تنها راه بدبخت شدنم یک ضربه

بود... کیوان که متوجه وضعیتم نبود.. خون جلوی چشمانش را گرفته بود... از روی خشم یا به عقب پرتم میکرد یا مشتت میزد... آن وقت من میماندم و داغ فرزندی که میتوانست آرامش بخش زندگی ام باشد... یک لحظه عقلم نهیب زد " بچه بدون پدرش هم میتواند آرامش بخش باشد؟ آنهم پدری که به جرم خیانت رهایت کرده؟"

تمام تنم به یکباره لرزید... از خانواده ام به خاطر همین گناه مرتکب نشده طرد شده بود... خیانت به خواهرم... چشم داشتن به آن بهنام بی همه چیز... کاش این قلب لعنتی همان سال ها از حرکت ایستاده بود و خلاصم میکرد... اما این طور باعث رسوایی و بدبختی ام نمی شد... کاش این عشق زشت بهانه ای نمی شد برای بیشتر آزار دادن خانواده ام... و حالا مثل یک ویروس لعنتی، بلای جان زندگی ام نمی شد... نه هنگامی که من دست از آن عشق شسته و آینده ای را همراه کیوان خواسته بودم!!!

ماتم زده به لاشه تلفن نگاهی انداختم و دست روی اشک هایم کشیدم... حالا چطور باید این افتضاح را جمع میکردم؟ چطور خودم را به کیوان ثابت کنم و زندگی ام را به روال سابق برگردانم؟ بهنام از جا من چه میخواست؟ مگر من چه هیزم تری به او فروخته بودم!!!

به سختی و با احتیاط از روی زمین بلند شدم و تکه های تلفن را از این طرف و آن طرف خانه جمع کردم... با سوزش ناگهانی دستم نگاهی به زخمم انداختم و با غصه آهی کشیدم و به آشپزخانه رفتم... با دیدن خرده شیشه ها آه از نهادم بلند شد... با احتیاط از رویشان گذشتم و سطل زباله را از کابینت زیر سینک بیرون آوردم... تلفن را داخلش انداختم و بعد جارو و خاک انداز آشپزخانه را برداشتم و با دقت همه جا را جارو زدم... لکه های خشک شده خون را هم با دستمالی پاک کردم و بعد با نگاهی کلافه به وضعیت درهم و برهم آشپزخانه بیرون زدم.

از حمام بیرون آمده بود و مقابل آینه موهایش را خشک میکرد... از همین فاصله هم چشمان سرخ و صورت هنوز اصلاح نشده اش داد میزد که چقدر له شده و وضعیتش اسفبار است... با دیدن نگاه خیره ام با خشم چشم بست.

صدای گرفته اش دلم را آتش زد... با سیگار خودش را نابود کرده بود و آن همه داد و فریاد!!!

-جلوی چشمم نباش!!!

با آن خشمی که نیم ساعت پیش دیده بودم جرئت کار دیگری را هم نداشتم اما دلم از این همه ظلمی که در حقم میشد داشت میترکید... گناه من چه بود جز قربانی یک دشمنی شدن؟!!

-حق حرف زدن ندارم؟!!

پوزخند بلند و سردش نه تنها برای من، برای آینه هم سنگین بود... همین چند شب پیش مقابلش با عشق موهای شوهرم را خشک میکردم... حالا همان شوهر ایستاده بود و به راحتی با پوزخندش تحقیرم میکرد... نه، این حقم نبود!!!

به سمتم چرخید و به میز توالت تکیه زد

-این گند رو بهم نزن سودا... کم بارت نکردم چند دقیقه پیش... اونم بخاطر چی؟ بخاطر اون کثافتی که یه سال پیش بخاطرش خانوادت طردت کردن... همونی که بجای اینکه ازش متنفر باشی اما توی ماشینش می شینی... حالا جلوم واستادی و از حق حرف میزنی؟ حق شوهرت این بود که با اون همه نگرانی جلوی در خونه رژه بره و بعد بفهمه تو با اون کثافت تا اون موقع شب بیرون بودی؟!!

با بغض چشم بستم و باز کردم... نباید اشک می ریختم.

-مثلا وکیلی... خودتم خوب میدونی هر گناهکاری حتی یه قاتل توی دادگاه حق داره از خودش دفاع کنه!!!

ابرو بالا انداخت: بهت فرصتش رو ندادم؟!!

لب گزیدم و با بی قراری به در تکیه زدم: چرا و من صادقانه توضیح دادم که با چه ضرب و زوری منو نشوند تو ماشین خودت... وقتی نزدیک خونه پیاده ام کرد انگار از قفس آزاد شدم... بخدا از همین واکنشت ترسیدم که نگفتم موبایل رو توی ماشینش جا گذاشتم... اون میخواد تو رو مثل خانواده ام از من بگیره!!!

چند لحظه توی چشمانم نگاه کرد و بعد سرش را به سمت تراس چرخاند و به سمتش رفت... نگاهی به لباس های نازکش انداختم و بعد به موهایی که هنوز نم داشت... با بغض و خفه صدایش زدم.

-نرو اونجا...

غرید: رو اعصابم نباش!!!

صدایم را کمی بلند تر کردم: با سیگار خودت رو خفه کردی دو روزه هیچی نگفتم... الان با این تن و بدن خیس توی این هوا واقعا میخوای خودت رو بکشی؟! قبل از اینکه پا به تراس بگذارم ایست کردم... دستش بالا آمد و روی چهارچوب در نشست.

-نگرانمی؟!!

بی قرار جلوتر رفتم: مگه میشه نباشم؟!!

همچنان به بیرون نگاه میکرد...

-برات مهمم؟!!

خوشحال از کوتاه آمدنش بغضم را قورت دادم.

-هستی... بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی!!!

همان طور پشت به من قدمی عقب گذاشت و در تراس را کاملا بست...

-اوکی!!!

با اینکه خونسردی ظاهری اش ترسناک بود اما خودم را نباختم و همانطور نگاهش کردم که از کنارم گذشت دنبالش رفتم که دیدم به سمت اتاق کارش رفت و قبل از بستن در نگاهم کرد.

-حرفات در اون حد تحت تاثیرم قرار نداد...

ابرو بالا انداخت و با نگاه چند بار بالا و پایینم کرد: باید بیشتر فکر کنم!!!

و در را بست.

هر موقع دیگری بود یک "برو بابا" نثارش میکردم و مسخره اش میکردم بابت این نمایشی که راه انداخته بود... اما چه کنم که اینبار من خطا کرده بودم و قضیه شوخی بردار نبود... حالا او باید ناز میکرد و من خریدارش میشدم!!!

-حرفای دیشبت که از ته دل نبود؟!!

و الحق که هر زنی جای من بود و البته برخلاف من خانواده ای داشت قهر میکرد و میرفت...کم بد و بیراه نشنیده بودم...

-کدوم حرفا؟!!

مقابل آینه ایستاده بود و داشت یقه پیراهن سفیدش را مرتب میکرد...صبح زود اصلاح هم کرده بود...اما چهره اش هنوز عصبی میزد و معلوم بود فقط دارد تحمل میکند...

-همون حرفایی که توی سالن بهم زدی...تو دلت میاد منو بکشی؟!!

دست از کار کشید و یک چشم غره توپ نثارم کرد...

-سودا بامزه شدی انگار...مثل اینکه یادت رفته اون کتافت چی داشت پشت تلفن میگفت!!!

خودم را بیشتر به تاج تخت تکیه دادم و دستانم را به علامت تسلیم بالا بردم.

-معذرت میخوام!!!

اما کوتاه نیامدم...قدمی به سمت تخت برداشت و کاملا بالای سرم ایستاد...نگاهش فوق العاده سرد و صدایش بی نهایت بی رحم بود!!!

-هر مرد دیگه ای جای من بود زنده ت نمیداشت...برو خدا رو شکر کن که دست بزنی ندارم!!

آن تلفن پرت کردن را دست بزنی حساب نمیکرد انگار!!

-خب اون معلومه از قصد داره من رو خراب میکنه...اصلا فکر کردی با اون داد و بیدادا ممکنه چه بلایی سر بچه ام بیاد؟!!

چشمانش از حرص باریک شدند:با داد و بیداد دیگه؟!!

سرکج کردم و مظلوم زمزمه کردم:من وضعیتم حساسه.

پوزخندی زد و عقب کشید...از جا لباسی کت سورمه ای رنگش را هم برداشت و تن کرد.

-دسته کلیدت کجاست؟!!

-چطور؟!!

شانه بالا انداخت: چون دیگه لازمش نداری!!

چشمانم گرد شدند: چرا؟!!

باز همان صدا و نگاه یخ زده!!!

-تا اطلاع ثانوی قرار نیست بدون اجازه من پا از این خونه بیرون بذاری!!

شوکه شدم... انگار نفهمیدم چه گفت که با گیجی سری تکان دادم و پلکم پرید!!

-چی؟!!

ساعتش را از روی میز توالت برداشت و مشغول بستنش شد!!

-بین من و آزادیت یکی رو انتخاب کن.... کلید رو میدی به من... خانوم این خونه
میشی... منم در عوض باهات خویم و اجازه میدم بیمارستان بری... تازه یه لطف
دیگه هم بهت میکنم... خودم میبرمت... خودم میارمت... تازه اونجا هم تحت نظرم
هستی... فکر نکن بتونی بیچونی!!!

روی تخت وا رفتم... امکان نداشت!!

-کیوان!!

ادکلنش را برداشت و چند پاف زیر گلو و روی لباسش زد...

-و اگه آزادی رو انتخاب کنی باید قید من و این زندگی رو بزنی... چون متاسفانه
شوهر روشن فکرت یه نمه شکاک شده و منتظر یه جرقه ست تا منفجر
شه.... ناسلامتی اون حر*وم*زاده عشق قبلیت بوده دیگه!!!

این را گفت و بعد از برداشتن دسته کلید از توی کیفم به طرف در رفت.. اما لحظه
ای مکث کرد و به طرفم چرخید.

-رفت و آمد با خانم دکتر دلسوز و اون دوست تازه رسیده ت هم ممنوعه... متاسفم
من حتی دیگه به اونا هم اعتماد ندارم.

چند لحظه بعد صدا چرخیدن کلید توی در دنیا را بر سرم آوار کرد... باورم نمیشد که
این بلا سر زندگی ام آمده باشد!!

-خانم زمانی واقعا نمیدونم به شما چی بگم...نه اینکه خسته باشم و شما چوب ختتون پر شده باشه...بلکه اصلا ما از شما تخلفی ندیده بودیم...دو روز غیبت ناموجه...بدون کوچک ترین اطلاعی به بیمارستان...واقعا تعجب آورده از پرستاری به مسئولیت پذیری شما!!!...

دستمال را برای دهمین بار به پیشانی عرق کرده کشیدم...حقیقتا داشتم آب میشدم از شرمندگی!!

-متاسفم...واقعا نمیدونم چطور عذر بخوام...مشکلی برام پیش اومده بود که... با تقه ای به در اتاق زده شد و متعاقبا با باز شدنش حرفم ناتمام ماند!!

-آقای دکتر...دکتر امیری میخوان شما رو ببین!!

دکتر صولتی سری تکان داد و نفسش را بیرون فرستاد...

-راهنماییشون کنید!!

لحظه ای بعد در حالی که سرم در یقه ام فرو رفته بود بوی عطر ملایمش در مشامم پیچید...

-سلام آقای دکتر!!

زیر چشمی دیدم که رئیس بخش با احترام بلند شد

-سلام خانم دکتر...بفرمایید...اینم از خانم زمانی که ستاره سهیل شده بودن...تازه افتخار دیدنشون نصیب ما هم شده!!

پلک هایم را روی هم فشردم...نمیتوانستم سر بالا بگیرم و بینمش.

-خیلی ممنون دکتر...توی بخش کار دارم و باید برگردم...فقط بخاطر حل مشکل خانم زمانی مزاحمتون شدم...غیبت چند روزه ایشون از نظر من موجه هستش...لطفا این بار رو شما ببخشید!!!

چشمانم گرد شدند...با نفسی حبس شده سر بالا گرفتم و بالاخره برگشتم و نگاهش کردم...چهره اش سرد و جدی بود و این ته دلم را لرزاند!!

-اختیار دارید خانم دکتر...اگه شما بگید من حرفی ندارم...خوشبختانه خانم عزیزی این دو روز جای خالی ایشون رو پر کرده بودن...اما بحث ما چیز دیگه ای بود...ایشون حتی به بیمارستان اطلاعی نداده بودن.

هنوز هم نگاهم نمیکرد...

-کار ایشون اشتباه بوده و میدونم قابل بخشش نیست...اما از نظر منی که تا حدودی در جریان مشکل ایشون بودم حق داشتن...امیدوارم به سابقه شون هم توجه داشته باشید!!

دکتر صولتی نگاهی به من کرد و سپس به مهلا...آنچنان قاطع صحبت کرده بود که هیچ کس نمیتوانست مخالفتی کند...

-بسیار خب...این بار رو با وساطت دکتر امیری چشم پوشی میکنم خانم زمانی...اما امیدوارم دیگه تکرار نشه...وگرنه سر و کار شما با کمیته انضباطی هستش...مخصوصا اینکه توی این بیمارستان طرح میگذرونید و شرایط برای شما متفاوته!!!...

مهلا زودتر از من با تشکر کوتاهی بیرون زد و من چند دقیقه بعد بیرون رفتم...جلوی استیشن یافتمش...در حالی که سرش توی پرونده ای بود و سریع چیزهایی یادداشت میکرد...چند رزیدنت هم اطرافش بودند و گه گاه سوالاتی می پرسیدند...

-خانم دکتر؟!

رزیدنت ها نگاه کوتاهی به من انداختند و شیما از توی استیشن برایم چشم و ابرویی آمد که حق دارد جوابت را ندهد...اما از مهلا بعید بود کم محلی کردن...آنهم مقابل دانشجوپانش!!!

-بفرمایید!!!

پاسخ داد...اما همانطور جدی و سرد!!

-میخواستم باهاتون صحبت کنم دکتر!!

پرونده را بست و به دست شیما داد و بعد خودکارش را داخل جیب روپوشش گذاشت...چشمان سردش که رویم چرخید باور کردم او هم میتواند به وقتش از آن اخلاق های خوشش را نشان دهد!!

-فعلا عمل دارم خانم زمانی...اگه صحبتی هست بزارید چند ساعت دیگه...بعد از عمل توی اتاق منتظرتون هستم!!

این را گفت و رفت...شیما به مسیر رفتنشان نگاهی انداخت و به سمتم چرخید!!

-بهش حق بده...این دو روز مثل مرغ پرکنده داشت از نگرانی جون میداد...امروز تا از زبون من شنید برگشتی بیمارستان نمیدونست چطوری بیاد اتاق دکتر صولتی!!
اهی کشیدم و روی یک صندلی نشستم...

-چی گفت اونجا؟ حالت رو گرفت؟!!

چپ چپ نگاهش کردم که خندید...

-میخوامش بابا...کاش با منم رفاقت داشت!!!...

نچی کوتاهی کشیدم:حالا چطوری از دلش در بیارم؟!!

-نمیخواد زیاد خودت رو اذیت کنی...اگه میخواست اذیتت کنه خودش واست گزارش رد میکرد...نه اینکه جلوی رئیس بخشم هوات رو داشته باشه!!

لیوان آبی به دستم داد که با تشکر کوتاهی یک نفس سر کشیدم.

-خانم عزیزی کجاست؟!!

مشغول مرتب کردن پرونده ها شد...

-چطور؟!!

-شنیدم این دو روز به جای من شیفت بوده!!!

-اتاق دکتر صولتی که بودی اومد بیمارستان...تا فهمید تو برگشتی رفت...بیچاره مرخصی بود...اما وقتی فهمید نیرو لازم داریم به جای تو موند...الانم خیالش راحت شد...فکر کنم وقتی هم برگرده بیاد توی شیفت ما...

-باید ازش تشکر کنم!!!

خندید و چشمکی برایم زد:فعلا اصل کاری رو دریاب!!!

منشی اش پشت میز نشسته بود و با تلفن حرف میزد... با دیدن من سینی به دست ابرو بالا انداخت و بعد از چند لحظه تماسش را قطع کرد...

-اومدی آشتی کنون سودا جون؟!!

لبخند زدم و فنجان قهوه ای را مقابلش گذاشتم...

-اینم شیرینی شما... پیش پیش البته!!

چشمانش برقی زد: ای جان... مرسی عزیزم... به موقع اومدی... اتفاقا الان عملش تموم شده و قهوه لازمه!!

در زدم و با شنیدن صدای خسته اش به آرامی داخل رفتم... پشتش به من بود و رو به پنجره گردنش را ماساژ میداد.

-قهوه بعد از عمل میچسبه!!!

به سمتم برگشت و اخم هایش کم کم درهم رفت... به روی خودم نیاوردم و به سمت میز وسط اتاق رفتم و بعد از گذاشتن سینی، روی مبلی نشستم...

صدای کلافه اش در گوشم پیچید: من نمیدونم به تو چی بگم!!

تلخ خندیدم و نگاهش کردم: منم نمیدونم چطور از بدبختی هام واستون توضیح بدم.

مقابلم نشست و فنجان قهوه اش را برداشت... نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

-از شبی که قرار بود خونه برسی و بهم اطلاع بدی تا همین امروز که فهمیدم صحیح و سالم برگشتی بیمارستان هزار بار مردم و زنده شدم... نمیخوام بگم چند بار به موبایلت و تلفن خونت زنگ زدم... یا چند بار اومدم دم در خونه... فقط میخوام بهم بگی کجا بودی که نشد حتی یه خبر بهم بدی!!!

بزرگواری بود... بیشتر از چیزی که فکرش را میکردم... بدون آنکه اوقات تلخی کند از ناراحتی هایش حرف میزد... حالت را می پرسید و میدانستم با شنیدن مشکلم پای درد و دل هایم می نشیند.

-بهنام برگشته!!!

فنجانی که به سمت لبهایش می رفت وسط راه متوقف شد... مات و مبهوت لب زد

-چی؟!!!

نیشخندی زدم و من هم فنجانم را برداشتم...جرعه ای خوردم و تلخی اش دلم را زد...کنار گذاشتمش!!

-اون شب توی ماشین آژانس بودم که وسط راه جلومون رو گرفت..با یه حقه مزخرف منو کشید بیرون و سوار ماشین خودش کرد...نمیدونم دیگه از جونم چی میخواد...حرف خاصی نزد...اما معلومه باز اومده که خونه خرابم کنه...اجلوی کیوان گفت زنت تا این موقع شب با من بوده.

چشمان مهلا تا آخرین حد گرد شدند...نیشخندم عمق گرفت.

-تمام اون دو روز با کیوان توی خونه حبس بودیم...بعد از توضیح دادنم هیچی نگفت...فقط در خونه رو قفل کرد و تهدید کرد اگه دستم بره سمت تلفن...

چشم بستم و با بغض دست روی پلک های سوزناکم کشیدم.

-امروز با کلی شرط و شروط خودش منو رسوند بیمارستان..موبایلم رو عوض کرد و رفت و آمدم رو با همه قدغن کرد...این از بخت بد منه که یه روز رضا باید جلوم سبز بشه و یه روز بهنام...یکی نامزد سابقم و اون یکی...

دستانم را روی صورتم گذاشتم تا مبادا زیر گریه بزنم...از جا بلند شدنش را حس کردم و بعد جا گرفتنش را درست کنارم...دستش دور شانم حلقه شد.

-عزیز من....خواهر من...

با این حرف بغضم ترکید....به آغوشش رفتم و سر روی شانم گذاشتم و تلخ گریه کردم...

-من بدبختم...من توی هفت آسمون یه ستاره هم ندارم مهلا...خدا نمیخواد منو ببینه...نمیخواد فکری به حال زندگیم بکنه...چرا منی که دست از پا خطا نکردم باید توی خونه حبس بشم؟چرا باید این طوری کوچک بشم؟!!!

فشار دستانش دور شانم بیشتر شد...سرم را بوسید و صدای لرزانش در گوشم پیچید...

-آروم باش عزیزم...خدا هنوزم حواسش بهت هست...من میدونم که این روزا هم میگذره.

صدای خنده ملایمش در گوشم پیچید...

-دیگه بدتر از من نیستی که بعد از دوازده سال تونستم رنگ و روی آرامش رو ببینم و بالاخره زندگی کنم....اینو قبول کن که هر کسی تو زندگیش یه سری مشکلات سخت داره...به حرفای شوهرت گوش کن...بهونه برای ناسازگاری دستش نده...یه مدت با شرط و شروطش، هر چی که هست کنار بیا... بهنام هم نمیتونه مزاحمت بشه...بزار کیوان آروم شه...خودتم اینجوری بهتری...باید به فکر بچه ت باشی عزیزم!!

یک هفته از روال جدید زندگیمان میگذشت...به معنای واقعی کلمه غیرقابل تحمل و کسل کننده بود...سکوت و سکوت و سکوت...محض دلخوشی تنها یک سلام کوتاه میکرد...روز ها از دفتر برمینگشت و بعد از خوردن ناهار من را میرساند بیمارستان و بعد از اتمام شیفت خودش چند دقیقه زودتر در بیمارستان منتظر بود...خریدهای خانه را هم خودش انجام میداد...در مقایسه با انفجارش و آن رفتارهای وحشیانه این مدلش را ترجیح میدادم...همینکه آرام بود و حرفی نمیزد بهتر بود...معمولا گاهی اوقات از کارهایم ایراد میگرفت یا از غذایی که درست میکردم یا از مدل لباس پوشیدنم...اما وقتی میدید بی حرف طبق میلش عمل میکنم و نمیخواهم بهانه برای دعوا دستش بدهم ساکت میشد...تنها روی مبلی می نشست و نگاهم میکرد...انگار در فکر بود...هر چه که بود تنها از رفتارهایش می فهمیدم که روحش در خانه نیست.

-چیزی برای خونه لازم نداری؟!!

با صدایش به خودم آمدم و به سمتش چرخیدم...

-چرا اتفاقا...ماست و روغن پخت و پز و یه بسته ماکارونی و سویا.

سری تکان داد و با دیدن اولین سوپری راهنما زد...جای پارکی پیدا نکرد...برای همین چندین متر پایین تر از مغازه پارک کرد و دستی را کشید.

-زود برمیدرم!!

طبق معمول در ماشین منتظرش نشستم تا برگردد...با خستگی سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با چشمان بسته به موسیقی ملایم و بی کلامی که پخش

میشد گوش دادم... در فکر بودم چطور بگویم فردا نوبت دکتر دارم... تا حالا که کوچکترین اشاره ای به بچه نکرده بود... اگر میگفتم نوبت سونو دارم چه عکس عملی نشان میداد؟!!!

-کمک...کمک!!!

هول شده از فریادی که ناگهان در گوشم پیچید، صاف سر جایم نشستم و به مرد جوانی که کمی جلوتر از ماشین ایستاده و در سر خودش می کوبید نگاه کردم.

-تو رو خدا یکی کمکم کنه... زنم داره میمیره...

چشمانم با وحشت گرد شدند و تپش قلبم بالا رفت... نگاهی به اطراف انداختم... خیابان نسبتا خلوتی بود اما دیدم دو مرد دیگر به سمتم دویدند و او همچنان در سر و صورتش می کوبید.

-آقا زنم داره از دست میره... دم ورودی همین پارک حالش بهم خورده... هنوز اورژانس نرسیده...

شوخی بردار نبود... نمیشد چشم پوشی کرد... یک لحظه موقعیتم را فراموش کردم و از ماشین بیرون پریدم و به سمتش رفتم...

-آقا من پرستارم... خانومتون کجاست?!!

چشمانش با شادی درخشید: خدا خیرتون بده... از این طرف... همین پارک...

پارکی که اشاره میکرد دقیقا انتهای همین خیابان بود و فاصله چندانی نداشت... کیوان را به کل فراموش کرده بودم... من و دو مرد دیگر همراهش رفتیم و بعد از ورودی پارک گذشتیم... کمی جلوتر زنی را دیدم که روی زمین افتاده و دختر بچه ای کنارش نشسته و زار میزد....

با نفس نفس خودم را کنارش رساندم و کنارش زانو زدم... از ظاهرش معلوم بود که باردار است... سریع نبضش را گرفتم و دست روی پیشانی اش گذاشتم.

-خانومتون بارداره?!!!

دخترش را در آغوش کشیده بود و سعی داشت آرامش کند...

-بله خانم...منه خاک بر سر دیدم از سرشبی حالی خوب نیست...هی میگفت
بریم قدم بزنیم حالم بهتر شه.

دمای بدنش بالا بود و ورم غیر عادی داشت...دست روی شکمش گذاشتم و بعد
نگران به مرد چشم دوختم...

-سردرد و شکم درد داشت؟میگفت پاهام تیر میکشه؟!!

تند تند سرتکان داد:بله...این آخری دیگه حسایی حالش بد شده بود..داشتم دیگه
میبردمش بیمارستان که تحمل نکرد و از هوش رفت...

مردها صدای اعتراضشان بلند شد...

-آقا زنت از دست میره که...بلندش کن برسونش بیمارستان!!!

-آره آقا منتظر اورژانس نشین!!

با اینکه سختم میشد دست زیر شانه هایش سراندم و مرد به کمک آمد...

-چند ماهشه؟!!

-هفت!!!

-من الان کاری از دستم برنمیاد...رفتی بیمارستان سریع معطل نمیکنی...میبریش
زایشگاه...با دکترش تماس میگیری که خودش رو سریع برسونه.خانومت دچار
مسمومیت حاملگی شده...نجنبی بچه ت از دست رفته!!!

با کمک همدیگر سریع زن را به ماشین رساندیم و او بدون معطلی با سرعت
رفت...دو مرد هم با تاسف سری تکان دادند و رفتند و من خم شدم و دستانم را
روی شکمم گذاشتم...رمقی برایم مانده بود و حالی زیر دلم کمی تیر می کشید
از این شوک ناگهانی.

-به به...خانم پرستار!!!

با صدای آشنایش مو برتنم سیخ شد...با بهت به عقب برگشتم و حس کردم دنیا
دور سرم چرخید...درست پشت سرم ایستاده و با لبخندی بر لب نگاهم
میکرد...چشمانش برق زدند...دست در جیب کاپشنش قدمی به جلو گذاشت...

-تحریم بودی نمیشد ببینمت...دلم تنگ بود!!!

نفس بریده نگاهم سمت شکستگی ابرویش رفت و بعد آب دهانم را با ترس پایین فرستادم.

-چی...چی میخوای؟!!

تک خنده ای زد: میگم که...دلم تنگ بود...خدا هم که حواسش به دل بنده هاش هست!!!

صورتتم با انزجار جمع شد...

-هه...جالب بود!!!...

آدمم از کنارش رد شوم که بازویم را چسبید...

-اوه اوه...من نگفتم دلتنگیم رفع شد که...کجا؟!!

بی شک میمردم...قبل از اینکه روح از بدنم برود کیوان سر می رسید و خودش خفه ام میکرد...چطور میتوانستم ثابت کنم این دیدار عمدی نبوده؟!!

-ولم کن کثافت...نزار جیغ بزنم!!!

-کی بشنوه خوشگله؟!!

کم کم اشکم در آمد: تو رو چون هر کسی دوست داری ولم کن...زجرم نده...من بچه دارم...زندگی دارم...

فشار دستانش بیشتر شد...با حرص لب روی هم فشرد و پوزخند زد...

-منم بچه داشتم و زندگی...اما الان کو؟کجان؟!!

با گریه فریاد زد: فرستادیشون سینه قبرستون...خودت سمیرا رو بدبخت کردی...خودت مقصر بودی...چرا جوری حرف میزنی که انگار من کشتمشون؟!!

با حرص تک خنده ای کرد...

-خب...

به عقب هلش دادم...

-ولم کن عوضی... من کسی نبودم که سمیرا رو معتاد کرد... من کسی نبودم که زندگیش رو بهم ریخت... زندگی شما خیلی قبل تر اینا نابود شده بود!!!

کلافه از تقلاهایم در یک حرکت با دو دست بازوهایم را گرفت و جلو کشیدم... سرش را خم کرد و نفس های داغش را توی صورتم فوت کرد...

-میخوای بگی شوهرتم بی تقصیر بود؟!!

با نفرت در چشمانش خیره شدم...

-خیلی سوختی وقتی فهمیدی وکیل طلاقش شده و نفهمیدی هان؟!!

لب هایش با انزجار جمع شد... درحالی که چشمانش توی مردمک های نم دارم می چرخید پچ زد...

-بابا تو خیلی الاغی دیگه...

تا خواستم جیغ بکشم و بد و بیراهی نثارش کنم خودش به آرامی به عقب هلم داد

-برو بمیر با این سادگی احمقانت... کم کم چشمت باز میشه!!!

با حرص از کنارم گذشت و به سمت ماشینش که آن طرف خیابان بود رفت و در یک چشم بهم زدن غیب شد... و من ماندم و تن و بدنی لرزان و بعد صدای دویدن شخصی...

-سودا؟!؟!!

به عقب برگشتم و با کیوان که خشمگین به سمتم می آمد مواجه شدم.

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟!؟!!

باید خدا را هزار مرتبه شکر میکردم که بهنام را ندیده بود... حالا با خیال راحت میتوانستم دلیل اینجا بودنم را توضیح دهم!!!

عاقلانه که به حرف های بهنام فکر میکردم دلشوره به سراغم می آمد... ماجراهای یک ماه پیش و ادعاهای رضا، کیوان را آدمی خلافکار نشان می داد... اما احمقانه

خودم را به آن راه میزدم... شرکت و فسادهایش چه ربطی به زندگی خواهرم
میتوانست داشته باشد؟ حتی فکرش هم خنده دار بود... نباید مسائل را با هم
قاطی میکردم...

-حالت خوبه؟! -

چشمانم را از سقف گرفتم و سرچرخاندم... در چهارچوب در ایستاده بود و نگاهم
میکرد... این اولین بار بود که بعد از یک هفته حالم را می پرسید... صادقانه جوابش
را دادم.

-نه!! -

اخم هایش در هم رفت...

-چرا؟! -

به پهلو شدم و او نزدیک آمد...

-دیشب که تا پارک دویدم... بعدم کمک اون آقا کردم تا خانومش رو سوار ماشین
کنه... درد دارم الان!!! -

حیف که نمی شد تا از دردهای روحی ام برایش بگویم... حیف!!

کنارم نشست و نگاهش روی شکمم لغزید: حالش خوب نیست؟! -

کم کم لبخند روی لبهایم شکفت... تنها اشاره کوچکی از جانبش فرزندم را
خوشحال میکرد. راستش را بخواهی قلبم حرف های بهنام را قبول نداشت... کیوان
سرد بود... خشک بود... گاهی اوقات بی رحم هم میشد... اما به وقتش محبت
هایش، ابراز علاقه هایش، همه و همه خاص بود... نمیتوانست عوضی
باشد... نمیتوانست ربطی به زندگی سمیرا و بهنام داشته باشد... اصلا در آن
ماجراها کمترین نقش را او داشت... بهنام بود که یک روز در کلانتری با راحله
دیدمش و ضربه اش را خوردم و یک روز دیگر در کافی شاپ... شک هم نداشتم که
دستشان در یک کاسه است... به وقتش حساب او را هم کف دستش
میگذاشتم!!! -

-سودا... میگم حالش خوب نیست؟ بریم دکتر؟! -

لبخندم عمق گرفت...چه عجب چهار کلمه حرف زد و بالاخره بحث فرزندمان پیش آمد.

-اتفاقا امروز ساعت یازده نوبت دارم...میای؟!!

مشتاق به دهانش چشم دوخته بودم....مردد دستی توی موهایش کشید و با دیدن نگاه چراغانی من دستپاچه شد...

-نمیدونم...حتما باید باشم؟!!

به سختی در جایم نشستم و به خودم جراتی دادم و دست های بزرگش را گرفتم...

-نمیخوای صدای قلبش رو بشنوی؟!!

آب دهانش رو به زور پایین فرستاد...انگار از چیزی می ترسید...

-دوستش داری؟!!

این سوالش نگرانم کرد...قبلا هم پرسیده بود...از چه هراس داشت؟اینکه من مادر خوبی نباشم؟!!

-معلومه که دوستش دارم دیوونه...براش جونم رو میدم!!

نگاهش دو دو میزد؛اما میدونم من رو دوست نداری...مخصوصا از یک هفته پیش تا حالا مطمئنم نظرت عوض شده....چند بار دیگه بازم دعوامون بشه از بچم متنفر میشی!!

به وضوح رنگم پرید و مات ماندم...در مورد من چه فکری میکرد؟!!

-کیوان؟حالت خوبه؟مگه آدم با چندتا بحث از بچه ش و زندگیش متنفر میشه؟!!

مردمک هایش توی چشمانم ثابت شدند

-کم نداشتم از این پرونده ها!!!...

کمی خودش را روی تخت جلو کشید:راستی تو از اینکه یهو بچه دار شدی راضی بودی؟!!

هاج و واج نگاهش میکردم

-من نمی فهمم تو رو...

میان حرفم آمد: جوابش یه کلمه ست!!!

درمانده از بحث مزخرفی که راه انداخته بود نالیدم...

-اگه بگم آره دروغ گفتم...وقتی فهمیدم خیلی شوکه شدم...ما چند ماه نبود که با هم ازدواج کردیم...اما وقتی اتفاق افتاد...وقتی حسش کردم، مهرش به دلم افتاد...نتونستم دوستش نداشته باشم...درضمن...ما مشکلی نداشتیم که من بچه نخوام...این حرفا برای چه الان؟!!!

کمی خیره خیره نگاهم کرد و سپس پلک زد...سری به نشانه فهمیدن تکان داد و از جا بلند شد.

-خوبه...گفتم اگه نمیخوایش بندازیمش!!

چشمانم از حدقه بیرون زدند و نفسم حبس شد...

-چی؟!!!

کلافه دستی دور دهانش کشید:هیچی ولش کن...فقط گفتم اگه مشکلی هست رفعش کنم!!

عصبی خندیدم:خیلی مسخره ست...اصلا میفهمی چی میگی؟مشکل من بچه م باشه؟بچه ای که همه جوره حواسم بهش هست؟!!!
در جایش ایستاد و نگاهم کرد...

-الان به این وضعیت میگى خوب؟یعنى الان تو مراقب بچه ای؟به خودت نگاه کردی؟به غذا خوردنت توجه کردی؟من دوبرابر تویی که حامله ای غذا میخورم...تازه اینا به کنار...دهقان فداکار شدنت رو بگو...خانوم یادش میره حامله ست...برای من بدو بدو میره کمک...بعدشم ادعا داره عاشق بچه شه!!
مخم سوت کشید...از روی تخت بلند شدم و مقابلش ایستادم.

-یعنی تو فکر میکنی من غذا بخورم حله؟ این بچه خوب و سلامت بزرگ میشه و آخ نمیگه؟ هه هه.. خیلی جالب بود آقای وکیل... اصلا فکر نکن فشار روحی میتونه موثر باشه... میتونه فیل رو از پا بندازه منی که حاملم و ضعیف هیچی... مثل اینکه یادت رفته همین یه هفته پیش میخواستی منو بکشی... که یه هفته تمام همه ی حرف زدنت با این زن حامله در حد سلام و خدافظ بوده... اصلا چیشده که نگران بچه ت شدی؟!؟!!

با تمام شدن حرف هایم با حرص خندیدم...

-بی جنبه ای کلا... من همون باهات حرف نزنم خیلی سنگین تره... روت زیاد میشه دهن ت رو وا میکنی چرت و پرت تحویل میدی... آخه احمق مگه من خلم که الکی فشار روحی بذارم روی تو؟ خودت و اون عشق سابقت باعث و بانیش بودین... تا حرفم میزنم خوب بهونه دستت میاد...

تا خواستم دهان باز کنم انگشت اشاره اش را مقابلم گرفت و هیس کشید... و من حقیقتا از نگاهش ترسیدم... از صدایی که کم کم بالا رفت ترسیدم...

-اصلا کی گفته من تو رو بخشیدم؟ هوا ورت داشته فکر کردی خبریه؟ فکر کردی من باور میکنم؟ مثل اینکه یادت رفته پارسال بخاطر همون کثافت طرد شدی... اصلا من روی چه حسابی باید به تو اعتماد داشته باشم؟ تویی که چهل روز بعد مرگ خواهرت با شوهرش توی کافی شاپ قرار میداری... اون پسره رضا رو هم حتما با همین کارات عاصی کردی که زد زیرش... یه بار بخاطر تو دعوا کرد و افتاد زندان یه بار هم عکسای قرار گذاشتنت با بهنام دستش رسید... نه، تو به من بگو روی چه حسابی ازم توقع اعتماد داری?!?!!

بهت زده نگاهش میکردم... باورم نمیشد... امکان نداشت با بی رحمی تمام این طور در صورتم بکوبد... شوکه پلک زدم و نامتعادل قدمی به عقب گذاشتم... دیدم که حالت چشمانش کم کم تغییر کرد... دیدم که دست و پایش را گم کرد...

با بهت تک خنده ای زدم: یه باره بگو به هویت بچه هم شک داری... تعارف نکن... بیا بریم یه آزمایش ژنتیک...

بغض اجازه نداد جمله ام تمام شود... با بدبختی زیر گریه زدم... نگاهش میکردم و اشک می ریختم... نگاهم میکرد و کلافه پنجه در موهایش می کشید... مقابلش زار

میزدم و برایم مهم نبود که برای چندمین بار بشکنم...زندگی که نداشتم...غرور
میخواستم چکار؟!!

-بسه گریه نکن...

روی تخت نشستم و دستانم را روی صورتم گذاشتم و زا زدم...فهمیدم که نزدیکم
شد و مقابل پاهایم زانو زد...

-سودا...گریه نکن!!!

تمام حرف هایش را زده بود و انتظار داشت آرام باشم...دستانش روی بازوهایم
نشست...

-خودت رو اعصابم میری...وگرنه منکه به تو کاری ندارم!!!

دستانش را پس زدم و توی صورتش داد زدم...

-بعد بهم میگی چرا ضعیفم؟میگی چرا حال بچه ت خوب نیست؟میگی فشار
روحي چیه؟فشار روحي یعنی همین...یعنی این بی اعتمادی...یعنی این حرفایی
که از زخم شمشیر بدتره...یعنی احترامی که دیگه بین ما نیست...

چشم بست...فکش منقبض شد...به سختی زبان روی لبهایش کشید و باز توی
چشمانم نگاه کرد.

-منم بعضی وقتا از کوره در میرم...نمیخوام زندگیم از هم بپاشه...نمیخوام از دستت
بدم...من دست خودم نیست.

بلند شد و روی تخت کنارم نشست...دست دور کمرم انداخت و با وجود تقلاهایم
مرا در آغوشش جای داد و با دست چپش موهایم را پشت گوشم زد...

-شرایط حساسم کرده...برای بار هزارم بهت میگم...هر مر دیگه ای بود باز هم
همین فکر رو میکرد...همین قدر شکاک و بی اعتماد میشد...من کم پرونده زیر
دستم نبوده از این ماجراها...چشم ترس شدم...دست خودم نیست اگه بهت گیر
میدم.

سر روی سینه اش گذاشتم و اشک ریختم...و او روی موهایم را بوسید...اما حرف
های آخرش تا ابد در ذهنم ماند...

-من یه ظرفیتی دارم سودا...جلوی خودم رو میگیرم که منفجر نشم...که بتونم زندگی کنم...من این زندگی رو میخوام...نزار دیوونه بشم...من از خودم میترسم!!!
معنی این جملات را نه چند ماه بعد...بلکه چندسال بعد فهمیدم...همان وقتی که در تنهایی به عکس هایش چشم دوخته بودم...و به این فکر میکردم که هیچ کس حتی کیوان فاتح، از بازی ناجوانمردانه روزگار خبر ندارد!!!

از روی تخت به سختی بلند شدم و کفش هایم را پوشیدم...دکتر درحالی که پشت میزش می نشست نچی نچی کرد.

-من نمیدونم اصلا حواست هست که بارداری؟!!

نگران به سمتش رفتم و روی مبلی نشستم.

-وضعیتم خوب نیست؟!!

چپ چپ نگاهم کرد؛وزن کم کردی...میدونی این یعنی چی؟!!

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم...وقتی دهان باز کردم صدایم می لرزید.

-سونو نگران کننده بود؟اصلا مگه نگفتین توی این ماه های اول کاهش وزن طبیعی؟!!

در حالی که نسخه می نوشت سری به نشانه تاسف تکان داد...

-دختر خوب این حرف من مال وقتی بود که وپار داشتی...اونم وحشتناک...الان که برطرف شده...اما فکر نکن میتونی با این حرفا من رو گول بزنی...چندین بار بهت گفتم که استرس رو دور میکنی از خودت...حرص خوردن و خستگی زیاد ممنوع...باید غذات مقوی باشه...مکمل داشته باشی...عضله های شکمت ضعیف شده...ماساژ باید انجام بدی...

سر بلند کرد و جدی در چشمانم نگاه کرد؛باید وزن اضاف کنی سودا جان...وگرنه بچه خیلی زود به دنیا میاد...اونم نارس...متاسفم که اینو میگم اما ما هم نمی تونیم توی اون وضعیت برآش کاری بکنیم...پس حرفم رو جدی بگیر!!!...

لرزی به بدنم افتاد و دستانم مشت شدند...

- چشم!!...

با ناتوانی از جا بلند شدم و به سمت میز رفتم که لبخند زد...

-باور کن اصلا نمیخوام نا امیدت کنم...اما باید اهمیت بدی بهش...این دوران خیلی حیاتیه...این استرسی که من می بینم روی روح و روان بچه هم اثر میذاره.

دست دادیم و من با تشکر از اتاق بیرون رفتم...کیوان با دیدنم از جا بلند شد...رنگ و رویم را که دید به سمتم آمد...

-حالت خوبه؟!!

تنها سرتکان دادم و همراهش کنار میز منشی ایستادم و نوبت بعدی را برای بیست و ششم آذر گرفتم...وقتی در ماشین را برایم باز کرد و روی صندلی نشستم نفسم را با صدا بیرون فرستادم.

-دکتر چی گفت؟!!

همانطور که سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم بودم کمی چرخیدم و نگاهش کردم...

-شاکی بود!!!

اخم در هم کشید:وضعیت خوب نیست؟!!

خفه لب زدم:نه...میگه باید تقویت شم.

کمی نگاهم کرد و سپس سر تکان داد...راه افتاد و چند دقیقه بعد با دیدن یک داروخانه پارک کرد...رفت و برگشتش تنها ده دقیقه طول کشید...نایلون داروهای تقویتی را روی پاهایم گذاشت و باز راه افتاد.

-برای ناهار میریم رستوران...هر چی خواستی سفارش بده...

هنوز اخم داشت و گه گاه شقیقه اش را ماساژ میداد...میلی به سوال و جواب نداشت...نپرسید دکتر چه حرف هایی زده...حتی وقتی به مطب رسیدیم بهانه ای آورد و همان بیرون منتظر ماند.

با بلند شدن صدای موبایلش از فکر بیرون آمد و با دیدن شماره نچی کشید...ریجکت کرد و باز موبایل را روی داشبورد انداخت.

-خب جواب میدادی!!

تنها زمزمه کرد: حوصله اش رو ندارم!!

-سر درد داری؟!؟

-آره!!

لبه‌ایم را جمع کردم: ای بابا... تو که بدتر از منی.

باز صدای زنگ موبایلش بلند شد... اینبار با حرص دست برد و برداشتش...

-بله؟ چی میگی؟!؟

بعد از چند لحظه سکوت اخم هایش شدید تر از قبل درهم رفت...

-به من چه امیر... گند بزنن به اون شرکت کوفتیت... هر وقت کارت جایی گیر میکنه زنگ میزنی به من؟!؟

درحالی که نفسم از اسم شرکت حبس شده بود گوش تیز کردم.

-حوصله ندارم الان... تا دو ساعت دیگه میرم شرکت... بهت زنگ میزنم... اون موقع توضیح بده که چی شده... فعلا!!!

نفس هایم به شماره افتاده بودند... باز ماجرای پیش آمده بود؟!؟

-کیوان؟!؟

نگاهم کرد: بله؟!؟

نگران پلک زدم: چیزی شده؟!؟

نچی کشید و پشت چراغ قرمز ایستاد و کمی به سمتم چرخید...

-نه بابا... تو چرا اینجوری شدی؟ راحت نفس بکش بینم... از شرکت تهرانه دیگه... گاهی اوقات یه مسئله حقوقی پیش میاد... وظیفه منه حلش کنم!!!

دستم را جلو بردم و روی ران پایش گذاشتم...

-یعنی باید بری تهران؟!؟

با بلند شدن صدای بوق ماشین های پشت سرمان چرخید و با دیدن چراغ سبز شده راه فتاد.

-آره...به احتمال زیاد یه هفته ای نیستم.

نفسم را با ناراحتی بیرون فرستادم و بغ کرده به خیابان زل زدم...نگرانی هایم کم بود...حالا با دانستن مسائل آن شرکت لعنتی باید دلشوره رفتن کیوان را میگرفتم...

-پیاده شو!!!...

به رستورانی که مقابلش پارک کرده بود نگاهی انداختم و بعد بی میل از ماشین پیاده شدم...کنارم آمد و دست پشت کمرم گذاشت و به سمت در هدایتم کرد.

-یه رستوران سلف سرویس انتخاب کردم که هر چقدر دوست داشتی برداری....میدونم این مدت درست غذا نخوردی!!

ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی لبهایم نقش بست...توجه های این مدلی را دوست داشتم...کنار هم مقابل میز ایستاده بودیم و من با دیدن فسنجان احساس ضعف کردم..کمی سالاد برداشتم که کنار گوشم پچ پچ کرد...

-سالاد نه!!

متعجب سرچرخاندم...درست در یک سانتی صورتش بودم...

-چرا؟!؟

-باید تقویت شی...از غذاهای دیگه بردار...کیاب میخوای؟یا جوجه؟!؟

نگاهی روی ظرف هایی که اشاره زده بود انداختم...دماغم چین افتاد...

-نه همین خوبه!!!...

-پس بیشتر فسنجون بردار...اصلا بده به من ببینم!!

به اعتراض توجهی نشان نداد و بشقاب را از دستم کشید و خودش برایم بیشتر فسنجان برداشت...کمی هم برنج گوشه اش کشید...در آخرین لحظه نگاهم به سمت ظرف های ماهی و میگو کشیده شد اما کیوان امان نداد و به سمت میز هدایتم کرد.

-دسر چی میخوری؟!!

لبه‌ایم را جمع کردم: نداشتی سالاد بردارم که!!!
روی صندلی نشستم و سر بالا گرفتم... ملتمس نگاهش کردم.

-یه چیزی بگم نه نمیاری؟!!

با دیدن حالت چهره ام نرم لبخند زد: چی میخوای؟!
ذوق زده از دیدن لبخندش جرات گرفتم: ترشی انار!!!...

با همان لبخند سری تکان داد و عقب گرد کرد... من هم با اشتها قاشقی از
فسنجان به دهان گذاشتم... عاشق این طمع ملس بودم.

نگاهی به کیوان انداختم که با حوصله از این طرف میز به طرف دیگرش میرفت... به
قد و بالای رشیدش چشم دوختم به کت تک سورمه ای رنگی که حسابی کیپ
اندامش بود... موهای مشکی رنگ و کوتاهش که با ژل بالا زده و چهره اش را جدی
تر نشان میداد... لبخند عمیق شد... نمیدانم از کی این چهره سرد و سنگی اش
به دلم نشسته بود که ستایشش میکردم... محکم بود... از همان روز اولی که
دیدمش!!

-ماهی و میگو هم برات خوبه!!!

شگفت زده به دو بشقاب دیگری که مقابلم قرار گرفت چشم دوختم... گوشه یکی
از بشقاب ها کاسه کوچک ترشی چشمک میزد و گوشه دیگرش ماهی و میگوی
که اشتها آور طبخ شده بودند...

-فکر نکن حواسم به رد نگاهت نیست!!

خندیدم: ای کلک!!

با وجود اصرارهایش تنها نیمی از غذاهای روی میز را توانستم بخورم... زیر بار نمی
رفت که برایم زیاد هستند... من را با خودش مقایسه میکرد و این به خنده ام می
انداخت.

-فکر کنم بچه ام دختر باشه!!

با دستمال گوشه دهانش را پاک کرد و با نگاه منظورم را پرسید!!!

-آخه زیاد میل ندارم به غذا...اگه پسر بود که درست مثل باباش خوش اشتها بود!!

نیشخندی شیطنت وار کنج لبش نشست...

-مامانش هم تازه چند ماهه لاغر شده ها!!!..

چشمانم گرد شدند و از شدت حرص و حیرت به خنده افتادم...

-خیلی پررویی کیوان...یعنی تو دلت مونده بود اینو بگیا!!!...

خنده اش گرفت اما بروز نداد:والا!!

خوشحال از خوش اخلاقی سالی یکبارش دستانم را زیر چانه زدم و نگاهش کردم.

-یعنی فکر میکنی دختر نیست؟!!

نگاهش از چشمانم پایین آمد...

-نمیدونم...سر رشته ای از این چیزا ندارم!!

صدای خنده ام بلند شد:سررشته نمیخواد که...یه حسه!!!

اخم در هم کشید و به اطراف اشاره کرد.

-آروم!!

خجالت زده سری تکان دادم و باز به دهانش چشم دوختم...زیر لب هه ای کشید و چنگالش را در میگوپی فرو کرد.

-بهش فکر نکردم تا الان...مهم نیست واسم جنسیتش...فقط میخوام سالم باشه!!

چنگالی که به سمتم گرفته بود را از دستش گرفتم و با عشق لبخند زدم.

-مثل همه ی باباها!!!

میگو را در دهانم گذاشتم و با لبخند جویدمش...همه چیز آنقدر رویای و دور از انتظار بود که یک لحظه فراموش کنم همین چهارساعت پیش درخانه به بدترین شکل ممکن دعوایمان شده و من چقدر دل شکسته شده بودم.

-میخوام واسش مادر خوبی باشی!!

دهانم از حرکت ایستاد و متعجب نگاهش کردم.

-فکر میکنی نیستم؟!

صدایش کمی گرفته و نگاهش بشقاب را نشانه رفته بود.

-کلی میگم...میخوام حتی اگه یه روزی از منم دل شکسته بودی بازم اونو دوستش داشته باشی!!

ناخودآگاه انگشتانم روی میز جلو کشیده شدند و روی انگشتانش نشستند...دستش عجیب سرد بود!!!

-مگه میشه یه مادر بچه ش رو دوست نداشته باشه؟!!

مردمک هایش بالا آمدند و خیره ام شدند...نگاهش با همیشه فرق داشت.

-همه چیز صرفا دوست داشتن نیست...بچه حرمت داره و اون بچه ای که پدر و مادرش برایش ارزش قائل نباشن نباید به دنیا بیاد سودا...باید بمیره!!!

ساعت ده شب بود که به بیمارستان رسیدم...با تک زنگش از بچه ها خداحافظی کردم و از بیمارستان بیرون زدم...با دیدن ماشینش قدم تند کردم...با باز شدن در حواسش جمع شد و سر چرخاند.

-سلام!!

سیگارش را پرت کرد بیرون و شیشه را بالا کشید.

-سلام.حالت خوبه؟!!

لبخند زدم:بله...درضمن مرخصی هم جور شد...البته به سختی...مهلا کمکم کرد!!

سرتکان داد:خوبه...توی این یه هفته هم تو یه استراحتی میکنی هم من با خیال راحت به کارم میرسم!!

-به مامانت خبر دادی؟!

-آره...همین دو ساعت پیش باهاش حرف زدم...کتی همین روزا قرار بود بیاد اصفهان که دیگه منصرف شد...توی کرج حال و هوات عوض میشه!!!

کمی نگاهش کردم و سپس صاف نشستم... ظهر قبل از اینکه به بیمارستان بیایم پیشنهاد داد دو روز دیگر همراهش به تهران بروم و من شک نداشتم هنوز خیالش از بابت بهنام راحت نشده که نمیخواهد در اصفهان تنها بمانم!!!

بیست دقیقه بعد به خانه رسیدیم... در پارکینگ منتظرش ماندم تا ماشینش را پارک کند و سپس همراهش به سمت آسانسور رفتم.

-سر دردت خوب شد؟!!

چشمانش خسته بودند... حتی نفس هایش.

-اگه این موکلام بزارن... امروز نورعلی نور بود... رسماً دعواهاشون رو واسم آورده بودن!!!

مهربان دست بالا بردم و توی موهایش کشیدم...

-من توی بخش جراحی قلبم... نسبت به بخشای دیگه خیلی آرام تره... روزایی که توی اورژانس بودم همش یه ماجرای پیش میومد که باعث سردردم بشه!!!

با ایستادن آسانسور خواستم عقب بکشم که دستم اسیر دست بزرگ و گرمش شد... متعجب نگاهش کردم که دستم را به سمت لبهایش برد و نفس کشید.

-چه خوب که بوی بیمارستان نمیدی!!!

گیج پلک زدم: خب من خیلی دقت میکنم روی تمیز بودنم... مخصوصاً که باردارم و باید توی بیمارستان مراقب باشم!!!

زمزمه کرد: خوبه!!

کف دستم را نرم بوسید و بعد منه حیرت زده را همراه خودش تا واحدمان کشاند... بی حس و حال کیفش را گوشه راهرو انداخت و کتش را به جا لباسی کنار در آویزان کرد... روفرشی هایش را پوشید و به سمت اتاق خواب رفت.

-شام خوردی؟!!

-آره... توی دفتر... تو چی؟!!

کیفش را برداشتم و همراهش به اتاق رفتم.

-منم توی بیمارستان!!

لباس هایش را از تن بیرون کشید و به حمام رفت... من هم بعد از تعویض لباسهایم، همه را برداشتم و همراه لباسهای او به آشپزخانه بردم و در ماشین لباسشویی انداختم... بعد از شستن دست و صورتم به اتاق برگشتم و روی تخت نشستم... با حوصله کمی ران پاهایم را ماساژ دادم و سپس پهلوهایم را... با خستگی خمیازه ای کشیدم و لحاف را کنار زدم و زیرش خزیدم... چند دقیقه بعد در حمام با تیک ضعیفی باز شد و کیوان در حالی که با حوله موهایش را خشک میکرد بیرون آمد.

خواب آلود پچ زدم: عافیت باشه!!

انگار نشنید که جوابم را نداد... بعد از خشک کردن موهایش تیشرتی را همراه یک شلوار ورزشی پوشید و بعد از خاموش کردن چراغ به سمت تخت آمد و کنارم دراز کشید... به سمتش چرخیدم.

-شب بخیر!!!...

انگار سردش بود که لحاف را بیشتر دور خودش پیچید و زمزمه کرد: شب بخیر!!

-گوشیش خاموشه... پیداش نیست... کثافت گم و گور شده!!

ناتوان تر از قبل در خودم پیچیدم... خودش گفته بودم که دنبالم می آید... که مرا از این جهنم نجات میدهد!!

-من دیگه به حرفاش اطمینان ندارم... دیگه نمیدونم کدوم راسته و کدوم دروغ!!

سروش از کی انقدر بی رحم شده بود؟!!

-باورم نمیشه... کدوم مردی میتونه به زن و بچه اش رحم نکنه و باعث مرگشون بشه؟!!

قطره اشک لجوجی از گوشه چشمانم سر خورد... قصدش همین بود... نابود کردن خواهرم و رسوا کردن من با چند عکس و یک فیلم... وعده یک زندگی عالی و پرآرامش دروغ بود... تنها میخواست دستم را پیش خانواده ام رو کند و بعد فلنگش را ببندد...

-سودا تو ما رو نابود کردی...بیا...خودت با چشمای خودت ببین....این همون مردیه که میگی ازت خواستگاری کرد...حالا کجاست؟فرار کرده...به خواسته اش رسید....تو رو خام حرفای خودش کرد و آبروی ما رو برد!!

دنیا دور سرم می چرخید...امکان نداشت بعد از تمام آن وعده ها رفته باشد...امکان نداشت مرا در این وضعیت رها کند...بهنام نمیتوانست بی رحم باشد!!!

با ترس از خواب پریدم...روی تخت نیم خیز شدم و به اطراف نگاه کردم...هوا هنوز هم تاریک بود...نگاهی به کیوان انداختم و سپس از جا بلند شدم و خودم را لبه تخت کشاندم...کلافه دستی به پیشانی ام کشیدم و نفسم را محکم بیرون فرستادم...در تاریکی اتاق به نقطه ای زل زدم...دیگر به کابوس آن روزها عادت کرده بودم...به تحقیرها و توهین هایی که تحمل کرده بودم...به اشک هایی که در تنهایی برایشان ریخته بودم...اما حالا دلم برای خانواده ام تنگ بود...برای کسانی که به سختی مرا از خودشان رانده بودند...میدانستم که حالا آنها هم دلتنگ هستند...زمان میوانست مسکن خیلی از دردها باشد!!!

-ک...کا...مران!!!

با شنیدن صدای ضعیف کیوان به عقب چرخیدم....در جایش کمی تکان خورد و ناله کرد...با نگرانی خم شدم و چراغ خواب را روشن کردم...در چهره اش دقیق شدم و خودم را بالا کشیدم و کنارش نشستم...

-کیوان جان!!

باز سرش را تکان داد و ناله ای کرد...خواب می دید!!

-کا..مران!!!

متعجب از شنیدن نام برادرش دست جلو بردم و روی پیشانی اش گذاشتم...کمی تب داشت!!!

-کیوان...بیدار شو عزیزم!!!

سرش را تکان داد...زیر لب چیزهایی میگفت...با آمدن اسم برادرش کنجکاو شدم تا بیشتر بدانم...کمی روی صورتش خم شدم تا بهتر بشنوم...

-بابا تو رو خدا... کامران... نه... کامران، داداش... نرو... بچه م... بچه م...

وحشت به دلم چنگ انداخت... اسم برادرش را با التماس صدا میزد... گاهی هم پدرش را... بچه کجای این خواب جا داشت دیگر؟؟ صاف نشستم و خیره اش شدم... حالا عرق روی پیشانی اش نشسته و دمای بدنش بالاتر رفته بود... به خودم تکانی دادم و از پارچ روی عسلی برایش لیوان آبی پر کردم... چند بار تکانش دادم تا بالاخره با هول از خواب پرید!!!

-چیه... چیشده... کامران؟؟!!!

صدایش به شدت وحشت زده و گرفته بود... با دیدن من حرف در دهانش ماند... متعجب پلک زد و اطراف را نگاه کرد و باز نگاهش رویم چرخید...

-سودا...

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و لیوان را به سمتش گرفتم.

-خواب دیدی عزیزم... داشتی هزیون میگفتی!!

لیوان را از دستم گرفت و صاف در جایش نشست....

-چی میگفتم؟؟!

بهتر دیدم حرفی نزنم!!!

-نمیدونم... اصلا حرفات واضح نبود!!!

چندبار عمیق نفس کشید و در آخر از جا بلند شد...

-کجا؟؟!

بی حوصله زمزمه کرد: میرم توی تراس سیگار بکشم!!!

با غصه نگاهش کردم که چطور پاکت سیگار و فندکش را چنگ زد و به تراس رفت و در را پشت سرش بست.... میدانستم که خواب برادرش را دیده و مسلماً خاطره خوبی نبوده... کامران برای او همانند سمیرا بود برای من... اینبار که به دیدن خانواده اش میرفتم حتما باید از کامران چیزهای بیشتری می فهمیدم!!

سرعتش را کم کرد و با چند بوق مقابل خانه ای ایستاد.

-رسیدیم!!

از لا به لای میله های آهنی در به باغ نسبتا کوچک داخل چشم دوختم...زیباییش حسابی در چشم میزد.

-خیلی قشنگه!!

با ذوق از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم...نگاهم از جاده کوتاه سنگ فرش شده گذشت و دیدم که در ورودی ساختمان باز شد و کتابون بیرون پرید...

از همانجا با خوشحالی فریاد کشید:یعنی عاشقتونم!!!

خندیدم و دست تکان دادم:سلام!!

قبل از رسیدنش در باز شد و صدای لیلا خانم را از آیفون شنیدم...

-خوش اومدین!!!

کیوان کنارم ایستاد و در را هل داد و هر دو داخل رفتیم...کتابون با قدم هایی بلند خودش را به من رساند و محکم اما با احتیاط در آغوشم کشید...

-عزیز دلم...خوش اومدین...دلم واستون تنگ شده بود!!

همدیگر را بوسیدیم و او عقب کشید و با دیدن آغوش باز شده کیوان با ذوق خودش را در بغلش انداخت.

-الهی فدات شم...توی این یه ماه انقدر دلم واست تنگ شده بود که دیگه داشتم چمدون می بستم بیام اصفهان!!!...

کیوان نرم خندیدم و روی موهای بلوند خواهرش را بوسه ای کاشت...

-چطور سالی یه بار که از پاریس میومدی انقدر دلت تنگ نبود؟!

کتی با خنده عقب رفت و کم نیاورد...

-اونجا سرگرمی زیاد داشتم دیگه فکر تو نمیفکادم...الانم نود درصد برای عروسمون و برادر زاده عزیزم دلم تنگ شده بود!!

کیوان سرتکان داد: پس این عروستون رو ببر داخل تا منم ماشین رو بیارم!!
از لحنش خنده مان گرفت... کتی دست پشت کمرم گذاشت و هدایتم کرد.
- حال نی نی چگونه؟! -

لبخند زدم: خوبه... دلش واسه عمه ش تنگ شده بود!!
- الهی من قربونش برم... فنچول عمه... نیومده میدونم مثل باباش مهره ی مار
داره... از الان عاشقشم!!

با دیدن پدر و مادرشان که در ایوان ایستاده بود صدایم را کمی بالا بردم.
- سلام!!

سریع تر حرکت کردم و بالا رفتم و لیلا خانم با لبخندی محو در آغوشم کشید.
- حالت خوبه عزیزم؟ خیلی کار خوبی کردین اومدین!!
گونه اش را بوسیدم: ممنون مامان!!

چشمانش برقی زد و لبخندش مهربان تر شد... انگار با دیدنم خاطرات یک ماه قبل
یادش آمده باشد و خودمانی تر شود...
- چگونه بابا؟! -

با خنده به آغوش پدرشوهرم رفتم: الان شما رو دیدم دیگه خوب خوب شدم!!
شلیک خنده حیرت زده کتایون نگاهمان را سمتش کشاند...
- الحق که عروسی... شیرین عسلی تا چه حد؟! -

پدرش اخم کرد: نه که خودت اصلا زبون نداری!!
با رسیدن کیوان جمع شادتر از قبل شد... لیلا خانم با اشک و آه در آغوشش گرفت.
- خیلی بی معرفتی پسر... بعد از یکسال و چندماه پا گذاشتی توی این خونه!!
جمع کمی ساکت شد و من معذب سر به زیر انداختم... کتایون بود که با خنده جو
را عوض کرد.

-مامان این بنده خداها خسته و کوفته از راه رسیدن...توی خونه ابراز علاقه کن
حالا!!!..

واقعیت را که نمیشد عوض کرد...چیزی بود که مقابلم بود و الان می دیدم...بعضی
دلخوری ها زمان میخواست تا رفع شوند...تا کمرنگ تر شوند...آنها بخاطر من
پسرشان را طرد کرده بودند...عروس رسوا شده نخواستند بودند!!

-سودا؟!!!

لباس راحتی پوشیده و کنار هم روی مبلی دو نفره نشسته بودیم و من هنوز گرفته
میزدم...

-جونم؟!!

-چیزی شده؟!!!

چشمانش داد میزدند که همه چیز را فهمیده...فقط به رویم نمی آورد.

-یکم ناراحتم!!

نگاهی به اطراف سالن انداخت و فنجان قهوه اش را میز گذاشت...حتی حاج آقا
هم به آشپزخانه رفته بود!!

-از چی؟!!

-واقعا توی این یه سال دیدن خانوادت نیومدی؟!!

اخم کرد:نه!!

-چرا؟ تو باید میومدی و از دلشون در میاوردی!!

نیشخندی کنج لبش نشست...دستی توی موهایش کشید و نگاهی به
آشپزخانه انداخت

-روزی که قرار بود عقد کنیم اومدم...بهشون گفتم که من از امروز به بعد هر موقع
خواستم ببینمشون فقط همراه تو حاضر میشم....گفتم که بدون زخم پا نمیزارم توی
این خونه...گوش نکردن!!

باز خم شد و فنجانش را برداشت: سرحرفم موندم که خودشون کوتاه اومدن و پیشقدم شدن... وگرنه حالا حالاها همون آش بود و همون کاسه!!

با شنیدن حرف هایش حسی عمیق و وصف ناپذیر در وجودم پیچید... لحظه ای تمام ناراحتی هایم را فراموش کردم و محکم در آغوشش گرفتم... تنها کلمه ای که در آن لحظه برای ابراز خوشحالی بی نهایتم بهمین بود.

-مرسی...مرسی که انقدر خوبی!!

لبه‌هایم به گوشتم چسبید: من خوبم؟!!

نفسش را که توی گوشتم فوت کرد خنده ام گرفت...عقب کشیدم و با لذت به سیاهی چشمانش نگاه کردم

-بعضی وقتا انقدر بداخلاق میشی که حسابی دلم میشکنه...اما خیلی وقتا هم مثل الان یه کارایی میکنی که...تو میدونی چکار کنی که بیشتر دوست داشته باشم..تو...

با دیدن چشمان مخمور و لبخند مغرورش وا رفتم و ادامه دادم.

-مهره ی مار داری!!

-منکه بهت گفتم!!!

با صدای کتابون از جا پریدم و به عقب برگشتم...نیشش از این کرم ریزی شل بود!!

-بیخشید بد موقع رسیدم انگار!!

کیوان با تاسف سری برایش تکان داد و من بجای اینکه معذب شوم خنده ام گرفت و قهقهه زدم...دلم برای تمام شیطنت هایش تنگ بود...صدای لیلا خانم از آشپزخانه بلند شد...

-کتی باز آتیش سوزوندی؟!!

ظرف میوه را مقابلمان روی میز گذاشت و چشمانش را از همینجا برای مادرش گرد کرد...

-وا..من چکارشون دارم آخه؟!!

کیوان زیر لب نچی نچی کرد و زهرش را ریخت: پس تو چرا هنوز اینجایی؟ هنوز هیچ بدبختی رو تور نکردی؟!

کتی لب پیچ داد و پشت چشمی نازک کرد...

-به تو چه؟ مگه تو خرج منو میدی؟!!

-مجردی زده به سرت آخه!!

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم... با تک خنده ای دست روی دهانم گذاشتم و کتایون با حرص کوسن مبل را برداشت و به جان کیوان افتاد.

-خیلی بیشعوری... احمق... بی تربیت...

کیوان با خنده دستانش را بالا گرفته بود و سعی داشت مقابل ضربات کتایون مقاومت کند.

-یه سال از دستت راحت بودما... باز اومد زهر بریزه!!

-کتی بابا ولش کن!!

با صدای حاج آقا جفتشان عقب نشینی کردند... لیلا خانم با یک سینی به جمعمان پیوست... هرو نفرشان با لبخندی حاکی از رضایت و خوشحالی مقابلمان نشستند و لیلا خانم لیوان بزرگ آب پرتقالی را به دستم داد

-بخور عزیزم... برات خوبه!!

چشم گرد کردم و نالیدم: وای مامان همین یه ربع پیش چایی خوردم... بازم...

میان حرفم آمد: اون چایی بود... این آب میوه ست دختر..

کیوان فنجان قهوه دیگری برداشت.

-از بس به خودش نمیرسه الان نمیتونه... کلا اشتها نداره!!

-دست خودم نیست خب!!

کتایون خندید و چشمکی زد: با وجود مامان اشتهاها باز میشه... تازه اولشه عزیزم!!

جمعشان را دوست داشتم... محبت بینشان با وجود اتفاقی کارهای کامران و کیوان عجیب بود... ناخوداگاه نگاهم سمت کیوان میرفت... برایم سوال میشد سردی رفتارش... گاهی با خودم میگفتم شاید اخلاقش باشد و گاهی هم بخاطر شرایط ازدواجمان سرد بود آن اوایل... اما وقتی به سنگین بودنش حتی کنار شادهای کتایون نگاه میکردم نظرم عوض میشد... سرد بودن جزء شخصیتش بود .

بعد از ناهار به اصرار لیلا خانم استراحت کردم... وقتی بیدار شدم اثری از کیوان نبود... بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم به سالن برگشتم... صدای کتایون و لیلا خانم از توی باغ می آمد... نگاهی به اطراف انداختم که چشمم به کنسولی که در گوشه سالن بود افتاد و قاب عکس های رویش... کنجکاو نزدیک تر شدم و به عکس های خانوادگیشان چشم دوختم و نگاهم روی چهره مردی که عجیب شبیه کیوان بود ثابت ماند... قبلا گفته بود که برادرش چهارسال از او بزرگ تر بوده... در عکس هر دوشان لبخند میزدند... برایم عجیب بود که با وجود چنین خانواده ای چطور کامران میتواند دست به کلاهبرداری بزند؟ ثروت پدرشان کم بود؟ یا مهر و محبتی بینشان وجود نداشت؟ این خانواده که چیزی کم نگذاشته بودند!!!

-کامران رو دیده بودی؟!!

به خودم آمدم و سرچرخاندم... لیلا خانم کنارم ایستاده بود.

-نه... الان دیدمشون... دوتا برادر خیلی شبیه همدیگه هستن!!

سری تکان داد و خیره به عکس آه کشید...

-توی این عکس سی سالشه... درست دو سال قبل از اینکه فوت کنه... کیوان هم اینجا بیست و شش سالش بود... می بینی لبخند زدناشو؟ اون موقع ها خیلی شادتر از الانش بود... مرگ کامران داغونش کرد!!

صدایش میلرزید و من هم ناخوداگاه بغض کردم... حرف هایش را درک میکردم... مرگ سمیرا هم مرا ویران کرد... سمیرایی که در روزگاری نه چندان دور تنها مونسم بود!!!

-خدا رحمتشون کنه... واقعا متاسفم مامان...

دست دور شان اش انداختم و او با لبخندی خجالت زده دست زیر چشمانش کشید.

-معذرت میخوام... اما وقتی بهش فکر میکنم دیگه حالم دست خودم نیست.
-درک میکنم!!

این بهترین موقعیتی بود که میتوانستم از کامران بپرسم و رفتارهای عجیب
کیوان... اما وجود کیوان نمی گذاشت... نگاهی به اطراف انداختم...
-کیوان و کتابون کجا رفتن پس؟!!

دستم را گرفت و به سمت مبل های راحتی مقابل تلویزیون برد.
-توی باغ قدم میزدن که به کیوان زنگ زدن... اونم خدافظی کرد و رفت تهران... تا
موقع شام میرسه... تو هم خواب بودی نخواست بیدارت کنه!!!
حالا که بحثش پیش آمده و فرصت هم مناسب بود نباید از دستش میدادم
-مامان میخواستم درمورد یه مسئله ای باهاتون صحبت کنم!!
کامل به سمتم چرخید و دقیق تر نگاهم کرد.

-چیزی شده؟!!

معذب دستانم را در هم پیچیدم: درمورد کیوان!!!
نگران شد: کیوان چی؟ اتفاقی افتاده؟!!

-راستش یه مشکلی هست... در مورد کیوان و بچه دار شدنمون!!

سکوت کرد تا راحت توضیح دهم... نمیدانم چرا... اما حس کردم در این مورد میتوانم
از مادرش کمک بگیرم... اینکه به کسی تکیه کنم و کمی از مشکلاتم بگویم...

-راستش کیوان از وقتی بچه دار شدیم انگار زیاد راضی نیست... خب من کاملا
ناخواسته باردار شدم... جفتمون شوکه شدیم اما من زودتر باهانش کنار او مدم... اما
کیوان بعد از سه ماه انگار هنوز هضمش نکرده... از بچه حرف نمیزنه... سوالی نمی
پرسه... بحثش هم که پیش میاد سوالای عجیب غریب میپرسه!!!

ابروهایش در هم رفت... جدی و با آرامش دست های لرزانم را گرفت و همین کمی
آرامم کرد.

-خب. مثلا چه سوالایی؟!!

-مدام درباره علاقه ام به بچه میپرسه ...اینکه واقعا راضی بودم از اینکه انقدر زود اتفاق افتاده یا نه؟ نمیدونم. حس میکنم از یه چیزی میترسه...انگار که قراره من ره‌اشون کنم...در صورتی که من بارها مطمئنش کردم عاشق بچم هستم...باورتون میشه دو روز پیش که نوبت دکتر داشتم تا داخل مطب اومد اما حاضر نشد پاش رو داخل اتاق بزاره؟ همه مردها مشتاقن صدای قلب بچه شون رو بشنون...اما اون نه!!

بغض راه گلویم را گرفته بود و لیلا خانم هم با اخم و نگرانی نگاهم میکرد و فکرش حسابی مشغول شده بود.

-خب...خب خیلی از مردها هستن که دیر با این قضیه کنار میان...شاید وقتی بچه به دنیا بیاد و ببینتش نگرانی هاش کنار بره و باورش کنه...شاید هنوز اونطور که باید درکش نکرده!!!

-مامان من می ترسم...دو شبه پشت سرهم مدام کابوس میبینم...یعنی قبلا هم می دید...اما این دو شب واقعا بهم ریخته...توی خواب مدام برادرش رو صدا میزنه!! رنگش به وضوح پرید...

-کامران؟!!

-بله...قبلا هم کابوس می دید و توی خواب صداش میزد...اما حالا پدرش رو هم صدا میزنه...حتی بچه ش رو...اینا منو داره دیوونه میکنه!!
حیران دستانش را بیرون کشید و خواست بلند شود که صدایش زد...

-مامان؟!!

با رنگ و رویی پریده و آشفته به سمتم برگشت که ادامه دادم

-ماجرایی پشت مرگ برادرش هست؟چرا کیوان هیچ وقت ازش حرفی نمیزنه و انقدر آشفته ست؟!!

گیج سری به نشانه ندانستن تکان داد و به سمت اتاق خوابشان رفت...درمانده از وضعیتی که بدتر از قبل شده بود روی کاناپه وا رفتم.

و درست دو ساعت بعد پشیمان شدم از حرف هایی که زدم...لیلا خانم تب کرد و دیگر نتوانست از جایش بلند شود.

-وای خاک به سرم...مامان تو که چیزیت نبود آخه...الهی فدات شم!!
با ناراحتی طرف دیگر تخت نشستم و دست روی پیشانی اش گذاشتم.
-حاج آقا رو فرستادم واستون دارو بگیره...چیزی نیست...با مسکن و تقویتی خوب
میشید!!

هر دو میدانستیم حال و روزش ناشی از استرس است...

-کتایون سوپ آماده شد؟

فرز از اتاق بیرون پرید:وای نه...الان میرم سراغش!!

دستمال نم داری که دستم بود را روی گونه ها و پیشانی اش کشیدم...

-متاسفم!!

لبخند بی جانی زد و ضعیف زمزمه کرد:نباش دخترم...من فکر میکردم کیوان
باهاش کنار اومده...اما انگار اشتباه میکردم...هنوزم کابوساش باهاشه!!!

ترس از وضعیتش دیگر نمیگذاشت سوالی بپرسم...برای همین فقط سکوت کردم.

-به کامران خیلی وابسته بود...از همون بچگی...حقم داشت!!

باز چشمانش را لایه از اشک پوشانده بود!!

-حفته بدونی!!

گیج پلک زدم:چی رو؟!!

بغض داشت...صدایش میلرزید...

-خودش نمیگه چون نمیخواه هیچکس بفهمه چی کشیده...میگه باهاش کنار
اومده...اما نیومده...میدونم که هیچ کس رو محرم درد و دلش نمیدونه!!!

نگران بودم اما حالا کاملا بهم ریختم....

-چی رو از من مخفی میکنه؟!!!

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید...

-کامران و کیوان رو من به دنیا نیاوردم...اونا بچه های ما نبودن...کامران هشت سالش بود و کیوان چهارسالش...ما اونا رو به فرزندی قبول کردیم...اونم وقتی بدترین شرایط روحی رو داشتن!!!

فصل هشتم

مات و مبهوت به دهانش چشم دوخته بودم...انگار عجیب و غریب ترین کلمات دنیا را شنیدم....

-میدونم...باورش سخته!!

ناباور تک خنده ای زدم:کیوان؟شوهر من رو میگین؟!!

دست لرزانش را بالا برد و روی گونه خیس از اشکش کشید...

-همش چهارسالش بود...یه پسربچه ترسیده و مظلوم...خیلی زمان برد تا من رو جای مادرش قبول کنه!!

لرزی ناگهانی از بدنم عبور کرد...باز ناخودآگاه و هیستریک خندیدم...

-از پرورشگاه؟!!

این را گفتم و از جا بلند شدم...پاهایم تحمل نداشتند...ضربه ناگهانی و خارج از حد تصورم بود.

-پس چرا به من نگفت؟!!

لیلا خانم به سختی نیم خیز شد و به تخت تکیه زد...نگاهش نگران بود.

-سودا جان...حالت خوب نیست...بیا اینجا...بیا بشین!!

کم کم از شوک بیرون می آمدم و بغض جایگزین بهت و ناباوریم را میگرفت...

-فامیلی اصلیش چی بوده؟اسمش هم انتخاب شماست؟اصلا چرا موضوع به این مهمی رو نگفت بهم؟!!

-اگه میگفت قبول نمیکردی زنش بشی؟!
قطره اشکی آرام روی گونه ام نشست...صدایم میلرزید!!
-نه...نمیداشتم تنهایی درد بکشه.
-حق هق لایلا خانم بالا رفت و من درمانده روی کانپه گوشه اتاق نشستم...
-چی شده؟!
کتایون ملاقه به دست در چهارچوب در ایستاده بود...با دیدن وضعیت من و مادرش وحشت کرد.
-مامان چرا گریه میکنی؟سودا چی شده؟!
لایلا خانم بدون اینکه جوابش را بدهد رو به من کرد...
-از پرورشگاه نیاوردیمشون!!
زهرخندی کنج لبم نشست:سر راه بودن نکنه؟!
لبه‌ایش را با تاسف روی هم فشرد و سر تکان داد.
-نه...کاش اینطور بود که تو میگی...کامران و کیوان بچه های دوست حمید هستن!!
گیج پلک زدم و صدای ناباور کتایون در گوشم پیچید...
-مامان...چی داری میگی؟!
-دارم حقیقت رو بهش میگم دختر...چیزی که باید میدونست...اگه برای تو و کیوان مهم نیست برای من هست...حقشه...باید بدونه!!!...
کتایون عصبی قدمی داخل گذاشت...
-مادر من سودا الان وضعیتش اصلا جوری نیست که بتونه هضم کنه...کیوان اگه بفهمه غوغا به پا میکنه!!!...
با شنیدن این حرف حرصم گرفت...تا کی پنهان کاری؟!!

- برای چه غوغا کنه؟ آگه من بفهمم که شوهرم پسرخونده این خانواده بوده چه اتفاقی ممکنه بیفته؟!!

کتایون لب گزید و مستاصل نگاهی به اطراف انداخت... در آخر با دیدن نگاه جدی من و مادرش نفسش را محکم بیرون فرستاد و ناامید زمزمه کرد..

- من مشکلی ندارم... اما این موضوع کیوان رو اذیت میکنه... وانمود میکنه که فراموش کرده این حقیقت رو... نمیخواه بحثش پیش بیاد!!

- برای چی اذیتش میکنه؟ خجالت میکشه آگه کسی بفهمه؟!!

هر دو نگاهی به یکدیگر انداختند و لایلا خانم عمیق نفس کشید...

- موضوع این نیست... راستش توی اون سه چهارسال اول کیوان از طرف خانواده ش خیلی آسیب دیده... چه اون... چه کامران... اسم پدرشون نادر شجاعی بود... یه تاجر فرش... یه آدمی که برخلاف خانوادش که نسل اندر نسل صیاد بودن دنبال آرزوهای خودش بود... اصالت خودش و زنش خرمشهری بود... اما دزفول زندگی میکردن... حمید و نادر توی دوران سربازی باهم آشنا شده بودن و رفاقتشون از اون موقع شروع شد... اول نادر ازدواج کرد و دوسال بعد حمید!!...

متعجب از بازی روزگار به پشتی کاناپه تکیه زدم...

- خوزستانی؟ مثل من؟ پدر منم اهل خرمشهره... خب... چیشد که زندگیشون نابود شد؟!!

آه کشید: ما زیاد رفت و آمد نداشتیم... اما از حمید شنیده بودم که نادر و مریم باهم اختلاف دارن... اونم شدید... نادرم برای فرار از درگیری مدام سفر بود و ماه تا ماه خونه نمیرفت... کار و بارش گرفته بود... یه پاش دبی بود و یه پاش قطر و از اون طرف کاشان و اصفهان... تا اینکه چندسال بعد یه اتفاقی افتاد... نادر بدهی بالا آورد... بلند پروازی کار دستش داد... توی یه شرکت سرمایه گذاری کرده بود که طرف کلاهبردار از آب در میاد... همه ی سرمایه ش رفته بود... اما کم نیاورد... با زرنگی واسطه رو پیدا کرد... توی اون درگیری اون مرد میمره... نادر هم بلافاصله میره خونه تا زن و بچه هاش رو برداره و فرار کنه...

با چشمانی گرد شده به دهانش زل زده بودم...

- خب... بعدش چیشد؟!!

-مامان بس کن...ادامه نده!!

کتایون با نگرانی چشم به مادرش دوخته بود...اما من اجازه نمیدادم دیگر بیشتر از این بی خبر بمانم...

-نه من باید بدونم...باید بفهمم برای خانواده کیوان چه اتفاقی افتاده!!!

-زنش رو هم کشت!!

شوکه شده سرچرخاندم و به لیلا خانم که به دیوار مقابلم چشم دوخته بود زل زدم...

-چی؟!؟!

-رفت خونه و زنش رو کشت...اونم جلوی دوتا پسرش!!!

برق از سرم پرید و دهانم از حیرت باز ماند.

-چی؟!چکار کرد؟!؟!

لب هایش لرزید و باز زیر گریه زد...

-نمیدونم ماجرا چی بود...احتمالا تا زنش فهمیده میخوان فرار کنن مقاومت کرده...تا روزی که میخواستن اعدامش کنن لب باز نکرد و حرف نزد...خانواده اون مرد که رضایت ندادن و مریم هم جز مادر پیرش کسی رو نداشت...که اونم بعد از خبر مرگ دخترش درجا سگته کرد و مرد...بعد از اون خانواده نادر زیر بار بزرگ کردن دوتا پسرش نرفتن....

دیگر نتوانست ادامه دهد...دست روی دهانش گذاشت و هق هقش را خفه کرد...کتایون که حالا بی رمق روی زمین نشسته بود ادامه داد...

-مامان و بابا اون زمان بچه دار نمیشدن...برای همین بابا پیشنهاد داد که کامران و کیوان رو به فرزندی قبول میکنه...اما به شرط اینکه فامیلی خودش رو روی پسرا بذاره....با یه وکالتنامه و یه سری مراحل قانونی حل میشه...اونامیشن پسرای حمید فاتح و اتصالاتشون از اون شهر و اون خانواده قطع میشه....اما کامران و کیوان هیچ وقت گذشته شون رو فراموش نکردن...کابوس مرگ مادرشون و اون برهه زمانی توی خاطرشون موند....مخصوصا کیوان که کوچک تر بود...اما به روی خودشون نمیآوردن و به هر حال کنار اومده بودن...من هم یکسال بعد از ورود اونامه

این خونه به دنیا اومدم...چندین سال گذشت تا اینکه شش سال پیش مرگ کامران باز طوفان به پا کرد...خاطرات بچگی کیوان و اتفاقات زمان مرگ کامران کابوس رو برگردوند...اونم بدتر از قبل...زیر بار مشاوره و درمان نرفت...روز به روز داغون تر شد و خودش رو توی کار غرق کرد...تا اینکه دوسال پیش تو رو توی عروسی پسرعمه ت دید...توی خرمشهر...قبلا هم دیده بودت...اما اون موقع به چشمش اومدی...اصرار کرد بیایم خواستگاری...ما هم که کلا فکر نمیکردیم کیوان انقدر تغییر کنه و خوب بشه راضی شدیم...

زهرخندی کنج لبم نشست...

-وقتی تصمیم به خواستگاری گرفتم خبر نامزدی من رو شنیدید؟!!

سرتکان داد:فکر کنم دیگه همه چیز رو بدونی!!!

بی حرف بلند شدم و از کنارش گذشتم...گیج و سردرگم به اتاق سابق کیوان پناه بردم و روی تخت نشستم...در تاریکی اتاق به نقطه ای زل زدم...کم کم نیشخندی گوشه لبم نشست.

-برای همین از بچه دار شدن میترسه؟!!

مغزم تیر کشید...با درد چشم بستم که صدای در ساختمان بلند شد...

-کتایون بابا کجایی؟!!

-سلام بابا...چرا انقدر دیر کردی؟!!

بی حال روی تخت دراز کشیدم...باید کمی استراحت میکردم...خسته بودم از هجوم یکباره این حقیقت تلخ...زمان میخواست تا هضم کنم!!
آنقدر سر درد داشتم که حتی صدای آرام قاشق و چنگال ها در سرم می پیچید...

-چرا مامان یهو تب کرد کتی؟مگه سرما خورده بود؟!!

چشمان ملتهبم را به کتایون دوختم...شانه ای بالا انداخت...

-نمیدونم والا...اما چند روز پیش که رفت خرید درست لباس نپوشیده بود...احتمالا از اونه...الان خودش رو نشون داده!!!

چه خوب که عادی رفتار میکرد... من هم میخواستم آرام باشم... اما این سردرد نمیگذاشت...

-الان خوابه؟ بهش سر زدی؟!!

همزمان نیمچه لبخندی روی لب همه نشست و حالا این لبخند کمی منظور داشت.... کیوان عاشق لایلا خانم بود... زنی که از کودکی غصه اش را خورده و برایش مادری کرده بود!!!

-آره بابا... واسش سوپ درست کردم کتی پز... از اونا که هوش از سر آدم میپروونه... الان داره خواب هفت پادشاه رو می بینه!!!

کیوان لبخندی زد و سر تکان داد: خوبه... خودم یکی رو واست پیدا میکنم که حداقل بخاطر دستپختت...

حاج آقا ترسیده از دعوای احتمالی میان حرفش پرید و رو به من کرد...

-سودا بابا غذات رو بخور... دوستش نداری مگه؟!!

کاش نمی پرسید... کاش چشمان کیوان را سمتم نمی کشاند...

-دوست دارم بابا.

کتی با دیدن چهره ام نگران تر شد اما بروز نداد...

-سودا عزیزم بخور... ماهی قزل و است خوبه... چاشنی بهش خیلی کم زدم که ضرر نداشته باشه!!

-سودا حالت خوبه؟!!

کیوان زرنگ بود... از همان وقتی که از راه رسید و از خواب بیدارم کرد با دیدن چشمان سرخم مشکوک شده بود... من ربطش دادم به عوض شدن جای خوابم و از مقابلش فرار کردم... اما کتایون به خوبی فهمیده بود از شدت ناراحتی به این روز افتاده ام!!

-خویم!!

سعی کردم بیش تر از این جلب توجه نکنم برای همین کمی از ماهی را در دهانم گذاشتم و به چهره مضطرب کتایون لبخند زدم...

-خیلی خوب شده عزیزم!!

کیوان مشکوک چشمانش را از رویم برداشت و باز مشغول شد...اما من با دردی که ناگهان در سرم پیچید سرم را زیر انداختم و با زجر چشم بستم و باز کردم...میگرن لعنتی...چنگالم را باز در ماهی فرو کردم و در دهان گذاشتم...اما یکهو چشمانم گرد شدند...لعنت به این وضعیت و این بیماری...ماهی و غذای سرد برای میگرن مضر بود...

چنگالم را توی بشقاب گذاشتم و لیوان آب را از مقابلم برداشتم که باز درد صد برابر بدتر و شدید تر از قبل در سرم پیچید...اینبار حس کردم که مویرگ به مویرگ مغزم کش آمد...

-یا علی...سودا بابا چی شد؟!!

و مقاومت در یک آن از بین رفت...لیوان آب از دستم سر خورد و با صدا روی میز افتاد...با ناله دو دستم را در موهایم فرو بردم و چنگ کردم...کتایون هینی کشید و کیوان از جا پرید!!

-سودا...چی شد؟!!

صدای بم و نگران شده اش را درست کنار گوشم شنیدم و بعد دستانش که دور شانه ام حلقه شدند...

-سودا...

از شدت درد اشک به چشمانم آمد و نالیدم:مغزم داره منفجر میشه کیوان...

-بیا اینجا بینم!!

مجبور به ایستادنم کرد و در آغوشم کشید...دست دیگرش بالا آمد و دست راستم را از موهایم جدا کرد و خودش مشغول ماساژ دادن شقیقه ام شد و من همچنان اشک می ریختم...

-هیس...آروم باش...

-میگرنمه...

-هیس...این حرف رو نزن...اون نیست...یه سر درد ساده ست!!!

اما خودش هم میدانست ساده نیست و قرار است چه دردهایی را تحمل کنم!!
-یا خدا...چی شده؟!!

صدای سرزنش کننده کتایون بلند شد...

-سودا سر درد گرفته مامان!!

همانطور که کیوان مرا در آغوشش گرفته و شقیقه ام را ماساژ میداد زمزمه کرد...

-امروز یه چیزی شده...لعنت به من که تو رو تنها میزارم!!

سرم را بیشتر روی سینه اش فشردم: دارم میمیرم کیوان!!!...

بلافاصله فاصله گرفت و لیوان آبی که کتایون سمتش گرفته بود را پس زد...

-بابا سریع ماشینم رو روشن کنین تا برسونمش بیمارستان!!!

و من همزمان با جمع شدن معده ام به سمت دستشویی دویدم...هر چه خورده و نخورده بودم را بالا آوردم و زار زدم...لیلا خانم جیغ می کشید و صدای گریه کتایون بلند شده بود...کیوان با پریشانی در را باز کرد و داخل آمد و دستش را دور شکمم حلقه کرد...

عضلات زیر شکمم آنچنان منقبض شده بودند که از ترس از دست رفتن فرزندم دست رویش گذاشتم...انگشتان کیوان هم پایین سر خوردند و آرام و نامحسوس نوازش کردند...

-وای کیوان...بچه ام!!!...

صدای دادش بلند شد: کتی لباساش رو بپار!!!

دستش را زیر آب برد و صورتم را شست...دست دیگرش همچنان نوازش وار روی انگشتان و شکمم حرکت میکرد!!

-عزیز من...آروم...من اینجام!!!

چند دقیقه بعد در حالی که در آغوش کتایون بی قراری میکردم روی صندلی عقب قرار گرفتم و کیوان به سرعت از خانه خارج شد....

-کتایون من باید اساسی با تو حرف بزنم!!!

با اشک سرم را از روی شانه کتایون برداشتم...

-بخدا چیزی نشده که...سر درد طبیعی توی این دوران...گناه کتایون چیه؟!!!

پوزخند بلندی زد:اها...حمله میگرفت طبیعیه وقتی همه چیز تا قبل اینکه من تو رو تنها بزارم عادی بود؟!!

دستان کتایون دور شانه ام حلقه شدند و زمزمه اش در گوشم پیچید...

-خدا بهمون رحم کنه!!!...

صدای تهدیدگر کیوان بلافاصله بلند شد:کتی من زمو دست تو سپرده بودم!!

.

.

آرام و بی جان روی تخت اورژانس درازکشیده بودم و یک دستم در دست کتایون بود و در دست دیگرم آنژیوکت...از بس درد کشیده بودم دیگه نفسم بالا نمی آمد...

-آروم باش قربونت برم...الان بهتر میشی!!

لب گزیدم و با بی حالی نگاهش کردم...

-کتی...تو که نمیدونی چطور سرم نبض داره!!!

باز با دستمال اشک هایش را پاک کرد و به کیوانی که کلافه قدم میزد و پنجه در موهایش می کشید نگاهی انداخت...چشمانش بدتر از من سرخ شده بودند...میدانستم میل شدیدی به داد و فریاد دارد اما جلوی خودش را گرفته!!

-دکتر چی گفت؟بچه ام که چیزیش نشد؟!!

کیوان با خشم ایستاد و قدمی جلو گذاشت...

-نه...اما گفت باید درد رو تا چند وقت تحمل کنی...بخاطر بچه نمیتونی "توپیرامات" مصرف کنی.

کتایون دستی روی موهایم کشید...

-کیوان دیدی که دکتر گفت بخاطر بالا و پایین شدن هورموناش حمله بهش دست داده...الان که بخیر گذشت و بچه هم چیزیش نشده!!

کلافه کنارم نشست و عصبی دستی به صورتش کشید...

-کتی برو به هوایی بخور...من پیشش هستم...به بابا و مامان هم زنگ بزن نگران نباشن!!

کتایون سری تکان داد و بعد از بوسیدن پیشانی ام رفت...کیوان بلافاصله بلند شد و بعد از کشیدن پرده باز کنارم نشست و اینبار آرام و نوازش وار دستی توی موهایم کشید...

-بهتری؟!!

لب هایم را جمع کردم:اگه باز دعوام نکنی بهتر میشم!!

نگاه سختش در نگاه بیمارم گره خورد و باز اوقات تلخی کرد...

-تو بجای من نبودی اون موقع....داشتم روانی میشدم.

همینکه لبخند زدم روی صورتم خم شد و لبهایش را روی پلک هایم چسباند...داغ شدم از محبتش...از نگرانی آغشته در لبهایش...صدایش اما هنوز سخت بود...

-دکتره نفهم میگه برو خدا رو شکر کن سخته مغزی نکرد...احتمالش توی زنای باردار بیشتره!!

همینکه عقب کشید و در چشمانم زل زد چشمانش از آن حالت سختی در آمدند و صدایش نرم و وسوسه انگیز شد...

-میخواستم بزخم تو دهنش...نمیدونه تو امید زندگی منی؟!!

سرم را روی بازویش گذاشته و با چشمانی خمار به سقف خیره بودم...

-خوابت میاد؟!!

یکساعتی بود که بخاطر من از جایش تکان نخورده و همینطور دراز کشیده بود...

-اوهوم!!

-سر دردت که بهتره؟!!

به پهلو شدم و دست دور شکم انداختم:نسبت به دیشب خیلی بهترم!!

نفسش را آرام بیرون فرستاد و دیگر حرفی نزد...پس از ساعت ها درد کشیدن خوابم گرفته بود...دیگر رمقی برای باز نگه داشتن پلک هایم نداشتم...ساعت پنج صبح بود که به خانه رسیده بودیم...اما آن موقع هم کاملا آرام نشده و تا این ساعت بیدار بودم و کیوان هم خواب به چشمش نیامده بود!!

-عزیزم؟!!

زمزمه اش آرام و خوش آهنگ بود...اما دیگر زبانم نچرخید تا جوابش را بدهم و پلک هایم روی هم افتادند...حس کردم که کمی تکان خورد و بعد داغ شدن شقیقه ام و گرمایی که در تمام تنم پیچید فکر و ذهنم را کمی آسوده کرد...وقتی عقب کشیدن و دور شدنش را متوجه شدم توان اعتراض نداشتم...اما گرمای آغوشش را هنوز به قدری قوی حس میکردم که با آرامش نفس عمیقی کشیدم و خوابم برد.

تیک تاک آرام ساعت در گوشم می پیچید و هنوز قصد باز کردن چشمانم را نداشتم....هنوز بی حال بودم...ساعت ها درد کشیدن طاقت فرسا با چندین ساعت خواب جبران نمی شد...هرچند یکی دوساعت پیش کتایون بیدارم کرده و غذا به خوردم داده بود...نگران شده بود که در خواب فشارم بیفتد و متوجه نشوند...لیلا خانم هم کلی خودش را سرزنش کرده بود که باعث این حال و روزم شده...کمی کنارم نشست و مادرانه دستی به موهایم کشید و بعد از اینکه دوباره پلک هایم روی هم افتادند بیرون رفت!!

-خوابه هنوز؟!!

بالاخره از تهران برگشته بود...مگر چه ساعتی از روز بود؟!!

-آره اما برای نهار بیدارش کردم...نگران نباش...خودت نهار خوردی؟!!

-آره!!

با صدای در چشمانم را باز نکردم...پشتم به در بود و در اوج بی حالی دلم کمی ناز و نوازش میخواست...توجه های این مدلی و مهربانی هایش به مذاقم خوش آمده بود!!

صدای خش خش لباس هایش را شنیدم و بعد نزدیک شدنش...دراز کشیدنش را کنارم حس کردم و بعد دستانی که دورم حلقه شدند و نفس های گرمی که در گوشم پیچیدند.

-سودا؟!!

با تلاش پلک هایم را روی هم فشردم...

-عزیزم؟!!

دستش پایین لغزید و نوازش وار روی شکمم حرکت کرد...نفسم حبس شد و قلبم به تپش افتاد...اولین بار بود که با میل خودش حضور فرزندمان را حس میکرد...انگار وجودش را داشت کم کم می پذیرفت.

-حسش عجیبه!!

صدایش کمی گرفته بود و این باعث شد چشم باز کنم و به سمتش بچرخم...از همان اول فهمیده بود که بیدارم!!

-چرا عجیب؟!!

چشمانش خستگی را فریاد میزدند و خمار خواب بودند اما غمی در نگاهش بود که قلبم را مچاله کرد.

-نمیدونم!!

لب های خشک شده ام را با زبان کمی تر کردم...

-از بابا شدن میترسی؟حس میکنی از پس مسئولیتاش بر نمیای؟!!

دستش هنوز روی شکمم بود و حالا جمع شدن انگشتانش را حس کردم...نگاهش پایین رفت و کمی مکث کرد...

-هیچ وقت به بچه دار شدن فکر نکردم...توی برنامه هام نبود...انگار کلا فراموش کرده بودم یه قسمت مهمی از ازدواج بچه دار شدن...انقدر توی این چند سال

بچه هایی رو دیدم که بخاطر بی مسئولیتی و بی وفایی های پدر و مادرشون
ضربه خوردن که خودم به کل این مقوله رو کنار گذاشته بودم...هه...باورم نمیشه
که هنوز نیومده براش نگرانم...کاش از آینده خبر داشتم....اون وقت میدونستم باید
چکار کنم که بچه م سرنوشتش مثل...

به اینجا که رسید ناگهان اخم هایش در هم رفت و ساکت شد...آب دهانم را به زور
پایین فرستادم و لب زدم...

-مثل کی؟!-

با اینکه منظورش را میدانستم اما مصمم بودم ساکت بمانم تا خودش به حرف بیاید
و از گذشته اش بگوید...حالا شک نداشتم ریشه این ترس و نگرانی ها در گذشته
اش بود...به اعمال پدر و مادری که این چنین روح پسرشان را تخریب کرده بودند!!

-همون بچه های پرورشگاهی!!-

عقب کشید و سرش را روی بالش گذاشت و چشم هایش را بست...

-خوابم میاد...فکر کنم بیشتر از چهل و هشت ساعته که چشم روی هم نداشتم!!
مسخ شده از تمام کردن ناگهانی بحث پلک زدم...

-کیوان?!-

با همان چشمان بسته نچی کرد..

-بخاطر حرفام نگران نشو!!-

کاملا سر جایم نشستم...

-میدونم خسته ای اما یه لحظه به من نگاه کن!!-

چشم باز کرد و خیره ام ماند و من با نفس عمیقی لب باز کردم.

-میخوام بدونی که من همه جوهره هوای بچه م رو دارم...مراقبش هستم در هر
شرایطی...پس از طرف من نگران نباش...من...

لب هایم را روی هم فشردم...

-من مثل سمیرا نیستم... من هم میگردم دارم... اما برای فرار از درد به مخدر رو
نمیارم... من تمام حرفا و نگرانی هات رو درک میکنم.

پوزخندی کنج لبهایش نشست... نگاهش به سقف خیره ماند و زمزمه کرد...

-هه... سمیرا!!!..

باز نگاهش روی من ثابت ماند. اینبار جدی تر از قبل با برقی عجیب که در
چشمانش درخشید.

-قبلا هم بهت گفته بودم سودا... ممکنه یه پدر و مادر عاشق بچه هاشون باشن
اما صرفا همه چیز دوست داشتن و علاقه نیست... باید برای بچه ت ارزش قائل
باشی... باید روحیاتش، شرایط سنی و نیازهاشو درک کنی... احترام بهش
بزاری... نه تنها برای بچه که شوهرت هم اصله... وقتی نه علاقه ای به شوهرت
داشته باشی نه احترامی بهش بزاری اون بچه می فهمه که چطور فضای خونه
متشنجه... مرد بچه اش رو دوست داره... اما برایش وقت نمیزاره... زن بچه اش رو
دوست داره اما دلش به زندگیش خوش نیست و خیانت میکنه... پس گند بزنی به
این دوست داشتنی که ذره ای احترام به بچه و آیندش داخلش وجود نداره... این
بچه به دنیا نیاد بهتره از اینه که بیاد و بدبخت بشه!!

نفسی گرفت و آرام تر از قبل ادامه داد...

-متاسفم اما خواهر تو حتی بچه اش رو هم دوست نداشت... وگرنه معتاد
نمیشد... ارزشی هم برای شوهرش قائل نبود که سرنوشتش به اونجا
کشید... توی ماجرای سمیرا دنبال مقصر نگرد... هر کسی حق انتخاب داره... اینکه
بعدا چی میشه به خودش بستگی داره و باید بگم که اون یه احمق بیشتر نبود!!
کتایون را سخت در آغوش گرفتم و بوسیدم: حتما سرت خلوت شد بیا... من تنهام!!

لیلا خانم دستش را روی کمرم گذاشت...

-باشه عزیزم... حتی اگه کتایون نتونست من خودم میام!!

سری تکان دادم و تشکر کردم... کیوان تک بوقی زد و من بالاخره دل کندم و به
سمت ماشین رفتم... حاج آقا صدایش را بلند کرد..

-کیوان بابا مراقب باش!!

در را بستم و در جواب بوسه ای که کتایون برایم فرستاده بود لبخند زدم و همانطور جوابش را دادم...بالاخره بعد از شش روز کیوان قصد بازگشت کرده و من عالم نسبتا خوب بود...کم و بیش از نگرانی هایم کاسته شده و کمی آرام شده بودم...دلم میخواست با دید مثبتی به گذشته کیوان فکر کنم...حتی با وجود تمام اثرات و تلخی هایش...اینکه کودکی دردناکش درس عبرتی شده تا با چشم باز به آینده فرزندش فکر کند...اینکه دوستش داشته باشد و برایش ارزش قائل باشد...با این حساب میتوانستم روی حس پدرا نه اش حساب کنم و نگران نباشم...کیوان ثابت کرده بود با تمام سردی هایش پشتیبان محکمی ست!!

-سودا؟!!!

با شنیدن صدایش تکانی خوردم و به سمتش برگشتم...

-جانم؟!!

چشم از خیابان گرفت:توی فکری...چیزی شده؟!!

شانه بالا انداختم:نه...حرفی ندارم بزنم...همین!!

سری تکان داد و باز به خیابان خیره شد...اما من نگاهم را از نیمرخش جدا نکردم...موهای مشکی و براقش را دوست داشتم...حتی آن فک محکم و نگاه سرد را...به این مرد نمیخورد پزشک باشد یا مهندس...وکیل بودن برازنده این چهره جدی و مغرور بود.

-نه جدی یه چیزی شده...مشکوک میزنی!!

لبخندم پهن شد:چطورم مگه؟!!

-توی هپروتی.

پشت چشمی برایش نازک کردم...

-داشتم توی دلم از جنابعالی تعریف میکردم و کلی پز میدادم که وکیل بودن به شوهرم میاد!!

گوشه چشمانش چین افتاد اما خنده اش را بروز نداد...به جایش ابرویی بالا انداخت و با اعتماد به نفس بیشتری نگاهم کرد.

-البته تا قبل از ازدواجمون اصلا فکرش رو نمیکردم شوهر بودن به یه وکیلی مثل من بیاد!!

ابروهایم بالا پریدند و لبهایم را جمع کردم....اینبار با دیدن چهره ام واقعا خندید!!
-چیه؟ فکر میکنی اعتماد به نفسم بالاست؟ نه اصلا...من باور نداشتم یه شوهر خوب بشم

برای حرص دادنش کمی براندازش کردم...

-یعنی الان فکر میکنی یه شوهر خوبی؟!!

-کنار یه پرستار غرغروپی که قرار مامان بشه و همش غش و ضعف میکنه و اعصابش داغونه باید بگم اره!

رویم را با حرص برگرداندم...

-زن حامله همینه...الانم رانندگیتو بکن...شوخی کردن به ما دو تا نیومده!!!

نیم نگاهی سمتش انداختم:همون ساکت باشی بهتره!!

تک خنده ای زد و من ادایش را در آوردم:فکر نمیکردم شوهر بودن بهم بیاد!!

بعد با مسخره بازی چشم هایم را گرد کردم:اونم یه شوهر خوب!!

با دیدن لرزش شانه هایش چشم غره ای رفتم...

-خودتو یه ماچم بکن جناب وکیل!!

با دستش روی فرمان ضرب گرفت...

-اوکی...برای اثبات حرفم و اینکه تو باورت بشه من چه شوهر خوبی هستم جمعه هفته دیگه یه مهمونی میریم...چطوره؟!!

چشمانم گرد شدند:مهمونی؟کجا؟توی اصفهان؟!!

سر تکان داد و من کاملا به سمتش چرخیدم:مهمونی کی هست؟کاریه؟یا دوست و آشنایی رو اونجا دیدی؟!!

-یکی از دوستانم یه ماهی هست توی اصفهان ساکن شده و الان مهمونی گرفته....همین یکساعت پیش داشتم باهاش صحبت میکردم.
عالی بود...جلب اعتمادش یک آرزوی محال بود که حالا بدست آوردنش زیاد هم سخت نبود...زیر نظر خودش رفت و آمد کردن از شک و تردیدش کم میکرد و من راحت می شدم...چه چیزی بهتر از این؟!
-خوبه...پس باید دنبال یه لباس مناسب باشم!!
دستی به شکم کشیدم و لبخند زدم...
-داره کم کم بزرگ میشه...لباسام دیگه اندازه م نیستند!!
نگاهش را روی خودم حس کردم...
-اوم...دقیقا...چند ماهشه?!
نگاهم را بالا کشاندم و به سیاهی چشمانش زل زدم...دیگر نمیخواستم غصه این را هم بخورم که چرا بعد از این همه مدت جویای این اطلاعات شده...
-یه هفته ست رفتم توی چهارماهگی!!
نفسش را بیرون فرستاد و باز به خیابان چشم دوخت...
-تا اینجا بريم تهران لباس بخري?!
بی تفاوت شانه ای بالا انداختم:برام فرقی نمیکنه!!
. .
فروشنده بافت بلند و خوشرنگی را مقابلم گرفت...
-این کار عالیه عزیزم...بافتش نرم و سبکه و اذیتت نمیکنه.
عالی بود اما نفسم را میگرفت...مگر میخواستم توی قطب زندگی کنم؟فروشنده را پیچاندم و همراه کیوان از بوتیک بیرون آمدم.
-پس چرا برنداشتی?!

-من کلا با لباس گرم مشکل دارم کیوان...انگار خفه میشم...همون پالتو رو تحمل میکنم بسه!!

-اما یکی دوماه دیگه حسابی سرده و پالتو پوشیدن هم سخت میشه.

وارد پاساژ دیگری شدیم و نگاهم را به لباس های اولین بوتیک انداختم...

-توی بیمارستان که سیستم گرمایشی عالیه...توی خونه هم شوفاژ هست...با ماشین هم میرم و میام...پس جای نگرانی نمی مونه!!

پوفی کشید:اوکی هر جور خودت میدونی!!

کمی بعد با دیدن بوتیکی که لباس های شب جالب و چشم گیری داشت به سمتش رفتیم و کیوان دست روی لباسی بلند مشکی رنگ و پوشیده ای گذاشت و من قبول کردم...با توجه به دوران بارداری ام نمیخواستم اندامم جلب توجه کند.

-چطوره؟!!

در را نیمه باز نگه داشته بود و با نگاهی نافذ براندازم میکرد...گیپور طلایی بالا تنه به زیبایی لباس افزوده بود و من با وجودش کلوش لباس از پیدا نبودن شکمم راضی بودم!!

-خوبه...بهت میاد...تا لباسات رو بیوشی میرم حساب کنم!!

همانطور که لباس هایم را عوض میکردم با کلافگی به این فکر میکردم که چطور با این حساسیت تا ماه های آخر باید بیمارستان را تحمل کنم و مقابل مردها با یک شکم بزرگ ظاهر شوم...تازه اگر به ورم ها اهمیت نمیدادم تا دیوانه شوم!!

با نگاهی توی آینه از وضعیتم مطمئن شدم و بیرون رفتم...بلافاصله کیوان مقابلم ظاهر شد...

-لباست رو بده به من!!

متعجب از رفتار شتاب زده اش ابرویی بالا انداختم

-چیزی شد....

اما حرفم با دیدن سروش و دهان باز مانده اش در طرف دیگر مغازه قطع شد و مات و مبهوت خیره اش شدم...

-سودا... بیا عزیزم!!!

کیوان بود که بی صبرانه صدایم زد و من مسخ شده لب زدم.

-سروش!!

ناگهان به خودم آمدم و بغض کرده پلک زدم و اشک در چشمانم نشست... او هم نگاه غافلگیرش را از روی برداشت و اخم هایش در هم رفت...

-این خانم خواهرت نیست سروش؟!!

نگاه تارم را سمت منبع صدا چرخاندم و دیدمش... همان هیوا نامی که سروش عاشقش بود!!

-سودا جان!!...

-بیا بریم هیوا!!...

نفهمیدم چطور کیوان لباس ها را از دستم بیرون کشید و به دست فرسوده کنجکاو داد... اما من سراپا چشم شده و تنها به او نگاه میکردم... به برادر بی رحم و بی معرفتی که خدا میدانست چقدر برای دیدن مهربانی هایش بی تاب بودم!!

من این طرف و اون طرف دیگر ایستاده بود و فکش از خشم میلرزید... چشمش به شکمم افتاد... مکث کرد... انگار لحظه ای مات ماند و نگاهش غصه دار شد... تعللش را حس کردم... اما چشمانش هنوز دلخور بودند...

-مگه خواهرت نیست سروش؟!!

صدایش از ته چاه بیرون آمد: نه نیست!!

من ناباور و ویران شده تحملم را از دست دادم و زیر گریه زدم و او با پریشانی بازوی هیوا را کشید و با قدم هایی بلند خارج شد!!

خواستم دنبالش بدم و صدایش کنم اما دستی مانعم شد.

-نرو!!

و سپس مقابل نگاه کنجکاو و پر ترحم فروشنده مرا بیرون برد و خلاف جهتی که آنها رفته بودند حرکت کرد...

-دیدی کیوان؟!

هق زدم:گفت خواهرش نیستم!!

-هیس...آروم عزیزم!!

تمام کسانی که از مقابلمان میگذشتند با تعجب نگاهم میکردند و من از شدت دردی که در قلبم نشسته بود و داشت جانم را میگرفت اشک می ریختم!!

-دیدی اون بی معرفت چطور نادیده گرفت منو؟!

نفهمیدم چطور به ماشین رسیدیم...تنها چیزی که حس کردم آغوش گرمش بود و بس...همان آغوشی که تمام این یکسال به روی بی قراری هایم باز بود.

-نمی بخشم کیوان...هیچکدوم رو نمی بخشم!!!

سریع و بی وقفه روی موهایم را می بوسید:هیس...باشه...آرو باش!!

-من مسبب این بدبختی رو نمی بخشم کیوان...من هیچ وقت نمی بخشمش!!

و با تمام شدن جمله ام حرارت بوسه هایی که حالا روی لاله گوشم نشسته بودند از بین رفتند!!

پس از انجام تزریقات دو بیمار اطلاعات را در پرونده شان ثبت کردم و از اتاق بیرون زدم...ناخودآگاه سنگینی نگاهی را حس کردم اما همینکه به عقب چرخیدم کسی را پشت سرم ندیدم...کلافه از این حس مزخرفی که چند وقتی بود دچارش شده بودم به راهم ادامه دادم...دیوانه شده بودم...توی بخش که کسی دنبالم نمیکرد.

تا به استیشن رسیدم پرونده را روی میز گذاشتم و نشستم...شیما در حالی که تلفن را سر جایش میگذاشت نگاهم کرد...

-چای؟!

نفسم را به سختی بیرون فرستادم:نه نمیخوام!!

کمی صندلی اش را جلو کشید و دقیق نگاهم کرد...

-حالت خوبه؟!

دلیل این نفس تنگی چه بود را نمیدانستم... از شدت ناراحتی هم توجهی به وضعیتم نداشتم و لب باز نمی کردم.

-خوبم!!

لبه‌ایش را جمع کرد و متفکر نگاهش را از رویم برداشت و مشغول کارش شد... با ورود فرد دیگری به استیشن سر چرخاندم و خانم عزیزی را دیدم... با دیدنم لبخند زد.

-چطوری سودا جان؟ حال و روحکت چطوره؟!!

بی حس و حال جواب لبخندش را دادم: حال جفتمون خوبه... ممنون عزیزم!!
غرغر زیر لبی شیما را هم شنیدم...

-آره جون خودت!!

سپس با نگاهی ریزبین یک دور مهتاب را از نظر گذراند: چایی میخوری مهتاب جان؟!!

-اره میچسبه الان... دستتم درد نکنه!!

-سلام به همگی!!

با آمدن مهلا هر سه از جا بلند شدیم و بعد از یک سلام و احوال پرسی کوتاه کنار هم نشستیم... شیما با لبخندی شرمنده دستانش را بهم چسباند

-باید برم اتاق رست... فکر کنم فنجون کم داشته باشیم... وسیله هام اونجاست!!

چشم غره ای نثارش کردم: اون وقت با خیال راحت داشتی تعارفم میزدی؟!!

-کاری نداره... الان میرم میارم!!

چشمان مهلا روی چهره ام چرخید و کمی اخم هایش درهم رفت... در این چند روزی که برگشته بودم به قدری گرفته و ناراحت میزدم که همگی متوجه شده بودند اتفاقی افتاده اما به هیچ وجه دلم نمیخواست کسی بفهمد چه بر من گذشته...

-مهتاب جان شما از خودت بگو... حال پسرت چطوره؟!!

متعجب ابرویی بالا انداختم: مگه شما بچه داری؟!!

لبخند کمرنگی زد و نگاهش را دزدید...

-بله...یه پسر چهارساله!!

-اسمش چیه؟!!

لبه‌ایش را باز زبان تر کرد: ارشیا!!.

زیر لب اسمش را چندباری تکرار کردم و سپس پرسیدم: سختتون نیست؟ پرستار
واسش گرفتین؟!!

مهلا متعجب از شرکت کردن من در بحث ابرویی بالا انداخت...من هم سعی کردم
به روی خودم نیاورم...دلم نمیخواست بیشتر از این شکننده به چشم بیایم!!

-نه پرستار نداره...مادرم کنارشه!!

مهلا سری تکان داد: اون دوتا زلزله ی من نیاز به یه آدم جوون دارن که پا به پاشون
شیطنت کنه....البته شغل آقایون هم خیلی تاثیرگذاره...شوهر منکه کمتر از من
توی خونه ست...پس حتما نیاز به یه پرستار داشتن!!

با پیوستن شیما به جمع بحث داغ تر شد...هر چند او مجرد بود و نظراتش بقیه را
به خنده می انداخت...

-والا راست میگم...آدم بچه میخواد چکار؟ یا کار یا بچه...منم انقدر درس نخوندم که
بخوام بخاطر بچه کنار بکشم!!

مهتاب ابرویی بالا انداخت: مگه ما کنار کشیدیم؟!!

مهلا هم با سر تایید کرد: سودا هم بعد از زایمان و استراحت چند ماهش
برمیگرده...بالاخره با کمک شوهرش همه چیز درست میشه و با شرایط کنار میان!!

شیما شانه ای بالا انداخت: خب شوهر سودا جون که وکیله...از یه نظر راحتیه چون
زودتر میاد خونه....راستی شغل شوهر شما چیه؟!!

منظورش به مهتاب بود که با شنیدن این سوال نفسش را بیرون فرستاد...

-شوهر منکه خیلی کم پیش میاد کنار ما باشه!!

ما سه نفر نگاهی به یکدیگر انداختیم و من نگاه مردد مهتاب را روی خودم حس کردم...سوالی نگاهش کردم که خودش دهان باز کرد...

-شوهر من رئیس یه شرکت عمرانی توی تهرانه.

متعجب نگاهش کردم:تهران؟!!

مهلا و شیما هم متعجب بودند...

-معذرت میخوام مهتاب جان...پس چرا شما اصفهانی؟چرا کنار شوهرت نیستی؟!!

مهتاب که حالا به وضوح ناراحت میزد لبخندی از روی اجبار کنج لبهایش نشانده...

-مادر من تنها بود اینجا و نیاز داشت یه نفر مراقبش باشه...حاضر نبود تهران کنار ما باشه...پس من اینجا اومدم!!

مهلا خیره به چهره اش پلک زد و کم کم به فکر فرو رفت...در ادامه تنها سکوت کرده بود و با ورود سوپروایزر بخش از جا بلند شد و پس از خداحافظی از ما بدون هیچ حرف دیگری رفت.

به سمت کیوان که بدون ماشینش منتظرم ایستاده بود رفتم

-سلام...حالت خوبه؟!!

جریان کاملا برعکس شده بود...از وقتی برگشته بودیم او پیش قدم میشد و حالم را میپرسید...کم حرف شدنم انگار ترسانده بودش...بعد از ماجرای تهران و خریدمان توجهاتش بیشتر شده بود...

-سلام...مرسی...پس ماشینت کجاست؟!!

دست پشت کمرم گذاشت و در امتداد پیاده رو هدایتیم کرد...

-یه خیابون پایین تر پارک کردم...خواستم امشب یکم قدم بزنیم...اگه نمیتونی میرم ماشین رو میارم...هوم؟!!

متعجب نگاهش کردم و شانه ای بالا انداختم:نه اتفاقا...لباسم گرمه...بدم نمیاد!!

کنار یکدیگر آرام راه افتادیم و او دستش را از کمرم پایین انداخت و انگشتانم را در مشت گرفت...

-امروز چطور بود؟!!

با حس گرمای دستان و بدنش کمی نزدیکش شدم و آهسته زمزمه کردم: مثل قبل بود... تو چطور؟!!

سرش کمی سمتم چرخید و من سرم را کمی بالا گرفتم و نگاهش کردم... خیره نگاهم پلک زد.

-منم مثل تو!!!...

با وجود تمام تلاشم نمیتوانستم به حرکت سروش فکر نکنم.. درد من از این نبود که بخشیده نشده بودم... که مقابل چند غریبه تحقیر شده بودم.. درد من از خونی بود که درون رگهایمان جریان داشت.. از خونی که ما را خواهر و برادر کرده بود.. کیوان همسر بود.. اما قبل از آن یک غریبه بود... بودنش... تعهدش... همه چیزش بواسطه چند جمله برایم جدی و معنا دار شده بود... اما سروش چه؟ او برادرم بود... هم خون بود... شوهر یک روز محرم است و یک روز هم میتواند نامحرم شود... میتواند دل بکند و برود... به خدا قسم که دردش آنقدر جگر سوز نیست... نه به اندازه پشت کردن برادر... برادری که از کودکی کنارش بزرگ شده بودم... در خوشی و غم کنارش بودم... من همانند هر زن دیگری از برادرم انتظار داشتم کنارم باشد... پشتم باشد و حمایت کند... نه اینکه کینه به دل بگیرد و بعد از مدتی طولانی که مرا دیده زخم هم بزند... خنجری که سروش در قلبم فرو کرد فراموش نشدنی ست... با حرفش آنهم مقابل شوهر خواهرش مرا بیشتر از قبل مقابل کیوان بی اعتبار کرد و بی پشت و پناهم را دوچندان به رخ کشید.

همینکه آرام کنار هم راه میرفتیم و من با خودم درگیر بودم، کیوان کمی سرعتش را کم کرد و ایستاد...

-چی شد؟!!

در کمال تعجب دست دیگرش بالا آمد و روی شالم عقب رفته ام نشست...

-سردت میشه!!

باید خدا را شکر میکردم بابت فضای نیمه تاریک پیاده رو و خلوت بودنش و گرنه لذت بوسه ای که روی پیشانی ام نشست و گرمای انگشتانی را که تا زیر چانه ام کشیده شدند را حس نمیکردم...

مهم بود که اینجا مناسب این حرکت نیست؟ که کیوان پیشانی ببوسد و من مسخ شده سر روی سینه اش بگذارم؟ عطرش را نفس بکشم و پلک روی هم فشار دهم؟ که دلم بخواهد دست دور کمرش حلقه کنم و فریاد بزنم زودتر از اینها منتظر چنین لحظه ای بودم؟!!

-همه چیز رو درست میکنم سودا...اگه تو بخوای...من همه چیز رو سرجاش برمیکردنم فقط تو خودت رو اذیت نکن!!

نفس کشیدن چند روزی سخت شده بود...از همان وقتی که نامهربانی سروش را دیده بودم...اما حالا گرمایی میان آغوش این مرد حس کرده بودم...آرامشی را نفس کشیده بودم که دیگر آن نامهربانی کمرنگ شده بود...

-سودا...تو کنارم باشی من دیگه هیچی نمیخوام!!

حسی عجیب در شکمم پیچید و باعث شد توجهی به جمله عجیب کیوان نکنم...این حس دیگر ناشی از آرامش و لذت نبود...این حس نا آشنا برمیکشت به جینینی که هفته ها در بطنم جا خوش کرده و حالا با تکانی آرام وجودش را به اثبات رسانده بود...

-وای...کیوان!!...

کمی عقب کشیدم و دست روی شکمم گذاشتم...

-چی شد؟!!

با نگرانی به گوشه ای کشاندم...

-سودا؟!!

باز تکانی دیگر و منی که با لرز به آغوش کیوان پناه بردم...هر آن حس میکردم زانوهایم خم میشوند...حسش همانند لمس گلبرگی لطیف بود...نرم و به یاد ماندنی!!

-سودا داری سگته ام میدی!!

-تکون خورد!!

با گفتن این حرف بغض راه گلویم را گرفت اما این حس آنقدر شیرین بود که خندیدم...

-بچمون تکون خورد کیوان...

توجهی به چهره مبهوتش نکردم و با خنده سر روی سینه اش فشردم...

-به محبت باباییش عکس العمل نشون داد... فدای جفتتون بشم!!

با حلقه شدن دستان کیوان به دور کمرم شادی آن شب دو برابر شد... بوسه هایش روی موهایم نشست و من برای هزارمین بار خدا را شکر کردم بابت این شب خاطره انگیز!!!

□□□□□

تکیه زده بود به چهارچوب و چشمان سرد و مغرورش مرا که مشغول آرایش بودم زیر نظر گرفته بود... بی انصاف بود و البته خوشتیپ و جذاب... این را خودش هم به خوبی میدانست که برای دق دادن من آنطور ژست گرفته بود و نگاهم میکرد...

-چرا نمیری ماشین رو روشن کنی تا پیام؟!!

گوشه لبش به نرمی بالا رفت: چه عجله ایه؟!!

چشمانم را گرد کردم و هووفی کشیدم... رگ شیطنتش باد کرده بود و میخواست دیوانه ام کند.

-خسته نشدی از اینکه انقدر اونجا ایستادی؟!!

چشمانش را ریز کرد و خودش را کمی متفکر نشان داد...

-اگه کشش بدی ممکنه... اون وقت بدم نمیاد همراه خانومم یه استراحتی بکنم.

با چشم اشاره ای به تخت زد و من برای جلوگیری از خنده ام لب روی هم فشردم و نگاهم را آینه گرفتم و به عقب برگشتم.

-شوخیت گرفته امشب؟!!

نیشخندش عمق گرفت و با تکیه برداشتن از چهارچوب، قدمی به سمتم آمد...

-فکر نکنم...چطوره امتحان کنیم..هوم؟!!

سریع از روی صندلی میزتوالت بلند شدم: || کیوان!!!...

با دو قدم دیگر به سمتم آمد و مرا که نمیتوانستم با آن کفش های پاشنه بلند حرکتی کنم در آغوش گرفت...

-توی این لباس خوشگل شدی!!

به نرمی خندیدم و کف دستانم را روی سینه اش گذاشتم.

-سلیقه ت حرف نداره آقای وکیل...هم توی انتخاب همسر...هم لباس!!

اشاره ام به لباس های جفتمان بود...چون توی آن کت شلوار مشکی رنگ بی نهایت خواستنی شده بود.

-توام شانست حرف نداره خانم پرستار!!

چشم غره ای تحویلش دادم و خواستم عقب بکشم که اجازه نداد...با درماندگی نالیدم.

-وای کیوان...مهمونی تموم شد!!

سرش پایین آمد و توی گردنم فرو رفت...نفس های داغش پوستم را نوازش کرد و دستش پایین موهایم را...

-من نظرم عوض شد...مهمونی رو همینجا برگزار میکنیم...چطوره؟به صرف یه مامان خانم تپل؟!!

دلم برای شیطنت صدایش ضعف رفت...دستانم را بالا آوردم و سرش را بالا گرفتم تا در چشمانم نگاه کند...سپس چند بار گونه هایش را محکم بوسیدم.

-این مهمونی رو یه وقت دیگه برگزار کن عزیزم...چون همین الان هم دیرمون شده!!

تا حلقه دستانش شل شد به نرمی از آغوشش بیرون آمدم و فرز و سریع آرایشم را تکمیل کردم وگرنه هر لحظه ممکن بود نظرش عوض شود.

-من آماده ام!!

خودش مانند بلندی را از روی تخت برداشت و کمک کرد تا بپوشم...گاهی خدا را شکر میکردم بابت این صبر و تحمل ذاتی اش.

با وارد شدن به مهمانی دست چپم را بالا آوردم و دور بازویش حلقه کردم...با نگاهی به دور تا دور خانه میشد فهمید که حسابی شلوغش کرده اند!!

-به به...کیوان جان...خوش اومدین!!

نگاهم به مرد نسبتا درشت هیكلی افتاد که همراه با زنی لاغر اندام به سمتمان می آمد...دستی روی شانه کیوان زد.

-خوشحالم کردی پسر...فکر نمیکردم بیای!!

تا نگاهش به من افتاد سری خم کرد.

-سلام سودا خانم...خوش اومدین!!

زن همراهش هم خوش آمدی گفت و با لبخند نگاهمان کرد:من سیما هستم عزیزم!!

دستش را گرم فشردم:از آشنایتون خوشبختم!!

کیوان نیم نگاهی سمتم انداخت:گفتم اگه خانمم بتونه بیاد حرفی ندارم!!

صدای خنده جفتشان بلند شد و سیما با شگفتی براندازم کرد.

-واقعا فکرش رو نمیکردم یه روز این جمله رو از دهن کیوان فاتح بشنوم...سعید چند شب پیش بهم گفت چندماهی هست ازدواج کردین!!

تا خواستم دهان باز کنم کیوان جوابش را داد:الان میخوای بگی چرا دعوت نکردیم؟اون موقع جنابعالی کانادا بودی!!

سعید با خنده دستی روی شانه کیوان زد و سیما چشم غره ای نثارش کرد...

-خیلی پررویی...حداقل میتونستی خبرم کنی!!

همسرش دست رو کمرش گذاشت...

-خانم بهتر نیست راهنماییشون کنی؟ دم در جای دعوا نیست!!

-معذرت میخوام...بفرمایید!!

هنگامی که روی صندلی هایمان نشستیم سعید و همسرش برای خوش آمد گویی به بقیه مهمانان ترکمان کردند...

-میخوای لباسات رو بری عوض کنی؟!!

تقریبا به غلط کردن افتاده بودم برای پوشیدن این کفش ها...اگر کمی دیگر راه میرفتم کمر درد میگرفتم و این برایم خوب نبود...

-نه...فقط مانتوم رو باید در بیارم!!

همانجا خودم را راحت کردم و چند لحظه بعد مانتو و شالم را به دست خدمه ای سپردم تا برایم آویزان کند..نگاهم را از چند زوج جوانی که با آهنگی ملایم میرقصیدند گرفتم و به خانه که دوبلکس و شیک بود انداختم.

-خونه خوبی خریده...بزرگ و دلپازه!!

-بخاطر بچه هاشه...دو تا پسر فوق العاده شیطون داره...خونه کوچک به دردش نمیخوره!!

ظرف شیرینی را سمتم کشید و من با دیدن تنوعشان با علاقه چندتایی را امتحان کردم...

-چه خوشمزه...نمیخوری؟!!

یکی را خودم برداشتم و مقابل دهانش گرفتم...نگاهش به چشمانم بود که کم کم پایین سر خورد.

-جالب شد واسم!!

از دیدن شیطنت نگاهش خندیدم و شیرینی را در دهانش گذاشتم...نوک انگشتانم را که آرام بوسید سرخ شدم و نگاهی به اطراف انداختم...

-این کارا چیه کیوان؟!!

خونسرد زمزمه کرد: کدوم کارا؟!!!

سقلمه ای در پهلویش کوبیدم: امشب یه چیزیت شده انگار!!

با تکان ضعیف و آرامی که فرزندم خورد لبخند روی لبهایم پهن شد اما با دیدن ابروهای بالا رفته کیوان جمع و جورش کردم و چشم غره ای هم رویش گذاشتم و تحویلش دادم...

-این وروجکم مثل خودت آدم رو غافلگیر میکنه...اون از دیشب اینم از امشب!!..

نگاهش پایین لغزید و من با شیطنت براندازش کردم.

-خدا کنه به باباش نره...

ابرو بالا انداخت: چرا؟!!!

-اون وقت اوضاع سخت میشه...من دوتا شما رو چطوری جمع کنم؟اگه پسرم بشه که دیگه هیچی!!..

با همان نگاه خونسردش به آرامی پلک زد.

-پس بهتره دعا کنی دختر بشه...هرچند میدونم صفاتم غالبه و آخرش به باباش میره!!

.
.

پس از گذشت دوساعت از مهمانی و یکی دوبار رقصیدن احساس کردم فضای مهمانی زیادی برایم سنگین است...همراه سیما به طبقه بالا رفتم و وارد اتاق مهمان شدم.

با شرمندگی روی تخت نشستم: معذرت میخوام باعث زحمت....

میان حرفم پرید: وا دختر...این چه حرفیه؟بالاخره بارداری و زود خسته میشی...طبیعیه!!

همه ی چراغ ها را خاموش کرد و تنها با روشن کردن آباژور کنار تخت تنهایم گذاشت و من پس از چند دقیقه ای که روی تخت دراز کشیدم از جا بلند شدم و به

طرف پنجره رفتم... پرده را کنار زدم و به چراغ هایی که حیاط نسبتاً بزرگ خانه را روشن میکردند خیره شدم... نگاهم به چند بچه افتاد که توی حیاط به دنبال یکدیگر میدویدند و شیطنت میکردند... لبخند زدم و گردن کشیدم تا با نگاه دنبالشان کنم اما نشد... با وجود سرمای هوا هم نمیشد به تراس رفت!!

همانطور که به بیرون نگاه میکردم صدایی از پشت سرم شنیدم... همانند صدای آرام باز و بسته شدن در... همینکه خواستم به عقب برگردم از توی شیشه هاله ای از یک مرد را پشت سرم تشخیص دادم با ترس به عقب چرخیدم که با دیدن برق نگاه و لبخند مرموزش در آن فضای نیمه تاریک نفس در سینه ام حبس شد!! با ناباوری قدمی به عقب گذاشتم و به شیشه چسبیدم... لبخندش عمق بیشتری یافت و جلوتر آمد.

-همش منتظر یه فرصت بودم!!

از شدت اضطرابی که ناگهان دچارش شدم گوشه پلکم پرید و به سختی آب دهانم را پایین فرستادم.

-که یه جایی ببینمت!!

نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و بعد چشمش را با تفریح از در بسته اتاق گرفت و به منه وحشت زده دوخت...

-یه چیزی بگو خانوم خانوما... پس نیوفتی... واسه بچه خوب نیست!!

با تصور نیت شومی که داشت، حس کردم صاعقه ای به کمرم برخورد کرد... برای نگه داشتن خودم، دستم را بند پرده کردم...

-تو...

سعی کردم صدایم نلرزد؛ تو اینجا چه غلطی میکنی؟ کی تو رو راه داد؟!!

دستاتش را داخل جیب های شلوارش فرو برد...

-صاحب خونه سرش گرم بود... راستش کسی هم ازم نپرسید که بگم شوهر خواهر جنابعالی هستم!!

نیشخندی زد؛ البته بودم!!...

باز گوشه پلکم پرید و زیر لب کثافتی زمزمه کردم... تمام فکر و ذهنم پیش در بسته اتاق بود... به اینکه اگر کیوان بخواهد سراغم را بگیرد... سیما احوالم را جویا شود... یا اگر کسی حواسش به من نباشد و بهنام بلایی سرم بیآورد... مورد اول و دوم بیش از حد تصورم وحشتناک بود... عکس العمل کیوان اینبار شوخی بردار نبود.

حس کردم سوالی پرسید که اینبار صدایم زد و گفت

-نگران نباش عزیزم!!!

با شنیدن این کلمه عضلات شکمم جمع شدند و با انزجار نگاهش کردم...

-خفه شو عوضی... دهنت رو ببند...

ابرویی بالا انداخت: |چرا؟ اتفاقا من امشب اومدم که باهات حرفم بزنم... به یاد قدیما!!!..

باز ترس و دلهره در جانم پیچید... این مرد میتواندست خطرناک باشد... میتواندست همین امشب نابودم کند... اما من نباید می باختم... باید ضعف را مقابلش کنار می گذاشتم... باید می فهمید که زندگی من بازیچه دستش نیست و او برای من تمام شده!!

-چی از جون من میخوای بهنام؟ مگه نمی بینی دارم زندگی رو میکنم؟ دست از این عقده ای بودن بردار... قرار نیست همه چی مال تو باشه!!

قدم جلو گذاشتنش اگر بگویم نصف گوشت هایم را آب کرد دروغ نگفتم... اما باز هم خودم را نباختم!!

-خوبه که نمی ترسی... اینطوری راحت حرف میزنیم و کسی هم مزاحمون نمیشه.

اگر ترس از آبرویم نبود جیغ می کشیدم... مثل اکثر زنان برای حفظ فرزند و آبرویم طلب کمک میکردم... اما همانند خیلی های دیگر هم با وجود چنین موقعیتی باید لب فرو میبستم... باید خفه میشدم و گرنه کیوان خونم را حلال میکرد!!

-حرفات رو میشنوم... بگو دردت چیه؟ اینکه من زندگی میکنم و تو نه؟!!

به آرامی پلک زد: اینکه مثل احمقا زندگی میکنی دلم رو میسوزونه... میخوام بیدارت کنم از این خواب خرگوشی!!

پوزخند زدم: من نیازی به کمک ندارم... زندگی من احمقانه نیست و احتیاجی به
دلسوزی تو نداره!!

باز قدمی به جلو گذاشت...

-چند هفته از خانوادت دوری؟ چند هفته دلت براشون پر پر میزنه؟ فکر کردی چرا
سراغت رو نمیگیرن؟ مگه تو مثل سمیرا دخترشون نبودی؟ چرا دلتنگت نشدن؟!
جملاتش همانند تیری زهرآلود قلبم را تکه تکه میکردند و من با وجود تمام مقاومت
نتوانستم نم اشکی که گوشه چشمم نشست را کنترل کنم... فرزندم تکانی خورد
و من لب گزیدم... دردم را فهمیده بود!!

-اونا هم منو دوست دارن و دلتنگم شدن... من مطمئنم... اما اگه توئه عوضی اون
بلا رو سرم نمیآوردی الان کنارم بودن.

عصبی تک خنده ای زد و مقابلم رژه رفت...

-باز من.. من... من!!

یکهو به سمتم برگشت: همش من... بهنام شایگان مقصر تمام ایناست!!

بغضم را فرو دادم و امان ندادم...

-آره تو مقصری... تویی که وقتی جواب رد منو شنیدی کینه به دل گرفتی و گفتی
اینم مثل خواهرش زیر پام له کنم و برم!!

از حرکت ایستاد و باز جلو آمد... فکش از خشم میلرزید...

-من تویی رو که خودم تربیت کردم رو نابود کنم؟!!

اینبار نگذاشتم گذشته رویم تاثیر بگذارد..

-آره... تو نابودم کردی!!

دستانش مشت شدند: من؟ منی که شب و روز مثل یه برادر کنارت بودم؟ که خودم
ریاضی و فیزیک یادت دادم؟ که خودم خانوم پرستارت کردم؟ من خطا کردم یا تو که
عاشقم شدی؟!!

نفسم دیگر بالا نیامد و دردی قوی تر در سینه ام پخش شد... باز پلکم پرید... اینبار دست رویش گذاشتم و چشم بستم.

-اون رو به روم نیار... میدونی چرا؟!!

نگاهش کردم و با قدرتی عجیب لب باز کردم...

-چون بعد از یکسال زندگی با مردی که مهر و محبتش رو به عنوان یه دوست و بعد به عنوان یه شوهر داشتم دیگه نمیتونم روی حسم به تو اسم عشق بزارم... چون من حسم به تو وابستگی بود... اما الان دل بسته ام... دل بسته به مردی که بچه ش توی شکمم... اون حسی که منو سمت تو کشوند و داشت داغونم میکرد عشق نبود... وگرنه عذابم نمیداد..

نفسی گرفتم و ادامه دادم: تو برام جای برادرم رو پر کرده بودی و نفهمیدم... من هیچ وقت تو رو همسر آینده سمیرا ندیدم که بهت وابسته شدم... تو برای اون مثل من یه همراه بودی... یه دوست خوب که برای اون یه روز شوهر شد و من تازه به خودم اومدم... من اشتباهی برداشت کردم... راه رو کج رفتم و توی چاه افتادم... اما الان... وقتی کنار یه مردی مثل کیوان هستم، هم محبتش رو دارم و هم حمایتش رو... من کنار رضا حمایتی نداشتم که دل بیندم و حسم رو بشناسم...

پس از کمی سکوت به آرامی پلک زد: حس تو عشق نبود؟!!

سر تکان دادم: اگه عشق بود بدون تردید باهات میومدم سوئیس... اما دیدی که نتونستم... حاضر شدم اون خفت و خاری رو تحمل کنم اما با یه حس خیانت کنار تو نباشم.

پوزخندی زدم و با کینه نگاهش کردم...

-تو هم جوابم رو دادی... همون موقعی که نیاز داشتم کنار خانوادم حمایت کنی و بگی که خیانتی در کار نبوده، رفتی... رفتی و من موندم و تمام اون تهمتا... انتقامت رو گرفتی...

دستانم را باز کردم...

-بین... من الان همسر... مادرم... اما دیگه خانواده ای ندارم!...

باز سکوتی عذاب آور و اینبار هم خودش بود که آن را شکست!!

-میخوای همینطوری ادامه بدی؟اینکه حقیقت رو ندونی و اینطوری زندگی کنی
برات کافیه؟!!

سوالی نگاهش کردم..

-منظورت چیه؟!!

-جواب من رو بده...این زندگی راضیت میکنه؟میتونی بعد از فهمیدن حقیقت باز
ادامه بدی؟!!

زیر لب هه ای کشیدم...

-راستش خیلی دلم میخواد بدونم چرا با اون حس برادرانه تصمیم گرفتی نابودم
کنی!!!

-من آزارم به هرکسی رسیده باشه به تو یکی نرسیده کوچولو!!

خسته از این همه کشمکش پووفی کشیدم...

-بسه دیگه این لجن رو بهم نزن!!

-این حق منم هست که ماجرا روشن بشه...یه سر تمام اون اتفاقات منم
بودم...منم حرف شنیدم...منم وقتی برگشتم خانوادت بدجور به استقبال اومدن...

با بی حوصلگی سر تکان دادم:خب...بهم بگو تا حالا به کجا رسیدی؟!!

قدمی جلو آمد و سرش را خم کرد و زمزمه اش در گوشم پیچید...

-خواهر رضا رو مجبور کردم حرف بزنه!!

با ناباوری سر بالا گرفتم و به عسلی چشمانش نگاه کردم:راحتله چی گفته؟!!

دستانش که دور کمرم حلقه شدند برق از سر پرید و زبانم بند آمد...

-چ...کار...

صدایش پایین تر آمد:راحتله بهم گفت جواب تمام سوالات اینجاست...عامل تمام
بدبختیامون اینجاست...پیش شوهر تو!!!

و همزمان صدای قدم های محکمی در گوشم پیچید و بعد کوبیده شدن در...

-سودا!!!....

و نفس تند مردی که ناگهان حبس شد و من با دیدنش در چهارچوب در بی رمق شدم!!

حیرت زده نگاهمان میکرد...منه وحشت زده و بهنامی را که خونسرد عقب کشید
-به به...جناب فاتح.خوشحالم از دیدنت...البته نه الان!!!

تک خنده ای زد:مکان و زمانش زیاد مناسب نیست آخه...

کیوان هم همانند من پلکش پرید و صورتش مثل گچ سفید شد...نگاه ناباورش روی منی چرخید که خودم را باخته بودم...

با بغض نالیدم:برات توضیح میدم...بخدا میگم چی شده!!!

باز گوشه پلکش پرید...کم کم نیشخندی کنج لبش نشست و بعد صدای همان جغد شوم!!..

-خب...مثل اینکه باید تنهاتون بزارم!!

قدمی به سمت در برداشت اما اشتباه میکرد اگر فکر بیرون رفتن به سرش زده بود...کیوانی بیخیال ماجرا نمیشد و این را وقتی مطمئن شدم که کامل داخل آمد و در را پشت سرش بست!!

-کجا؟تازه پیدات کردم!!!

با ناامیدی خودم را به دیواری رساندم و تکیه دادم...تمام بدنم میلرزید و در دلم آشوب به پا بود...امشب جانم در خطر بود...جان خودم و فرزندم...بهنام دست رو نقطه ضعف کیوان گذاشته بود و میدانستم که عمدا این نمایش را راه انداخته تا دیوانه اش کند...

-توضیح بده!!

با بیچارگی نگاهش کردم...به مردی که لرزی خفیف سرتا پایش را گرفته بود و چشمان سرخش دلهره ام را بیشتر میکرد...

-مگه کری؟!!!

فریادش از جا پراندم و با بغض دست روی دهانم گذاشتم... به مثلثی که ساخته بودیم نگاهی انداختم و اشکم در آمد... این چه سرنوشتی بود که من داشتم؟ من چرا باید طعمه انتقام این آدم ها میشدم؟!

-من توضیح بدم؟! -

هیچ کدام قصد تکان خوردن نداشتند انگار... سینه کیوان از شدت عصبانیت بالا و پایین میرفت و بهنام خونسرد و دست به جیب نگاهش میکرد... نوع نگاهش میترساندم... همه چیزش را باخته بود و چیزی برای از دست دادن نداشت و این خطرناک بود!!!

-خستگی و کمر درد بهونه بود... مگه نه؟ اومدی بالا تا این مرتیکه رو راحت ببینی؟! -

از نگاه کردن به چشمانش هراس داشتم... هر آن ممکن بود خیزی بردارد و زیر دست و پایش جانم را بگیرد.

-نه بخدا... اون یه دفعه اومد... اون..

-بهم زنگ زد!!! -

هر دو بهت زده بهنام را نگاه کردیم که بی تفاوت شانه ای بالا انداخت

-بهت گفته بودم شوهرت تیزه اما گوش ندادی... من دنبال دردسر نمی گشتم اما تو اصرار کردی!!

با گیجی پلک زدم: چرا چرت میگی؟ تو چه مرگته؟! -

ابرویی بالا انداخت: با این وضعیت بازم میخوای انکار کنی؟ متاسفم... اما من گردن نمیگیرم... تو خودت بودی که تماس گرفتی و گفתי امشب بهترین زمان برای بودنمون باهمه... گفתי به بهونه استراحت یه جایی رو پیدا میکنی تا همدیگه رو ببینیم... گفתי کیوان همه جا همراهت هست و حتی توی بیمارستانم واست مراقب گذاشته... الان میخوای بزنی زیرش؟! -

بهت زده نگاهش کردم... جرئت نگاه کردن به سمت دیگر اتاق را نداشتم... حتی صدای نفس کشیدنش هم نمی آمد...

-اشتباه کردی جناب فاتح... زندگی با زنی که قلبش پیش یه مرد دیگه ست حماقته محضه... یه پیشنهاد دارم واست...

از بهت بیرن آدمم و خیزی به سمتش برداشتم...

-خفه شو عوضی!!!

اما او بی توجه و خیره به کیوان ادامه داد: پات رو از زندگی ما بکش بیرون... آنگه آینده کاری و آبروت برات مهمه بهتره با حقیقت رو به رو بشی و سودا رو طلاق بدی...

ناباور به سمت کیوان برگشتم که با چشمانی سرخ، میخ دهان بهنام شده بود... صورتش بیش از حد سفید شده بود و این مرا میترساند... غیرعادی میلرزید... دستش که بالا آمد و روی قلبش نشست قلب مرا هم فشرد.

-دروغ میگه!!!

جیغ زدم و اشک ریختم: دروغ میگه بخدا.

برگشتم و با مشت به جان بهنام افتادم... اما او همانند سخره ای سنگی مقابل ضرباتم ایستاد و اخمی هم به چهره اش نیامد...

-تا کی میخوای مخفیش کنیم عزیزم؟ آروم باش. برای بچه مون هم خوب نیست!!
با این حرف دستانم از مشت زدن ایستادند... ضربه بیش از حد تصورم کاری بود که صدای کیوان بلند شد.

-چی؟!؟!!

-همین که شنیدی... آنگه میخوای گندش در نیاد بکش عقب... همه چیز این زن مال منه... دلم برات میسوزه که مثل کبک سرت رو کردی توی برف و نفهمیدی.

در حالی که عقب عقب میرفتم سرم را به طرفین تکان میدادم... امکان نداشت... او نمی توانست چنین کاری را با من بکند... نمی توانست مرا هم همانند سمیرا نابود کند... اما حقیقت جلوی چشمانم بود... او آمده بود تا نقشه اش را کامل کند... تا زندگیم را کامل به لجن بکشد!!

-می کشمتون!!

دستانش مشت شدند و من به دیوار پشت سرم تکیه زدم و رویش سر خوردم و روی زمین وا رفتم...

-چرا؟ چیزی که عوض داره گله نداره... من همون کاری رو کردم که تو با زندگی من و سمیرا کردی جناب فاتح!!

حرفش به سختی تکانم داد....

-یه روز تو زن من رو ازم گرفتی... منم امروز زن تو رو ازت گرفتم... عادلانه ست!!!

خیزی که کیوان به سمتش برداشت اجازه نداد تا حرفش را درک کنم... جیغی کشیدم و به کیوان که با مشتش به جان بهنام افتاده بود چشم دوختم...

-عوضی بی ناموس

صدای عربده هایشان در اتاق پیچیده شده بود و من با وحشت میخ صحنه مقابلم بودم که بهنام هم به خودش آمد و تلافی کرد...

-بی ناموس تویی مردک!!!

مشت های یکدیگر را بی جواب نمی گذاشتند... کیوان داد میزد و بهنام با حرص میخندید... پس چرا صدای این آهنگ لعنتی قطع نمیشد تا کسی به دادمان برسد؟!!!

-انتظارش رو نداشتی نه؟ حالا زن و زندگی مال منه... مال من!!!

حرفش کیوان را جری تر از قبل کرد اما اینبار نه به او... بلکه برگشت و به من حمله کرد... منی که با دیدن واکنشش به خودم آمدم و از جا پریدم... مشتش به سمتم آمد... جیغ کشیدم و چشم بستم اما چیزی حس نکردم... با وحشت و نفس زنان چشم باز کردم... بهنام سپرم شده و مشت کیوان را با دست گرفته بود...

-برو کنار... وگرنه میکشمت.

خون از دماغش راه افتاده بود و من با زاری نگاهش میکردم... دیگر همه چیز تمام شده بود!!

-گفتم چیزی که عوض داره گله نداره جناب وکیل... میخوای قانونی عمل کن... اما حق نداری دست روش بلند کنی!!

با بدبختی زیر گریه زدم... صدای خشمگین و پرنفرتش در گوشم پیچید...

-خفه شو... ببر صداتو کثافت ه*ر*ز*ه*!!!

-برو بیرون سودا

با تمام قدرتش کیوان را به عقب هل داد و بازوی مرا چسبید و با یک حرکت بیرون انداخت...جیغی زدم و به دری که بسته و سپس قفل شد مشت کوبیدم...همدیگر را میکشتمند...این را مطمئن بودم!!!

صدای فریادها و ناسزاهایشان در گوشم می پیچید و من هق هق میکردم و با مشت به در میکوبیدم...

-باز کنین این در رو...باز کنین تو رو خدا!!!...

دستی دور بازویم حلقه شد و به عقب کشیدم...با بهت به چهره رضا خیره شدم.

-بیا بریم سودا!!!

مات و مبهوت نگاهش کردم...او اینجا چه میکرد؟!!

-بیا برات توضیح میدم...اگه کیوان پاشو از اینجا بیرون بزاره میکشتمت!!!

همزمان صدایی وحشت زده در گوشم پیچید...

-اینجا چه خبره?!!

سعید بود و چندین مرد دیگر که حالا متوجه صداها شده و خودشان را طبقه بالا رسانده بودند...صدای آهنگ هم دیگر نمی آمد...

-سودا خانم چیشده؟این چه وضعیتیته؟توی اون اتاق چه خبره؟این آقا کیه?!!

ما را کنار زدم و به در کوبید...

-این در رو باز کنین!!!

دستگیره در را چندین بار بالا و پایین کردم...

-کیوان!!!

با مشت به جان در افتاد اما یکهو صدای نعره کیوان ساکتمان کرد و بعد صدای برخورد محکم جسمی!!!

-چیشده?!!

باز سعید بود که وحشت زده به در کوبید... اما سکوت جوابش بود... حالا من هم با بی قراری جلو رفتم اما صدای چرخش کلید متوقفم کرد و لحظه ای بعد قامت کیوان چهارچوب را گرفت... آنهم با سری شکسته و خون آلود و تنی بی رمق... قدمی به جلو گذاشت و من و سعید عقب کشیدیم... با وحشت صدایش زدم...

-کیوان!!!...

کنار دیوار روی زمین نشست و من متوجه اتاقی شدم که حالا صدایی از داخلش بیرون نمی آمد... آب دهانم را پایین فرستادم و جلو رفتم...

چیزی پیدا نبود...

قدم دیگری برداشتم...

باریکه ای از خون مقابلم قرار گرفت...

قدمی دیگر...

جسمی پای عسلی تخت روی زمین افتاد بود....

گوشه ای دیگر گلدان شکسته ای به چشم میخورد....

و آن جسم...

نگاهم میخ چشمان بسته اش شد و باریکه خونی که از زیر سرش جاری بود....

و پس از آن منی که با ناباوری عقب عقب رفتم و روی دیوار سر خوردم و بهت زده نالیدم...

"مرده... اون مرده... خدا لعنت کنه... کشتیش" !!

زمزمه هایی در گوشم می پچید و هر لحظه بیشتر متوجه اطرافم میشدم... به سختی چشم باز کردم... سرم تیر کشید و اخم هایی در هم رفت... زیر لب ناله ای کردم و دستم را بالا آورده و روی پیشانی ام گذاشتم!!..

-سودا؟ عزیزم؟!

بی حال سر چرخاندم... سنگینی غیرعادی اش آزارم میداد!!

-درد داری؟!!

مهلا بود که مقابل نشسته و با نگرانی نگاهم میکرد... گیج پلک زدم: شما؟!!

نگاهی به اطراف انداختم: من کجام؟!!

-خونه مادربزرگ من!!

با استفهام نگاهش کردم... منظورش را متوجه نمیشدم... خانه مادربزرگ او چه

میکردم؟ نیم خیز شدم و به لباسهایم نگاه می انداختم... تونیک و شلوار پارچه

ای... مال من نبودند...

-بخواب سودا!!...!

بی توجه روی تخت نشستم و نالیدم: اینجا چه خبره؟!!

ناگهان با یادآوری صحنه های دیشب و درک حقیقت ساکت شدم... با وحشت پلک

زدم...

-رضا کجاست؟ اون منو اینجا آورده؟!!

نگاهم به پنجره اتاق افتاد و نور آفتاب...

-صبح شده؟!!

-بعد از ظهره!!...!

متعجب نگاهش کردم که آهی کشید و از جا بلند شد...

-دیشب میخواستم بهت زنگ بزنم و درباره یه مسئله ای صحبت کنم که یه آقای

جواب داد... خودش رو رضا معرفی کرد و وقتی فهمید من دوست توام گفت تو حالت

خوب نیست... خواستم برت بیمارستان تا خودم رو برسونم که گفت بیمارستان

نه... راستش ترسیده بودم... بهم میگفت بیهوش شدی و از کیوان حرفی نمیزد... من

دیشب اینجا کنار مادربزرگم بودم برای همین خواستم تا بیارتم اینجا...

با تقه ای که به در اتاق خورد هر دو به عقب برگشتیم...

-بفرمایید!!

با دیدن هیكل رضا در چهارچوب در باز شقیقه هایم نبض گرفتند و او با دیدنم لبخند تلخی زد و جلو آمد.

-حالت خوبه؟ دیشب حسابی ترسوندیم!!!

آتش حرص و نفرت در دلم شعله کشید... با سستی از روی تخت بلند شدم..

-حالم رو میپرسی؟ توئه عوضی حال من رو میپرسی؟!

مهلا صدایم زد: سودا؟!

پلک های رضا با شرم پایین افتادند: من معذرت میخوام... فکر نمیکردم دیشب همچین اتفاقی بیفته!!

با آمدن اسم اتفاق یاد بهنام و کیوان افتادم و چشمه اشکم جوشید... مهلا سکوت کرده بود و رضا با نگرانی نگاهم میکرد...

-لعنت به شما که نمیخواین سایه نحستون رو از روی زندگی من بردارین... آخه چی از جون من میخواین؟ کم بلا سر من آوردین؟ دیگه اینجا چکار میکنی؟!

با هق هق به سمت مهلا برگشتم...

-بگو بره... تو رو خدا تنهام بزارید!!

رضا صدایم زد: سودا؟!

جیغ کشیدم: اسمم رو نیار... برو بیرون از اینجا!! ..

مهلا هم جلو آمد: باشه میره عزیزم... تو آرام باش.

صدای بسته شدن در اتاق آمد و مهلا روی تخت نشاندم و در آغوشم گرفت... درمانده هق هق میکردم و به زمین و زمان ناسزا میگفتم...

-یعنی واقعا مرد؟!

با چشمانی اشکبار نگاهش کردم...

-بهنام مرد؟ حالا چکار کنیم؟ این چه بلایی بود سرمون اومد؟ کیوانم بدبخت میشه!!

روی موهایم دست کشید: هیس.. آروم باش دختر... تو خودت نبضش رو گرفتی و فهمیدی مرده؟!!

لحظه ای گریه ام بند آمد... با چشمانی که دو دو میزد نگاهش کردم

- راستش... من اصلا نتونستم جلو برم... من...

مهلا با مهربانی لبخندی زد و خم شد و دستمالی برداشت و بعد روی صورتم کشید...

- رضا ازش خبر گرفت... توی یه بیمارستان بستری شده و زنده ست... فقط سرش شکسته بوده و بعد بیهوش شده...

نمیتوانم حس آن لحظه ام را توصیف کنم... خوشحال شدم یا ناراحت اما هر چه بود خیالم راحت شد که قتلی صورت نگرفت... راضی به مرگش نبودم... و از طرفی نمیخواستم کیوان توی دردسر بیفتد!!

- کیوان چی؟ اون کجاست؟ اصلا من نفهمیدم رضا منو چطور از اونجا بیرون کشید!!

- کیوان هم حالش خوبه... و البته دوستش اجازه نداده که کسی از موضوع درگیری باخبر بشه... رضا میگفت علت وضعیت بهنام رو یه درگیری خیابونی توضیح دادن.. اینطور که پیداست دوست کیوان کارش رو خوب بلده... نذاشته پای هیچ کدومشون وسط بیاد... رسوندن بهنام به بیمارستان هم یه کمک بوده... همین!! نیشخندی کنج لبش نشسته بود و من با چشمانی گرد شده نگاهش میکردم.

- به کیوان مشکوک نشدن؟!!

- اصلا کیوانی درکار نبوده... فکر کنم یه پزشک پیدا کردن و همونطور سرپایی معالجه ش کردن... چون اگه کیوان هم همراه بهنام توی بیمارستان بود ماجرا لو میرفت!! دستی روی شانه ام زد و از جا بلند شد...

- فعلا استراحت کن... من میرم برات غذا بیارم... باید تقویت شی!!

همینکه خواست قدمی بردارد مچش را چسبیدم.

- باید حرف بزنیم!!

با ناراحتی سری تکان داد: دقیقا... بزار رضا هم حرف بزنه سودا... اون حرفایی داره که شاید بخوای بشنوی.

آب دهانم را پایین فرستادم: بهنام دیشب توی اون دعوا یه حرفایی به کیوان زد... میگفت کارهایش انتقام کاری بوده که کیوان در حقش کرده!!

-تو چی فکر میکنی؟ به نظرت راست گفته؟ اصلا به این فکر کردی که چرا بهنام باید زندگی خودش رو نابود کنه؟ مگه ادعا نمیکردی اون رو میشناسی؟!!

به سختی آب دهانم را پایین فرستادم: اون زمان همه چیز بر علیه ش بود.

بغض را کنار زدم و دستانم را مشت کردم..

-حتی اگه حرفاش راست باشه اون حق نداشت دست روی من بزاره و بهم تهمت بزنه!!

مهلا کمی نگاهم کرد و سپس به سمت در رفت....

-بزار تا همه چیز به وقتش روشن بشه!!

.
.

یکساعت بعد تنها در اتاق پشت پنجره ایستاده بودم که تقه ای به در خورد و پشت بندش باز شدن در...

-میتونیم با هم حرف بزنیم؟!!

چشم از حیاط بزرگ و دلباز خانه گرفتم و به سمتش چرخیدم... هیچ گاه فکر نمیکردم روزی من و او در چنین وضعیتی مقابل هم قرار بگیریم...

-کاش قبلش باهام حرف میزدید!!

همانجا کنار در به دیوار تکیه زد: من ازت معذرت میخوام... نمیدونم دقیقا بهنام چی گفته... ما باهم اوجا اومدیم.. اما اون به من نگفت چه نقشه ای داره... فقط میگفت باید انتقامش رو بگیره... همونطور که کیوان گرفت!!

تمام تلاشم را میکردم تا منفجر نشوم...

-کیوان چکار کرده که من نمیدونم اما بازم تو میدونی...درست مثل دفعه پیش که گفتی کلاهدارده..بهنام منظورش چی بود؟کیوان چه ربطی به سمیرا داشت؟! -اون با سمیرا در ارتباط بوده!!

برق از سرم پرید و دهانم از شدت حیرت با ماند...کم کم به خودم آمدم و زیر خنده زدم...

-چرا چرت میگی؟تو که اهل دروغ و دغل نبودی رضا...تو سرت توی قرآنه...تو مسلمونی حالیه...تو چرا تهمت میزنی؟میدونی کیوان کیه؟اون شوهر منه!!! عرقی که روی پیشانی اش نشسته بود را با حرص پاک کرد -اما اون زمان شوهرت نبود سودا!!!..

لحظه ای مکث کردم اما بعد عصبی توپیدم...نمیخواستم خام حرف هایش شوم!! -من دیگه مثل قبل ضعیف و بی دست و پا نیستم...نمیزارم شما دوتا مثل یکسال پیش زندگیم رو از من بگیرید...خودم درستش میکنم...نمیزارم نابود بشه!! -باید راحله یه چیزایی رو برات تعریف کنه!!

پوزخند زدم:خواهر تو جز دروغ و تهمت چی بلده؟!!

عصبی قدمی به جلو گذاشت:خواهر من اگه دروغی هم گفت بخاطر من بوده...بخاطر نجات جون من...چون شوهر فعلی شما مجبورش کرده بود حرفی نزنه...که اگه از دیده ها و شنیده هاش بگه جونش در خطره...سودا چشمت رو باز کن...چرا نمیخوای احتمالات رو در نظر بگیری؟!!

سرش فریاد زد:چون هیچ احتمالی وجود نداره...حقیقت جلوی چشمه!! سرش را با تاسف تکان داد...

-واقعا نمیدونم بهت چی بگم...چرا هیچ وقت کنجکاو نشدی چرا خواهرت نسبت به زندگیش دلسرد شده؟!!

ساکت شدم...حقیقتا ساکت شدم و قدمی به عقب گذاشتم...سردی ناگهانی خواهرم و اعتیادش مسئله ای نبود که بشود براحتی از آن چشم پوشید...

-سودا تو باید آرام باشی...راحله حرف واسه گفتن زیاد داره...دلیل داره...تو باید بدونی چه اتفاقاتی افتاده و ما ازش بی خبر بودیم!!

دستمالی را روی پیشانی اش کشید و نگاهش را معذب به زمین دوخت...نگاهم را با نیشخند از رویش برداشتم و مهلا را دیدم که با سینی چای به پذیرایی آمد...
-دستت درد نکنه...باعث زحمت شدیم!!

اخمی کرد:من و تو باهم از این حرفا داریم؟!

چای را به راحتله و رضا تعارف کرد و بعد کنارم نشست...بی حوصله از سکوت راحتله دهان باز کردم.

-خب؟!!

رضا زیر چشمی نگاهش کرد:حرف بزن راحتله...آوردمت اینجا که هر چیزی که به من و بهنام گفتی به سودا هم بگی...

میان حرفش پریدم:البته توقع نداشته باش باور کنم!!

مهلا صدایم زد:سودا جان؟!!

-واقعا چه انتظاری از من دارید؟راحتله یکبار علیه بهنام بود و حالا علیه کیوانه...به من حق نمی دید بهش بدبین باشم؟!!

اینبار خودش بود که به حرف آمد:من متاسفم!!

سر بالا آورد و من چشمان اشکبارش را دیدم...

-متاسفم واقعا...من نمیدونم باید چکار کنم تا تو من رو ببخشی...هر اتفاقی برات افتاد من هم مسببش بودم...یکسال پیش روی حرفام اصرار کردم...تو رو متهم کردم به خیانت...اما به خدا قسم باور داشتم تو بی گناهی سودا!!!...

قطره اشکی از چشمانش پایین آمد و من باز دلم به رحم نیامد...

-میدونستی بی گناهم وقتی میومدم سراغت و التماس میکردم که حقیقت رو بگی؟که در جوابم میگفتی دست از دروغ بردار و انقدر بقیه رو فریب نده؟ یادته

راحله؟ پارسال این من بودم که همه رو فریب میدادم... تو خودت بودی که این حرف رو روز آخر بهم گفتی!!

هق زد: مجبورم کرده بود... اگه حرفی میزدم تهدیدش رو عملی میکرد!!

صبرم را از دست دادم و با حرص سرش فریاد زدم: کی تو رو مجبور کرد زندگی منو به بازی بگیری؟!!!

اشک های روان شدند

-کیوان فاتح... همون کسی که الان شوهر توئه!!!

خندیدم... با حرص و خشم خندیدم!!!...

-بس کن اینهمه دروغ گفتن رو... کی میخوای تمومش کنی؟ چی به تو میرسه از زجر دادن من؟!!

از روی مبل بلند شد و نزدیکم آمد... مقابل پایم زانو زد و تند تند دست روی اشک هایش کشید

-تو من رو میشناختی... من همیشه سر به زیر و آرام بودم و از دروغ و تهمت متنفر... همیشه عاشق برادرم بودم... همین برادری که اینجا نشسته و من بخاطرش امتحان شدم... تو خودت میدونی که من چقدر تو رو که عشق رضا بودی دوست داشتم... سودا یک لحظه فکر نکردی من چطور میتونم همچین کاری باهات بکنم؟!!

با ناراحتی نگاهم را از رویش برداشتم: همین همیشه آزارم میداد... چرا تو با من اینکارو کردی؟!!

نفسی گرفت...

-ماجرا دقیقا از جایی شروع شد که کیوان وکیل رضا شد... ما عادت داشتیم هر مسئله ای که پیش میاد با موبایل کیوان تماس بگیریم و باهش در میون بذاریم... یه روز هر چی با موبایلش تماس میگرفتیم جواب نمیداد... تا جایی که من طاقتم رو از دست دادم و رفتم دفترش... وقتی رسیدم در دفتر نیمه باز بود و صدای جر و بحثی بیرون میومد... یکی دوباری در زدم... اما کسی نشنید... وقتی رفتم داخل دیدم

منشی نیست و صدای جر و بحث از داخل یکی از اتاق ها میاد... خوب که دقت کردم صداها رو شناختم... یکی کیوان بود و یه نفر دیگه....

آب دهانش را پایین فرستاد و با تردید ادامه داد: اون...

بی طاقت لب باز کردم: اون کی بود؟ کی باهاش بحث میکرد؟!!

-سمیرا... صدای سمیرا بود.

با چشمانی گرد شده مات نگاهش کردم که نیشخندی زد.

-درست نبود اونجا بایستم... اما حرفایی که میزدن باعث شد میخ بشم و نتونم تکون بخورم.

همانطور مات پلک زدم: چی میگفتن؟!

باز اشک بود که توی چشمانش جمع شد: سمیرا گناه داره... حالا که دستش از دنیا کوتاهه نمیتونم بگم... نمیتونم!!!

صدای اندوهگین رضا بلند شد: به من و بهنام هم این قسمتش رو نگفت... فقط گفت اونا باهم در ارتباط بودن!!

همانطور که چشمانم به راحله بود دهان باز کردم: تنهامون بزارید!!

-چی؟!!

به مهلا نگاه کردم: معذرت میخوام... اما من و راحله باید تنها حرف بزنیم!!

هر دو با تردید بلند شدند و تنهایمان گذاشتند. بی حس و حال باز به راحله چشم دوختم...

-حالا بگو چی شنیدی!!

باز اشک بود که روی صورتش روان شد و من غریدم: حرف میزنی یا نه؟!!

-سمیرا داشت میگفت از زندگیش خسته شده... میگفت دیگه تحمل نداره... دیگه زندگی با بهنام راضیش نمیکنه... اینا رو داد میزد و یا ناله میکرد و میگفت... کیوان هم کلافه بود... مدام میگفت خب میگی من چکار کنم؟ زندگی توئه... اینا رو قبلا هم گفتم... بی حوصلگی از صدایش مشخص بود... تا اینکه سمیرا گفت من طلاق

میخوام... باید و کیلم بشی... این رو که گفت کیوان زد زیر خنده و گفت احمق تو بارداری... زن باردار که نمیتونه طلاق بگیره.

دستان لرزانم را روی زانو مشت کردم و چشم به دهانش دوختم.

-خب؟!!

-یهو صدای گریه سمیرا بلند شد... وسط گریه هاش میگفت بچه ش مرده... میگفت هنوز به کسی چیزی نگفته... اما درد داره... باید به زودی عمل کنه وگرنه جون خودش هم در خطر... حاضرم قسم بخورم تا چند دقیقه صدایی از کیوان بلند نمیشد... تا اینکه گفت چرا بچه ت مرده؟ سمیرا باز گریه کرد... اما چیزی نگفت... اما همینکه کیوان سرش داد زد به حرف او آمد... گفت میگردن مجبورش کرده مواد مصرف کنه... به مدتی هم معتاد بوده!!!

دست به دهان چسباندم و با چشمانم اشکبار محوش شدم... این قسمت را فقط من میدانستم و سروش و سام... آن شبی که سمیرا را مجبور کردیم تا دلیل اعتیادش را بگوید اعتراف کرد به خاطر میگردن مصرف کرده و باعث سقط جنینش شده... حالا با شنیدنش از دهان راحله داشتم ایمان می آوردم... کیوان گفته بود که سمیرا قصد داشته طلاق بگیرد!!!

-کیوان میگفت باورش همیشه اما سمیرا روی حرفش اصرار داشت... تا اینکه کیوان دهنش رو باز کرد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن... میخواست سمیرا رو از دفترش بیرون کنه که یهو سمیرا به التماس افتاد... میگفت کمکم کن بعد از عمل از بهنام بدون دردسر جدا بشم... تو که میدونی من دوستت دارم... بخاطر من کمکم کن!!

جمله آخرش را انگار نشنیدم... با گیجی پلک زدم.

-چی؟!!

جلو آمد و دستان لرزانم را در دست گرفت... گریه میکرد.

-درست نیست پشت سر مرده حرف زدن... اما مجبورم... تو باید از حقیقت باخبر بشی... حالا که کار به اینجا کشیده فقط میخوام خودت بدونی من چی شنیدم... دیگه تحملش رو ندارم سودا... از عذاب وجدان کاری که با تو کردم هر شب کابوس میبینم!!

دستانم را عقب کشیدم و صدایم را بلند کردم...

-حرف بزَن...اون چی بود تو گفتی؟!!!

-منم شوکه بودم اون لحظه...قدرت تکون خوردن نداشتم...کیوان عصبانی بود...داد میزد که چقدر کثیفی...فکرش رو نمیکردم با بچه ت همچین کاری بکنی...جوش آورده بود و میخواست سمیرا رو بیرون کنه...اما بازم سمیرا کوتاه نیومد...اینبار زد به سرش...گفت بهتر...حالا راحت طلاقم رو میگیرم...بعدش باهم ازدواج میکنیم...میگفت هنوزم کیوان رو دوست داره...قبلا هم که توی مهمونی های خانوادگی اونو میدیده بهش علاقه داشته...اما انگار حرفاش بد روی اعصاب کیوان بود که واقعا خودش خواست بیرونش کنه...در که باز شد همه شوکه شدیم...هم اون دو نفر که من رو جلوی چشمشون دیدن هم منی که نتونستم از جام تکون بخورم...درست حدس زده بودم...بازوی سمیرا توی دستای کیوان بود و میخواست پرتش کنه بیرون...همین کار رو هم کرد...سمیرا میخواست حضورش رو ماست مالی کنه اما دست و پاش رو گم کرده بود...کیوان هم برای اینکه بیشتر از این همه چیز رو خراب نکنه بیرونش کرد و در رو بست!!!

دستان لرزانش را مشت کرد و به سختی ادامه داد.

-حالا من بودم و اون...به غلط کردن افتاده بودم...چون حرفایی رو شنیده بودم که نباید...کیوان هم عصبی بود...یه صندلی برام آورد و دستور داد بشینم...من ترسیده بودم...خواستم فرار کنم که مانعم شد...همین که بازوم رو گرفت و پرتم کرد روی صندلی جیغ کشیدم و زدم زیر گریه...اما وقتی با تهدید خواست ساکت باشم حرفش رو گوش کردم...کیوان وقتی حرف میزنه به قدری محکمه که آدم حساب میبره...اون روز هم نتونستم حرفاش رو گوش نکنم...وقتی پرسید چند دقیقه ست اینجایی؟ دروغ گفتم...اما اون زرنگ بود و منم حقیقتا با ترس و لرز گفته بودم...هر کسی بود میفهمید دروغ میگم...تهدیدم کرد هر چی شنیدم رو فراموش کنم...گفت پرونده رضا زیر دستشه...راحت میتونه یه کاری کنه که رضا توی زندان موندگار بشه...منم که ترسیده بودم و جیکم در نیومدم...پای داداشم در میون بود... باید لال میشدم...تا اینکه دو روز بعدش ماجرای آگاهی پیش اومد...ماجرای رفتن تو با بهنام به خونه ش!!!

با شنیدن این حرف داغ دلم تازه شد...خودم را کمی جلو کشیدم.

-دقیقا میخواستم همین رو ازت بپرسم...چرا اون شب به سروش نگفته بودی من با بهنام رفتم؟ اصلا خودت و بهنام توی آگاهی درباره چی حرف میزدین؟!!!

-ما اتفاقی اونجا همدیگه رو دیده بودیم... بهنام بخاطر یکی از دوستانش اونجا بود که من رو هم دید... داشت از وضعیت رضا میپرسید و روند پرونده ش... میگفت اگه کمکی از دستش بریاد برای ما میکنه و روش حساب کنیم... من حرفش رو باور کردم... چون واقعا هیچ قصد بدی نداشت... وقتی هم که تو رسیدی و بعد با گریه از کلانتری بیرون زدی جفتمون اومدیم دنبالت... اون با ماشین و من پیاده... زودتر از من هم بهت رسید و سوارت کرد... من نمیدونستم تو رو کجا برد اما وقتی خیالم از بابتت راحت شد برگشتم به کلانتری... چندساعت بعد کیوان باهام تماس گرفت... میگفت باید براش یه کاری بکنم... من اولش قبول نکردم که باز تهدیدم کرد!! بی قرار لب باز کردم: چه تهدیدی؟ باز چی میخواست ازت؟!!

-راستش تا اون روز فکر میکردم حق داشته منو اونطوری تهدید کنه... اگه ماجرای دفتر لو میرفت انگشت اتهام سمت کیوان هم بود... بالاخره کسی باور نمیکرد سمیرا فقط بهش ابراز علاقه کرده و اون بی تقصیر بوده... اگه منو تهدید نمیکرد و زیر منگنه نمیداشت شاید آبروش میرفت... میشد آش نخورده و دهن سوخته... این تهدید کاری بود که هر مرد دیگه ای هم جای اون بود انجام میداد... منم خواستم فراموشش کنم اما باز خودش بود که سراغم اومد... اینبار حرفش تو بودی... بهم گفت میدونه که امروز تو و بهنام باهم از کلانتری رفتین... اگه کسی سراغ تو رو ازم گرفت حرفی از بهنام نزنم!!

چشمانم با ناباوری گرد شدند: چرا همچین چیزی ازت میخواست!!

عصبی سر تکان داد: نمیدونم... باور کن تا اون موقع اصلا نمیدونستم منظورش چیه... فهمیدم که اونم همزمان رسیده اونجا و شما رو دیده اما اینکه چرا میخواست من این رو پنهان کنم نمیدونم!!

-قبول کردی و به سروش نگفتی من همراه بهنام رفتم نه؟!!

شرمنده نگاهم کرد: تو جای من نبودی سودا... آدم وقتی ترسیده باشه احمق هم میشه... ترس آدم رو مجبور به خیلی از کارها میکنه... من اون زمان در شرایطی بودم که فکر میکردم کیوان هر کاری از دستش برمیاد... من میتونستم موضوع رو مخفیانه با سروش در میون بذارم اما باز دهنم رو بستم... همش میگفتم اگه کیوان بفهمه و بلاپی سر رضا بیاره چی؟ همین موضوع بود که دهن منو بسته نگه میداشت!!

خوب یادم است که آنشب چطور مورد بازخواست سروش قرار گرفتم... دهانم بوی الکل میداد و او از من میپرسید کجا بودم؟ من هم که ترسیده از ماجرای سمیرا به دروغ گفتم تا اون موقع خانه دوستم بودم...

با گیجی نگاهی به اطراف انداختم و با خودم زمزمه کردم

-یعنی میدونسته منم حرفی نمی‌زنم؟ که نمیگم خونه سمیرا بودم؟! حتما سمیرا بهش گفته... باهم در ارتباط بودن... بعید نیست بهش گفته باشه سودا خونه منه... اما چرا؟!!

با درماندگی سرم را میان دستانم گرفتم که صدای اندوهگین راحله در گوشم پیچید...

-همون شب حال سمیرا بهم خورده بود و بالاخره عمل کرد... وقتی تو اومدی خونه شوکه شدم... پشت پنجره ایستاده بودم... دیدم همراه کیوان بودی... راستش حسابی گیج شدم... تو صبح با بهنام رفتی و شب وقتی دیدمت که با کیوان خونه برگشتی... معذرت میخوام... اما بهت شک کردم!!

گیج سر بالا گرفتم و به چشمانش نگاهم کردم که سرش را زیر انداخت...

-اخه کیوان هم زنگ زده بود و گفته بود اصلا به کسی نگم تو با کی بیرون رفتی... پیش خودم فکر کردم حتما کیوان به خواست تو همچین حرفی زده... بهم حق بده... من تو رو اون موقع شب همراه کیوانی دیدم که منو تهدید کرده بود.

پوزخندی زدم و به پشتی میل تکیه دادم... در عجب بودم از این بازی.. من آن شب همراه کیوان هم بودم... اما ناخواسته و بدون قصد و نیتی... حداقل از جانب خودم!!

-اصلا هم به مغزت فشار نیاوردی که بهنام و کیوان چه ربطی بهم دارن... رفتن من با بهنام چه ربطی به کیوان داشت؟!!

شرمنده تر از قبل سر به زیر انداخت: متاسفم... اما این فقط یه شک بود که دچارم شد و بعد فراموشش کردم... من از بس نسبت به کیوان بدبین بودم راجب تو هم چنین فکری کردم!!

بی اعتنا سری تکان دادم: خب... از بعدش بگو... از دروغ هایی که روزهای آخر گفتمی!!...

-چند روز بعد از عمل سمیرا رضا هم آزاد شد...خیالم از بابتش راحت شده بود...از طرفی هم هر لحظه منتظر خبر طلاق سمیرا بودم...تا اینکه یه شب رضا با خوشحالی اومد خونه و گفت کار پیدا کرده...اما همینکه گفت کیوان این کار رو بهش پیشنهاد داده دنیا روی سرم خراب شد...خیلی راحت فهمیدم کیوان هر طور که هست میخواد بهم بفهمونه رضا رو تحت نظرش داره و از منم غافل نمیشه...به رضا چند باری گفتم که بگرده دنبال یه کار دیگه...اما اون میگفت از این شرکت بهتر پیدا نمیکنه!!

آهی کشید و ادامه داد: تا اینکه خبر فوت سمیرا رو شنیدیم و چند روز بعد مراسم چهلیم کیوان باز سراغم اومد...یه سری عکس دستم داد و من با دیدن اون عکس دنیا روی سرم خراب شد...تو و بهنام بودید...توی یه کافه...توی یکی از عکسها بهنام دستات رو گرفته بود...اینا رو که دیدم دلم به حال رضا سوخت...من فهمیده بودم که تو زیاد به رضا علاقه نداری...اما درک نمیکردم چرا باید با بهنام باشی... شوکه شده، سیخ سرجایم نشستم...

-تو اون روز ما رو توی کافه ندیدی؟!!!

-نه...من اصلا روحم از ماجرا خبر نداشتم...کیوان بود که اون عکس ها رو بدستم داد و خواست به خانوادم نشون بدم!!

-چی؟!!!

-گفت چشمات رو باز کن و ببین...سودا به برادر تو علاقه ای نداره...اون دلش با بهنامه...راستش اون لحظه جلوش ایستادم...گفتم شاید مثل دفعه قبل فقط بخوای سودا رو پیش ما خراب کنی...شاید اصلا خیانتی در کار نباشه و این یه دیدار معمولی باشه...چرا تو باید کاسه داغ تر از آش باشی؟اون لحظه جوابم یه پوزخند بود اما فرداش رضا حرفی رو به ما زد که شوکه شدیم...میگفت یکی دو روز قبل تو ازش خواستی نامزدی رو بهم بزنه و دیگه نمیخوای باهش ازدواج کنی...این حرف دیوونه ام کرد...پس حرفای کیوان راست بود...اون عکس ها نشون میدادن تو بهنام رو انتخاب کردی...اگه تا اون موقع نمیخواستم عکسی رو نشون خانوادم بدم این کار رو کردم...ازت متنفر شده بودم...اما خدا میدونه که یه حسی ته قلبم میگفت تو بی گناهی اما من دیگه حاضر نبودم زجر کشیدن برادرم رو ببینم یا اینکه مدام بخاطر تو تهدید بشه...خواستم برای همیشه از این ماجرا دورش کنم...برای همین لحظه آخر اون حرف ها رو زدم...گفتم خودم شما دو تا رو دیدم...چند روز بعد هم

همه چیز مثل یه بمب ترکید... خبر علاقه تو و بهنام... متاسفم اما مادرم کار خوبی نکرد... پیش هرکسی نشست گفت... انگار توی خونه شما هم یه خبرایی بود... با اینکه پدرت ازت حمایت کرده بود فهمیدیم هر روز جنگ و دعوا دارید... تا اینکه یه روز شنیدم به کل از خونه طرد شدی.

پوزخندی زدم و از جا بلند شدم: حرفات رو زدی... اما همونطور که گفتم انتظار نداشته باش باور کنم... مخصوصا این تیکه آخر رو!!...

او هم بلند شد و مقابلم ایستاد: من مدرک دارم!!

ابرو بالا انداختم: مدرک؟!!

-بهت گفتم اون روز از کیوان پرسیدم چرا میخوای سودا رو خراب کنی... چی بهت میرسه اگه نامزدی سودا و رضا بهم بخوره...

-خب؟!!

-چند شش ماه بعد هم دیدمش... اما اینبار مثل قبل نمی ترسیدم... بدون اینکه متوجه بشه صدایش رو ضبط کردم... باز سوالم رو ازش پرسیدم... دستش رو بالا آورد و یه حلقه نشونم داد و میدونی در جوابم چی گفت؟!!

غافلگیر شده نگاهش کردم که به سمت کیفش رفت و موبایلش را بیرون کشید و مشغول شد...

-هرچند میدونم مدرکم کافی نیست اما گوش کن!!...

چند لحظه بعد همان مکالمه ای که تعریف کرده بود را شنیدم و در آخر صدای پوزخند کیوان...

"خیلی احمقی کوچولو... فکر میکردم تا الان فهمیده باشی که برادرت لقمه بزرگ تر از دهنش برداشته بود... سودا قرار بود مال من بشه که برادرت زرنگی کرد... اما خب... من خوب بلدم حقم رو پس بگیرم"

نمیدانستم برای چندمین بار بود که به در میکوبید...

-سودا جان... عزیزم... در رو باز کن... خواهش میکنم ازت... من دارم از نگرانی میمیرم!!

نگاهم از نقطه سیاه مقابلم جدا نمیشد... حس میکردم زندگی من به همین سیاهی است و هیچ گاه این ظلمت قصد رها کردنم را ندارد...

-برزین جان، مادر... پاشو این در رو به جوری باز کن... بشکنش اصلا... زن حامله بلایی سرش نیومده باشه!!

گفت زن حامله... به آرامی پلک زدم... دست خشک شده ام را روی شکمم گذاشتم... از دیشب تا الان تکان نخورده بود...

-سودا جان!!...

نگاهم را سمت در کشاندم... این زن چه گناهی کرده بود که دوستی با من باری شده بود روی شانه اش!!

-مهلا بیا کنار... میشکنمش!!...

به سختی دست و پای خشک شده ام را تکانی دادم و از روی تخت بلند شدم... در اتاقشان را میخواستند بخاطر مهمانی پر دردسر بشکنند!!

اولین ضربه که به در خورد کلید را چرخاندم و دستگیره را پایین کشیدم... چندین جفت چشم نگران مقابلم دیدم و در دل نیشخندی زدم... همه غریبه... یک نفرشان از میان خانواده ام نبودند!!

-سودا... حالت خوبه؟!!

جلو آمد و در آغوشم کشید...

-داشتم سخته میکردم دختر!!..

به آرامی زمزمه کردم: معذرت میخوام!!

عقب کشید و در چشمانم نگاه کرد: بیا بشین... باید یکم غذا بخوری!!

سری به نشانه مخالفت تکان دادم که چشمم به پیرزنی سفید چهره افتاد که روی مبلی گوشه سالن نشسته بود... مادر بزرگش بود و همین که نگاه مرا دید لبخند زد.

-بیا بشین اینجا دخترم... شرمنده که من الان رسیدم... پسرم نذری داشت... از صبح خونه ش بودم!!

در این لحظه آنقدر تهی بودم که بی حس و حال به سمتش بروم... بدون توجه به
راحله و رضا که با غصه خیره ام بودند...

- حال بچه ت چطوره؟!!

به چهره اش نگاهی انداختم و بعد به شکمم... تکان نخوردنش عادی بود؟!!

- نمیدونم!!

حال خرابم را فهمیده بود که به روی خودش نیاورد و به نرمی لبخند زد و رو به مهلا
کرد: مادر پس چرا شوهرت و بچه هات نیومدن... باید سفره شام رو پهن
کنیم... مهمون داریم!!

مهلا مردد بود: مادر چون میان شلوغ میکنن... اون دو تا زلزله که اعصاب نمیزارن
واسه کسی!!

- امان از دست تو... برزین مادر برو با بهراد تماس بگیر بگو بلند شه با بچه هاش
بیاد... مهلا شما سفره رو بنداز!!

راحله به مهلا کمک میکرد و رضا با عذرخواهی به حیاط رفته بود و من به گل فرش
خیره بودم...

- چیزی اونجا نظرت رو جلب کرده؟!!

سر بالا گرفتم و به بزین که روی مبل کناریم نشسته بود چشم دوختم... اما نگاه او
دقیقا به گل فرش بود..

- منکه چیزی پیدا نمیکنم!!...

نگاه خیره ام بالاخره کار خودش را کرد که سر بالا آورد و بی پروا نگاهش را میخ
چشمانم کرد...

- دوقلوها دلشون واست تنگه!!

انتظار هر حرفی را داشتم جز این... یا لااقل نگاه پر ترحمی... نه این نگاه عادی و
کمی شیطنت بار همراه جمله ای عادی تر!!!...

- انتظار داشتم حالا که داری خودتم مامان میشی بیشتر بهشون سر بزنی!!

نگاهم را زیر انداختم و به آرامی زمزمه کردم: نشد!!

-وقتی اومدن به خودشون اینو بگو!!...

شیطنت صدایش با جو متشنج اطراف تضاد خنده داری داشت اما هر چه بود مرا یاد مکالمه های عادی همیشگی مان انداخت!!

-داییِ پسر منم میشی؟!!

این جمله ناخودآگاه از دهانم بیرون پریده بود... با ناباوری دست روی دهانم گذاشتم و او لبخندش محو شد...

-معذرت میخوام!!

امکان داشت یکهو اشکت بچکد و نتوانی کنترلش کنی؟!!

میشد شرمنده نشوی زیر آن نگاهی که قطره اشکت را دنبال میکرد؟!!

-معذرت خواهی برای چی؟ معلومه که دایی اون فسقلی هم هستم... معلوم شده پسره؟!!

لب گزیدم: همینطوری به زبونم اومد!!...

لبخند محو و دلگرم کننده اش شرمنده ترم کرد...

-پس هست!!

امشب شدیداً دلم هوای بام تهران را کرده بود... اینکه همانجا و در تاریکی شب زار بزنم بخاطر بخت خودم... بخاطر دایی هایی که مادرت را فراموش کرده اند!!

-اشکات رو پاک کن.. به فکر دل اون بچه نیستی؟!!

شاید برای همین بود که تکانی نمیخورد... او هم از حجم غمی که من بر دوش میکشیدم آرام یک گوشه جمع شده بود!!

.

.

یکساعتی گذشته بود و هنوز صدای خنده دوقلوها از داخل به گوش میرسید... به آب راکد حوض چشم دوخته و هنوز تهی بودم... فکرم... وجودم... همه و همه خالی بودند... هنوز درک نکرده بودم... هنوز نمیخواستم باور کنم...

با افتادن سنگ کوچکی درون آب حوض و ایجاد امواج نامنظم تکانی خوردم... مهلا بود که همراه با پتوی نازکی به سمت می آمد

-این اشارپ نازکه... پتو گرمت میکنه!!

اصراری برای داخل رفتن نداشت... خودش هم درون الاچیق کنارم نشست و به حوض خیره شد... ده دقیقه... یک ربع... نیم ساعت... نمیدانم... اما سکوتش نتیجه داد که بالاخره دهان باز کردم

-از وقتی حرفای راحله رو شنیدم دارم همه ی زندگیم رو مرور میکنم!!
باز هم سکوت...

-اینکه کدوم کارم باعث شد به اینجا برسم!!..

-به نتیجه ای هم رسیدی!!؟

پتو را بیشتر دور خودم کشیدم: دوماه از کنکورم گذشته بود که آرش اومد خواستگاریم... پسرخاله بهنام بود و چهره اش کپی برابر اصل اون... منم که شکست عشقی خورده بودم جواب رد دادم... کلا خودم رو توی اتاقم زندانی کرده بودم... همه فکر میکردن کنکور رو خراب کردم... و واقعا هم خراب کرده بودم... هدفم پزشکی بود و من بهش امیدوار بودم اونم با کمک هایی که بهنام میکرد... اما خب... ازدواج بهنام و سمیرا درست شش ماه قبل از کنکور کاخ آرزو هام رو خراب کرد... تازه اون موقع به خودم اومدم و جایگاه خودم رو توی زندگی اونا شناختم... همین ذره ذره داشت جونم رو میگرفت.

نگاهی به اطراف انداختم و پوزخند زدم...

-اولین اشتباهم یه عشق اشتباهی و بچگانه بود و دومیش قبول خواستگاری مجدد آرش... من اون زمان دنبال کسی بودم که اون تنهایی رو پر کنه... و چه کسی بهتر از آرش که دقیقا شبیه بهنام بود... از مهر و محبت چیزی واسم کم نمیذاشت... اون موقع یه دختر هجده ساله بودم و آرش یه مرد بیست و شش ساله... اون ازم انتظاراتی داشت که من نمیتونستم قبول کنم... همونج روزا بود که

فهمیدم انتخاب آرش اشتباهه و بیشتر از همه یه ظلم... همه چیز وقتی خراب شد که توی یکی از مهمونی ها آرش نگاه من به بهنام رو دیده بود و بدتر از همه، اشکی که توی چشمم جمع شده بود... نمیخوام بگم که چی گفت و چی شنیدم... اما بد دلش شکست و رفت!!

آب دهانم را به زور پایین فرستادم... لعنتی به این بغض سبب شده ی گلویم!!

-سه سال دیگه هم گذشت و من هنوز همون بچه بی فکر گذشته بودم... میدونستم که باید اسم بهنام رو کاملا از ذهن و قلبم خط بزنم اما نه با قبول کردن رضا... من محبت میخواستم... محبت مردی که همیشه مثل یه دوست و برادر همراهم بود اما نفهمیدم... قلبم رو گول زدم و در حق دو نفر دیگه هم ناخواسته ظلم کردم!!

دست روی گلوئی متورم کشیدم...

-دارم تاوان دل شکسته رضا و آرش رو میدم... اینو حس میکنم... شاید مردی مثل کیوان حقم بوده.

با آمدن نامش بغض راه نفسم را بست...

-خیلی سخته به کسی دل ببندی که با فریب تو رو از خانوادت جدا کرده!!

اشکم های داغ و سوزانم روی پوست یخ زده ام غلتیدند...

-خیلی سخته عشق پوچ گذشته با مردی از بین بره که بی ارزشت کرده... نابودت کرده و تو هنوزم دوستش داری!!!

صدای هق هقم بالا رفت: قلب احمقی دارم... هر لحظه داره آرزو میکنه کاش همه اینا یه خواب باشه!!

دستانش دور شانه ام حلقه شدند و من با زاری به چشمانم نگاه کردم...

-مهلا من دیگه خانواده نمیخوام... من مردی رو میخوام که تمام روزهای تنهاییم کنارم بود... مردی که با تمام سردیش محبت کردن رو بلد بود... من اون محبت خاص رو میخوام!!

سر روی شانه اش گذاشتم و هق زدم: من پدر بچه ام رو میخوام!!!

فصل نهم

-تو به من بگو میخوای کجا بری..اونوقت دیگه مانعت نمیشم!!
صبح شده بود و من دیگرم نمیخواستم مزاحم این خانواده باشم...با پنهان شدن
چیزی درست نمیشد!!
-میخوام برم خونه م!!
چشمانش دو دو میزدند:خونه ی خودتون؟منظورت تهرانه دیگه؟!
نیشخندی کنج لبهایم نشست:من اونجا نه خونه ای دارم نه خانواده ای...میخوام
برم خونه ای که همینجا توی این شهره!!!...
-مگه دیوونه شدی؟!
-حرف دهنت رو بفهمم رضا!!!...
صدایش بالا رفت:بری اونجا که بکشتت؟!
من هم صدایم را بالا بردم:شما با اون تهمت باعث شدین به این روز بیفتم!!
د چرا حالت نیست؟اون باعث این بدبختی شده...اون تو رو از خانوادت جدا
کرده...اون باعث شد آبروت بره!!
نمیخواستم باور کنم...نمیخواستم!!
-دروغه...میخواید خرابش کنید!!
دستانش را محکم توی موهایش فرو برد و به عقب کشید...
-یا خدا...تو حالت خوب نیست سودا...انگار هنوز متوجه نشدی...بابا اون حتی توی
بیمارستان برات مراقب گذاشته بود که دست از پا خطا کردی بهش گزارش
بده..تمام مدت تو رو تحت نظر داشته...
مهلا در چهارچوب در ظاهر شد:آقا رضا اذیتش نکنید!!!

-دیگه بیشتر از اینم مگه میتونه آزارم بده؟ خودشون اومدن کیوان رو به شک انداختن و اونم واسم مراقب گذاشت...جوری ماجرا رو جنایی کردین که انگار من قاتلم...من این وسط طعمه شماها شدم...طعمه خودخواهیا و کینه هاتون!!

رضا کلافه از اتاق بیرون زد و من بی قرار به مهلا چشم دوختم: راجب چی حرف میزنه؟ جدی جدی کسی مراقب من بود توی بیمارستان؟!!
کمی توی چشمانم نگاه کرد و بعد با ناراحتی سر تکان داد...

-شاید لازم باشه یه چیزی رو ببینی!!

-چی رو؟!!

-اسم اون شرکتی که توی تهران وکالتش رو کیوان قبول کرده "نوبن سازه" هست؟!!

متعجب پلک زدم: درسته...مگه باز خبری شده؟!!

جلو آمد و کارتی را مقابلم گرفت...با تعجب به کارت شرکت نوبن سازه چشم دوختم و نام "شایان بزرگمهر" وکالت این شرکت را کیوان به عهده داشت.

-این کارت رو رضا داد؟ توی همین شرکت کار میکنه!!...

-نه...از مهتاب گرفتم!!

گیج سر بالا گرفتم: کدوم مهتاب؟!!

نیشخندی کنج لبش نشست: مهتاب عزیزی!!

شوکه به دهانش چشم دوختم و کم کم حقیقت برایم روشن شد...مهتاب گفته بود شوهرش رئیس یک شرکت عمرانی در تهران است...

-مهتاب...همسر شایانه؟!!

از شدت حیرت به خنده افتادم: مهتاب جاسوسی من رو میکرده؟ این مسخره ست...مسخره ترین چیزی که شنیدم!!

نالان روی تخت نشستم و به کارت چشم دوختم...

-مدت ها بود که متوجه رفتاراش شده بودیم...اول شیما فهمید و بعد به من گفت...یکبار وقتی حالت تهوع داشتی دنبالت اومده بود تا توی سرویس بهداشتی..یادته؟نیم ساعت بعد شیما دیده بود که اون داره با تلفن حرف میزنه و دقیقا میگه "اون حالت تهوع داره...فعلا خوبه و کسی به دیدنش نیومده...حتی از بخش بیرون نرفته" شیما بهش شک میکنه...چند روز بعد وقتی مطمئن میشه مهتاب همه جوهره تو رو تحت نظر داره به من خبر میده...من اولش جدی نگرفتم تا وقتی واقعا مطمئن شدم...برات سوال نشده بود چرا هیچ وقت بهنام توی بیمارستان نمیاد؟از اونجا راحت تر پیدا نمیشه برای یه ملاقات...اما خب قبل از اون رضا اومده و وقتی توی بخش مهتاب رو دیده سریع اون رو شناخته...رضا بهم گفت که چندباری توی تهران مهتاب رو همراه همسرش شایان دیده.

مات دهانش پوزخند پر دردی زدم:چطور نفهمیده بودم؟!!

-دیگه این مهم نیست...باید بفهمی چرا همسر شایان باید جاسوسی کنه!!!

-دارم منفجر میشم...دیگه چی باید بشنوم؟!!

نفسش را با آه بیرون فرستاد:نمیدونم خانواده کیوان چقدر مورد اعتمادند...اما بخاطر طرد کردن کیوان موقع ازدواجش با تو معلومه که اونا از کارهایش بی خبر بودن...شاید بتونن کمک کنن.

سرم را میان دستانم گرفتم و چشم بستم..چند دقیقه ای میانمان سکوت شد که خودش آنرا شکست.

-هنوز فکر میکنی همه چی دروغه؟!!

اشک پشت پلک های بسته ام جمع شد...

-اگه از من بپرسی میگم دروغ و راستش برای من فرقی نداره سودا!!..

با تعجب سربالا گرفتم که لبخندی زد...

-کیوان گناهکار یا بی گناه فرقی نمیکنه...من از روزی که ازدواج کردید کنارتون بودم...محبت اون رو دیدم...خودت هم باهاتش زندگی کردی...رفتارش رو دیدی...بشین و با خودت فکر کن...واقعا آزاری از جانبش دیدی که نشون دهنده یک انتقام باشه یا فریب دادنت؟کیوان اگه واقعا چنین کاری با تو کرده باشه مهم الانه که بهت علاقمند شده...این رو من از بی قراری هات فهمیدم...اون دل تو رو بدست

آورده...دقیقا تو چیزی بودی که اون میخواست...اون سمیرایی رو که بهش ابراز
علاقه کرده پس زده و بوسیله راحله به تو رسیده!!!
با بغض دستی پشت پلک های متورم کشیدم...

-دیگه نمیدونم چی بگم...همش به این فکر میکنم مگه مردی که همیشه ازم
حمایت کرده میتونه اونقدر سنگدل باشه?!!

-به این فکر کن که چرا تصمیم گرفته اینطوری بدست بیاره...اون میتونست بدون
دردسر و بدنامی هم تو رو داشته باشه...از طرفی اگه قصد ضربه زدن به تو رو
داشت تا حالا شروع کرده بود که این نشون میده فقط راه رو برای رسیدن به تو
اشتباه رفته و کارش اصلا عاقلانه نبوده...بهتره بیشتر فکر کنی..کیوان آدم پیچیده
ایه....اینکه واقعا عاشقته یا نه معلوم نیست...اما در هر صورت خطرناکه...مخصوصا
حالا که سوءتفاهمی بوجود اومده و اصلا به صلاح نیست نزدیکش بشی!!
از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم...

-فقط میخوام بفهمم چرا اینطوری؟چرا به لحظه فکر نکرد اگه بفهمم نمی
بخشمش!!

-فکر کرده...دقیقا از همون روزی که کارش رو شروع کرد...تهدید کردن راحله تا الان
مهر تایید روی این فرضیه میزنه...اون اگه از عکس العمل تو نمی ترسید تمام
تلاشش رو نمیکرد تا بهنام و رضا رو ازت دور نگه داره...اون همه جوهره مراقب
بوده...نمیخوام بیشتر از ماجرا رو پیچیده کنم...اما من فکر نمیکنم فقط بخاطر
بدست آوردن تو دست به چنین کاری زده باشه....حتما ماجرای پشتش هست!!
قلبم از تپش ایستاد و به سمتش چرخیدم...

-باید باور کنم؟شاید واقعا دوستم داشته که دست به همچین کاری زده!!

ناخودآگاه لبخندی کنج لبش نشست و شیطنت نگاهش که همانند برزین بود
سرخم کرد...شرمنده سر پایین انداختم و او با صدایی کنترل شده جواب داد

-باور کردنش پای خودت...اما آخرین حرفای سمیرا رو به یاد بیار...بهت چی گفته
بود?!!

مات فرش زیر پایم شدم و ذهنم به عقب برگشت... به آخرین شب زندگی خواهرم!!!

-لحظه آخر همش میگفت اون خطرناکه!!

کودکم تکانی خورد و من با بغض سمت پنجره چرخیدم...

-گفته بود مراقب خودت باش!!

کمی بعد با صدای بسته شدن در قطره اشکی روی گونه ام چکید...

باز کودکم تکانی خورد و قلبم لرزید... دستی روی شکمم کشیدم و حسش کردم... بازی ناجوانمردانه ای بود!!!

-با تو چکار کنم مامانی؟!

کرایه را حساب کردم و از تاکسی پیدا شدم... نگاهی به ساختمان بیست طبقه خاکستری رنگ انداختم... موبایل که در دست دیگرم لرزید نگاهم را جدا کردم و به شماره مهلا چشم دوختم... میتوانستم حرف هایش را حدس بزنم.

-الو سودا...

نگران بود... مثل همیشه!!

-من تصمیمم رو گرفتم!!!

-دختر چرا به عواقب کارت فکر نکردی؟ خونه رفتنت خطرناکه!!

نیشخندی کنج لبم نشست: از خونه خودم بترسم؟!!

نفسش را محکم توی گوشی فوت کرد: سودا من درک میکنم!!

موبایلم را میان انگشتانم فشردم...

-نه مهلا جون حتی شما هم با تمام تجربیات درکم نمیکنی... فقط یه لحظه خودت رو بزار جای من... میتونی بخاطر یه مشت ادعا از آقا بهراد جدا بشی وقتی ازش بچه داری و مدت ها باهاش زندگی کردی؟ میتونی به راحتی قید زندگیت رو بزنی؟ میتونی به این فکر کنی که علاقه اش دروغ بوده؟!!

سکوتش جوابم بود... با تلخی خندیدم..

-حتی تصورشم وحشتناکه نه؟ پس بهم حق بده!!

تسلیم شد: مراقب خودت باش... منو بی خبر نزار!!

تماس را قطع کردم و از عرض خیابان گذشتم... تنها دو روز در خانه ام نبودم اما همین مدت کوتاه به اندازه دو سال غریبه ام کرده بود... همین یکساعت قبل، از نبود مهلا و غفلت رضا و راحله استفاده کردم و فرار کردم... طاقت یکجا نشستن و دست روی دست گذاشتن را نداشتم... نمی توانستم همینطور نظاره گر نابود شدن زندگی ام باشم... من حالا مادر بودم و بیشتر از آن یک زن بودم با دلی عاشق.. نمیتوانستم راحت قید زندگی مشترکم را بزنم و تمامش کنم... باید حقیقت را می فهمیدم و بعد تصمیم گیری میکردم.

وقتی پا به آسانسور گذاشتم و در آینه به خودم نگاه کردم پوزخندی کنج لبم نشست... چهره ام شکسته میزد... غمی که در نگاهم بود دل هر کسی را میسوزاند... هشت ماه قبل با لبخند و در لباس سفید عروسی پا به این آسانسور گذاشتم... همراه با مردی که با لبخندی کمرنگ و شیطنت آمیز نگاهم میکرد.

از آسانسور بیرون رفتم و به در واحدمان چشم دوختم... چه شب ها و روز های خاطره انگیزی در این خانه داشتم... در اینجا هم تلخی را تجربه کرده بودم و هم شیرینی داشتن یک کوه مستحکم را... هیچ کدامشان درکم نکرده بودند... همه گفته بودند خطرناک است و یک نفر فکر نکرده بود همین موجود خطرناک چطور توانسته دل من را بدست بیاورد... هیچ کدامشان مزه نوازش هایش را نچشیده بودند... مهربانی ها و شیطنت هایش را ندیده بودند تا به من حق بدهند...

در را که باز کردم و از راهرو کوچک خانه گذشتم همان یک ذره جانم از بین رفت... بی رمق به دیوار پشت سرم تکیه زدم و به خانه منفجر شده ای که بوی دود میداد نگاه کردم... هر کدام از وسایل یکجا پرت شده و شکسته بود... گلدان ها... قاب عکس ها... حتی نمایشگر تلویزیون هم شکسته بود...

با چشمانی که هر لحظه آماده بارش بودند جلو رفتم و به آشپزخانه نگاهی انداختم... منظره وحشتناکی داشت... نگاهم به میز بزرگ مقابل مبل افتاد... بسته های مچاله شده و ته سیگار هایی که روی میز ریخته شده بود نشان میداد که خودش را خفه کرده... به سختی نفسی گرفتم و به طرف پنجره سال رفتم و بازش کردم... نفس کم آورده بودم.

به طرف اتاق خوابمان رفتم و همانطور که انتظار داشتم آنجا را هم همانطور منفجر شده یافتم... بغض گلویم را فشردم... هرکدام از بالش‌ها جایی افتاده و رو تختی به طرز فجیعی مچاله شده گوشه ای افتاده بود... آینه میز توالت هم شکسته و وسایل آرایشم پخش شده بودند... حیران به قطرات خونی که روی میز و خرده شیشه‌ها به چشم میخورد زل زدم... چه بلایی سر خودش آورده بود؟!!

کمی جلو رفتم و از قاب عکس که از زیر تخت به چشمم خورده بود را برداشتم... با غم روی تخت نشستم و عکس زیبای شب عروسیمان چشم دوختم... لباسم پف دار و رویایی نبود اما سفید بود... قرار بود سرنوشت زندگی مشترکم هم‌رنگ لباسم باشد... عهد بسته بودیم که خوشبخت شویم تا نبود خانواده‌هایمان به چشم نیاید... قول داده بود همیشه دوست و همراهم باشد... شانه ای باشد که با خیال راحت سر رویش بگذارم و چشم بیندم و راحت بخوابم... قرار بود همه چیز را سر و سامان دهد... نه اینکه اینطور خانه مان را خراب کند... قرار نبود به این زودی رویاهایم به کابوسی وحشتناک تبدیل شوند!!!

دستی روی تخت کشیدم و پوزخند تلخی کنج لبم نشست... دیگر نیازی به توضیح نبود...

"چه زود دلخوشی‌هایمان خاطره شد..."

امید را کجا کاشتیم که سبز نشد؟!!

با شنیدن صدای قدم‌هایی با ترس به در خیره شدم... طولی نکشید که با دیدن قامت بلندش در چهارچوب قلم از تپش ایستاد و نگاهم میخ چشمان سرخش شد...

نفهمیدم زمان چطور گذشت و ما همانطور به یکدیگر خیره ماندیم... انگار سالها همدیگر را ندیده بودیم... هیچ کداممان آن آدمی نبود که می شناختیم و در آخر این من بودم که این تماس را قطع کرده و چشم از چسب زخم گوشه پیشانی و بانداژ دور انگشتان دست راستش گرفتم.

-اومدم چون باید حرف بزنیم!!

سکوتش می ترساندم...

-یه چیزایی شنیدم...

آب دهانم را به زور پایین فرستادم: از یکسال پیش...
سر بالا گرفتم و به چشمان سردش چشم دوختم: از ماجرای سمیرا... برای همین
باید حرف بزنیم!!!
پلک زد و کم کم پوزخندی کنج لبش نشست: پس فهمیدی!!
صدایش را انگار نشناختم... غریبه تر از هر غریبه ای بود...
-آره... نمیخواهی بفهمی چی شنیدم؟ انگشت اتهامشون سمت تو بود!!
در کمال ناباوری تک خنده ای زد...
-این وضعیت منو عجیب یاد یه خاطره هایی میندازه!!...
قدمی جلو گذاشت...
-خوب یادمه که هر دوبار خط آخر بود!!
دست در جیب های شلوارش فرو کرد و خونسرد از کنار تخت گذشت و به سمت
پنجره رفت... جمله آخرش همانند پتکی بر سرم فرود آمده بود...
"هر دو بار خط آخر بود" ...
دستان لرزانم را در هم پیچیدم و نگاهش کردم... پرده را کنار زده و خیابان را تماشا
میکرد... من کیوان امروز را نمی شناختم... این نیمرخ خونسرد و مرموز برایم غریبه
بود...
-شجاعتت رو همیشه تحسین میکردم!!
صدایش کمی تمسخر داشت... اما همچنان آرام حرف میزد!!
-تو به من ثابت کردی در بدترین شرایط میتونی ریسک کنی و کاری رو انجام بدی
که دقیقا به ضررت تموم میشه!!
دیگر ناامید شده بودم... مخصوصا با دیدن این نگاه و جملات... باید باور میکردم او
همان کسی بود که یکسال قبل همانند طوفانی زندگیمان را نابود کرد؟ که تعقیب
میکرد و قصد جانم را داشت و در آخر به وسیله من تیر آخرش را شلیک کرد؟ اما با
چه انگیزه ای؟!!

نگاه خیره ام کارش خودش را کرد... سرش به سمتم چرخید و با نیشخندی نگاهم کرد: درست مثل الان... با وجود گندی که زدی اینجا!!!

مردها هیچ وقت نمیتوانند یک زن را کامل بشناسند...

-خونه برای یه زن یه پناهگاهه... پناهگاهی که شوهرش نگهبانشه... اما امان از روزی که همون شوهر تبدیل میشه به غیرقابل اعتمادترین آدم دنیا.. برگشتن یه زن به خونه ریسک نیست... هیچ زنی از خونه خودش نمی ترسه... نه تا وقتی شوهرش.. کسی که تمام زندگیشه، میشه شکنجه گرش.

غمگین خندیدم و نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم...

-اگه الان اینجام بخاطر این نیست که دل شیر و پوست کلفتی دارم... اینجام بخاطر اینکه نه گناهی کردم و نه پام رو کج گذاشتم.... اینجام چون حرف های هیچکس رو نخواستم باور کنم... کار من شاید از نظر تو ریسک باشه... شاید به ضررم تموم بشه... اما من برگشتم به پناهگاهم... برگشتم چون باور نکردم نگهبان زندگیم در اصل دشمنم بوده!!

سنگینی نگاهش را حس میکردم... اما جرات اینکه برگردم و به چشمانش نگاه کنم را نداشتم... سر به زیر انداختم و به انگشتانم زل زدم... حرف بزنی لعنتی... بگو که همه شان دروغ گفته اند.

-یه روزی دقیقا سمیرا توی این موقعیت بود... چه روز اولی که به دیدنم اومد... چه روز آخر!!

همین جمله کافی بود تا عرق سردی روی بدنم بنشیند... با وحشت سر بالا گرفتم و نگاهش کردم... خیره چشمانم پوزخندی زد...

-روی تخت اتاقم نشسته بود و از زندگی بهم ریخته اش میگفت!!...

کلمه تخت و اتاق هزار بار در سرم تکرار شد... امکان نداشت...

-دنبال یه هیجان میگشت... چیزی که زندگیش رو از اون کسالت خارج کنه و شادابش کنه... میگفت دیگه خونه ش جایی نیست که اون انتظارش رو داره... از من کمک میخواست... دقیقا سه سال بعد از ازدواجش بود... میگفت هر کاری میکنه تا یکم هیجان رو تجربه کنه... هیچ مسافرتی رو از دست نمیده... هیچ مهمونی باحالی وجود نداره که اون شرکت نکرده باشه....

با نیشخنده شانه اش را به پنجره تکیه زد...

-هر هفته به هر بهانه ای به دیدنم میومد...شیطنت و عشوه ذاتیش هر مردی رو میتونست از پا در بیاره و تسلیم خودش کنه....خب منم از این قاعده مستثنا نبودم...به درخواستش نه نگفتم!!

گوشه پلکم پرید...مات و مبهوت نگاهش میکردم که سیگار و فندکی از جیبش بیرون کشید و آتش زد...مردمک های مشکی رنگ و سردش هنوز خیره ام بود...آن تمسخر نگاهش داشت دیوانه ام میکرد...

-امکان نداره...سمیرا هر چی که بود خیانت توی کارش نبود!!!

دود سیگار را بیرون فرستاد و تک خنده ای زد...

-اون دختره...راحله رو میگم...برات تعریف نکرد؟ماجرای من و اون دقیقا از شنیدن ابراز علاقه سمیرا شروع شد!!!

دستانم مشت شدند...

-منم جذبش شده بودم...اما باهاش قید کردم که اگه کسی متوجه بشه کنار میکشم...دنبال دردرس نمیگشتم...من توی کارم موفق بودم و یه آینده، بدون بدنامی رو میخواستم...مثل هر مرد مجرد دیگه ای فقط دنبال خوش گذرونیم بودم...به جهنم که شوهر داشت...وقتی خودش نمی دونست وفاداری چیه..برای منم مهم نبود!!

میخواست دیوانه ام کند که به خواسته اش رسید...با خشم فریاد زدم...

-دهنت رو ببند...تو حق نداری خواهر من رو خراب کنی...اون خائن نبود!!!

ابرو بالا انداخت:خیانت رو توی چی میبینی؟همخوابی با یه مرد دیگه؟همین؟واست متاسفم خانوم خانوما...پس اعتیاد چی؟هزار مدل مسافرت و مهمونی رفتن چی؟دست به هر کاری زدن به بهانه هیجان چی؟!!

قطره اشکی از گوشه چشمم به پایین سرخورد...

-بهنام عرضه نداشت زندگیش رو حفظ کنه...اون با وجود علاقه اش...به اندازه یه ارزن واسش مهم نبود سمیرا کجا میره و با کی میگرده!!!

کام دیگری از سیگارش گرفت و بشکنی در هوا زد...

-آفرین... به نکته خوبی اشاره زدی... عشق جنابعالی عرضه نداشت زنش رو پای بند کنه... نمیدونم چرا پای من رو وسط کشید و ازم طلبکار بود... زنی که با په دوستت دارم از روی لذت من خودش رو میباخت معلوم بود که هیچ محبتی رو از شوهرش دریافت نمیکنه!!

با شنیدن این حرف برق از سرم پرید و نفهمیدم چطور ساعت روی عسلی را به سمتش پرتاب کردم و جیغ کشیدم...

-خفه شو عوضی... دهنتم رو ببند بی حیا!!...

جا خالی داد و ساعت محکم به پنجره دوجداره پشت سرش برخورد کرد... صدای خنده اش بلافاصله بلند شد...

-خودت رو کنترل کن عزیزم... برای بچه ت خوب نیست!!!

از روی تخت بلند شدم و همانطور که اشک می ریختم... بد و بیراهی نبود که نثارش نکنم!!

-توئه عوضی تمام این مدت ما رو بازی دادی... زندگی خواهرم رو نابود کردی و سمت من اومدی... چشم نداشتی خوشبختی ما رو ببینی...

اینبار قهقه زد: کدوم خوشبختی خانوم؟ زندگی نکبت بار خواهرت یا نامزدی خنده دار جنابعالی؟ از کدوم خوشبختی حرف میزنی؟!!

اگر میخواست به کل دیوانه ام کند موفق شده بود... هر چه به دستم میرسید را سمتش پرتاب میکردم و او با تاسف تنها سر تکان میداد و عکس العملی نشان نمیداد...

-ازت متنفرم عوضی... از تویی که به راحتی منم بازیچه دستت کردی... فقط بهم بگو چرا...

لحظه ای از حرکت ایستادم و جیغ کشیدم: فقط بهم بگو چه بدی در حقت کرده بدم که به اینجا کشوندیم؟!!

ته سیگارش را روی سرامیک انداخت و همانطور که با کفش لهش میکرد بچ زد...

-از توام متنفر بودم...

سربالا گرفت و تیز نگاهم کرد...

-از اینکه توی هر مهمونی از دور می دیدم چطور به بهنام نگاه میکنی بیشتر از قبل ازت متنفر میشدم... فقط منه هفت خط متوجه این نگاهها میشدم... منی که همیشه دنبال زنایی بودم که خیانت واسشون مثل آب خوردن میمونه!!

دل شکست... قلبم را با حرفش نشانه رفت... مگر محبتی که به پایش می ریختم را نمی دید؟ مگر نمیگفت چشمان تیزی دارد؟ پس کور میشد وقت هایی که با میل و رغبت خودم به آغوشش میرفتم؟ کور میشد وقتی هزار بار میگفتم دوستش دارم؟!؟!!

-خیلی بی انصافی کیوان... کور و کور بودی؟ ندیدی چقدر دوستت داشتم؟!!

اینبار برق خشم را به وضوح در چشمانش دیدم... قدمی به جلو برداشت..

-دوست داشتن تو طلوع و غروب داره عزیزم... فراگیرم هست... اول بهنام... بعد آرش... بعد رضا... حالا هم من... فکر میکنی من از زندگی تو خبر نداشتم؟ تو درست مثل سمیرا بودی... نمیدونستی چی از زندگی میخوای... دقیقا کی تو رو راضی میکنه سودا؟ کدوم مردی میتونه دقیقا مطابق خواسته های تو باشه؟!!

قدمی به عقب برداشتم... قطره اشکی رو گونه ام نشست...

-من خیانت نکردم... من توه نامرد رو دوست داشتم... تو رو میخواستم... تو همونی بودی که من از زندگیم میخواستم!!..

جیغ کشیدم و زار زدم: تو من رو به زندگیم برگردونی...

به آرامی پلک زد... رنگ نگاهش یک لحظه تغییر کرد اما کوتاه نیامد...

-متاسفم... اما تو برای من یه بازیچه بیشتر نبودی... میخواستم امتحانت کنم... اینکه راه خواهرت رو میری یا نه... بهم ثابت کردی ارزش دل سوزوندن رو نداری... باید همون کاری رو باهات میکردم که از اول قصدش رو داشتم!!

با همان نگاه پر تمسخر تیر آخر را شلیک کرد...

-من به عنوان شوهرت دیگه اون بچه رو نمیخوام...زنی مثل تو هم مایه ننگه...طلاق میدم و بعد میتونی هر جا که خواستی بری...پیش خانواده یا... با تاسف نچ نچی کرد:متاسفم اما دیگه خانواده ای هم نداری...ببین نتیجه این تنوع طلبیت رو!!!

کسی که مقابلم ایستاده بود و با وقاحت تمام کثافت کاری هایش را به رخم میکشید و ککش هم نمی گزید شوهرم بود...کسی که تمام مدت همه را بازی داده بود...او بود که مرا آنطور مقابل عام و خاص خار و خفیف کرد...بخاطر او من از چشم خانواده ام افتادم...وقتی به تهمت ها و تحقیرهایی که تحمل کرده بودم فکر کردم آتش حرص و نفرت در دلم زبانه کشید...حقیقت ماجرا کم کم برایم روشن میشد...انگار تازه داشتم به یاد می آوردم این مرد دقیقا با من چکار کرده!!!

-تو همونی بودی که راحله رو مجبور کرد اون دروغ ها رو به همه بگه؟!!!!
نیشخندش عمق گرفت...

-تو همونی بودی که اون عکسا رو به دستش داد؟!!!

لبه‌هایش را جمع کرد و با تفریح زجر کشیدم را تماشا کرد...

-تو اون شب میدونستی من با بهنام رفتم به خونس؟!!!

باز دست درون جیب هایش فرو برد و خونسرد خیره ام شد...

-تو به سمیرا گفته بودی چیزی بین من و بهنام هست؟ تو گفتی دوربین بزاره توی اتاقش؟!!!

پر تمسخر خنده ای کرد...

-دلم میخواست یه سیلی بهت بزوم شاید به خودت بیای...به سمیرا گفتم تنهات بزاره و بهنام رو بفرسته خونه...متاسفم اما خواهرت بجای اینکه به فکر تو باشه به فکر این بود که یه آتویی از شوهرش بگیره!!!

نمیتوانم بگویم آن لحظه چه حسی داشتم...قلبم شکسته بود اما هر بار با شنیدن جملاتش...با روشن شدن حقیقت از زبان خودش بیشتر و بیشتر صدای شسکتن

قلبم را می شنیدم...تکه هایش را زیر پا گذاشته بود و داشت با تمسخر زیر پا لهشان میکرد...

-دروغہ...مگہ نہ؟!!

التماس نگاہم را نمی دید...انگار آدم دیگری شدہ بود...خود واقعی اش!!

-دروغ؟ہہ...چشماتو باز کن خانومی...دنیا بی رحم تر از چیزیه کہ تو دیدی...من اون زمان دلم بہ حالت نمیسخت...فقط میخواستم لہت کنم...چہ بہتر کہ نزدیکانت بشن وسیلہ...البتہ سمیرا فکر میکرد بہنام بہ تو نظری دارہ...میخواست اینجوری اون رو از زندگی حذف کنہ اما وقتی دید ماجرا برعکسہ و خواہرشہ کہ چشم بہ شوہرش دارہ من دیدم کہ چطور شکست...اما خب فکر نمیکردم فیلم بگیرہ و ازت گلہ کنہ و بعد بفرستہ برای خانوادت...

دستانش را بہ علامت تسلیم بالا برد...

-باور کن این توی نقشہ من نبود!!!

با تمام وجود فریاد کشیدم:تو کی بودی کہ بخوای من رو اینطوری مجازات کنی؟زندگی من چہ ربطی بہ تو داشت؟!!

پوزخند زد اما ہیچ حرفی نزد...

-من یہ دختر مجرد بودم...من ہر غلطی ہم میکردم بہ تو مربوط نمیشد...تو چیکارہ من بودی؟نامزدم...بردارم...پدرم...تو کی بودی کہ علاقم بہ بہنام خار شد و رفت توی چشمت؟!!!!

حس میکردم پاہایم تحمل وزنم را ندارند...ہیچ جانی در بدنم نماندہ بود و او با بی رحمی قصد تمام کردن این معرکہ را نداشت...خیرہ نگاہش میکردم...از نوک پا تا فرق سرش را...با نگاہم التماس میکردم کہ تمامش کند...بگوید کہ ہمہ حرف ہایم تہمت و دروغ است و در ہیچ کاری دست نداشتہ...بگوید کہ برای انتقام از کار بہنام این بازی را راہ انداختہ...بہ خدا قسم من تحمل چنین مصیبتی را نداشتم!!!

-ازت متنفر بودم...از ہمتون!!

-نہ...تو رو خدا بگو دروغہ...بگو کہ تمام حرفات شوخی بود!!

مردمک هایش ثابت شدند... مات قطره اشکی شد که به آرامی رو گونه ام
لغزید... لب های لرزانم را به سختی تکان دادم

-بگو که دوستم داری!!!

پوزخند زد...

-هه... این بساط رو جمع کن... دوست داشتن؟ من ازت هر لحظه بیشتر متنفر
میشدم.

با زدن این حرف تمام مقاومت از بین رفت... چه سخت بود شکستن... از پا در
آمدن... له شدن... چه فاجعه دردناکی بود... اینکه بفهمی محبت های همسرت هیچ
گاه خالص نبوده.. که پر بوده از کینه...

-اینطوری نگو... بگو که تمام این مدتی که همسرت بودم بازیم نمیدادی... که نقشه
ای واسم نداشتی!!!...

قدمی به عقب گذاشتم و برای جلوگیری از زانو زدن دستم را بند میز توالت
کردم... فرو رفتن تیزی جسمی در کف دستم و سوزش طاقت فرسایش برایم مهم
نبود!!!

-حرف بزنی... بگو که توی تمام این یکسال بهم نمی خندیدی و فریبم نمیدادی...

با گریه جیغ کشیدم: بگو که هنوزم همونی... همون مردی که ادعا داشت من امید
زندگیشم!!!...

مات و مبهوت خیره ام شد و حرکتی نکرد... حتی وقتی که بی رمق روی زمین زانو
زدم...

-من طاقت ندارم کیوان... من طاقت ندارم بفهمم بجای محرم کنار دشمنم زندگی
کردم... کسی که منو بدنام و از خانواده م جدا کرد!!!

و قلب شکسته ام فریاد کشید " طاقت ندارم بفهمم تمام محبتات ریا بوده "

با نفرت لب باز کرد: تو نداشتی من خوب بمونم... بهت گفته بودم که من از خودم
میترسم... گفته بودم میتونم خطرناک بشم... گفت....

میان حرفش پریدم و جیغ کشیدم: منم گفته بودم اگه بفهمم کی زندگیم رو نابود کرده هرگز نمی بخشمش...

دست دردناکم را مشت کردم و به زمین کوبیدم: گفته بودم حلالش نمیکنم...

و در دل فریاد کشیدم " گفته بودم انتقامم رو ازش میگیرم "

با دیدن واکنشم به سیم آخر زد... به سمتم خیز برداشت و با کشیدن بازوهایم از روی زمین بلندم کرد... چشمان سرخش را میخ چشمانم کرد و من لب زدم

-باور نکردی چقدر دوستت دارم؟!!

جوش آورد و نعره زد...

-مثل سگ داری دروغ میگی... منو چی فرض کردی?!!

صدایش را پایین آورد و غرید...

-هر چی که میکشم از دست توئه... از دست تو و این قلب سرکشم... قلبی که نباید عاشق تو میشد... اما کور خوندین... من خام هیچکدومتون نشدم و نمیشم... من آدمی نبودم که چشمام رو ببندم و خودم رو بزنم به خیریت... فکر کردی راحت میذاشتم؟ فکر کردی حواسم بهت نبود و هر غلطی دلت میخواست میتونستی بکنی؟ به خیالت که یه شوهر احمق داری و هر دفعه با "دوستت دارم" خرس میکنی و بعد با معشوقه ت خوش میگذرونی?!!

به سختی تکانم داد و باز صدایش بالا رفت...

-من متنفرم از امثال تو... از شماهایی که هم خر رو میخواید و هم خرما رو... که شوهرتون رو توی آب نمک میزارید و بعد هر غلطی دلتون خواست میکنید... که واستون مهم نیست تعهد چیه... عشق چیه... وفاوداری چیه... راحت دروغ میگید... یه دوستت دارم که هزینه ای نداره... مظلوم بازی که کاری نداره... با همین نقشه ها زندگیتون رو پیش میبرید...

تمام صورتش با انزجار جمع شد...

-اما کور خوندی سودا... من مثل بهنام نیستم... من مثل کامران نیستم... من هیچوقت مثل بابام نمیشم!!!!

به دیوار پشت سرم محکم تکیه ام داد و من مات و مبهوت خیره اش بودم... خیره مردی که با تمام وجود می لرزید و من نمی فهمیدم چه میگوید...

-من همونطور که اون زن به اصطلاح مادر رو نابود کردم سمیرا رو هم سرجاش نشوندم... من به تو و مهتاب هم میفهمونم بازی با غیرت یه مرد چیه!!...

با حرص چشم بست تا برق اشکی که توی چشمش نشست را نبینم...

-من له میکنم قلبی رو که دیگه بخواد برای تو بزنه!!!

چند دقیقه ای بود که گیج و گنگ نگاهش میکردم و هیچ کدام تکان نمیخوردیم... زمان میخواست تا حرف هایش را هضم کنم... کیوان از چه زجر میکشید؟ از دوران کودکی اش؟ بحث بر سر خیانت بود که نام کامران و پدرش به میان آمد... همانطور زنی که حدس میزدم مادر واقعی اش بوده و دیگری مهتاب... من تنها کسی که میشناختم مهتاب عزیز بود... همسر شایان بزرگمهر... او کجای این ماجرا بود!!؟

با بالا آمدن آرام دستش به خودم آمدم و تمام عضلاتم منقبض شدند... ترسیده نگاهش میکردم... انتظار هر حرکتی را داشتم جز نوازش... نوک انگشتانش به نرمی رو گونه ام حرکت میکردند و نگاهش خیره به حرکت دستش بود... در این لحظه بین دو حس متفاوت سرگردان بودم... تنفر یا نگرانی... قطعاً با وجود کارهایی که در حقم انجام داده بود باید قیدش را برای همیشه میزدم اما از طرفی با شنیدن جملات آخرش تا حدی دلیل کارهایش برایم روشن شده بود...

-باهات چکار کنم!!؟

صدایش زمزمه وار بود و این باعث شد ابروهایم با نگرانی درهم بروند...

-خودت بگو چطور تنبیهت کنم!!!

چشمانم با دیدن رنگ نگاهش گرد شد... پس از آن خشم هولناک چنین آرامشی غیرعادی بود!!

-حرف بزنی... نمیخوام با روش خودم جلو برم... برات بد میشه عزیزم!!

حاضرم قسم بخورم یک لحظه آدم دیگری را در چشمانش دیدم... سرش را خم کرد و با خونسردی بیشتری نگاهم کرد...

-اگه خودت بگی بهتره... من به حرف تو گوش میکنم... نمیخوام مثلا با کمر بند سیاهت کنم یا بسوزونمت... نمیخوام توی اتاق حیاط پشتی سه روز زندونیت کنم... یه تنبیه آسون تر بگو... خودت پیشنهاد بده!!!

قلبم لحظه ای از حرکت ایستاد... دهانم از حیرت باز ماند و کلمات را فراموش کردم...

-کمر بند... منو... منو بسوزونی؟!!!

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم: حیاط پشتی کجاست؟!!

توی چشمانم دقیق تر شد و سرش کمی جلو آمد... زیر گوشم به آرامی پچ زد...

-نترس.. کامران دل رحمه... اونجا رو تمیز کرده... میدونه از عقرب وحشت داری!!!

عقب کشید و نیشخندی نثار چهره رنگ پریده ام کرد...

-اون احمقه... اما من نه... خودم از پنجره عقرب میدازم داخل که بترسی...

قدمی به عقب گذاشت و پچ پچ کرد: چون حالم ازت بهم میخوره... اما دوستت دارم!!!

ناتوان تر از قبل روی دیوار سرخوردم... تمام بدنم میلرزید و وحشت زده نگاهش میکردم... با تمسخر خندید...

-تا آخر عمرت باید همینطوری سگ لرز

بزنی... حقته... جواب خیانتت بیشتر از این حرفاست

در آن لحظه اگر تصمیمی هم برای انتقام داشتم منصرف شدم... کسی که مقابلم بود کیوان فاتح نبود... مردی نبود که من تا بحال میشناختم... درون چشمانش خشمی سرکوب شده شعله میکشید اما آرام و خونسرد حرف میزد... همانند بمبی در حال انفجار... روی شمارش معکوس

چشمانم را با نگرانی بستم: من خیانت نکردم... قسم میخورم

-خب؟!

خدایا...

-بهنام بهت دروغ گفته...میخواست انتقام بگیره!

چشم که باز کردم لبخندش شوکه ام کرد...در چهارچوب در ایستاده بود و با تفریح نگاهم میکرد.

-برو سر اصل مطلب عزیزم...من داشتم یه سوال دیگه ازت میپرسیدم...قرار بود درمورد نحوه تنبیه کردنت حرف بزنیم!

عرق سردی روی کمرم نشست...خدایا نجاتم بده!

-من حامله ام کیوان

با پوزخند به قطره اشکی که آرام از روی گونه ام سرخورد چشم دوخت

-یادم نیاد گفته باشم به یه داداش کوچک تر علاقه دارم

و بعد از اتاق بیرون زد و مرا برای چندمین بار شوکه برجای گذاشت...داداش؟

نگاهم به کیفم افتاد...باید با مهلا تماس میگرفتم...باید از اینجا فرار میکردم...دیگر امنیتی نداشتم...خودم به جهنم، پای فرزندم در میان بود...این مرد حتی مرا فراموش کرده بود...فرزندی را به یاد نداشتم...باید جانم را برمیداشتم و فرار میکردم!!

-الو؟سودا؟!

صدایم را تا جایی که میشد پایین آوردم...

-مهلا جون...تو رو خدا بیاید دنبالم

بلافاصله صدای وحشت زده اش بلند شد:چیشده؟بلایی

سرت آورد؟هنوز خونه ای؟!

باز اشک بود که مهمان صورتم شد و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و هق زدم...

-فقط بیا...من این آدم رو نمیشناسم...جونم در خطره!

با صدای شکستن وسیله ای هینی کشیدم و مهلا تقریبا سخته زد: من... من دارم
میام... با بهراد نزدیک خونه شمام!!

و تقریبا فریاد کشید: بهراد... سریع تر برو!!...

بلافاصله صدایش در گوشم پیچید: تو با من حرف بزن... قطع نکن!!

نمیتوانستم همانجا بی حرکت بنشینم... دل به دریا زدم و از جا بلند شدم... با
دست و پایی که به شدت میلرزید خودم را به در رساندم... و همانجا یخ زدم...

-سودا... عزیزم... حرف بزن... چیشده؟!..

موبایل به آرامی از دستم به پایین سرخورد و لحظه ای بعد صدای شکستنش در
گوشم پیچید...

-کامران قبلا واسم اینکارو میکرد!!!...

نگاهم به جاسیگاری شکسته مقابلش افتاد و تکه هایی که در دستش فرو رفته
بود و خودش مشغول بیرون کشیدنشان بود... نگاهم به دست دیگرش افتاد... آنهم
با بانداژ بسته شده بود...

-مریم عصبانی که میشد یکی از وسیله های بابا رو میشکست... میخواستم
جمعشون کنم... اما دستم زخم میشد... برای مریم مهم نبود... اما کامران برام پارچه
میست!!

پلکم پرید...

-کامران خیلی ساده و مهربون بود!!!

با چشمانی نم دار سر بالا گرفت و نگاهم کرد: به جاش من خیلی شر بودم و بی
رحم... مریم همیشه نفرینم میکرد!!

اینبار برق نگاهش با آدم چند لحظه پیش فرق میکرد... باز هم تغییر کرده بود... اگر
رهايش میکردی زیر گریه هم میزد...

-آخرش خودم به کشتنش دادم!!

هیستریک خندید و تکه گلدانی را که دم دستش بود بلند کرد و با ضرب در دیوار
مقابلش خرد کرد... وحشت زده با جیغ تکانی خوردم و عقب کشیدم...

صدای نعره اش چهارستون بدنم را لرزاند: خودم کشتمش... کسی رو که منو
نمیخواست و نفرینم میکرد رو کشتم... راحتش کردم!

با بیچارگی زیر گریه زدم: کیوان!

در عجب بودم که این همسایه ها چطور به سراغمان نیامدند... پیش خودشان
نمیگفتند شاید این زن بیچاره را کشت؟!!

خون از کف دستش بیرون می ریخت و مردانه هق میزد... مستاصل دور خودش می
چرخید و اشک می ریخت...

-حقش بود... باید بیشتر از این بلا سرش میومد!!!

جیغ کشیدم: کیوان!

درجا ایستاد و تیز به سمت برگشت... باز رنگ نگاهش برگشته بود: تو یکی خفه
شو زن*یکه کثافت!!!!...

اما همینکه به سمتم خیز برداشت کسی محکم به در کوبید و فریاد کشید...

-کیوان!

با ناباوری به در خیره شدم... صدای حاج آقا بود...

-کیوان... پسرم؟

کیوان هم ایستاد و با گیجی به در خیره شد...

-بابا؟!!

باز محکم به در کوبید و اینبار صدای گریه کتایون هم به گوشم خورد...

-باز کن این در رو!!...

صدای نگران مهلا هم بلافاصله بلند شد: سودا؟ سودا خوبی؟ بیا این در رو باز کن!!!

کیوان متعجب به سمت در رفت و بازش کرد... صدای یا حسین گفتن حاج آقا و جیغ
خفیف دو زن بلند شد...

-کیوان؟ این چه ریختیه؟ از دستت چرا خون میاد؟!

محکم جوابشان را داد: شما اینجا چکار میکنین؟ چه خبره؟

حاج آقا کنارش زد: تو باید به ما بگی اینجا چه خبره؟

کتایون و مهلا به همراه بهراد داخل آمدند و همگی با دیدن اوضاع خانه شوکه سر جا ایستادند و در آخر نگاهشان به من لرزان افتاد که به سختی دستم را بند دستگیره در کرده و خودم را سرپا نگه داشته بودم...

مهلا خودش را سریع به من رساند و زیر بازویم را گرفت

-دیگه همه چی تموم شد... رسیدیم عزیزم... سودا؟ من رو نگاه کن؟!!

در حالی که آخرین لایه های مقاومت از بین میرفت سر روی شانه اش گذاشتم و نالیدم

-منو از اینجا ببر... تو رو خدا منو نجات بده!!!

فاجعه بود...

ازدواج با مردی که روح و روان سالمی نداشت اما صاحب روح و جانت بود فاجعه بزرگی بود... اسمش را اتفاق نمیشد گذاشت... اما قسمت چرا... مدام در حال سرزنش خودم بودم... خودم را نمیتوانستم ببخشم... این قلب لعنتی نقطه ضعف بزرگی بود... کاش نداشتمش تا انقدر آسیب نبینم... حال خرابم به قدری غیرقابل توصیف بود که حتی در واژه ها نمی گنجید...

-بهتری سودا جان؟!!

با دیدن نیشخند کنج لبم اخم هایش به نرمی درهم رفت و آه کشید.

-میتونی بلند شی؟!!

از پا در آمده بودم... این را به خوبی درک کرده بودم... تمام مدتی که بی روح به سقف سفید رنگ اتاق زل زده بودم میتوانستم صدای گریه خفه اش را بشنوم. دستی که برای کمک جلو آورده بود را گرفتم و به سختی از تخت پایین آمدم...

-از این به بعد باید خیلی مراقب خودت باشی...دیدی که دکتر چی گفت...باید داروهاتم مصرف کنی!!

همینطور که در طول راهرو راه می رفتیم سرچرخاندم و نگاهش کردم..

-دارویی هم واسه روح و روانم داد؟!!

لب روی هم فشرد و دیگه حرفی نزد...حتی تا وقتی که توی ماشین برزین نشستیم و من سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم تا سرگیجه عذاب آورم کمی آرام گیرد..

-برو خونه ی من برزین!!!

خانه خودش؟ مگر میتوانستم در چشمان شوهرش نگاه کنم؟!!

-نه!!

هر دو به سمتم برگشتند...یکی با اخم و یکی با نگرانی!!

-چرا؟!!

برزین با آن نگاه نگرانش میدانست که چه در سر دارم!!

-من نمیخوام مزاحم شما بشم!!

مهلا لحظه ای چشم بست و نفس عمیقی کشید

-سودا...من و تو این حرفا رو نداریم...مگه قرار نبود من رو مثل خواهر خودت بدونی؟ پس چرا اذیت میکنی عزیز من؟ توی این شرایط کجا میخوای بری؟!!

سر به زیر انداختم تا برق نگاه اشک آلودم را نبینند...

-از صدقه سری شوهرم آواره شدم...به خواسته اش رسید... نه خانوادم رو دارم نه خودش رو...با یه بچه باید آواره خونه هایم مردم بشم...

وقتی نامم را با اعتراض خواند صدایش می لرزید:سودا؟! این چه حرفیه که میزنی؟ یعنی من با این کسایه که دارن از کنارمون رد میشن یکی هستم؟!!

قطره اشک لجوج پیروز و از قفسش آزاد شد...سر بالا گرفتم و شرمنده نگاهش کردم.

-تو برای من بیشتر از یه خواهری... مطمئنم حتی اگه سمیرا زنده بود نمیتونست
انقدر هوام رو داشته باشه... نمیتونست تا این حد غم خوار من باشه.

-پس چی میگی؟ چرا لجبازی میکنی!!؟

-من دیگه نمیخوام توی این شهر بمونم!!

به وضوح رنگش پرید: میخوای بری تهران دیگه!!؟

پوزخند زدم: متاسفانه اونجا هم جایی رو برای موندن ندارم... توی تمام این دو روزی
که بیمارستان بستری شده بودم تصمیم رو گرفتم... میخوام برم خرمشهر!!!

حتی برزین هم شوکه شد...

-خرمشهر!!؟

سرتکان دادم: خانواده پدریم اونجا هستند... یه خونه نقلی هم اونجا دارم... ترجیح
میدم از این به بعد اونجا زندگی کنم!!

-اما تو نباید به همین زودی کنار بکشی!!!

-بمونم برای چی؟ حالا دیگه جون خودم و بچه ام

در خطر... ندیدید اون دیوونه داشت چکار میکرد!!؟

-متاسفم اما اگه تمام خانواده پدریت هم جمع بشن و بگن مراقبت هستن من باز
هم نمیزارم از اینجا بری... خیالم از بابتت راحت نیست... تو بارداری سودا... باید یه
نفر مدام مراقبت باشه... از طرفی من مصممم که بمونی و برای حقت بجنگی و
تکلیف زندگیت رو معلوم کنی... اطرحت توی بیمارستان هم مونده... با این حال کجا
میخوای فرار کنی!!؟

-میخوام فرار کنم چون طاقت ندارم... چون دیگه نمیکشم... داغونم و دلم میخواد
خودم رو از شر این زندگی خلاص کنم... اما این بچه ای که جونم به جونش بسته
اس نمیزاره... دیدید که دکتر چی گفت... یکی دوبار دیگه اینطوری بهم شوک وارد
بشه از دستش میدم... ترجیح میدم بعد از به دنیا اومدنش دنبال پس گرفتن حقم از
اون نامرد باشم!!!

اینبار برزین بود که به حرف آمد...

-حرفات درست اما بهتر نیست همینجا بمونی؟ قول میدیم مراقبت باشیم!!

مهلا به آرامی صدایم زد: سودا؟ اصلا اگه خونه من معذبی به جای دیگه میبرمت... خونه مادربزرگم چطوره؟ اونجا رو هم که دیدی!!...

خانه مادربزرگش؟ خانه ای که باغ کوچک اما با صفایی داشت، با زنی که درست همانند مهلا پر از لطف و مهربانی بود و این حقیقتا پیشنهاد وسوسه کننده ای بود!!

-اصلا مختاری هر چقدر دلت خواست اونجا بمونی... مادربزرگم خیلی خوشحال میشه... اینطوری هم من از بابت خیالم راحت و هم مادربزرگم دیگه زیاد تنها نیست.

-نمیخوام باعث دردمشون بشم!!

تردید صدایم لبخند کمرنگی روی لبهای جفتشان آورد...

-دیگه این رو نشنوم... برزین راه بیفت!!

با راه افتادن ماشین فرزندم تکان آرامی خورد و همین باعث شد نفس عمیقی بکشم... باید خدا را شکر میکردم که بلایی سرش نیامده بود... زندگی ام را کامل باخته و از کیوان هم متنفر شده بودم...

نیمی از وجود این بچه را که متعلق به خودم بود، دوست داشتم... بخاطر همین همه چیزم را برمیداشتم و به جایی می رفتم که بتوانم به راحتی بزرگش کنم... فقط منتظر بودم به دنیا بیاید... میرفتم و یک تنه زندگی ام را میساختم... هیچ کس را هم نمیخواستم... اگر تا حالا امیدی به برگشتن خانواده ام داشتم حالا فراموششان میکردم... حتی اگر روزی پشیمان برمی گشتند و میخواستند کنارم باشند این من بودم که دیگر قبولشان نمیکردم.

-رسیدیم!!

با پیاده شدن از ماشین و نگاهی به خانه باغ دوست داشتنی آه عمیقی کشیدم... معنای آوارگی را حالا کاملا درک میکردم...

-وسایلم!!

مهلا دست دور شانه ام انداخت و به سمت ساختمان هدایت کرد...

-وسایلت رو دیروز همراه کتابون رفتم و جمع کردم...خونه خودمه...تا یکی دو ساعت دیگه میارمشون!!

زیر لب تشکری کردم و به حاج خانم که حالا بیرون آمده و با لبخند نگاهمان میکرد چشم دوختم

-سلام!!

لبه های اشارپش را به یکدیگر نزدیک کرد و جوابم را به گرمی داد...

-خوش اومدی دخترم!!...

مهلا خم شد و گونه اش را بوسید: مادر جون این اومدن ما دیگه برگشتنی نداره!!...

چشمانش برق زدند: منظورت چیه?!!

سر به زیر انداختم و با خجالت زمزمه کردم: اومدم چند وقتی مهمونتون باشم!!

با اینکه تعجب کرد اما بروز نداد: خیلی هم عالی عزیزم...قدم روی چشم من گذاشتی...بیا داخل که هوا خیلی سرده!!

.

.

دوساعتی بود که در همان اتاق قبلی استراحت میکردم...مهلا گه گاه می آمد و کمی کنارم مینشست تا خیالش از بابتم راحت باشد و مادر بزرگش مشغول آماده کردن ناهار بود....خودم را سرزنش میکردم بابت کوتاه آمدنم...اما اگر از قبل این خانه و پیرزن را نمی دیدم محال بود تا راضی شوم...از طرفی وضعیتم آنقدر خوب نبود تا به خرمشهر بروم و مراقب خودم باشم!!

-تکون میخوره?!!

منتظر نماند تا جوابش را بدهم دست روی شکمم گذاشت و چشمانش را ریز کرد...

-عزیز خاله یه لگدی بزن بینم!!

با وجود خرابی حالم لبخند کجی زدم: کار به لگد نکشیده هنوز!!!

چشمک ریزی زد: به زودی به اون مرحله هم میرسه... جوری شیطنت کنه که از دستش کلافه بشی... تو نمیدونی من از دست دو قلوها چی کشیدم!!

خودم را بالا کشیدم: حالشون چطوره؟!!

سر تکان داد: بهتر که شدی با خودم میارمشون اینجا...

دستی توی موهایم کشیدم و از چربی موهایم حالم بد شد... چطور مهلا اینجا نشسته و تحملم میکرده؟!!

-باید حمام برم!!

ضربه آرامی روی دستم زد و از جا بلند شد: برزین رفت تا دوتا چمدونت رو بیاره... هر چی که میدونستم احتیاجت میشه رو از اونجا برداشتم.

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم: بهتون که آسیبی نرسوند؟!!

-اون موقع خونه نبود... با اون همه بلایی که سر خودش آورده بود بستری شد و الان پدر و مادرش کنارش هستن!!...

-اصلا نمیفهمم اونا از کجا خبر دار شدن!!

-کتایون دقیقا همون زمان اومده بود تا چند هفته کنارت باشه... همگی شوکه شدن... مادرش که وقتی ماجرا رو متوجه شد حالش بهم خورد و البته حاج آقا قول داده خودش این موضوع رو حل کنه... درضمن اصرار دارن که باهات صحبت کنن...

پوزخندی زدم: دقیقا چی رو میخوان حل کنن؟!!

-من نمیگم چیزی حل میشه... اما تو دو روزه که توی خواب و بیداری میگی کیوان حالت عادی نداره... این موضوع نگران کننده ست و باید تکلیفش هرچه زودتر مشخص بشه!!

نفسم را با کلافگی بیرون فرستادم

-فعلا بگین راحتم بزارن... من دیگه کشش ندارم!!

و بعد با فکری که به سرم زد سر بالا گرفتم و ترسیده نگاهش کردم

-اگه اینجا رو پیدا کنه چی؟ مطمئنم که پیدا میکنه... شما رو تعقیب میکنه و به من میرسه... اون حالا هر کاری میکنه تا عذابم بده!!

با اخم هایی درهم سری تکان داد: درسته... اما چاره ای هم نیست... نمیشه تنها جایی بفرستیمت که...

-پس...

میان حرفم پرید: فعلا من خیالم از این جهت راحت که برزین اینجا زندگی میکنه و مراقبه!!

ابروهایم تا آخرین حد بالا رفتند و شوکه نگاهش کردم: چی؟!
در نگاهش که اثری از شوخی نبود

-اینو نگفتم که بخوای باز ساز مخالف بزنی... بعد از ازدواج من بردیا و برزین اینجا زندگی میکردن... الان بردیا هم ازدواج کرده و فقط برزین اینجا مونده... زن داییم و پسرش هم بودن که الان شیراز زندگی میکنن... الان هم نگران نباش... اتاق برزین رو به حیاط در داره و فقط برای شام و نهار این طرف میاد... معذب نمیشی!!
-منظور من این نبود... راستش... اون...

-چی سودا؟!!!

دستانم را در هم پیچیدم: خب... میترسم حرفی در بیاد... بالاخره درست نیست من یه زن باردارم و اون یه پسر مجرد...

هووفی کشید: بس کن سودا... دنبال بهانه نگرد... برزین مراقبه... تو مثل یه خواهر کوچک تری براش!!

لبه های اشاریم را به یکدیگر نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم... بخاطر باران دیشب، هوا سرمای شدید خود را از دست داده و کمی متعادل شده... در این دو هفته همه چیز در سکوت عجیبی فرو رفته بود... برخلاف انتظارم نه خبری از خانواده ام شد... نه از کیوان و نه بهنامی که نمیدانستم کجا غیش زده... این آرامش نسبی را مهلا برایم فراهم کرده بود... به خوبی فهمیده بودم که همه را با تهدید از

من دور نگه داشته... هر روز که میگذشت به این فکر میکردم که چگونه باید جواب این همه لطف و مهربانی هایش را بدهم!!

-بیا داخل دخترجون... سرما میخوری!!

برگشتم و حاج خانم که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم... لبخندش را پاسخ دادم و به سمتش رفتم.

-صبحتون بخیر آذربانو!!

-صبح توام بخیر عزیزم... بیا صبحانه آماده ست!!

-چرا زحمت کشیدین؟ من آماده میکردم!!...

روی مبل نشستم و به سفره مقابلم لبخند زدم... اشتهایم تحریک شده بود اما جز چند لقمه به همراه لیوان آب پرتقالم دیگر اثری از علاقه اولیه نبود..

-بخور دختر... چرا کنار کشیدی!!؟

کمی روی مبل لم دادم: سیر شدم!!

اخم هایش همانند مهلا درهم رفت: سیر شدی؟ اونم با سه تا لقمه!!؟

تا خواستم جوابش را بدهم تقه ای به در ورودی خورد

-اجازه هست!!؟

سریع خودم را جمع و جور کردم و حاج خانم با لبخند جوابش را داد

-بیا عزیزم... سفره رو تازه چیدم!!

داخل آمد و با دیدنمان شاد و پر انرژی صبح بخیری گفتم... طبق معمول جوابش را آرام دادم و برای اینکه ناراحت نشود همراهشان چند لقمه دیگری خوردم... همین یک هفته پیش بود که خیلی جدی تذکر داد اگر هر نوع معذب بودنی را از جانبم حس کند دیگر به این خانه نمی آید...

بعد از صبحانه اش با تشکر از جا بلند شد و گونه مادر بزرگش را بوسید: آخ که روزم تکمیل شد!!

نه تنها حاج خانم بلکه من هم لبخند زدم... اما تا نگاه شیطنت بار بزرین رویم چرخید کمی سرخ شدم و بعد از سرفه ای کوتاه جرعه ای دیگر از آب پرتقالم را خوردم.

-احوال خانم پرستار؟!!

لب گزیدم و در دل بد و بیراهی نثارش کردم... تا نگاه چیم چیم را دید بلند خندید و حاج خانم در بازویش کوبید

-باز تو شارژ شدی شروع کردی به اذیت کردن این دختر؟!!

با خنده سری تکان داد و به سمت در رفت

-پیش به سوی دانشکده و دندان پزشکی!!!

اینبار تا چشمش را دور دیدم به آرامی خندیدم... قطعا اگر دندان پزشک نبود و گه گذاری حرف معناداری نمیزد به سلامتی عقلش شک میکردم!!

-میشه بپرسم به چی میخندی؟!!

شوکه از برگشتن ناگهانی اش تکانی خوردم و لبخند از روی لبهایم پاک شد

-من؟ به هیچی...

ابروهایم کمی بالا رفت: به هیچی میخندیدی؟!!

برخلاف او ابروهای من پایین آمده و درهم گره خورد... به جای خالی حاج خانم نگاهی انداختم... مثل همیشه سریع و فرز مشغول جمع کردن میز بود...

-میشه بپرسم چرا برگشتی؟!!

دستانش را در سینه جمع کرد و شانه اش را به دیوار تکیه داد

-شما فکر کن برای مچ گیری جنابعالی!!!

چشم غره ای نثارش کردم: این مچ گیری چه ربطی به لبخند من داره؟!!

چشمانش از شدت شیطنت باریک شدند... با نگاهی تا عمق وجودم را میکاوید و من همیشه در برابرش عاجز بودم...

-اینکه کارای من تو رو شاد میکنه و نمیخوای بفهمم اینو نشون میده که چقدر در نظرت بی جنبه میزنم!!

بی هول از دهانم پرید:دقیقا همینطوره!!

صدای خنده حاج خانم از داخل آشپزخانه بلند شد و من با ناباوری دست روی دهانم چسباندم...ابروهای برزین تا آخرین حد بالا رفته و شوکه نگاهم میکرد...کم کم در نگاه من شرمندگی نشست و در نگاه او و روی لبهایش لبخندی محو...

چانه اش را خاراند:عجب!!

با خجالت سر به زیر انداختم:من منظوری نداشتم!!...

تک خنده ای زد:آره فهمیدم داشتی شوخی میکردی!!

بعد همانطور که از کنارم میگذشت زیر لب بچه پررویی نثارم کرد و به آشپزخانه رفت...

-مادرجون امشب چی بخرم؟چی نیاز داری؟لیست کن فقط!!

اخم هایم درهم رفت...مهمانی داشتند؟!!

-یادت میره مادر...دفعه پیش کلی از وسله ها رو نخریده بودی...من همون عصر بهت زنگ میزنم!!

صدای هیس هیس آرامش را شنیدم

-خب بابا...این دختره همینجوری لقب بی جنبه و دلچک رو بهم داده...کم مونده بفهمه آلزایمرم دارم...بنویس روی برگه!!

لب روی هم فشردم تا خنده ام نگیرد...

-کلی وسیله هم میخوام برای شام که کم کم متوجه میشم نیاز دارم...نمیشه الان لیست کرد.

برزین که از آشپزخانه بیرون زد زیر چشمی نگاهش کردم

-امشب خبریه؟!!

ابرویی بالا انداخت:نمیدونی؟!!

کمی فکر کردم... اما چیزی دستگیرم نشد: نه خب... در جریان نیستم!!
با شیطنت زبانش را روی لبهایش کشید و در آخر چشمکی زد
-قرار نامزدی منه... منتها رسم عوض شده... خانواده عروس میان اینجا!!
با حرص خم شدم و از توی سبد میوه پرتقالی را برداشتم تا به سمتش پرتاب کنم
که با خنده از ساختمان بیرون زد... زیر لب غرولندی کردم
-روانی... خجالت نمیکشه منو دست میندازه با این قد و هیکلش!!
از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم: مادر جون؟!
همانطور که سرش توی یخچال بود جوابم را داد: جونم?!
کمی این پا و آن پا شدم: امشب خبریه?!
متعجب سرچرخاند و نگاهم کرد: امشب شب یلداست عزیزم... قراره بچه هام بیان!!
شوکه نگاهش کردم... چطور یادم رفته بود؟ میدانستم امروز 30 آذر است اما شب
یلدار و مهمانی های معروفش را فراموش کرده بودم..
-معذرت میخوام... اصلا یادم نبود!!
آهی کشیدم و نگاهی به اطراف آشپزخانه انداختم: پارسال که تنها بودم و سال
قبلش هم یه سرماخوردگی شدید داشتم و توی تب میسوختم... با این حساب
دوسالی هست که شب یلدا نداشتم!!
-عزیزم امسال دیگه کنار ما هستی!!
عقب کشیدم و با قلبی شکسته زمزمه کردم...
-اما کنار شوهرم نیستم!!
. .

مهلا سرش با سالاد گرم بود و من بعد از شستن گوجه دستانم را خشک کردم و
به سمت اجاق رفته و در قابلمه را باز کردم و با لذت بو کشیدم

-خورشت بامیه عالی... ما عاشقشیم... سروش که میمیره براش... کیوانم که!!...
جملات آخرم به مرور با آه و حسرت گفته شدند و دیگر شادی چند دقیقه قبل در
صدایم نبود... مهلا دست از خرد کردن کاهوها برداشت و به سمتم آمد...

-برو کنار ببینم این کوفته تبریزی ها چطور شده؟!!

با دیدن توپ های بزرگی که با نخ دورشان را محکم کرده بودم تا باز نشوند
چشمانش برقی زد...

-تو اگه عاشق بامیه هستی من برای کوفته میمیرم!!!

چنان با ذوق و شوق گفت که خنده ام گرفت...

-جالبه... مادرت ترکه و پدرت جنوبی... عاشق بامیه ای و کوفته رو عالی درست
میکنی... آخه مگه من دیوونه ام بزارم تو جایی بری؟!!

در آغوشم گرفت و گونه ام را با ذوق بوسید... با صدای جیغ مهگل سرچراندیم و او
با نگاهی طلبکار جلو آمد...

-منم بوس!!

مهلا بدجنس شده ابرو بالا انداخت: دای بی برزین به اندازه کافی امشب شما رو بوس
کرده... برو کنار پررو نشو!!

از در دیگری وارد شد... سرکج کرد و مظلوم پلک زد

-منکه دختر خوبی ام... نازم.. خوشملم!!...

خندیدم و روی صندلی نشستم... به کل کل میان مادر و دختر چشم دوختم و به
این فکر کردم که اگر تو هم دختر باشی دنیا به این اندازه شاد و رنگی خواهد
بود؟!!

-بابا بهراد بوسم کرد تو نمیکنی؟!!

تمام تصورات زیبایم به یکباره از بین رفت... دنیای دختر بچه ها نیاز به مردی داشت
به نام پدر... فرزند من پدری همانند بهراد نداشت یا دایی های مثل برزین و بردیا تا
خودش را لوس کند و خوش باشد!!

-تو فکری!!

پلک زدم و به جای خالی مهگل چشم دوختم... نه... دختر نمیخواستم... روحیات یک دختر بچه اصلا و ابدًا به زندگی تنهای من نمیخورد!!

-فردا برام نوبت سونو میگیرید؟!!

-چیزی شده؟!

سر بالا گرفتم و به چشمانش نگاه کردم: نه... فقط میخوام بفهمم این کوچولو دختره یا پسر؟!!

لبخند زد: اتفاقا خودمم توی فکرش بودم... باید بری معاینه... الان هم بلند شو... بریم کنار بقیه!!

دستی که جلو آورد را گرفتم و مانعش شدم... متعجب نگاهم کرد و من آب دهانم را به سختی پایین فرستادم..

-توی این دو هفته... کسی سراغم رو نگرفت؟ خان...

حرفم را خوردم و با بغضی که توی گلویم سیب شده بود سر پایین انداختم

-امسال سومین سالیه که شب یلدار کنارم نیستن!!

گریه نکن لعنتی!!!...

-اتفاقا دارن روزشماری میکنن تا تو حالت بهتر بشه و آمادگی رو به رو شدن باهاشون رو داشته باشی... راحله پیش اونا هم اعتراف کرده...

قطره اشکی که روی گونه ام نشست باعث شد تا حرفش قطع شود...

-حقیقت برای من روشنایی نبود... یه نیزه بود توی قلبم... هر شب که میخوابم آرزو

میکنم ای کاش نمی فهمیدم و مثل قبل از همه چی غافل میبودم... حداقل الان

شوهرم کنارم بود و من غمم تنها نداشتن خانوادم بود... اما الان هر دو رو

ندارم... حال الان من بخاطر قلبیه که توی دستای اون مرد شکسته و له شده و

سهم من از این قلب فقط درده!!!

-با توجه به وضعیتت تا سه ماه بعد از زایمانت مرخصی استعلاجی داری... باید به خودت و بچه بیشتر اهمیت بدی سودا... جنین زیاد رشد نداشته!!...

روی تخت خوابیده بودم و به مهلا که با دقت داروهای مکملم را از نظر میگذراند نگاه میکردم... برخلاف دکترم که نگران رشد فرزندم بود. من به این موجود کوچک و ناقلا ایمان داشتم... در این مدت ثابت کرده بود که زرنگ و بازیگوش است و مدام به درد و دل هایم پاسخ میداد.

-بهت دیگه سفارش نکنما... بیا این قرص رو بخور!!!..

روی تخت نشستم و با تشکر قرص را همراه لیوان آب از دستش گرفتم... به چهره متفکرش لبخندی زدم.

-ما حالمون خوبه... چرا شما خودتو اذیت میکنی؟

لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست و نگاهش را به شکمم دوخت: دست خودم نیست.

-مگه توی سونو ندیدینش؟ من مطمئنم که این آقا پسر شیطون قوی و محکمه... درست مثل...

خواستم بگویم مثل پدرش اما دهانم را بستم... پدرش محکم بود اما نه برای همراهی من... برای نابود کردنم.

لیوان را روی عسلی گذاشتم و دستانم را درهم گره کردم.

-موضوع جدیدی هست که من نمیدونم؟ به جز اینکه خانوادم میخوان منو ببینن و کیوان تهدید میکنه که باید برگردم به خونه ش؟!!

و خدا میدانست که این مورد آخر چطور بدنم را میلرزاند... من حاضر نبودم با مردی که تعادل روانی نداشت و هر چند دقیقه یکبار با مادرش اشتباه گرفته میشدم یکجا بمانم.

اخم های درهم مهلا بند دلم را پاره کرد... انگار فراموش کرده بودم کیوان یک وکیل است و وکیل های ترفند های زیادی برای به زانو در آوردن دارند.

-کار خودشو کرد؟ رسما شکایت کرد؟ من باید برگردم به اون خونه؟!!

-چته دختر؟ چرا مدام نفوس بد میزنی؟ من فکرم بخاطر یه مسئله دیگه درگیره!!!...
نفسم را نامطمئن بیرون فرستادم... هر چه بود بدتر از حيله های کیوان نبود.

-بهنام میخواد ببینت!!

چشمانم تا آخرین حد گرد شده و باز نفسم در سینه حبس شد... تا به امروز چیزی درمورد وضعیتش نپرسیده بودم.

-بالاخره بهوش اومد؟!!

-توی کما نرفته بود که... فردای همون شب بهوش اومد و ترجیه داد سکوت کنه و همون حرفی رو بزنه که دوست کیوان زده بود....

-چی؟!!

-خب عادیه عزیز من... این ماجرا به ضرر اونم بوده... مچ اون رو وقتی گرفتن که داشته برای تو مزاحمت ایجاد میکرده... مطمئنا کیوان دست از سرش برنمیداشته... با این کار هر دونفر اونا دستشون خالی موند... بهنام توی این مدت جلو نیومد تا کیوان رو بیشتر از این حساس نکنه... اون نگرانته!!...!

کم کم از بهت حرف هایش در آدمم و با خشم دستانم را مشت کردم

-نمردیم و معنی نگرانی رو هم فهمیدیم... بهش بگین بره به جهنم... من حاضر نیستم حتی یکبار دیگه ببینمش... بهش بگید موفق شد... دست کیوان رو شد... منم بدبخت شدم!!...!

با حرص تری پای چشمم را گرفتم و دلخور به نگاه متفکر مهلا چشم دوختم... او که قصد نداشت من را مجبور به کاری کند؟!!

-چرا یکبار سعی نمیکنی باهاس رو به رو بشی و حرفاتون رو بزنی؟

سریع جبهه گرفتم: من با اون هیچ...

دستش بالا آمد و میان حرفم پرید: تو با اون حرف داری سودا... خودت رو به اون راه نزن... اینکه تو سعی میکنی مشکلاتت رو حل کنی و منطقی تصمیم بگیری عالیه... اما دقیقا وقتی این کار رو میکنی که به ضررته... در نامناسب ترین زمان ممکن... نمیخوام سرزنشت کنم... اما وقتی ازت انتظار میره حرف بزنی و ساکت

نمونی دقیقا برعکسش رو انجام میدی... تو باید زودتر از اینها با بهنام و مخصوصا راحله حرف میزدی... معذرت میخوام اما این وضعیت حاصل سکوت و لجبازی شما چند نفره... الان باید به جای اینکه به کیوان و عکس العمل هاش فکر کنی به خانوادت فکر کنی... باید باهاشون حرف بزنی... تو الان بیشتر از هر وقتی نیاز به یه حامی داری... غیر از منی که هیچ نسبت قانونی باهات ندارم و نمیتونم ازت دفاع کنم.

با حرف هایش موافق بودم و این باعث میشد تا بغضم حجیم تر شود... این حرف ها را قبلا از زبان کیوان هم شنیده بودم... نمیخواستم قبول کنم تا چه اندازه در نابود کردن خودم دست داشته ام.

- الان میگی با بهنام حرف بزنی چیزی حل میشه؟ یا خانواده ای رو ببینم که تا همین چند وقت پیش چشم دیدنم رو نداشتن؟

- کی گفته که چشم دیدنت رو نداشتن سودا؟ اونا خانواده تو هستن... مادرت... پدرت... برادرات... تا آخر دنیا اونا تنها کسانی هستن که بیشتر از هرفردی دلسوز و نگران تو هستن... باور کن من بیشتر از این طاقت دیدن بی قراری های مادرت رو ندارم.

درست دو روز بعد با اضطراب پشت پنجره اتاق ایستاده و به در ورودی باغ که فاصله نسبتا زیادی داشت خیره بودم... قبلا فکر میکردم اگر روزی بینمشان خونسرد از کنارشان میگذرم و دلخوری و دل تنگی هایم را پشت نقاب چهره ام پنهان میکنم... اما حالا که منتظر رسیدنشون بودم تمام تفکرات و تصوراتم از بین رفته و اشتیاقی دردناک تمام وجودم را پر کرده بود... دلشوره و اضطرابی که گریبانگیرم شده بود و اشک به چشمانم می آورد حاصل یک سال و نیم ندیدنشان بود و من با تمام قوا از ریزش اشک هایم جلوگیری میکردم... اصلا دلم نمیخواست در چنین موقعیتی باشم... آرزویم بود روزی همراه کیوان و فرزندم به خانه شان بروم و نشان دهم که خوشبخت شده ام حتی بدون حمایت آنها... اما افسوس که کاخ آرزوهایم خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردم ویران شد...

با صدای آیفون قلبم لحظه ای ایستاد... صدای بفرمائید گفتن مهلا در گوشم پیچید و من با اضطرابی که دوبرابر شده بود برگشتم و به پنجره اتاق چسبیدم... اینکه خواستم خانواده ام را زودتر از بهنام ببینم انتخاب بهتری بود...

با دیدن مادر و پدرم و در آخر سام بغض در گلویم نشست...مادر همیشه خوشپوش و مغرورم حالا برخلاف قبل با ظاهری نسبتا آشفته و قدم هایی بلند به سمت ساختمان می آمد و دردناک تر از همه شانه های فروافتاده پدرم بود...

-سودا؟!!

سر نچرخاندم...دلم نمیخواست حتی لحظه ای نگاهم را بگیرم...با صدای خفه ای پاسخ دادم:بله؟!!

-بیا بیرون عزیزم!!!

خفه تر از قبل زمزمه کردم:میام!!!

دور شدنش را حس کردم و بعد صدای باز شدن در...به استقبالشان رفته بود و سعی داشت تا کمی مادرم را آرام کند...تا نگاه سام به سمت پنجره ها چرخید خودم را عقب کشیدم...بغضم را فرو خوردم و چند نفس عمیق کشیدم...خواستم از اتاق بیرون بروم که با تکان آرام پسرم سر جایم میخ شده و به شکم خیره ماندم...فکر اینجایش را نکرده بودم...من با چه رویی بعد از یکسال و نیم آنهم با شکم بر آمده میخواستم مقابلشان بایستم؟؟

چند لحظه بعد با صدای مادرم که مدام نامم را میخواند به خودم آمدم و بی توجه به وضعیتم سمت در رفته و در چهارچوب ایستادم....

-مامان؟!!

نگاه همه رویم چرخید اما نگاه من روی چین و چروک های پیشانی زنی بود که در هر دوره ای از زندگی اش زیبایی پوستش اهمیت ویژه ای برایش داشت....

-سودا جان؟!!

غمگین و دلتنگ نگاهم میکرد...در یک لحظه تمام دلخوری هایم از بین رفت...تنها چیزی که حس میکردم احساس نیاز شدیدی بود که به آغوشش داشتم....

به سمتش پرواز کردم و حتی تذکر مهلا به وضعیتم براریم مهم نبود...مهم آغوشی بود که بعد از مدتها به دست آورده بودم...

-مامان؟!!

سخت در آغوشم فشردمش و سرم را روی شانه اش چسباندم... صدای هق هق شدیدش بالاخره مقاوتم را شکست و اشک هایم از بند آزاد شدند....

-جون مامان؟ الهی فدات شم.... بمیرم برات مامان... چرا گذاشتم به این روز بیفتی؟!!!

با بی قراری قربان صدقه ام میرفت و اشک میریخت.... لحظه ای دست از سرزنش کردن خودش برنمیداشت و جمع را متاثر کرده بود....

-خانم؟ بسه دیگه... بیا کنار!!

مامان عقب رفت و حالا مقابل بابا و نگاه غم زده اش قرار گرفته بودم... موهایش یکدست سفید و چهره اش شکسته شده بود... چقدر شبیه روزهایی میزد که تازه سمیرا فوت شده بود.... چشمش که پایین سر خورد و روی شکمم لغزید سرخ شده، نگاه دزدیدم و بعد پشیمان شدم... نگاه خشن و پر بغض سام خیره ام بود...

-بیا اینجا بینم بابا!!!!!!...

باور نمیکردم.... باز هم مرا به آغوش گرمش دعوت کرده بود؟! به سختی قدمی جلو گذاشتم و بعد با هدایت دستانش جلو رفته و سرم را محکم روی سینه اش چسباندم....

-حس بچه ای رو دارم که گم شده و حالا مامان و باباش رو پیدا کرده!!!

روی موهایم را بوسید و من عطر تنش را بوییدم

-حالا اینجایی تپل بابا!!!!!!...

و من با بغض خندیدم.... به یاد تمام روزهایی که تپل بابا بودم و بی خبر از مصیبت های زمانه!!!

ساعتی بعد مامان یک طرفم نشسته بود و سام طرف دیگرم... دستش دور شانه ام بود و نگاهش گل های فرش را نشانه رفته بود....

سقلمه آرامی در پهلویش کوبیدم...

-کجایی؟ مثلاً اومدی دیدن خواهرت!!

مهم بود که چقدر از دستش دلخور بودم بابت بودن هایی که نبود؟ حمایت هایی که نیاز داشتم و دریغ شد؟!

-میخوای زجرم بدی؟!

به نگاه خشنش چشم دوختم و متعجب پلک زدم:چی؟!

-توی این وضعیت که میبینمت دلم میخواد خودم رو بکشم...ای کاش میمردم و نمی دیدم باعث و بانی تمام اون بلاها راحت بدستت آورد و اینجوری بدبخت کرد.

با خشم از جا بلند شد و بی توجه به نگاه مبهوت من از ساختمان بیرون زد...مامان آهی کشید و فنجان چایش را روی میز گذاشت...مهلا و حاج خانم هم چند دقیقه قبل تنه‌ایمان گذاشته بودند

-جای تعجب نداره بابا... از وقتی حقیقت رو فهمیده سرزنش و داد و فریاد کار به لحظه...اون دختر با سکوتش ستم بزرگی در حق ما کرد و من بهش گفتم که ازش نمیگذرم...هر دلیلی هم داشت نباید بخاطر برادرش با زندگی دوتا دختر من بازی میکرد...

مامان دستانش را مشت کرد و با حرص و بغض گفت: سروش وقتی ماجرا رو فهمید میخواست اون دختر رو بکشد...خدا بهش رحم کرد که بابات و اون داداشش جلوش رو گرفتن...چند وقته بدتر از ما به چشمش اشکه و یکیش خون...نتونست بیاد...با اینکه خیلی دلش برات تنگ بود میگفت نمیتونه توی چشمات نگاه کنه!!! پوزخند پردردی روی لبهایم نشست...حق داشت...هنوز یادن هست که گفته بود من خواهرش نیستم....

-حق داره...آخه اون روزا هم توی چشمات نگاه نمیکرد...التماسام رو نمی دید...همه میدونستن که من و سروش چقدر با هم خوب هستیم و هوای هم رو داریم...اما دیدید؟اون زودتر از همه باور کرد...من نمیگم بی گناه بودم...تمام اون عکس ها و فیلم ها بر علیه من بود...هر کسی هم بود شک میکرد..اما سروش برادر من بود...میدونست یکی داره با سواستفاده از احساس من خانوادمون رو تهدید میکنه...اما بازم چشمات رو بست و گفت من از خونه برم...به همین

راحتی... و شما هم که با اون سکوتتون مهر تایید روی حرفش زدین... حالا سروش خان فهمیده من بی گناه بودم و عذاب وجدان گرفته؟ حق داره خب!!!
باز اشک های مامان روان شد و این برای منی که هیچ گاه شکستن او را اینگونه مقابلم ندیده بودم سخت بود.

-بسه مامان... معذرت میخوام.. تو گریه نکن!!

بابا با فکی منقبض و دستانی مشت شده به فنجان مقابلش خیره بود و انگار با خودش حرف میزد...

-لعنت به من که اجازه دادم تو ازم دور بشی... فکر میکردم اون بی وجدان دوستت داره... گفتم اگه من کنار دخترم نیستم اون هست... گفتم اگه محبت منو نداره شوهرش هست... دوستش داره که توی همچین وضعیتی قید خانواده اش رو زده و دوباره دختر من رو خواستگاری کرده... روزی که اومد دیدم بهش گفتم برای من رضایت خانواده ت مهمه... یه پوزخندی زد و گفت برای سودا هم حضور خانواده ش و محبتشون مهمه که نیست... همون روز بهم قول داد که خوشبخت میکنه... حتی اگه آسمون به زمین بیاد!!!

باز حرفش به میان آمده و دست و پای دلم لرزیده بود... من میخواستم از او متنفر باشم... چرا تمام دنیا جمع شده بودند تا من را با خاطراتش دیوانه کنند؟ چرا حرف هایی را به یادم می آوردند که بارها از زبان خودش شنیده بودم؟

- "کیوان؟

-جانم؟

-امروز شدی شوهرم... تنها تکیه گاهم... قول میدی خوشبختم کنی؟ که درد قلبم رو کم کنی؟!

سرد و مغرور لبخند زد و توی چشمانم خیره شد...

-همینکه منو کنارت داری یعنی خوشبختی!!!...

چشمانم از این همه اعتماد به نفسش گرد شدند و او با خنده خم شد و اولین بوسه اش را مهمانم کرد...

-غصه نخور عزیز من..وقتی اینجا و توی قلب من باشی محاله از دستت بدم و خوشبخت نکنم....اینو فراموش نکن "" !!

جاروبرقی را دست گرفته بود و مثلا مشغول تمیز کردن خانه.و من با ابرویی بالا رفته به هدفون روی گوشه‌هایش نگاه میکردم و آدامسی که در دهانش بود و سوتی بلبلی که هر ازگاهی از بین لبهایش مینواخت...مطمئن بودم حتی یک زن هم نمیتواند همزمان این چند کار را با هم انجام دهد...سرسام نمیگرفت؟صدای جارو برقی و موسیقی؟!

-زیر مبل یادتون نره!!!...

این تقصیر من نبود که یک روز "تو" خطابش میکردم و یک روز "شما" برزین ثابت کرده بود اگر پررو بشود خدا هم جلودارش نیست !!!...

صدایم را که نشنید بلندتر صدایش زدم:آقا برزین؟!زیر مبل!!!!...

با رد شدنش از کنار مبل کلافه پووفی کشیدم...چند پوسته تخمه دیگر را هم نمیدانم دید یا نه اما از کنار آن ها هم گذشت...

زیر لب غرغر کردم:پسره واسه سرگرمیش جارو رو از دست من گرفت...وگرنه کار که بلد نیست!!

-آقا برزین؟!

شانس آورده بود که حاج خانم توی باغ مشغول بود وگرنه جواب مسخره بازی های امروزش را به بهترین شکل میدادم....

مقابلش که دست به کمر و طلبکار ایستادم نگاهش متوجهم شد و سوالی ابرو بالا انداخت..

-اونو خاموش کن!!

ابرو درهم کشید و با صدایی بلند تر از حد معمول گفت:چی؟!

جلو رفته و پا روی دکمه پاور جارو گذاشتم...با خاموش شدنش برزین ابرویی بالا انداخت و آدامسش را باد کرد...از میزان پررویی این بشر مغزم سوت کشید...

چهره سرخ شده ام کار خودش را کرد... آدامس را باز به داخل دهانش فرو برد و هدفون را برداشت و روی گردنش گذاشت.

-چیزی شده؟

عجیب دلم میخواست بگویم تمایل شدیدی به خفه کردن یک دندانپزشک پرروی بی خیال عوضی و... و....

-اوو... باشه باشه... حالا پشت سر هم بد و بیراه ردیف نکن توی ذهنت... از حرص منفجر میشی...

خودش هم میدانست چقدر روی اعصابم لی لی میکند...

-این چه طرز جارو کشیدنه؟ شما که بلد نیستی چرا فاز کمک کردن میگیری؟؟
ابروهایش کمی بیشتر بالا رفت... چانه اش را خاراند و متفکر به اطرافش نگاهی انداخت

-منکه خیلی با دقت جارو میکشیدم... کجا منظورته؟

یعنی آن پوسته تخمه های زیر مبل و پوسته کوچک پرتقال و چند کشمش روی فرش را ندیده بود؟

-اونجا... زیر مبل... یا گوشه فرش...

عسلی هایش با شیطنت ریز شدند

-اوکی از اول اشاره میزدی... انقدر حرص میخوری تایم زایمانت جلو میفته ها!!!...
مقابل چشمان حیرت زده من عملیات انتحاری را از سر گرفت... گذاشتن هدفون روی گوشه‌هایش و روشن کردن جارو برقی و یکراست به سمت مبل حرکت کردن...

وقیح... توصیف دیگری بود که من از این موجود داشتم... بیست و پنج سال سن و مدرک دندانپزشکی شوخی بزرگی بود برای این پسرکِ هیکل بزرگ کرده... کاش میشد بدون هیچ رعایتی گردنش را گرفته و سرش توی آب سرد حوض فرو کنم و آنقدر نگه دارم تا خفه شود... بخدا قسم که یک فامیل و یک دانشکده از دستش راحت میشدند...

-پوسته پرتقال اون طرفه!!!...

چشمانش را ریز کرد و جارو را به سمتی که با دست اشاره زده بودم کشاند... اما چیزی پیدا نکرد... کور نبود؟

مقابلش ایستادم و با پا به پوسته اشاره زدم... با دقت جلو آمد و جارو کشید... کاش آن هدفون مسخره را برمیداشت...

-اینجا هم هست...

با پا به چند هسته که به سختی قابل تشخیص بودند اشاره کردم و او تا وقتی که صدای حاصل از مکش هسته ها را به داخل جارو نشنید باورش نشد...

هدفونش را بالاخره برداشت: |؟ پس چرا من ندیده بودم؟!|

چشم غره ای رفتم: بازم هست. اون گوشه رو نگاه!!..

وقتی حرکتی از جانبش حس نکردم برگشتم که با نگاه طلبکارش مواجه شدم...

-الان من رو مثل کوزت می بینی دیگه؟!|

نیشخندی زدم: دقیقا از همین جهت که شما هم سخت کوش و با دقتی!!!

خنده اش گرفت اما نشان نداد.. تا خواست جوابم را بدهد صدای زنگ موبایلش بلند شد... با دیدن شماره ابرویی بالا انداخت و لبخندش محو شد

-ببخشید واجبه باید برم!!!|

دسته جارو برقی را در بغلم انداخت و خیلی ریلکس جواب داد: جونم عزیزم؟ تا نیم ساعت دیگه میرسم!!|

و بعد برای من ابرویی بالا انداخت: بقیه ش دیگه دست شما رو میبوسه!!!|

ابروهام بالا پرید و او خونسرد منه حیرت زده را برجای گذاشت و از ساختمان بیرون زد ...

.

.

از دیشب که پیشنهاد بابا را برای برگشتن به تهران رد کردم هر سه ناراحت و سرخورده تنهایم گذاشتند... امشب باز هم به دیدنم آمده بودند و قرار بود خانواده

فاتح هم از راه برسند... مهلا غر زده بود که نباید به خودم فشار بیاورم اما مگر من
میتوانستم برای فهمیدن حقیقت چند ماه دیگر صبر کنم؟

-تنهای خسته چرا بیرون نشسته؟!

دیگر عصبانیت صبح را فراموش کرده بودم... بلکه حسی پر از قدرشناسی هم
جایش را گرفته بود... پسرک موذی خوب میدانست با آن کفش های کوچک و آبی
رنگ دلم را ببرد....

-اومدم یکم هوا بخورم!!

کنارم روی تخت چوبی نشست و به چند پرتقالی که توی آب حوض شناور بود خیره
شد....

-ممنون!!

سرش به سمتم برگشت و متعجب نگاهم کرد: بابت؟!

-اون کفشای پسرونه... خیلی کوچک و قشنگ بودن!!

بعدازظهر از راه رسیده بود و من روی تخت چرت کوتاهی میزدم... تقه ای که به
پنجره اتاقم خورد خواب را از چشمانم پراند و به سمت پنجره کشاندم.... دیدن آن
کفش ها برق از سرم پرانده بود.... اولین هدیه برای پسرم!!

لبخند روی لبهای برزین شکل گرفت: خوشت اومد!!

-معرکه بودن... مطمئنم برای وقتی که تازه بتونه راه بره عالیه.... تاتی تاتی کردنش
عالمی داره برای خودش!!

به خودم آمدم و لب گزیدم... تا سکوتم را دید پلک زد و نگاهش را از رویم
برداشت....

-خدا روشکر که عاشقشی.... حداقل حس پدر و مادرت رو میتونی درک کنی!!

با اینکه کمر خم شده پدرم و چشمان گود افتاده مادرم و شکسته شدنشان به
خوبی گویای رنج و غمشان بابت من بود باز هم راضی نمیشدم...

-خواهش میکنم این دوتا مسئله رو با هم یکی نکنین.... عشق و حمایت همیشه
دنبال هم بودن.... و خانواده من حداقل اونقدر عاشقم نبودن تا اونطور که باید

حمایتم کنن...دیدید که...یکسال و نیم بدون اینکه نیازی به دیدن من داشته باشن زندگی کردن....گذر زمان منه دلسوخته رو دلتنگ کرد اما اون ها رو نه....الان که فهمیدن من بی گناهم برگشتن...اما دیگه چه فایده؟اون موقعی که باید پشتم می ایستادن جای خالیشون بدجور توی چشم بود!

-تو از کجا مطمئنی که اونا از زندگی تو باخبر نبودن؟!

بغص در گلویم نشست و نگاهم را از چشمانش گرفتم

-من کنترل نامحسوس نمیخواستم...من وجودشون رو نیاز داشتم....اگه پشتم رو خالی نمیکردن هیچ وقت به این حال و روز نمی افتادم...راستش اگه بهترین مرد دنیا هم شوهرت باشه باز موقع بحث و دعوا نیاز به یه حامی داری تا شوهرت نتونه زیاد صداسش رو بالا بیره یا دست روت بلند کنه...باید یه پدر یا برادری باشه که نشون بده من پشت این زن هستم...که دلت گرم باشه موقع قهر کردن خونه پدری هست...که وسایلت رو جمع کنی و بری اونجا تا شوهرت به خودش بیاد و پشیمون بشه...توی خونه پدری، مادری هست تا پای درد و دلت بشینه...تا دست روی اشکات بکشه و راهنماییت کنه...تا باهات پشت سر مردا غیبت کنه و بگه همشون سرو ته یه کرباسن...که بخنده و بگه زندگی پستی و بلندی زیاد داره...که نباید انقدر زود جا بزنی...نگران سختی هاش نباش من و بابات پشتت هستیم...درد من همینه...که از اول این حمایت رو نداشتم!!!..

در حصار دستانش همانند چوب خشکی ایستاده و تکان نمیخوردم....با ناراحتی عقب کشید و نامم را صدا زد.

-سودا جان؟بابا؟!

اخم هایم را بیشتر از قبل در هم کشیدم:بفرمایید بشینید حاج آقا!!!...

لیلا خانم با دیدن واکنشم لحظه ای چشم بست و بعد از کنارمان گذشت...انتظار رفتار بهتری از من داشتند؟جز اینکه جلوی سام را گرفته بودم تا رعایت حاج آقا را کند یا مامان را آرام کردم تا با ناله و نفرین هایش جو را متشنج تر نکند؟از این بیشتر؟

بعد از چند دقیقه من هم به جمع ملحق شدم....جمععی که تنش زیادی بینشان وجود داشت...بابا به احترام حاج آقا سکوت کرده بود و سام با مشت هایی گره کرده مدام پایش را تکان میداد....نگاهم را با نیشخند از رویش جدا کرده و به مامان

که با بغض و حرص به لیلا خانم نگاه میکرد چشم دوختم...خدا میدانست تا کی تحمل چنین وضعیتی را دارم!!

بعد از آمدن مهلا با یک سینی چای و تشکر خجالت زده من و دلداری گرم او برای آرام نگه داشتنم چند دقیقه ای در سکوت گذشت.

-عذر میخوام!!

مهلا بود که سکوت سنگین میانمان را شکست و سپس ادامه داد

-این دیدار بالاخره باید صورت میگرفت چه الان چه یه زمان دیگه...تنها خواهشم ازتون اینه که متوجه وضعیت سودا باشید...با اجازه!!

به مسیر رفتنش خیره ماندم و نفسم را بیرون فرستادم...همین چند ساعت پیش مادر بزرگش را به خانه بردیا فرستاده بود تا ما راحت باشیم...خدا میدانست چقدر بابت این زحماتشان شرمنده بودم!!

با تک سرفه مصلحتی بابا نگاه همه متوجهش شد...چهره اش سردتر و نفودناپذیر تر از همیشه بود...

-خب جناب فاتح...شروع کنین!!!

دلم نمیخواست سر فرو افتاده مردی را بینم که جای پدرم بود...که مدت بسیار کوتاهی جای پدر را هم برآیم پر کرده بود...اما حالا حتی به محبت های آن ها هم شک داشتم!!

-من جز عذرخواهی چی دارم فواد خان؟

-عذرخواهی چه دردی از ما درمان میکنه؟عذرخواهی زندگی به فنا رفته خواهر من رو درست میکنه؟!!

-سام!!!

بابا بود که با صدای بلند نام سام را خواند....

-کسی با شما حرف زد الان؟!!

سام خشمگین خودش را لبه مبل کشاند و مشتش را روی پایش کوبید

-میخوای خفه شم بابا؟ تا الان حرفی نزدیم که این شده روزگارمون... بحث من مگه مال الانه؟ مگه فقط سوداست؟ پس سمیرا چی؟ مثل اینکه یادتون رفته پسر ایشون زندگی سمیرا رو هم نابود کرده...

گوشه پلکم عصبی پرید... لباسم را در مشتم گرفتم و سعی کردم تا فریاد نزنم...

-پسرجون با کدوم دلیل و مدرکی داری چنین تهمتی میزنی؟ من یکبار دیگه هم بهت گفتم... کیوان هیچ ربطی به زندگی خواهرت نداشته.

سام با چهره ای سرخ شده غرید: مدرک از این بالاتر که خواهر رضا رو تهدید کرده تا چیزی از قرارش با سمیرا نگه؟ که نگه زیر پای خواهرم نشسته؟

اینبار لیلا خانم بود که طاقت نیاورد...

-فکر کنم این حرفا بیشتر برای خواهر خودت ننگین باشه تا پسر من... زنی که اجازه بده یه مرد غریبه پا توی زندگیش بزاره معلومه ارزشی برای خودش و زندگیش قائل نبوده!!!...

مامان جوش آورده جیع خفه ای زد: تمومش کنین!!!

با دستانی لرزان انگشتش را تهدید وار تکان داد: حق ندارید پشت سر دختر من این حرف ها رو بزنید... با تو هم هستم سام... خواهرت دستش از دنیا کوتاهه و نیست که از خودش دفاع کنه... موضوع ما الان سوداست!!

منه مترسک بدبخت را میگفت!!!...

حاج آقا با شرمندگی نگاهش را به چشمانم دوخت

-سودا جان... ما قسم میخورم که چیزی از کارهای کیوان نمیدونستیم... من بجای اون شرمنده م که نتونسته چشم روی تو ببندد و ببینه که نامزد یه مرد دیگه ای... بی عقلی کرده... بی رحم بوده و ستم بزرگی در حقت کرده... اما حالا حالش خوب نیست و از کارش پشیمونه... راه رو اشتباه رفته... من مطمئنم که عشق کورش کرده بوده... بخدا قسم من اگه میدونستم چنین فکری توی سرش داره جلوش رو میگرفتم... سودا جان ببخش بابا... میدونم خیلی سخته... اما محال نیست... الان یکسال و نیم از اون ماجراها میگذره... بین به ما ثابت شده که خطایی از جانب تو سر نزده و تو پاک بودی.. که همه چیز دروغ بوده... این پسر من بود که خطا کرد... اما بابا جواب هر ظلمی که تلافی نیست... که جدا شدن و ناله و

نفرین نیست... الان پای په بچه هم در میونه... گذشت لازمه.. من نمیگم الان
بیخشش... اون تا عمر داره باید جبران کنه... اما کنار خودت... کنار بچه ت... تو که
نمیخوای به همین راحتی قید همه چیز رو بزنی؟!!

دستانم عرق کرده بودند و لرزش نامحسوسی داشتند... عشق کورش کرده
بود؟ پشیمان بود؟ چون الان پای یک بچه در میان بود باید خفه میشدم و به آن جهنم
باز میگشتم؟ چطور میخواست دل شکسته ام را بند بزند؟ با تهدید و زور؟

- به همین راحتی بیخشمش و برگردم؟!!

لیلا خانم انگار امیدوار شده بود: ما نمیگیم راحتی عزیزم... اما بخدا قسم با تلافی و
طلاق آروم نمیشی... به مدت ازش دور باش... اصلا نینش... اما جدا نشو... اون بچه
به پدر احتیاج داره... گناه نکرده که پدرش از راه اشتباهش مادرش رو بدست
آورده... چندسال دیگه هر دو باید جوابگو باشید... اما با په گذشت ساده همه چی
میتونه حل بشه... من مطمئنم که کیوان کم کم از دلت در میاره و همه چیز رو
جبران میکنه.

سام با عصبانیت پوزخندی زد: بس کنید خانم... به همین راحتی دارید همه چیز رو
به نفع خودتون تموم میکنید؟!!

بابا دستش را به علامت سکوت بالا برد و به چشمانم نگاه کرد...

- سودا تو هر تصمیمی که بگیری من پشتتم بابا... دیگه تنهات نمیزارم... البته موقع
ازدواجتم با اون مرد اتمام حجت کرده بودم... گفته بودم که من حواسم به دخترم
هست... اما الان دیگه نمیزارم هیچ کسی تو رو مجبور به کاری کنه... تو مختاری
بابا... میتونی بیخشی یا جدا بشی...

سام ساکت نمیشد...

- بابا همه چیز رو بزاریم کنار ماجرای فوت سمیرا رو فراموش کردی؟ که چقدر
مشکوک مرد؟ که تا لحظه آخر به سودا گفته اون شخص خطرناکه؟ شما از کجا
مطمئنی نقشه ای توی سرش نیست؟ چطور میخوای سودا رو بفرستی توی خونه
اون مرد؟ من نمیزارم بابا... محاله!!!

لیلا خانم به صورتش چنگ انداخت: چرا تهمت میزنی پسر؟ نکنه میخوای بگی کیوان
خواهرتو معتاد کرد؟

حاج آقا حرفش را قطع کرد: صبر کن خانم... ما از سودا میپرسیم... دخترم با ما راحت باش و بگو توی این چند ماه آزاری هم از جانبش دیدی؟ اذیتت کرده؟ دست روت بلند کرده؟ احترامت رو نگه نداشته؟ رفتار مشکوکی ازش دیدی؟ جز سیگار چیز دیگه ای مصرف کرده؟ با زنی رفت و آمد داشته؟!!

همه منتظر نگاهم میکردند و بغض گلوی من را میفشرد...

-کاش درد من فقط این بود... کاش دست بزن داشت... کاش بی احترامی میکرد... کاش جلوی چشمم خطایی کرده بود... درد من، خودم و قلب شکسته ام نیست!!

مامان بی قرار خودش را جلو کشید: پس چیه مامان؟ چیزی هست که ما نمیدونیم؟

قطره اشکی روی گونه ام نشست: روح اون مرد سالم نیست مامان....

همه شوکه شده نگاهی به یکدیگر انداختند و سام پوزخندی زد

-اونکه صد در صد... مشکل روانی نداشت که ما به این روز نمی افتادیم!!!

بابا عصبی صدایش کرد و من دست روی اشکهایم کشیدم...

-مشکل من اینه که پسر شما روح و روان سالمی نداره... بازیگر ماهریه و کارش رو بلده که تونست ما رو فریب بده و به اینجا بکشونه... روز آخری که توی خونه ش بودم حاضرم قسم بخورم چند نفر رو توی چشمش دیدم...

لیلا خانم با رنگ و رویی سفید نالید: یعنی چی؟

نگاهی توبیخ کننده سمتش انداختم

-یکبار یه پسریچه پر بغض و کینه ای رو دیدم که از کارهای مادرش متنفره و دفعه بعد بچه ای که مادرش رو دوست داشته و باعث مرگش شده و بعد مردی رو دیدم توهم این رو داره که همسرش بهش خیانت کرده!!!

زن و شوهر هر دو رنگ صورتشان را باخت دادند....

-سودا بابا منظورت چیه؟

لب روی هم فشردم و چشمانم را از نگاه ملتمس لیلاخانم گرفتم و به خانواده دوختم

-کیوان و برادرش کامران، پسرای واقعی این خانواده نیستن بابا.

چهره خانواده ام دیدن داشت... با دهانی باز و ناباور یا به من نگاه میکردند یا به حاج آقا و لیلا خانم که وا رفته بودند و انگار میدانستند که دیگر چیزی برای پنهان کردن وجود ندارد...

-اینجا چه خبره؟ یعنی چی که کیوان پسر این خانواده نیست؟!

نیشخندی به چهره مات سام زدم: یعنی چی نداره برادر من... این خانواده دوتا پسر بچه یتیم رو به فرزندی قبول کردن!!!

دستانش کم کم مشت شد و بابا هم از شوک در آمد و اینبار خروشید

-چرا من الان باید چنین موضوع مهمی رو از زبون دخترم بشنوم حمید خان!!!

حاج آقا تنها چشم بست و سر به زیر انداخت

-من این بچه رو از چهارسالگی زیر بال و پر خودم گرفتم... کامران هم هفت سالش بود... سی سال زحمتشون رو کشیدم تا درد نداشتن خانواده شون رو حس نکنن... اون پسرای من بودن... اونا..

لیلا خانم با گریه دنباله حرف شوهرش را گرفت

-سی سال ما بزرگشون کردیم... اونا تربیت خانواده ما رو داشتن... چرا فکر میکنین گذشته شون باعث خراب شدن زندگیشون میشد؟!

مامان عصبی شد: در هر صورت ما حق داشتیم بدونیم... این چیز کمی نبوده!!!

سام با صورتی سرخ شده غرید: چرا این زحمت رو به خودشون میدادن؟ دختر بی کس و کار گیر آورده بودن... از آب گل آلود ماهی گرفتن... تا خواهر من رو چند ماه تنها و بی پناه دیدن فریبش دادن!!

حاج آقا سریع جبهه گرفت: پسر جان مراقب حرف زدنت باش... اون زمان ما هم مخالف این ازدواج بودیم... ما هم کیوان رو طرد کردیم... از کدوم فریب حرف میزنی؟ هر چی بوده به رضایت خودشون بوده... هیچ اجباری هم از سمت کیوان نبوده!!

بابا با صدایی بلند گفت: چند لحظه اجازه بدید!!

و سپس ادامه داد: خانواده واقعیش رو میخوام بشناسم... یتیم بودن؟ عیبی نداره... فامیل دیگه ای ندارن؟ من میخوام از اصل و نسب این پسر بدونم... از کجا آوردینشون؟!!

لیلا خانم با تردید نگاهی به من کرد و من زهرخندی زدم...

-هر چی لازم باشه رو من میدونم..

لیلا خانم تا خواست دهان باز کند رو به بابا ادامه دادم: کیوان و کامران پسرای دوست حاج آقا بودن... مثل اینکه پدرشون اصلتش خوزستانی بوده و صادرات فرش داشته... وقتی ورشکست میشه میخواد فرار کنه که نمیدونم به چه علت همسرش رو میکشه... اونم جلوی دو تا پسرانش... چند وقت بعد پدرو اعدام میشه و خانواده ش حاضر به بزرگ کردن بچه ها نمیشن... حاج آقا هم با شرط اینکه اسم فامیل خودش رو بچه ها باشه اونها رو به فرزندی قبول میکنه!!

سام با ای وای خفه ای سرش را میان دستانش گرفت و مامان از حال رفت... با دیدن حالش به سختی از جا بلند شدم و با بغضی که انگار نمیخواست بشکند به سمتش رفتم و از پارچ روی میز لیوان آبی ریختم و کنارش نشستم...

-مامان!!...

آرام در صورتش کوبیدم و با بغض صدایش زدم: مامان جان!!

همه با ناراحتی نگاهمان میکردند... کمی از آب لیوان توی دستم ریختم و به صورتش پاشیدم که به هوش آمد و بلافاصله زیر گریه زد...

-خدایا این چه مصیبتی بود؟!!

گره شالش را کمی بازتر کردم: آروم مامان... نفس بکش!!

دستم را گرفت و زار زد: بمیرم الهی مامان... بمیرم که اینجوری نبینمت... این چه بلایی بود سر تو اومد؟!!

نمیخواستم گریه کنم اما نشد... بی صدا و خیره به چشمان اشکبار مامان هق زدم... جو حاکم به قدری متشنج و وخیم بود که هراتفاقی ممکن بود بیفتد... از خشم سرکوب شده بابا و سام میترسیدم و این را هم به خوبی میدانستم که دیگر تحمل ادامه این بحث را ندارم!!

وقت گریه و زاری نبود برای همین دست دور شانه مامان حلقه کردم و گفتم: آروم مامان... بیا آب بخور... آروم باش!!

لیوان را به دستش دادم و دستی روی اشکهایم کشیدم... نگاهی به بابا انداختم که قرصی به دهان انداخت و نگاهی به سقف انداخت... انگار از خدا طلب صبر و تحمل بیشتری میکرد و من نگران قلبش بودم...

-پدر و مادرش باهم مشکل داشتند؟ چرا باید زنش رو میکشته؟ نگید نمیدونم که باور نمیکنم!!

حاج آقا که دیگر همه چیز را تمام شده میدید پاسخ داد

-دلیلش دیگه چه کمکی به این وضعیت میکنه؟!!

صدای مامان بلافاصله بلند شد: چون مثل یه دیوونه روانی دختر من رو تا سر حد مرگ ترسونده و بخاطر ذهن معیوبش میخواست بکشتش... از اون پدر همچین پسری بعید نیست والا!!!

تا حاج آقا خواست اعتراض کند دست بالا بردم...

-صبر کنید... حاج اقا شما مثل پدر من هستید... دلم میخواد یه بار دیگه من رو مثل کتایون ببینید... میتونید چنین وضعیتی رو برای کتایون هم تصور کنید؟ قطعاً نمیتونید... پس خواهش میکنم برای کمک به کیوان هم که شده از دردش بگید... یه پسر چهارساله مرگ مادرش رو به چشم دیده... مهم تر اینکه خودش به من اعتراف کرد باعث اون اتفاق شده... دل خوشی از مادرش نداشته و محبتی هم از جانبش دریافت نمیکرده... میتونید تصور کنید تا چه حد روح و روان اون پسر تخریب شده؟ اون...

با دیدن قطرات اشکی که روی گونه اش نشست حرف در دهانم باقی ماند... باور نمیکردم روزی گریه این مرد را ببینم!!

لرزان صدایش زدم: حاج آقا!!!...

لیلا خانم هم دستانش را روی پاهایش زد و مویه کرد و من مات و متحیر...

-تمام این سالها کابوس میدید و راضی به دکتر رفتن نمیشد... هزار بهش گفتم کیوان جان از چی آزار میبینی؟ چی اذیت کرده؟ بگو تا تا کمکت کنیم... اما دریغ از

یک کلمه... حرفی نمیزد... با هیچ کس درد و دل نمکیرد... خودم رفتم پیش مشاور... خودم مشکلاتش رو گفتم... اما میگفتن تا خودش رو نبینن نمیتونن کاری کنن... سالها گذشت... اما به خدا قسم ما هیچ رفتار مشکوکی ازش ندیدیم... جز کابوس و هزیون چیزی نبود... فکر میکردیم به مرور زمان خوب میشه... خوب هم شد... اما تا زمان مرگ کامران... وقتی کامران فوت کرد کیوان باز نابود شد... چیزی بروز نمیداد اما ما میفهمیدیم که چقدر داغونه... تا اینکه چند سال پیش همه چی زیر و رو شد... توی یه مهمونی سودا رو دید و به چشمش اومد... پا توی یه کفش کرد که من میخوام ازدواج کنم.

رو به مامان کرد و گریه اش شدت گرفت.

-نرگس خانم به خدا میخواستم حقیقت رو به شما بگم... گفتم اگه حرف ناگفته ای بمونه دلخوری پیش میاد... اما خودش نداشت... تا فهمید میخوام از گذشته اش حرف بزنم خونه رو کرد جهنم... روزگارمون رو سیاه کرد و گفت از اون زندگی لجن نمیخوام کسی چیزی بدونه... شما پدر و مادر من هستین هیچ وقت لازم نمیشه از گذشته حرفی بزنم... خب ما هم بهش اعتماد کردیم... تا حالا چیزی ازش ندیده بودیم... چه میدونستم قراره زندگی همه رو جهنم بکنه؟!!

از جا بلند شد و مقابل منه ماتم زده زانو زد...

-دخترم تو رو خدا ما رو بخاطر سکوتمون حلال کن... کیوان رو ببخش... اون ضربه های بزرگی خورده و گرنه آدم بدی نیست... با تمام ظلم هایی که در حقت کرده هنوز هم میگم بخاطر علاقه اش بوده... اون برای رسیدن به خواسته هاش هر کاری میکنه... از بچگی عادت داشت مقابل کسی کم نیاره... چیزی که میخواد رو بدست بیاره... من مطمئنم که توی هفت ماهی که شوهرت بوده آزاری بهت نرسونده... مگه نه؟!!

بخاطر تمام بغض و حرصی که از کیوان داشتم نتوانستم تایید کنم... تنها نگاهم را گرفتم و به نقطه دیگری دوختم که باز صدایم زد...

-سودا جان؟ تو رو خدا حرف بزن... به جز اون روز آخر چیزی ازش دیدی؟ من مطمئنم که ندیدی... کیوان رو من بزرگش کردم... پسر من شبی که تو میگرنت عود کرد مرد و زنده شد... پا به پای تو درد کشید.

نمیخواستم بیشتر از این بشنوم... برای همین با خشم سرچرخاندم و میان حرفش پریدم...

-پسر شما عاشق ترین مرد دنیا هم که بود حق نداشت خودخواهانه زندگی من رو نابود کنه... که من رو از چشم خانواده ام بندازه و با دوز و کلک بدستم بیاره... سعی نکنید کارش رو توجیه کنید... زخمی که کیوان به من زد اصلا و ابدا ترمیم نمیشه... من بهش اعتماد کردم و پا توی خونه ش گذاشتم... با هزار امید و آرزو همسرش شدم... فکر میکردم اون تنها کسیه که قراره کنارش آرامش داشتم باشم... قرار نبود بفهمم عامل طرد شدن و بی آبرویی خودش بوده... قرار نبود با یه آدمی که مشکلی روانی داره ازدواج کنم... قرار نبود با یه بچه به این روز بیفتم و آراه خونه های مردم بشم!!

با خشم از جا بلند شدم و به دردی که در کمرم پیچید توجهی نکردم...

-پس ازم نخواین که بیخشمش یا شما رو حلال کنم... چون پشیمونی و تاسف شما نمیتونه زندگی من رو درست کنه... که خیانتی که بهم شده رو جبران کنه... چون شدیداً حس آدمی رو دارم که قربانی شده... اونم قربانی روح بیمار پسری که معلوم نیست خانواده ش کی بودن و چکار کردن... پسر شما منی رو که داشتم زندگی خودم رو میکردم بدبخت کرده... آبرویی برام نداشت... توی سن بیست و دو سالگی با یه بچه آواره شدم... دیگه حتی نمیتونم بیمارستان برم و کار کنم... آینده من رو نابود کرده... با این حال از من چه انتظاری دارید؟ که بیخشم؟ که دهنم رو ببندم؟ چون حامله ام و چاره ای جز این ندارم؟

در حالی که اشکهایم روی گونه هایم سر میخوردند نالیدم...

-با نبخشیدن و درخواست طلاق قراره بلاهایی بدتر از این سر من بیاره؟ بهش بگید خیالش راحت... جوری کمرم رو شکسته که تا آخر عمر نمیتونم سر پا بشم... فقط بهش بگید دست از سرم برداره... به یک شرط ازش شکایت نمیکنم... توافقی طلاق بگیریم و حضانت بچه رو بهم بده... هرچند پزشکی قانونی به راحتی متوجه روح و روان بیمارش میشه!!!

نزدیک غروب بود که مهلا به درخواست خودم دو قلوها را به دیدنم آورد... آنهم بعد از بحث مفصلی که با خانواده ام داشتم... یکی دوساعتی را توی تنهایی خودم اشک

ریخته بودم و بعد از کمی قدم زدن توی باغ به اتاقم برگشته و استراحت کردم... پسرکم کمی بی قراری میکرد و نگرانش بودم... استرس و فشار عصبی برایم مضر بود اما نمیتوانستم رعایت کنم... آهی کشیدم و به پهلو خوابیدم... صدای جیغ و خنده های دو قلوها از توی باغ باعث شد لبخند کمرنگی بزنم... صدای دویدنشان به سمت ساختمان نشان میداد که میخواهند به سراغم بیایند...

-مراقب پله ها باشید بچه ها.

گاهی به حال مهلا غبطه میخوردم... اوایل بارداری ام وقتی از وضعیت خودش و دل نگرانی های شوهرش میگفت با ذوق و شوق گوش میدادم و خودم را تصور میکردم که در آینده واکنش کیوان به شکم بزرگ و وضعیت حساس من چگونه است... پوزخندی زدم و باز چرخیدم و به سقف خیره شدم... پسرکم تکانی خورد و من چشم بستم...

-چرا انقدر بی قراری مامان؟!!

سوال مسخره ای بود... حال من، حال او بود... طبیعی رشد کردن توقع زیادی برای چنین بچه ای بود و من از همین الان نگرانش بودم... میدانستم که او از لحاظ اعصاب کمی از بچه های همسن و سالش ضعیف تر دنیا می آید!!
با تقه آرامی که به پنجره خورد سرچرخاندم و با دیدن دو قلوها لبخندی زدم... لبهایشان را غنچه کرده و به شیشه چسبانده بود...

-شیطونای خاله!!

خندیدند: خاله چرا نمیای بیرون؟!!

به پهلو شدم: نی نی سردش میشه!!

با ذوق بالا و پایین پریدند و جیغ کشان از جلوی چشمانم محو شدند... صدای مهلا بلافاصله بلند شد

-کجا؟!!

مهگل جیغی کشید: میریم پیش نی نی خاله... بیاد بیرون سردش میشه!!

صدای خنده مهلا و برزین همانند من بلند شد... دو قلوها که داخل آمدند روی تخت نشستم و دستانم را برایشان باز کردم... خودشان را بالا کشیدند و روی تخت آمدند و بعد به آرامی میان بازوهایم لم دادند...

-خسته نشدین انقدر بازی کردین؟؟!

هر دو سرتکان دادند و مهگل با ذوق دستانش را بهم کوبید: چرا.. اما یکم... تازه امروز توی مهد یه عالمه بازی کردیم!!

مهیار با بدخلقی لبهایش را کج کرد: خاله بازی رو میگه!!

خندیدم و با ذوق لبهایش را بوسیدم: مگه توی حیاط نرفتین؟!!

دستش را به کمرش زد: نخیر چون صبح خیلی سرد بود خاله رویا گفت همیشه بریم... بازی توی اتاق کیف نمیده!!

حرف زدنتان روان تر شده بود و دیگر مثل قبل اشتباهی در تلفظ کلمات نداشتند و این خوردنی ترشان میکرد...

مهگل برایش پشت چشمی نازک کرد: خیلی هم خوب بودن!!

مقابل هم گارد گرفتند برای بحث که تقه ای به در اتاق خورد و مهلا با بشقابی به داخل آمد...

-بفرمایید!!

بشقاب را از دستش گرفتم و با دیدن میوه های پوست گرفته شده لبخند زدم: دستت درد نکنه!!

-نوش جان!!

نیم نگاهی به دو قلوها انداخت: شیطونی نکنید... نی نی اذیت میشه!!

آنها که دوباره یاد پسرکم افتاده بودند چشمانشان برقی زد و به شکم بزرگم چشم دوختند... مهیار کمی عقب تر نشست و با دقت نگاهم کرد...

-نی نی تپلی تر شده!!

مهلا با خنده تنه‌ایمان گذاشت و من از بشقاب تکه پرتقالی به دهانشان گذاشتم و در آخر به دهان خودم...

-اوهوم.. باید بزرگ بشه تا بدنیا بیاد دیگه!!

مهگل دستانش را بهم چسباند و سرش را کج کرد: خب کی میادش؟!!

-چند ماه دیگه!!

تمام میوه ها را باهم خوردیم و بعد کنار یکدیگر دراز کشیدیم... مهگل یک طرفم سرش را روی بازویم گذاشت و مهیار طرف دیگرم...

-یعنی خیلی باید بگذره تا بیاد؟!!

به ذوقشان لبخندی زدم: بله... بعد از عید نوروز... یعنی سال جدید!!

مهیار دستانش را بالا آورد و دل من با دیدن مچ دستان تپش ضعف رفت...

-خب الان زمستونیم... تا بهار چند ماه میشه؟ یک... دو...

مهگل میان حرفش پرید: سه ماه میشه خنگ!!

با اخطار صدایش زدم: مهگل!!

-خب یادش میره دیگه... ده بار خاله رویا واسمون گفته!!

مهیار با حرص بلند شد و نشست: بی ادب!!

برای جلوگیری از دعوای احتمالی سعی کردم ذهنشان را مشغول کنم...

-مهیار؟ دستتو بده!!

با کنجکاو دستش را جلو آورد که گرفتمش و بعد روی شکمم چسباندم... دقیقا آن نقطه ای که فرزندم لگد آرامی زده بود... کمی مکث کرد و بعد با ضربه دیگری که

پسرکم کوبید چشمانش گرد شدند!!

-داره بازی میکنه؟!!

خندیدم: دقیقا... شما رو که دیده شیطون شده!!

مهگل هم با ذوق سرچایش نشست و دستش را روی شکمم گذاشت...واکنش او هم همانند برادرش جالب بود..

-خاله خسته نمیشه؟!!

-چرا؟

اخمی کرد:جاش تنگه خاله...خسته میشه خب!!

بعد از مدت ها از ته دل خندیدم:نه عزیز من...پیش مامانش که خسته نمیشه!!

سرش را کج کرد:خاله بیاد بیرون با ما بازی میکنه؟!

-بله...البته وقتی اومد خیلی کوچولوئه...اول باید بزرگ بشه.

مهیار لبهایش را جمع کرد:خاله اسمش چیه؟

سوال جالبی بود...من هنوز اسمی برای پسرکم انتخاب نکرده بودم!!

-هنوز واسش اسم انتخاب نکردم!!

-دختره یا پسر؟!!

روی تخت نشستم و دست دور شانم انداختم...اگر رهایشان میکردی تا صبح سوال میپرسیدند...

-پسره!!

چشمان مهیار برقی زد و مهگل اعتراض کرد:چرا دختر نیست خاله؟!!

-خب خدا خواست که پسر بشه!!

مهیار با ذوق از تخت پایین پرید که صدایش زدم:کجا؟!!

-میرم با دایی برزین اسم برای نی نی انتخاب کنم!!

چشمانم گرد شدند و تا خواستم اعتراض کنم از اتاق بیرون رفته بود و مهگل هم به دنبالش...چند دقیقه بعد در حالی که آماده میشدم تا از اتاق بیرون بروم صدای غرغر مهلا و قهقهه های برزین میخکوبم کرد

-این اسم ها چیه به بچه یاد میدی برزین؟خجالت بکش!!

به ناکجا آباد چشم غره ای رفتم: این عادتشه مدام من رو اذیت کنه!!

-نه خداوکیلی حبه انگول چه عیبی داره؟!

خنده ام گرفت و صدای جیغ بچه ها بلند شد..

-من سنگولم...

-منم منگولم..

در چهارچوب در ایستادم و به نیش باز برزین چشم غره ای رفتم و او که حواسش به من نبود بشکنی زد...

-بله دیگه...نی نی خاله هم میشه حبه انگول...البته به شماها میخوره زامبی باشید تا بره...اما خب!!

خواستم بیرون بروم که صدای ویبره موبایلم روی عسلی باعث شد تا به عقب بچرخم...از وقتی با خانواده ام در ارتباط بودم موبایلم را هم روشن کردم...به سمت موبایلم رفتم و با دیدن شماره ناشناس اخم هایم در هم رفت...جواب ندادم که تماس قطع شد و بلافاصله پیغامی رسید...

"جواب بده"!!

ابروهایم بالا پرید و با تعلل تایپ کردم: شما؟!!

"دلم تنگه جواب بده"!!

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و به این فکر کردم که چه کسی دلش برایم تنگ شده...تصور اینکه کیوان یا بهنام باشد خنده دار بود...با تماس بعدی کلافه سرچایم چرخیدم...خواستم رد تماس بزنم و موبایلم را خاموش کنم که به یاد سروش افتادم...مامان گفته بود حسابی دل تنگم شده...با این فکر پاسخ دادم اما بلافاصله متوجه شدم که سروش همین چندساعت پیش با خط خودش تماس گرفته بود و حالا دیگر برای قطع کردن دیر شده...صدای نفس هایی که در گوشم پیچید بدنم را منقبض کرد...

-الو؟!!

صدای نفس هایش قطع شد و زمزمه اش در گوشم پیچید...

-سودا؟!!!

و حالا این من بودم که با شنیدن صدای سرد و بمش نفس هایم به شماره افتاد و روی تخت نشستم...خودش بود!!!

چند دقیقه بود که در سکوت به صدای نفس های یکدیگر گوش میدادیم؟ چرا سکوت جایگزین تمام حرف ها و کینه هایمان در این لحظه شده بود؟ جواب این سوال گیجم میکرد... برای همین به خودم آمدم و با نفس کلافه ای انگشتم را سمت دایره قرمز رنگ بردم تا تماس را قطع کنم اما بلافاصله صدایش در گوشم پیچید...

-سودا؟!!

یک نفر درونم فریاد زد: مُرد... تو کشتیش!!

آنقدر خشمگین و دلخور بودم که اگر دهان باز میکردم ادب را کنار گذاشته و آنقدر بد و بیراه نثارش میکردم تا جگرم خنک شود...

-زنگ زدم... چون دلم تنگ بود!!!

یک نفر با پتک در سرم کوبید... از کی احساسی بنام دلتنگی در او وجود داشت؟ جملات بعدی ابروهایم را تا آخرین حد بالا برد

-هم برای تو... هم...

نفس در سینه ام حبس شد و او زمزمه کرد: بزرگ شده نه؟

اصلا انتظار چنین مکالمه ای را نداشتم... تصور من برخورد دیگری بود... خودم را آماده کرده بودم برای جنگ و دعوا.. اما حالا روی تخت نشسته بودم و در کمال ناباوری به ابراز دلتنگی مردی گوش میدادم که باعث رسواییم شده بود.

-نمیخوای حرف بزنی؟!!

کم کم نیشخندی کنج لبهایم نشست: نقشه جدیدته نه؟!!

نفسی گرفت: چه نقشه ای؟ اینکه من دلتنگ زن و بچه م باشم نقشه ست؟

-این زنی که دلتنگشی بهت خیانت کرده یادت که نرفته؟ بخاطر همین بود که اون روز آخر داشتی میکشتیش!!

تقصیر خودم نبود که نمیتوانستم هیزم در آتش این کینه نریزم...هر زن دیگری هم جای من بود حرص و عقده اش را اینطور بروز میداد و به دنبال انتقام بود.

-نمیخوام در این مورد الان حرف بزنم!!

حرفم کار خودش را کرده بود...تن صدایش عصبی بود.

-چیه؟ زنگ زدی میگی دلتنگتم... انتظار داشتی چی بشنوی از زنی که بهش انگ خیانت چسبوندی؟ که خودت از اون روز اول برای ریختن آبروش نقشه کشیدی...الان انتظار داری منم بگم دل تنگ توام؟

میان حرفم آمد و غریب: اون روی سگ منو بالا نیار سودا..بعد از یه ماه بهت زنگ نزدم که لیچار بارم کنی!!!

طاقتم را از دست دادم و صدایم بالا رفت

-دلم میخواد چون بیشتر از اینا حفته...چون قراره تاوان تمام کارایی که در حقم کردی رو پس بدی...چون از این به بعد قرار نیست جلوت یه آدم احمق و تنها باشم که تظاهر به خوشبختی میکرد.

برای چند لحظه شوکه شدنش را حس کردم...مهلا و برزین با هول در چهارچوب در ایستادند و من دست بالا بردم تا ساکت بمانند...مهلا اشاره کرد که آرامشم را حفظ کنم و بعد عقب کشید و در اتاق را بست !!!

صدای تک خنده ناباورش در گوشم پیچید

-از کی تا حالا زبون در آوردی؟

پورخند زدم: از وقتی فهمیدم شوهرم چه آدم کلاهدار و شیادی هستش...مال مردم رو خورده...با زن متاهل در ارتباط بوده و برای خواهرش دندان تیز کرده...خدا میدونه که دیگه چه گندی بالا آورده و من نمیدونم!!!

چند لحظه ای سکوت کرد و سپس نیشخندی زد

-بهت امیدوار شدم عزیزم...قبل از اینکه زنگ بزنم انتظار داشتم با یه زن افسرده و گریون مواجه بشم اما واقعا غافلگیرم کردی...پراوو...مثل اینکه جدایی از من باعث شد به خودت بیای و یکم شجاع بشی.

دستانم مشت شدند و با نفرت پچ زدم:تاوان بلایی که به سر خودم و خانواده ام آوردی رو پس میدی کیوان...اینو مطمئن باش!!!

با تک خنده مرموزش قلبم ریخت و دستم مشت شد...

-اوکی مامان خانوم...البته من چون خواهان نبرد رو در رو هستم ترجیح میدم توی خونه خودم تاوان تمام کارام رو پس بدم.

شوخی میکرد در این شرایط؟

-حرفات اصلا بامزه نیست...من و تو همدیگه رو توی دادگاه می بینیم...زنی که میخواهه طلاق بگیره دیگه برنمیگرده به خونه ش آقای وکیل!!!

صدای خنده هایش میترساندم...ترسناک و مطمئن به خودش!!

-با هر جمله ای که میگفت بیشتر سمیرا توی ذهنم زنده میشه...زنی که از زندگی راضی نبود و در عین داشتن همسر عاشق یه مرد دیگه بود...بچه داشت اما طلاق میخواست...آخرش هم همه چیزش رو باخت...

در آن لحظه حس میکردم هرآن ممکن است منفجر شوم که جلوی خودم را گرفته و به فکر پسرک بی قرارم بودم.

-شوهر من بهنام نبود...شوهر من مردی بود که با دوز و کلک بدستم آورد و مدام با خودش درگیر بود...آقای وکیل تو هیچوقت مثل بهنام عاشق نبودی که خوشی زیر دلم بزنه...

پوزخند زد:میخوای بگی بهنام کامله؟؟

نه نبود...اما شاید و دقلکار هم نبود!!!

کمی مکث کرد و ادامه داد:بهت پیشنهاد میکنم برگردی خونه...من تصمیم ندارم این زندگی رو تموم کنم!!

خونم جوشید: هه... من هم میگم چشم و مثل زن های نادم و پشیمون برمیگردم تا تو ببخشی...

-خب البته من نشستم و فکر کردم... دیدم به هیکت خیانت نمود... تو دلت یکم سر به هوا هست اما جرئت کج رفتن رو نداری... آگه داشتی که مثل خواهرت میرفتی زیر یه خروار خاک!!

بغض بدی گلویم را خراشید... چشم بستم و سعی کردم اشک نریزم... تا الان خودم را فریب میدادم که کیوان نقشی در مرگ خواهرم ندارد اما حالا می دیدم که چنین کاری از او بعید نیست...

-خودت خوب میدونی که میتونم ازت شکایت کنم... پس بهتره هر چه زودتر این بازی رو تمومش کنی... بعد از بدنیا اومدن بچه طلاق میگیریم و من...

میان حرفم پرید: متاسفم.. اما با توجه به علاقه ای که بچه ام دارم این موضوع منتفیه... پس اصرار بیخود نکن!!
لعنتی... میخواست زجرم بدهد.

-علاقه؟ هه... برو این حرفا رو برای کسی بزن که شناسنت... من کافیه ثابت کنم که تو روان سالمی نداری اونوقت...

صدای قهقه اش در گوشم پیچید: من روان سالمی ندارم؟ توهم زدی عزیزم؟

-خدا میدونه توی بچگی چه بلایی به سرت آوردن که مدام توهم خیانت داری... توی بیداری هزیون گفتن زیاد طبیعی نیست... دیگه مطمئن شدم که مادرت زن درستی نبوده و برای همین کشته شده... تو شاهد مرگش بودی و این روی روح و روانت تاثیر گذاشته... کافیه معاینه بشی آقای وکیل اونوقت دیگه نمیتونی زور بگی.

کاملا سکوت کرده بود و صدای نفس های خشمگینش در گوشم می پیچید... پس از چند لحظه آرام و شمرده شروع کرد...

-بزار یه چیزی رو بهت بگم سودا... هیچوقت حرفی از گذشته من نزن... هیچوقت سعی نکن یادم بیاری چون دودش اول از همه توی چشم خودت و خانوادت میره... شوکه شدم و او آرامتر از قبل ادامه داد..

-اگه میخوام مثل آدم کنار هم زندگی کنیم بخاطر اون بچه ست... من نمیخوام بدون پدرش بزرگ بشه... خواب اینو ببینی که رهاش کنم که دو تا لاشخور سمتتون بیان...

صدایم باز بالا رفت: برای من تعیین تکلیف نکن!!

پوزخند زد: من برای اون بچه میگم وگرنه تو برام پیشیزی ارزش نداری... اگه من رو نمیخواهی تنها به راه وجود داره!!!

تا سکوتم را دید ادامه داد: سقطش کن... من نمیخوام به بچه داشته باشم که پدر و مادرش نمیتونن کنار همدیگه زندگی کنن.

حس کردم دنیا دور سرم چرخید... انگار نشنیدم که چه گفت.

-اگه قراره تو با من کنار نیای و لجبازی کنی منم بچه رو نمیخوام.. اینو بفهم.

با صدایی لرزان به حرف آمدم: با چه رویی داری اینو میگی؟ تو من رو نابود کردی... از چشم همه انداختی... با سمیرا در ارتباط بودی و معلوم نیست دیگه چه غلطایی کردی... با این حال چطور انتظار داری من کنارت زندگی کنم؟

-اگه دختر خوبی بودی از دلت در میاوردم اما چون زبونت درازه و حرف از طلاق زدی دیگه نمیتونم باهات مهربون باشم... اگه بچه رو میخواهی باید پدرشم بخوای.

چند دقیقه ای بود که مهلا با نگرانی سفارشم را به مادر بزرگش و برزین کرده و رفته بود... آنقدر بعد از آن مکالمه مزخرف حالم دگرگون شده بود که نخواهم با هیچکس حرفی بزنم و تنها در باغ قدم بزنم و فکر کنم... به آینده ام... به اینکه حالا باید مقابل این مرد چکار کنم؟ حریف قدرتمندی بود و نقاط ضعفم را به خوبی میشناخت... حالا هم دست گذاشته بود روی پسرکم و میدانستم که اگر خلاف میلش عمل کنم تهدیدش را عملی میکند... اما مگر من میتوانستم کنار او زندگی کنم؟ نه... این جواب قاطع بود!!

-سودا؟!!

با صدای مردانه ای ترسیده به عقب برگشتم و با دیدن برزین نفسم را بیرون فرستادم...

-ترسیدی؟ متاسفم!!

لحنش آرام و به دور از شیطنت همیشگی اش بود...

-نه، من توی فکر بودم و متوجه نشدم!!

پالتوam را مقابلم گرفت: از توی اتاقت برداشتم...دیگه شب شده...تو که متوجه نیستی چقدر هوا سرده!!

زیر لب تشکری کردم و پالتو را از دستش گرفتم و پوشیدم...

-چرا شام نخوردی؟!

آه کشیدم: میل نداشتم!!

نگاهی به آسمان انداخت و نفسش را بیرون فرستاد: میتونم کنارت بشینم؟!

امشب او هم آرام بود و کمی گرفته میزد و این برایم عجیب بود

-بفرمایید!!

سری تکان داد: پس بزار آتش درست کنم...اینطوری بهتره!!

در عرض ده دقیقه توی یک سطل آهنی با شاخه های قطع شده درختان آتشی درست کرد و توی آلاچیق مقابلم گذاشت...گرمایش که روی صورتم پخش شد با آسودگی چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

-تو دیگه خودت تنها نیستی که بگی میل ندارم...باید بخاطر پسرت که شده حتی به زور غذا بخوری...اون بچه باید رشد کنه!!

چشمانش خیره به آتش بود...رقص شعله ها در عسلی هایش منظره زیبایی ایجاد کرده بود...نگاه خیره ام را تاب نیاورد

-چیه؟ بد میگم؟!

-نه...اما اونقدر حالم بده که حتی این بچه هم درکم میکنه.

سر به زیر انداختم و با لبه شالم مشغول شدم.

-همونطور که ازش انتظار داشتم تهدید کرد...میگه بچه رو نمیخواد...باید سقطش کنم...هه...بچه شش ماهه رو...این مرد دیونه ست...حتی کارهای خودش رو انکار هم نکرد.

با کمی تاخیر واکنش نشان داد: جالبه... میخواستی برگردی!!

پوزخند زدم: برای اینکه شکنجه ام کنه!!

-قبلا آزاری هم بهت رسونده بود؟ منظورم قبل از این ماجراهاست!!

پسرکم ضربه ای زد... به خوبی متوجه منظورش شدم و تلخ لبخند زدم.

-نه... ما کاملا به زندگی مسالمت آمیز داشتیم... هیچ چیز اون جو آرام رو بهم نریخت تا وقتی که سرو کله رضا و بهنام پیدا شد... اون حتی صدایش رو هم برای من بالا نمیبرد... دست بزن هم نداشت... اما حالا میترسم پا به اون خونه بزارم.

نمیدانم به چه دلیل و با چه اعتمادی مقابل برزین نشسته بودم و از رفتارهای کیوان میگفتم...

-دوستت داره!!

ابروهایم بالا رفت: بله؟!

لبخند کم‌رنگی روی لبهایش نشست: خیلی ساده گفتم دوستت داره... البته الان مطمئن شده غرورش رو هم نمیتونه کنار بزاره و با روش دیگه ای هم جز تهدید نمیتونه تو رو به خونه بکشه...

"اگه بچه رو میخوای باید پدرشم بخوای"

مسخره بود....

-دیگه برام مهم نیست که اون چه حسی به من داشته و داره... من دیگه نمیتونم کنار اون زندگی کنم... حرمت ها از بین رفته... اعتمادی وجود نداره... و از همه مهم تر من رو به احمق فرض کرده و بدون اینکه بخوام برای زندگیم تصمیم گرفته... حالا میخوای من برگردم؟

ابرویی بالا انداخت: من همچین حرفی زدم؟

تا دهان باز کردم ادامه داد: من فقط گفتم دوستت داره... داره تلاش میکنه با همون موضع قدرتش تو رو سمت خودش بکشه...

چشمکی زد: البته نمیدونم موفق میشه یا نه... اما بهش امیدوارم!!

نفس در سینه ام حبس شد و کم کم خشم جای آرامش نسبی ام را گرفت...
- شما طرف منی یا اون؟ بهش امیدوارم یعنی چی؟ من به هیچ وجه اون رو نمی
بخشم و حاضر نیستم کنارش زندگی کنم.
خندید: باشه... عصبی نشو... این رو نگفتم که تو ببخشی یا هر چیز دیگه... من فقط
به اون مرد مطمئنم... تواناییش رو داره... میدونم که محاله کنار بکشه و تنها به مانع
سر راهشه.
منتظر به دهانش چشم دوخته بودم که با بدجنسی ابروهایش را بالا برد
- آی آی... میخوای بدونی؟!
تیز نگاهش کردم که باز هم کم نیارده...
- والا اینجور که تو مشتاق بودی برای فهمیدن این مانع خودش نیست...
اگر به سمتش خیز برمیداشتم و مشتکی پای آن چشمان پر شیطنت میکوبیدم که
ایرادی نداشت؟
با حرص از جا بلند شدم که برزین خندید و خم شد و لبه پالتوام را گرفت...
- چه بهش برمیکوره... بیا بشین بابا...
به اجبار و هدایتش باز سر جای قبلی برگشتم و اینبار حتی نگاهش نکردم.
- من طرف اون نیستم... اتفاقا مثل تو ازش متنفرم.
با تعجب سرچرخاندم: اصلا خودت میفهمی چی میگگی؟
- ازش متنفرم چون نخواسته خودش رو از مرداب گذشته نجات بده و تو رو هم داره
با خودش پایین میکشه... کیوان دوتا شخصیت داره سودا... اون قسمت بیمار باعث
شد تو از چشم همه بیفتی و مال خودش بشی... و قسمت عاشقش باعث شد
کنارت زندگی کنه و بهت آسیبی نزنه.
نفس عمیقی کشید و با چوبی که در دست داشت هیزم ها را جا به جا کرد...
- من دلم به حالش میسوزه... میتونم درک کنم که چه حالی داره... یعنی اگه از
بردیا بررسی شاید بهتر بتونه بهت توضیح بده...

تا چشمان گرد شده من را دید نگاهش را دزدید...

-منظورت چیه؟ نمیخوای بگی که برادرت هم شرایط مشابهی داشته؟

-با یه مقدار تفاوت البته... بردیا دشمن خواهر خودش بود.

با قلبی که داشت از تپش می ایستاد کاملا به سمتش چرخیدم.

-موضوع چیه؟

حالت چهره اش غمگین بود و صدایش به طرز عجیبی گرفته...

-از وقتی هشت سالم بود یتیم شدم...اینکه مادرم بخاطر فوت برادرش دق کنه...مهلا افسردگی شدید بگیره و بستری بشه...بردیا تصادف کنه و بعد از چند ماه پدرم بخاطر حجم زیاد مصیبت ها سخته کنه...اینها دلایل از هم پاشیدن خانواده من بود...چیزی که من تا بیست سالگی میدونستم...بعد از مرگ پدرم مهلا به سختی به زندگی برگشت...با اینکه هیچ چیز مثل سابق نبود تلاشش رو برای بازسازی میکرد...اما بردیا دیگه مثل قبل نمیشد...به شدت عصبی و پرخاشگر بود و منتظر یه بهانه تا مهلا رو بکوبه...زخم های عجیب و غریبی روی کمرش داشت و مدام کابوس میدید...هیچ وقت سوال هام رو درست جواب نمیدادن...نمیتونی تصور کنی که زندگی چقدر سخت میگذشت...علت کینه ای که بردیا به مهلا داشت رو نمیدونستم و هیچکس حرفی نمیزد...

دستانم را در بغل گرفتم و کنجکاو چشم به دهانش دوختم...متعجب بودم و فکر نمیکردم چنین گذشته ای را پشت سر گذاشته باشند.

-یعنی میخوای بگی ماجرا چیزی نبوده که برای تو تعریف میکردن؟

پوزخند تلخی کنج لبش نشست:همینطوره...همین پنج سال پیش بود که واقعیت رو فهمیدم...پدرم سرگرد بود و دشمن داشت...در این حد بگم که خانواده ام کشته شده بودن و تمام اون زخم های عجیب و غریب بردیا و کابوس هاش بخاطر شکنجه ها بود...افسردگی چند ماهه مهلا هم بخاطر علاقه ای بود که به یکی از اون عوضیا داشت و هم بخاطر دیدن صحنه مرگ مادرم...

شوکه چشم به دهانش دوخته بودم که ن

چشم چرخاند و نگاهم کرد..

-یه دشمنی خانواده ما رو نابود و یه علاقه نابجا مهلا رو برای یه عمر شرمنده بردیا کرد... بردیا تا سالها تاوان بی گناهییش رو میداد... تاوان حماقت ها و کینه ورزی های یه عده دیگه... الان که تو و کیوان رو می بینم انگار مهلا و بردیا رو میبینم. به سختی دهان باز کردم: کیوان چرا باید...

میان حرفم پرید و جدی نگاهم کرد: سودا اون مرد آگه بیمار ه تقصیر خودش نیست... تقصیر یه خانواده بی مسئولیت و بی عاطفه ست... بخاطر خودت میگم... باید بفهمی توی گذشته اش چی بوده که کینه و دشمنیش دامن خانواده تو رو گرفته... برو دنبال حقیقت... بین ریشه تمام این دشمنی ها چیه... کمکش کن سودا... درسته که در حقت ظلم کرده... اما بزار به پای اون بُعد بیمار شخصیتش... بغضم را پایین فرستادم و خواستم مخالفت کنم که دستش بالا آمد...

-میدونم که نمیتونی ببخشی... شاید دیگه هیچ چیز مثل قبل نشه... اما باید بفهمی چرا هدف کینه های کیوان تو و خانوادت بودین.

بند کیفم را در دست فشردم و با نفس عمیقی در را باز کردم... با احتیاط نگاهی به اطراف انداختم و همانطور که زیر لب خدا را صدا میزدم پا به پیاده رو گذاشتم و در را پشت سرم بستم... بالاخره بعد از ده روز خودم به تنهایی بیرون آمده بودم... با وجود اینکه میدانستم هر لحظه ممکن است کیوان مقابلم ظاهر شود ترس را کنار گذاشتم و به خواهش دل پسرکم قدم زدن را به تاکسی ترجیح دادم.

لبه های پالتوam را به یکدیگر نزدیک کردم و لبخند زدم...

-تپلی تر شدی. دیگه لباسام اندازه نیستن!!!...

با ضربه اعتراض آمیزش لبخندم پهن تر شد: وروجک من!!

چند دقیقه بعد با صدای بوق ماشینی درست از پشت سرم لحظه ای نفس در سینه ام گره خورد... با حدس اینکه شخص مورد نظرش من نباشم عادی به راهم ادامه دادم... اما چون شخصی اطرافم نبود ترسیدم و با بوق بعدی به قدم هایم سرعت بخشیدم...

نزدیک شدن ماشین را حس کردم و با نفس نفس سرعتم را بیشتر کردم.

-خودتو خسته نکن!!

یکهو با شنیدن صدای راننده سیخ سرجایم ایستادم و به عقب برگشتم... برزین بود و نگاه مرموز و شیطاننش.

-هووف... ترسیدم!!

خم شد و از همان داخل در را برایم باز کرد... وقتی کنارش نشستم با آسودگی نفسم را بیرون فرستادم... به این فکر کردم که اگر به جای او کیوان بود الان چه عکس العملی نشان میدادم؟!

-حالت خوبه؟

سرتکان دادم:اره خوبم.

-کجا میرفتی این موقع صبح؟ صبر میکردی برسونمت.

-میرم بابا و مامان رو ببینم... دیشب آدرس رو از مامان گرفتم... این دو روز به حرفات فکر کردم... باید زودتر از اینا دنبال حقیقت میرفتم.

با لبخند سرتکان داد:خوبه... آدرس رو بگو تا برسونمت.

-نمیخوام مزاحمت بشم.

خندید و نیم نگاهی سمتم انداخت:همیشه همینو میگی و تهش کلی به زحمتم میندازی.

لبه‌ایم را روی هم فشردم تا متوجه لبخندم نشود... اخم‌هایم را به سختی درهم کشیدم و چپ‌چپ نگاهش کردم.

-دستت درد نکنه... یعنی انقدر خسته شدی که داری به روم میادی؟

خونسرد سر تکان داد:اره میخوام ببینم بهت برمیخوره یا نه... بخاطر جنابعالی یه ماهه مجبور شدم متعهد باشم... صبح سر کار... عصر خونه... تفریح و گشت و گزار و اون همه برنامه خصوصی بنده تعطیل شده... پام رو کج بزارم گزارشش رد میشه... مهلا هم که خوب میتونه پوست از سرم بکنه.

با موضوعی که ناگهان به یادم آمد کنجکاو به سمتش برگشتم:راستی ماجرای اون دختره چی شد؟!

ابروه‌ایش با دیدن طرز نشستن و هیجانم بالا پرید

-کدوم دختره؟

-همونی که به خواست مهلا قرار بود یه مدتی باهاش رفت و آمد کنی... به نتیجه رسیدین یا نه؟!

چشم هایش را باریک کرد: کدوم؟ یادم نمیاد... اونوی که ماه قبل بود یا سه ماه قبلش؟ یا اونوی که توی مهمونی دید و معرفی کرد؟
به خنده افتادم: تلاش شما خواهر و برادر ستودنیه.

عسلی هایش غرق تفریح بود: باور کن دوست دختر داشتن یه چیزه... اما اینکه خواهرت به قصد ازدواج برات جورش کنه یه چیزه دیگه... حالا هی کات کن و اونم از رو نره..

با مخلوطی از حرص و خنده صدایش زدم که چشمکی زد: نمیدونی چه دنیاییه که. چند دقیقه بعد راهنما زد و گوشه ای نگه داشت: من الان برمیگردم.

با کنجکاوای به مسیر رفتنش چشم دوختم که تازه متوجه ظاهرش شدم... شلووار ماشی رنگ و کاپشن ارتشی پوشیده بود... وارد شدنش به یک گل فروشی باعث شد ابروهایم بالاتر روند... نگاهی به صندلی عقب انداختم که با دیدن کوله اش متوجه شدم قصد کوهنوردی دارد... آنهم صبح پنج شنبه.

-بچه پررو تازه میگه تفریح و گردش ندارم.

کمی در جایم جا به جا شدم و دستی روی شکمم کشیدم... خوابش برده بود.

چند دقیقه ای بود که کلافه به گل فروشی خیره شده بودم.. اصلا گل میخواست چکار؟ نفسم را محکم بیرون فرستادم و خواستم پیاده شوم که بالاخره دیدمش... با دو شاخه گل رز بیرون آمد...

زیر لب غر زدم: یعنی دوتا شاخه گل انقدر معطلی داشت؟

اما با دیدن دختری که با عجله پشت سرش از مغازه بیرون زد و موبایلی را سمتش گرفت شستم باخبر شد که تاخیرش بی دلیل هم نبوده... مقابل چشمانم کمی باهم گپ زدند و در آخر برزین با تک خنده ای کارتی از جیبش بیرون کشید و به دست دخترک ذوق زده داد... با تاسف سری تکان دادم که نگاهش بالاخره متوجهم شد و از دخترک دل کند و به سمت ماشین آمد.

-خسته نباشی!!

خونسرد گل را روی صندلی عقب گذاشت: سلامت باشی...البته این منم که باید ازت عذرخواهی کنم...بالاخره جذابیتت دیگه...هر جا رفتیم گرفتارمون کرده.

نیشخندی زد: همه جا کار به شماره دادن کشیده؟

چانه اش را خاراند و متفکر لبهایش را جمع کرد: بستگی داره دیگه...اینکه اون روز اخلاقم چطور باشه...طرف چقدر ارزش سرمایه گذاری داشته باشه و....

با تمسخر سری تکان دادم: اهان پس اونطورم که گفتم برنامه هات بهم نریخته.

با خنده روی فرمان ضرب گرفت: نه بابا فکر کنم از پا قدم توئه امروز دوتا دوتا قرار دارم.

چشمانم گرد شد: دوتا؟

و بعد با یادآوری گلها دیگه نتوانستم تحمل کنم و لبهایم به لبخندی باز شد...

-واقعا برات متاسفم...مهلا یه چیزی میدونه که به فکر زن دادنته.

تا لبخندم را دید باز پررو شد و تا رسیدن به مقصد مرا با شوخی هایش خنداند.

شالم را از روی سرم برداشتم و بعد از تا زدنش روی کیفم گذاشتم...نگاهی به اطراف سالن انداختم

-خونه خوبه؟راضی هستین؟

صدای شاد مامان از داخل آشپزخانه آمد: آره خداروشکر...فعلا برای این مدتی که قراره اینجا باشیم خوبه.

با دو لیوان آب پرتقال بیرون آمد و مقابلم نشست...

-حالت خوبه؟

لبهایم را جمع کردم و شانه ای بالا انداختم: بد نیستم...راستی بابا کجاست؟سام؟

دستانش را در هم گره کرد: سام دیروز برگشت... کلی کار داشت... یعنی تا بابات برگشت خیالش راحت شد و رفت تهران.

لیوانم را برداشتم و با کنجکاوی به دهانش چشم دوختم: مگه بابا کجا بود؟

غمگین و مضطرب نگاهی به در بسته اتاق انداخت و من با تعجب صاف نشستم: بابا خونه ست؟!

تا خواستم از جا بلند شوم مانع شد: بشین مامان... خوابه!!

زیر لب اهانی گفتم و باز نشستم... لیوانم را کمی در دستانم چرخاندم و برای پیدا کردن راهی که بشود بحث را شروع کرد لبهایم را تر کردم...

-این چند روز دیگه خبری از خانواده فاتح نشد؟

اخم هایش در هم رفت و با حرص روی ران پایش کوبید.

-آخ چی بگم از دست این خانواده... انگار موضوع رو جدی نگرفتن... پسره پررو پررو زنگ زده میگه به سودا بگید به نفع خودش برگرده سر زندگیش... کسی که شکایه منم نه اون.

ابروهایم را بالا انداختم و نفسم را محکم بیرون فرستادم...

-بی احترامی کرد؟ با سام درگیر شد؟!

از توی سبد میوه روی میز سیبی برداست و پوست گرفت...

-نه... ما که سر از کارش در نیاوردیم.. وقتی با بابات رفتیم دفترش خیلی عادی رفتار کرد... تقصیر رو انداخت گردن بهنام و گفت اون افتاده توی زندگی ما... منم حق داشتم دیوونه بشم... حالا دعوا کردیم و چهارتا وسیله شکسته به این معنی نیست که میخوام زنم رو بکشم... هیچ جای دنیا هم بخاطر همچین دلیلی رای بر طلاق صادر نمیشه.

دلم میخواست یک گوشه بنشینم و به حال خودم زار بزنم... کاری که با من کرده بود را حساب نمیکرد... برایش مهم نبود در تمام این یکسال چه دردی را بخاطر آبروی از دست رفته ام تحمل میکنم و خودش مسبب همه چیز بوده.

-خلاصه بابات شاکی شد و صدایش رفت بالا...بهش گفت که بحث بر سر گذشته ست...اینکه حق نداشته با آبروی ما بازی کنه و تو رو فریب بده...وقتی دید پسره هیچی به روش نمیاره و انگار پشیمون نیست دیگه بحث نکرد...سام میخواست آتو دستش نده وگرنه میزد میکشش...مخصوصا وقتی میدید چطور خونسرد نشسته و هیچی نمیگه...خیلی عجیب بود...هر چی بابات گفت من طلاقش رو میگیرم و دخترم دیگه تو رو نمیخواه ذره ای بی احترامی نکرد...اصلا کاری نکرد که بهونه دست سام و بابات بده.

اخم هایم درهم بود و چشمانم دو دو میزد...لیوان را ناخودآگاه میان انگشتانم فشردم.

-همین خونسردیش یعنی یه چیزی توی آستینش داره...اون چیزی رو که سخت بدست آورده راحت از دست نمیده.

-مگه شهر هرته؟حقت رو ازش میگیرم...پسره ی بی رگ و ریشه فکر کرده میتونه هر کار دلش خواست بکنه.

زهرخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:انگار هنوز نشناختیش مامان!!...

-من نگرانتم سودا...اینجا میترسم بمونی یه بلایی سرت بیاره...بیا بریم تهران...اونجا خیلی بیشتر روی شرایط کنترل داریم.

ترجیح دادم در این مورد فعلا بحثی نکنم...

-نگفتی بابا کجا بوده؟!

باز نگرانی به صورتش برگشت...سرش را کمی نزدیکم آورد و صدایش آرام تر شد...

-اون روزی که از خونه ی حاج خانم اومدیم بابات پایچ پدره شد و گفت آدرس خانواده کیوان رو میخوام...هر چی اونا گفتن موضوع برمیگرده به سی سال پیش و اصلا اونا ربطی به این ماجراها ندارن بابات زیر بار نرفت...میگفت یا خودتون میگید پسرتون دردش چی بوده که دندان تیز کرده برای دختر من که نامزد داشت یا ازتون شکایت میکنم....

ضربان قلبم بالا رفت...مچ دست مامان را چسبیدم

-چیشد؟حرف زدن؟اصلا از گذشته خانواده ش گفتن؟

-آره... خیلی حرف زدن... از تمام مشکلات اون خانواده گفتن... بخدا کم مونده بود پس بیفتم مامان... نمیدونستم دلم بحال کیوان بسوزه یا ازش متنفر باشم... دیگه همه فهمیده بودیم این پسر بخاطر خانواده ش مریض شده و عقده داره... تا بحث سمیرا پیش اومد و سام باز دعوا راه انداخت اونا هم حرفی برای زدن نداشتن... بالاخره اگه عاشق تو بود چرا اول رفت سمت سمیرا؟! خلاصه بابات خیلی مشکوک شده بود...

چشم گرد کردم: به چی؟

-از وقتی اومدیم خونه یه بند میگفت خانواده این پسر همشهری من بودن... نکنه من ناخواسته در حقشون بدی کردم و حالا این پسره تا ما رو شناخته اومده افتاده توی زندگی ما... آدرس رو از حمیدخان که گرفت رفت یه سر خرمشهر.

متعجب نگاهش کردم: منظورت چیه مامان؟ یعنی احتمالش هست در حق کسی بدی کرده باشه که بخوان اینطوری انتقام بگیرن؟

قلبم به شدت میکوبید... حتی لحظه ای نمیخواستم باور کنم این موضوع حقیقت دارد.

نگران دستانش را در هم پیچید: نمیدونم مامان... هر چی هست از دیشب که رسیده یه راست رفته توی اتاق... باهام حرف نمیزنه... نمیگه چیشده... سام هم عجله داشت و باید میرفت... نتونست ازش حرف بکشه... نگران قلبم سودا... معلوم نیست چی شنیده...

از شدت نگرانی اشک توی چشمانش جمع شده بود... تا خواست از جا بلند شود مانعش شدم و دستش را کشیدم... یعنی ممکن بود؟

-صبر کن مامان... یعنی میخواین بگین بابا خانواده شجاعی رو میشناخته؟ بابا با پدر کیوان ارتباطی داشته؟

چشمانش گرد شد: نمیدونم مامان بابا موقع رفتنش فقط میگفت شاید ناخواسته یه کاری کردم و خبر ندارم اما حالا دارم تاوانش رو پس میدم... خیلی برآش جای تعجب داشت که اصالت کیوان دقیقا باید خرمشهری باشه... مشکوک شده بود.

چند دقیقه ای را با قلبی مضطرب به چشمان مامان خیره شده بودم و میدانستم همین الان هم با اینکه اظهار به نداستن میکند چیزهایی میداند که گفتنش به نفعش نیست.

-نرگس؟

هر دو سرچرخانیدیم و مامان با هول بلند شد و به سمت اتاق رفت...

-بله؟

صدای گرفته اش در گوشم پیچید: این قرصای من کجاست؟

-الان برات میارمشون...حالت خوب نیست؟!

از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم...در چهارچوب در ایستادم و به چهره شکسته و چشمان پف کرده اش خیره شدم...

-سلام!!

سرش سریع به سمتم چرخید و با وجود ناراحتی عمیقی که در چهره اش موج میزد، لبخند زد

-به...ببین کی اینجاست...خوش اومدی بابا...بیا بشین کنارم.

کنارش نشستم و به چهره اش دقیق تر شدم...مامان با استرس خیره ی ما بود...

-خانم چرا ایستادی؟ برو داروهامو بیار دیگه.

مامان تند تند سرش را تکان داد و بیرون رفت و بابا دست دور شانه ام انداخت...

-خب بابا...حال خودت و بچه ت چگونه؟

به سختی جواب دادم: خوبیم...شما خوبی؟ مامان میگفت که...

حرفم با ورود شتاب زده مامان نصفه نیمه ماند...

-بیا فواد جان...اینم فرصت.

قلبم لحظه ای از حرکت ایستاد..حالا دیگر مطمئن بودم یک خبرهایی شده و مامان پشیمان است که حرفی به من زده.

-ممنون...خب بابا...تو چی داشتی میگفتی؟

قبل از اینکه مامان دهان باز کند دستم را بالا گرفتم و اخطار دادم...

-مامان خواهش میکنم...بزارید بینم ماجرا چیه...خب؟

مامان وا رفت و بابا متعجب و مشکوک نگاهمان میکرد:ماجرای چی؟چیشده؟!

خیلی صریح جواب دادم:مامان گفت رفتین خرمشهر دنبال خانواده پدری

کیوان...خب...چی دستگیرتون شد؟!

بلافاصله نگاه بابا خشن شد و تیز به سمت مامان برگشت...

-مگه من نگفتم که...

دست روی شانه اش گذاشتم:بابا؟

شانه از زیر دستم خالی کرد و از جا بلند شد:میخوای بدونی؟باشه بزار بهت بگم...هیچی نفهمیدم...اونا کیوان و برادرش رو تقریبا فراموش کرده بودن...هیچی دستگیرم نشد...راضی شدی؟

لبه‌ایم را روی هم فشردم و بلند شدم:نه نشدم...بهتره احمق فرض نکنید...

-نخواستم خبر دار بشی چون بیخود نگران میشدی...یه سر رفتم خرمشهر چون میخواستم راجب مرگ پدر و مادرش بیشتر بدونم...همین.

پوزخند زدم:قرصت رو بخور بابا و بعد

بهم بگو ماجرا اصلی چیه...این زندگی منه و من حق دارم که همه چیز رو بدونم.

تا از مقابلش گذشتم و به سمت در رفتم صدای خشنش بلافاصله بلند شد..

-گذشته ی من نیازی به تعریف..

سریع حرفش را خورد و من مات به عقب برگشتم...با کلافگی دو دستش را توی موهایش فرو برد و پشتش را به من کرد...

بی قرار قدمی به سمتش رفتم:الان چی گفتین؟گذشته شما؟

عصبی و کلافه در طول سالن رژه میرفتم و مامان دل میزد...
-بشین عزیزم.. اینهمه حرص خوردن برات خوب نیست.

پسرکم با ضربه ای آرام و مظلومانه حرفش را تایید کرد و من تسلیم شدم... با وجود
بی قراریم روی مبل نشستم و چند نفس عمیق کشیدم...
-یعنی بابا چی میخواد بگه؟

تنها با نگاهی ماتم زده خیره ام بود... همین نیم ساعت پیش مرا از اتاق بیرون کرده
بود و میخواست چند دقیقه ای خودش با بابا صحبت کند... انتظار داشتم وقتی
بیرون می آید چیزی دستگیرم شود... اما بجایش با رنگ و رویی پریده و پاهایی
سست مقابلم ظاهر شده بود و اگر به دادش نمیرسیدم همانجا بیهوش میشد.
دندان روی هم ساییدم و گله مند نگاهش کردم: مامان کاش لب باز میکردی و
میگفتی قراره چی از بابا بشنوم... چی بهت گفت که داشتی از حال میرفتی؟!
نگاهش را دزدید و زمزمه کرد: خودش برات همه چیز رو میگه.

چند دقیقه قبل بود که اصرارهایم جواب داد و بالاخره بابا کوتاه آمد و قول داد بعد از
یک دوش کوتاه برایم همه چیز را توضیح دهد...

پووفی کشیدم: اصلا براتون مهمه من توی چه منجلابی دست و پا میزنم؟
-سودا؟!!

حرفم را خوردم و به عقب برگشتم... با دیدن بابا و چشمان سرخش بی قرارتر
شدم... مقابلم که نشست شکسته تر از چند دقیقه قبل میزد... انگار زجر میکشید
از حقیقتی که میخواست فاش کند.

-من منتظرم بابا...

مامان طاقتش تمام شد و با نیشخندی برخاست: بهتره من دیگه اینجا نمونم.

متعجب و سوالی نگاهش کردم که با پوزخندی تلخ چشم از بابا گرفت و راه
افتاد... در اتاق را که پشت سرش بست بابا کلافه چنگی در موهایش انداخت.
-از کجا شروع کنم؟ چطور بگم برات...

-قبلش یه چیزی رو رک و راست بهم توضیح بده بابا...بعد هر چی میخوای برام تعریف کن...

منتظر به دهانم چشم دوخت و من با جان کندن ادامه دادم: شما به گذشته ی کیوان ربط دارید؟ اون خانواده و...

حرفم با دیدن قطره اشکی که روی گونه اش نشست قطع شد و مات نگاهش کردم...تقریبا روی مبل وا رفتم و به این فکر کردم که چطور طاقت شنیدن حقیقت را دارم...

-اما آخه چطوری؟

نگاهش به زیر افتاد: برات قبلا تعریف کرده بودم که تا ۲۳ سالگی توی خوزستان بودم... ۱۸ سالش رو کنار خانواده ام توی خرمشهر بودم و ۴ سال برای درس رفتم تهران...وقتی برگشتم توی پالایشگاه آبادان مشغول شدم...یه دوستی داشتم که ساکن همونجا بود و متاهل...یه شب جشن گرفت و از من و چندتا از بچه های دیگه دعوت گرفت تا بریم خونه ش...وقتی رسیدیم از اقوامشون و دوستای دیگه شون هم اونجا بودن...همون شب بود که برای اولین بار مریم رو دیدم.

ابروهایم بالا رفت و بابا با دستمالی عرق های روی پیشانی اش را پاک کرد و من به این فکر کردم که نام مریم برایم آشناست.

-یه دختر زیبا و خجالتی بود...چشمم رو گرفته بود...برای منی که تا ۲۲ سالگی یه زندگی یکنواخت و آروم داشتم حتی به دور از شیطنت های جوونی، دیدن مریم کسالتم رو از بین برد...فکر کردم یه لحظه یه چیزی به غیر از کار و درس هست که سر ذوقم بیاره...تمام شب با بهونه های مختلف باهاش همکلام شدم...من از خودم و شغلم گفتم و اونم تعریف کرد که مادرش توی خرمشهر زندگی میکنه اما خودش همراه عمه ش اومده آبادان و بعد چند از سال تصمیم گرفته درس بخونه...خلاصه منکه نمیدونستم چطوری بهش بگم ازش خوشم اومده پیشنهاد دادم هر وقت مشکلی توی درسش داره بهم از طریق دوستم اطلاع بده...همینم شد...دو هفته بعد دوباره دیدمش...اینبار لب شط...هر سوالی داشت جواب میدادم و اون خوشحال و خندون ازم تشکر میکرد...چندبار دیگه همدیگه رو دیدیم...باهم بازار میرفتیم یا توی پارک قدم میزدیم...این رابطه یکسال تقریبا طول کشید...آدرس خونه عمه ش رو هم یاد گرفته بودم...دیگه غیرتمم اجازه نمیداد با دختری که شدیداً دوستش دارم اینطوری باهاش در ارتباط باشم...همش نگرانش

بودم... میترسیدم یکی از افراد خانوادش ما رو باهم ببینه و اونوقت گرفتار بشیم.. برای همین دل به دریا زدم و گفتم میخوام ازت خواستگاری کنم... شوکه شد و گفت الان وقتش نیست... اما من کوتاه نیومدم.. هی اصرار کردم و اون میگفت هزار یه مدتی بگذره بعد وقت مناسبش رو میگم... میدونستم که یه چیزی رو داره ازم مخفی میکنه... برای همین یه روز بدون اینکه باخبر بشه رفتم خونه عمه ش تا ازش اجازه بگیرم و بگم تا مادرم بیاد برای خواستگاری... رفتم اونجا اما...

منکه تا الان با دهانی باز به حرف هایش گوش میدادم به سختی پلک زدم و نفسم را بیرون فرستادم... روی مبل صاف نشستم

-اما چی؟! -

-اون زن... عمه ش نبود... وقتی اونجا بودم دیدم که یه بچه دوساله بغلشده... و اون بچه گریه میکنه... به سختی حواسش رو به من جمع کرد و من خودم رو معرفی کردم و حرفم رو زدم... تا بهش گفتم من میخوام از برادرزادتون خواستگاری کنم گیج شد... گفت کدوم برادرزاده... تعجب کردم و گفتم مریم خانم دیگه... یهو عصبانی شد و شروع کرد بد و بیراه گفتن... منم که شوکه شده بودم و میخواستم علت این عصبانیت رو بفهمم مدام التماس میکردم تا آرام باشه و بگه من چه خبیطی کردم... اونم میون بد و بیراهاش حرفش رو زد... بهم گفت بی ناموس مریم شوهر داره... مگه تو تحقیق نکردی راجبش؟ همینجوری توی کوچه خیابون دیدیش و اومدی خواستگاریش؟ این بچه هم که میبینی پسر مریم خانومه و منم دایه بچه شم.

شوکه صاف سرچایش نشستم و دهانم از شدت حیرت باز ماند...

-متاهل بوده؟ بچه داشته؟ -

با ناراحتی سر تکان داد: باور نمیکردم... اما وقتی یه عکس از مریم و یه مرد دیگه نشونم داد دنیا روی سرم خراب شد... گفت حتی میتونه شناسنامه بچه رو هم نشونم بده...

دست روی دهانم گذاشتم و نالیدم: خب بعدش چیشد؟ چیکار کردین؟

-رفتم و باهاش یه دعوای اساسی راه انداختم... به شدت ازش متنفر شده بودم... باورت میشه؟ من از کسی که تا همین دیروز عاشقش بودم متنفر شدم... نه برای اینکه رو دست خوردم... برای خودم ناراحت نبودم... دلم برای شوهرش و اون بچه سوخت... حالم بهم خورد از زنی که نمیتونست متعهد باشه... خیانت اصلا توی

کتم نمیرفت...وقتی بهش گفتم همه چیز رو فهمیدم و دیگه نمیتونه بازیم بده رنگش پرید...اولش انکار کرد و بعد زد زیر گریه و از شوهر بی وفاش گفت...از زندگی داغونشون و اینکه شوهرش هیچوقت کنارش نیست...اما من همش گریه های اون بچه جلوی چشمم بود...حالم از خودمم بهم میخورد...پسرش گریه میکرد و بهونه مادرش رو میگرفت اونوقت اون بی عاطفه کنار من خوش می گذروند...تف انداختم جلوی پاش و گفتم چه خوب که زودتر فهمیدم و بیشتر اسیرت نشدم...اما اون زار میزد و میگفت دنبال کارای طلاقشه تا با من ازدواج کنه...این رو که شنیدم جوش آوردم...دستم روی زن جماعت بلند نشده بود که شد...یه سیلی برای احساسی که خرجش کرده بودم کم بود...گناهی که پای من نوشته شد و اون خیانتی که در حق شوهرش کرد چی؟حالا اون دیگه گل مریم نبود...یه زن خیانتکار بود که تا عمر داشتم باید بخاطر آشنا شدن باهاش بحال خودم تاسف میخوردم.

هاج و واج نگاهم به دهانش بود...هضم حرف هایی که شنیده بودم سخت که نه...غیرممکن بود.

-مریم...مادر کامران و کیوانه؟

جان کندم تا این جمله بر زبانم آمد و بلافاصله بعد از گفتنش نفسم رفت...دست روی سینه ام گذاشتم...قلبم یکی میزد و بعدی را فراموش میکرد...
لبهای خشک شده ام به زور تکان خورد:ای وای...منظور کیوان از کج رفتنای مادرش تو بودی بابا؟

تک خنده ناباوری زدم:عامل درد پدرش و برادرش و از همه بدتر خودش شمايید؟

درمانده نالید:نیستم بابا...به خدا که نیستم...من روحمم خبر نداشت مریم متاهله...وقتی فهمیدم برای همیشه ترکش کردم...فرار کردم از اون شهر و اومدم تهران...من یاد اون زن رو گذاشتم یه گوشه ذهنم...دیگه هیچ وقت دنبالش نرفتم...از یه طرفم اون موقع کیوان هنوز بدنیا نیومده بود...

پوزخند تلخی زدم:مشکلات اون زن بعد از رفتن تو شروع شده بابا...اون زن...

-هیچ وقت باورم نشد که عاشقم بوده...حتی با وجود اینکه بعدها سر راهم سبز شد.

چشمانم گرد شدند: باز دیدینش؟

کلافه بلند شد و مقابلم رژه رفت: فکر کردی تمام بدبختی من اینه؟ نه... اون زن کمر به بی آبرو کردنم بسته بود... من یکسال بعد از اومدنم به تهران با نرگس ازدواج کردم... متاسفانه حاضر نشدم بخاطر تلخی گذشته ام چیزی به مادرت بگم... تا اینکه سال بعد ما بچه دار شدیم... از زندگی راضی بودم... مادرت زن خوبی بود... با وجود اختلافاتمون باهم کنار می اومدیم... منم بهش علاقمند شده بودم... چون می دیدم با وجود آزادی و روشن فکریش هیچ وقت با مردای دیگه صمیمی نمیشه و واقعا متعصده... تازه داشتیم معنی آرامش رو میفهمیدم که باز سر و کله ی مریم توی زندگی پیدا شد...

ایستاد و چنگی توی موهایش زد... چند نفس عمیق کشید و با ناراحتی نگاهم کرد...

-نمیدونم بابا چی تعبیرش کنم... مکافات عملم یا قسمت... یه روز داشتم از سر کار برمیگشتم خونه... شب قبلش شیفت داشتم و حسابی خسته بودم... نرگس و سام هم خونه پدریش بودن... تا کلید انداختم توی در یه خانمی صدام زد... همینکه برگشتم رنگم پرید...

لب گزیدم و آرام پرسیدم: برای چی دوباره برگشت؟

-هووف... بعد از دو سال و نیم میدیدمش... با چشمای گریون و حسرت زده... خواستم ردش کنم بره که با التماس خواست تا باهام حرف بزنه... یکی دوتا از همسایه ها توی کوچه بودن... از ترسم کشیدمش توی حیاط و با توپ و تشر بهش گفتم که چرا اومده سراغم... اصلا از کجا ادرسم رو پیدا کرده... باورم نمیشد که روی پام بیفته و ازم بخواد از شر اون زندگی راحتش کنم... گریه میکرد و میگفت از وقتی بچه دومش هم بدنیا اومده اوضاع زندگیش بدتر شده... دلم بحالش سوخت... اما قرار نبود کاری برایش بکنم... من خودم خانواده داشتم... دیگه توی خودم علاقه ای به مریم پیدا نمیکردم... دست بردم و بازوهایش رو گرفتم و بلندش کردم... برادانه نصیحتش کردم... ازش خواهش کردم بخاطر بچه هاش برای زندگیش بجنگه... شوهرش هر چقدر هم که بد این راهش نیست... من آدم همراهی کردنش نیستم... اما اون بهم چسبیده بود و میگفت عاشقمه... دیوونه ام کرده بود... به فکر آبروم بودم... فکر نمیکردم اگه اون لحظه از خونه م بندازمش بیرون

کسی میبینه یا نه... تا بازوش رو گرفتم و سمت در کشیدمش در باز شد و دنیا روی سرم خراب... نرگس بود که بچه به بغل حاج و واج نگاهمون میکرد...

با چشم هایی که به شدت غمگین بود نگاهم کرد

-از اون به بعد دیگه رنگ آرامش رو توی زندگیم ندیدم... نه تا وقتی که مریم یهو غیبش زد.

بی رمق روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم مات سقف بود... در این لحظه دلم میخواست چشم ببندم و وقتی بیدار شدم همه چیز یک شوخی بزرگ باشد... نه حقیقتی تلخ و گزنده... نه اینهمه زجرآور...

با درد چشم بستم و صدای بابا توی گوشم پیچید

-بعد از اون روز نرگس بهم شک کرد... هر چی بهش میگفتم ماجرا چیزی نیست که تو فکر میکنی باور نکرد... وقتی هم که حقیقت رو فهمید بهتر نشد که هیچ... بدترم شد... انگار همه ی اعتمادش دود شد و رفت هوا... باور نکرد من چیزی از متاهل بودن مریم نمیدونستم... دیدش بهم عوض شد بود... گریه میکرد و میگفت تو منو فریب دادی و نباید زود راضی میشدم باهات ازدواج کنم... با قسم و التماس نگهش داشته بودم تا نره و به خانوادش چیزی نگه... توی اون سه ماه خون به جیگرم کرد با شک و تردیدش... منم چاره ای نداشتم جز صبر و تحمل... بعضی روزها میفهمیدم تعقیب میکنه و بعد از اون یه وقتایی میگفت رفته خونه پدرش تا ببینه در نبودش باز هم سر و کله زنی تو خونه پیدا میشه یا نه... بارها امتحانم کرد... اما وقتی چیزی ازم ندید آرام تر شد... همه چیز داشت خوب پیش میرفت که یه روز وقتی از سر کار برگشتم دیدم چمدون به دست داره از خونه میره... گریه میکرد و میگفت دیگه نمیخواد منو ببینه... ازم متنفر شده بود انگار... زار میزد و میگفت تو دلت هنوز با اونه... اما چون شوهرش طلاقش نمیده راحت بسته ست.

نگاه پر دردش پیش چشمانم جان گرفت و من با بغض پلک روی هم فشردم..

-مریم اومده بود سراغش... به دروغ گفته بهتره طلاقشو از من بگیره... چون خودشم از شوهرش جدا شده و حالا دیگه هیچ چیزی مانع رابطه ما نمیشه... رسما بدبختم کرده بود سودا... دیگه نمیتونستم زندگیم رو نجات بدم... یه غلطی توی گذشته کرده بودم و حالا گریبانم رو گرفته بود... بدون اینکه اصالت مریم رو بفهمم و دربارش

تحقیق کنم بهش علاقمند شدم... کاش تا از حسم فهمیده بودم راجبش کنجکاو می‌کردم... نه وقتی که همه چیز دیر شده بود.

آه کشید و با نگاهی مملوء از شرمندگی به در بسته اتاق مامان نگاه کرد...

-اگه بدونی چطور زندگیم رو حفظ کردم... یه روز برگشتم آباران و رفتم سراغش... جلوی دایه بچه ش هر چی بد و بیراه بود نثارش کردم... به دست و پام افتادم... کتکش زدم... گریه کردم... نازسا گفتم... و آخرش تهدیدش کردم که اگه یه بار دیگه بیاد طرفم میرم سراغ شوهرش... این رو گفتم... اما چند بار دیگه سراغم اومد... دیگه جدی جدی میخواستم تهدیدم رو عملی کنم که یهو غیبش زد... منم دیگه پیگیر نشدم... چسبیدم به زندگیم و زنی که میخواست طلاق بگیره و با بدبختی نگهش داشتم... دلم به حال سام میسوخت که توی چه شرایطی داشت بزرگ میشد... به هر حال بعد از اون اتفاقات من تونستم زندگیم رو سرپا نگه دارم... اما نتونستم اون مهر و محبت واقعی نرگس رو مثل اوایل داشته باشم... هنوزم بعد از ۳۵ سال زندگی مشترک بهش حق میدم بابا... خیلی سخته همه چیز دست به دست هم بده تا بهت ثابت کنن شوهرت یه دروغگوئه که قبل از تو به یه زن متاهل علاقه داشته.

صدای خنده پر دردم چشمان بابا را هم خیس کرد...

-کجای کاری بابا... به دخترت ثابت شد که شوهرش دقیقا یه دروغگوئه که قبل از اون با خواهرش رابطه داشت... پسر مریم درست مثل مادرش اومده تا انتقام حقی که نداشته رو از ما بگیره.

"آمده بود که بماند..."

خودم چمدانش را دیدم...

اما چشمانش را، برق انتقام...

کور کرده بود...

ندید که من با لبخندی بر لب

و خوشحالی داشتنش...

مقابلش ایستاده ام" ...

گرمای انگشتانی که موهایم را نوازش میکرد باعث شد تا چشم باز کنم و به سقف چشم بدوزم... مات تر و خیره تر از قبل... حالا بیشتر از چند ساعت پیش باورم شده بود که باخته ام... هم بازی را... هم همبازیم را...

- بد باختم مامان... بد!!!

حتی صدای گریه آرامش نتوانست نگاهم را از سقف جدا کند...

-یه روزی منم همین فکر رو میکردم... همش بیست سالم بود که با پدرت ازدواج کردم... داشتم دبیری میخوندم... تصمیم گرفته بودم تا وقتی حسابی عاقل و بالغ نشدم ازدواج نکنم... داییت با فواد آشنا شده بود... همکار بودن و همیشه توی خونه از کمالات یه پسر جنوبی باغیرت حرف بود... اما وقتی که بحث آشنایی و ازدواج پیش اومد من شدید مخالفت کردم... خب اون زمان رسم نبود دختر زیاد خونه پدرش بمونه... وقتی هم که یه مورد عالی پیدا میشد دلیلی بر مخالفت نبود... راستش همیشه فکر میکردم ازدواجم بدون عشق باشه... اما خدا خواست و با دیدنش فهمیدم که عاشق شدم... مهم نبود که با یه دنیا تفاوت همسرش شدم... اینکه غیرت و مردونگی داشت برام یه دنیا بود... هیچ وقت فکر نمیکردم دوسال بعد با وجود یه بچه قراره زندگییم به ته خط برسه... با دیدن اون زن... با اونهمه زیبایی و چشمایی که عاشقانه شوهر من رو نگاه میکرد، همش یه جمله توی مغزم تکرار میشد... من این بازی رو باخته بودم!!

دل از سقف کندم و به سمتش چرخیدم... کنارم به پهلو دراز کشیده بود و با لبخند غمگینی موهایم را نوازش میکرد...

-چطور طاقت آوردی مامان؟ چطور تونستی کنار مردی زندگی کنی که فکر میکردی بهت خیانت کرده؟

-شاید اون زمان فکر میکردم فقط بخاطر سام نمیتونم ترکش کنم... بارها چمدونم رو جمع کردم و گفتم خودم از پس زندگییم برمیام اما هر بار وقتی فواد جلوم رو میگرفت یه چیزی مانع میشد...

لبهائیش به لبخندی تکان خورد و قطره اشکش دلم را خون کرد... این زن شکسته مادرم بود؟

-امان از چشمماش... هر بار موقع رفتن همین چشمایی که عاشقم بود جلوم رو گرفت... بین جنگ عقل و دلم اونی برد که محبت دیده بود... شاید اگه توی زمانایی

که مهربونی خرجم میکرد ذره ای تردید حس میکردم. هیچ وقت باور نمیکردم که دوستم داره... شاید همون موقع میرفتم... اما محبتای خاصش از توی قلبم بیرون نمیرفت... اونا دروغ نبودن... حرف چشماش دروغ نبود که موندگارم کرد.

دلم لرزید... تلخ لبخند زدم و دست روی اشکهایش کشیدم... این زن مادرم بود... همین زنی که اوایل داستانم فکر میکردم مغرور است و سرد... که تلخ حرف میزند و همیشه وادارم میکند به زور کادی را انجام دهم... همین زنی که همیشه فکر میکردم پدرم چگونه عاشقش شده... حالا می دیدم روزگار چگونه روح لطیفش را آزرده...

-مامان... توی چشمای اون عشق و محبت...

مکتم نگاه کنجکاو مامان را به همراه داشت... بغض توی گلویم نشست... چشم بستم و مامان پیشانی ام را بوسید...

-دلت نمیتونه دروغ بگه نه؟

چشم که باز کردم اشکهایم روان شد... هق زدم و به آغوشش پناه بردم... اصلا روزی فکر میکردم با آنهمه سخت گیری هایش که دلم را زده بود باز هم آغوشش را آرزو کنم؟!

-هر وقت محبت خرجم میکرد همه ی دردام یادم میرفت... انگار که هیچ وقت من یه دختر طرد شده نبودم... تنها و بی کس نبودم... تمام دنیا توی دستام بود وقتی با همون چشمای سردش بهم لبخند میزد...

با وجود چشمان اشکبارم خندید و روی موهایم را محکم بوسید...

-آخ... معلومه که بد دلت رو برده... بین خودمون بمونه مامان... اما منم پشت اون ظاهر خشن و سردش دیدم که چجوری دل میزنه تا دوباره بدستت بیاده... مثل همون روزایی بود که پدرت جلوم رو میگرفت تا نرم... فواد با مهربونی التماس میکرد... اما این پسر با حرف زور...

دندان های را روی هم فشردم و اشکهایم را پس زدم...

-غلط کرده... دیگه محاله فرییش رو بخورم... حتی اگه روزی از کاراش دست بکشه و جلوی چشمام پر پر بزنه بازم کوتاه نمیام... دل من غلط میکنه دیگه عاشقش باشه.

دلی که بردی . . .
نگاهی که دزدیدی. . .
احساسی که پژمردی. . .
دستانی که گرفتی. . .
صدایی که شبها با آن آرام میگرفتی . . .
همه . . . حلالیت باشد!
جز " لرزیدن همیشگی دلم در آغوشت!"

بی رمق تر از چندساعت پیش مقابل آینه مشغول پوشیدن مانتوام بودم و با چشمانی بی فروغ به چهره ام نگاه میکردم... شکست را در تک تک اجزاء چهره ام میشد خواند... در لبهایی که میلرزید... چشمانی که اشکباد بودند و دلشان یک دل سیر باریدن میخواست...

-سودا کجا میخوای بری؟ پیش ما بمون مامان... با این حال و روزت راه نیفت توی کوچه و خیابون... هوا بارونیه...
لبه‌ایم با بغض کش آمد...

-چه خوب.. میخواد باهام همدردی کنه حتما!!

او هم همانند من منتظر تلنگری بود برای زار زدن... ای کاش گریه میکرد تا مقاومت من نیز در هم میشکست.. کاش مراعات حالم را نمیکرد... کاش میدانست گاهی اوقات همه چیز را عادی جلوه دادن به نفع کسی نیست... گاهی باید بشکنی تا بفهمند جانت به لب آماده... که دیگر سد مقاومتت شکسته!!

-سودا اگه الان بری خودم رو نمی بخشم.

نگاهم به صفحه موبایلم افتاد و پیامک جدید... برزین نوشته بود " نکنه رفتی موندگار شدی؟ عصر شده خانم پرستار... نگرانتم"

شالم را روی سرم انداختم و بعد از برداشتن موبایل و کیفم از کنار مامان گذشتم.

-سودا...بخدا بابات طاقت نمیاده..از وقتی بیدار شدی و نگاهش نکردی از ناراحتی و عذاب وجدان داره دق میکنه.

صدایش میلرزید و چشمان من از اشک و دلم از گلایه ها پر بود...حالا که از شوک بیرون آمده بودم بیشتر متوجه میشدم چطور قربانی این بازی شدم...حرف هایی را باید میزدم وگرنه حناق میشد و جانم را میگرفت.

پالتوام را نیز پوشیدم و قبل از اینکه در را باز کنم به سمتش چرخیدم...

-اگه من برم بابا از عذاب وجدان دق میکنه؟اون موقعی که پسرانش با زبون بی زبونی من رو از خونه طرد کردن دق نکرد که دختر ۲۱ ساله کجا میره؟کی حمایتش میکنه؟کی مراقبشه؟خودت چی مامان؟نگران من شدی؟اصلا گفتمی که دختر من یه خطایی کرد حقش نیست این برخورد؟اگه بره بیرون از خونه بهتر نمیشه که هیچ بدترم میشه؟اصلا برات سوال شد چرا کیوان فاتح باید دوباره از دخترت خواستگاری کنه؟نه مامان...هیچکدوم برات سوال نشد...چون توام فکر آبروت بودی..چون فقط میخواستی اون افتضاح جمع بشه...

بالاخره مقاومتش شکست و اشکهایش جاری شد...دلم نمیخواست به پدری فکر کنم که میدانستم حرف هایم را میشنود...

-سودا عزیزم...بیا بشین...بخدا برات توضیح میدم...درستش میکنم.

با بغض سرم را به طرفین تکان دادم:نه مامان...دیگه هیچی درست نمیشه...نه زندگی نابود شده ی من...نه اعتمادم به شما...شماها توی حساس ترین مرحله زندگیم تنهام گذاشتید..اگه به اندازه سر سوزنی راجب کیوان کنجکاوی میکردی از طریق آشناهاشون میفهمیدی اون اصل و نسبش چیه...اما چون فقط به فکر خودت و آبروت بودی چشم بستنی و گفتمی همینم از سر دختری که مایه آبروریزی شده زیاده...

دستانم را به طرفین باز کردم و بعد با ناامیدی پایین انداختم...

-بین منو...وضعیت من، نتیجه بی کسی منه...نشونه توجه و حمایتی که همراهم نبوده...پس تو رو خدا مامان...فکر نکن دیگه میتونی کاری برام بکنی...شماها که خانواده ام بودین رهام کردین..اما مهلا و خانواده ش که غریبه بودن تا همین لحظه کنارم موندن..

تا خواستم از در خارج شوم صدای حق هقش پشیمانم کرد... لب گزیدم و چشم بستم... مادرم بود.

-بیخش منو مامان.. حرفام روی قلبم سنگینی میکرد.. ازتون خواهش میکنم بزارید به حال خودم باشم تا بتونم اون گذشته ای که کینه اش دامن من رو گرفته درک کنم.

از ساختمان که بیرون زدم لبه های پالتوام را به یکدیگر نزدیک کردم و راه افتادم... نیاز داشتم تا کمی راه بروم و نفس بکشم... تا شاید بتوانم در این هوای بارانی بغضم را قورت بدهم...

دیگر هیچ کلمه ای برای توصیف حالم در مغز نمی گنجید... کاش همین بارانی که آرام و نم نمک شروع به باریدن گرفت، میتوانست دردهایم را همانند آلودگی های این شهر بشوید و ببرد...

با شدید شدن باران قدم هایم از حرکت ایستادند و سر بالا گرفتم... خواستم نفس عمیقی بکشم که با تنه محمکی که به شانه ام خورد جیغ خفیفی کشیدم و در یک لحظه حس کردم کیفم از دستانم کشیده شد...

با جیغ بند کیف را کشیدم اما پسرک زورش از من بیشتر بود که در آخر کیف از چنگم رها شد و من روی زمین افتادم و جیغ بلندی کشیدم...

-وای خدا!!!!...

صدای دویدن دو نفر را شنیدم و با نفس نفس به مسیرشان چشم دوختم...

-بهزاد بگیرش!!!!

مردی سرتا پا مشککی به دنبال آن پسرک میدوید و مرد دیگر حالا کنارم نشسته بود...

-سودا؟ بینمت چیشدی؟

نفسم با دیدنش آنهم در چندسانتی متری صورتم رفت... دیگر درد را هم نفهمیدم... کیوان بود و رنگ پریده اش... کیوان بود و همه ی وجودش... آنهم بعد از یک ماه...

-سودا... میتونی بلند شی؟ دستامو بگیر...

هاج و واج به چهره اش چشم دوخته بودم... به شکستگی کنار ابرو و چشمان نگرانش...

-کیوان؟!

به چشمانم خیره شد: جانم؟ درد داری؟

داشتم... قلبم درد میکرد... چشمانم درد میکرد... حتی لبها و دستانی که میخواست روی آن شکستگی کوچک بنشینند... من چه مرگم شده بود؟!

-د لعنت بهت بلند شو بیرمت بیمارستان... گریه نکن جونم

انگشتانش که روی صورتم کشیده شدند عبور جریان قدرتمندی باعث شد تا از شوک بیرون بیایم.. پلک زدم و تازه متوجه شدم خطر اصلی مقابلم نشسته... باید عقب میکشیدم...

-پاشو...

اگر نمیگفت هم بلند میشدم.. اما همراه او نمیرفتم.. فرار میکردم...

-آخ...

دستانش دور کمرم پیچیده شد و تشر زد...

-میداشتی بیره.. زور میزنی که چی بشه؟!

دستانم را روی شکمم گذاشتم و لب روی هم فشردم: دستاتو بردار... برو عقب!

-حرف نزن آرام باش.

از جا بلندم کرد و من با درد خفیفی که در زیر دل و کمرم پیچید ناله کردم و عرق سرد روی تنم نشست...

-وای خدا بچه م...

به سمت ماشینی که طرف دیگر خیابان بود هدایتیم کرد و من با اشک و ناله مشتم به دستش کوبیدم..

-همش تقصیر توئه...ازت متنفرم.

نیشخندی کنج لبش نشست: نیاز نیست عشقتو جار بزنی عزیزم...منم دوستت دارم.

جیغ زدم: برو اونور...چرا یکی نیست منو نجات بده؟

توی گوشم تشر زد: دهننتو میبندی یا خودم زحمتشو بکشم؟

صندلی عقب ماشین نشاندم و بعد صاف ایستادم...

-آقا بفرمایید!!...

به پسری که نفس زنان کنارمان ایستاده بود چشم دوختم...کیفم را سمت کیوان گرفته بود.

-چیزی هم برداشت؟!!

-نه وقت نکرد...بچه بود..تا رسیدم بهش از ترس کیف رو انداخت و فرار کرد.

-اوکی بشین بریم بیمارستان...

با ترس به خودش که کنارم نشست و پسری که پشت فرمان قرار گرفت چشم دوختم...

-من با شما نمیام.

در را با خونسردی بست و دستش را دور شانه ام حلقه کرد...

-راه بیفت بهزاد.

اشکم درآمد: میگم من با تو جایی نمیام لعنتی..من ازت میترسم...از کجا معلوم نخوای مجبورم کنی بچه م رو بندازم.

نگاهش به جلو بود و نگاه متعجب بهزاد روی ما که تشرش باعث شد تا با هول ماشین را روشن کند و راه بیفتد...

-چقدر درد داری؟ خیلی شدید؟

نگاهم که در نی نی چشمانش قفل شد گریه ام بند آمد و به جایش صدایم بغض دار شد...

-نه فقط تو رو که دیدم...

اما با دردی که باز در کمرم پیچید ناخواداگاه به ران پایش چنگ زدم و نفسم رفت...

-سودا؟ حرف بزن ببینم... کجات درد گرفت؟ کمرت؟

بعد سرش را توی موهای بیرون زده از شالم فرو برد و آرام بچ زد

-خونریزی داری؟!

لب گزیدم و با نیم نگاهی به بهزاد که حرکاتمان را زیر نظر داشت نالیدم

-تو که از خداته بره و راحت شی... اما نه.. خونریزی ندارم... این بچه هم حق نداره چیزیش بشه... البته اگه تو بزاری.

نفسش را کلافه توی موهایم فوت کرد و من گرم شدم.. دلم نمیخواست اما ضعف رفت... سر خم کردن و روی شانهِ اش گذاشتن را به حساب بی حالی گذاشتم.

-بهش بگو بره مطب دکترم... آدرسش...

میان حرفم پرید: خودش میدونه... بهزاد برو مطب دکتر شمس!!

سخت نبود حدس اینکه تمام مدت این پسر نگهبانم بوده.

**

با ترس به دهان دکتر زل زده بودم و او با اخم به نمایشگر...

-تا حالا نشده بود شوهرت رو زیارت کنم.

لب گزیدم: مشغله زیاد داره... نمیتونست بیاد.

کیوان گوشه اتاق دستانش را در بغل گرفته و به دیوار پشت سرش تکیه داد بود و با اخم نگاهمان میکرد..

-گفتی کی ضربه خوردی؟

بجای من کیوان جواب داد: نیم ساعت قبل!!

از پشت عینک نیم نگاهی با اخم به کیوان انداخت و بعد به من...

-دعواتون شد؟

چشمان من گرد شد و صدای حرصی کیوان بلافاصله بلند: خیر خانم.. کتک کاری در میون نبوده.

-مگه من با شما بودم آقا؟

با خشم به یکدیگر خیره بودند که بی قرار نالیدم

-حالش چطوره؟

کلافه پووفی کشید: خدا بهت رحم کرد... آسیبی ندیده و فعلا خوابیده... خیالت راحت.

با تردید لب باز کردم: صدای قلبشو بشنوم خیالم راحت میشه.

دکتر بالاخره لبخندی زد و بعد از چند لحظه صدای تاپ تاپ قلبی در اتاق پیچید که قلبم را لرزاند و اشک به چشمم نشانند و من خدا را هزار بار شکر کردم برای هدیه اش.

نگاهم به کیوان افتاد و نگاه ناخوانایش... به قدم هایی که جلو آمده بود و حالا با دقت به نمایشگر مقابلش چشم دوخته بود و جنینی که در خود مچاله شده بود.

-اینم کاکل پسرتون... صحیح و سالم.

دیدم که نگاهش زلال شد و با سرچرخاندن لبخند محوش را از من دزدید.

بهزاد را راهی کرده بود و حالا هر دو در ماشین نشسته بودیم.. صندلی را برایم خوابانده بود و من لم داده بودم و هر از گاهی ناخواسته عطرش را نفس میکشیدم... شاید هرکسی که الان ما را می دید و از اتفاقات بین ما باخبر بود این آتش بس کوتاه شگفت زده اش میکرد... اما نه منی را که همین چند دقیقه پیش فهمیده بودم کنار خودش دنیا آرام تر است... هنوز هیچ چیز را فراموش نکرده بودم... اما میدانستم که دعوا و بحث همیشه به ضرر خودم تمام میشد... حالا که آرام بود شاید میتوانستم حرف هایش را بشنوم...

من چشمان براقش را هنگامی که دکتر توصیه هایش را برایم مینوشت و همزمان به کیوان چپ چمی نگاه میکرد از زیاد نمیبردم... می دیدم که یک لحظه نگاهش به شکمم می افتد و لحظه بعد در جواب دکتر سری تکان میدهد... رویایی بود... اما مقابل دکتر درست مثل مردهایی رفتار کرده بود که عاشق بچه هستند... در عین ملایمت طوری رفتار کرده بود که جرئت نداشتم حرف از رفتن بزنم... آنهم در مطب و پیاده رو... مطمئنا آن لحظه با زور هم که شده مرا همراه خودش میکشاند.

گیج از حرکت نکردن نیم ساعته اش نگاهم را از بارانی که کم کم داشت قطع میشد گرفتم و به سمتش چرخیدم...

- نمیخوای راه بیفتی؟! -

چشمانش بسته بود... از همان اول که توی ماشین نشستیم صندلی اش را همانند من خواباند و چشم بست... و حالا که توجه میکردم می دیدم که در کمال تعجب خوابش برده... دستانش را در بغل گرفته و آرام و عمیق نفس میکشید... آب دهانم را به آرامی پایین فرستادم... بخاطر بارانی که به شیشه ها میزد بیرون پیدا نبود... نگاهم پایین تر آمد... درها هم قفل نبودند... میتوانستم به آرامی پیاده شوم و او هم نفهمد اما... اما این چه نیرویی بود که مانع شد؟

باز به سمتش چرخیدم و لعنت به بوی عطری که بدنم هیچ حساسیتی به او نداشت... کاملاً به پهلو چرخیدم و خودم را کمی نزدیک تر کشاندم... اینبار بوی تنش را نفس کشیدم و چشم بستم... همانند معتادی بودم که بعد از مدتی مخدرش را پیدا کرده...

پلک هایم که از هم فاصله گرفتند با چشمانی خمار به نیم رخش خیره ماندم... شکستگی ابرویش بخاطر دعوای یک ماه پیشش با بهنام بود و دلم نمیخواست به این فکر کنم که با وجود این شکستگی جذبه اش ده برابر شده!! مست از آرامشی که کنارش داشتم دست راستم را بالا آوردم و به نرمی موهایش را لمس کردم و بعد با بغض تند تند پلک زدم... لعنتی.. لعنتی!!

- چطور تونستی انقدر بد باشی؟! -

قلبم فریاد کشید " بد بود؟ "

با زهرخند جوابش را دادم: توی تمام لحظه های دو نفرمون انقدر خوب بود که دیوونه میشدم.. دستاش.. لباسش.. حرف هاش.. مستم میکردن.. آگه محبت های خاصش نبود الان انقدر زجر نمی کشیدم... زودتر اون رشته عاطفی رو قطع میکردم اما...

اینبار عقم نهیب زد " اما چی؟ تا نشستی کنارش دلت رفت؟ یادت رفته چطور زندگی رو بهم ریخت؟ که خودش باعث و بانی تمام اون تحقیر و توهینا بود؟"

دستم آرام آرام از روی موهایش سر خورد اما وسط راه دستگیر شد... همینکه به آرامی پلک زد و به سمتم برگشت چشم بستم و فهمیدم نگاهش قطره اشکم را تعقیب کرد...

همینکه لبهایش روی منج دستم به حرکت در آمد نالیدم و عقب کشیدم..

-نکن!!

این گرما را دیگر نمیخواستم...

-چرا؟ یادت میاد؟ اون وقتایی که مست همین بوسه ها میشدی؟

با چشمان پرآبم خیره اش شدم: آره.. یادم هست که میگفتی حس تو از بوسه هات بخونم... که حاضر نمیشدی به زبون بیاری اما..

با جلو کشیدنش حرف در دهانم ماند و نشد مانعش شوم... آرام و عمیق لبهایم را بوسید و من هق زدم از ضعفی که وجودم را گرفته بود..

-نکن کیوان.. برو..

من کی حریف او شده بودم که الان بشوم؟

لبهایم به چشمانم رسید و پشت پلک هایم را داغ کرد... چندین و چند بار بوسید و زمزمه کرد تا آرام باشم... اما منی که دردهایم مدت ها روی دلم انباشته شده بود تازه راهی برای تخلیه شان پیدا کرده بودم... همینکه جلوتر کشید و در آغوشم گرفت دستانم را دور شان اش حلقه کردم و زار زدم... دلم نمیخواست به این فکر کنم که چقدر دلخور و عصبانی هستم... خودش مرهم دردهایم بود.

-نامرد بی رحم... چطور تونستی با من اینکارو بکنی؟!

حرفی نمیزد... فقط روی موهایم را می بوسید و عمیق نفس میکشید..مشت به
شانه اش کوبیدم...

-منم یه طعمه بودم برای زجر دادن بابام؟ منم یه بازیچه بودم؟ همه ی حرفات دروغ
بود؟

عقب کشید و به چشمان خیسم خیره شد و بعد به آرامی لبخند زد...
-مامان کوچولوی خنگ!!...!

چشمانش باریک شدند و سرش جلو آمد و با شیطنت زمزمه کرد..

-هر کی ندونه تو که میدونی من موقع ابراز علاقه نمیتونم دروغ بگم...هوممم؟
با خجالت لب گزیدم و نگاه دزدیدم:بعید نیست والا!!..

پسرکم بالاخره بیدار شد و لگد آرامی زد...کیوان که جلوتر آمد برای جلوگیری از
زورگویی های بعدیش و ترسم بخاطر دل نرم شده ام عقب رفتم...
-جلو نیاها...!

لبخندش عمق گرفت که تشر زد:من تو رو نبخشیدما..هنوزم سر حرفم
هستم..رابطه بین ما دیگه تمومه.

چشمان سرد و بیخیالش باعث شد تا ناله کنم
-زشته جلوی بچه!!!

هیچ وقت ندیده بودم که اینطور قهقهه بزند...خندهایش سالی یکبار و کمیاب بود و
قشنگ میخندید...

-اره بخند...وضعیت من خنده دارم هست.

کم کم خنده اش قطع شد و در کمال تعجب دستش را روی شکمم گذاشت..با
ترس به انگشتانش خیره شدم که برق حلقه اش باز بغض را در گلویم
نشانده...انگشتان کشیده اش روی شکمم به حرکت در آمدند و من باور نمیکردم
پسرکم اینطور جالب واکنش نشان دهد...پدرش را میشناخت که همراه حرکت
انگشتان او ضربه ای میزد و تمام وجود من چشم شده بود و به سیاهی چشمان
کیوان خیره بود...برق میزدند...

-شیطون و باهوشه!!

تک سرفه ای زدم:چه فایده وقتی باباش دوستش نداره و مدام آرزوی مرگش رو میکنه.

عقب کشید و تک خنده ای زد:ابلهی دیگه چیکارت کنم.

ماشین را روشن کرد و قبل از اینکه راه بیفتد کیفم را از صندلی عقب برداشت و به دستم داد

-بگیر یه اس ام اس بزن بگو امشب برنمیگردی خونه.

چشمانم گرد شد و باز ترس در دلم نشست..

-برای چی؟میخوای منو کجا ببری؟!

پوووفی کشید:زنم رو میخوام ببرم خونه خودم...بعد باید جواب پس بدم؟

تا آدمم جبهه بگیرم کلافه سر چرخاند و نگاهم کرد..

-به خدا کاریت ندارم...فقط همین امشب...میخوام باهات حرف بزنم.

باز دهان باز کردم به اعتراض که دستش بالا آمد..

-دکتر گفت باید استراحت کنی..میریم خونه تا منم بتونم بعد از یه ماه درست و حسابی بخوابم.

توی خانه خودم بودن...توی اتاق و تختی که پر از خاطره بود و بیشتر از آن توی آغوشش لم دادن... کنار آرامشی که داشت باعث میشد حس کنم به خودم و شخصیتم توهین کرده ام...اما چه کنم که دلم زورش بیشتر بود...

-فکر نکنی بخشیدمت...من هنوزم حس میکنم...

میان حرفم پرید:ازم متنفری؟

نفسم را با ناراحتی بیرون فرستادم که خندید و به پهلو خوابید و دستش را پشت کمرم گذاشت...

-خراب کردم..میدونم..بد جلو اومدم..اما انگار دست خودم نبود..تو جلوی چشمم داشتی سهم یکی دیگه...

با خشم و دلخوری حرفش را قطع کردم:نگو که دوستم داشتی چون اصلا عاشقانه و بامزه نیست...خودتم خوب میدونی که چقدر زجر کشیدم...بخاطر همه ی اون توهینایی که شنیدم نمیتونم ببخشمت...

دستانش کامل دور بدنم پیچیده شدند و روی تنم خیمه زد...

-منم خودمو نمیبخشم...چون آرامشت رو ازت گرفتم...اما خب خیلی دلم میخواد خودم رو بهت پس بدم...تویی که لیاقت نداری!!

اول نفهمیدم که چه گفت اما بعد با چشمانی گرد شده و حرصی که فوران کرد مشت به شانه اش کوبیدم

-برو اون طرف ببینم...

گوشه چشمانش چین افتاده بود و می خندید...

-چه خوب که اصلا پشیمون نیستی بابت کارات...بلند شو...خوب خوابیدی که...الان من میخوام برم.

سریع آرام گرفت و باز با بوسه ای به پیشانی ام خلع سلاحم کرد...

-بزار حرف بزنی تا اخلاقم خوشه عزیزم...نمیخواهی بدونی شوهرت چرا روانی شده؟!

شاید کوتاه آمدنم در این چند ساعت بخاطر گذشته ای بود که فهمیدم...که حالا میدانستم او در بچگی چه بی مهری ای را از سر گذرانده...دلم رنجیده ام برایش سوخته بود.

طاق باز خوابیده بود و به سقف نگاه میکرد...نگاه من اما به نیمرخش بود و نفس های ناآرامش...

-از همون بچگی فرق داشتم با بقیه...بیشتر از همسن و سالای خودم میفهمیدم...خیلی کوچک بودم اما اتفاقات اطرافمو خوب درک میکردم...بازیگوش و

شیطون بودم.. اما سر به هوا نه.. از همون اولم نترس و خونسرد بودم.. هر کار میکردم میتونستم خوب از خودم دفاع کنم.. برعکس کامران.. اون به دلایلی که نمیدونستم از بچگی ترسو بود و تودار.. چیزی میدید جیک نمیزد... اتفاقی می افتاد تا به زور ازش حرف نمیکشیدن بروز نمیداد... اون مهربون و دلسوز بود... اما من به بی رحمی خاص تو وجودم داشتم... لذت میبردم وقتی می دیدم کسی که به خطایی کرده داره مجازات میشه... دایه از دستم شکار بود.. شکایتم رو به بابام میکرد.. اما بابام خوشش میومد... هر بار میومد خونه از اینکه می دید میتونم حقم رو از بچه های محل بگیرم کیف میکرد.. بچه سه چهارساله بودم اما به شدت زورگو و کله شق... بابام همیشه تحسینم میکرد... میگفت از همین الان مرد شده.. دیگه حواسش به خونه هست و من نگرانی ندارم...

با کنجکاوای به چهره گرفته اش چشم دوخته بودم که پوزخندی زد و ادامه داد..

-اشتباه میکرد... نمیدونست تشویق کردن یه بچه یاغی به ضرر همه میشه... نمیدونست این بچه باید کنترل بشه وگرنه در آینده هر غلطی دلش خواست میتونه بکنه و کسی جلودارش نیست... من رو گاهی اوقات با کامران در مینداخت... فرض کن.. بچه چهارساله و هفت ساله رو... تمام محبتش همین بود.. دیدن مردونگی پسر اش... توی همون زمان ها خوب متوجه شده بودم که با مادرم اختلاف داره... ناهار و شاممون کوفت میشد... مامان به اخلاق سگش گیر میداد و بابا به دستپختش... دعوا که میشد بابام دست بزن داشت... بد میزد... وقتی مامان میفتاد زیر دست و پاش کسی جرئت نمیکرد طرفشون بره... کامران گریه میکرد... اما من بی تفاوت بودم... یه جورایی دلم خنک میشد... مریم در حق ما مادری نکرده بود... من مهر و محبتی ازش به یاد ندارم... برای همین وقتی کتک خوردنش رو می دیدم برام فرقی نداشت... تازه وقتی بابام مینداختش توی زیرزمین خونه برای اینکه دلم بیشتر خنک بشه مارمولک مینداختم از پنجره داخل زیرزمین.. صدای جیغ و التماساش به خنده مینداختم.

با حیرت سرم را بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم... درد حرف هایش به کنار... اینکه بعد از سی سال و مرگ تمام خانواده اش اثری از پشیمانی و ناراحتی در چشمانش نبود قلبم را از جا کند.

-بابام بخاطر شغلش در هفته دو یا سه روز خونه بود.. مامان هم در نبودش از فرصت استفاده میکرد و یهو غیبتش میزد... برای منکه سوال بود کجا میره... اما بود و نبودش برام فرقی هم نمیکرد... گذشت تا یه روز وقتی از بازی با کامران برگشتم خونه

دیدم که یه مرد از خونه بیرون زد.. ما دویدیم داخل خونه که مادرم رو دیدم... با سر و وضع داغونی توی حیاط نشسته بود و گریه میکرد.. دایه هم بدتر از اون... خودمون رو کشتیم اما کسی حرف نزد... تا اینکه فرداش شنیدم که دایه داشت نصیحتش میکرد... یادم نیست.. اما مدام دریاچه یه مرد حرف میزدن و مادرم مدام گریه میکرد و میگفت دوستش داره... من با همون بچگی خودم فهمیدم مادرم داره یه خطایی میکنه... اما نمیدونستم تا چه حد... تا اینکه اون اتفاق افتاد.

یک دفعه ساکت شد و پشت به من به پهلو خوابید... سوکتش را که دیدم کمی جلو کشیدم... و در کمال ناباوری دیدم که از لای پلک های بسته اش قطرات اشک روان شده... سوزش عجیبی را در قلبم حس کردم.. مات و مبهوت نامش را صدا زدم که با عجله دست روی اشکهایش کشید و نشست... لباس چروک شده اش را صاف کرد و خواست بلند شود که مچ دستش را چسبیدم و مانعش شدم... خودم را کنادش کشاندم.

-من میخوام بدونم بعدش چی شد...

سرش به سمتم چرخید و با نگاهی خالی لب زد...

-بابا کشتش!!!...

باز اشک توی چشمانش حلقه زد و من آن بچه ی چهار ساله را در نگاهش دیدم...

-بابام وقتی رسید خونه شدید عصبانی بود... فقط نعره میزد و میپرسید مامان کجاست... همون لحظه هم به دایه دستور داد وسایل من و کامران رو جمع کنه... نمیدونم کجا میخواست ما رو ببره... تا مامان رسید و گفت چه خبر و کجا میخوای بری بابا مثل یه شیر زخمی بهش حمله کرد... نعره میزد و از خیانت میگفت... از زنی که امروز رفته پیش بابا و گفته به زنت بگو پاش رو از زندگی من بیرون بکشه... مامان شوکه شد و خودش رو زد به اون راه... اما من یاد اون مردی افتاده بودم که اون روز از خونمون بیرون زد... تمام حرصم توی دلم جمع شده بود... رفتم جلو و داد زدم دروغ میگه و هر چی دیده و شنیده بودم گفتم... فکر نمیکردم حرفای اون روزم بشه جواز مرگ مادرم!!

شوکه به صورتش چشم دوخته بودم که باز قطره اشکی از چشمش چکید... با لجاجت پاکش کرد و نگاه گرفت...

-میدونی اون زن و مرد کی بودن؟

من هم نگاهم را از رویش برداشتم و به دیوار مقابلم خیره شدم
-مادر و پدر من بودن!!!

سرش به سمتم چرخید و من بدون آنکه نگاهش کنم ادامه دادم
-امروز رفتم پیش بابا و مامان...میدونستم یه چیزی رو دارن مخفی میکنن...
نگاه خیره اش کمی ترساندم اما ادامه دادم

-بابا همه چیز رو گفت...از اولش.
گوشه لبهایش با انزجار جمع شد و در نگاهش کینه نشست که سریع اضافه کردم
-باید حرفاش رو بشنوی اون...

زیر لب غرید:بسه!!
حقیقتا ترسیدم و ساکت شدم...اما او قصد تمام کردن این بحث را نداشت
-میدونی از کجا فهمیدم اون مرد بابای تو بوده؟

-.....

-عکسش لای دفتر خاطرات مریم بود...میدونی کجا بود؟

-.....

-توی وسایل کامران...هه...برادر بزدلم تمام این سالها خاطرات مامان رو خونده
بود...احمق مثل بچگی هاش ترسو بود...علاقه مادرش رو با عکسهایش که با مرد
دیگه ای بوده دیده بود و دهن باز نکرد...آخرم همین حرف نزدنش به کشتنش داد.

در جایم غلٹی زدم و به ساعت اتاق چشم دوختم...ساعت ده شب بود و کیوان
هنوز توی تراس سیگار میکشید.

با ضعف رفتن معده ام چهره ام جمع شد...از ظهر چیزی نخورده بودم و حالا
حسابی گرسنه ام بود...از جا بلند شدم و پس از اینکه کمی دست و پاهایم را
ماساژ دادم از اتاق بیرون زدم...از وقتی آمده بودم وقت نشده بود نگاهی به اطراف

خانه بیندازم... وسایلی که قبلا شکسته بود را دوباره خریده و سرچایشان گذاشته بود... همه چیز درست مثل قبل بود... صحیح و سالم... تنها چیزی که نبودش به چشم میزد من بودم...

آهی کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم.. آنجا هم تمیز و مرتب بود... لب روی هم فشردم و در یخچال را باز کردم... در کمال تعجب جز بطری آب و کمی میوه چیزی در یخچال نبود... خب حدس اینکه کسی در این خانه نیست تا آشپزی کند سخت نبود.

-گرسنته؟

سریع به عقب برگشتم که در چهارچوب در دیدمش... در یخچال را بستم و نگاهم را یک دور در آشپزخانه چرخاندم.

-فکر میکردم مادرت و کتایون اینجا هستن... اما انگار جز تو کسی اینجا زندگی نمیکنه.

نیشخندی زد و موبایلش را در دستش چرخاند و مشغول شماره گرفتن شد.

-هیچکس تحمل یه مرد تنها و عصبی رو نداره... دو روز پیش فرستادمشون برن خونه.

نزدیکم آمد و دستش را جلو آورد... ناخودآگاه کمی عقب کشیدم و او در یخچال را باز کرد.

-سلام جناب... اشتراک ۳۲۰ هستم... بله.. فاتح...

نگاهش با نیشخند رویم چرخید و من اخم کردم.. بطری آب را برداشت و حتی بعد از بستن در فاصله نگرفت.

-خواهش میکنم.. بله سفارش داشتم.. دو پرس جوجه با تمام مخلفات... خداحافظ شما.

تماس را قطع کرد و همانجا کنار من ایستاد و آب بطری را سرکشید... نگاهم به سبک گلویش بود که آرام بالا و پایین میشد... زمانی چندان دور برای اذیت کردنش با شیپنت همین نقطه را می بوسیدم و غرغره‌هایش روحم را شاد میکرد.

-قبلا همچین موقعیتی رو از دست نمیدادی.

تک سرفه ای زدم و حرص زده از دست کارها و نگاه های بیجایم سرم را پایین انداختم.

-قبلا حال و روزم این نبود.

دست زیر چانه ام نشست و سرم را بالا گرفت.. کمی جلو آمد و من مجبور شدم به یخچال بچسبم و با اخم سر بالا بگیرم... بوی سیگار کمی اذیتم میکرد اما به رو نیاوردم.

-اگه یکم کوتاه بیای میتونم همه چیز رو درست کنم!!

به تلخی خندیدم..

-اگه یکم منطقی و با وجدان بودی میدونستی که گناه کسی رو پای یه نفر دیگه نمی نویسن.

سکوت کرد و با اخم خیره ام ماند... و من با غصه لب زدم.

-دیگه هیچی درست نمیشه!!

-برای من غیر ممکنی وجود نداره..

-کیوان!!

صدایم بلند و خشمگین بود و نگاه او مصمم.

-چی رو میخوای درست کنی؟ زندگیمون رو؟ بین اصلا چیزی ارزش باقی گذاشتی که بخوای درستش کنی... کارات بی فایده ست... تمام پل های پشت سرت رو خراب کردی.

خواستم از کنارش بگذرم که دستانش را دو طرفم به در یخچال چسباند و میان بازوهایش اسیر شدم...

-برو اون طرف بوی سیگارت داره اذیت میکنه!!

ابرو بالا انداخت: الان یادت افتاد بگی؟

کلافه پوفی کشیدم و به طرف دیگری چشم دوختم..

-قبلا این تو بودی که همش سمتم میومدی..توجهات تو این خونه رو گرم میکرد و من روز به روز بیشتر پایبندت میشدم!

پلک زدم و سعی کردم دیگه اشکی نریزم...قرار نبود دیگه بشکنم...قرار نبود حرف هایش احساساتم را قلقلک دهند.

-روزایی که تو خسته بودی این خونه سرد بود...وقتی غمگین و دلتنگ بودی برام غیر قابل تحمل میشد خونه...
تک خنده ای زدم و به چهره اش نگاه کردم.

-بس کن کیوان...الان میخوای چی رو ثابت کنی؟اینکه من همیشه آویزون تو بودم و از اول این به حس به طرفه بود؟تو رو بخدا به رخم نکش...من اشتباه میکردم که برای این زندگی می جنگیدم.

حصار بازوهایش به دورم تنگ تر شد و نالیدم..

-برو اون طرف...

خوش خنده شده بود و همین دلم را میترکاند.قصد از راه به در کردنم را داشت.

-تجربه ثابت کرده حرف زدن با تو فایده ای نداره...باید همه چی رو عملی به تو فهموند.

دست روی سینه اش گذاشتم و کمی هلش دادم اما او کاملا نزدیکم شد و کمرم را چسبید...نچی کرد و کمی این پا و آن پا شد...شکمم اجازه نمیداد تا کاملا به من بچسبد و این برایش غریب بود.

-بابایی توی دست و پا که هستی..حداقل چشمتو ببند تا من و مامان خصوصی..

با اینکه خنده ام گرفته بود مشتت به سینه اش کوبیدم و بلند نامش را خواندم

-برو خودتو مسخره کن!!

با نیشخند شیطنت واری سرش را جلو آورد؛دارم بخاطر تو مراعات میکنم عزیزم..وگرنه پسر من از همین الان باید به چیزایی رو درک کنه..

مشت بعدی به خنده اش انداخت و بعد شقیقه ها و پیشانی ام هدف بوسه هایش شد...

-بزار این دفعه من این خونه رو گرم کنم سودا...من بخاطر تو پیش مشاور رفتم..

چشم بسته بودم و نمیخواستم کوتاه بیایم...

-هزارتا موضوع هست که نمیزاره من و تو مثل قبل زندگی کنیم..

لحظه ای دست از بوسیدن هایش نمیکشید...

-همه رو بریز دور لعنتی..مهم الانه..مهم این بچه ست...تو که نمیخوای بدون من

بزرگش کنی...هان؟!

بی قرار نالیدم:کیوان برو عقب.

عقب نمیکشید و همین مرا آزار میداد..کارهایش متعجبم کرده بود...او مردی نبود

که پس زده شود و غرورش را کنار بگذراد...

-من میگم همه رو فراموش کن...مثل منکه وقتی تو کنارم بودی دیگه کینه هام رو

فراموش کردم..منی که خواستم خوشبختی رو تجربه کنم...لعنتی اگه گذشته رو

نمی فهمیدی چیزی میشد؟نه..مثل قبل به زندگیمون ادامه میدادیم...

عقب کشید و دستانش را روی شقیقه هایم گذاشت و با انگشتان شستش تری

زیر چشمانم را گرفت و با لحنی نرم توی چشمانم پچ زد..

-بزار اینبار من برای زندگیمون بجنگم...بزار بهت ثابت کنم گذشتن و فراموش کردن

چه طعمی داره!!

فصل دهم

قاشقم را در بشقاب گذاشتم و خواستم عقب بکشم که صدایش باعث شد تا

مکت کنم.

-چرا انقدر کم؟تو مگه گرسنه نبودی؟!

نگاهی به بشقابم انداختم.. جز چند تکه جوجه و کمی سالاد چیزی نخورده بودم... لب روی هم فشردم و اینبار به چشمان جدی و اخم های درهمش نگاه کردم

-نمیدونم... الان حس میکنم میل ندارم.

گره اخم هایش کورتر شد: تو باید حواست به تغذیه ت باشه... دیدی که دکتر چی گفت.

دستانم روی ران پاهایم بود و کم کم مشت شد...

-الان نگران منی یا بچه ای که نمیخواستیش؟!

با اخم خیره ام شد و سکوت کرد و من نفسم را با حرص بیرون فرستادم

-همین چند روز پیش میگفتی اگه بخوام طلاق بگیرم باید قید بچه رو هم بزnm... کدومش رو باور کنم؟ این نگرانی رو یا اون خودخواهی رو؟

قاشق و چنگالش را در مشتش میفشرد که با تمام شدن حرفم نفس بلندی کشید و رهایشان کرد.

-تیک داری نه؟ هر پنج دقیقه یه بار باید این بحث رو از اول شروع کنی؟

-نه از این که میبینم خیلی عادی با همه چی برخورد میکنی حرص میخورم... اصلا تو میدونی وقتی بهم گفתי باید بچه رو بندازم چقدر گریه کردم و غصه خوردم؟ درک میکنی فشار روحی چیه؟

-الهی بمیرم فقط تو میفهمی... من بی دردم!!

پوزخندی زدم و خواستم از جا بلند شوم که تشر زد..

-میگم بشین غذا تو بخور...

تیز نگاهش کردم که نیشخندی زد و دستم را گرفت... مقاومت کردم اما زورش چربید و روی صندلی کنارش، چسبیده به خودش نشاندم

-ولم کن کیوان اعصاب ندارم.. امشب حالت خوب نیست هی فرت و فرت بهم میچسبی!!

خم شد و بشقابم را از سمت دیگر میز به سمت خود کشاندم..

-من نمیدونم تو چرا انقدر احمق شدی سودا...اصلا معنی حرفام رو نمی فهمی!!

وقتی جوجه ای را به چنگال زد و مقابل دهانم گرفت سرم را به سمت دیگری
چرخاندم

-نمیخوام.

سرش را کنار گوشم آورد و پچ زد؛وقتی نمیتونستم با زیون خوش برگردونمت باید
به زور متوسل میشدم...باید پای بچمون رو میکشیدم وسط.

نگاهش کردم که لبخند تلخی زد

-وقتی یه مرد برای نگه داشتن زندگیش از بچه اش استفاده میکنه یعنی هیچ
سلاحی توی دستاش نیست...مخصوصا اگه مثل من باشه.مغرور و یه دنده!!..

انگشتانم را رها کرد و سپس دستش را دور شانم ام حلقه کرد...کمی نزدیک تر
کرد و من نمیدانم چرا هوس زنانه هایم را کرده بودم که ناخواداگاه با ناز غر زدم

-ولم کن میگم...نمیخوام از دستت غذا بخورم.

-بی لیاقتی دیگه!!...

صدای خنده نرمش در گوشم پیچید و چنگال مقابل صورتم قرار گرفت...باز لج کردم
و صدای خنده او مرموز تر شد.

-اگه نخوری منم نمیخورم..اونوقت میدونی چی میشه؟

انگار از این بازی مسخره خوشم آمده بود که قصد سر چرخاندن نداشتم...

-تو رو میخورم تپلی!!

چشمان گرد شده ام به خنده اش انداخت و لاله ی گوشم را بوسید...سیاهی
چشمانش بعد از چند ساعت هنوز براق بودند...نگاهش عجیب ترین نگاهی بود که
تا به حال دیده بودم...نگاه مرد مغروری که التماس میکرد تنهایش نگذارم.

پلک زدم و دهانم را باز کردم... برای اولین بار بود که غذا به دهانم میگذاشت.. اصلا برای اولین بار بود که میفهمید زندگیش را دارد از دست میدهد... با حوصله لقمه به دهانم می گذاشت و به تماشایم می نشست.

بعد از چند دقیقه با لبخند موهای کنار پیشانی ام را نوازش کرد و به حرف آمد -من بعد از مرگ پدر و مادرم خیلی بدتر از چیزی که قبلا بودم شدم... عصبی و پرخاشگر... با بغضی که نمی توانستم قورتش بدم... وقتی حمیدفاتح ما رو به فرزندی قبول کرد و فامیلی ما رو تغییر داد با همون سن کمم متوجه شدم فقط صورت مسئله پاک شده... من غیر قابل کنترل شده بودم و کامران بزدل تر و آروم تر از قبل... نمیدونم خدا چه صبری به این زن و شوهر داد که تونستن ما رو تحمل کنن و مثل بچه های خودشون بزرگ کنن... لیلیا خانم انقدر بهم محبت کرد که خلق و خوی تند و وحشیم آروم تر شد و تربیت شدم.. کامران شجاع تر شد و ما دوتا برادر همدیگه رو انگار تازه پیدا کردیم.. دوتا رفیق جدانشدنی که هوای خواهر کوچولوشون رو هم داشتن... همه چیز خوب بود جز کابوسایی که هر از گاهی می دیدم... دلم نمیخواست از اون زندگی نحس به کسی چیزی بگم... من حالا پدر و مادر داشتم و دیگه اجازه نمیدادم یاد اون زندگی بازخودم و بقیه رو بیشتر آزار بده!! آه کشید و به نقطه دیگری زل زد.

-کامران عاشق رشته اش بود... بهترین بود توی دانشگاه... وقتی هم که مشغول به کار شد انقدر عالی

پیشرفت کرد که شناخته شد... شرکت های مختلف برای داشتن همچین مهندسی هر کاری میکردن... کامران هم انقدر مغرور شده بود که نفهمید هر آدم موفقیش دشمن زیاد داره.

ابن اولین بار بود که از برادرش میگفت و این نفسم را حبس کرد... کتابیون گفته بود که کامران یک خط قرمز است... حالا کیوان این خط قرمز را خودش پاک کرده بود -مهتاب رو فرستادن جلو تا عاشقش کنن.. سخت هم نبود... کامران دل رحم و ساده بود... زود به دام افتاد... دختره فیلم بازی کرد و گفت میخوان به زور شوهرش بدن... کامران بی معطلی رفت خواستگاری... جونش برای مهتاب در میرفت. عمرا میذاشت عشقش از دستش بره... غافل از اینکه همه چی یه نقشه بود... یه نقشه تا بتونن بوسیله مهتاب کامران رو مجبور کنن هر کاری واسشون

بکنه... کامران ناخواسته وارد یه پرونده کلاهبرداری از شرکت نفت شد... بخاطر اون عوضی هر کاری کرد... وقتی من از ماجرا بو بردم و داد و فریاد راه انداختم و بهش فهموندم چه غلطی کرده دیگه دیر شده بود... تا خرخره تو لجن بود... چشم که باز کردیم لو رفت... مهتاب و خانواده ش رهاش کردن... دیدم که چطور کمرش شکست... دیگه روحیه جنگیدن نداشت... دیگه نمیخواست ادامه بده... به باقی مونده عمرش فکر کرد... اینکه تا آخر عمرش توی زندان میپوسه... برای همین خودش تمومش کرد... دیگه دلیلی برای زنده موندن نداشت... نقشه اون بی همه چیزا عالی بود... میدونستن که کامران لب باز نمیکنه... میدونی چرا؟
به چشمانم نگاه کرد... نگاهی عجیب... مخلوطی از تنفر و عشق..

-بزرگ ترین نقطه ضعف هر مرد عشق و ناموسشه... حاضره بمیره... اما آسیبی به اون نرسه!!

خیره به چشمانم آهی کشید و دست نوازشش روی موهایم کشیده شد...
-فکر کنم الان حس کامران رو بفهمم.

اخم هایم در هم رفت: منظورت چیه؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهش را دزدید و بحث را عوض کرد

-شب قبل از مرگ کامران بود... میدونستم فردا مامورا میان دنبالش... میدونستم که دیگه خودمم بکشم نمیتونم نجاتش بدم... برای اولین بار کز کردم روی تختم... برای اولین بار خواستم گریه کنم... اما...

با دیدن اشکی که گوشه چشمش جمع شد بود با بغض دست بالا بردم و گرفتمش... حیرت کردم وقتی قطرات بعدی سریع روی گونه اش چکیدند...

-کیوان!!

سرش را چرخاند تا نبینمش... امشب برای چندمین بار بود که اشک هایش را می دیدم؟

قلبم فشرده شد و دست روی شانه اش گذاشتم...

-کیوان... منو نگاه...

سریع دست روی صورتش کشید و به سمت برگشت...لبخندش درد را فریاد میزد.

-امشب جلوی تو بعد از شش سال شکستم...من برای مرگ پدر و مادرم گریه نکردم...اما مرگ کامران داغونم کرد...دوستم بود...برادرم بود...همه چیزم بود...ازم گرفتنش سودا...هیچ وقت شبی که مُرد رو از یاد نمیبرم...با یه جعبه اومد توی اتاقم...فیلم گذاشت تا ببینیم...سر به سرم گذاشت...شوخی کرد...خندید...بغلم کرد و آخرش یه اون جعبه رو دستم داد...بهش گفتم چیه...گفت هر وقت خواستی بین داخلش رو...اینو بهت بدهکار بودم.

-چی بود؟

نفسش را بیرون فرستاد و خیره ام شد

-دفتر خاطرات مریم بود به علاوه عکسای دو نفرش با بابات...

با بهت نگاهش کردم و او پوزخند زد...

-ماجرا از خوندن همون دفتر شروع شد...مریم همش از عشق و علاقه اش به پدرت نوشته بود و اینکه دلش میخواد هر چه زودتر طلاق بگیره تا با معشوقه اش باشه...از فانتزیای ذهن خرابش نوشته بود و من بیشتر از همشون متنفر میشدم...اما اون وسط...یه مورد بود که ذهنم رو درگیر خودش کرد...اول کسی که عامل ایجاد رابطه این دو نفر شده بود...

با کنجکاوای ابرو بالا انداختم:خب؟

-امیر عزیزی...دوست سابق پدرت...اون کسی بود که باعث آشنایی مریم و پدرت شد.

اخم هایم درهم رفت:فامیلش آشناست اما نمیشناسمش...

با پوزخند که به چشمانم خیره شد تازه جرقه ای در ذهنم زده شد

-فامیلی مهتابم عزیزی بود که...نکنه...

-مهتاب دخترشه..دختر کسی که هم با پدرت رفاقت داشت و هم برای کامران نقشه کشیده بود...

نفسم حبس شد و پوزخند او پررنگ!!

-خب میگو کوه به کوه نمیرسه اما آدم به آدم میرسه...نقل من بود و این دو نفر...از یه طرف برای دخترای فواد زمانی نقشه چیدم و از طرف دیگه برای امیر عزیزی که کامران رو ازم گرفت.

صبح شده بود و من میلی به رفتن نداشتم...نه اینکه نخواهم و تصمیمم عوض شده باشد...نه...پای رفتن نداشتم...چون نمیتوانستم...به درجه ای از بی حسی رسیده بودم که دیگر برایم مهم نبود اینجا باشم یا جای دیگری.. روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم خیره به سقف بود...حرف های کیوان مدام توی گوشم می پیچید و پریشان ترم میکرد...برای دختران احمق فواد زمانی نقشه چیده بود...

پوزخندی کنج لبم نشست...برای چه تلاش میکردم؟طلاق؟چیزی که دردم را کم که نمیکرد هیچ...حتی آزادیم را نیز مثل قبل پس نمیداد...همین دیشب باور کردم که همه چیزم را باخته ام...طعمه کینه و انتقام دیگران شده بودم...یکی چشم به زندگی دیگری داشت و تاوان از هم پاشیدن خانواده اش را من باید میدادم...تن من مدام باید می لرزید از حال و هوای بهاری شوهرم...یک روز آفتابی و یک روز ابری و ساعقه هایی که میزد و ریشه آرزوهایم را می خشکاند..

به عمق احساساتم که فکر میکردم هنوز علاقه ای را می دیدم که ناشی از حس عمیقم به این مرد بود...با تمام بلاهایی که بر سرم آورده بود نمیتوانستم نگاهش کنم و دلتنگ لحظات خوبمان نشوم...دلتنگ روزهایی که بقیه نبودند و او بود...حمایت کرد و همدم بود...نمیشد یادش را فراموش کنم...اما وقتی حادثه ای رخ میدهد...وقتی همه چیز در یک لحظه به طرز وحشتناکی خراب میشود...دقیقا بخاطر همان عشق و نیازت طوری دلت میشکند که توان بند زدن تکه هایش را نداری...زار زدن هایت بخاطر قلب شکسته ات نیست...بخاطر آرزوهای رنگارنگی ست که دیگر بهشان نمیرسی...بخاطر آغوشی ست که دیگر نمیتوانی با خیالی آسوده و قلبی مالا مال از عشق داشته باشی!!!

من اشتباه کرده بودم که از تکیه گاه محکم یک بت ساخته بودم...بدون اینکه از زیر و بم شخصیتش چیزی بفهمم...درباره گذشته اش کنجکاوی کنم و با چشم باز به حریمم واردش کنم.

شاید چندسال دیگر...وقتی پسرکم بزرگ شد و توانست مسائل زندگی و خوب و بد هایش را درک کند؛کنارش بنشینم و بگویم که اشتباه محض است وقتی در اوج

تنهایی و گرفتاری هایت به سر میبری به فردی که تازه وارد زندگی ات شده اعتماد کنی و دل ببندی و یادت برود هرکسی رازهای خودش را دارد...

میگویم که از همان ابتدای جوانی سعی کنی فرق بین احساسات را خوب بفهمی... برای از دست رفته ها افسوس نخوری... بخاطر آدم هایی که سهم دیگران شدند اشک نریزی و بخاطرشان بهترین روزهای عمرت را با حسرت تلف نکنی.

به پسرکم خوب یاد میدهم که اگر در تنهایی بپوسی و جانت به لبِت بیاید مهم ترین تصمیمات زندگیت را در همان زمان نگیر... آدم تنها نه تحقیق میکند و نه بدی های حامی تازه واردش را می بیند... به خواست دلش کور و کر شده و در آخر به عاقبت من دچار میشود!!

-سودا؟ حالت خوبه؟!

جلوی دیدم را گرفته بود و سیاهی چشمانش غمگین بودند.

-نمیدونم!!

دروغ بود اما حوصله ی دیدن نگرانی رو به افزایش چشمانش را نداشتم... به قدری این بی حسی افتضاح بود که ظاهرم آرام را جلوه میداد... از شدت بد بودن عالم دچارش شده بودم و نمیدانستم دیگر چطور بلند شوم و به باقی مانده این زندگی نحس ادامه دهم...

-چکار کنم تا تموم شه؟!

نفسم را به آرامی بیرون فرستادم و از جا بلند شدم... موهایم را پشت گوشم فرستادم و خیره به چشمانش زمزمه کردم

-خیلی وقته تموم شده!!

کنار کشید و من ایستادم.. باز باید از خانه ام می رفتم... از خانه امید و آرزوهایم...

-میدونستم گفتن حقیقت بدترش میکنه... اما تازه فهمیدم باید صادق باشم.

با نیشخندی که کنج لبهایم بود مشغول پوشیدن مانتو و شالم شدم... حرف از صداقت میزد وقتی رابطه پنهانی اش با سمیرا برای یک عمر جدایی کافی بود.

-صداقت رو نگه دار... برای بعدی بیشتر نیازت میشه!!!

نفسش را محکم و کلافه بیرون فرستاد و شاکی نگاهم کرد.

-انقدر سختش نکن سودا... همه اینجوری نیستن... خیلیا بدترش رو دیدن و تونستن دوباره زندگیشون رو از نو بسازن.

به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم...

-میدونی مشکل شما مردا چیه؟ اینه که فکر می کنین زن ها غرور و عزت نفس ندارن... هزار بارم بهشون خیانت کنی باز هم محتاج حمایت شوهرن... اصلا ارزش احترام ندارن... نباید به خودت سختی بدی تا به بلایی که سرش آوردی فکر کنی... میان حرفم آمد: سودا....

-نه گوش کن... خودتم میدونی که ناگفته های حلی نشدنی بین ما زیاده... انتقامی که میخواستی از بابام بگیری و رابطه با سمیرا و شرکتی که وکالتش رو قبول کردی و حالا میخوای نابودش کنی... انتظار داری با این همه کینه ای که توی وجودته همه چیز درست بشه؟!

کیفم را برداشتم و خواستم از اتاق بیرون بزنم که به حرف آمد..

-برو ولی بدون هیچ کدوم توی این رابطه ضرر نکردیم... تو همون مردی رو بدست آوردی که میخواستی و منم زنی رو که زندگی رو برام معنی کرد... سندش بچه ایه که توی شکمت به نوازش پدرش جواب میده و تو جونت به جونش بسته اس... برو ولی فکر نکن تموم شده... همون بچه نمیزاره!!

با اینکه در لحظه آخر صدایم زده بود و گفته بود صبر کنم تا خودش آماده شود و برساندم اهمیتی ندادم. از آسانسور بیرون آمدم و برای سرایدار ساختمان که انگار تازه از خواب بیدار شده بود و حالا با چشمانی گرد شده من را نگاه میکرد سری تکان دادم.

-سلام خانم زمانی... حالتون خوبه؟!

میخواستم از کنارش بگذرم که با سلامش به رسم ادب ایستادم.

-خیلی ممنون آقای صولتی... حال شما خوبه؟ دختر خانمتون چطور؟!

دست روی سینه اش گذاشت: اونم سلام داره خدمتتون... راستش چند وقت پیش یکم مشکل درسی داشت... میدونید که ساله آخرشه... خواست مزاحمتون بشه که جناب فاتح گفتند رفتید مسافرت... به سلامتی خوش گذشت خانم؟

چشمانش که باور نداشتند اما چیزی به رو نیاورده بود... مسافرت بودم، آنهم یک ماه؟ مردم احمق که نیستند... لبهایم از دروغی که کیوان گفته بود جمع شد و خیلی سریع بحثش را جمع کردم

-بله خیلی ممنون... ببخشید من باید برم... عجله دارم... سلام برسونید... خدا حافظ!!

به سلامتی گفت و من هنوز سنگینی نگاهش را حس میکردم... از طول حیاط که میگذشتم صدای قدم های محکمی را شنیدم و پشت بندش صدای کیوان و سرایدار... اصلا دلم نمیخواست همراهش شوم و باز بحثمان شود... تمام اتفاقات این دو روز برایم کافی بود... برای همین به قدم هایم سرعت بخشیدم و بیرون زدم... با اینکه خیابان حسابی خلوت بود تا کسی زرد رنگی را دیدم که آرام به سمت می آمد... برایش دستی تکان دادم که ایستاد... صدای روشن شدن یک ماشین همزمان با صدای کیوان در گوشم پیچید...

-سودا....

اهمیتی ندادم و خواستم از عرض خیابان بگذرم تا سوار تاکسی شوم که در یک لحظه بیرون پریدن کیوان از خانه هولم کرد و به قدم هایم سرعت بخشیدم... میانه راه بودم که ماشینی ناگهان ظاهر شد و حالا داشت با سرعت به سمت می آمد... وحشت زده و گیج لحظه ای ایستادم و همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد.

-مراقب باش!!!

فریاد کیوان باعث شد تا به خودم بیایم و با هول یک قدم عقب بگذارم اما همین کافی نبود که با دو خودش را به من رساند و هولم داد...

جیغ بلندم با صدای ترمز وحشتناک ماشین درهم آمیخت... خدا را شکر که توانستم دستم را بند ماشین پشت سرم کنم... وگرنه با آن ضربه روی زمین افتادن عواقب وحشتناکی داشت... اما آن وسط... میان صدای جیغ من و ترمز آن ماشین لعنتی... صدای فریاد دردناکی که نتیجه ضربه هولناکی بود باعث شد تا درد خفیف کمرم را فراموش کنم و مبهوت به عقب برگردم... آن ماشین غیب شده بود... ناگهان آمده بود و ناگهان ناپدید شده بود... اما کیوان که بود... او کجا رفت؟

-یا علی!!!

راننده تاکسی بود که پیاده شد و دوید... بی توجه به او سرچرخاندم... کیوان چه شد؟ کیوان کجا بود؟!!!

-چیشده؟ صدای چی بود؟ یا امام هشتم!!!!

گیج و گنگ به سرایدار ساختمان که بیرون پریده بود و حالا با دو دست روی سرش می کوبید چشم دوختم... کیوانم کجا بود؟!!!

-کیوان خان... صدامو میشنوید؟!!

نفسم در لحظه رفت... صدای ضربه بدی را شنیده بودم... صدای فریاد دردناکی را شنیده بودم... اما کیوان کجا بود؟؟؟

شالم را مرتب نکرده به سمت دو مردی رفتم که چند متر دورتر از من روی زمین نشسته بودند...

-زنگ بزن اورژانس آقا... از سرش داره خون میره!!!

از شدت نفس تنگی دهان باز کردم تا ذره ای اکسیژن وارد ریه هایم شود اما...

-چیشده؟؟؟

به زور گفته بودم اما سرایدار شنیده بود... چشمان پیرمرد اشکی بود...

-خانم... خدا بهتون رحم کنه!!!...

گوشه هایم در لحظه آتش گرفتند... آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و به قدم های بی جانم کمی سرعت دادم و خودم را برای چیزی که قرار بود بینم آماده کردم... با کنار گرفتن راننده تاکسی با چیزی که دیدم وا رفتم... نه... نه... نه...

-خانم... حالتون..

زبانم با دیدن رنگ سفید شده ام بند رفت؟ مهم نبود... از کنارم گذشت و فریاد زد تا اورژانس خبر می کند؟ مهم نبود... زانوهایم لرزیدند و خم شدند؟ آنهم مهم نبود... دستم را بند دستگیره در ماشین کناری کردم و آرام روی زمین نشستم و ناخوادگاه هق زدم...

-کیوان!!!

سرایدار بلند شد و به سمتم آمد...دیگر اشک میریخت...خواست کمکم کند که بی توجه خودم را جلو کشیدم و روی زانوهایم به سمت جسم خونین و له شده ی مقابلم رفتم...

اشک ریختم و هق زدم:کیوان؟!

چشمانش بسته بود...بی حرکت بود...صورتش خونین و مالین بود؟توهم بود...توهم بود...

دست روی شقیقه اش گذاشتم و خیسی خون جیغم را بلند کرد...نه...توهم نبود...نبود...

-وای خدا...کیوااان

نالیدم و با چشمانی اشکبار روی بدن خرد شده اش خم شد...اشکهایم روی صورتش چکیدند...

-کیوان...عزیزم؟!!

غم و غصه در دلم فوران کرد...حجم حباب دردی که ناگهان در قلبم ترکید آنچنان شدید بود که با صدای بلندی زار بزنم...

مهم بود که شالم روی شانه هایم افتاده بود و حالا مردم دورمان جمع شده بودند؟مهم بود که هر کسی چیزی میگفت و میخواست آرامم کند؟

نه...هیچ کدام مهم نبودند...مهم دستی بود که میان انگشتان لرزانم گرفتم و نبض داشت...نبضی که هنوز محکم میزد...

-سودا؟!!

با دیدن پلک های لرزانش اشک هایم را سریع پس زدم

-کیوان..عزیزم...خوبی؟!!!

چشمانش دوباره بسته شد...بی قرار دست روی شقیقه اش گذاشتم و باز صدایش زدم..

-صدام رو میشنوی؟!!

به سختی با انگشتانش دستم را فشرد...جلوتر کشیدم و به آرامی روی گونه اش
ضربه زدم..

-چشمات رو باز کن...ببین منو...

به سختی توانست کاری که گفتم را انجام دهد...

-پاهات رو حس میکنی؟

باز چشمانش را بست که اینبار تقریبا جیغ کشیدم: من رو نگاه کن...تو حق نداری
چشمات رو ببندی...باشه؟

باز با فشردن انگشتانم جوابم را داد...

-کیوان...

سرایدار امیدوار و نگران کنارم زانو زد: خانم میخواید برسونیمش بیمارستان؟ حالش
خیلی بده...میتروسم خدای نکرده...

سرم را به چپ و راست تکان دادم: نه...نباید تگونش بدیم!!!...

باز که به صورت کیوان چشم دوختم پلک هایش از هم فاصله گرفته بود و نگاهم
میکرد...

-چشماتو ببندیا...باهام حرف بزن..من می میرم اگه چیزیت بشه..خب؟!!!..

لبه‌هایش به نرمی تکان خورد...رنگ لبخند را دیدم و با اشک و بغض خندیدم

-پاهات رو حس میکنی؟!!

به سختی لبه‌هایش را تکان داد: حس میکنم!!

با لبه شالم خون‌هایی که روی صورتش بود را پاک کردم با بغض نگاهش کردم...
درد میکشید و صورتش جمع میشد...

-تو...خوبی؟!!

از اینکه به فکر من هم بود باز اشک‌هایم جوشیدند...

-خوبم عزیزم...خوبم!!!!

کمرم که تیر کشید دست از رژه رفتن برداشتم و روی صندلی های مقابل اتاق نشستم...لب هایم را گاز گرفتم و دستم را روی ران پاهایم کشیدم و برای خوابیدن درد کمی ماساژ دادم...نفس های عمیقم با زجر همراه بود...به سختی فضای اورژانس و بوی الکل و بتادین و ضدعفونی کننده ها را تحمل میکردم...با اینکه از ظاهر بیمارستان مشخص بود همه چیز به شدت رعایت میشود باز هم من بخاطر بارداریم حساسیت بیشتری داشتم...مطمئن بودم اگر کم می آوردم تا فردا صبح استفراغ میکردم و همین وحشت زده ام میکرد.

-خانم؟!!

به پرستاری که از اتاق بیرون آمده بود چشم دوختم و خواستم بلند شوم که متوجه وضعیتم شد و دست روی شانم گذاشت...

-بشین عزیزم خسته شدی!!

قدردان از فهم و شعورش دستش را فشردم و با نگرانی نگاهش کردم:حالش چگونه؟!!

-هنوز که جواب ام آر آی و رادیولوژی نیومده...اما حال عمومیش بد نیست...فعلا با مسکن آرام گرفته...اما دکتر میگه شکستگی دست و مو برداشتن دنده ها قطعیه...

تا رنگ پریده ام را دید نچی کرد و کنارم نشست

-ای بابا منکه میگم حالش خوبه...همینکه تا اینجا طاقت آورد و بیهوش نشد خلیه عزیزم.

زیر لب خدا را چندین مرتبه شکر گفتم و چشمانم را بستم و نفسم را بیرون فرستادم...حالم بد شد از بویی که در مشامم می پیچید.

-حالت خیلی بده؟میخوای ببرمت دراز بکشی؟

نمیدانستم دراز کشیدن روی تخت بیمارستان را با این بوها میتوانستم تحمل کنم یا نه...اما ترجیح دادم اینجا بنشینم تا اگر حالم بد شد سریع بیرون بزنم.

-نه خیلی ممنون...خوبم.

-بلند شو برو از بوفه یه چیزی بگیر و بعدم برو توی محوطه...هوای اینجا زیاد برات خوب نیست.

تشکری کردم که دستی روی شانه ام زد و بلند شد...در لحظه آخر تصمیمش عوض شد و برگشت

-راستی خواستم بهت بگم یه تماسی بگیري تا خانواده ش بیان اینجا...پدری...برادری...یه نفر که توی بیمارستان کنارش بمونه...حتی اگه مشککش جدی هم نباشه کم کم چهار پنج روزی اینجا بستریه.

آه از نهادم بلند شد...فکر اینجایش را نکرده بودم...من با این وضعیت تا یکساعت دیگر هم هنر میکردم اینجا بمانم...چطور دنبال کارهایش از این سر بیمارستان به آن سر میرفتم؟

از جا بلند شدم و از لای در اتاق به چهره اش نگاه کردم..خون از زیر بانداژی که دور سرش پیچیده شده بود خودنمایی میکرد و دو دکتر و یک پرستار مشغول معاینه اش بودند.

باز هم در دل دعا کردم مشککش جدی نباشد و بعد سرچرخاندم و با دیدن افسری که کنار استیشن ایستاده بود به راه افتادم..با اشاره پرستار چشمش به من افتاد و به سمتم قدم برداشت.

-سلام خسته نباشید..

-سلام خانم...شما همراه آقای هستید که دوساعت قبل تصادف کردن؟!

-بله همسرشون هستم.

-لطف کنید این برگه رو پر کنید...

بعد از نوشتن تمام ماجرا و مشخصات خودم و شماره موبایلم...نگاهی کلی به برگه انداخت.

-من الان از محل حادثه اومدم...طبق گفته راننده تاکسی ضارب ناگهانی ظاهر شده و بلافاصله بعد از تصادف فرار کرده.

سر تکان دادم: بله...

-خب شما به قضیه مشکوک نیستید؟!

چشمان گرد شده ام را که دید بیشتر توضیح داد: دشمنی نداشتید؟ خودتون یا شوهرتون؟ طبق گفت شاهد ماجرا ضارب با سرعت به سمت شما میومده که شوهرتون خودش رو به موقع بهتون میرسونه.

گیج و گنگ سر تکان دادم...

-بله... اما کی؟ اینه که برام سواله و من یادم نمیاد با کسی دشمنی داشته باشم.

جز خصومتی که کیوان به من داشته مگر شخص دیگری هم بود که چشم دیدنم را نداشته باشد؟

-به هر حال بهش جدی فکر کنید.

لبهایم را متفکر جمع کردم و چیزی که به فکرم رسید را گفتم

-راستش همسر من وکیل... منکه در جریان پرونده هاش نیستم... اما شاید دشمنی داشته باشه که اینطوری خواستن بهمون آسیب بزنن.

با جدیت سری به علامت تایید تکان داد و چیزهایی یادداشت کرد و پس از چند دقیقه خداحافظی کرد و رفت.

با بی حالی به بوفه رفتم و پس از خریدن یک کیک و شیر کوچک از ساختمان بیرون زدم و تازه آنجا بود که توانستم نفس بکشم... خودم را به یک نیمکت رساندم و رویش نشستم... معده ام ضعف میرفت و خودم را مدام لعنت میکردم بابت زجری که به پسرکم میدادم... با این اتفاقات پشت سرهم و شوک هایی که از سر میگذراندم بعید میدانستم سالم دنیا بیاید... آخرش با این حجم اضطراب دچار زایمان زودرس میشدم و عواقبش تا آخر عمر جگرم را میسوزاند... میدانستم که روز خوش در زندگیم نمی بینم.

بعد از خوردن شیر و کیک خودم را راضی کردم که با کتایون تماس بگیرم تا حاج آقا خودش را برساند... نمی توانستم از بابا بخواهم که کنارش باشد مطمئناً... مسخره بود.

-الو...

صدای حیرت زده و صد البته نگرانش در گوشم پیچید.

-سودا؟ تویی؟!

نفسم را بیرون فرستادم و جدی جوابش را دادم: بله خودمم... راستش زنگ زدم بگم که...

با ترس میان حرفم پرید: اتفاقی افتاده؟!!

آه کشیدم و به لبه شال خونیم چشم دوختم

-راستش... چطور بگم... امروز صبح کیوان تصادف کرده... البته شدید نبودا.. اما شما باید بیاید... من دست تنهام اینجا و...

وای که اگر بگویم جیغ ها و گریه هایش دلم را خون تر از قبل کرد دروغ نگفتم... باز چشمه اشکم جوشید اما خودم را کنترل کردم و اینبار برای حاج آقای حیران و وحشت زده ماجرا را توضیح دادم و او قول داد که تا ظهر خودش را می رساند... میماند این چند ساعتی که باید تحمل میکردم.

-مامانی ببخشید اگه اذیت میشی!!

کمی تکان میخورد اما مشخص بود که او هم از خستگی و درد من ناراحت است... با همین حرکات آرام خیالم را از بابت خوب بودن حالش راحت میکرد و من چقدر دلداری هایش را دوست داشتم.

بالاخره بعد از سه ساعت با آمدن حاج آقا و مشخص شدن جواب آزمایشات با خیالی راحت توانستم بالای سرش بایستم و به چهره غرق خوابش نگاه کنم... خواب که چه عرض کنم... بخاطر دردهایی که میکشید تقریباً بیهوشش کرده بودند تا بیمارستان را روی سرش نگذارد.

-شرمندتم بابا.

اخم هایم کمی در هم رفت و سر به زیر انداختم... با اینکه از دست همه شان دل چرکین بودم اما نمیتوانستم بی ادبی کنم.

-این چه حرفیه حاج آقا... وظیفم بود.

با غصه دستش را آرام و نوازش وار روی سر کیوان کشید

-احتمال اینکه یه نفر باهاش دشمنی داشته سخت نیست..بخاطر شغلشه...میفتم دنبال کارش و پیگیری میکنم...دستت درد نکنه بابا...تو برو خونه استراحت کن..حسابی اذیت شدی...رنگ به رو نداری!!

چشمان مهربانش باعث شد تا زیر لب آهی بکشم و بعد با ناراحتی به جای دیگری چشم بدوزم.

-میدونم چقدر از دستش دلخوری...میدونم که تا اینجا هم خانومی کردی و موندی...من شرمندتم بخدا...از اینکه پسر رو جوری تربیت کردم که بازی با زندگی مردم واسش عادیه میخوام بمیرم.

قلبم فشرده شد...این مرد چه گناهی کرد بود؟کارش بزرگ ترین لطف عالم بود...بزرگ کردن بچه های یک غریبه و بال و پر دادنشان کار هرکسی نبود.

-این چه حرفیه حاج آقا...خدا میدونه با اینکه ناراحتم اما توقعی هم ازتون ندارم...مشکل کیوان از زندگی قبلیشون بوده و باهاش رشد کرده...باهم حرف زدیم...خب این زخم چرکی از بعد مرگ کامران سرباز کرده و عفونتش به جون من افتاده...نمیدونم در آینده چی میشه...اما تصمیم گرفتم فعلا یه مدتی رو بخاطر بچه بدون استرس زندگی کنم...البته اگه کیوان بزاره!!

ناراحت کنار تخت نشست و به صورت کیوان زل زد...

-خدا میدونه که این پسر چی از سر گذرونده...اگه خودم بزرگش نمیکردم مثل بقیه میگفتم یه آدم عقده ایه...اما نیست...هر کسی جای اون بود با اون همه اتفاق و بدی هایی که در حقش کرده بودن به سیم آخر میزد...تنها چیزی که داشت کامران بود...جونش برای داداشش در میرفت...داغون شد وقتی خودش جسم بی جون برادرش رو توی تخت خواب پیدا کرد...از اون موقع به بعد دنبال هرکسی گشت تا ببینه توی تابودی زندگیشون نقشی داشته یا نه....بیخود و بی جهت...زده بود به سرش...از شدت غم داشت دیوونه میشد!!!

سکوت کرد و هر دو با ناراحتی و تاسف به کیوان که روی تخت و بی خبر از ما خوابیده بود چشم دوختیم...ناخوداگاه کار امروزش جلوی چشم آمد و تیره ی پشتم لرزید...اگر لحظه ای دیر رسیده بود حالا من با عزای پسرکم جای او روی این تخت خوابیده بودم.

-ماجرای پدرت رو همین چند ماه پیش فهمیدم...اومد تهران دیدنم...باور نمی‌کردم بعد از یکسال طرد کردنش غرورش رو کنار بزاره اما دیدم دلتنگی رو توی نگاهش...دلم برایش آتیش گرفت و دلخوری رو کنار گذاشتم...پای حرفاش نشستم و اون گفت که چه غلطی راجب تو کرده...از گذشته مادرش با پدر تو گفت و انتقامی که میخواست بگیری...اونقدر عصبی شدم که بلند شدم و یکی زدم زیر گوشش...بخدا قسم میخواستم بکشمش...اما اینکه میگفت پشیمونه و میخواد باهات زندگی کنه یکم آروم کرد..میگفت درمونده ست و راهی بلد نیست تا غم و غصه و تنهایی تو رو از بین بیره...برای همین من تصمیم گرفتم دست لیلا و کتایون رو بگیرم و بیایم خونتون....باید کمکش می‌کردم.

سر به زیر انداختم و با تلخی لبخند زدم...پس این بود حکمت بخشش چند ماه پیششان و آن سرزدن ناگهانی.

-الانم اینا رو نگفتم تا دلت برایش بسوزه و کوتاه بیای...اتفاقا نه...تو باید موضع خودت رو حفظ کنی تا بفهمه باید تاوان غلط اضافه ش رو بده...اگه تا یه ماه پیش اصرار داشتم ببخشی الان دیگه راحت می‌زارم...تو مختاری هر تصمیمی برای زندگیت بگیری.

در حالی که توی چشمانم اشک جمع شده بود با قدردانی نگاهش کردم
-خیلی ممنونم بابا...بابت اینکه درکم میکنید.

فکرش را نمی‌کردم اما با حرف های آخرش تیر خلاص را هم زد...

-بابت قضیه خواهرت هم باهام صحبت کرد...اگه نمیشناختمش مطمئن بودم دروغ میگه...بهم گفت که توی ماجرای خواهرت نقشی نداشته...اینکه تا چه حد رو نمیدونم...اما اصرار داشت از هم پاشیدن زندگی اونا ربطی بهش نداره.

با تقه ای که به در خورد به آرامی چشم باز کردم و چرخیدم...

-سودا خانوم؟!!!

عجیب بود...آنهم سراغ گرفتنش بعد از چند روز...بلند شدم و شالم را ازاد روی موهایم انداختم.

-بیا تو!!

فقط سرش داخل آمد و وقتی نگاه خواب آلودم را دید لبخند زد..

-پاشو بیا بیرون ببینم...چقدر میخوابی تو!!

با اینکه سعی میکرد کمی شیطنت به خرج دهد موفق نبود...در این مدت خوب شناخته بودمش...ناراحت و عصبی که بود نمیتوانست نقش بازی کند.

-یه ساعت دیگه لازم دارم واقعا!!

ابروهایش به نرمی بالا رفت:الان فکر کردی بهت پیشنهاد دادم؟دستور بود خانم..حوصله ام سر رفته!!

به شوخی سر بالا گرفتم و نالیدم:خدایا!!

اخم هایش کمی در هم رفت..با زبان لب هایش را تر کرد و سرش را عقب برد -اوکی استراحت کن.

پشیمان شدم و صدایش زدم:برزین!!

اما رفته بود...کلافه شالم را از روی سرم کشیدم و موهایم را با گیره بستم...چهار روز از تصادف کیوان میگذشت و من دیگه به بیمارستان نرفته بودم...نه اینکه نخواهم...برزین مثلا تذکر داده بود که موقعیت خطرناک است و باید توی خانه بمانم...اما حرف هایش کاملا دستوری بود...وقتی از بیمارستان برگشته بودم و مرا با لباسهای خونی دیده بود نزدیک بود سخته کند..توضیح ماجرا تنها عصبی ترش کرد و برای اولین بار به خودش جرئت داد و سرم فریاد کشید...شاید نمیدانست که وضعیت روحی من ضعیف تر است و منتظر یک تلنگرم...چرا که من هم بدتر از خودش فریادی کشیده و خواسته بودم برایم نگرانی به خرج ندهد.

پووفی کشیدم و به سمت پنجره اتاق رفتم...برای اولین بار در این چهار روز دیدم که مثل قبل در آلاچیق نشسته و به حوض نگاه میکند...با دیدن موبایلش که بین انگشتانش بود فکری به سرم زد به عقب چرخیدم و موبایلم را برداشتم.

برایش نوشتم "قهری الان؟!"

دیدم که متوجه شد و پیامم را خواند...

"قهر؟ برای چی؟ دلیلی نمی بینم"

دهانم را با تمسخر کج کردم و سریع در جوابش نوشتم...

"پس الکی چند روزه اصلا درست نمی بینمت و سرو سنگین شدی؟"

میدانستم که متوجه حضورم پشت پنجره شده... آقایی میکرد و نگاهش را از صفحه موبایلش جدا نمیکرد.

"تو از کجا میدونی من سر و سنگینم؟ فقط بخاطر اینکه استراحت کنی زیاد سر به سرت نمیداشتم"

اخم هایم در هم رفت و ناخودآگاه انگشتانم حرکت کردند.

"من تو رو شناختم سعی نکن خودتو بزنی به اون راه... رنگ چشمت وقتی میبینی منو تیره میشه آقای دکتر... دیگه روشن نیست مثل قبل"

جالب بود... اما از این فاصله دیدم که موبایل میان انگشتانش فشرده شد و بعد دو کلمه در جوابم آمد.

"چه دقتی!!"

همین...

موبایلش را در جیبش گذاشت و بلند شد و بی توجه به من سراغ باغ رفت.. باور نمیکردم همه ی اخم و تخمیش بخاطر دیر کردن آن روزم باشد... آنشب نگفته بودم همراه کیوان به خانه مان میروم و او فکر کرده بود هنوز خانه پدرم هستم... وقتی فردا ظهر با آن ظاهر مرا دید حق دادم که آنطور وحشت کند... داد زده بود و دعوایم کرده بود و من هنگامی که ماجرا را با فریاد برایش توضیح دادم رسماً لال شد و تنها با چشمانی تیره زمزمه کرد بخاطر امانتی بودم نگران است.

از پنجره فاصله گرفتم و روی تخت نشستم... موبایلم را کمی زیر و رو کردم و باز سراغ پیام مامان رفتم.

"امیر عزیزی رو میشناسم.. تا دو سال اول ازدواجمون باهاتش در ارتباط بودیم... یادمه اون زمان خانومش به دختر باردار بود... امیر مرد جاه طلب و بلند پروازی بود... منکه زیاد ازش خوشم نمیومد... هیچ کاری رو قصد نداشت از راه درستش

بره...میخواست پدرتم وسوسه کنه...منکه ساز مخالف زدم و گفتم ارتباطمون قطع شه باباتم از خدا خواسته دوستیش رو به یه بهونه ای باهاش قطع کرد"

نفسم را بیرون فرستادم و متفکر به قاب عکس رو به روی تخت زل زدم...خب..تا حدودی حرف های کیوان درست بود...امیر عزیزی دوست سابق پدرم بوده و مهتاب هم دخترش.

با صدای پیامک موبایلم باز نگاهم پایین آمد..اینبار از سمت علی(پسرعمه ام) بود.

"سلام دختر دایی عزیز..مژدگونیم رو کنار بزار..یه مشتری خوب پیدا کردم .امروز معامله با یه قیمت عالی انجام شد...پول به حسابت واریز میشه!!"

نفس عمیقی کشیدم و بعد از اینکه حسابی از علی بابت زحماتش تشکر کردم موبایلم را کنار گذاشته و به شکمم نگاه کردم...

-خیلی زود از اینجا میریم مامان..یکم دیگه صبر کن!!

از جا بلند شدم و به طرف کمد لباسهایم رفتم که صدای پیامک بعدی کلافه ام کرد...بی حوصله به عقب برگشتم که با دیدن شماره ناشناس اخم هایم در هم رفت...اما نمیشد از خواندن متنش گذشت.

"سلام سودا جان.مهتاب عزیزی هستم. همکاریت..شاید تا الان متوجه یه مسائلی هم شده باشی.میخواستم یه قراری بزاریم همدیگه رو ببینیم...توی کافی شاپ رو به روی بیمارستان"

با ابروهای بالا رفته به متن پیامش چشم دوخته بودم..کار عاقلانه ای بود اگر در لحظه جواب منفی میدادم و خودم را کاملا از کیوان و گذشته اش بیرون می کشیدم اما نیرویی که باعث شد دستانم روی صفحه بلغزد و تایپ کند ناشناخته بود...

نمیدانم از روی کنجکاوی بود یا اینکه حق خودم میدانستم تا کاملا از زیر و بم روابط کیوان سر در بیاورم...بیشتر از همه ی اینها..یادم نمیرود که مهلا گفته بود این زن مدتی همه ی حواسش در بیمارستان به من بوده و به نوعی تعقیبم میکرد.

"فردا ساعت ۴ عصر"

خیلی زود جوابش آمد"میبینمت"

کنار پنجره ایستادم و به باغ نگاهی انداختم...متعجب به دانه های ریز برف چشم دوختم که آرام پایین می آمدند...معلوم بود تازه شروع شده...لبخند زدم و محوش شدم...پس از چند دقیقه نگاه مشتاقم کم کم از دانه های سفید جدا شد و به ته باغ افتاد...

برزین هنوز بی توجه به اطرافش سر درگریان قدم میزد!!

در کافی شاپ را به عقب هل دادم و داخل رفتم...گرمای مطبوعی که به صورتم خورد باعث شد تا کمی حالم بهتر شود و کم کم سرمای طاقت فرسای بیرون را از یاد ببرم.

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن چهره آشنایش به سمتش قدم برداشتم.
با نزدیک شدنم سر بالا گرفت و نیم خیز شد...

-سلام.

بی ادبی بود اگر دست دراز شده اش را نادیده می گرفتم...خیلی کوتاه انگشتانش را فشردم

-سلام.

رو به رویش نشستم و هر دو با دقت به یکدیگر خیره شدیم...انگار برای اولین بار بود که می دیدمش...از وقتی هویتش برایم آشکار شده بود دیگر نمیشد او را یک همکار دلسوز دانست که حتی به جای شیفتم میماند.

-به خیلی از خانوما حاملگی نمیاد..زشت میشن و از ریخت میفتن..اما تو جزء دسته دومی..خوشگل تر شدی!!

معذب دستی به گوشه شال بافتم کشیدم..نمیدانم حرفش طعنه بود یا راست میگفت..اما امیدوارم منظورش به آرایش کم رنگ صورتم نباشد..زیاد بی رنگ و بیحال شده بودم و این آرایش را حداقل برای خوب جلوه دادن نیاز داشتم.

-ممنون!!

منو را برداشت و نگاهی سر سری انداخت...

-بزار اول سفارش بدیم...خب در حال حاضر چیزی که هم گرممون کنه و هم مناسب تو باشه چای و کیکه...چطوره؟

دلیلی برای مخالفت نداشتم...شانه ای بالا انداختم

-خوبه!!

سفارش داد و اینبار دقیق تر نگاهم کرد..خوب که نگاهش میکردی متوجه چشمان هوشیار و خونسردش میشدی..آن وقت بود که میفهمیدی نقش یک دختر عاشق را بازی کردن زیاد هم برایش سخت نبود.

-برای شروع حرفام میخوام بدونم چقدر منو میشناسی!!

کمی ابروهایم بالا رفت و سپس لبهایم به آرامی کج شد.

-تا جایی که یادم میاد شما همکارم بودی..یه پرستار وظیفه شناس که از همسرش جدا زندگی میکرد.

بدون پلک زدن به چشمانم خیره بود.

-میخوای بگی شوهرت چیزی از من نگفته؟!

-وقتی فهمیدم شما همسر شایان بزرگمهری و شوهرم وکیل شرکت پدر و همسرتون هستن دیگه توی بیمارستان کار نمیکردم...مرخصی بودم.

لبخندی کنج لبش نشست و سر به زیر انداخت...

-عجب..فکر میکردم کیوان بیشتر از من و شایان تعریف کرده باشه.

من هم به نرمی لبخند زدم:کیوان من رو وارد مسائل کاریش نمیکنه!!

به چشمانم خیره شد و نیشخندی زد:من برای شوهرت بیشتر از مسائل کاریم...یه جورایی خصوصی تر!!

با نگاهش و نوع کلماتش چشمانم را نشانه رفته و تنها منتظر یک عکس العمل نشسته بود.

منظورش کاملا دوپهلو بود... اشاره اش به کلمه خصوصی تر مشکوک بود... یا میخواست بفهماند شخصا با کیوان رابطه داشته یا منظورش همان نامزدی با کامران بود.

-الان رو به روی من نشستین و میگرد برای شوهر من یه مسئله خصوصی هستین... منم شنیدم و حرفتون برام جالب نبود.. آگه حرف دیگه ای نمونده من باید برم!!

خواستم از جا بلند شوم که بالاخره نقاب خونسردی اش را کنار گذاشت و دستش روی دستم نشست.

-صبر کن.. باید توضیح بدم.

-احتیاجی به توضیح نیست... قبلا کیوان بهم گفته بود که برادر مرحومش نامزد داشته و از قضا شما الان همسر دوستش هستین.

نگاهش میان مردمک هایم به حرکت در آمد که ادامه دادم.

-خب.. من میدونم شما شش ساله برای همسرم یه مسئله خصوصی نیستید... حرف دیگه ای هم هست؟

خواست حرفی بزند که با آمدن سفارشاتمان مکث کرد و سپس با نفس عمیقی دهان باز کرد.

-از وقتی که کیوان دور و برت میپلکید من حواسم بهت بود... میشناختمت.. شنیده بودم یه روزی پدرامون دوستای همدیگه بودن.. برای همین واسم جالب شد بدونم چرا کیوان هم با سمیرا در ارتباطه و هم هرازگاهی سراغ تو میاد.

با آمدن نام سمیرا دستم ناخودآگاه مشت شد و از زیر دستش بیرون کشیده شد.

-شاید فکر کنی من آدم بدی هستم... شاید تحت تاثیر حرفای کیوان قرار گرفته باشی.. اما میخوام به حرفای منم گوش بدی.

گره شالش را کمی باز تر کرد و ادامه داد..

-من و کامران عاشق همدیگه بودیم و من براش هیچ نقشه ای نکشیده بودم... شاید پدرم از اینکه همچین مهندسی دامادش شده بود کلی خر کیف بود و خواسته های زیادی داشت اما بحث من جدا بود... من دوستش داشتم.. حاضر بودم

براش هر کاری بکنم...اونقدر بهم وابسته شده بودیم که اون از بزرگ ترین راز زندگی‌ش گفت...از خطاهای مادرش و رابطه اش با پدر تو...دلش نمیخواست بگه...اما نیاز داشت تا با یه نفر درد و دل کنه...من شنیدم و مثل یه راز برای خودم نگه داشتمش..مرهم دردش شدم تا حداقل گذشته اش رو کمی فراموش کنه...همه چیز داشت خوب پیش میرفت تا اینکه فهمیدم پدرم از هوش و نبوغ کامران سواستفاده کرده..هزار بار به کامران گفته بودم که خودش رو درگیر روابط پدرم و خواسته هاش نکنه اما ناخودآگاه درگیر شده بود...چشم که باز کردم دیدم خلاف کرده...اونم به چه بزرگی...اون وسط من قربانی شده بودم...از یه طرف پدرم بود و از یه طرف کامران..نمیتونستم قید هیچکدوم رو بزنم..اما وقتی کامران لو رفت عملاً دیگه هیچ کاری نمیتونستم بکنم..من هیچ کاره بودم..همون زمان کیوان بود که مدام زنگ میزد و فحش میداد و تهدید میکرد..از یه طرف پدرم بود که میخواست نامزدی رو بهم بزنم و دل بکنم از کامران.

اشکی که پای چشمانش نشسته بود را با دستمال پاک کرد...

-بهش گفتم بیا تا بابام نفهمیده فرار کنیم..بیا خودمون رو نجات بدیم..اما متأسفانه اهل این کار نبود...خصلت بدی داشت...اینکه یه شکست زود از پا درش میاورد...برای همین شد که خیلی زود خودش رو خلاص کرد.

با اخم هایی درهم به چهره غمگینش نگاه میکردم.

-با مرگ کامران همه چیز نابود شد..کیوان شد دشمن قسم خورده من..از ترسش هیچ کاری نمیتونستم بکنم..مثلا ازدواج کردم که بفهمه سایه یه مرد اومده روم که زهی خیال باطل...برگ طلایی دستش دادم..حالا یه زن متاهل شده بودم که هر جور میخواست میتونست واسم دردسر درست کنه...بابام ریاست رو به شایان واگذار کرد و کنار رفت...کیوانم از این فرصت استفاده کرد و طرح دستی رو با شایان ریخت و شد وکیل شرکت...هم شرکت و تمام پرونده هاش دستش بود و هم منو با حرفاش تحت فشار گذاشته بود...شایان هیچی از نامزدی قبلم نمیدونست..بدبختم میکرد اگه میفهمید...برای همین کم کم مطیع خواسته های کیوان شدم..هر کاری ازم میخواست باید میکردم...یکی از کاراش این بود که به بهونه مادرم که چندسالی بود طلاق گرفته بود و اصفهان زندگی میکرد پیام اینجا و توی یکی از بیمارستانا مشغول بشم..اونم بیمارستانی که تو مشغول بودی!!

با تعجب و سردرگمی نگاهش میکردم که زهرخندی زد..

-دستور داده بود حواسم به تو باشه... با کی میری.. با کی میای.. چکار میکنی.. حدس اینکه میخواد انتقام گذشته رو از تو و خواهرت بگیره سخت نبود... منم از گذشته شون باخبر بودم... میدونستم چرا میخواد به شماها نزدیک بشه... خودمم تا حالا چند نمونه از تنبیه کردنش رو دیده بودم... آگه سرپیچی میکردم یکی از عکسام با کامران رو برای شایان میفرستاد... میدونستم که تهدیدش رو عنلی میکنه... و تهشم میدونستم آخرش یه بلایی سر شما دوتا خواهر میاره.

خدایا...

خدایا...

دستانم را زیر میز در هم قلاب کرده بودم و تمام تلاشم در این بود که نفس کشیدن یادم نرود.

-دلم برات میسوخت... برای همین یه شب پسر رو گذاشتم سر راهت... ارشیا رو یادت میاد؟ همون پسر کوچولویی که گم شده بود و تو میخواستی مادرش رو پیدا کنی؟!؟

روی صندلی وا رفتم و مبهوت نگاهش کردم و او لب گزید.

-روی یه برگه نوشتم که اون خطرناکه و قصدش نابودی شماست... دعا دعا میکردم که هشدارم رو جدی بگیره و بیشتر مراقب اطرافت باشی.

باز اشکهایش را پاک کرد و اینبار به خواهش دلم لال شد... بعد از چند دقیقه سکوت که هر دو به آن نیاز داشتیم به سختی لبهایم را تکان دادم.

-من... من واقعا.. نمیدونم چی بگم!!

ناراحت و غمگین نگاهم میکرد...

-کیوان هر جا که پای منافعش در میون باشه از روت رد میشه و برات مهم نیست چه بلایی سرت میاد.. خودش رو با شایان درگیر کرده... شایان آدم زرنگیه... لنگه ی پدرمه... برای امتحان کردن کیوان هزارتا روش به کار برده و نتونسته آتویی ازش بگیره... با اینکه داره باهاش زندگی کردی هنوزم معتقدم کیوان خطرناکه... یه جاهایی باهات خوب راه میاد و بعد سر زمان مناسبش زمینت میزنه... اون فقط منتظره برخلاف میلش عمل کنی.. اون وقته که روی دیگش رو هم نشونت میده!!

و من در اوج درماندگی به این فکر کردم که کیوان روی دیگری هم دارد که من ندیده
ام؟!!!!

فردای روزی که مهتاب کاملاً همه چیز را برایم روشن کرد خودم را در حالی یافتم
که روی نیمکتی در محوطه بیمارستان نشسته و با چشمانی مات به ساختمان
نگاه میکردم.

حال خودم را دیگر نمی فهمیدم.. راستش آنقدر حجم اسراری که برایم در این مدت
فاش شد زیاد و غیر قابل تحمل بود که دیگر برایم مهم نبود اینجا باشم یا در حال
فرار از این لجنزار.. مطمئناً هر کسی جای من بود بعد از شنیده هایش چمدانش را
میپست و میرفت تا راحت شود.. تا هر روز یک نفر پیدا نشود و بگوید نقشی در حال
الانش داشته.. تا نشنود که همه با زمزمه هایشان میخواهند همان اندک تصور
زیبایی که از زندگی ات را داری خراب کنند.. اما متأسفانه من مانده بودم و همه ی
شنیدنی ها را شنیده بودم.. تمام تصوراتم نابود شده بود و حالا میدانستم که دیگر
آدم ماندن و جنگیدن نیستم.. نه میخواستم و نه تحملش را داشتم.. آدمی می جنگد
که امیدی به آینده داشته باشد.. آدمی که غرور و شخصیتش را یک گوشه بگذارد و
حقارت های پیش رویش را به امید آینده تحمل کند.. اما من بخاطر همین اندک غرور
و شخصیتی که برایم مانده بود و نیازش داشتم نمیخواستم بجنگم.. آمده بودم که
بینمش و بروم.

از روی نیمکت بلند شدم و به دسته گل کوچکم نگاهی انداختم و با نفس عمیقی
داخل رفتم.. از پذیرش شماره اتاقش را پرسیدم و با قدم هایی آرام و شمرده راه
افتادم.

پشت در اتاق که ایستادم از پنجره کوچکش نگاهی به داخل انداختم..

همه شان بودند و نبود من دهان کجی میکرد.. لایلا خانم روی مبلی نشسته بود و
سرش را میان دستانش گرفته بود.. حاج آقا به قاب پنجره تکیه داده و بیرون را نگاه
میکرد و کتابیون با نگاهی بی روح به چهره غرق در خواب کیوان خیره شده بود.

اینبار نشد عمیق نفس بکشم...

نفسم را انگار می بریدند...

یک نفر چنگ میکشید به تارهای صوتیم...

دهان باز نکرده میدانستم بغض پدر صدایم را در آورده...

گفته بودم که دیگر اهل جنگیدن نیستم...

اما بدجور داشتم با اشکهایی که پشت پلک هایم جمع شده بود میجنگیدم.

قرار نبود بگویم.. اما آمده بودم تا بی حرف خداحافظی کنم.. حالا اگر طلاق هم نمیگرفتم مهم نبود.. حتی فکر آینده هم نبودم.. فقط میخواستم جانم را بردارم و فرار کنم.

به زور نفسی گرفتم و در زدم و سپس با نگاه به زیر افتاده داخل رفتم..

-سلام!!

واکنش ها متفاوت بود... حمیدخان با مهربانی جواب گفت و لیلا خانم به زور لبهایش را تکان داد.. کتابیون اما نگاهش هنوز مات چهره ی کیوان بود...

-خوش اومدی بابا!!

معذب و خجالت زده دسته گل را میان انگشتان خیس از عرقم فشردم

-ممنون.

گل را بدستش دادم: حالش چگونه؟!

نگاهش غمگین بود اما لبخندش را پاک نمیکرد.

-خوبه.. همین یکی دو روز مرخص میشه.

-خدا روشکر.. نگران بودم اون ضربه ای که به سرش خورد...

نگاهم به لیلا خانم افتاد و قطره اشکی که آرام از چشمش چکید.. حرف در دهانم ماند و متعجب نگاهم را به حاج اقا دوختم..

-اتفاقی افتاده؟!!

چشم بست و نفسش را بیرون فرستاد: نه چیزی نیست.. خانوم بلند شو بریم یه هوایی بخوریم.. کتابیون بابا.. با شما هم هستم.

آنها بیرون رفتند.. اما شنیدم که لیلا خانم پشت در اتاق زبانش باز شد و به حرف آمد.

-انقدر مراعات کردیم چی شد؟ گفتیم بالاخره عاشق همدیگه هستن.. همه چی درست میشه برمیگردن سر زندگیشون.. پسرم بخاطرش تصادف کرده.. داشته پر پر میزده... اونوقت زنش باید بعد از ۴ روز بیاد حالش رو بپرسه؟ مگه چقدر از زندگیش سیر بوده؟!!

خجالت زده تر از قبل در خودم جمع شدم و اینبار نتوانستم تحمل کنم و اشک ریختم. کتایون نگاهش به چشمانم افتاد و با ناراحتی پلک بست.

-مامان خیلی عصبی و ناراحته... به دل نگیر!!

بلند شد و پشت سرش در را هم بست. دست روی قطره اشکی که روی گونه ام غلتیده بود کشیدم و روی صندلی کنار تختش نشستم.

خواب بود و آرام و عمیق نفس میکشید... نمیخواستم... اما به دل گرفتم.. متوجه نبودند مسبب این وضعیت پسرشان بوده؟ که حالا عروسشان بجای مراقبت از شوهرش به فکر فرار است؟!!

دستی روی گلوی دردناکم کشیدم و عمیق تر به چهره اش چشم دوختم.. با وجود خطاهای خودم نمیدانستم او هم میتواند انقدر خطرناک باشد.. برایم پاپوش بدوزد تا مقابل دوست و آشنا بی آبرو شوم و مراقبی هم بگذارد که حواسش به تمام حرکاتم باشد.. نقشه اش حساب شده بود.. فکر همه جایش را کرده بود.. حتی عاشقم کرده بود تا وقت رفتنش به خوبی نابود شوم.

-بیشتر از چیزی که فکر میکردم بی رحم بودی!!

دستم را جلو بردم و انگشتان کشیده اش را لمس کردم... نگاهم به حلقه اش بود و بغض در گلویم حجیم تر میشد... کاش سر باز میکرد و خلاص میشدم.. اما نه... قصد رها کردنم را نداشت.

نوک انگشتانم روی حلقه اش کشیده شدند و تازه یاد حلقه خودم افتادم.. دستم چپم را بالا آوردم و نگاهش کردم.. چرا تا امروز به فکر در آوردنش نیفتاده بودم؟

-سودا؟!!

با شنیدن صدای آرامش خیره به حلقه هایمان اشک ریختم...

-یادت میاد روزی که رفتیم اینا رو بخریم؟ حالم بد بود..چشممام اشکی بود..نمیتونستم حتی حلقه ها رو درست ببینم..درد نبودن خانوادم توی مهم ترین روزای زندگیم داشت بیچارم میکرد..تو دستم رو گرفتی بودی و میگفتی آروم باشم..میگفتی که همه چیز درست میشه..من دست خودم نبود...اما توی رویاهام دنبال یه ردی از این روزا میگشتم..روزی که همراه شوهرم برم برای حلقه خریدن..توی ذهنم هیچ تصویری واضحی از شوهرم نبود...حتی بهنامی که من... انگشتانم را محکم فشرد.اما من سر بالا نگرفتم...

-نمیدونم..فقط توی رویاهام خودم رو خوشحال تصور میکردم..پر از عشق..با مردی که همه جوره حمایت میکرد..وقتی تو مغازه و دور از چشم فروشنده پیشونیم رو بوسیدی دلم لرزید..یادته یه لحظه محو قد و بالات شدم؟یه لحظه چشممام دو دو زد؟یادته وقتی اینا رو انتخاب کردیم بالاخره لبخند زدم؟تصویر مرد رویاهام واسم واضح شده بود.

بالاخره سر بالا گرفتم و به چشمانش خیره شدم..به آشناترین نگاهی که الان غریبه ترین بود.

-اونجا عاشقم شدی؟

با بغض خندیدم و دستش را فشردم...

-سه روز قبلش جرقه اش زده شده بود..وقتی ازم خواستگاری کردی..وقتی گفتم بخاطرت رفتم و با پدرت حرف زدم..وقتی فهمیدم با اون آبروریزی باز هم منو میخوای..وقتی برای اولین بار بغلم کردی و توی موهام نفس کشیدی..همونجا بود که فهمیدم با وجود ۱۲ سال اختلاف سنی میتونم با خیال راحت پا توی زندگیت بزارم!!

چشمانش دو دو میزد..چشمان بی حال و بیمارش..فهمیده بود که هوایم..هوای رفتن است؟!

-اینجوری نگو..برگرد خونه تا بهت ثابت کنم میشه...

دستم را بالا بردم و او ساکت شد..نفسی گرفتم و ادامه دادم..

-شبای زیادی میشینم و فکر میکنم به کارایی که کردم. نه اینکه همش تو رو مقصر بدونم.. من خودمم مقصر بودم.. من این بازی رو شروع کردم.

شقیقه هایم نبض میزد و بغض هم گلویم را میفشرد.. لعنتی!!

-اگه اون شب مشروب نمیخوردم و به بهنام اعتراف نمیکردم.. اگه خودم رو نمیباختم استارت بقیه اشتباهاتم زده نمیشد.. از اون شب به بعد آبرو جلوی بهنام و سمیرا رفت.. راحله جفتمون رو با اون وضعیت من دید.. سروش شک کرد بهم.. دروغ گفتنام شروع شد و کم کم به جایی رسیدم که اگه خودم رو هم میکشتم نمیشد اون افتضاح رو جمع کرد.. اگه تو هم دخالتی داخلش نداشتی باز هم فرقی نداشت.. رازی از من فاش شده بود که عاقبتش اول و آخر دامنم رو میگرفت!!

لب هایم را روی هم فشردم و به چشمان سرخش نگاه کردم.

-دلم میخواد از این به بعد هیچ اثری از آدمای گذشته توی زندگیم نباشه.. ظرفیتم پره کیوان بخاطر حماقت های خودم.. بزار یه مدت برای تنها و برای خودم زندگی کنم!!

-دختر نشستی تو خونه که چی؟ بلند شو امروز بریم یکم دور بزیم.. فقط خودم و خودت!!

مهلا کنارم توی آلاچیق نشسته بود و با انرژی مضاعفی سعی داشت تا حالم را بهتر کند.

-خسته ام.

در صورت یکدیگر دقیق شدیم.. او هم خسته بود اما حالا که بعد از چند روز به دیدنم آمده بود سعی داشت تا جو را شاد کند.

-منم خسته ام.. اگه بدونی چند روزه بیمارستان چه خبره... دو تا مریض داشتم که وضعیتشون وخیم بود... سه تا عمل طولانی و...

حرفش را ادامه نداد و نفس عمیقی کشید.. سر به زیر انداخته بودم و داشتم با نوک دمپایی هایم خطوطی فرضی روی کف سیمانی آلاچیق میکشیدم..

-چه خبر از کیوان؟ حالش خوبه؟

جواب ندادم و بعد از چند لحظه پلک زدم و نیم نگاهی به سمتش انداختم...

-ناراحت میشی اگه من بخوام برم؟

برای لحظه ای جاخورد...حق داشت..حرف را پیچانده بودم.

-کجا بری؟ پیش خانوادت؟!

نیشخندی زدم: نه!

فکرش سمت دیگری نمیرفت: میخوای کیوان رو ببخشی؟!

با شنیدن حرفش خندیدم..خیال خامی بود.

-کار ما دیگه از طلب بخشش و بخشیدن گذشته...نمیتونیم کنار هم ادامه بدیم!!

-پس چی؟ کجا میخوای بری؟!

شانه بالا انداختم

-خونه ام رو توی خرمشهر فروختم..دارم یکم تحقیق میکنم بینم کدوم شهر الان

مناسب تره برای زندگی که از اینجا دورم نگره داره...یه هوای گرم..میخوام

زمستونم رو بی دردسر بگذرونم تا بچه ام بدنیا بیاد...البته خرمشهر خوبه ها...اما

اونجا فامیلام هستن و من اصلا حوصله ندارم سوال جواب بشم.

انتظارش را داشتم به شدت مخالفت کند و همینکه دهان باز کرد تا حرفی بزند

صدای باز شدن در باغ ساکتش کرد..نگاه هر دومان به زانتیای برزین بود که آرام

روی سنگفرش جلو آمد و سپس متوقف شد..با پیاده شدنش نگاهی به ساختمان

انداخت و راه افتاد..وقتی نگاهش متوجه ما شد به نرمی لبخند زد.

-به...سلام به خانومای همیشه خسته و اخمو..چه خبر؟!!

من با خوش رویی جوابش را دادم اما سلام مهلا کاملا سر و سنگین بود..متعجب

نگاهشان کردم که مهلا بی توجه رویش را به سمت من چرخاند و برزین با غیظ رو

گرفت و به سمت ساختمان رفت.

-خب داشتی میگفتی..

لبه‌ایم را با زبانم تر کردم و مردد پرسیدم: اتفاقی افتاده؟!

مصنوعی خندید و سر تکان داد: بحث همیشگی. باز یه دختر خوب بهش معرفی کردم. آبروی منو برده.. دوبار با اون دختر بیچاره قرار گذاشتم که همدیگه رو ببینن. هر دو بار آقا قالش گذاشته و نرفته..

خنده ام را کنترل کردم اما از چشمش دور نماند و به شوخی چشم غره ای رفت.

-یه وقت اومدش توی روش نخندیا.. این همینجوری پررو هست.

خنده ام را رها کردم: خب چرا اصرار داری؟ نمیشه مجبورش کرد که... بزار به موقعش خودش یکی رو انتخاب میکنه.

پووفی کشید: این یکی رو انتخاب کنه؟ معجزه میشه اگه اتفاق بیفته... راستی.. تو داشتی چی میگفتی؟ میخوای کجا بری؟

چشمانم گرد شد و او دست به کمر زد..

-تنها مجوز خروج تو از این خونه پدر و مادرتن.. یه زن باردار اصلا نمیتونه تنهایی زندگی کنه.

تا دهان باز کردم از جا بلند شد..

-دیگه بحث نکن با من.. بلند شو بریم داخل که هوا سرده!

.
.

دوقلوها همراه پدرشان خانه مادر بزرگشان بودند و همین باعث شده بود که یک شام چهار نفره در جوی نسبتاً آرام داشته باشیم.. برزین سعی میکرد با متلک هایش مهلا را به حرف بیاورد اما خوش خیال بود که فکر میکرد آن چشمان عسلی خشمگین به رویش لبخندی بزند.

-ای بابا... کوفتمون شد.

حاج خانم خندید و چشم ابرویی برایش آمد: حالا حالاها باید منت کشی کنی!!

مهلا مکتی کرد و جدی جواب داد: منت کشی نیاز نیست.. من مشکلی باهاش ندارم.

برزین لبهایش را کج کرد: آره جون بردیا.

مهلا اخطار گونه صدایش را بالا برد: درست حرف بزن برزین!!!

مات شدم وقتی برق خشم در چشمان برزین هم درخشید و همه چیز یکهو بهم ریخت.

-برزین بمیره تو یکی راحت شی!!!..

با عصبانیت از جا بلند شد و مقابل چشمان حیرت زده من و مادر بزرگش از آشپزخانه بیرون زد.

-چیشد یهو؟

حاج خانم آه کشید: چرا همچین میکنی مادر؟ خون به دل این بچه کردی چند روزه... انقدر بهش سخت نگیر!!!

مهلا چشمانش را بسته بود و نفس عمیق میکشید.

-بهش سخت نگرفتم که این شده.. آگه از همون روز اول که سرخود رفت و با اون دختره طرح ازدواج ریخت جلوش رو میگرفتم و ادبش میکردم الان این نمیشد!!

متعجب از چیزی هایی که شنیدم ابروهایم بالا رفت و مهلا از جا بلند شد.

-شما غذاتونو بخورید.

حاج خانم تشر زد: بشین.. نرو سراغش.. یه چیزی میگه ناراحت میشیا.

مانده بودم در کار این خواهر و برادر...

-امشب باید تکلیفم رو باهاش مشخص کنم.. هر دفعه باید تنم بلرزه بخاطر انتخابایی که میکنه... معلوم نیست کی رو زیر سر داره که انقدر لجبازی میکنه.. این دفعه نمیزارم خودشو نابود کنه.

با رفتنش خواستم دست از غذا خوردن بکشم که حاج خانم تشری هم به من زد.

-تو کجا؟ بشین غذا تو بخور!!

حساب بردم و مظلوم چشمی گفتم..

-منه بی گناه دعوا کردن دارم؟!!

خجالت زده خندید: ببخش دخترم.. این دوتا هر چند وقت یه بار اعصاب منو خورد
میکنن.. بچم برزین یه بار عاشق شد و پی دلش رفت.. اما خیر ندید..

همانطور که با ولع قاشقی از برنج و خورشت را داخل دهانم می گذاشتم با هیجان
چشم گرد کردم

-خب؟

آه کشید: سنی نداشت که.. همش بیست سالش بود... فکر کنم فراموشش کرده
اصلا... اما از اون روز به بعد این دختر بهش گیر داده و میگه بخاطر پنج سال پیش تو
داری بازی در میاری!!

باز قاشق دیگری در دهانم گذاشتم و چشمانم را گردتر کردم

-وا؟

-والا!!

به زور چند جرعه دوغ محتویات دهانم را پایین فرستادم..

-گیر دادن داره مگه؟ مهلا هم چه فکرای میکنه.. بره ببینه این پسرای بیست ساله
چه کارایی که نمیکنن..

هر چند برزین هم سرش کلاه نرفته بود و چندتا چندتا شیطنت هایش را
میکرد.. والا!!

-آره بخدا.. اصلا این بچه انقدر مظلومه... از اولشم مهلا بهش زور میگفت...

با خنده سرتکان دادم و قاشق دیگری در دهان گذاشتم... در این یک هفته اشتهای
عجیبی پیدا کرده بودم.

-هوممم.. خیلی گناه داره بیچاره.. کاش به حرف خواهرش گوش میکرد.

حاج خانم با ناراحتی پشت دست کوبید..

-اره کاش گوش میکرد تا خودشم راحت بشه...قربون این قد و بالاش برم که دخترکشه..اما میترسم فشار بهش بیاریم افسرده بشه!!

با چشمانی گرد و حیرت زده پقی زیر خنده زدم و غذا در گلویم پرید...

-حواست کجاست دختر؟!!

به زور دوغ و چندین ضربه آرام در کمرم نفسم بالا آمد...اشک پای چشمانم را گرفتم و با خنده از روی صندلی بلند و مشغول جمع کردن ظرف ها شدم.

-دستتون درد نکنه تاج بانو...شما هم حرص نخور!!

با مزه سرتکان داد و تایید کرد:والا بخدا..خواهر و برادر هزار بار دعوا میکنن...چند روز بعد آشتی میکنن..ما اینجا شام زهرمون میشه.

اینبار نخندیدم...تنها زهرخندی کنج لبهایم نشست و مشغول شست و شو شدم..ما هم بحث و دعوا میکردیم...اصلا همدیگر را ذله میکردیم...اما آخرش طاقت نیاورده و تهش به آشتی ختم میشد..اما هیچوقت فکرش را نمیکردم روزی از زبان برادرانم توهین هایی بشنوم که باعث شود دیگر ببخشش و آشتی در کار نباشد.

یک ربع بعد در حالی که برای خوابیدن آماده میشدم هنوز صدای جر و بحث آرام مهلا و برزین را می شنیدم و برایم عجیب بود که چرا اینقدر این موضوع برای مهلا جدی شده و دست برنمیدارد..

-د خستم کردی...میگم اونوی که تو فکر میکنی نیست!!

تازه داشتم دراز می کشیدم که با صدای داد بلند برزین درجا خشک شدم...

-وای بحالت برزین اگه حدسم درست باشه..قیدتو میزنم...به جون بچه هام دیگه اسمتم نمیارم.

پشت بندش صدای محکم بسته شدن در اتاق و فریاد برزین از جا پراندم.

-به درک که قیدمو میزنی!!!

اوضاع از چیزی که فکر میکردم بدتر بود..از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم..مهلا بهم ریخته و عصبی به آشپزخانه رفت و متعاقبش صدای بلند باز و بسته شدن در کابینت ها نشان از خشمش بود.

-صلوات بفرست مادر...چرا اینجوری میکنی آخه؟پسر به این خوبی..آخه کج رفته یا گند بالا آورده که اینجوری باهاش دعوا میکنی.

-حالم خوب نیست مادرجون..بزار به حال خودم باشم فعلا!!

با ناراحتی نچی کشیدم و به داخل اتاقم برگشتم...روی تختم نشستم و پیامکی که تازه برایم رسیده بود را باز کردم.

"عزیزم ما چند روز دیگه داریم میریم تهران..بابات اصرار داره حتما باهامون بیای..قربونت برم چرا لجبازی میکنی؟"

اصرارهای مامان کلافه ام کرده بود...برمیگشتم به تهران که چه؟باز همان محله و همان حرف ها؟تازه سروش را کجای دلم میگذاشتم.

با رسیدن پیامک بعدی فکر کردم مامان است و خواستم بیخیالش شوم که با دیدن شماره کیوان چیزی ته دلم را چنگ زد..

"فردا باید همدیگه رو ببینیم"

از لحن دستوریش خوشم نیامد..دهانم را کج کردم و برایش نوشتم

"چشم قربان..امر دیگه ای نیست؟"

"دیر نکنی که اعصاب انتظار رو ندارم"

با ناباوری و حرص تک خنده ای زدم

"برو بابا..من و تو دیگه حرفی نداریم..مثل اینکه یادت رفته چی گفتم"

بلافاصله جواب داد"بحث زندگیمون نیست..راجب یه مسئله دیگه میخوام باهات حرف بزنم...واجبه...به نفعته بیای"

حوصله اش را نداشتم...

"نمیتونم"

"ساعت ۱۰ صبح کافی شاپ نگین"

لعنتی گفته بود راجب زندگیمن نیست و در کافی شاپ پرخاطرمان قرار میگذاشت..

"من حالم خوب نیست.. باید استراحت کنم... تلفنی بگو"

با تاخیر جواب داد و حس میکردم کاملا لجش گرفته.

"فردا زنگ میزنم... وای بحالت حالت خوب نباشه و فلان و بمان.. فقط دیر جواب بده و بهانه بیار تا بهت بگم چی میشه"...

خشنود و راضی از اینکه کاملا حرصش را در آورده بودم جوابش را ندادم و از روی تخت بلند شدم و بیرون رفتم... با دیدن چراغ روشن آشپزخانه به آن سمت رفتم.. مهلا پشت میز نشسته بود و بسته قرصی مقابلش بود و لیوان آب را میان دستانش میفشرد.

نمیخواستم چیزی بپرسم و دخالتی کنم برای همین بعد از برداشتن لیوانی به سمت یخچال رفتم و برای خودم آب ریختم و خواستم با شب بخیری از کنارش بگذرم که صدایم زد..

-سودا؟! -

صدای گرفته اش ناراحتم کرد.

-جانم؟ حالت خوب نیست؟

لبخندش به لیوان در دستانش مات بود...

-فکر نکنم.

نگاهش را از لیوان گرفت و به چشمانم دوخت.. کمی نگاهم کرد و سپس چشمانش را دزدید.

-امروز مادر و پدرت اومدن دیدنم.. چند باری هم باهام تماس گرفتن.. انگار میخوان برگردن تهران.. اصرار داشتن رضیت کنم که باهاشون برگردی!!

لیوان در دستانم لرزید... نه بابت کار پدر و مادرم که خجالت زده ام کرد و انگار بچه ای لجباز و یک دنده بودم.. دستانم لرزید چون مهلا الان و در چنین موقعیتی بحثش را پیش کشیده بود.. نه بعد از ظہری که کاملاً موقعیتش را داشت.

-خب.. خب منکه گفتم قصد دارم برم!!

چشمان تیره و اخم های درہمیش احساس بدی را به دلم ریخت... حس اینکه دیگر اضافه دیده میشدم و جایم اینجا نبود.

-میدونم قصد داری بری.. اما بہت گفتم تنہایی ہرگز نمیتونی زندگی کنی.. اگہ تصمیمت رو گرفتی فقط در صورتی راضی میشم کہ ہمراہ پدرت باشی!!

این را گفت و رفت...

گفت و ندید کہ چطور با لرز بہ دیوار آشپزخانہ تکیہ زدم..

یادم نمی آمد کہ چند ساعت پیش گفتم باشم تصمیم برای رفتن قطعہ است.

کم کم از شوک حرف ہایش بیرون آمدم و ناباور تک خندہ اے زدم..

-تو.. خیلی پروپی.. خیلی بی شعوری.. ہہ.. باورم نمیشہ... حالا بدہکارم شدم؟ ارہ عوضی؟!!!

صدای پوزخندش حرصم را در آورد..

-راستش وقتم رو بیخود برات ہدر دادم.. فکر میکردم بہ دردم میخوری.. حالا کہ فہمیدے دیوونہ و روانے ہم ہستم پس میدونے کہ ممکنہ قید کے رو بزئم و این بہ ضرر توئہ...

چشمانم گرد شد و حیرت زده بہ دیوار پشت سرم تکیہ دادم

-تو.. تو میفہمے دارے جے میگی؟ حالت خوبہ؟

صدائےش روے درجہ بے نہایت سرد و بے تفاوتش بود

-من دلم برای بچہ اے کہ ہنوز ندیدم پر پر نمیزنہ خانوم احساساتی... اگہ لازم باشہ از روے اونم رد میشم.

زیادی رک و صریح آخرین حرفش را زد و قطع کرد.. آنقدر قاطع و بی تفاوت که قلبم بلرزد.. دستانم بلرزد.. زانوهایم بلرزد و روئے زمین پهن شوم.. مات و مبهوت به موبایل درون دستانم خیره شدم.. کیوان چه مرگش شده بود؟ او که خوب بود.. او که میخواست بیخشمش.. او که با فرزندمان حرف زده بود... حالا و بعد از یک هفته اے که ندیده بودمش چه بلایے سرش آمده بود که باز آن روئے شیطانیش را نشانم میداد؟!

چندےن بار پشت سرهم پلک زدم.. هنوز هم حرف هایش برایم هضم نشدےن بود. "میخوام برام یہ کارے بکنی.. با رضا حرف بزنی.. من دوتا امانتے دستش دارم که انگار قصد برگردوندش رو نداره"...

همان لحظه فکرم رفته بود سمت پرونده هایے که رضا از آن ها حرف زده بود... پرونده هایے که محتویاتش اگر فاش میشدند همه چیز به ضرر کیوان و شایان بود

"متاسفم اما من با رضا در ارتباط نیستم و اون پرونده ها به من ربطے ندارن. من رو وارد مسائل کاریتون نکنین"

بلافاصله فهمیدم که بد خراب کردم و مشت آرامے در پیشانے ام کویدم. صدایے پوزخندش هنوز توے گوشم بود.

"یادم نیاد از پرونده اے حرف زده باشم اما میدونستم که اون بچه مثبت عاشق برایے خراب کردنم دست به هر کار احمقانه اے که به ضرر خودشه میزنه"...

"تو فکر کن همچین کارے کرده. میخواست چشمام رو باز کنه و من باور نکردم.. الان لطف کردے یہ بهونه دیگه واسه بخشیدنت دستم دادی"

خونسردے اش عجیب بود... خیلی عجیب!!

"دیگه بخشیدنت مهم نیست.. وقتی تصمیم گرفتے که کنارم نباشے پس روبه روے منی.. میشی یہ مانع برایے رسیدن به اهدافم... خیلی راحت میتونم بزارم کنار.. تو دیگه برایے من و بازیم یہ مهره سوخته ای.. ه سرباز سرکش که فقط یہ فرصت دیگه میتونم بهش بدم و بعد آزادش کنم.. با رضا حرف میزنے و با زبون خوش اون پرونده ها رو ازش میگیری.. شیرفهم شد؟"

حرف هایش مدام در گوشم مے پیچید و باعث سرگیجه ام شده بود..سوت ممتدے همانند سوت قطار...به همان بلندے و آزاردهنده...دلم میخواست همانجا دست روے گوشهائیم بگذارم و جیغ بکشم..التماس کنم تا این بازے را یک نفر تمام کند...کے نفر بفهمد که من توان ادامه دادن ندارم.

اما دریغ..کسی دردم را فهمیده بود که مرا مهره سوخته نامید!!

دکتر برائے خودش نسخه پیچیده بود که استرس و حرص و جوش سم است...او که اینجا و در شرایط من نبود...او که نمیدانست شرایط من روے هر چه استثناء را کم کرده است..

باردار بودنم دیگر برائے خودم هم بے اهمیت شده بود...آنقدر غم و غصه داشتم که دیگر سلامتے فرزندم شده بود اولویت آخر...حالا رضا بود و ماجرائے آن پرونده ها!!

برائےش نوشتم "سلام...میدونی که توے گیر و دار طلاقم هستم...برای اینکه راحت تر بتونم جدا بشم و گندکاریاے اونم رو بشه..باےد اون پرونده هایے که دستته رو برام بیاری".

جوابش چند دقیقه بعد آمد..

"خوب کارے میکنی..اما این بازے خطرناکه...فعلا طلاق رو بنداز عقب تا کیوان برات دردرے درست نکنه...چون هر کارے ازش میاد..اتفاقا منم توے راه اصفهانم..اومدم در مورد همین موضوع باهات حرف بزئم"..

ضربان قلبم بالا رفت و نفهمیدم که چطور نوشتم تا به اینجا نیاید و هر جا که هست راهش را کج کند و برگردد..

درست یکساعت بعد نتیجه ارسال پیامکم ناموفق اعلام شد...وقتی هم که تماس گرفتم تا جلویش را بگیرم و بگویم کیوان مراقب من است و منتظر نزدیک شدن تو،فایده اے نداشت...کے جمله جوابم شد..مشترک مورد نظر لعنتے ام در دسترس نبود...یکساعت بعد کاملا دستگاهش خاموش بود و بعد هیچ پیامکے هم برایش ارسال نمیشد.

دلشوره به جانم افتاده بود... خوب که فکر میکردم می دیدم حتی حرف زدن با رضا هم بی فایده است... قانع میشد اگر میگفتم کیوان حتی قید بچه خودش را هم زده؟ که با زبان بی زبانی جفتمان را تهدید کرد که جان هیچکس برایش مهم نیست و با تریله از رویمان رد میشود.. افسوس که رضا هم او را همانند من دیر شناخت.

**

شب شده بود و من از صبح توے خانه تنها بودم... برزین همیشه برای ناهار می آمد و امروز نیامد... حتی حاج خانم هم بعد از ظهر دلش گرفت و گفت می رود کمے خانه دخترش.. خودم بودم و این خانه... آنهم درست در روزی که بیشتر از هر وقتے بخاطر تنهاییم می ترسیدم... حالا هم شب شده بود و در یک تصمیم آنے پیامکے بلند بالا برای کیوان فرستادم.. درونش از التماس گرفته تا تهدید و نفرین.. هر چه که فکرش را بکنے پر کردم.. فقط خواستم دست از سرم بردارد.. گفتم با رضا حرف زدم.. گفتم که او جوابے نداده و بقیه ماجرا دیگر ربطے به من ندارد... با ارسال پیامکم چند دقیقه بعد تماس گرفت... در کمال بی رحمے پوزخند زد... حرف ها و تهدید هایش را تکرار کرد و گفت حماقت را کنار بگذارم...

آن لحظه هیچ حرفے جز فحش و ناسزا در جوابش نداشتم... روانی شده بود و حاضر بود برای سقوط نکردن قید من و پسرکم را بزند...

رو به قبله روے سجاده اے که از حاج خانم قرض گرفته بودم نشسته بودم و آرام اشک می ریختم... دردم را به هیچ کس نمیتوانستم بگویم... جگرم تکه تکه بود از مصیبت هایے که در این مدت کشیده بودم... خسته شده بودم... به خویے میدانستم اگر فرزندم جانش به جانم بسته نبود خودم را خلاص میکردم... میرفتم و مهم نبود که مادرم برای دومین بار داغ فرزند ببیند... دیگر توان ادامه دادن نداشتم... به خدا که نداشتم.

برای چندمین بار بود که تماس میگرفتم و این بار با زنگ خوردنش تازه توانستم نفسے بگیرم... تا جواب داد امانش ندادم..

-رضا؟ اصلا معلوم هست تو کجایی؟ چرا جوابم رو...

اما با صدای زنی که در گوشم پیچید لال شدم.

-خانم یه لحظه صبر کنید...متاسفانه این آقا تصادف کردن..توی اتوبان ماشینشون منحرف شده و...

موبایل توے دستانم شل شد و چشمانم میخ تسبیح روے جانماز...نفهمیدم چه گفت و چه جوابش را دادم..حتی وقتے گفتم من با او نسبتے ندارم و با خانواده اش تماس بگیرند..واقعا نفهمیدم چه چرت و پرت هایے گفتم..فقط یک چیز توے ذهنم بالا و پایین میشد..اینکه همیشه بدترے هم هست..شرایطت هر طور که باشد میتواند بدتر هم بشود...

درست مثل الان که فکر میکردم دیگر بدتر از این نمیشود اما شد...درست چند ساعت بعد!!..

برای بار هزارم تماس میگرفت...به نام نحسش که روے نمایشگر موبایلم نقش بسته بود چشم دوختم...هر چه جواب داده بودم و تهدید کرده بود بس بود...اشکم چکید اما پلک نزدم...هق هق نکردم...زجه نزدم...به بخت بد و روزگار بے وفا ناسزا نگفتم...تنها با نگاهے خالے از هر حس به نامش چشم دوخته بودم!!!
تماس قطع شد..هق نزدم اما قطره اے از اشک هایے گرمم روے نمایشگر چکید.
انتخابت اشتباه بود....

تو رو خواستن یه گناه بود....

چکیدن قطره بعدے درد داشت.اعتراض فرزندم لبخند به لبهایم آورد!

دست روے شکمم گذاشتم و آرام نوازشش کردم

-دارم زجرت میدم مامان؟!!

خودش را که گوشه شکمم جمع کرد با خنده دست روے اشکهایم کشیدم!!

-قهر نکن فنچ مامان...عزیزکم...شیطونی کن مامان حسست کنه!!

باز حرکت نکرد...

-مامان گریه میکنه عصبی میشی؟!!

با چرخشے که ناگهانے به کل هیكلش داد زیر لب ناله آرامے كردم.

-الهی قریون دل مهربونت بشم....خب چیکار کنم؟باباے ی ناراحت میکنه..باباے ی قرار بود دوستت داشته باشه...اما ننیدونم چرا باز دیوونه شده!

ضربه آرامش نشان همدردے و دلدارے بود...او هم به خوبے طعم نخواستن و اجبار را چشیده بود....ناخواستہ شکل گرفتن و بے مهرے دیدن آزارش داده بود.

باز روے شکمم دست کشیدم و نوازشش کردم...اینکار را دوست داشت...آرام میشد!

-وقتی به دنیا اومدے مراقب مامانے باش...از همون اولش...هے پسر خوب و مهربون.قوی.محکم.هے نخل با شکوه.میخوام همه چیزم باشی.مثل الان که تنهام و همه کسم تویی.مثل الان که دارم جون میدم اما روے پام ایستادم.محکمم.زانو خم نکردم..فقط بخاطر تو!!

باز چرخید و در خودش جمع شد....عمے ق نفس کشیدم

-بخواب عزیز مامان...بخواب و نگران نباش...من همه جوره مراقبتم!!!

با بلند شدن آلام دوباره موبایلم کلافه و نگران چشم بستم...چه از جان بے جانم میخواهے لعنتی؟!!

-چیہ؟چه مرگته؟!!

با صدا پوزخند زد:قبلا با ادب تر بودے مامان کوچولو!!

دست روے زانوهایم گذاشتم و از جا بلند شدم.با نفس نفس..با درد!!..

-مامان کوچولو قبلا اون روے شوهر با اتیکت و جذابش رو ندیده بود...قبلا کور بود...حالا چشمات باز شده...داره میبینه مرد مثلا باوفاش رو....داره هر بار یہ چشمه از شخصیت واقعے و ردلش رو مے بینه.

هه کشیده اے گفت و پس از چند لحظه مکث پاسخم را داد.

-چه تو چه اون خواهر خوش گذرونت.جفتون احمقید...نمیدونے ن گریه محض رضای خدا موش نمیگیره...وگرنه تموم اون دوستت دارم فدات شم گفتنا بهانست....

نفرت باز در وجودم شعله ور شد...چقدر راحت دل بسته بودم به این موجود!!!
-حالم ازت بهم میخوره عوضی....

با صدا خندید:اونو که میدونم....فقط درک نمیکنم چرا بچه این عوضی رو نگه
داشتی تو شکمت....

با زجر پاسخش را دادم:چون بچه منم هست!

-اره...اما مال منم هست...منم نمیخوام زنده باشه...باےد بندازیش!!!

دلم زار زدن به حال این قلب دردناکم را میخواست!!!!

-بی انصاف...بی وجدان...شےش ماهشه نه شیش هفته...تو که قرار بود
دوستش داشته باشی..پس چت شده کیوان..هاااان؟؟؟

کمی مکث کرد...انگار میخواست چیزی را فریاد بزند..اما منصرف شد و به
جایش صدایش به طرز عجیبی آرام و خونسرد شد:میدونم سختته....اما گفته بودم
اگه منو عصبی کنی چه میشه....سمیرا فهمید...توام میفهمی...فرار کردن
فایده نداره!!!

دیوانه وار جیغ زدم:من بچمو نمیکنم!!

-اوکی..پس باید رضا رو بکشی..اون عاشق دلخستت رو...متوجهی که...روی
تخت بیمارستان نیمه جونه....منتظره راحت شه...توام که به پرستارے
اونجا...باےد به دادش برسی!!

نفسم دیگر بالا نیامد...

زمان ایستاد....

مکان ایستاد....

قلب کوبنده ام از تپش ایستاد....

صدایش پایین آمد..زمزمه وار شد...

-اگه تو نری اونجا...اگه تو دست به کار نشی یکی دیگه انجام میده...اونوقت هم
تو..هم بچه ات..هم دکترو بچه هاش...همه در خطرید...حالیته؟؟!

داشتم از هوش میرفتم.. داشتم میمردم... اما با جملات آخرش.. وحشت زده جیغ خفیفه کشیدم و تماس قطع شد... حالا و بعد از چندین ساعت زجر و شکنجه معنی کارها و تهدیدهایش برایم روشن شد.

صدای حاج آقا توے گوشم پیچید..

"من اگه نمے شناختمش فکر میکردم دروغ میگه و میخواد خودش رو تبرئه کنه... اما اون گفت که نقشے توے ماجراے خواهرت نداشته!!"

به عقب تر برمیگردم... به همان شبے که روے تخت دوران مجردے اش خوابیده بودیم.

"سودا توے ماجراے سمیرا دنبال مقصر نگرد که هیچکس جز خودشون مقصر و گناهکار نیست!!"

و حالا... کلمات چند لحظه قبلش..

"چه تو چه اون خواهر خوش گذرونت. جفتتون احمقید... نمیدونے ن گربه محض رضاے خدا موش نمیگیره..."

گرےه ام بند آمد... تند و سریع دست روے اشک هایم کشیدم و اخم هایم درهم رفت... بارها گفته بود در ماجراے سمیرا بے تقصیر است و یکهو بحثش را الان و این لحظه و بے ربط پیش کشیده بود... اےن خودش هشدار نبود؟

گفته بود اگر من نرم.. ک نفر دیگر اینکار را انجام میدهد.

کم کم چشمانم با وحشت گرد شد.. جان مهلا و فرزندانش در خطر بود و این تنها یک معنی میداد...

شایان بزرگمهر خودش دست به کار شده بود و حالا میخواست آخرین امتحان را از کیوان بگیرد!!!

از صبح منتظر بودم برزین سرکار برود تا بدون سوال و جواب از خانه بیرون بزنم.. اما شانس من همیشه تک و عالی بود.. که همین امروز برزین باید شاد و شنگول باشد و هوس ماشین شستن به سرش بزند... نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه ها که عدد ۱۰ را نشان میداد نچی کشیدم.. دیر شده بود.. اما از یک لحاظ بد

هم نبود... اگر زود به بیمارستان میرفتم تابلو بود و همکارانم سرزدم را یک دیدار دوستانه و از سر دلتنگی برداشت نمی کردند.

اما آخرش هم نشد تا صبح بروم.. تا ساعت ۶ که دیگر شب شده بود خانه ماند و یا سر به سر منی که کمی سروسنگین رفتار میکردم می گذاشت یا مادر بزرگش.. بالاخره با بیرون زدنش بهانه ای برای حاج خانم جور کرد و ساعت شش و نیم وقتی هوا کاملا تاریک بود بیرون رفتم..

از طول باغ که میگذشتم صدای بلند و کنجکاو برزین متوقفم کرد..

-میرسونمت!!

شوکه شده به عقب برگشتم و در ایوان دیدمش.. مگر بیرون نرفته بود؟

-ممنون.. آژانس اومده.. تو مگه نرفته بودی؟!!

-یه چیزی جا گذاشته بودم.. اومدم بردارم.. حالا کجا میری با این عجله؟!!

نگاه چپ چپم را ندید... کم مانده بود برایش توضیح دهم... خودم را به نشنیدن زدم و در را باز کردم.. صدایم زد اما توجهی نکردم و از خانه بیرون آمدم... از بحث دو شب پیشش با مهلا بوهای خوبی به مشام نمی رسید.. مخصوصا که حس کرده بودم مهلا فکرهای نابجایی درموردمان کرده و اصلا دلم نمیخواست در این اوضاع درهم و برهم زندگی با برزین گرم بگیرم و سوء تفاهمی بوجود بیاید.

کمی در طول پیاده رو قدم زدم و خیابان را از نظر گذراندم... میدانستم کیوان، بهزاد را برایم بپا گذاشته و کار الانم و این احتیاط بیهوده است.

با دیدن تاکسی زردرنگی دست تکان دادم

-درست!!

با ایستادنش بلافاصله سوار شدم.

-برید به بیمارستان!! "...."

مرد جوانی پشت فرمان بود و با عینک فرم مشکی که روی چشمانش داشت از آینه نگاهم کرد

-کرایه ش خانم زیاد میشه... مشکلی که..

میان حرفش رفتم: خیر. مشکلی نیست. لطفا سریع راه بیفتید!!

درست نیم ساعت بعد رو به روی بیمارستان بودم. نگاهی به ساختمان عظیمش انداختم و آب دهانم را به سختی پایین فرستادم.

-خانم رسیدیم!!

سری تکان دادم و بعد از پرداخت کرایه پیاده شدم. یک لحظه لرزی به بدنم افتاد و باعث شد تا دستانم را در بغل بگیرم.. از عرض خیابان گذشتم و داخل رفتم.. از دیشب که کیوان تماس گرفته بود و گفته بود رضا در بیمارستانی که من آنجا کار میکنم بستری شده دل میزدم تا بیایم و از حالش باخبر شوم.. نگران شده بودم و نمیدانستم وضعیتش چطور است.. از طرفی با اطلاعات دقیق کیوان به خوبی فهمیده بودم که این تصادف کار خودشان است و خصومتشان با رضا جدی است.

-به به.. ببین کی اینجاست!!

به عقب برگشتم و با دیدن شیما لبخندی زدم و دستش را فشردم.

-دلم برات تنگ شده بود!!

ذوق زده دستش را دور شانیه ام حلقه کرد: فدای تو بشم مامانی.. نی نی چطوره؟!

سرتکان دادم و همراهش داخل رفتم

-خوبه... تو چطوری؟ چکار میکنی؟

به سمت آسانسور هدایتیم کرد: منم خوبم. بخشم عوض شده.. این ۶ ماه باقی مونده از طرحم رو رفتم توی بخش جراحی اعصاب.

با بوی بیمارستان دستم را مقابل دماغم گرفتم و صورتم جمع شد..

-صبر کن برم از استیشن یه ماسک بگیرم!!

با برگشتنش ماسک را از دستش قاپیدم و او خندید: آخه مجبوری مگه؟ تو که دلت تنگ شده میگفتی یه جایی قرار بزاریم... اینجوری اذیت میشی!!

سر بالا انداختم و باهم داخل آسانسور رفتیم.

-راستش خبردار شدم یکی از آشناهامون اینجا بستری شده...اومدم از وضعیت اونم باخبر بشم.

ابرویی بالا انداخت:خدا بد نده..مشکلش چی بوده؟!

کمی این پا و آن پا کردم...بهتر از شیما در این بیمارستان پیدا نمیشد..در عرض چند دقیقه هر چه که میخواستم بدانم کف دستم بود.

-دیشب تصادف کرده..په پسر جوونه..اسمش رضا هاشمیه!!

همینکه از آسانسور بیرون آمدم لحظه ای ایستاد و با تعجب نگاهم کرد..هر دو ابرویش را بالا انداخت:جدی؟همین پسری که امروز صبح دکتر بهمنی عملش کرد؟
قلبم لحظه ای نزد و رنگم پرید...

-دکتر بهمنی که جراح مغزه..مگه ضربه اش خیلی شدید بوده؟!
با تاسف سر تکان داد..

-به غیر از شکستگی دست و پا ضربه ای که به سرش خورده بود نگران کننده بود..خونریزی داخلی داشت.

نفس هایم به شماره افتاده بود.

-الان حالش چگونه؟نکنه...

تا نگاهش به من افتاد نچی کشید و به سمت بخش کشاندم.

-خاک به سرم..دختر تو چته؟انگار نه انگار که پرستاری و این موارد برات عادیه!!

توی استیشن برایم یک صندلی از پشت میز عقب کشید و بلافاصله یک لیوان چای ریخت و تکه نباتی داخلش انداخت.

-بیا بخور اینو پس نیفتی..رنگت بدجور پریده!!

لیوان را میان انگشتان یخ زده ام گرفتم و با استرس نگاهی به اطراف انداختم.اصلا دلم نمیخواست با خانواده رضا رو در رو شوم.

ماسکم را پایین کشیدم و به شیما که با اخم هایی درهم مقابلم نشست نگاه کردم.

-آخه میدونی نیست که آشنا هستن و پسره جوونه... ناراحت شدم حسابی!!
سرتکان داد: میدونم.. از صبح که خانواده ش از تهران رسیدن بیمارستان روی سرشون بود... مادره که از حال رفت و توی اتاق رست با مسکن خوابیده. پد ره و خواهره رو فرستادیم بیرون تا بخش یکم آروم باشه.
نگاهی به اتاق رست که کمی آن طرف تر از استیشن بود انداختم و میدانستم که وقت زیادی برای ماندن ندارم.

کمی از چای شیرین شده خوردم تا حالم بهتر شود.

-الان آی سی یو بستریه؟

-اره.. حالشم ای بد نیست.. مدام چک میشه.. میخوای ببینیش؟

از جا بلند شدم و همراهش رفتم... از پیچ راهرو که گذشتیم شیما متوقف شد

-این اینجا چکار میکنه؟

گیج سر بالا گرفتم و به انتهای راهرو نگاه کردم... زنی با روپوش سفید مقابل پنجره آی سی یو ایستاده بود.. خوب که دقت کردم رنگم پرید... مهتاب عزیزى بود!!

-مگه بخشه اونم عوض شده؟

هنوز متوجه ما نشده بود و به داخل نگاه میکرد..

-نه بابا... اون هنوز توی بخش قلبه.

خواست راه بیفتد و به سمتش برود که بازویش را کشیدم و داخل یکی از اتاق ها رفتیم.. خوشبختانه هر دو بیمار اتاق خواب بودند.. کسی رفتار مشکوکمان را نمی دید.

-چکار میکنی سودا؟!

سرکی به بیرون کشیدم: بار اولشه میاد اینجا؟

بازویم را کشید: صبر کن بینم.. تو هنوز با مهتاب ماجرا داری؟

سریع به سمتش چرخیدم: منظورت چیه؟

یکی دو پرستاری که رد شدند نگاهی به سمتمان انداختند و سعی کردم خودم را عادی تر نشان دهم.

شیما اخم هایش درهم بود: والا تا وقتی توی بیمارستان بودی این دختره مدام چشمش دنبالت بود و آمارت رو داشت.. من به دکتر امیری گفتم و بعدم دیگه نفهمیدم چیشد!!

-آهان.. حالا جوابمو ندادی.. مهتاب بار اوله میاد اینجا؟

لبه‌هایش را جمع کرد و معلوم بود حسابی مشکوک شده...

-اتفاقا دیشب من بجای یکی از همکارام مونده بودم.. ساعت ۱۱ که داشتم میرفتم دیدم اومده توی بخش و با یکی از پرستارا داره حرف میزنه... تا منو دید پیچوندم و رفت... الان دوباره اومده... اونم وقتی من رفتم بوفه بیمارستان.. عجیبه!!

نگاهی به بیرون انداخت و بعد سریع دستم را کشید و پای تخت یکی از بیماران برد.

-داره رد میشه!!

چند لحظه بعد با صدای نزدیک شدن کفش ها و بعد دور شدنش به سمت در اتاق رفتیم... با عجله رفته بود و برایم عجیب بود... حسابی نگران شده بودم.. شیما دستی روی شانه ام زد.

-تو برو آی سی یو.. به مسئولش کارتت رو نشون بده و بگو من فرستادمت تا گیر نده.. بعدم سریع بیا بیرون... منم برم بینم مهتاب اینجا چکار داشته... کسی از همکارا قبل از ورودش جلوش رو گرفته یا نه...

رفت و شانه های من با بی حالی افتاد.. برگشتم و به انتهای راهرو نگاه کردم.. منکه میدانستم برای چه آمده.. دستور شایان و کیوان بود که وضعیت رضا را تحت کنترل داشته باشد

پشت شیشه ایستادم و با دیدن دومین تخت آه از نهادم بلند شد.. قامت بلند و رشیدش لا به لای بانداژ و دستگاہا ناراحت کننده بود.. بیچاره مادر و خواهرش.. حق داشتند که بیمارستان را روی سرشان بگذارند.. با چیزی که من می دیدم زنده ماندنش معجزه بود.

با لرزش موبایل توی جیب پالتوام، بیرونش کشیدم و با دیدن نام کیوان لرزشی مخلوط شده از عصبانیت و ترس وجودم را فراگرفت.

-کجایی؟!

-سرقبرم!!

حس کردم دندان هایش را روی هم فشار میدهد

-مطمئن باش بخوای لفتش بدی قبر جفتمون رو باهم میکنی!!

قلیم ریخت... حالا علناً داشت توضیح میداد.

-کیوان تو داری چکار میکنی؟

التماس صدایم ساکتش کرد و هووفی کشید..

-کجایی؟

بغض کردم و صدایم لرزید: بیمارستان.. رضا رو دیدم.. داغونه!!

سکوت کرده بود و من تری زیر چشمانم را گرفتم: تو این بلا رو سرش آوردی؟ جدی جدی...

بغض در حال انفجارم نرمش کرد: من کاری نکردم اما شایان مثل منه احمق دل رحم نیست که روانیم کردین سودا. باید بخاطر محافظت از تو...

با صدایی از آن طرف خط حرفش را خورد.

-بله؟

صدا ضعیف بود و میانش اسم جلسه آمد و بعد کیوان مخاطب قرارم داد

-من باید برم.. توام از اونجا بیا بیرون.. میگم بهزاد برسونتت خونه!!

تا خواستم حرفی بزنم تماس را قطع کرد... موبایلم را داخل جیبم گذاشتم و داخل رفتم... بعد از حرف زدن با مسئولش چند دقیقه ای کنار رضا نشستم و در سکوت خیره اش شدم... بازی بدی را با این آدم های از خدا بیخبر شروع کرده بود و نگرانش بودم.

هنگامی که بیرون آمدم با صدای سلام شخصی درجا پریدم

-ای وای سلام...خوبید؟

ابروهایش بالا رفت: شرمنده...اصلا قصد ترسوندنتون رو نداشتم...فقط تعجب کردم..شما..اینجا..

بهراد_شوهر مهلا_بود و منه ابله فراموش کرده بودم او رئیس این بخش است.

-یکی از آشناهام اینجا بستری بود...اومده بودم بینمش..

سری تکان داد و به داخل اتاق نگاهی انداخت

-آقا رضا رو میگیرد؟بله شناختمش..عکسش رو وقتی نامزد بودید دیدم..اتفاقا منم همین یکساعت پیش متوجه شدم...پرونده اش رو دیدم..حالش بد نیست.

رنگ از رخم پریده بود و دیگر نمیتوانستم آنجا بایستم..لعنت به این شانس...مثلا میخواستم کسی نفهمد و حالا شوهر مهلا فهمیده بود...خیلی عادی بحث را تمام کردم و به سمت استیشن رفتم..

دیگر میدانستم که به گوش مهلا هم خبر تصادف رضا میرسد.

شیما سرگرم پرونده ای بود و تا مرا دید کنارش گذاشت

-دیدیش؟

سرتکان دادم:اره...دکترش نیست باهش حرف بزنم؟

صدای گرفته ام ناراحتش کرد و دستم را فشرد.

-نه فعلا...درضمن...جلوی مهتاب رو گرفتم.

چشم گرد کردم:خب؟چیزی که از من...

میان حرفم پرید:نه بابا..از تو حرفی نزدم..به دفعه جلوش سبز شدم و گفتم از این طرفا و راه گم کردی...اونم خودشو زد به اون راه و گفت یکی از دوستاش اینجا بستریه..منم تا خواستم بپرسم کی و کجا سریع پیچوند و رفت.

لبه‌ایم را روی هم فشردم...دیگر به مهتاب هم نمیشد اعتماد داشت...مطمئن بودم هرکاری ممکن است بکند...شایان رویش سلطه داشت و با این اوضاع نمیشد رضا را تنها گذاشت...حتی با این پرسنل و مراقبت هایشان.

-مشکوک‌ها...میخوای به دکتر امیری بگیم؟!!

نمیشد این ماجرا را برای کسی گفت...حتی به مهلا..طبق قانون نانوشته ای این موضوع بین ما چهار نفر بود

-نه عزیزم شاید راست بگه..نمیشه الکی به کسی مشکوک شد و تهمت زد که...منکه چیزی ازش ندیدم تا الان...توام خودتو درگیر نکن.

شانه بالا انداخت که پرسیدم:از آگاهی نیومدن؟بخاطر ماجدای تصادف و این حرفا...کی مقصر بوده؟

-چرا اتفاقا..همون دیشب اومدن و رفتن...اما بازم میان..منتظرن این پسره بهوش بیاد...یه کامیون سرعتش بالا بوده...هی سبقت میگرفته توی اتوبان..هم این بنده خدا..هم یه راننده دیگه رو بلای جونشون شده!!

متفکر سر تکان دادم

-من برم دیگه...حالم خوب نیست...توام سفارشی حواست به این فامیل من باشه عزیزم...مشکلی که نداری؟

دست دادیم و او مطمئنم کرد:با اینکه من مسئولش نیستم اما مراقبشم..خیالت راحت..تو برو باید استراحت کنی فداتشم.

مردد بودم بگویم..اما باید مطمئن میشدم

-فقط یه چیزی شیما..راستش من یه کدورت کوچکی با خواهرش دارم...دلم نمیخواد بفهمه من اومدم دیدن برادرش...راستش یکم غرورم اجازه نمیده...

با اینکه تعجب کرده بود و بابت این قضایا کنجکاو بود..لبخند دلگرم کننده ای زد:باشه عزیز..حرفی از تو نمی‌زنم..خیالت راحت باشه.

از ساختمان که بیرون زدم نگاهی به اطراف انداختم که رحله را روی نیمکتی سردرگریان دیدم...نه حوصله دلداری داشتم و نه وقتش را...تنها چیزی که

میخواستم کمی خلوت و تنهایی بود برای فکر کردن... سر فرصت حتما باید با کیوان هم حرف میزدم.

برای تاکسی هایی که رد می شدند دستی تکان دادم... دیدم که کمی آن طرف تر پسری لاغر اندام با کاپشنی چرم از ماشینی پیاده شد و به سمتم آمد... سریع شناختمش.. بهزاد بود.

-خانم زمانی!!

امانش ندادم: من خودم میرم... نیازی به شما نیست!

اخم هایش درهم رفت اما ادبش را فراموش نکرد

-خواهش میکنم خانم سوار شوید... کیوان خان خواستن شما رو سلامت برسونم خونه!!

پوزخندی زدم: به کیوان خانتون بگو سلامتی فقط جسمی نیست!!

با ایستادن یک تاکسی مقابل پاهایم بی توجه خودم را داخلش انداختم..

-خانم زمانی... صبر کنید!!

در را کشیدم... اما رهایش نکرد.

-مزاحمم نشید آقا!!

-من مسئولم خانم... کیوان خان نگران تونه!!

باز پوزخندی زدم: بهش بگید نباشه!!

اینبار در را بستم و بدون نگاه به راننده ادرس را گفتم.

راه افتاد و من نگاهی به ساعت انداختم... هشت شب بود.. با آهی عمیق سرم را به شیشه تکیه دادم... هوا هم همانند دل من ابری و بارانی بود... دلم میخواست از این آدم ها و بازی های خطرناکشان فرار کنم.. از همه چیز.. انتقام... نقشه و دزدی و کلاهبرداری... هر چیزی که باعث شده بود به اینجا برسم و خدا میدانست این ماجراها کی قصد داشتند تمام شوند.

بیست دقیقه بعد با دیدن خیابان هایی که آشنا نبود اخم هایم درهم رفت... با استفهام پلک زدم و صاف نشستم...

-آقا دارید اشتباه میرید اینجا...

نگاهم که به راننده افتاد کم کم اخم هایم درهم رفت..اولش متوجه نشدم اما حالا می دیدم همان راننده ای بود که دو ساعت پیش مرا در بست تا بیمارستان برد.

-شما...همون راننده ای نیستین که منو رسوندین بیمارستان؟ شما کجا..

با دقت به چهره اش لال شدم و ترس در دلم نشست..جوان بود و جذاب...چشمان خاکستری رنگش از پشت عینک برق میزد...مرد جوانی بود و من ساعت ۸ در یک شب زمستانی در ماشینش نشسته بودم...غلط اضافه بود که همراه بهزاد نرفتم.

توی آینه نگاهم کرد و لبخند زد.

-ترسیدی؟

نفسم بند رفت...

-سودا جان شما زن رفیقمی...نباید بترسی که...در بست هر جا خواستی میبرمت...یه رفت و برگشت به بیمارستان که چیزی نیست...هست؟

چشمکی زد و صدای خنده اش بلند شد...به ثانیه ای رنگم پرید و خودم را باختم..

-تو...تو...

صدای قفل شدن درها باعث تا یک دور بمیرم و زنده شوم...

-نگه دار..

خندید و روی فرمان کوبید..اشکم دیگر داشت در می آمد

-نمیدونم کی هستی...اما تو رو خدا منو درگیر نقشه هاتون نکنید...بزارید من برم...

-فکر کردی میزارم آب خوش از گلوی شوهرت پایین بره؟ فکر کرده من احمقم...دوتا از پرونده هام رو جوری دم دست گذاشت تا اون پسر دی*و*ت بدزده...بعد خودش کشید کنار...میخواد دودمانم رو به باد بده...فکر کرده خیلی زرنغه...

اشک هایم روی گونه هایم غلتید..حالا مطمئن بودم با شخص شایان طرفم...با
هول به پشت سرم نگاه کردم..به امید اینکه بهزاد تعقیبمان کند اما نبود...

-بچه فرزیه...اما به پای من نمیرسه...گم شد!!

طاقت نیاوردم و هق زدم:تو رو خدا بزار من برم...من ربطی به کیوان ندارم..قراره
طلاق بگیرم!!

با خنده سرش را به طرفین تکان داد...

-اگه به اونجا هم رسیدی حتما اینکارو بکن...البته قبلش بزار ما حسابمون رو باهم
صاف کنیم..بعد!!...

سرش را به عقب چرخاند و چشمکی حواله ام کرد

-اوکی عزیزم؟!

سریع نوع نگاهش عوض شد و خونسرد و جدی لب زد...

-گوشیتو رد کن بیاد!!!

خودم را بغل گرفته بودم و می لرزیدم..نه اینکه سردم باشد..ترس و اضطراب لحظه
ای رهایم نمیکرد..دلشوره امانم را بریده بودم و دندان هایم تیک تیک روی هم
میخوردند..

-سرمایی هستی؟!

صدای خونسردش چشمانم را سمتش کشاند...پشت اپن آشپزخانه ایستاده بود و
توی دو جام نوشیدنی می ریخت...نگاهم از سرخی چشمگیر مایع بالاتر رفت و
میخ چشمان خاکستری رنگ شایان شد.

-فکر نمی کردم ترسو باشی!!

هم صحبتی با این مرد آخرین چیزی بود که میخواستم..دستم را به فک و دهانم
گذاشتم تا از لرزشش کم کنم...لعنتی!!

با صدای کفش هایش روی پارکت، خودم را گوشه کاناپه جمع کردم... جام ها را روی میز مقابلم گذاشت و نگاهم کرد...

-بخور گرم شی عزیزم!! ..

ناخودآگاه نیشخندی زدم و به چشمانش نگاه کردم که ابرو بالا انداخت

-یعنی میخوای بگی بخاطر بارداریت رعایت میکنی؟

باز هم جوابش را ندادم که پوزخندی زد و دور شد... به یکی از اتاق ها رفت و پس از چند لحظه با پتویی برگشت.

-پتو که دیگه مجازه؟!

روی پاهایم پرتش کرد و من ناچار دست بردم و دور خودم پیچاندمش... چرا این لرزش کم نمیشد؟

-دلم نمیخواد کیوان بیاد و فکر کنه من بلایی سرت آوردم.

چشمانش را گرد کرد و با لودگی شانه بالا انداخت

-والا بخدا میشم آش نخورده و دهن سوخته!!

زیر لب غریدم: کتافت!!

شنید و همانطور که جام را میان انگشتانش می چرخاند، خندید...

-خودمم میدونم!!

با بلند شدن صدای زنگ موبایلش از جا بلند شد و به سمت اپن رفت.

-به به... شوهرته خانم پرستار... بالاخره حدسش درست از آب در اومد و به خودم زنگ زد!!

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و منتظر نگاهش کردم... در کمال ناباوری جوابش را نداد و گذاشت خوب زنگ بخورد.

-یکم منتظر بمونه بد نیست... هوم؟

لرزیدم و بیشتر توی پتو فرو رفتم... لعنتی.. کیوان بارها با موبایلم تماس گرفته بود و هربار شایان نه جواب میداد و نه ریجکتش میکرد... حالا هم که حدس کیوان درست از آب در آمده بود و به سراغ شایان آمد، باز همان بازی تکرار میشد.

برای بار دوم که تماس گرفت با خونسردی جواب داد

-جونم رفیق؟

-.....

-اتفاقا پیش خودمه... ا... شرمنده... یادمون رفت... انقدر مشغول بودیم که....
نمیدانم کیوان چه گفت که ابروهای شایان بالا رفت و با لذت لبهایش را داخل دهانش کشید.

-مشغول حرف زدن بودیم بی تربیت... ذکر خیر خودتم بود!!

-.....

صدای قهقه اش چهارستون بدنم را لرزاند...

-نه بابا مگه من جرات دارم به زن تو دست بزنم... ای بابا!!! سیخ نشستم و آب گلویم را پایین فرستادم.. با هراس نگاهش کردم که با خنده ابرویی برایم بالا انداخت.

-بیا بین شوهرت چی میگه... نه... چه ذهن منحرفی!!!

باز به حرف های کیوان گوش سپرد که حالا به وضوح صدای داد و بیدادش را میشنیدم... لبهیم را روی هم فشردم و سعی کردم آرام باشم اما نمیشد.

-یه گپ دوستانه بود جناب... بیا آپارتمان چهارباغ... منتظریم!!

اینکه هیچ ترسی بابت لو رفتنش نداشت نگرانم میکرد... نمیدانم برایش مهم نبود گیر بیفتد یا از جانب کیوان مطمئن بود.

-کیوان زرنگه... بیشتر از چیزی که فکر میکردم. ۵ سال پیش باهاش آشنا شدم... یه پرونده بود که مراحل حقوقیش گرفتارم کرده بود... جوری برام جمعش کرد که صدتا وکیل کار کشته از پسش برنمیومدن.

بی حرف نگاهش میکردم و او بی خیال جرعه جرعه از جامش می نوشید...

-اکثر اوقات من میام اصفهان...این خونه یه جورایی میشه گفت اتاق فکر و محل جلسه های مهم ماست!!

نگاهش را به من دوخت و ادامه داد

-انقدر بهش اعتماد داشتم که نپرسیدم اون پسره رضا رو چرا آورد توی شرکت من...بارها امتحانش کرده بودم...ازش مطمئن بودم اما تا وقتی که رضا پرونده هام رو کش نرفته بود...بعد از یه مدت به کیوان هم شک کردم!!

اخم هایم را درهم کشیدم و بالاخره دهان باز کردم

-این حرفا دیگه ربطی به من ندارن!!

باز صدای زنگ موبایلش بلند شد...همانطور که چشمش به من بود موبایل برداشت و نگاهی به شماره انداخت

-ربط داره...میفهمی حالا!!!

تماس را برقرار کرد و جواب داد:چیشد؟!

-....

یکهو جام را روی میز گذاشت و صاف سرچایش نشست -مطمئنی؟!

-.....

لبهایش را جمع کرد و دستی توی موهایش کرد

-چه ساعتی؟

-....

-هه...اوکی...توام عادی باش...کسی که بهت شک نکرد؟!

-....

تماس را قطع کرد و نگاه متفکرش را به جام دوخت...نمیدانم چه کسی بود و چه گفت..اما برقی در چشمان خاکستری رنگش نشسته بود.

با بلند شدن صدای آیفون نگاه هر دو مان سمتش کشیده شد و او از جا بلند شد.
-بیا بالا رفیق!!

به سمت من برگشت و لبخنو محوی زد
-چه شبی بشه امشب...رضا پَر...کیوانم...
لبخندش عمق گرفت و چشمکی به چهره میهوتم زد!!!
با شنیدن حرفش لرزش بدنم برای لحظه ای قطع شد...میخ چشمانش بودم و در
تلاش تا معنای حرفش را درک کنم.
-منظورت...-

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم:چیه؟!
خیره چشمانم بود و خونسرد و خوشحال!!
-خیالم از بابت دردسر نشدن رضا راحت شد عزیزم...واضح تر از این؟!
چیزی ناگهان در وجودم تکان خورد...آنچنان که چشمانم از کاسه بیرون بزنند و تپش
قلبم را دیگر حس نکنم...
-رضا...تموم کرد؟!!

با دیدن نیشخندش دنیا روی سرم آوار شد...لرز گرفتم و نالیدم..
-دروغ...اون حالش خوب بود...گفتن خوبه...
صدای بلند و محکم کفش هایی که روی پله ها بالا می آمد و سپس کوبیدن در
باعث شد تا اشک هایم بارند و هق بزنم.
-سودا!!!....-

با التماس صدا زد و پشت بندش مشت محکمی روی در فرود آمد...
-باز کن این در این خراب شده رو شایان!!!
شایان آرام و خونسرد نگاهش را از اشکهای من گرفت و دستش را سمت
دستگیره دراز کرد...

-چه خبرته رفیق؟!!

داخل پرید...ترسیده و نگران....با همان دست شکسته ای که وبال گردنش شده بود...با دیدن من و وضعیتم جوش آورد و با دست سالمش یقه شایان را چسبید

-چکارش کردی بی شرف؟!!

شایان تقلا کرد و دستش را محکم پس زد...

-بشین بابا...توهمی!!!

کیوان را به سختی کنار زد و در واحد را بست...

-برو ازش پیرس من بهش دست زدم؟!!

معطل نکرد و با قدم های بلندی به سمتم آمد...کنارم روی کاناپه نشست و دست دور شانه ام حلقه کرد...

-چته عزیزم؟!!

خشمگین دستان لرزان را بالا آوردم و به شانه دردناکش کوبیدم...

-بالاخره کار خودتونو کردین؟اون پسر چه گناهی کرده بود که با جونش بازی کردین هان؟؟؟!!

با اینکه صورتش از درد درهم رفت به روی خودش نیاورد و مقابل ضرباتم ساکت ماند..

-هیس...آروم!!!

صدای پووف کلافه شایان بلند شد:فکر نمیکردم انقدر به زن بها بدی که لگد بیرونه!!!

آرام و مختص به خودش غرید:خفه شو!!!

خودم را عقب کشیدم و دستانم را روی صورتم گذاشتم و زار زدم...به لیست خلاف های شوهرم همکاری در قتل را هم باید اضاف میکردم تا مطمئن شوم من و او تمام شده ایم.

-چیزیش نیست فقط فهمیده نامزد سابقش فوت شده...بخاطر اون داره گریه میکنه!!!

با گریه سر بلند کردم و جیغ کشیدم:خفه شو عوضی!!!

جامی که مقابلم روی میز بود را برداشتم و به سمت پرتاب کردم که جاخالی داد و پوزخند زد...نگاهش را از تکه شیشه ها و نوشیدنی قرمز رنگی که گند زده بود به خانه گرفت

-چیه ناراحتی واسش؟متاسفانه کاری از دستم برای احساسات شما برنمیاد...اون بچه پاش رو از گلیمش درازتر کرده بود!!

کیوان محو اشک هایم بود و با ناراحتی نگاهم میکرد و شایان همچنان می تاخت.

-میتونست زنده بمونه و پیشرفت کنه...من بهش بها میدادم...اما روز اولم بهش گفته بودم توی مسائلی که بهش مربوط نیست دخالت نکنه...بهش گفته بودم چون کیوان معرفیش کرده کوتاه اومدم و یه تازه کار توی شرکتم راه دادم...اما نگفته بودم از کنار خیانت راحت رد میشم!!!

دستانش را توی جیب های شلوار پارچه ای خوش دوختش فرو برد و به کیوان نگاه کرد.

-خودتم میدونستی گندی که قراره بزنی بلای جونت میشه...متاسفانه دوران بازنشستگی من سر نرسیده که راحت کنار بکشم...نذاشتم بالایی ها بفهمن که بیشتر در دسر بشه..خودم شخصاً به موضوع تو رسیدگی میکنم رفیق!!!

نوع نگاهش به کیوان همانند یک شکارچی بود به شیر زخمی گله....

کیوان بالاخره چشم از من گرفت...پلک زد و سردی به نگاهش بازگشت.

-سودا که رفت من و تو حرف میزنیم!!

شایان لبهایش را به نشانه تفکر جمع کرد و چشمانش ریز شد...خاکستری هایش ترسناک بودند.

-فکر نکنم چهره من از ذهنش پاک بشه...چطور بفرستمش بره و مامورا نیان سراغم؟!!

گریه ام بند آمد و با التماس به کیوان چشم دوختم و دستان مشت شده اش...
-نصف پرونده هات دست منه... نصف مدارکی که قطعاً سرتو به باد میده... اگه زن
من صحیح و سالم پیش خانواده اش نره قول نمیدم دیگه ردی از پرونده ها ببینی...
شایان کمی نگاهمان کرد و سپس به آشپزخانه رفت... آب دهانم را پایین فرستادم
و به سمت کیوان چرخیدم و زمزمه کردم.
-چه خبره اینجا؟!!

دستش جلو آمد و تری چشمانم را گرفت... پس نکشید... نگاهش را جدا
نکرد... صدای باز و بسته شدن در کابینت ها را می شنیدم و عیارغم کنجکاویم
نگاهم را از چشمانش نگرفتم.

-از اینجا نجات میدم... برو پیش خانواده... برو و مراقب خودت باش!!!
تا خواستم لب باز کنم صدای شایان نگاه هردومان را سمت خودش کشید.
پشت این ایستاده بود با نایلونی از بسته های قرص و لیوان آب!!.

-نباید از اول بهت اعتماد میکردم... لعنت به من!!

بسته ای از قرص ها را یکی یکی باز کرد و سپس درون لیوان انداخت... نگاهم به
قرص زرد رنگی بود که کم کم در آب حل میشد و سپس قرص های بعدی...
با دیدن رنگ های درهم آمیخته و بیمارگونه توی لیوان... دلم در هم پیچید... حس
خوبی نداشتم... میدانستم که امشب از خیر هیچ کدامان نمیگذرد.
خونسرد نگاهی به جفتمان انداخت...

-روش موثریه برای آدمای خیانتکار... یه خودکشی بی دردسر...

ته دلم خالی شد و دست کیوان را چنگ زدم... گوشه لب های شایان به نرمی بالا
رفت.

-زندگی شخصیت به ته خط رسیده... به تازگی هم یه پرونده پزشکی واست
درست شده بخاطر یه بیماری لاعلاج... خب به نظرم ناامیدی بهترین توجیحه برای
این پایان... هوم؟

انگشتانم را در گوشت و پوست کیوان فرو بردم..میخواستم ذره ای از ترس و وحشتم را تخلیه کنم...اما نمیشد.

-این چی میگه کیوان؟ کدوم پرونده پزشکی؟!!

بجای اینکه جواب من را دهد رو به شایان کرد.

-باشه...من میمونم تا حسابمون رو باهم صاف کنیم...فقط به یه شرط...سودا باید سلامت برسه به دست خانواده اش!!!

پوزخند شایان پررنگ تر شد و قرص دیگری داخل لیوان انداخت.

-تو زودتر از اینا وقت داشتی جبران کنی!!

کیوان طاقت نیاورد و از جا بلند شد...

-احمق شدی شایان...احمق شدی و حالیت نیست که توی این بازی وفادای وجود نداره...هرکی زرنگ تره برنده میشه...قبول کن که اون قدرها هم باهوش نبودی!!

شایان نگاهش را با نفرت جدا کرد و با قاشقی محتویات لیوان را خوب مخلوط کرد.

کیوان باز به حرف امد:نگرانی سلطانی بفهمه؟احمق اون خودش تو رو داره کنار میزاره....

دستان شایان از حرکت ایستاد:چرت نگو...اون هنوزم محتاج منه!!

-نه وقتی که یه زرنگ تر از تو پیدا شه که براش بصرفه....ابله اون به برادر خودش رحم نکرد...برای رسیدن به مقامی که حالا داره صدتا مثل من و تو رو زیر پاهاش له کرده....شرکت تو خیلی وقته دیگه واسش کافی نیست...اون دنبال یکی میگردد که واسش بیشتر از تو حمالی کنه!!

شایان چشم بست و پس از چند لحظه موبایلش را از جیبش بیرون کشید و شماره گرفت

-حامد بیا بالا...باید یه نفرو برسونی خونه اش!!!

کیوان قاطع گفت:مطمئن باشم سالم میرسه؟!!

شایان رو ترش کرد

-از اولم کاری باهاش نداشتم...زود ردش کن بره!!

کیوان معطل نکرد و با هول بازویم را کشید

-بلند شو!!

مقاومت کردم و با وحشت دستش را چنگ زدم

-نه من نمیرم.

عصبی بازویم را کشید و تا دم در برد: بیا برو...مگه نگفتی منو قاطی کارای خودت نکن؟!؟!!

شایان صدایش را بالا برد: بهش حالی کن اگه حرف بزنی منم قاطی میکنم!!

با بغض صدایش زدم: کیوان!!!

نفهمیدم یک لحظه چه اتفاقی افتاد...فقط دست سالمش دور شانه ام حلقه شد و بعد مهر داغی روی پیشانی ام نشست و زمزمه ای گرم در گوشم.

-وقت نیست...اما بهم قول بده...حتی اگه منم نبودم مراقبش باشی...قول بده!!!

بوی غریب جدایی به مشامم رسید و حجم سنگین دلتنگی و نگرانی در قلبم ترکیب و زار زدم.

-کیوان تو رو خدا بیا باهم بریم..این حرفا رو زن!!

دست دور کمرش حلقه کردم...حتی با وجود شکمم...هر دو به حجم قدرتمند بدنش چسبیدیم...

-من بدون تو از اینجا تکون نمیخورم...بخدا نمیرم.

صدای شایان را از فاصله نزدیکی شنیدم

-حرف بزنی سلامتیت رو تضمین نمیکنم...بهتره به فکر بچه ات باشی.

حرفش زیادی قاطع و سرد بود...طوری که اگر جز این عمل میکردم به طور حتم عملی میشد.

کیوان باز به حرف آمد: برو...بعد باهم حرف میزنیم!!!

تقلا کردم:کیوان!!

با صدای زنگ دستش را دراز کرد و در را باز کرد و من را به مردی که پشت در بود سپرد.

-اتفاقی واسش بیفته زنده نمیزارمت حامد!!!

مرد دست دور بازویم حلقه کرد و من اشک ریختم و نالیدم
-کیوان.

پلک هایش را به آرامی بست:برو...من حواسم هست!!

بازویم به عقب کشیده شد و تا آخرین لحظه چشمانم را از سیاهی چشمانش نگرفتم...

تمام دلخوشیم به این بود که قول داد سالم بماند...

قول داده بود حواسش هست و نبود....

رفتم...

سلامت رسیدم...

تا مدت ها منتظرش ماندم...

اما نیامد...

نه تا چند ماه بعد....

که هیچ وقت نیامد...

فصل یازدهم

با صدای جیغ و خنده هایی که از توی حیاط به گوشم میرسید با رخوت چشم باز کردم...

-سینا آب نپاش نامرد!!

پلک زدم و آرام چرخیدم و روی پهلوئی راستم خوابیدم....سها و سینا طبق معمول داشتند توی حیاط آب بازی میکردند..

-حفته دختره ی لوس!!!

لبخند زدم و به سختی روی تخت نشستم...یک آن حس کردم نفسم رفت و بعد برگشت....لب گزیدم و دستم را روی شکمم گذاشتم...نگاهم به ساعت روی عسلی افتاد که عدد یازده را نشان میداد.

-چرا بیدار نمیشی مامانی؟!!

دستم را نوازشگونه روی شکمم پایین کشیدم و لبخند زدم...ده روز دیگر به دنیا می آمد و امروز پانزدهم فروردین بود...بی صبرانه منتظر آمدنش بودم...دیگر طاقت نداشتم...میخواستم لمسش کنم...وجودش را در آغوش بگیرم...بیوسمش و نوازشش کنم تا خیالم راحت شود بارم را به سلامتی زمین گذاشته ام.

جیغ بعدی سها و به همراهش خنده های سینا، لبخندم را عمق بخشید...خیلی دلم میخواست احساس آرزو را زودتر درک کنم وقتی که برای اولین بار سها و سینا را در آغوش گرفتم...گریه میکرد و میگفت ارزش تمام درد کشیدن های دنیا را دارد.

-سینا به خدا به بابا میگم. بیچاره ت میکنه!!!

خواستم صدایشان بزنم تا دست از جیغ زدن بردارند اما نتوانستم...عضلات زیر شکمم از دیشب تا حالا منقبض بودند و همین نفس کشیدنم را سخت کرده بود....نفس که میگرفتم از پس بازدمش برنمی آمدم.

نزدیک به سه ماه از آن شب شوم میگذشت و من برای نجات جان پسرکم از استرس هایی که کشیده بودم مجبور شدم به تهران برگردم و استراحت مطلق باشم.

تمام این مدت در بی خبری از کیوان گذشت...قول داده بود که بیاید...اما نیامد...هیچکس خبر درستی نداشت!!

تا چند شب بعد از اتفاقات خانه شایان حس میکردم افرادی تعقیب میکنند...نه فقط من را...کل خانواده ام متوجه شده بودیم تحت نظرم و همین دهان مرا بسته نگه

داشت...از اینکه نمیتوانستم به پلیس حرفی بزنم زجر می کشیدم...به خوبی میدانستم که حرف زدنم بلایی بر سر خانواده ام می آورد...تنها لب فرو بستم به امید اینکه خبری از جانبش به گوشم برسد...اما نرسید.

تنها خبری که کمی خوشحال و امیدوارم کرد یک ماه پیش بود...شرکت شایان به دلیل اختلاص و کلاهبرداری بسته و شایان چند روز بعد دستگیر شد...اما باز هم هیچ خبری از کیوان نشد...با اینکه از دیده ها و شنیده هایم برای پلیس گفتم آن ها هم هیچ اثری ازش پیدا نکردند.

به پرده اتاقم نگاه کردم که همراه با نسیم خنکی کنار میرفت...نفسی گرفتم و با درد از جا بلند شدم..سعی داشتم به درد رو به افزایش کمرم بی توجه باشم...دکتر گفته بود این روزها درد داشتنم عادی است...

دستمالی از جعبه روی عسلی برداشتم و به طرف دیگر اتاقم رفتم...رو به روی دیواری که پر بود از قاب عکس های دوست داشتنی ام ایستادم و با دلتنگی نگاهشان کردم.

عکس های روز عروسی ام بود و داخلشان لبخند عمیق بود..در همان لباس سپید رنگی که به سلیقه خودش خرید...لبخند او هم جذابیت خاصی داشت آنهم در کت و شلواری که به سلیقه من خریداری شد.

دستم را جلو بردم و آرام روی چهره اش کشیدم...روی لبخند جذاب و مغرورش...روی چشمانی که آنروز گرم بودند.

آرام لب زدم:کجایی تو؟!!

با تقه ای که به در خورد سریع دستم را عقب کشیدم و تری زیر چشمانم را گرفتم.

-بله؟!!

سها با یک سینی کوچک وارد اتاق شد و نیشش را باز کرد..

-عمه تپلی خودم چطوره؟!!

خنده ام گرفت اما چپ چپ نگاهش کردم

-بزار نی نی بدنیا بیاد...اونوقت بهت میگم از من خوش هیکل تر وجود نداره!!

غش غس خندید و سینی را روی تخت گذاشت

-برمنکرش لعنت عمه جون...الان بیا این صبحونه رو بخور وگرنه مامانی پوست منو
میکنه!!

به سمت تخت رفتم و آرام نشستم...باز دردم گرفت که لب گزیدم و سعی کردم
نشان ندهم.

-راستی کجا رفتن؟!!

نگاهش توی سینی چرخید و نچی کرد:ای بابا...شیر نیاوردم!!

لقمه ای به دهان گذاشتم:نمیخواد...همینم خوبه!!

به سمت در رفت:نه میرم الان واست میارم...امروزم پنجشنبه ست...بقیه همه
صبح رفتن سر مزار عمه سمیرا...آخه شب قراره....

جلوی دهانش را گرفت و مقابل چشمان کنجکاو و سوالی من از اتاق بیرون زد.

شانه ای بالا انداختم و لقمه دیگری به دهان گذاشتم...چند لحظه بعد صدای
بلندش را از توی سالن شنیدم

-سینا...برو یه پاکت شیر بخر!!

لقمه بعدی گردو و عسلی که گرفته بودم را توی سینی گذاشتم تا صدایش بزنم و
بگویم که احتیاج ندارم اما نشد...برای لحظه ای آنچنان عضلات زیر شکمم منقبض
شدند که نفسم بند رفت

-آخ!!!!!!....

رو تختی را طوری چنگ زدم که انگشتانم از فشاری که بهشان وارد کردم تیر
کشیدند...

-سهاااا....

نمیتوانستم بلند تر صدایش بزنم...حس میکردم اگر جیغ بزنم تمام ماهیچه های
شکمم پاره میشوند...

موج درد که برای لحظه ای خوابید عرق سردی روی تنم نشست و نفسی گرفتم

-وای خدا... این چی بود؟!!!

اما فکرش را هم نمی‌کردم درد زایمان اینقدر وحشتناک باشد و زود به سراغم
بیاید... آنهم ده روز!!

موج بعدی درد بدتر از چیزی بود که تصورش را داشتم.... اینبار نتوانستم تحمل کنم
و از ته دل جیغ کشیدم و گریه کردم...

سها وحشت زده داخل اتاق پرید و با دیدن من که مثل مار به دور خودم می پیچیدم
رنگش پرید

-چیشده عمه؟!!!

با دیدن اشکهایم که روی گونه های غلتید به طرفم دوید و دست دور شانه ام
حلقه کرد

-عمه تو رو خدا آرام باش...

زار زدم: نمیتونم... دارم میمیرم!!!

با شنیدن این حرف هق هق گریه اش بلند شد...

-عمه سودا... جون من گریه نکن... آرام باش!!!

موج درد به آرامی و برای لحظه ای خوابید... میدانستم که این تنها برای چند دقیقه
است و حالا وقتش رسیده...

-برو سها... بدو یه زنگ بزن به مامانی... بگو عمه دردش شروع شده!!

تند و فرزند در حالی که گریه میکرد از اتاق بیرون پرید... به سختی و با کمک دیوار
روی پاهایم ایستادم و به سمت کمد رفتم... با نفس نفس درش را باز کردم و شال
و مانتویی از داخلش برداشتم... همانطور که مشغول پوشیدنشان بودم موج بعدی
درد داشت به سراغم می آمد.

زیر لب خدا را صدا می‌زدم و سعی داشتم با نفس های عمیقی دردم را کنترل
کنم.... ساک کوچکی که برای پسرکم خریده بودم را برداشتم و داخلش حوله آبی
رنگ و تعدادی لباس گذاشتم... با اشک و خنده تک تکشان را با آن سایزهای صفر
بامزشان میبوسیدم...

-توام تحمل نداری دیگه مامان؟ میخوای زودتر بیای؟!؟!
درد که مثل ساعقه به کمرم زد باعث شد که جیغ بزوم و دستم را بند کمد کنم... با
گریه نالیدم
-تو رو خدا مامانی رو اذیت نکن... من تحملش رو ندارم!!!
با حال زاری روی زمین نشستم و سها با گریه توی اتاق پرید و به سمتم آمد...
-به بابام زنگ زدم... گفت سریع راه میفتن... فقط به من گفت زنگ بزوم به
اورژانس!!!
زیر بازویم را گرفت: عمه جونم... بلند شو... بریم توی سالن... الان اورژانس میرسه
ها!!!
با درد و گریه خم شدم: نمیتونم.. نمیتونم!!!
با بلند شدن صدای تلفن گوشی را از کنار پایش برداشت...
-مامانیه!!!
تماس را وصل کرد و گوشی را مقابلم گرفت...
-الو سودا؟!?
با شنیدن نگرانی صدایش زار زدم...
-مامان دارم میمیرم!!
وحشت کرد و به گریه افتاد... انگار منتظر بود که خودش از حال خرابم مطمئن شود.
-خدا نکنه مامان... عزیز من آرام باش... نفس عمیق بکش... ماهم راه افتادیم...
گریه های من وحشتش را دو برابر کرد... صدای نگران بابا هم از آن طرف خط به
گوشم می رسید و من الان و در این لحظه مثل هر دختر دیگری چقدر محتاج
حضورشان بودم...
از شدت درد دیگر نتوانستم گوشی را نگه دارم و آنرا به سها که مثل بید میلرزید
سپردم.

-میرم برات عزیزم...نگران نباش...اینجوری گریه نکن عمه...این دردا طبیعیه...خوب میشم...پسر کوچولوم قراره بدنیا بیاد!!!

طفلک تنها سیزده سالش بود و درک چنین مسائلی را نداشت...تنها سر تکان داد و با صدای آیفون از جا پرید..

-حتما آمبولانس رسیده!!

با هق هق به قاب عکس کیوان چشم دوختم

-کجایی کیوان؟ الان که باید باشی کجایی؟!!

چند لحظه بعد صدای گریه سها بلند تر شد

-سینا بیا کمک...عمه درد داره!!!

باورم نمیشد که این پسرک سیزده ساله بتواند خودش را کنترل کند و با اخم و نگرانی خودش را به من برساند و دست زیر بازویم سراند و با صدای آرامی دلداری دهد

-عمه سودا آروم باش...الان میریم بیمارستان!!!

با کمک هر دو نفرشان تا توی سالن رفتم...همچنان گریه میکردم و حس میکردم اگر تا نیم ساعت دیگر به بیمارستان نرسم همینجا زایمان خواهم کرد.

چند لحظه بعد با شنیدن تقه ای که به در سالن خورد هر سه نفرمان سر چرخانیم و من با دیدن عسلی هایش پس از ماه ها جا خوردم...صدای مردانه و نگرانش که توی گوشم پیچید باعث شد به خودم بیایم...

-چیشده سودا؟!!!

گریه ام بند آمد...عصبی پلک زدم و سرتکان دادم...

-تو...تو اینجا...

جلو آمد...بی توجه به شرایطمان...به اتفاقاتی که میانمان افتاده بود...

-اومده بودم دیدنت...سینا رو توی کوچه دیدم...قرار شد بهت خبر بده من اومدم...اما وقتی ازش خبری نشد نگران شدم.

درد نگذاشت تا حرف هایش را تحلیل کنم... با گریه خم شدم که دستپاچه شد و بازویم را کشید...

-وقتشه؟ بیا ببرمت بیمارستان!!

جیغ کشیدم و بازویم را عقب کشیدم

-ولم کن!!

زورش چربید و تشر زد: د بیا دختر مگه درد نداری؟!!!

تقلاهایم باعث شد تا به التماس بیفتد

-به روح سمیرا قَسَمَت میدم... به جای بچه ای که آرزوش به دلم موند... بیا

سودا... بزار جبران کنم!!!

آنقدر درد داشتم که به محض رسیدنم به اورژانس، پرستار ها با دیدنم به جنب و جوش بیفتند... روی یک ویلچر نشسته بودم و از درد اشک می ریختم... بهنام کنارم خم شد و با نگرانی نگاهم کرد.

-آروم باش عزیز من... داری مامان میشی!!!

از پشت پرده اشک به عسلی های روشنش نگاه کردم... به محبت نگاه و آن لبخند محزونش!!

-تحمل کن... خیلی زود میگیریش توی بغلت... تو لیاقتش رو داری... این پاداش صبر و تحملته... خدا به هر کسی این نعمت رو نمیده... همونطور که به من و خواهرت نداد!!

با کمی مکث به آرامی سرتکان دادم و با دستمال اشک هایم را پاک کردم... درد کم کم تمام میشد و حالا با فواصل چهار دقیقه یکبار به سراغم می آمد...

-ممنون!!

با آمدن پرستاری که میخواست تا زایشگاه همراهیمان کند، بلند شد و پشت سرم ایستاد و ویلچر را به حرکت در آورد.

-عزیزم با دکترت تماس گرفتی؟

بهنام به جای من جواب داد: تا نیم ساعت دیگه میرسه!!

چند لحظه بعد پشت در زایشگاه منتظر بودیم و من با دلهره سر بالا گرفتم و نگاهش کردم...خندید و کمی خم شد.

-میترسی؟!!

خجالت زده سر پایین انداختم که بوسه ای را روی شالم حس کردم.

-همه رو بریز دور...هر چیزی که باعث شد دیگه منو حامی خودت ندونی...یه زمانی جفتمون اشتباه کردیم...تاوانش رو هم پس دادیم...از این به بعد من همون بهنامی هستم که تکیه گاهت بود.

در که به رویمان باز شد بهنام کنار رفت و پرستار ویلچر را حرکت داد...به اتاقی برای تعویض لباسهایم رفتم و پس از ده دقیقه به اتاق درد فرستاده شدم و با کمک ماما روی تخت خوابیدم.

خوشبختانه زن نسبتا مسن و مهربانی بود و با لبخند به بی قراری هایم نگاهم میکرد...

-الان فقط داری به دردت فکر میکنی یا خوشحالم هستی؟!!

مشغول معاینه ام شد و من همانطور که سعی داشتم منظم نفس بکشم جوابش را دادم

-خوشحالم...بعد از نه ماه پسرم داره میاد...اونم ده روز زودتر از موعد!!

صدایش را با خنده شنیدم

-با اینکه عجله کرده اما هنوز وقتش نشده...باید صبر کنی!!!

آه از نهادم بلند شد...به کمک دو پرستار از روی تخت بلند شدم...ماما همراهان می آمد

-اگه یکم قدم بزنی و نفس عمیق بکشی دردت قابل تحمل میشن...

تا یک ربع بعد تنها توی راهرو قدم میزدم... خوشبختانه حالا دردهایم را بهتر
میتوانستم تحمل کنم...

-سودا؟!!!

با دیدن مادرم در انتهای راهرو بغض کردم و او با قدم های بلندی خودش را به من
رساند و در آغوشم کشید

-الهی قربونت برم مامان!!

سر روی شانه اش گذاشتم و اشک ریختم... مدام سرم را می بوسید و دلداری ام
میداد.

-نگران نباش عزیزم... وقتش که برسه سریع تموم میشه... دردت فروکش میکنه و
پسرت رو میزارن توی بغلت... اونوقت به حال الانت میخندی!!!

نالیدم: مامان تو که نمیدونی چه حسیه!!

خندید و عقب کشید

-خیلی پرووی بیچه... من چهار بار حس الان تو رو تجربه کردم!!!

کمی همراهش توی راهرو قدم زدم و بعد با آمدن پرستار که میخواست بار دیگر
برای معاینه بروم مامان هم از من جدا شد و گفت دیگر اجازه نمیدهند اینجا
بماند... باز کمی امیدوارم کرد و در آخر با بوسه ای به پیشانی ام ترکم کرد.

نیم ساعت بعد دکتر هم از راه رسید و بالاخره بعد از دوبار معاینه به اتاق زایمان
فرستاده شدم...

-دست منو بگیر دخترجون... نفس عمیق بکش... تا چند دقیقه دیگه همه چی
تمومه...

روی تخت دراز کشیدم و پرستار سِرمی را به دستم وصل کرد و سپس آمپول
فشار...

به خواست ماما برای پرت کردن حواسم همراهش سوره انشقاق را خواندم... حالا
دردهایم بی وقفه و غیر قابل تحمل بودند... دست پرستارم را گرفته بودم و جیغ می
کشیدم... تمام زندگی ام مقابل چشمانم رژه میرفت... از بچگی تا همین دیروز... یک

لحظه در اتاق زایمان بودم و یک لحظه در گیر و دار گذشته
ام... آرزوهایم... خاطراتم... و بیشتر از همه... در گیر و دار نوازش دستان مردی که در
چنین روز مهمی، نبودش خاری شده بود و قلبم را زخمی میکرد.

چند لحظه بعد از گذشته ام جدا شدم و با جیغ بلندی دنیا مقابل چشمانم تار
شد...

لبهای خشک شده ام را به سختی تکان دادم...

-تموم... شد؟!!!!

صدای خنده ماما آمد: تمومه گلم... تمومه!!!

و پس از آن معجزه خداوند را به چشم دیدم... زیبا ترین تصویری که تا آخر عمر از
مقابل چشمانم کنار نمیرفت و در خاطرم میماند...

پسرکم با چند صدفه کوچک به گریه افتاد و من تمام دردهایم را فراموش کردم... با
چنان اشتیاقی به جسم نحیفش توی دستان دکتر نگاه میکردم که انگار قرار است
بمیرم و فرصت دیدنش را از دست بدهم...

زیر لب قربان صدقه اش رفتم و اولین قطره اشکم از روی خوشحالی چکید...

-بالاخره اومدی پسرم؟!!!!

دکتر ماشالله گویان نزدیک ترش آورد و به آرامی روی سینه ام قرارش داد...

-بهت تبریک میگم عزیزم!!!

هول و دستپاچه دستانم را بالا آوردم و دور بدن کوچکش پیچاندم...

اشک های خودم را کنار زدم و با نوک انگشت اشاره ام آرام روی صورتش را نوازش
کردم... زیباترین و مقدس ترین حس عالم بود...

با خوشحالی خندیدم و دستی روی چانه و موهای مشکی رنگش کشیدم.

-کوچولوی مامان... تو که از همین اول شبیه بابات هستی!!!...

سرم را بالاتر گرفتم و پیشانی اش را بوسیدم

-خوش اومدی عزیز مامان !!!!!!

عقب که کشیدم دیگر صدای گریه ضعیفش را نشنیدم... رنگ صورتش برگشته بود و به کبودی میزد... وحشت کردم و سر بالا گرفتم

-نفس نمیکشه!!!....

دکتر با هول جلو آمد و از روی سینه ام بلندش کرد... جیغ کشیدم.

-چرا نفس نمیکشه?!!

دکتر آرام به پشتش میکوبید ولی من دیگر صدای پسرکم را نمی شنیدم... ماما و پرستارها با نگرانی سعی داشتند آرامم کنند... دکتر سریع پسرکم را از اتاق بیرون برد و من با گریه و زاری سعی داشتم از حالش جويا شوم...

-تو رو خدا بگید چیشد؟ چرا بچم نفس نمی کشید؟!!

می دیدم که ماما آمپولی را توی سرمم تزریق میکرد...

-گلم حتما بخاطر ضایعاتیه که هنوز توی دهنشه... خیلی از نوزادا همچین مشکلی رو دارن... بهشون که رسیدگی کنیم وضعیتشون خیلی سریع نرمال میشه!!!...

چند لحظه بعد در حالی که زیر لب ناله میکردم به آرامی پلک هایم روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

اما وضعیت پسرکم طبیعی نبود!!!

یکساعتی بود که همانطور به سقف سفید بالای سرم چشم دوخته بودم و قصد جدا کردن نگاهم را نداشتم... انگیزه ای برای غذا خوردن و خوشحالی کردن همراه خانواده ام را نداشتم... چشمانم لبالب اشک بود و دلم داشت از غصه میترکید... تصور چنین روز و لحظه ای را داشتم... دکتر هم از قبل آماده ام کرده بود... اما شنیدن کی بود مانند دیدن... دکتر این مشکل را پیش بینی کرده بود... اما من باز هم امیدوار بودم که فرزندم سالم دنیا بیاید... با اینکه شک داشتم امیدم را از دست ندادم... اما خودم هم میدانستم به زن باردار اگر چندین بار شوک وارد شود و در آخر استراحت مطلق برایش تجویز کنند مطمئنا فرزندش اگر از لحاظ جسمی هم مشکل پیدا نکند از لحاظ روحی مشکلاتی خواهد داشت.

-سودا؟ عزیزم?!!

پلک میزدم اشک هایم میریخت... بنابراین نگاهم را جدا نکردم که مامان بدتر از من منتظر تلنگری بود تا زار بزند.

بار دیگر با بغض صدایم زد: نمیخوای چیزی بخوری؟ سه ساعته زایمان کردی جز خرما چیزی نخوردی!!

به پهلو و پشت به او شدم و سرم را در بالشت فرو بردم و بالاخره قطره اشک لعنتی راه خودش را پیدا کرد... کاش تنها می گذاشت!!

-مامان انقدر غصه میخوری که چی؟ دیدی که دکتر میگفت مشکلتش بعد از هفت سال حل میشه... فقط کافیست از داروها استفاده کنه!!!...

با صدای خفه ای جواب دادم: مامان تو که نبودی وقتی توی بغلم بود... بچه ام یه لحظه کبود شد... نفس دیگه نکشید... بخدا حس کردم... تموم شد.

این را گفتم و هق زدم... حس کردم مامان پشت سرم نشست و بعد دست هایش شانه هایم را ماساژ داد... به آرامی و تسکین دهنده!!

-همیشه بهت گفتم که بدتر از اینم میشه... نگفتم؟ وقتی یه اتفاقی واست میفته انقدر ناشکری نکن دختر... به این فکر کن که میتونست بدتر باشه... فاجعه باشه... زبونم لال اگه قلبش مشکل داشت... اگه کلیه نداشت چی؟ اگه دکتر میگفت مشکل مغزی داره چی؟

نفسم برای لحظه ای بند رفت: وای... خدا نکنه!!!...

ملایم خندید و شانه ام را فشرد...

-میبینی؟ خودتم فهمیدی که اونجوری دیگه کاری نمیشد کرد... ولی الان خداروشکر... یه ماه توی دستگاہ زندگی میکنه... رشدش کامل تر میشه... بخاطر ریه هاش تا هفت سالگی اسپری مصرف میکنه... مادر خوبی واسش باشی خیلی زود مثل بچه های دیگه میشه!!!

سعی کردم کمی مثبت فکر کنم و تا حدی موفق شدم... با کمک مامان نشستم و او بالشت را پشت سرم مرتب کرد و من تکیه زدم... مامان غذای بیمارستان را قبول نداشت و خودش از خانه برایم آورده بود... با اینکه میل و رغبتی نداشتم اما برای دلخوشی اش چند قاشقی خوردم و نگاهی به اطراف اتاق انداختم.

-من نیازی به اتاق خصوصی نداشتم...بابا زیادی حساسیت به خرج داد!!!

اعتنایی نکرد و با چشم و ابرو اشاره زد که به غذا خوردن ادامه دهم.

-بخور حرف نزن...با اون قیافه ی ماتم زده و اعصاب داغونت توی اون شلوغی میخواستی بمونی؟خانواده ها ریخته بودن توی اتاق زائوها...انگار نه انگار این زنا تازه فارغ شدن!!!

سرم را پایین انداختم و بی حرف مشغول شدم...به رویم نمی آورد...اما با بابا جفتشان شاهد حالم بودند...وقتی به بخش منتقل شدم و کنار سه زن دیگر که چند دقیقه قبل از من زایمان کرده بودند قرار گرفتم ساعت ملاقات هم شروع شد.

حالم بد بود...بدتر هم شد...آنهم وقتی که شوهر یکی از خانم ها با دسته گل بزرگی وارد اتاق شد و با دیدن همسرش چنان لبخند زد که زن بیچاره مقابل ما از خجالت آب شد...پشت بندش به قدری با محبت خسته نباشیدی گفت که یک لحظه دردهایم را فراموش کردم و با چشمانی حسرت زده بهشان چشم دوختم...زن مقابل بقیه خجالت میکشید و از مامان شنیدم جز شوهرش کسی را ندارد...هیچکس را نداشت...اما شوهرش بود...پدر فرزندش بود...با آن لبخند و آن نگاه مهربان خستگی و درد زایمان را طوری از بدن همسرش بیرون کشید که تا وقتی من آنجا بودم آرامش و لبخند لحظه ای از صورت زن جدا نمیشد.

با ورود همسران دو زن دیگر حس کردم بدبخت تر از من در این دنیا وجود ندارد...سام و سروش و آرزو آمدند...تبریک گفتند...خوشحالی کردند و دورم را کمی شلوغ کردند تا حواسم پرت شود...اما نشد...تمام مدت مظلوم و ماتم زده و با لبخندی محو بهشان زل زده بودم...اما دروغ چرا...درونم آتشی برپا بود از حسادت و حرص و حسرت...از آرزوهایی که برای آن لحظه داشتم اما شوهرم نبود تا به آنان تحقق ببخشد...

با آمدن فرزندانشان دیگر طاقتم طاق شد و اشکهایم چکید...نه تنها شوهرم کنارم نبود...که فرزندم را هم از من جدا کرده بودند و حق دیدنش را نداشتم...این شد که بابا تحملش تمام شد و برایم اتاق خصوصی گرفت...حتی شنیدم که غر میزد از بی فکری پرسنل که شرایط مرا میدانند و کنار بقیه قرارم دادند.

با بلند شدن صدای موبایل مامان حواسم را بهش دادم که تماس را برقرار کرد و کمی فاصله گرفت.

-جانم فواد؟...کیا؟

اخم هایش کمی درهم رفت و نیم نگاهی به من انداخت که مشکوک شدم.

-اخره...چی بگم والا...بهشون بگو بیان...چاره ای نیست!!

تماس را قطع کرد و با دیدن چشمان منتظر من خودش توضیح داد

-حاج فاتح و خانومش اومدن!!!

قاشق را توی بشقاب گذاشتم و آهی کشیدم...مامان به طرفم آمد و بعد از بوسیدن سرم ظرف ها را از مقابلم جمع کرد.

-سعی کن همینطور عادی باشی مامان...هر چند دل خوشی ازشون ندارم...اما خودشونم داغون...دلشون به تو خوشه و نوه ای که قراره ببینن!!!...

لبه‌ایم باز لرزید:چقدرم که پسرم سالم و سلامت توی بغلمه که دلشون خوش بشه!!!

مامان نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و چند لحظه بعد تقه ای به در اتاق خورد!!

-بفرمایید!!

اول لیلا خانم بود که با لبخند ملایمی داخل شد

-چشمت روشن دخترم!!

و سپس دسته گل بزرگی مقابل دیدم قرار گرفت و بعد از آن حاج آقا بود و چشمان براقش!!

-به...چطوری عروس؟!!!

بخاطر لحنش که مخلوطی از شیطنت و تفریح بود خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم.

-بد نیستم...ممنون!!!

با مامان احوال پرسوی کردند و سپس به ترتیب در آغوشم گرفتند...لیلا خانم گونه ام را بوسید و حاج آقا پیشانی ام را...

لیلا خانم دستم را میان دستان لرزانش گرفت و لبخند زد.

-خدا رو شکر که سلامت بارت رو به زمین گذاشتی...ازت ممنونم...با وجود اونهمه سختی، تحمل کردی...دیدی چقدر شیرینه؟!!

به یاد آن لحظات شگفت انگیز افتادم و وجودم سراسر شعف و خوشحالی شد...شیرین تر از هر شیرینی بود!!

-عالی بود اون لحظه!!

میدانستم که رنگ نگاهم مخلوطی از غم و خوشحالی ست...نگفته پیدا بود آنها هم از وضعیت پسرکم باخبر شده اند...لیلا خانم پلک روی هم گذاشت و دستم را فشرد.

اما نتوانست اشکش را پنهان کند...بالاخره سد مقاومتش شکست و هق زد.

-جای بچه ام خالی که این لحظه نیست..کیوانم نیست تا مرهم دردت بشه... تا ازت تشکر کنه!!...!

حاج آقا با ناراحتی تشر زد:لیلا بسه!!!

مامان آهی کشید و شانه اش را فشرد...من اما لبه‌ایم را روی هم فشار میدادم و باز هم در تلاش بودم تا گریه نکنم...

-خیر ندیدی دختر از زندگیت...شرمندتیم!!!

لب گزیدم:این چه حرفیه مامان؟شاید قسمت ما هم این بوده!!!

صدای گریه اش بلند تر شد...نمیخواست..اما انگار منتظر لحظه ای بود که خودش را بخاطر عذاب این چند وقت خالی کند.

دردی که در کمرم پیچید باعث شد تا کمی خودم را پایین بکشم و روی تخت لم دهم...با اینکه جلوی حاج آقا معذب بودم اما نمیشد تحملش کرد.

بعد از چند دقیقه لیلا خانم آرامتر شد و با عذرخواهی کوتاهی خداحافظی کرد و قبل از حاج آقا از اتاق بیرون رفت...

-سودا بابا؟!!

به چشمان مهربانش نگاه کردم و قبل از اینکه حرفی بزنم او خم شد و باز پیشانی
ام را بوسید... حس کردم جعبه ای را کنارم گذاشت.

-ناقابه دخترم!!

عقب کشید و من خجالت زده به مخمل قرمز جعبه چشم دوختم... جعبه طلا بود.

-راضی به زحمت نبودم بابا...

دستی روی سرم کشید... نگاهش مثل هر وقت دیگری پر از حمایت بود.

-خواستم بگم اگه پدرش نیست من هستم... من همه جوره پشتتم... برای کیوان

پدری کردم... برای پسرشم میکنم... آب توی دلت تکون نخوره دخترم!!!...

چند دقیقه بعد از رفتنش چشمان اشکبارم را از سقف جدا کردم و ملافه را روی

سرم کشیدم و از ته دل زار زدم...

جای خالی ات را....

نه عکس ها پر میکنند...

نه خاطرها....

این روزها...

دلم...

آغوشت را میخواهد که نیست!!!

چند روزی بود که مرخص شده و به خانه برگشته بودم... همه چیز آرام بود به جز

درون من... به ظاهر خوب بودم اما خدا میدانست که درونم چه غوغایی برپا بود... از

نبودن فرزندم زجر میکشیدم... به بودنش در شکمم عادت کرده بودم... به لگدهایی

که برای همدردی به شکمم میزد... اما حالا نبود و حجم خالی شکمم آزارم

میداد... چطور سه هفته دیگر هم به انتظارش می نشستم؟!!

همین دیروز به همراه مامان و بابا به بیمارستان رفتم و از پشت پنجره نگاهش

کردم... بابا به جسم کوچکش خیره شده بود و سپس یک کلمه زیر لب گفت

"متین!!" اسم های زیادی برایش انتخاب کرده بودم... اما این کلمه آهنگ و معنای دیگری داشت... همانند کوه استوار و محکم... و من میدانستم که پسرکم همینطور خواهد شد.

از دیروز تا حالا او متین من شده بود.. قرار بود جای خالی پدرش را برایم پر کند... از وقتی چهره پسرم را با آن شباهت فوق العاده عجیبش به کیوان دیده بودم دیگر نمیتوانستم دلخوری هایم را در قلبم نگه دارم... بخشیده بودمش و تنها آرزویی که داشتم این بود که یکبار دیگر بینمش و باز مقابلم بایستد و مصمم بگوید که میخواهد برای زندگیمان بجنگد... من از او یک هدیه دارم و این هدیه آنقدر ارزشمند هست که بخاطرش قید زندگی مشترکم را نزنم!!

-سودا؟!!!

با شنیدن صدای سروش سرچرخاندم

-بله؟!!

دست خودم نبود که بعد از سه ماه هنوز هم خیره و پر حرف نگاهش میکردم... خودش باعث شده بود آنقدر مقابلش سر و سنگین باشم که با وجود سی و یک سال سن مقابلم اینگونه معذب باشد!!!

-اوممم... میخواستم ازت بپرسم که امشب میای؟!!

اخم درهم کشیدم...

-امشب چه خبره؟!!

شوکه شد... رنگ صورتش برگشت و دستانش مشت شد.

-مگه مامان بهت نگفت؟!!

دیروز در راه بیمارستان مامان یک چیزهایی از سروش میگفت... اما حواس من پیش متین بود... جایی برای سروش میماند؟!!

-متاسفم... یادم نمیاد!!!

عمیق نفس کشیدن را مدتی بود که مقابل من تمرین میکرد!!

-امشب خواستگاری برادرته!!

ابروهایم به نرمی بالا رفت... ناخودآگاه پوزخندی هم کنج لبم
نشست... برادر... برادر... هه!!!

-مبارک باشه... با همون هیوا خانم دیگه؟!!

واکنشم عصبی اش کرده بود... نوک انگشتان دستش را ریتمیک و عصبی به
چهارچوب می کوبید.

-آره!!

سری تکان دادم و پشت میز مطالعه نشستم و مجله ای که درباره نوزادان بود را
برداشتم...

-شرمنده که من نمیتونم پیام!!..

انگار خودش میدانست. صدایش ضعیف شد

-چرا؟!!

بی هدف ورق میزدم...

-چون توی این مجلس جای غریبه نیست... تا جایی که من یادمه خودت به هیوا
گفتی که من خواهرت نیستم.

برگشتم و چشمان تیز و دلخورم را بهش دوختم.

-اگه منو امشب بینه باز مجبور میشی از روابطمون برات توضیح بدی... فکر کنم
گیج بشه!!!

از پشت میز بلند شدم و به سمتش رفتم... عصبی چشم بست و غرید

-سودا تمومش کن!!!

دستگیره در را گرفتم و پوزخند زدم: تو خیلی وقته برای منم تموم شدی سروش
جان... از همون وقتی که جلوی کیوان و دوست دخترت اعلام کردی من خواهرت
نیستم!!..

خواستم در را به رویش ببندم که مانعم شد...

نالید: سودا...

کوتاه نیادم: فکر نکن سه ماه احترامت رو نگه داشتم چیزی یادم رفته.... من هر کسی رو بتونم ببخشم تو رو نمی ببخشم!!!...

دستش شل شد و من در را کوبیدم.... زانوهایم لرزید و تکیه زده به در روی زمین نشستم!!!

سرم را کاملا به در تکیه دادم و نگاهم را به قاب عکس های مقابلم دوختم.

-سمیرا وقتی ازدواج کرد دیگه نتونست مثل قبل واسم وقت بزاره.... اما تو وقتی درست تموم شد شب و روز واسم وقت گذاشتی... اخلاقمون شبیه هم بود و خوب شرایط همدیگه رو درک میکردیم.... بیشتر از برادر و خواهر دوست هم بودیم... اما چند سال بعد خیلی زود خواهرت رو به حرفای بقیه فروختی... خیلی زود باورت شد من کسی هستم که زندگی سمیرا رو نابود کرده.... تو باعث شدی من برای همیشه پام رو از این خونه بیرون بزارم و زن مردی بشم که برام نقشه چیده بود.... پشت در بود و نفس های سنگینش را حس میکردم.... چرا بعد از سه ماه پا روی قرارم گذاشته و حرف هایم را میزدم?!!

-متاسفم واسه خودم سروش.... میدونم که نبودنم برات عادیه... میدونم که بخشش من واست مهم نیست... اما اینو بدون اگه بخشیده هم بشی... هیچ وقت روزی که گفتی خواهرت نیستم رو فراموش نمیکنم.... هیچ وقت!!!

مشتی به در کوبید که چشم بستم

-لعنت به من... لعنت به من... دلت خنک شد؟ امشبم رو زهر کردی!!

صدای قدم هایش را شنیدم که دور شد... نیشخندی کنج لبهایم نشست.

میدانستم که خیلی زود دلخوری هایم عادی میشوند...

میدانستم که روزی مهم بودن احساساتم در این بازار از سکه می افتند!!!

بهرتر نبود تا ببخشمش؟ حداقل خودم سبک میشدم!!!

پری دستم را کشید و به طرف مغازه ای برد

-بیا به نگاه به لباساش بکنیم!!!

بی حوصله نگاهی به لباسها انداختم و نچی کشیدم.

-بیا بریم پری...دیوونم کردی!!

نگاهش صورتم را کاوید...

-حالت خوب نیست؟!

دو هفته از زایمانم میگذشت و کاملا خوب شده بودم...به اصرار پری و مامان حتی باشگاه هم میرفتم تا اندامم به حالت قبل برگردند.

- خوبم...فقط حوصله ندارم!!

چشم غره ای نثارم شد.

-خیلی بیشعوری...من دارم از وقتم میزنم و برای جنابعالی دنبال لباس میگردم!!

-والا من نگفتم احتیاج دارم!!

طلبکار نگاهم کرد: دو روز دیگه نامزدی بردارته ابله...میخوای با مانتو شلوار بشینی توی مجلس؟!

دست به کمر شدم:یعنی من دوتا لباس ندارم؟!

دستم را کشید و داخل مغازه برد

-لباسای دویست سال پیش به درد همون موقع میخوره!!!

درست نیم ساعت بعد با دو لباس بیرون آمدم...یکی برای من و یکی برای خودش.

-حدس میزدم دعوت باشی!!!

خندید:چون تو نمیخواستی اما مامانت خیلی اصرار کرد....گفت بیا وظیفه مراقبت از این هاپو رو برعهده بگیر که نزنه مجلسو خراب کنه!!!

لبه‌ایم روی هم فشردم و از کنارش گذشتم

-دست جفتتون درد نکنه!!!

خودش را به من رساند: بد نشد البته...بابا بخدا دو ماهه طلاق گرفتم هیچ جا نرفتم....به جای اینکه خوشحال باشم از دست اون سادیسمی راحت شدم کاملا در عداذاری به سر بردم!!!

با ناراحتی به چهره غمگینش نگاهی انداختم...به زور لبخندش را حفظ کرده بود.
-واقعا راحت شدی پری؟!!

نگاهی به آسمان انداخت و ستارههایی که هیچ وقت در این شهر نمی دیدم.
-راحتی رو توی چی میبینی؟آگه از من پرسسی میگم فعلا تنهایی و غصه مطلقه شدن رو به اون زندگی ترجیح میدم...واقعا رفتارای هومن به آدمای عادی شبیه نبود...این اواخر حرف میزدم جوابش کتک بود...به هر لقب زشتی هم که بگی مفتخرم کرد...خیلی تحمل کردم...اما وقتی تهمتاش دامن مادرم رو گرفت نتونستم خفه شم.

لب گزیدم و نیم نگاهی به چشمان تر شده اش انداختم...
-فراموشش کن!!

نفس عمیقی کشید و خندید...

-دارم همینکارو میکنم!!!

با دست پاساژی را نشان داد: بیا بریم اینجا...یه بوتیک میشناسم...لباس زیرای محشری داره...البته پوپک معرفی کرده!!!

پوزخندی زد...پوپک و دوستی خاله خرسه اش...در تمام آن مدتی که سعی داشتم بفهمم فیلم سمیرا چرا دست او بوده، غیب شد و بعدها تنها مظلوم نمایی کرد!!!

-نمیدونستم باهات در ارتباطی!!!

دست و پایش را گم کرد...

-بخدا از خودش که نپرسیدم...فرانک از اون شنیده بود. به منم گفت...راستی فری هم سه ماهشه!!!

شش ماه پیش ازدواج کرده بود و منی که مثلا دوست صمیمی شان بودم از پری
خبردار شدم... کارت دعوتی هم در کار نبود.

در طبقه دوم به سمت راست حرکت کردیم و پس از گذشتن از هشت بوتیک پری
ایستاد.

-اینجاست!!!

داخل رفت و بلند سلام داد

-چطوری صدف؟!!!!

نگاهم را از دو لباس خوابی که در نگاه اول چشمم را گرفته بودند گرفتم و به سمت
دختری چرخاندم که پری مخاطب قرارش داده بود.

-خوش اومدی پری جون!!!

دو مشتری دیگرش سریع خداحافظی کردند و بیرون رفتند... اما من نگاهم رویش
مانده بود...

-سودا... دوستم!!!

دستش جلو آمد... مقابل منی که کم داشتم میشناختمش!!!

-خوشبختم سودا جون!!!

چشمانم روی لبهایش رفت و آمد... روی مدل "جون" گفتنش!!!

""بخدا سمیرا جون جزء معدود مشتریای منه که متاهله""

-اون لباس خواب زرد رنگو واسم میاری صدف جان؟!!

به مغزم فشار آوردم... مگر سمیرا او را ملی صدا نمیزد؟!!

به سختی و با کلی اصرار پری را راضی کردم تا خودش تنها برگردد... بهانه ام کمی
خلوت کردن با خودم بود و قدم زدنی که واقعا هم احتیاج داشتم... اما حالا نه... نه
وقتی کسی را دیده ام که دو سال قبل دنبالش بودم... ملیکا رحیمی.. همان زنی

که در نقش یک فروشنده خوش برخورد خواهرم را به دام انداخت و با دوستی خاله خرسه اش معتادش کرد و در آخر بلای جاننش شد.

اینجا ماندم تا تعقیبش کنم... تا کاری که دو سال پیش شروع کردم و ناتمام ماند را به سرانجام برسانم... باید میفهمیدم دوستان صمیمی ام چه نقشی در بازی آن سال داشتند.

با لرزش موبایل توی دستانم نگاهم را از آسانسور برداشتم و به شماره سروش چشم دوختم... خواستم ریجکت کنم اما نباید مشکوک میشد!!

-بله؟!!

ته صدایش نگرانی را خواندم...

-سودا کجایی؟ چرا با پری برنگشتی؟!!

نگاهم به در آسانسور افتاد که به آرامی باز شد و بعد از بیرون آمدن مردی هیکل ظریف و خوش تراشش در دیدم قرار گرفت.

-نیاز داشتم یکم پیاده روی کنم...

هووفی کرد: این موقع شب؟ برگرد فردا صبح زود باهم میریم!!

ملیکا از مقابل چشمانم گذشت و به سمت خروجی پاساژ رفت و من هم به دنبالش...

-ممنون بابت توجهت.. اما من الان میخوام قدم بزنم... نه فردا!!!...

تماس را قطع کردم و موبایلم را داخل کیفم انداختم... از پاساژ بیرون زد و برای تاکسی دست تکان داد... با کمی فاصله من هم یک تاکسی دربست گرفتم و عقب نشستم.

-آقا لطفا اون تاکسی جلویی رو تعقیب کنین!!!

راننده از داخل آینه نگاهم کرد

-خانم ما دنبال دردرس نمیگردیم!!

ابرو بالا انداختم: مگه قراره برای شما دردرس بشه؟ من دربست گرفتم!!

غرغری کرد و راه افتاد... با فاصله ای مناسب تعقیبش میکرد و بعد از گذشت نیم ساعت هنوز به جایی نرسیده بودیم.

-خانم مسئله ناموسیة؟!!

نیم نگاهی سمت مرد مسن انداختم

-خیر!!

خندید:چی بگم والا...آخه دیدم اون شخصی که دارید تعیبش می کنید خانمه...گفتم حتما مسئله خواستگاری و تحقیقه..قصد دارین از زیر و بمش مطلع بشید!!!

پوزخندی زدم و بی حرف به ماشین های کناری نگاه کردم...ناموس...ناموس...بی ربط هم نبود...نوامیس مردم را معتاد میکردند و در آخر به کشتنشان میدادند.

تقریبا یک ربع بعد در خیابانی فرعی توقف کرد که در مرکز شهر بود...منطقه ای مسکونی و خلوت...

-متوجهمون که نشدن؟!!

سر بالا انداخت:نه خانم...فاصلمون زیاده...

ناگهان مکث کرد و به عقب برگشت

-اون خانم پیاده شد!!

از تن صدای پایین و محتاطش خنده ام گرفت و سرکی کشیدم...از این فاصله و در تاریک و روشنایی خیابان دیدم که به سمت ساختمانای رفت.

-ممنون اقا...کرایتون چقدر میشه؟!!

مرد نگاهی به اطراف انداخت

-مراقب خودت که هستی دخترجون؟!!

با اینکه مطمئن نبودم و احتمال هر خطری را میدادم سر تکان دادم

-بله!!!...

-چهل تومن...اما...میخوای من صبر میکنم..چطوره.؟شما هم مثل دختر کوچیکم...برگشتنی هم میبرمت!!!

پیشنهاد خوبی بود....سری تکان دادم و سریع راه افتادم.

به سمت ساختمان رفتم و با بیرون آمدن پسر جوانی قبل ازینکه در بسته شود خودم را داخل انداختم...

اما میانه راه پسر برگشت و صدایم زد

-خانم؟!!

دستم روی دستگیره در خشک شد و قلبم به تپش افتاد.

-بله؟!!

قد متوسط و چشمان خاکستری رنگی داشت...نگاهش یک دور وجیم کرد

-از ساکنین هستین؟؟

اخم در هم کشیدم:بله چطور؟!!

ابروهایش بالا رفت و لبخند زد:اهان...خیلی هم عالی...خدانگهدار!!!

با سوء ظن به مسیر رفتنش نگاه کردم و سپس داخل رفتم..با گذشتن از راهروی کوچکی با دیدن نگهبانی که پشت میزش نشسته بود آه از نهادم بلند شد...او هم متوجهم شده بود و من چرا احمقانه آرزو میکردم این ساختمان نگهبانی نداشته باشد؟!!

-بفرمایید خانم...امری داشتید؟!!

با شک و تردید نگاهم میکرد و من نباید خودم را میباختم.

-اوم...راستش آدرس خونه دوستم اینجااست...بههم آدرس دقیق نداد...نگفت کدوم واحد...

سر تکان داد: اسم فامیلشون چیه؟!!

اسمی را پراندم:رفیعی!!!...

اخم کرد؛ چنین شخصی اینجا زندگی نمیکنه... اصلا توی این ساختمون به جز چهار واحد بقیه خالی هستند....

چشمانم گرد شد... پس آن پسر بی دلیل هم شک نکرده بود!!!

-اهان... نکنه شما از دوستای خانم رحیمی هستید؟ والا ما عادت کردیم مدام فامیلا و دوستای ایشون رو ببینیم... میخواید خبرشون کنم؟!!

سریع دستم را بالا بردم

-خیر آقا... منکه گفتم رفیعی.. شخصی که شما گفتید رو نمیشناسم.

سریع خودم را جمع و جور کردم و از ساختمان بیرون زدم و به سمت تاکسی قدم تند کردم... به محض بستن در چشمم به زانتیایی افتاد که روشن شد و راه افتاد... کمی عقب تر از آن ساختمان بود... نچی کشیدم و نفسم را با کلافگی بیرون فرستادم

-آقا راه بیفتید!!!

آدرس خانه را زمزمه کردم و روی صندلی لم دادم... فردا باید سراغ فرانک میرفتم و از اتفاق هایی که در نبودنم افتاده بود مطلع میشدم!!!...

آنقدر ذهنم آشفته بود که تنها چیزی که احتیاج داشتم یک دوش آب گرم بود و چند ساعت خواب بی وقفه.... در خانه را که باز کردم فهمیدم مهمان داریم... بی حوصله نفسم را بیرون فرستادم و به سمت باغچه رفتم... دستی به تنه نخل دوست داشتنی ام کشیدم و نفس گرفتم... نسیم خنکی میوزید و با موهایم بازی میکرد... اهمیتی به کثیف شدن کفش هایم ندادم و داخل باغچه رفتم... کیفم را روی سنگ های اطرافش گذاشتم و بعد دستانم را دور نخل حلقه کردم و پیشانی ام را به تنه زبر و تکه تکه اش تکیه دادم...

-سبزی اما میدونی که زندگی نمیکنی!!!

نفس دیگری گرفتم...

-هنوز سرپایی اما میدونم که دل مرده ای!!!...

اشک های مزاحمم را پس زدم و غمگین زمزمه کردم.

-منم برای دلخوشی بابا تا الان تحمل کردم...درست مثل تو!!!

سر بالا گرفتم و به برگ های پهنش چشم دوختم...

-دلم خونه رو میخواد...درست مثل تو...اینجا جای من نیست...جای تو هم نیست...خونه منم یه جای دیگه ست...نمیدونم کجا...اما گمش کردم...قلبم بی قراره...میگه دست پسرت رو بگیر و برو خونه...اما خونه نیست...چون مرد خونه نیست...چون وقتی اون نباشه...منم جایی رو ندارم...تو درکم میکنی مگه نه؟ تو میفهمی منو...همه میگن جای تو اینجاست...اما خودشونم میدونن زنی که یه بچه داره جاش دیگه توی خونه پدرش نیست!!!...

به عقب چرخیدم و با تکیه به تنه اش روی خاک باغچه نشستم...نگاهم به ساختمان مقابلم افتاد و اتاقی که چراغش خاموش بود...مامان گفته بود که خانواده رضا همان دوسال پیش از اینجا رفتند...دیگر همسایگی با ما را هم ننگ میدانستند و من گاهی اوقات فکر میکردم این اهانت ها برای چیست؟کینه و انتقام کیوان...عشق و علاقه ی نابجای رضا...حمایت های من...یا قضاوت های ناحق اطرافیانم...

-اونجا چرا نشستی؟!!

به سختی نگاهم را از اتاق سابق رضا جدا کردم...سروش در چهارچوب در ورودی ایستاده بود و نگاهم میکرد.

-مهمون داریم؟!!

-غریبه نیستن...خانواده هیوا اومدن!!

نفسم را محکم فوت کردم و سروش از ایوان پایین آمد..

-بیا داخل زشته...از وقتی اومدن سراغت رو میگیرن!!!

تا نوک زبانم آمد که بگویم اصلا میدانستند خواهر کوچکتری هم داری؟ اما لب فرو بستم و سرتکان دادم...خاک مانتویم را تکاندم و همراهش داخل رفتم.

در جایم غلتی زدم و به پرده اتاق که بخاطر نسیم به آرامی عقب و جلو میرفت نگاه کردم...زودتر از بقیه به اتاقم آمده بودم و یکبارگی هم که مامان سراغم آمده بود خودم را به خواب زدم...حقیقتا یک امشب را حوصله نداشتم تا وانمود کنم سالم خوب است...خوب نبودم...نه تا وقتی تنها دلخوشیم را در آغوشم نمیگذاشتند.

-بیجا میکنه!!!!....

صدای فریاد بابا چنان شوکه ام کرد که از جا پریدم و روی تخت نشستم...چندین بار پلک زدم و بعد از روی تخت بلند شدم...

-غلط کرد همچین حرفی زد!!!!

چشمانم گرد شدند...به سمت در اتاق رفتم و خواستم بازش کنم اما صدای مامان متوقفم کرد...

-هیس...فواد...آروم تر...سودا خوابه...بیدار میشه ها!!!

گیج و منگ پلک زدم...یعنی نباید چیزی میفهمیدم?!!

-چی میگی نرگس؟دیگه چه فرقی میکنه بفهمه یا نه...تا حالا به هرسازی زدن رقصیدیم...اما این ساز زیادی ناکوکه...مگه منو گاگول فرض کرده پسره?!!!

صدای سروش را که شنیدم فهمیدم که تنها غریبه این جمع منم...

-مامان راست میگی؟واقعا خواهرش همچین حرفی زده؟ما این مدت دهنمون رو بستیم که آخرش این جوابمون بشه?!!

نفس لرزانی کشیدم و گوش تیز کردم...از چه کسی حرف میزدند?!

-نرگس برو بهشون بگو من حاضرم دخترم بیوه بشه اما اینجوری مهر طلاق نخوره تو شناسنامه اش...کیوان اگه مرده بیاد و جلوی روم خواسته اش رو بگه?!!!

دیگر نفهمیدم چه گفتند...زانوهایم لرزیدند و روی زمین فرود آمدم.

با لبخند به صحنه مقابلم خیره بودم...اولین شبی بود که بعد از تولد متین دوباره و از ته دل لبخند میزدم...سروش داشت داماد میشد...برادر شیطان و بازیگوشم...کسی که اعتقادی به ازدواج نداشت و آن را مسخره میدانست...حالا

مقابلم با لبخندی مردانه انگشتر نامزدی را به دست دختر مورد علاقه اش انداخته و در چشمانش خیره شده بود!!!

میدانی؟ خواهرها دلسوزترین و غمخوارترین موجودات عالم هستند... ممکن است بارها از دست بردارشان عاصی شوند... هزاران بار نیش و کنایه بشنوند و دلخور شوند... با این حال خواهرند... ممکن است بارها دعوا کنند... اما ته تپش... با دیدن قد و بالای برادرشان چنان ذوق میکنند و قربان صدقه اش میروند که انگار کوچکترین دلخوری ای وجود نداشته!!!!....

سروش برگشت و در جمع چشم چرخاند... با دیدن من لبخندش مهربان تر شد... با دست به کنار خودش اشاره زد... معذب سر بالا انداختم... اصرار کرد... لبخند خجولی به جمع زد و کنارش نشستم... دست دور شانه ام حلقه کرد و من برای چندمین بار تبریک گفتم.

هیوا با لبخند پهنی تشکر کرد... از نگاه کردن در چشمان خجالت میکشیدم... سروش مقابل او مرا سکه یک پول کرده بود.

چند دقیقه ای سروش کنارمان بود و بعد روی موهای من بوسه ای کاشت و تنهایمان گذاشت... بلافاصله بعد از رفتنش هیوا لب باز کرد.

-سودا جون از وقتی شنیدم زایمان کردی مدام میخواستم پیام و بهت تبریک بگم... اما سروش میگفت خسته ای و بزاریم برای یه وقت دیگه... الان بهتری عزیزم؟!!

لحنش آنچنان دوستانه و گرم نبود... حتی نگاهش.

-بله عزیزم... توی این مدت استراحت کردم... شما هم هر وقت دوست داشتی حتما بیا... خوشحال میشم... دیگه خونه خودته!!!

-اهان... منظور ت خونه پدریته؟!!

کمی جا خوردم... مگر نمیدانست آنجا زندگی میکنم؟

تا نگاه گنگم را دید توضیح داد...

-آخه فکر کردم دیگه بعد از استراحتت برگشتی خونه خودت عزیزم... سروش گفته بود بخاطر وضعیت بارداریت چند ماهی خونه پدرت بودی!!!

به زور لب‌هایم را برای ایجاد لب‌خندی کش دادم.

-بله عزیزم... بارداری سختی داشتم... این چندماه آخر رو استراحت مطلق بودم!!!

چشمی در جمع چرخاند و دوباره لب باز کرد

-راستش فکر میکردم شوهرت رو بینم امشب... به جز اون روزی که توی اون پاساژ اتفاقی همدیگه رو دیدیم و سروش...

با دیدن رنگ کبود صورتم حرفش را خورد.

-راستش اصلا می‌خواستم بابت اون روز از طرف سروش عذرخواهی کنم اما...

بی‌رحمی بود که در چنین شبی آن روز نحس را یادآوری میکرد... آنهم با چنین لحنی... منصفانه نبود که به خودش اجازه دهد و نامردی سروش را به رویم بیاورد... اما چه کنم که از ماست که برماست... تا قیام‌قیامت هم که به رخم میکشید انتظاری نمیشد داشت... او یک غریبه بود که الان عروس خانوادمان شده بود... وقتی برادر خودم آنچنان کوچک و حقیرم کرده بود دیگر چه توقعی داشتم؟!!

-نیازی نیست شما عذرخواهی کنی عزیزم... اون‌وی که به اشتباهش پی برد عذرخواهی هم کرد... بالاخره یه دلخوری بود بین خواهر و برادر... تموم شد و رفت!!!

چشمانش از پاسخ صریح و محکمم گرد شد و لب‌گزید... کور خوانده بود اگر فکر میکرد من چنان ضعیف و بی‌روحیه هستم که به راحتی خرد میشوم... من حالا یک مادر و زنی تنها بودم که باید گلیم خودم را از آب بیرون میکشیدم.

از کنارش بلند شدم و با اینکه حالم بد گرفته شده بود چند دقیقه‌ای را کنار دختر دایی‌هایم نشستم... حتی با شروع شدن آهنگ‌ها همراه‌سام رقصیدم... شادی کردم و به همه نشان دادم که همه چیز خوب است... میدانستم که کنجکاوی نگاه جمع حاضر روی من، به لطف هیواست... میدانستم که از شکستم باخبرند... اما نمی‌گذاشتم که مرا فردی گوشه‌گیر و منزوی ببینند... من قرار بود زندگی ام را از نو بسازم و میدانستم که موفق میشوم.

لبخند مغرور پدرم گویای این بود...

رقص مردانه‌سام و تشویقش به هماهنگ شدنمان...

حتی مامان که با چشمانی چراغانی ثقل روی سرمان می‌پاشید...

یکساعت بعد از برگشتنمان به خانه در حالی که لباس شب دست و پاگیرم را با یک دست بلوز و شلوار راحتی عوض کرده بودم به تراس اتاقم رفتم و روی صندلی نشستم و پاهایم را روی لبه آجری گذاشتم... هذفیری هایم را توی گوش هایم گذاشتم و با پخش شدن آهنگ ملایمی،

نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکیه دادم و به ماه که امشب کامل شده بود چشم دوختم.... با اینکه خوابم می آمد دلم نمیخواست چشمانم را روی هم بگذارم....

باید میرفتم سراغ مغزم.... باید خاکش را میتکاندم.... چند وقتی میشد که زندگی ام با احساساتم جلو میرفت.... حالا باید دریچه های ذهنم را باز میکردم و تصمیمات مهمی میگرفتم... اول از همه درباره جا و مکانم.... باید مستقل میشدم... آدمی نبودم که با یک بچه در خانه پدرم بمانم... از فروش خانه ام در خرمشهر و طلاهایم سرمایه کوچکی داشتم.... از طرفی وضعیت ریه های متین به طوری بود که نفس کشیدن در هوای تهران برایش خطرناک بود...

برای بازسازی خودم و یک زندگی بهتر باید از تهران میرفتم... در شهری که حداقل آلودگی را داشته باشد.... به شغلم ادامه میدادم و به فکر گرفتن پرستاری برای متین هم باشم.

ناخواسته فکرهای لعنتی ام باز به سمت کیوان رفت... از چند شب پیش که آن حرف ها را راجع به کیوان از دهان بابا شنیده بودم، خودم را زده بودم به آن راه.... دلم نمیخواست که به کلمه طلاق فکر کنم.... مطمئن شدم بابت سلامتی کیوان کافی بود.... اصلا از همان روزی که فهمیدم رضا پس از یک ایست قلبی و یک دوره کما زنده مانده و باعث فریب خوردن شایان شده باید میفهمیدم که خدا هنوز برای من نقشه هایی دارد و ماجراها تمام نشده!!!

من در طول سه ماه آخر بارداریم و حتی در طول زایمانم به خودم قول داده بودم که منتظر کیوان بمانم... او باید برمینگشت و دلیل ناپدید شدنش را توضیح میداد و مثل قبل میگفت که میخواهد برای زندگیمان بجنگد.... تا آن موقع من بیکار نمی

نشستم...دوستان ناباب سمیرا را پیدا میکردم و حقشان را کف دستشان
میگذاشتم!!!

با قطع شدن لحظه ای آهنگ و لرزیدن موبایل میان دستانم چشم از ماه گرفتم و به
اس ام اسی که برایم آمده بود اخم کردم...این موقع شب و شماره ای
ناشناس؟!!

""نظرت در مورد یه دیدار دوستانه چیه؟ فردا عصر توی بهشت زهرا""

دیدنش در حالت عادی نه درد داشت و نه بغض ... اما اینجا دیدنش حسرت و بغض
و درد را به یکباره به قلبم سرازیر کرده بود...بهنام میتوانست همسر باشد...پدر
باشد...و هنوز داماد یک خانواده باشد...اما نبود...فقط یک غریبه آشنا بود...داماد
سابق خانواده ای که دخترشان را از دست داده بودند و چشم دیدن شوهرش را
نداشتند...نشد از مامان پرسم چرا هنوز هم از دستش دلخوری؟!!

آهی کشیدم و از پشت درخت بیرون رفتم و آرام به سمتش قدم
برداشتم...دستانش در جیب شلوار خوش دوخت مشکی رنگش بود و نگاهش به
نوشته های روی سنگ...لحظه ای نفسم تنگ شد و ایستادم...خجالت می
کشیدم...تقریباً دو سال از فوت سمیرا می گذشت و آخرین باری که من به اینجا
آمده بودم مراسم چهلمش بود...خواهر بی وفایی بودم و این را قبول داشتم.

به سختی نفسی تازه کردم و با قدم هایی آرام کنارش ایستادم...نگاهش را از
سنگ نگرفت...همانند منکه مسخ شده به نام خواهرم نگاه میکردم.در عرض چند
ثانیه سبک گلویم پایین و بالا رفت و کاسه چشمانم پر از آب شد...وقتی به خودم
آدمم که سنگ قبرش زیر قطرات اشک هایم خیس شده بود.

خواهرم بود....

خواهرم....

دو سال از رفتن غریبانه و زود هنگامش می گذشت...دوسالی که برای تمام
اطرافیانم تماماً درد و رنج و مصیبت بود...همه تغییر کرده بود و دیگر هیچ کس آدم
سابق نشده بود...بد گذشت...سخت گذشت...و نمیدانستم از این به بعد چگونه
می گذرد.

-قبلا برات گفته بودم چطور عاشقش شدم؟!!

آه حسرتش قلبم را آتش زد...

-همونطور هم عاشقش موندم!!!

خیره به نام سمیرا لبخند زدم...دلم میخواست بگویم حیف که سمیرا آنطور که باید قدر عشقت را ندانست!!

صدایش حسرت داشت...درد داشت...اما صاف بود و بدون لرزش...با مرگ عشقش کنار آمده بود؟!!

-عاشقش بودم...اما نمیدونستم از عشق باید مراقبت کرد...باید بهش رسید...پر و بال بهش داد...باید بزرگش کرد و بهش درک و فهم رو یاد داد...باید از یه جایی اون آتش تند و شعله ور کمتر بشه...باید ملایم بشه تا بتونه دوام داشته باشه...هیچ کدوم از اینا رو نمیدونستم...فقط بلد بودم حساب بانکیش رو پر کنم...باید نازش رو خریدار باشم...باید با هر سازش برقصم...خیلی نیخته بودم...نمیدونستم کنار عاشق بودن عاقلانه مدیریت کردن هم لازمه...چشم برهم زدنی دیگه نداشتمش...سمیرا بین دوستای از همه رنگش بود...توی خوشی های دنیا...دیگه من توی نگاهش جایی نداشتم...شده بودم یه ماشین پول ساز که ناز عشقش رو می خرید...اما نیازم...روحیاتم...هیچی از وجود من برام مهم نبود...میدونستم که عاشقم نیست...میدونستم که پول و اعتبارم بین مردم برام نگهش داشته...دلخوش بودم به اینکه یه روزی کاملا سیر میشه...اگه بچه دار بشیم بالاخره درست به زندگیش میرسه...اما انگار اون بچه یه جرقه کوچک بود برای یه انفجار بزرگ...برای نابود کردن نمایش عاشقانه و احمقانه من!!!

هنوز هم به یکدیگر نگاه نمیکردیم...چشمانمان میخ سنگ سیاه مقابلمان بود.

-من حاضر بودم احمق بمونم و همونطور احمقانه ادامه بدم...فقط اون با طلاق تمومش میکرد...نه با مرگش...من رفتنش رو نمیخواستم...بهم بد کرد...اما راضی به این پایان نبودم!!!

حضورم اضافه و تنها یک بهانه بود...او بیشتر برای سمیرا درد و دل میکرد تا برای من...چون مطمئن بودم این حرف ها را هیچ جایی به غیر از اینجا برایم بازگو نمیکرد.

-بعد از چهارسال زندگی مشترک تازه فهمیده بودم باید به دادش برسم...باید جور دیگه ای حفظش کنم...تازه یادم افتاده بود باید مرد باشم...باید دوتا قانون و تبصره برای زندگیم بزارم...شب وقتی میرم خونه انتظار یه میز شام رو داشته باشم با زن و بچه ای که منتظرم هستن...باید و نباید مشخص کنم...چی بپوش...با چه کسی رفت و آمد کن...با کی نگرد...کدوم مهمونی رو برو...کجا کار کن...من از همه اینا غافل بودم...زیاد از حد دوستانه رفتار کردن هم خوب نیست...اگه عاشقی باید بتونی عشقت رو مدیریت کنی...نه اینکه یه احمق باشی!!!

نفسی گرفت و سرش به سمتم چرخید...چشمانش نه سرخ بود و نه غمگین...عادی بود...انگار داشت به دختر کوچکش رسم زندگی می آموخت.

-دلم میخواست این حرفا رو چند روز قبل از ازدواجت بزنم...خواهر کوچک ترم بودی...عزیزم بودی...دلم میخواست راه رو نشونت بدم...تو جلوی همه ایستاده بودی و میگفتی رضا رو انتخاب کردی...درست مثل من،جلوی خانواده ام ...دلم میخواست یکم نصیحتت کنم!!!

نگاهش را گرفت و نیشخندی زد:هه!!!...

با شرم چشم دزدیدم و به نقطه ای دیگر زل زدم...

-من احساسم بچگانه و خام بود...بعدها فهمیدم تو اونی نبودی که...

میان حرفم پرید:قرار بود مرد رویاهات باشه!!!

زیر لب نچی کردم و به طرفش چرخیدم: بهنام...

باز هم اجازه نداد...حالا کاملا به سمتم چرخیده بود!!!

-حدس میزدم که بخاطر توجه و علاقه من به سمیرا دنبال شخصی هستی که همونطور بهت محبت کنه...اینکه تو از شیرینی بیش از اندازه متنفری بی دلیل نیست سودا...اینکه محبت بیش از اندازه رضا اوقات رو تلخ میکرد بخاطر من هم نبود...بخاطر این بود که تو سلایقت کاملا متفاوت بود... تو مردی رو میخواستی که بیشتر از عاشق بودن حمایت کردن رو بلد باشه...اینکه یکم مردونگی داشته باشه و افسار زندگیش رو رها نکنه...یادمه که چقدر بابت این موضوع بهم متلک مینداختی...و این نشون میداد که تو برخلاف احساست به من بیشتر یه زندگی عاقلانه رو ترجیح میدی!!!

مرا بهتر از خودم شناخته بود....

-من بعد از مرگ سمیرا کم کم به خودم اوادم...داغون بودم...اما خودم رو جمع کردم...به یاد ابراز علاقه تو افتادم و دروغ چرا...وسوسه شدم...دلم میخواست یکم خواسته شدن رو درک کنم...تصمیم گرفتم با خودم ببرمت و کنار احساس و منطق تو زندگی کنم...دلم میخواست از دنیای سمیرا جدا بشم...اما نتونستم...نه اینکه هنوز عاشق باشم...نه...بیشتر از همه به تو فکر میکردم...به اینکه ممکنه به روزی متوجه احساس واقعیت بشی و بفهمی که به عشق کورکورانه بوده....

با لبخند تلخی سرتکان دادم

-منم نیومدم چون نمی تونستم پا روی همه چیز بزارم...در خودم نمی دیدم همه رو داغون تر از قبل کنم...حالا میفهمم که به اندازه کافی عاشق نبودم!!!

-کوچولو بودی!!

به تلخی خندیدم:هیچ کس انقدر دوست نبود که این دختر کوچولو رو هدایت کنه...خودش بود و تنهایی اتاقش!!!

به عسلی های مهربانش چشم دوختم و با بغض لب زدم...

-الان هم خودشه و همون تنهایی....باز هم توی همون اتاق...الان بیشتر از هفده سالگیش درمونده ست...مادر شده و انگار نشده...همسر شده و انگار نشده...نه شوهری هست و نه بچه ای...الان به زن غمگین و چشم به راهه....همین!!!
دست بزرگ و گرمش جلو آمد و روی گونه ام نشست و انگشت شستش قطره اشکم را گرفت.

-دختر کوچولوی نق نقوی خودم....باز که اشکات راه افتاده...باز که بی صبر و حوصله شدی!!!

عقب کشیدم و با بغض اشکهایم را پاک کردم...

-عجیب دلم گرفته...عجیب خسته ام!!!

قلبم نالید:عجیب دلتنگشم!!!!

چه خوب که مشت بر دهانش کوبیدم تا ناگهانی و بی موقع لب باز نکند...

-من رو ببخش....وقتی وضعیت الانت رو می بینم از کارم پشیمون میشم....شاید زندگی توی اون بی خبری خیلی برات بهتر بود!!!

پوزخندی زدم و به آسمان که رو به تاریک شدن میرفت نگاه کردم...

-زندگیمون قبل از اومدن تو چنان هم تعریفی نداشت...کیوان باید تخلیه میشد...باید یه روزی حرفاشو به خودم میزد تا بالاخره تکلیفش با خودش و احساسش مشخص بشه...کیوان باید نتیجه انتقامش رو میدید...این راز تا ابد مخفی نمی موند!!!

بعد از ساعاتی آنجا ماندن بالاخره دل کندیم و کنار هم راه افتادیم.

-خبری ازش نداری؟!!

خبر؟ نه...نه آنطور کامل و دقیق...اینکه پدرم میخواست کیوان رسماً بیاید و حرف از طلاق بزند که خبر نمیشد...میشد؟!!

نفس عمیقی کشیدم و شانه بالا انداختم: نه ندارم!!!

هنگامی که هر کدام مقابل ماشین هایمان ایستادیم کمی این پا و آن پا شد و من منتظر نگاهش کردم.

-راستش...حرفای امروزم جنبه خداحافظی هم داشت!!

سوالی نگاهش کردم و او با همان لبخند تلخش دستی توی موهایش کشید.

-اینبار رفتنم برگشتی نداره....من یه مرد تنهام که خونه ای نداره...زن میتونه برای مرد یه خونه گرم باشه....پس مردی که زن نداره آواره ست....قصد دارم برای همیشه توی سوئیس بمونم و شعبه دوم شرکتتم رو اداره کنم.

به عقب چرخید و در ماشینش را باز کرد و بعد دو جعبه را بیرون آورد...

-میدونم اینجا اصلاً مناسب نیست برای هدیه دادن...اما اینا قابل تو رو ندارن...من هنوز دوست توام...حتی اگه خودت نخوای....یکیش برای توئه و اون جعبه خوشگل تر برای پسرت!!!

توی چشمان نمدارم نگاه کرد...با محبتی خالص!!!

-دیگه اون دختر هفده ساله ای نیستی که برای اولین بار دیدمش...انقدر بزرگ
شدی که بهم قول بدی برای پسرت مادر خوبی باشی؟!!

با بغض و خنده سرتکان دادم...

-براش از جونم می گذرم!!!

نفس عمیقی کشید و همینکه در ماشینش نشست و در را بست کنارش
ایستادم.

-بهنام؟

منتظر نگاهم کرد و من با خجالت لب گزیدم.

-هیچ وقت نشد ازت بپرسم من رو بخاطر اون شب بخشیدی یا نه....

دستش جلو آمد و لبه شالم را کشید...

-تو با اون کارت زندگی منو زیر و رو کردی و باعث شدی چشمام باز بشه...خب منم
تلافی کردم عزیزم...این به اون در!!!...

زهرخندی زدم و عقب کشیدم....از اینجا نگاه دیگری به قبر سمیرا انداخت و سپس
برای من چشمکی زد

-مراقب خودت باش!!!

او هم مثل تمام مردان زندگی ام رفت...

اما رفتن او فرق داشت....

و این رفتن برای هیچ کدامان تلخ و گس نبود....

-مامان شما برو...من میز رو جمع میکنم!!

همانطور که از پشت میز بلند میشد نگاهم کرد:دستت درد نکنه عزیزم.

انتظار داشتم برود اما چند لحظه ای همانجا ماند و به حرکاتم چشم دوخت... با نگاهی غمگین و پکر... همینه که ابرو بالا انداختم و پرسیدم "چیزی شده؟" به خودش آمد و بیرون رفت.

اخم هایم درهم گره خورد و به سمت سروش چرخیدم که سرش را درون یخچال کرده بود و دنبال چیزی میگشت!!

-سروش؟!!

-هوم؟!!

-مامان چیزیش بود؟!!

با قوطی دلستر دل از یخچال کند و ابروهایش را بالا انداخت

-مامان؟ مگه چشه؟!!

سپس گردن کشید و نگاهی به سالن انداخت... من هم چشمم به بابا افتاد که طبق معمول این چند شب مقابل تلویزیون نشسته و از حالت چهره اش معلوم بود که حواسش اینجا نیست. حالا مامان هم کنارش نشسته بود و او هم بدتر در فکر بود!!!

-چند شبه خیلی توی فکر... اتفاقی افتاده؟!!

با اینکه حدس میزدم اما میخواستم سروش هم حرفی بزند و بالاخره از کیوان بگوید اما نگفت و اخم هایش درهم رفت و نچی کرد.

-نمیدونم... چیزی نیست... فکرتو درگیر نکن... اتاق متین رو نمیخواهی آماده کنی؟!!

به شکل تابلویی بحث را میخواست عوض کند... من هم نمیخواستم چیزهایی بشنوم که قلبم را میلرزاند و همین اندک دلخوشی را می ربود.

-توی فکرش هستم... اوممم... شاید اینجا نمونم اصلا!!!

نگاهش میخ شد و توی چشمانم فرو رفت

-یعنی چی؟!!

خودم را به جمع کردن بشقاب‌ها مشغول کردم تا بتوانم خیرگی نگاهش را تحمل کنم و حرفم را بزنم.

صدایم را کمی پایین آوردم: الان به مامان و بابا چیزی نگو... ولی من تصمیمم رو گرفتم... میخوام از تهران برم!!!

-چی؟!؟

به سمتش برگشتم و چشمانم را گرد کردم: هیس... آروم!!!
اخم هایش را درهم کشید و قوطی دلستر را روی میز گذاشت
-بیا اینجا بینم!!

دستم را کشید و هر دو پشت میز نشستیم...

-این حرفا چیه میزنی تو؟!؟

نگاهی به سالن انداختم و صدایم رنگ التماس گرفت

-تو رو خدا آروم باش... همین فردا نمیخوام برم که... خودت مگه ندیدی دکتر چی میگفت؟ ریه‌های متین خیلی حساسه... منم نمیتونم ریسک کنم و توی این شهر بمونم... باید جایی ببرمش که حداقل الودگی و تنش رو داشته باشه... سخت هست اما غیر ممکن نیست!!

شدیدا حالش گرفته و پکر شد... مچ دستم را هنوز رها نکرده بود و حالا سخت آنرا میفشرد.

-مگه به همین راحتی سودا؟ با یه بچه کجا میخوای آرواه بشی؟ تو یه زن تنهایی... امنیت نداری... حتما میخوای کار هم بکنی... پس متین چی؟!؟!!

نفس عمیقی کشیدم و دستم را آزاد کردم... فکر همه جایش را کرده بودم.

-دیشب با پری حرف زدم... میدونی که دو ماهه طلاق گرفته... خونه پدرش زندگی میکنه... اما خیلی دلش میخواد که مستقل باشه... با تصمیمم موافقت کرد و...

میان حرفم پرید: که بیاد باهاتون زندگی کنه... آره؟!؟

نچی کردم و به پشتی صندلی تکیه زدم

-بین سروش تو متوجه نیستی... من نمیگم راحتی... میدونم قراره چقدر سختی بکشیم... ولی ما بچه نیستیم که... من ادامه طرحم رو باید بگذرونم و پری هم فعلا با پول مهریه اش میگذرونه... اون ترجیح داده توی خونه بمونه و از متین مراقبت کنه!!!...

پوزخند تمام صورتش را پر کرد...

-به همین خوبی و خوشمزگی... آفرین!!!

خواست از جا بلند شود که دستش را چسبیدم

-نگفتم راحتی سروش... منم به همین زودی جایی نمیرم... من تجربه ای توی بچه داری ندارم... یه مدت همینجا هستم!!

روی صورتم خم شد و نفسش داغش سوزاندم...

-تو فکر کردی من میزارم باز پات رو از این خونه بیرون بزاری و یه سال دیگه داغون تر از این برگردی؟ کور خوندی عزیزم... اینبار نمیزارم!!

خواستم جوابش را بدهم که با صدای مامان هر دو عقب نشینی کردیم.

-بچه ها؟ چرا هنوز توی آشپزخونه موندین؟ بیاین بیرون دیگه!!!

سروش دستش را تهدید وار تکان داد: بعدا باهم حرف میزنیم!!

و مقابل نگاه غمزده من از آشپزخانه بیرون زد... آهی کشیدم و بعد از جمع کردن ظرف ها جای خوشرنگی آماده کردم و به سالن رفتم.

-بفرمایید!!!...

بابا از فکر بیرون آمد و با دیدنم لبخند زد: دستت درد نکنه امید من!!

به ابروهای بالا رفته ی سروش خندیدم.

-تا چند وقت پیش تپل شما بود... حالا شد امید؟!!!

کنار بابا نشستم و او دستانش را دور شانه هایم انداخت... نفسش خسته و بیمارگونه بود... قلبش ضعیف تر شده بود و این مرا بیشتر نگران میکرد.

-خوبی بابا؟!!!

از نزدیک که نگاهش میکردم بیشتر متوجه شکسته شدنش میشدم... کم نکشیده بود... از دوسال قبل تا حالا غصه ی زندگی سمیرا و من پیرترش کرده بود.

-خوبم عزیزم... تو رو خوشحال ببینم بهترم میشم... چند روز دیگه پسرت مرخص میشه؟!!

خم شدم و فنجان چای را از توی سینی برداشتم و به دستش دادم
-شش روز!!

-نمیخوای اتاقش رو آماده کنی؟!!

نگاه خیره و شماتت بار سروش باعث میشد تا عذاب وجدان بگیرم... انگار دختر مجردی بودم که میخواستم بدون اجازه والدینم از خانه فرار کنم.

-توی فکرش هستم حالا... عجله ای ندارم!!!

مامان همچنان توی فکر بود و بی حرف چایش را میخورد.. کاش کمی با من حرف میزدند... تا کی قرار بود در این بی خبری مسخره بمانم؟ خودم با گوش هایم نام کیوان را شنیدم و درخواستی که داشت... درخواستی که طلاق تعبیرش کرده بودند و من با وجود بغضی که داشتم ترجیح میدادم زودتر با آن مواجه شوم... تا زودتر بار خودم را ببندم و بروم و برای زندگی ام برنامه بریزم... اما از طرفی با قلب بی قرارم چه میکردم؟ قلبی که مدت ها با وعده برگشتن کیوان خوش بود و حالا نمیخواست نیامدنش را بپذیرد!!!

با بلند شدن صدای موبایل، سروش با عذرخواهی از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت... من اما در آغوش بابا لم داده بودم و این آرامش و امنیت را نیاز داشتم... بعداً هم می توانستم سوال هایم را بپرسم!!

پس از چند دقیقه با صدای بلند سروش هر سه نفرمان تکانی خوردیم و صاف نشستیم...

-بهش بگین بره بمیره.. وگرنه خودم به خدمتش میرسم!!

مامان با هول بلند شد و به سمت اتاق سروش رفت...

-فقط به نفعشه زنده نمونه... وگرنه خودم باقی زندگیش رو برایش زهر میکنم!!!

-چیشده مامان؟ چرا داد و بیداد میکنی؟!!

-بفرما تحویل بگیر... این نتیجه صبر و تحمل ما بود... که وکیل بگیره و دادخواست
طلاق غیابی بفرسته واسمون... انگار خواهر من بوده که با دروغ و کلک وارد
زندگیش شده!!!

با شنیدن این حرف انگار چنگال هایی نامرئی از غیب پیدا شده و با شدت در قلبم
فرو رفتند... لحظه ای حتی نفس کشیدن را هم فراموش کردم... مگر قرار نبود روزی
همین حرف ها را بشنوم؟ مگر یک هفته تمام خودم را دلداری نمیدادم؟ مگر
نمیخواستم خودم را بیخیال نشان دهم؟ پس چرا حس میکردم سمی کشنده از
قلب زخمی ام به سمت تمام اعضا و جوارهم روان شده؟! چرا چشمانم میسوزند و
دستانم میلرزند... چرا سلول به سلول مغزم قصد منفجر شدن دارند... چرا هنوز
عادت نکرده اند به بی وفایی؟!!

-سروش منظورت چیه؟ آرام باش بینم چی میگویی؟!!

بابا اما... دستانش را مشت کرده و روی زانویش میفشرد...

-دیگه بسه مامان... چرا بهش نمیگویی؟!!

مامان چه اصراری داشت؟ واقعا تا کی میخواست مراعات حالم را بکند؟!!

-بسه سروش... تو رو خدا مامان... دخترم تازه حالش داره بهتر میشه!!!

صدای ناله های قلبم وضوح بیشتری گرفت...

-مامان آخرش که چی؟!!

صدای گریه هایش سد آتشم زد....

-بچه ام شانس نیاورد.. اون از شوهرش... اونم از وضعیت بارداریش که همش چشم

به راه بود تا برگرده... دیدی چه غریب زایمان کرد؟ دیدی شوهر بالای سرش
نبود؟ دیدی چقدر بغض داشت؟ اینا کم بود... پسرش رو هم بهش ندادن... همش
میترسم افسردگی بگیره سروش... حالا چطوری بهش بگم جواب تمام انتظارات
دادخواست طلاقه؟!!

عرق سردی روی پیشانی ام نشست...هنوز به دستان مشت شده ی بابا خیره بودم...قلیم دست و پا زد...فغان کرد...کمک طلبید...اما نگذاشتم بیش از این زجر بکشد...لبخند غمگینی گوشه لبم نشاندم و او جان داد!!!

از جا بلند شدم...حالا نه لرزشی در دست و پاهایم بود و نه سوزشی در چشمانم...در چهارچوب اتاق سروش ایستادم و به مامان که گریه میکرد چشم دوختم و سروشی که کنار دیوار وا رفته بود.

-دنیا که به آخر نرسیده عزیز دلم!!!

صدای هق هقش بالاتر رفت...جلو رفتم و شانه هایش را ماساژ دادم.

-گریه نکن مامان...بالاخره دیر یا زود اتفاق می افتاد...خداوشکر که زنده و سالمه...حالا دیگه میدونم که حالش خوبه...باور کن برای من همینم کافیه...جوری گریه میکنی انگار من میخواستم باز با کیوان زندگی کنم...من و اون آخر خط بودیم قربونت برم!!!

مغزم هنوز زنده بود و نفس میکشید...با بی رحمی پوزخند زد " لعنت به آدم دروغ گو"

-فقط برای من اتفاق نیفتاده که...خیلیا هستن که بعد از بچه دار شدن تازه میفهمن بهم نمیخورن و چه اشتباهی مرتکب شدن...من هم مثل بقیه...قرار نیست که بعد از این بمیرم...من هنوز شما رو دارم!!!

سروش با چشمانی سرخ و نمدار نظاره گر دلداری دادن های من بود...میدانستم مسخره است که خودم سعی دارم بقیه را آرام کنم اما چه کنم؟ من مدتها قبل همه چیز را تمام شده میدانستم و تنها به انتظار یک معجزه نشسته بودم که آنهم نشد...بیش از این توان جنگیدن با سرنوشت را نداشتم.

-من یه نخل کوچک بودم مامان...یه نخل که بزرگ شد و راهش رو بد انتخاب کرد...این نخل توی هیاهوی زندگی سرش رو از دست داد...امید و آرزوهاش نابود شد...اما قرار نیست بشکنه...قرار نیست روی خاک بیوفته...مگه نمیدونی؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم و با غم خندیدم

-نخل ها ایستاده می میرند!!!

پشت چراغ قرمز ایستادم و با پری تماس گرفتم... بلافاصله شاد و خندان جواب داد

-جونم عشقم؟!!

-کجایی؟!!

-خونه... چطور؟!!

-میخواستم بپرسم پسرعموت هنوز رامسر زندگی میکنه؟!!

-اره.

روی فرمان به آرامی ضرب گرفتم و لبم را متفکر به دندان کشیدم...

-باهاش صحبت کن... بگو میتونه یه آپارتمان نقلی اونجا برای ما پیدا کنه؟!!

کمی سکوت شد و سپس پری با صدایی حیرت زده جواب داد

-تو جدی میگفتی که میخوای از تهران بری؟!!

چشمانم را بستم و دستم را محکم پشت پلک های سوزانم کشیدم... از بی

خوابی هلاک بودم و خواب به چشمانم نمی آمد...

-پس داشتم برات قصه میگفتم؟!!

با صدای بوق ممتد ماشین های عقبی چشم باز کردم و با دیدن چراغ سبز

شده، سریع دنده را عوض کردم و راه افتادم.

-چرا هنگ کردی تو؟ فکر کردی شوخی میکردم؟ منکه بهت گفتم این آلودگی برای

بچم ضرر داره... من میتونم دل از اینجا بکنم و برم... میتونم که مستقل باشم... پس

میرم!!!

-خانوادت چی؟ با اونا حرف زدی؟!!

داخل خیابانی که مقصدم بود پیچیدم و همانطور که به نام کوچه ها نگاه میکردم

جلو رفتم...

-با اونا هم کم کم حرف میزنم...وقتی همه چیز آماده باشه راضی میشن...چاره ای ندارن!!

-حالا چرا میخوای بری رامسر؟!

-آشنایی جز پسر عموت توی شهرای شمالی ندارم که قابل اعتماد باشه و بتونم از طریقش یه خونه خوب پیدا کنم...پس اولویت اول رامسره!!!

-باشه پس من فردا باهاش تماس میگیرم!!

با دیدن کوچه مورد نظرم داخل رفتم

-ممنون.من فعلا باید برم...کاری نداری؟!

-نه عزیزم...بای.

کمی جلوتر پارک کردم و چشم به در ساختمان دوختم..همین دو شب پیش به بهانه خرید در بوتیک ملیکا بودم...خوشبختانه بعد از گذشت دوسال کاملا چهره مرا فراموش کرده بود و من به راحتی توانستم نمایشم را اجرا کنم.

||||

-از دستت سیر شدم میفهمی؟برو به درک!!!

تماس چند دقیقه ای و نمایشی ام را قطع کردم و با چهره ای خشمگین به سمت ملی چرخیدم...با اینکه تمام تلاشش را کرده بود تا نشان ندهد اما داشت جان میداد تا ماجرا را بفهمد!!!

-معذرت میخوام...این مردا واسه آدم اعصاب نمیزارن که!!

لبخند زد:ای بابا این چه حرفیه عزیزم...همشون همینطورن...شما خودتو اذیت نکن!!

آهی کشیدم و بی میل به لباس ها نگاهی انداختم.

-حیف من که داشتم با ذوق لباس انتخاب میکردم تا واسش بپوشم و آقا کیف کنه...بی لیاقت!!!

دستم را روی سرم گذاشتم و نچی کردم:ای وای سرم!!

به ظاهر ناراحت شد و برایم چهارپایه ای آورد...

-بیا بشین گلم...چرا خودتو اذیت میکنی؟!!

-من میگرن دارم...نباید زیاد عصبی بشم... این مرد نمیفهمه که...دیگه قرص و دارو هم زیاد جواب نمیده...چکار کنم؟!!

لیوان آبی به دستم داد و کمی این پا و آن پا شد...انگار مردد بود...اما با دیدن چهره درهم و ناامید من بالاخره تصمیمش را گرفت و چهارپایه ای آورد و کنارم نشست

-سعی کن یکم بیخیال باشی عزیزم...زندگی چند روزه که بخاطر یه مرد بخوایم به خودمون زهرش کنیم؟

شانه ای بالا انداختم:بدم نمیاد تمومش کنم...یکم آزاد باشم و به میل خودم زندگی کنم.

-بهت سخت میگیره؟!!

پوزخند واضحی زد:ای بابا...فقط بلده با پولش دهنم رو ببنده تا گندایی که زده رو نشه...وگرنه مدام توی سفره و به من اهمیتی نمیده!!!

انگار لقمه چربی در نظرش آدمم که لبهای رژ خورده اش را داخل دهان کشید و آهانی گفت....چند دقیقه ای منتظر نشستم تا شاید حرفی بزند اما دهان باز نکرد...ناامید شدم و خواستم از جا بلند شوم که به حرف آمد.

-چیزی میزنی؟!!

چشمانم گرد شد:چی؟!!

بیخیال خندید:منظورم اینه که اهل سیگار و نوشیدنی هستی؟

به سرش اشاره کرد و ادامه داد:برای سر دردت خوبه و بیشتر برای فراموش کردن دردت!!!

کمی خودم را مردد نشان دادم و در آخر شانه بالا انداختم

-اهل جفتش هستم...نوشیدنی رو اکثر مواقع استفاده میکنم و سیگار رو گاهی اوقات.

کمی مردد بود اما در آخر چیزهایی روی کاغذ برایم نوشت و سمتم گرفت.
-این آدرس خونمه عزیزم..اگه دوست داشتی پنجشنبه شب بیا...یه دورهمی
کوچولو با دوستانم دارم که اکثرشون حس و حال تو رو درک میکنن.
اینبار واقعا لبخند زدم و برگه را از دستش گرفتم.
-اگه بتونم حتما میام...چرا که نه !!!

حالا مقابل همان خانه ای ایستاده بودم که چندی قبل با تعقیب کردن ملیکا
پیدایش کرده و حالا به خواست خودش اینجا بودم.
باورم نمیشد که به همین راحتی و با یک پیشنهاد ساده تورش را برای زنان
احمقی پهن میکند و در طول چند مهمانی معتادشان کرده و حسابی تیغشان
میزند.

پس زیاد هم دور از ذهن و غیر ممکن نبود...در این شهر بزرگ بخاطر پول دست به
هرکاری میزدند...به راحتی افکار و اعتقادات هر زنی را از بین میبرند و از ساده
بودنش سوءاستفاده میکنند...

یکی دو دقیقه بعد با داخل رفتن چند خانم من هم از ماشین پیاده شدم و به داخل
رفتم...به سرایدار خودم را مهمان ملیکا معرفی کردم و از کنار پوزخند
تمسخرآمیزش گذشتم و به طرف آسانسور رفتم.

جلوی درب واحداش که ایستادم بوس سیگار را از همینجا حس کردم...چهره ام
درهم رفت و سرم نبض زد...بی خوابی امانم را بریده بود و حالا این بوی لعنتی را
کم داشتم تا روزم ساخته شود.

به ساعت موبایلم که هشت شب را نشان میداد نگاه کردم و زنگ در را فشردم.
با باز شدن در ابروهایم کمی بالا رفت...

-جونم؟!!!

نگاهی سرسری به زنی که با آرایشی غلیظ و مضحک مقابلم ایستاده بود انداختم
و سرکی به داخل کشیدم و باز بوی سیگار آزارم داد

-ملیکا جون هست؟!!!

آدامسش را باد کرد و ترکاندش و سپس داخل دهانش چرخاند

-مهمونشی؟!!!

-بله!!

یک دور هیکلم از نظر گذراند و سپس خندید

-بیا تو...به ملی نمیخوره طرف بچه مثبتا بره!!

امشب به چهره سفید و بی روحم رسیده بودم و تقریبا آرایش غلیظی داشتم...با این حال این زن مرا مثبت خطاب میکرد.

داخل رفتم و برخلاف تصورم چندین زن را دیدم که روی مبل ها نشسته بودند و هرکدام گیلاسی به دست داشتند...با بیرون آمدن ملی از اتاقی سلام کردم و او با خوشرویی به طرفم آمد و دستم را فشرد.

-خوش اومدی گلم...بیا بشین که الان بقیه مهمونا هم میرسن!!

نگاهم روی زن ها چرخ خورد...نمیدانم انتظار دیدن چه صحنه ای را داشتم؟اینکه تا وارد میشوم آنها را در حال مصرف ببینم؟!

-چی میخوری عزیزم؟!!!

به بطری های بارِ کوچکش نگاه کردم...با خودم عهد کرده بودم که دیگر لب به مش*روب اما یک امشب را باید دندان رو جگر میگذاشتم تا بگذرد...برای همین با لبخند یکی را انتخاب کردم...شال و مانتویم را عوض کردم و به دست زنی دادم که در را به رویم گشوده بود و ملی،آزیتا صدایش میزد.

روی مبل لم دادم و نگاهم را دور تا دور خانه چرخاندم و سپس به پنج زنی که مشغول صحبت با یکدیگر بودند.

گیلاسم را در دست چرخاندم و یک نفرشان توجهم را جلب کرد...دختر جوانی بود که بی قرار و عصبی میزد و مدام با نگاهش ملی را تعقیب میکرد.

-ملی جون؟!!!

ملی که مدام از این اتاق به آن اتاق خانه اش میرفت ناگهان ایستاد
-چی میخوای آسا؟!!

لحنش کمی کلافه بود... دختر التماس گونه نگاهش کرد.
-کی میاد پس؟!!

گوشه‌هایم تیز شدند اما خودم را مشغول نوشیدنی ام نشان دادم.
-الانه که برسه... خیلی بی قرارشی شیطون!!

رگ های سرم نبض زدند و باز سوزش چشمانم شدت گرفت... فکر اینجایش را نکره
بودم در این دوره‌می کوچک و زنانه، مردی هم قصد آمدن داشته باشد... لعنت به
این شانس!!

با صدای زنگ در آزیتا با شوق به استقبال رفت.
-به به... آقا مهرباب... خدش اومدی عشقم!!

صدای خنده پسر به نظرم آشنا آمد... اخم هایم درهم رفت... ولی وقتی مقابلم قرار
گرفت شناختمش... ای داد بیداد... همان شبی که ملی را تا اینجا تعقیب کرده بودم
این پسر مرا دیده بود!!!

خوشبختانه نگاهش از روی ما سر سری گذشت و به دخترک بیقرار رسید.
-چطوری نفسِ مهرباب؟!!

دخترک سریع از بازویش آویزان شد و بوسیدش... صدای خنده بقیه بلند شد و من با
پوزخند چشم گرفتم.

ملی با لبخندی عمیق چشم از آن دو گرفت و به سمت من آمد.
-همدیگه رو دوست دارن دیگه!!

پشتم را بهشان کردم و با ملی مشغول حرف زدن شدم... کمی بعد با صدای در
یکی از اتاق ها فهمیدم که زوج عاشق برای خلوت کردن رفته اند.

-چرا نمیخوری گلم؟ مزه ش رو دوست نداری؟!!

گیلاس را چرخاندم و لبخند زدم: آروم آروم میخورم تا لذت ببرم... خوشمزه ست!!
با بلند شدن صدای در فهمیدم که باز هم مهمان دارند... ملی که از کنارم بلند شد
من هم خودم را به توالی رساندم و در را پشت سرم بستم... در آینه نگاه
کردم... مطمئنا اگر این آرایش نبود رنگ و روی زردم راز درونم را فاش میکرد.
کمی موهایم را مرتب کردم و سپس نفسم را بیرون فرستادم و در را باز
کردم... چشمم به سه مرد جوان افتاد که پشت به من بودند و سپس به دختری که
با ملی مشغول حرف زدن بود... با دیدنش پلکم پرید...
مردمک هایم روی قد و قامت دوتا از مردها چرخید...
چشمانم تا آخرین حد گرد شدند و قلبم لحظه ای از تپش ایستاد.

دهانم از حیرت باز مانده بود... باورم نمیشد او اینجا باشد.. همراه پویا و
پوپک... کسانی که روزی صمیمی ترین دوستانم بودند و بعدها دشمن شدند.
چندین بار لب زدم تا شاید بتوانم حرفی بزنم... یا تکانی به خودم بدهم... حداقل
آنقدر جرئت داشته باشم که جلو بروم و محکم در صورتش بکوبم و فریاد بزنم
چرا؟!!!!
اما بجای اینها خودم را باز پشت در دستشویی پنهان کردم و سعی کردم بغضم را
خفه کنم... لعنتی!!..
- به... آقای خوشتیپ و جذاب... دیدین گفتم بازم همدیگه رو می بینیم!!
صدای ملی باعث شد تا گوش هایم تیز شوند برای شنیدن جواب...
- متاسفانه یا خوشبختانه بله!!!
قهقهه ملی و پوپک و بدتر از آن این جواب احمقانه باعث شد تا چشم بیندم و سرم
را به در تکیه دهم...
- وای وای... احمق!!!..
آمده بود جلسه کاری یا یک دورهمی مثلا دوستانه؟!!!

یک نفر درونم فریاد زد "شاید همه اینا از حماقت و سادگی توئه.. تو به اون اعتماد داشتی"

زیر لب نالیدم: چرا؟ چرا همه چیز انقدر مزخرف شده؟!!

صدایشان را از بیرون می شنیدم... خداراشکر که دستشویی به پذیرایی دید نداشت و میتوانستم خودم را نجات دهم... فکرش را هم نمیکردم که پوپک را اینجا ببینم... آنهم همراه پویا... و این تمام برنامه هایم را بهم ریخت.

شنیدم که ملی، پوپک را به اتاقش دعوت کرد و این تنها فرصتم بود تا وقتی آنها سرشان گرم است فرار کنم... حالا حتی مطمئن نبودم که ملی مرا واقعا نشناخته یا نقشه اش بوده... با این فکر تپش قلبم شدت گرفت و دستانم به لرزه افتاد.

در را با احتیاط باز کردم و سرک کشیدم... هیچکس در این قسمت از سالن نبود... نگاهی به راهرو انداختم... لباسها به جا لباسی کنار در آویزان بود... به آرامی بیرون رفتم و با چند قدم خودم را در راهرو انداختم... مانتویم را پوشیدم بدون آنکه دکمه هایش را ببندم... صدای شیطنت آمیز پویا و لحن صمیمی اش با زنان روی اعصابم بود... میتوانستم حدس بزنم این دو مرد دلشان را برده اند... پوزخندی زدم و شالم را آزاد روی موهایم انداختم و به کیفم چنگ زدم... کفش هایم را می پوشیدم که صدای پویا یک لحظه متوقفم کرد...

-هی ملی خانم... پس این مهمون جدیدت کجاست؟!!

خون در رگهایم یخ بست... صدای دری آمد و من با هول دستگیره در را پایین کشیدم اما بجای ملی، صدای مهرباب آمد...

-مرده شورتو ببرن مرتیکه... اینهمه دورت ریخته... باز سراغ مهمون جدید میگیری?!!

باز هم صدای خنده جمع بلند شد و من با غیظ دندان روی هم ساییدم و در آخر از خانه بیرون زدم و با عجله از پله ها پایین رفتم... برایم مهم نبود نگهبان متعجب و مشکوک نگاهم میکند... فقط خودم را به ماشینم رساندم و داخلش پریدم و نفسم را با صدا بیرون فرستادم.

-لعنت به همتون... وای!!!

دستم را روی سینه ام گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم... می خواستم همین الان از اینجا راه بیفتم و بروم... اما نمیشد... نمیتوانستم... من باید اینجا میماندم و

میفهمیدم آن احمق با چه وضعیتی بیرون می آید... خوشبختانه به مامان گفته بودم امشب را مهمان پری هستم و حالا میتوانستم تا هر ساعتی بیرون بمانم.

نگاهی به ساعت انداختم که عدد ۱۰ را نشان میداد... موبایلم را چک کردم... ملی یکبار تماس گرفته بود... تا خواستم خاموشش کنم باز تماس گرفت... میخواستم جواب ندهم اما با این کار بدتر شک میکرد و این به ضررم بود.

-الو؟! -

شاکمی بود: پس کجا بی خبر رفتی تو؟!!!

خودم را شرمنده و البته کمی مضطرب نشان دادم

-عزیزم معذرت میخوام... به کار واجب پیش اومد که مجبور شدم برم!!... -

در صدایش شک و سوءظن موج میزد...

-چرا به آزی نگفتی حداقل؟ بچه ها که توی سالن بودن!! -

هول شدم...

-عزیزم منکه گفتم عجله داشتتم... الان هم باید برم خدا حافظ!! -

تماس را سریع قطع کردم و نفسم را بیرون فرستادم... به ساختمان زل زدم و باز خشم و ناراحتی ام به اوج رسید... با حرص مشتیی به فرمان کوبیدم.

-من پوست تو یکی رو میکنم... عوضی!! -

نمیدانم دقیقا چند ساعت آنجا ماندم ولی بالاخره مهمانیشان تمام شد... وقتی دیدم که با قدم هایی نامتعادل از ساختمان بیرون زد، ابروهایم بالا رفت و با حیرت نگاهش کردم... دیدم که پویا پشت سرش بیرون پرید و چیزی گفت... میخواست زیر بازویش را بگیرد اما مانع شد و به سمت ماشینش رفت.

-میخواه رانندگی کنه؟ هه... آگه بمیره که لطف بزرگی به همه میکنه.. بی شعور!! -

اصرار پویا را می دیدم و در دل برای او و دوست دختر عوضی تر از خودش هم نقشه کشیدم... باید حساب آنها را هم کف دستشان می گذاشتم!!

ماشینش که راه افتاد من هم با فاصله پشت سرش حرکت کردم... کمی نامتعادل رانندگی میکرد و چند باری هم نزدیک بود تصادف کند که بخیر گذشت... هر بار با صدای بلند حرص و خشمم را برسر فرمان ماشین خالی میکردم و از اینجا بد و بیراه نثارش میکردم.

بالاخره نیم ساعت بعد مقابل ساختمانی پارک کرد... نگاهی به اطراف انداختم و پیاده شدم... او هم پیاده شده بود تا در پارکینگ را باز کند... انگار به زور روی پاهایش بند بود اما به خوبی خودش را کنترل میکرد.

-اِه... گندت بززن.. باز شو دیگه!!

نیشخندی زدم و درست پشت سرش ایستادم

-کمک نمیخوای؟!؟

یکه خورد و کمی به عقب چرخید و نیم نگاهی جانبم انداخت اما بعد دوباره برگشت

-خیر خانم!!

نیشخندم عمق گرفت. در تاریک و روشنی خیابان چهره ام را درست ندیده بود.

-بزار کمکت کنم... وگرنه همینجا از حال میری!!

خشک شدنش را حس کردم... بالاخره شناخته بودم.. دستم را جلو بردم و روی دستش گذاشتم... از داغی پوستش دندان روی هم ساییدم و او از سردی دستان من به خودش لرزید... کمی به کنار هولش دادم و قفل در را باز کردم.

نالید: سودا؟!؟

در را باز کردم و سپس یقه کتتش را گرفتم و به داخل فرستادمش... تعادل نداشت و این باعث شد تا برای سرپا ایستادن دستش را بند دیوار کند... به فضای روشن پارکینگ نگاهی انداختم و در را بستم... به سمتش که چرخیدم نگاهش را شکار کردم... نگاهی شکست خورده و ناامید.

-چشم مامان جونت روشن!!!

کاملا به دیوار تکیه داد و نگاهم کرد.. خوب بود که قد خم نمیکرد مقابلم!!!

-اینجان یا خونه مجردی هم به لیست خلافات اضافه شده؟!!

محکم دست پشت پلک هایش کشید و با صدایی که کاملا گرفته و خشدار بود
نالید

-سودا...بس کن!!!

جوش آوردم و به سمتش خیز برداشتم و محکم در سینه اش کوبیدم

-خفه شو عوضی!!!

اشکش که چکید فریاد خفه ای زدم:دیگه نمیدونم چی بهت بگم رضا...واقعا سر از
کارات در نمیارم...دیگه نمیدونم تو یه بچه احمق و ساده ای یا یه بازیگر ماهر!!!

باز دست پشت پلکش کشید و سعی کرد هوشیاریش را بیشتر بدست آورد و
کمی مسلط شود...و من با تاسف به قد و قامتش نگاه کردم...به قد بلند و اندام
ورزیده اش...به چشمان همچون شبش...به جذابیت خداخدایش...لبهایم را روی
هم فشردم و برای هزارمین بار افسوس خوردم.

-با خودت داری چکار میکنی رضا؟این چه وضعشه؟!!

نگاهش را دزدید:از این به بعد میخوام به میل خودم زندگی کنم!

با پوزخند به وضعیتش اشاره زدم:این زندگی باب میل تو بود؟این بود آرزوی تو؟!
داشت عصبی میشد...صدایش کم کم بالا رفت:آره..آره..من میخوام اینی باشم که
میبینی!

باز نزدیکش رفتم و او اینبار تکان نخورد...با حرص غریدم

-تو غلط میکنی دروغ میگی وقتی خودتم میدونی هیچ رقمه به این جماعت شبیه
نیستی...تو امشب توی اون خونه چه غلطی میکردی؟تویی که از پوپک متنفر
بودی...تویی که میگفتی دختر خوبی نیست و نباید باهاش رفت و آمد کنی...حالا
چیشده که با اون و دوست پسرش میگردی؟هان؟!!

ابرو بالا انداخت و بیخیال جواب داد:حالا نظرم عوض شده...از تویی که مثلا سر به
راه بودی چه خیری دیدم؟!!

ابروهایم بالا رفت و ناباور خندیدم:چی گفتی؟از من؟!!

با همان بیخیالی اعصاب خُرد کنش نیشخند زد

-اره از تو... من دوساله هنوز تاوان کارایی که باهام کردی رو میدم... آخرین بار بخاطر جنابعالی سه هفته توی کما بودم!!

الکل روی مغزش حسابی اثر گذاشته بود... صدایش بالا رفت و ادامه داد: حالا که اینجایی جوابمو بده... تو الان داری منو میبینی؟ چرا از خودت نمیپرسی دو سال پیش که گند زدم به زندگیش دیگه نتونست کمر راست کنه؟!!

گیج پلک زدم و قدمی به عقب گذاشتم... او هم نفس نفس میزد و با خشم در چشمانم نگاه میکرد... آب دهانم را پایین فرستادم و ملایم جواب دادم

-مزخرف نگو... من دوسال پیش تو رو کنار گذاشتم که بتونی زندگی کنی... دور از من و دردمسرام... تو خودت مدام توی هر کاری دخالت میکردی!!!

پوزخند زد: وقتی با خودخواهی و بچه بازییت منو درگیر کردی چی؟

صدایش باز بالا رفت و ادامه داد

-وقتی دلت با من نبود و منو بازیچه کردی چی؟ من بخاطر تو هزار بار شکستم... زندان رفتم و حرف شنیدم... تهش جوابم چیشد؟ اینکه خانم چشمش دنبال یکی دیگه بوده... هزار بار مردم و زنده شدم تا تونستم با این درد کنار بیام.. اما اون شوهر عوضیت دست بردار نبود... بخاطر تو و اون من الان اینجام... توی این وضعیت... سه ماهه دارم توی یه برزخ دست و پا میزنم... نمیتونم زندگیم رو جمع کنم!

تکیه زده به دیوار سر خورد و روی زمین نشست.

-دیگه واسم مهم نیست چی بودم و به کجا رسیدم... فقط میخوام این روزا بگذره... به هر طریقی... برام فرقی نداره!!!

گیج و منگ سر تکان دادم و قدمی به عقب گذاشتم... دیگه نباید اینجا می ماندم... حرفی برای زدن نداشتم... سخت بود... اما درکش میکردم... من هم بعد از چند ماه هنوز داشتم توی این برزخ دست و پا میزدم و گذشت زمان قصد خوب کردن حالم را نداشت... خودم را به در رساندم و خواستم خارج شوم که صدایش مانع شد.

-سودا...توام مثل من بازیچه بودی..برو زندگی کن...خودتو نجات بده...اون کیوان
عوضی همه رو به بازی گرفت...اما تو بهش ثابت کن میتونی روی پای خودت
بایستی.

سرش را سمتم چرخاند و زهرخند زد

-اونکه بعد از اون اتفاقا با یه دختر از ایران رفت...خبرش بهم رسیده که توی کانادا
زندگی میکنه...ازش جدا شو و زندگیت رو بکن...تو هنوزم میتونی خودت رو
بسازی!!

در اتاقم را بستم و همانجا تکیه دادم و به تخت کوچکی که برای متین خریده بودم
نگاه کردم...از تصور اینکه از فردا پسرکم کنار خودم و در آغوشم به خواب میرود دلم
ضعف رفت...نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم...چسبیده به تخت خودم
گذاشته بودمش...نمیشد لحظه ای کودکی به آن ضعیفی را از خودم دور نگه
دارم...نه الان و نه هیچوقت دیگری...متین کنار خودم میماند تا وقتی که نفس
بکشم...روی پتوی مخملی آبی رنگش با طرح "مک کوئین" دست کشیدم و لبخند
زدم...

خم شدم و بوسیدمش...نفس کشیدم و آرام شدم...نفس کشیدم و کم کم بغض
کردم...نفس کشیدم و فرو رفتن بی رحمانه چنگال هایی نامرئی را درون قلبم حس
کردم...نفس کشیدم و تلاش کردم باز هم با نبودنش کنار بیایم.

چشمانم را به روی قاب عکس هایش بستم...تا چشمان تیزبینش اشک هایم را
نبیند...

تا حال خرابم را بعد از ماه ها انتظار نبیند...

نمیخواستم هیچوقت بفهمد که نبودنش تا چه حد ویرانم کرد...تا چه حد به ویران
کردنم ادامه میدهد و من تا کی قصد دارم مقاوم باشم و حفظ ظاهر کنم...تا کی
میخواهم مرده بمانم!!

تا کی در مواقع مهم و حساس با نبودنش کنار بیایم؟در دوران بارداریم نبود...هنگام
زایمانم نبود...حتی هنگامی که داشتم این تخت را میخریدم نبود...هر بار زوجی را
دیدم که با لبخند و مشورت برای کودکشان خرید میکنند و من تنها بودم...تنهایی در

این مواقع سرطان است... سلول به سلولت را مبتلا میکند و هزار بار قصد جانت را میکند و این عذاب و درد لعنتی اش هیچگاه رهایت نمیکند.

با صدای دراتاق سرم را از روی تخت بلند کردم و تند تند دست روی اشکهایم کشیدم...

-سودا؟!!

به عقب برگشتم و به مامان لبخند بی جانی زدم.

-جانم؟!!

نگاهش روی چشمان سرخم چرخی خورد و غمگین جلو آمد... کنارم نشست و دست دور شانه ام حلقه کرد.

-چرا نخواستی یه اتاق جدا واسش درست کنی؟!!

به لکه ای که حاصل از رد اشکهایم روی پتو بود اخم کردم...

-الان کنار خودم باشه بهتره... چند ماه دیگه واسش اتاق آماده میکنم!!

نگاهی به دیوار مقابل تخت انداخت و آه کشید.

-نمیخواهی حداقل یه دستی به سر و روی این اتاق بکشی؟ یکم تغییر نیاز داره!!

بی حوصله شانه ای بالا انداختم: نه همه چیز خوبه... حسابی گرد گیری کردم.

-منظورم این قاب عکسا بود عزیزم... قراره همه چی رو تموم کنیم... باید جمع بشن... اینا همش سوهان روحن!!!

سرم را روی شانه اش گذاشتم و به قاب ها چشم دوختم...

-جلوی چشمم باشن بهتره... بیشتر به کارایی که کردم فکر میکنم... هر کدوم از اینا یه خاطره ست!!

با دست یکی را نشان دادم: اونو میبینی مامان؟ سمت راست... برای عید پارسال بود... هوا هنوز سرد بود... کیوان خواسته بود بهترین تیم رو بزنم و برم... آخه اون شب کنار پل خواجو ازم خواستگاری کرد.

تک خنده ای زدم و سرم را برداشتم و به چشمان غمگین مامان زل زدم

-دوربین بدست منتظر بود تا عکس العمل منو ببینه...بدجنس...ببین چه عکسی هم گرفته...بدجوری شوکه شده بودم.

برگشتم و به قاب ها نگاه کردم

-اون یکی روزیه که رفتیم و حلقه انتخاب کردیم...حالم خیلی خراب بود...همش از آینده میترسیدم...اون روز بود که مطمئنم کرد خوشبختم میکنه...تا لحظه ای که کنارم ایستاد و این عکس قشنگ رو گرفت منتظر بودم بهم بگه " دوستت دارم!!! "

چشمان دو دو زدند و تار شدند...

-اما...هیچوقت نگفت!!!

سرم به زیر افتاد و انگشتانم را درهم پیچیدم...قطره اشکی روی دستانم افتاد...چشم بستم و سعی کردم جلوی مامان کمی خوددار باشم...من به او قول داده بودم که قوی باشم.

-چرا جلوی خودت رو گرفتی؟

دستی دور شانه ام حلقه کرد و بعد در آغوشش فرو رفتم

-اینجا که به غیر از مادرت کسی نیست...نمیخوای این بغض چند ساله رو بشکنی!!!

دستانم را دور کمرش انداختم و پس از مدت ها توانستم از ته دل گریه کنم!!!

پشت فرمان نشسته بودم و هنوز به در خانه اش خیره بودم..چرا خبری نمیشد!!!

-آخه عزیز من تو یکی دوساعت همش خوابیدی...حالت خوب نبود...کجا رفتی این موقع شب؟!!

نچی کردم و جواب دادم

-من خوبم مامان...گفتم که یکم وسیله احتیاج داشتم اومدم بخرم...دیر نمیکنم...قول میدم.

-حداقل صبر میکردی سروش بیاد...

-مزاحم سروش چرا بشم؟ میام دیگه قربونت برم... حرص نخور... فعلا!!!

تماس را قطع کردم و به ماشینی که رو به روی مجتمع پارک کرد خیره شدم... ماشین آژانس بود... چند دقیقه بعد ملی را تشخیص دادم که از در بیرون آمد و سوار شد. فکر میکردم مثل هفته قبل مهمانی همینجاست اما انگار تصورم اشتباه بود.

با فاصله تعقیبش کردم و درست نیم ساعت بعد در کمال تعجب متوجه شدم که مهمانی در جنوب تهران و محله ای نسبتا خطرناک است... حداقل برای زنی تنها و در این موقع شب... همان ابتدای کوچه پارک کردم و پیاده شدم... چطور جرئت میکرد در این کوچه هایی که حتی یک چراغ درست و حسابی هم ندارند راحت راه برود؟!

پووفی کشیدم و تقریبا چسبیده به دیوار پشت سرش راه افتادم... واقعا چطور میتوانستند در چنین محله شلوغی که ساکنانش به شدت چشم و گوش تیزی دارند مهمانی بگیرند و مواد پخش کنند؟ یا با آن ظاهر فوق العاده جلب توجه کننده یکجا جمع شوند؟!

با دیدنش که در پیچ کوچه با سرعت و ناگهان به سمت راست چرخید مکث کردم... دلم گواهی بد میداد... از اینکه متوجه من شده باشد و پا به فرار گذاشته باشد.

در حالی که هنوز سعی داشتم آرام و بی سر و صدا راه بروم به قدم هایم سرعت بخشیدم... نفس هایم منقطع بود و ترس وجودم را فرا گرفته بود... چندین بار خودم را لعنت کردم که به سروش موضوع را نگفتم و خودم ژست زن های شجاع و نترس را گرفتم و حالا به غلط کردم افتاده بودم!!!

به پیچ کوچه که رسیدم سرم را به سمت راست چرخاندم و وا رفتم... در این کوچه پهن و تاریک پشه هم پر نمیزد... چه برسد به آدمیزاد!!!

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و جلو رفتم و غر زدم

-لعنت بهت... فهمید که دنبالشى!!!

نزدیک شدن پاهایی را از پشت سر احساس کردم و قلبم در ثانیه فرو ریخت

-اون مثل تو خنگ و دستپاچه نیست که نفهمه عزیزم!!!

سریع به عقب برگشتم و با دیدن هر دونفرشان جیغ خفه ای کشیدم...
لبخند مهرباب پهن تر شد: اون شب منتظر نموندی تا کارم تموم بشه و خدمت
برسم خوشگله... کجا رفتی به اون زودی؟!!

پویا اما پوزخندش محو شد...

-به به... سودا خانم... پارسال دوست امسال آشنا... توی آسمون دنبالت
میگشتم... نه روی زمین و درست بغل گوشم!!!

با ترس قدمی به عقب گذاشتم که دستش جلو آمد و بازویم را محکم
گرفت... وحشت کردم

-ولم کن!!!

اما با شدت به سمت دیوار هل داده شدم و با برخوردم وحشتناکم آه از نهادم بلند
شد... و کیفم از روی شانه ام سر خورد و روی زمین افتاد.

-آخ... وحشی... چکار میکنی?!

مهرباب با صدای آرامی خندید: از یه جاسوس چطوری پذیرایی میکنی?!

اگر جیغ میزدم و کمک میخواستم کسی به دادم میرسید?!

نه... مطمئن بودم که هیچکس نمی آمد و امشب فاتحه ام را باید میخواندم.

پویا را کنار زد و با همان چشمان براق و لبخند پهنش نزدیکم آمد... سر تا پایم را از
نظر گذراند و سپس به پویا نگاهی انداخت

-یه امشب مال من... قول میدم تنبیه سرجاش باشه... اوکی داداش؟ راستش
بدجور...

تیز نگاهش کرد و با حرص میان حرفش پریدم

-خفه شو عوضی بی ناموس!!!

پویا تک خنده ای زد و مهرباب چشمانش را گرد کرد

-اووف... از همون دفعه اولی که توی مجتمع ملی دیدمت حدس میزدم یه نمه هار
میزنی...

قدمی جلوتر آمد و صدایش زمزمه وار شد

-ولی اینم میدونستم که اگه زیر دست و پام بیفتی میتونم رامت کنم...آخرشم همون بلایی سرت میاد که سر خواهرت اومد!!!

دستش که روی صورتم نوازش وار به حرکت در آمد به شدت پسش زدم و تا خواستم دهانم را باز کنم اولین مشتم در صورتم فرود آمد و بعد!!.....

صداهایی که در گوشم می پیچید هر لحظه بیشتر اعصابم را خرد میکرد....

-فقط بیدار بشه کشتمش!!!

ناخودآگاه برق چشمان پویا را به یاد آوردم

"یه بار دیگه بینمت کشتمت"

چندساعتی بود که بهوش آمده و متوجه اطرافم بودم اما نمیخواستم چشم باز کنم...در بیداری هم کابوس می دیدم و نمیخواستم سرزنش خانواده ام بیشتر از این آزارم دهد...بدنم درد میکرد...صورتم درد میکرد..و از تصور دیدن خودم در آینه وحشت داشتم...میدانستم که با منظره خوبی رو به رو نمیشوم.

"راه افتادی دنبال من و پوپک که چی؟حقت رو پس بگیری؟باهات بازی شد؟شکست خوردی؟داغون شدی؟آخی...توی تمام اون ماجراها تو یه بازیچه بودی.حقت نبود اینجوری کیش و مات بشی...به تو و خواهرت یاد ندادن با دوست ناباب نگرد؟ نگفتن به کسی بیش از حد اعتماد نکن؟"

چندمین بار بود که صدای نحسش در گوشم می پیچید و زجرم میداد؟

"دنبال اثبات بی گناهیت میگردی؟خودت رو خسته نکن...قرار نیست همیشه حق به حقدار برسه...قرار نیست همیشه آدم خوبا قهرمان قصه بشن...تو با این ننگ که چشمت دنبال زندگی خواهرت بوده کنار بیا و زندگی کن...در عوض منم فیلم مواد مصرف کردن و خیانتش رو جایی پخش نمیکنم...چطوره؟" !

اشک های سرکشم بی اجازه از من روان شدند...نمیخواستم به حرف هایش فکر کنم اما نمیشد...حتی تمام مدتی که زیر مشتم و لگد هایشان له میشدم بجای درد کشیدن فقط حرف های پویا در گوشم می پیچید و شکنجه ام میداد....

"یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه بفهمم دنبال ما راه افتادی... فیلمش رو پخش میکنم... کاری میکنم بابات سخته کنه و بمیره"

چند بار در آن کوچه تاریک و نفرین شده جیغ کشیده بودم؟ چند بار؟!!

- "خفه شو عوضی... مثل سگ داری دروغ میگی؟!!"

رفیق عوضی تر از خودش نامردی نکرد و باز در صورتم کوبید و خون از دماغم فواره زد...

- لال بمیر بابا سگ تویی و اون ج... خانمی که فرستادمش اون دنیا...

موهایم را با شدت از عقب کشید و در صورتم براق شد

- میخوای نشونت بدم چه غلطایی کرد و اون شوهر بی غیرتش نفهمید؟ فکر کردی بزرگ ترین خبطش مصرف مواد بود؟ هه... صبر کن!!!

با وجود اینکه از درد به خودم می پیچیدم حرکت دستانش را دنبال کردم و بعد از چند لحظه ویدئویی را دیدم که جانم را گرفت...

زنی که مقابلم بود را میشناختم و نمیشناختمش... دوسال از آخرین باری که دیده بودمش می گذشت و این حقم نبود که صوراتم اینطور نابود شوند... دیگه نفهمیدم چه شد... فقط دست و پا میزدم و به هر چیزی که مقابلم بود چنگ می انداختم... در جواب به قدری کتک خوردم که تا مرز جان دادن پیش رفتم... حتی نمی توانستم نفس بکشم... از درد به خودم می پیچیدم و پویا و مهرباب رهایم نمیکردند...

"سودا این آخرین باره که میگم... با تو کاری نداشتم.. خودت خواستی که این بلا سرت بیاد... سمیرا اگه به اون فلاکت افتاد و اونجوری مرد فقط بخاطر عطش زیادش واسه آزادی بود... پولی که بهنام به پاش میریخت کورش کرده بود... عقده ای و بی جنبه بود... مصرف میکرد... خیانت میکرد... پا به پای مردا سیگار میکشید... پس ارزش نداره بخاطرش خودت رو توی دردسر بندازی... اون خودش مسئول سرنوشتش بود... اون خودش دوستاش رو انتخاب کرد... عطش آزادی و پول نابودش کرد... پس دنبال مقصر نگرد احمق... وگرنه کاری میکنم که این فیلم پدر و مادرتم ازت بگیره"

در آخر رهایم کردند و رفتند... حتی نمیتوانستم دست و پایم را تکان بدهم... تنها کف کوچی در خودم جمع شدم و از ته دل زار زدم... در آن لحظه حتی خدا را هم به یاد

نداشتم.... آنقدر حجم واقعیت بزرگ و شوکه کننده بود که فقط دلم میخواست
بمیرم و راحت شوم.

اما چند ساعت بعد خودم را روی تخت بیمارستان یافتم... با بدنی خرد و خمیر... با
چراغی که درست بالای سرم بود و نورش چشمانم را میزد... با کمک کپسول
اکسیژن نفس میکشیدم... دست چپم را نمیتوانستم تکان دهم... شکمم درد
غیرقابل تحملی داشت و بدنم از شدت کوفتگی اشکم را در آورده بود... متاسفانه
نمرده بودم... باز باید این زندگی را تحمل میکردم... حالا با حقیقتی تلخ تر و کشنده
تر از بقیه بدبختی هایم.

-مامان جان نمیخواهی چشمت رو باز کنی؟!!

آخ... مامان... اگر میفهمیدی چه دیدم و چه شنیدم... اگر میفهمیدی چه دردی را
تحمل میکنم... اگر میفهمیدی حجم این درد چقدر زیاد است.

-سودا عزیزم.. اشک نریز مامان.. چشمت رو باز کن و بگو کدوم از خدا بیخبری این
بلا رو سرت آورده؟!!

همانطور چشم بسته هق زدم... با صدای بلند زیر گریه زدم... بگذار فکر کند از درد
بدنم اینطور بی تابی میکنم... گرمای دست هایش بهانه خوبی هستند برای
شکستن این بغض سنگین... بغضی که هیچگاه خوب نمیشود.

مامان بلند شد و سرم را در آغوش گرفت.. پا به پای من اشک ریخت و قربان صدقه
ام رفت... ماسک اکسیژنم را به سختی کنار زدم... با وجود گریه نمیشد نفس
گرفت...

-الهی فدات شم... آخه با خودت چیکار کردی تو؟!!

ریه هایم یاری نکردند و باز محتاج شدند... اینبار خودم را کنترل کردم و لب
گزیدم... به چشمان اشکبارش نگاه کردم و بعد به موهایی که از زیر روسری بیرون
زده بود... نگاهم روی تارهای سفیدشان چرخید... پیر شده بود... نه از بالا رفتن
سن... او را بیشتر از خودم میشناختم... به خودش اهمیت میداد... همیشه سمیرا
موهایش را رنگ زیبایی میگذاشت... حالا آن لعنتی نبود و دردسرهای من روز به روز
این زن را پیرتر میکرد.

-قول میدی که از این به بعد بزاری من موها تو رنگ کنم؟!!

سرش جلو آمد

-چی؟!!!

صدایم را صاف کردم و باز سوالم را پرسیدم...چشمانش با وحشت گرد شدند و من با بیچارگی خندیدم.

-قول میدم خوشگل تر از قبل بشی...دوست ندارم بینم موهات سفید شده...میدونم بخاطر منه...میدونم!!!

با گریه رهایم کرد و از اتاق بیرون زد و من با غصه به مسیر رفتنش زل زدم.... نه...هیچ چیز ارزش این را نداشت که بخاطرش پدر و مادرم را از دست دهم....پویا و پوپک روزی جواب کارهایشان را میگرفتند.

-سودا...

با دیدن هیبت سام لرزی به تنم افتاد و به سختی آب دهانم را پایین فرستادم...با چند قدم کنار تخت ایستاد و با خشم و نگرانی نگاهم کرد...

-بین چه بلاپی سر خودت آوردی..اون موقع شب توی اون محله خطرناک چه غلطی میکردی تو؟!!!

از راه نرسیده بازخواست میکرد...مثل همیشه...چشم بستم و سعی کردم کمی نفس بکشم...می توانستم حدس بزنم که استخوان دماغ و بازوی دست چپم مو برداشته و نشکسته است.

-چشمات رو باز کن و جواب منو بده.

با خشم نگاهش کردم...

-چی از جونم میخوای؟یه غلطی کردم جوابشم گرفتم...بفرما...تا میخوردم کتکم زدن...علتش رو هم اگه اجازه بدی بهت میگم.

هر دو به نفس نفس افتاده بودیم...او هم که طبق معمول قصد کوتاه آمدن نداشت.

-کسی که به سمیرا مواد میرسوند رو پیدا کردم و دنبالش رفتم....همون دختره.

ابروهایش بالا رفت و من پوزخند زدم...

-تعقیبش کردم که فهمید...زنگ زد آدماش اومدن سراغم!!!

با تمام شدم جمله ام تا مرز انفجار پیش رفت....چندین بار خواست فریاد بکشد اما خودش را کنترل کرد و فقط چند بار تکرار کرد...

-احمق...احمق...احمق....آخه من به تو چی بگم?!!

به تلخی خندیدم

-تو رو خدا الان ظرفیت سرزنش ندارم...بابا کجاست?!!

چندین بار دور تا دور اتاق راه رفت تا بتواند خودش را کنترل کند...

-وقتی تو رو توی این وضعیت دید قلبش درد گرفت...سروش بردش خونه!!

قلبم توی دهانم آمد:حالش چگونه الان?!

با عصبانیت نگاهم میکرد:اگه تو بزاری خوبه!!

پووفی کشیدم و ناگهان به یاد متین افتادم

-ای وای...بچه ام قرار بود مرخص بشه...

با دیدن چهره اش تقریبا لال شدم...با تهدید جلو آمد و انگشت اشاره اش را مقابلم تکان داد

-سودا...به ولای علی قسم...یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه کاری کنی که بابا و مامان اینطور تن و بدنشون بلرزه خودم زنده نمیزارمت...بهتره بزرگ شی...تو الان مادر یه بچه ای...یه زن بالغی...بجای اینکه دنبال گذشته باشی باید به فکر آینده ت باشی...بارها خواستم جلوی تصمیمات بچگونه ت رو بگیرم و یکی مانعم شد...من نگرانیم رو داد میزدم و تو نمی فهمیدی...دیگه بسه سودا...من خسته ام...بابا و مامان خسته ان...خودت رو ببین...چهره ات به ۲۳ ساله ها میخوره؟ نابود شدی بفهم...دیگه بیشتر از این کشش نده...تمومش کن سودا...تو اگه ساقی سمیرا رو میگرفتی بازم هزار نفر مثل اون پیدا میشدن تا زندگی تو و امثال سمیرا رو نابود کنن...اگه واقعا پشیمونی زندگی خودت رو بچسب...با واقعیت کنار بیا...پسرت رو بزرگ کن و به فکر خودت و پدر و مادرت باش...وگرنه به چشم بهم زدنی زمان گذشته و تو هنوز توی این باتلاق دست و پا میزنی...گذشته رو خاک

کن سودا... دوسال گذشته... بفهم که دیگه هیچکس تحمل یه اتفاق دیگه رو نداره!!!

تا چند لحظه توی چشمان یکدیگر خیره بودیم و سپس او بود که نگاهش را گرفت و به سمت در رفت... در لحظه آخر ایستاد و بدون اینکه به سمت من برگردد نفسی گرفت... پشتش به من بود اما دیدم که دستش چطور مشت شد...
-درضمن باید زودتر سرپا بشی... وکیل کیوان اومده برای کارهای...

کلمه آخر را خورد و سپس ادامه داد

-اینم خان هفتمه... باید ارزش بگذری و بعد زندگی جدیدت رو شروع کنی!!!

و در را روی چشمان مات و خیسم بست!!!

زمان حال..

قرصم را با یک لیوان آبی به سختی پایین میفرستم... معده ام در هم می پیچد و دم میگیرم... دستانم را لبه سینک می گذارم و ناخودآگاه با قورت دادن مداوم و سریع آب دهانم سعی میکنم تا جلوی تهوعم را بگیرم... بعد از چند دقیقه بالاخره معده ام آرام میگردد و از پنجره آشپزخانه نگاهی به بیرون می اندازم... متین بعد از نیم ساعت بازی کردن با ماهگل داشت استراحت میکرد... خودش کم کم این را درک کرده بود که هیجان و فعالیت زیاد نفسش را تنگ میکند و اجازه بازی کردن نمیدهد... کمی می نشست و دوباره ادامه میداد... از این فاصله هم نیمرخش درست شبیه پدرش بود و پری که حالا با فاصله کمی روی تنه درختی نشسته و مراقبشان بود این را صدها بار غیر مستقیم گفته بود.

با صدای زنگ موبایلم با چشم دنبالش میگردم... از آنجا که صدایش خفه است به پذیرایی میروم و لابلای بالشتک های پخش شده ی روی فرش پیدایش میکنم.
جواب سروش را اگر نمیدادم در دسر میشد... نفسم را با کلافگی بیرون میفرستم و لحن شادی میگیرم.

-به... سروش خان!!

صدایش شاد و سرزنده است!

-احوال خانم پرستار...چطوری؟متین دایی کجاست؟!

با انگشتان دست چپم شقیقه هایم را ماساژ میدهم و با چشم دنبال ماساژور میگردم..

-جفتمون خوبیم و متین هم داره با دوستش توی حیاط بازی میکنه!!

-بچه یکسال و نیمه توی حیاطه؟!

با پاهایم پتو و بالش تک های پخش شده و اسباب بازی های متین را کنار میزنم تا ماساژور لعنتی را پیدا کنم اما بی فایده است.

-پری مراقبشه...اواخر شهریوره و اینجا هم مدام بارون میاد...تا هوا یکی دو ساعتی آفتابی میشه بچه دلش میخواد بره بیرون!!

روی زمین دراز میکشتم و پاهایم را بالا میبرم و به لبه مبل تکیه میدهم تا کمرم صاف شود و کمی درد ستون فقراتم آرام بگیرد....

-دلم براش تنگ شده...تهران نمیای؟یه خبر خوبم برات دارم!!

عمیق نفس میکشتم و به این فکر میکنم که اگر سروش دست بردارد و پری هم متین را بیشتر سرگرم کند شاید بتوانم نیم ساعت بخوابم...خواب که نه...چرت زدن!!

-باور کن اگه الان بگی میخوای خداحافظی کنی و بزاری من بخوابم خودش یه خبر خوب که هیچی...سوپرایزه!!

صدای خنده اش توی گوشم می پیچد و لبهای من هم به سختی تکان میخورند...

-خیلی پررویی بخدا...نکنه تا الان شیفت بودی؟!

با چشمان بسته "هوم" کشداری میکشتم

-دقیقا...خبر خوبت چیه؟!!

-میای تهران یا نه؟!!

زیر لب بد و بیراهی نثارش میکنم

-برو حوصلتو ندارم سروش...من دوماه پیش اونجا بودم!!

-خیلی خب...میخواستم بهت بگم داری برای دومین بار عمه میشی!!!

چشمانم باز میشوند و با شگفتی به سقف زل میزنم

-واقعا؟!!!

ذوق میکند و مثل زن ها جیغ خفه ای میکشد

-اره واقعا!!!...

میخندم:کوفت...پس بالاخره هیوا خانم قید تناسب اندام و اینا رو زد!!!

-سه ماهشه...تازه فهمیدیم...منم میخوام یه سور کوچولو بدم...بیا تهران اذیت

نکن دیگه..دلم برای متین یه ذره شده!!

با اینکه مطمئنم قرار نیست بروم ولی حالا توی ذوقش نمیزنم

-اوکی..خبرت میکنم...فعلا بای!!

اجازه نمیدهم یک کلمه دیگه حرف بزند و خودم تماس را قطع میکنم...موبایل را روی

فرش سُر میدهم تا دور شود و امواجش سر دردم را تشدید نکند و بعد دستانم را

روی سینه گره میزنم و چشمانم را میبندم...سر و صدای بچه ها دوباره از حیاط

شنیده میشد و خنده های پری خیالم را راحت میکرد...فقط چند دقیقه خواب

میخواستم...چند دقیقه...

-متین!!!!

صدای جیغ پری چنان شوکه ام میکند که در یک صدم ثانیه صاف مینشینم و پاهایم

از روی مبل می افتند...ضربان قلبم را دیگه حس نمیکنم ولی به سرعت دست و

پایم را جمع میکنم و با تمام قوا به سمت در رو به حیاط شیرجه میزنم و جیغ

میکشم...

-پری چیشده?!!!!

پله ها را پا برهنه پایین میدوم و از روی سنگفرش اطراف ساختمان به سمت حیاط

پشتی میروم تا به قسمت چمن شده برسم. اما....

نفسم برای لحظه ای میبُرد...متین را نمی بینم...به جایش مردی را می بینم که پشت به من جوری در خودش جمع شده که انگار جسمی را در بغل دارد...پری هم کنارش ایستاده و از نگاهش ترس و وحشت میبارد...نمیتوانم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده...مرد را از پشت سر نمیشناسم...ولی...متین...

تکان خوردن مرد و برگشتنش به سمت من شوکه ام میکند...متین در آغوشش بود...به همراه اسپری اش!!!

با دیدن من شوکه شده همراه با لبخند و چشمکی سر متین را میبوسد!!!

-نمیدونستم انقدر دیدن من شماها رو خوشحال میکنه...وگرنه زودتر میومدم. ته لهجه اصفهانی اش و شادی نگاهش آرامم میکند...کمی از شوک بیرون می آیم و نفسی میگیرم.

-بی خبر اومدی...متین چرا جیغ کشید؟!!

نگاه تیزی به پری می اندازم و به سمتشان میروم

-مردم و زنده شدم خانوم...گفتم یه بلایی سر بچه ام اومد!!

کنار برزین می ایستم و دستی روی موهای مشکلی و حالت دار پسرکم میکشم

-خوبی مامانی؟!!

سرش را تکان میدهد و بیشتر به برزین میچسبد...پری هووفی میکشد...

-تا آقا برزین رو اون سمت در دید از خوشحالی دوید که یه لحظه خورد زمین و نفسش برنگشت!!...

نگران میشوم و میخواهم در بغل بگیرمش که برزین اجازه نمیدهد و عقب میرود.

-دست بهش نزن که این فسقلی از این لحظه مال منه!!!

بعد هم بی توجه به ما به سمت ساختمان میرود...

-خانوما زحمت چمدون و کیف منو بکشین!!

من و پری همزمان از پشت سر چپ چپ نگاهش میکنیم... با لرزی که به بدنم می افتد تازه متوجه پوشششم میشوم.. خم میشوم و دسته چمدان را میگیرم که چشمم به ماهگل می افتد... پری هم متوجهش میشود و به سمتش میرود

-ببخشید خاله جون حواسمون به تو نبود...

درست مثل خواهر بزرگ ترش مهربان بود و شیرین زبان!!

-اشکالی نداره خاله... اون آقا بابای متینه؟!!

کنجکاو و باهوش هم بود البته... نگاه محتاط پری به سمت من میچرخد و من هووفی میکشم.

-نخیر خاله... اون آقا دایی متینه!!

نمی ایستم تا رگبار سوالاتش را سمت من نشانه رود و همراه چمدان داخل میروم... نگاهی به اطراف می اندازم و با شنیدن سرو صدایشان میفهمم به اتاق متین رفته اند... چمدان را کنار در رها میکنم و به اتاقم میروم و بافت مناسبی انتخاب میکنم و موهایم را شانه میزنم... در آینه به چهره ام دقیق میشوم... این روزها خسته تر و پژمرده تر بودم... مامان غر میزد و علتش را جویا میشد و من میدانستم بخاطر قرص هایی ست که مصرف میکنم.

به دستشویی اتاقم میروم و آبی به دست و صورتم میزنم و سپس با چهره ای شاداب در چهارچوب در اتاق متین می ایستم... نباید بهانه بدست این جاسوس دوجانبه میدادم!!!

-چه خیرا؟!!

تازه متوجهم میشود و درحالی که متین را روی پایش مینشانند با خوش رویی جوابم را می دهد

-دلم برای این فسقلی تنگ شده بود... دیروز از آلمان برگشتم... گفتم تا به شما نزدیکم پیام یه سری بزنم.. دلم تنگ بود!!

لبهایم به لبخند شیطنت آمیزی باز میشوند

-مطمئنی فقط دلتنگ ما بودی؟!!

خودش را نمی بازد...خونسرد نگاهم میکند:البته دلم برای تو تنگ نشده بود...متین فقط!!

میخندم و با صدای در به عقب برمیدرم و برزین و متین را به حال خودشان می گذارم...دنبال پری به آشپزخانه میروم

-بالاخره ماهگل رفت؟!!

سر تکان میدهد و ظرف میوه را از توی یخچال بیرون میکشد.

-خیلی بیشتر از یه بچه ۵ ساله میفهمه...درک بالایی داره...توی مهد با خیال راحت متین رو دستش میسپرم تا مراقبتش باشه!!

یک سیب از توی ظرف برمیدارم و بو میکشم...

-برای شام نظرت چیه بریم بیرون؟!!

شانه بالا می اندازم:من حرفی ندارم...ولی هوا سرده و برزین هم تازه از راه رسیده...حسابی خسته ست...وقت داریم که یه غذای خوشمزه درست کنیم!!

سری تکان میدهد و چند بشقاب دستم میدهد تا بیرون برویم...انگار حواسش زیاد جمع نیست....نه تنها الان چند روزی ست که پکر میزند.

صدای خنده های متین توجه هر دو نفرمان را به سمت اتاق جمع میکند...کمی بعد با دو از اتاق بیرون می آید و من تذکر میدهم.

-آروم مامانی!!

کنار چمدان برزین می ایستد و سعی میکند دسته اش را بگیرد...

-چی میخوای عزیزم؟!!

بالا و پایین میپرد:دایی...بازی...

ابروهایم بالا میرود:با چمدون؟!!

سر بالا می اندازد:نه نه...بازی...من...قان قان!!

میخندم و با دستمالی پایه های چمدان را تمیز میکنم

-اهان... برات اسباب بازی آورده؟!!

همانطور که سعی دارد در کشیدن چمدان کمکم کند با ذوق میخندد...

-ای بلا... من تا حالا چندتا اسباب بازی برات خریدم؟! اتاقت پر از ماشین و موتوره... بازم سوغاتی های دایی رو بیشتر دوست داری؟!!

با وردمان به اتاق متوجه برزین میشوم که روی فرش اتاق دراز کشیده و چشمانش بسته است...

-دایی!!

با صدای متین چشم باز میکند و مینشیند... چمدان را کنارش میگذارم...

-حسابی خسته ای... الان برات پتو و تشک میارم تا یکی دوساعتی بخوابی!!

دستی توی موهایش میکشد و درحالی که زیپهای چمدانش را باز میکند میگوید: دستت درد نکنه!!

و بالاخره بسته بزرگ نمایان میشود و من همانند بارهای قبل شرمنده میشوم.

-ای بابا... این کارا چیه... تو اونجا دانشجویی... باید حواست به هزینه هات باشه!!

محو ذوق و شادی متین است و حرف های من برایش ذره ای اهمیت ندارد... سرش را میبوسد و جعبه را برایش باز میکند... هلکوپتر زیبایی را بیرون می آورد و بالاخره پاداشش را می گیرد... متین از گردنش آویزان میشود و گونه هایش را محکم میبوسد.

-ممنون... ممنون!!...

همراه برزین میخندم... متین با همسن و سالانش کمی فرق داشت... قاعدتا باید برزین را فراموش میکرد و اول هدیه اش را میچسبید اما بجای آن تشکر میکرد.

-الهی فدات بشه دایی که انقدر خوشگل میگی ممنون... باز بگو ببینم!!!

متین میخندد و چند دندان کوچکش را به نمایش می گذارد... حرف "ن" را بامزه میگفت و همه دوستش داشتند... من هم مثل برزین وسوسه بوسیدنش را دارم... او خودش را کنترل نمیکند و محکم در آغوشش میگیرد و من با لبخند از اتاق بیرون میزنم.

-بیاید میوه بخورید!!!

کنار پری رو مبل می نشینم و به بازویش میکوبم

-تو فکری!!

جا میخورد و نگاهش را از تلویزیون سمت من می چرخاند.

-چیشده؟!!

مشکوک نگاهش میکنم: اینو من باید از تو بپرسم.. فکر نکن حواسم بهت

نیستا...چند روزه بدجور پکری...اتفاقی افتاده؟!!

-راستش...چطور بگم...چند روز پیش با مامان حرف میزدم!!

-خب؟!!

میخواهد ادامه دهد که با آمدن برزین و متین ساکت میشود...نگاهم را از رویش برمیدارم و به این فکر میکنم که مادرش چه حرفی زده که پری اینطور در خودش فرو رفته...یکسال بود که کنار یکدیگر در رامسر زندگی میکردیم...اول با مخالفت شدید خانواده ها رو به رو شدیم ولی کم کم همه با این تصمیم کنار آمدند...هردومان نیاز داشتیم که از بقیه جدا زندگی کنیم تا حال و هوایمان بهتر شود....من در بیمارستان مشغول شدم و پری دو ماه قبل مربی یک مهدکودک شد و متین را همراه خودش میبرد...در این یکسال همه چیز آرام بود...ولی این سکون و آرامش تنها کمی حال مرا بهتر کرد و هنوز مشکلات روحی ام به قوه خودش باقی بود...حتی حس میکردم پری هم روز به روز آرام تر میشود و تنهایی اذیتش میکند...او شرایطش مثل من خاص نبود...حق داشت به فکر خودش و تنهایی اش باشد ولی من و متین فرصت ازدواج دوباره را از او گرفته بودیم.

نیم ساعت بعد برزین و متین خوابشان برده بود و من و پری در آشپزخانه مشغول پختن قرمه سبزی بودیم...بالاخره فرصت را برای فهمیدن ماجرا مناسب می بینم

-پری اون موقع داشتی یه چیزایی میگفتی...مامانت تماس گرفته و...

منتظر میمانم تا خودش ادامه دهد ولی به جای آن شانه بالا می اندازد
-مسئله مهمی نبود!!

کمی نگران میشوم...فکرم مشغول است...میدانستم که مادرش بابت جدا کردن
دخترش و آوردنش به این شهر دل خوشی از من ندارد.
روی صندلی می نشینم و مشغول ریختن ترشی ها توی کاسه های کوچکی
میشوم.

-شاید دلت نخواد برای من تعریف کنی...اما میخوام بگم درسته که درگیرم اما فکر
نکن حواسم بهت نیست...تو به چیزیت هست.

ملاقه را توی ظرف می گذارد و کلافه نگاهم میکند...من اما ناراحتم و خودم را بابت
تنهایی اش مقصر میدانم.

-بین من عذاب وجدان دارم...تو یکساله بخاطر من و متین اینجایی و از خانوادت
جدا شدی...انقدر درگیر زندگی ما شدی که نتونستی به خودت فکر کنی...میدونم
که مامانت چقدر از دست من...

میان حرفم میپرد: بس کن!!!...

ساکت میشوم و سرم را پایین می اندازم

-سودا انقدر احمق و دل رحم نباش...مگه منو به زور آوردی اینجا؟اینکه کنار تو و
پسرت زندگی کنم انتخاب خودم بود و اصلا پشیمون نیستم...ولی خب این
روزا...یه اتفاقاتی افتاده!!!

منتظر نگاهش میکنم و او به سختی ادامه میدهد

-اومم..راستش...پسرخاله ام ازم خواستگاری کرده!!

چشمانم گرد میشوند:فرهاد؟!!

به محض اینکه تایید میکند با صدای آرامی میخندم

-ای مارمولک...پس بیراه نبود مدام میومد رامسر به بهونه پروژه های
ساختمونیش!!

پری با خجالت برمبگردد و باز خورشفت را هم میزند.

-چی بگم!!!

-برو بهش بگو من از خدامه تا همسرت بشم...والا وقتی اون میاد چشمت ستاره می چینه!!

اعتراض میکند و من دست از سرش برنمیدارم....چه خبری بهتر از این میتوانستم بشنوم؟!!

با صدای زنگ موبایلم از جا بلند میشوم و بیرون میروم...شماره ناشناس است...رد تماس میزنم و به آشپزخانه برمبگردم ولی پیامکی میرسد

"سلام...کتایون فاتح هستم...لطفا جواب بده سودا جان"

همان دو کلمه جانم را میگیرد و دستانم یخ میزنند!!!

کتایون فاتح یعنی خواهر کیوان...یعنی خود کیوان!!!

و این پیام یعنی بازگشتن طوفان!!!

تا صبح خواب به چشمانم نمی آید و به سقف اتاقم خیره ام...چشمانم خسته اند...التماس میکنند برای لحظه ای

استراحت...اما نمیدانند که اگر بخوابم کابوس رهایم نمیکند...فکر و خیال امانم را بریده..سلول به سلول مغزم تیر میکشد و یک سوال مدام در سرم میچرخد..اینکه کتایون بعد از اینهمه مدت چه حرفایی دارد...و البته که نمیخواستم به چیزی که حدس میزدم فکر کنم...

حتی موقع صبحانه در اولین نگاه برزین و پری متوجه چشمان سرخ و چهره وحشتناکم شدند...متین چندباری سمتم آمد و وقتی توجهی از من ندید با بغض به آغوش پری رفت و در تمام مدت نگاهم میکرد.

-سودا!!!...

برزین نامم را با حرص صدا میزند و من یکهو جا میخورم و نگاهم را از فنجان چایم میگیرم

-بله؟!

چپ چپ نگاهم میکند و به متین اشاره میزند

-بچه هیچی نخورده از وقتی مادرش رو اینجوری دیده!!!

مردمک هایم به سمت راستم میچرخند...متین از خوردن فرنی دوست داشتنی اش امتناع میکرد و پری کلافه به من نگاهی می اندازد.

-مامانی چرا غذا تو نمیخوری؟ دوست نداری مگه؟

بدعشق سرش را تکان میوهده و با اخم نگاهم میکند...دستی روی پلک های پف کرده ام میکشتم و بعد سعی میکنم با همان چشمان سرخ و سوزناکم شاد به نظر برسم.

-اگه مامانی پسرش رو ببوسه چی؟ بعدم خودش بهش صبحونه بده...چطوره؟!

از آغوش پری جدايش میکنم و روی پای خودم مینشانمش...عادت به صندلی خودش نداشت و نشستن روی پای من و پری را ترجیح میداد.

-ببری خان با مامانش قهره؟!

اخم هایش بیشتر در هم میرود و من نگاهم رویشان قفل میشود...حالا حالم بدتر از قبل است...باید قبول میکردم آنها خانواده متین هستند...باید قبول میکردم کیوان پدر این بچه است...این را حتی یک اخم ساده تایید میکند.

نمیدانم چرا...دست خودم نبوده و نیست...دلم نافرمانی میکند...درست به اندازه چندسال قبل....خم میشوم و اخمش را میبوسم و به این فکر میکنم که متین هم همانند پدرش اخم پرجذبه ای دارد.

و درست مثل پدرش اخم هایش با یک بوسه خیلی زود باز میشوند...قاشقی از فرنی را در دهانش میگذارم و او بعدی را زودتر طلب میکند..همانطور بعدی و بعدی را....برزین میخندد

-قلق بچه دستته!!

در دل به حرفش میخندم...مگر میشود یک مادر فرزند خودش را شناسد؟ مخصوصا فرزندی که کاملا شبیه پدر بدقلقش باشد!!!

بعد از صبحانه دیگر جانی در بدن ندارم... از دیروز صبح حتی یکساعت هم چشم روی هم نگذاشته ام... متین با پری به مهد رفته... برزین برای ورزش از خانه بیرون زده و من به سختی امروز را مرخصی میگیرم و در خانه میمانم تا کمی بخوابم و تجدید قوا کنم.

اما امروز روز من نیست... روز استراحت و آرامش هم نیست... شماره کتایون برای چندمین بار روی صفحه موبایلم نقش مینندد و قلبم به تپش می افتد... هزار بار طول و عرض اتاق را رژه رفته بودم و حالا پاهایم درد میکنند... ولی در آخر تسلیم میشوم و جواب میدهم.

-بله؟!!

صدایش بخاطر لحن محکم و سرد من با مکت به گوش میرسد.

-سلام سودا جان!!...

لحن صدایش مهربان است و لهجه اش بخاطر سالها زندگی کردن در خارج تغییر کرده... ولی این اندوه را به چه تعبیر کنم؟!!

-خوبی؟!!

به خودم می آیم: بله... معذرت میخوام. شما خوب هستید؟!!

میخندد: اگه منظورت از "شما" من باشم که بله... خوبم!!

حرفی نمیزنم و او خودش ادامه میدهد

-راستش میدونی که تقریباً دو سال کانادا زندگی کردم... الان برگشتم و میخوام در مورد موضوعی باهات صحبت کنم و دلم میخواد متین رو هم ببینم!!

جمله آخرش را با احتیاط میگوید و شقیقه های من نبض میزنند.

-راستش... چی بگم...

سریع میان حرفم میپرد: باور کن لازمه حرف بزیم... یه دیدار ساده هستش... قرار نیست اتفاقی بیفته.

نمیدانم چرا... ولی برخلاف تشویش درونم کوتاه می آیم و آدرس خانه ام را میدهم... دیگر گنجایش این حجم استرس را ندارم... بعد از تماس با احساس نفس

تنگی شالی روی سرم می اندازم و به حیاط میروم... کمی قدم میزنم و نفس میگیرم و در آخر با دیدن برزین و بهار قدم هایم از حرکت می ایستند... گرم صحبت بودند و برزین با شور و اشتیاق خاصی با زبانش دلبری میکرد.

گفته بودم که فقط دلتنگ ما نبوده... دل این پسر از ۶ ماه قبل برای دخترک همسایه رفته است.

لبخندی کنج لبم می نشیند و تنهایشان می گذارم... بعد از خوردن یک مسکن قوی به اتاقم پناه میبرم و سعی میکنم تز حالا تا روزی که کتایون به رامسر می آید آرامشم را حفظ کنم.

برزین بعد از دو روز قصد رفتن دارد... چمدانش را بسته و در حالی که متین را در آغوش دارد تا دم در قربان صدقه اش میبرد... متین را به سختی از آغوشش جدا میکنم و لپ های سفیدش را میبوسم.

-مامانی گریه نکن دیگه!!

برزین چمدانش را رها میکند و با خنده جلو می آید و چندین بار سرش را میبوسد.

-بگو خداافظ دایی!!!...

صدای گریه متین بلندتر میشود و میخواهد خودش را در آغوش برزین بیاندازد... غر میزنم و با مشت به بازویش میکوبم.

-بدجنس... چرا اذیتش میکنی آخه؟ بین بچه م چجوری هق هق میکنه؟!

-زیادی مهربون و دلسوز... توی این یه مورد به باباش نرفته!!!..

تیز نگاهش میکنم اما از رو نمیرود و با بیخیالی میخندد.

-وقتی رسیدم اصفهان با ایمو حرف میزنیم... در دسترس باش... متین کنارت باشه ها.

-هر دفعه همین ماجرا رو داریم... برای سام و سروش هم خیلی بیتابی میکنه موقع رفتن!!!

اخم هایش در هم میروند... نگاهی به ساعت می اندازد و متین را از آغوشم بیرون میکشد.

--میخوابونمش بعد میرم.

اعتراض میکنم: پروازت رو از دست میدی!!

تنها دو کلمه در جوابم میگوید: مهم نیست!!

چند دقیقه با آرامش اطراف خانه راه میروم و متین را در آغوشش تکان میدهد... پری لبخندی میزند و با شب بخیری به اتاقش میروم و من میمانم و برزین... چشمانش ناراحتند... تنها در سکوت راه میروم و بالاخره میبینم که متین چطور با آرامش سر روی سینه اش میگذارد و میخوابد... وقتی از اتاق متین بیرون می آید هنوز دیرش نشده... از کنارم می گذرد و چمدانش را برمیدارد.

-دستت درد نکنه... بزار من تا فرودگاه میرسونمت.

همانطور که کفش هایش را میپوشد نیم نگاهی به من می اندازد.

-لازم نکرده... تو برو به فکر این بچه باش!!

گیج نگاهش میکنم و او تیر آخر را میزند

-این بچه پدر میخواد سودا... نه اینکه فقط متین لازم داشته باشه ها... هر بچه ای به یه پدر احتیاج داره... به یه آغوش پدرونه و گرم... اون رو نداره که هیچ... تازه مادرشم اگه بهش تذکر ندیم حواسش جمع نمیشه... جوری وانمود میکنی که انگار با جدا شدن از همه خوشبختی... اما نیستی سودا... اینو رنگ و روی پریده و دستای لرزونت میگه... بی قراری ها و وابستگی پسرت به محبت یه مرد میگه... وقتشه یه نقشه دیگه هم برای زندگیت بریزی... اینطور که فهمیدم پری هم دیگه قرار نیست کنارت زندگی کنه... تکلیف تو چی میشه؟ تکلیف پسرت چی میشه؟! قراره به این تنهایی ادامه بدی؟ حواست هست که یه بچه کنارت داری که اگه دیر بجنبی عقده ای و منزوی بار میاد؟ این لجبازی با خودت و کیوان و متین برای چیه؟ میخوای به کیوان چی رو ثابت کنی؟ ازش طلاق نگرفتی که چی؟ که به خودت یه شانس دوباره ندی؟ محض رضای خدا بس کن... یا طلاق بگیر و به یه ازدواج دوباره فکر کن یا بزار کیوان برگرده!!!

با جمله آخرش قلبم از تپش می ایستد... برزین از خیلی چیزها باخبر است.

از صبح حالت تهوع دارم.. اضطراب و استرس امانم را بریده... از قرارم با کتایون به شدت پشیمانم... میدانم که این ملاقات عادی نیست و گفتگویمان آنطور که کتایون میگفت آرام پیش نمی رود... دروغ چرا... می ترسم... بدجوری هم می ترسم... از کیوان هیچ چیز بعید نیست... از کار خودم پشیمانم... کاش همان دوسال قبل طلاقم را میگرفتم و الان بابت متین کمتر نگران بودم... کیوان قصد برگشتن دارد و اگر هوس پدری کردن به سرش بزند من چکار کنم؟! اگر بخواهد متین را از من بگیرد بی شک میمیرم... من برای متین نفس میکشم... برای رفاه حال متین کار میکنم... من بخاطر پسرکم زنده ام... حالا به خوبی حس میکنم که آمدن کتایون بی دلیل نیست و باید خودم را آماده کنم.

-خانم زمانی؟ حواستون کجاست؟!

چشمم به سوپروایزر بخش می افتد و از روی صندلی بلند میشوم.

-بفرمایید!!

نگاهش شماتت گر است: چند بار صداتون زدم خانم... یه پرستار که نباید انقدر توی فکر باشه... هر لحظه ممکنه یکی از بیمارا کمک بخواد!!

شرمنده، سر به زیر می اندازم: بله... درست میگید... معذرت میخوام!!

با تاسف سری تکان میدهد و از کنارم میگذرد... نگاهی به اطرافم می اندازم و آه میکشم... اینجا خبری از دوستانم نیست... دیگر شیما نیست تا توی بخش هوایم را داشته باشد... یا مهلا که پشتیبانم باشد... من اینجا مجبورم حلقه ازدواجم را در دست داشته باشم و به همه بگویم که با همسر و فرزندم به خوبی زندگی میکنم... وگرنه دو زن تنها به همراه یک بچه چطور میتوانستند دوام بیاورند؟!

-سودا جون؟!

نگاهم را از پرونده رو به رویم جدا میکنم و به سمت آیدا میچرخانم

-جانم؟!

صندلی کنار من را عقب میکشد

-توام انگار مثل من زیاد توی فکر میری... این هفته خیلی کسل کننده بود... فردا من و تو آفیم... چطوره خانوادگی یه گردش کوچک بریم؟!

این هم خودش یک درد دیگرت...لبه‌ایم را به زور به لبخندی باز میکنم
-خیلی خوشحال میشم عزیزم...ولی همسر امروز به یه سفر کاری رفت...احتمالا
فردا شب میرسه...من هم بدون اون بیرون نمیرم...گفتم که چقدر حساسه!!
کلافه نچی کشید:ای بابا...این شوهر توام مدام توی سفره...چه صبری تو
داری...من جای تو بودم بعد از دوماه طلاقمو میگرفتم!!
تا نگاه خیره من را می بیند تک سرفه ای میزند
-البته معذرت میخوام ولی سخته واقعا...هر بار ما دورهمی داشتیم بخاطر شوهرت
نتونستی بیای..من ناراحت میشم واقعا!!
بعد هم از روی صندلی بلند میشود
-من میرم اتاق رست یه استراحتی بکنم.

به مسیر رفتنش نگاهی میکنم و بعد نگاهم روی حلقه ازدواجم می لغزد...اینکه
طلاق نگرفتم و نخواستم رسماً یک مطلقه باشم درست بود یا اینکه طلاق
میگرفتم و برای پیدا کردن یک خانه هم هزاران بار سوال و جواب میشدم؟ کیوان
نبود...اما اسمش درون شناسنامه ام بارها نجاتم داده بود...نبودنش را در کنارم
میتوانستم با سفر کاری توجیه کنم اما نبودن اسمش باعث میشد گرگ های
زیادی برایم دندان تیز کنند.

پری همانطور که بارانی کوچک متین را تنش میکند با تاسف سرش را به طرفین
تکان میدهد

-انگار میخوان با اسلحه تهدیدش کنن که همین الان پسرت رو باید بدی
ببریم...بین چطور خودخوری میکنه!!!

باز دستانم را با استرس درهم می پیچم و به طرف دیگر خانه میروم.

-دست خودم نیست پری...یعنی میخواد چی بگه؟!

کلاه متین را روی سرش می گذارد و بلند میشود

-میخوای بمونم اینجا؟!

چشمانم را گرد میکنم: نخیر... اصلا نمیخوام متین رو ببینه و بیشتر هوایی بشه.

دست به کمر و طلبکار نگاهم میکند: کار تو یه توهینه... کتابون عمه متینه
سودا... اونا خانواده پسرت هستن!!

متین بخاطر شنیدن اسمش از دهان من و پری مدام نگاهش بین ما میچرخد و
وقتی که پری دستش را میکشد تا بیرون برود متوجه غیر عادی بودن جو میشود و
بهانه گیری میکند.

-مامان!!!

"م" های مامان را با تشدید میخواند و به تازگی ماما را به مامان ارتقا داده... به
سمتش میروم و در آغوشم فشارش میدهم

-جون مامان... با خاله پری برو پارک بازی کن و زودی برگرد!!

با دستان کوچکش لباسم را می چسبد

-بیا... بازی!!!

میخندم و چانه اش را می بوسم.. اما در دلم بخاطر این همه تشابهش با کیوان زار
میزنم... کیوان نبود اما یادگاری اش زیادی شبیه خودش بود.

-مامانی الان کار داره... خسته ست... شما برید و زود برگردید.. برو قریونت برم!!

بیست دقیقه بعد از رفتن آنها با صدای آیفون از جا می پرسم... در آینه اتاقم نگاهی به
لباس هایم می اندازم و بیرون میروم... با دیدن کتابون با نفس عمیقی در را باز
میکنم و به حیاط میروم... نگاهش با کنجکاوی به محیط سرسبز اطراف است و خانه
های زیبایش... وقتی چشمش به من می افتد لبخند میزند و من با نزدیک شدنش
لحظه ای جا میخورم... چرا انقدر شکسته و محزون؟ انگار به تازگی با داغ از دست
دادن کسی کنار آمده باشد!!

هر دو دست میدهیم و او مرا به آغوش میکشد.

-دلم برات تنگ شده بود!!

چنان صادق است که من هم در این لحظه نمیتوانم تلخ باشم... چون دل من هم برای او تنگ شده بود.

-دل به دل راه داره!!

وقتی عقب میرودم نم اشک را از پای چشمانش پاک میکند و میخندد

-وای ببخشید...یه لحظه خیلی احساساتی شدم!!

به داخل دعوتش میکنم و شال و مانتویش را از دستش میگیرم.

-اینجا هوا زودتر سرد شده و بارون میاد!!

-اینجا همیشه بارون میاد!!

به آشپزخانه میروم و قهوه ای را که از قبل آماده کردم داخل دو فنجان میریزم...خداراشکر که کتایون آنقدر راحت و خونگرم بود تا از میزان استرس کم شود.

فنجانش را مقابلش میگذارم و او تشکر میکند.

-محلّه با کلاسیه...خیلی آروم و دلّیاز...آدم غم و غصه هاش یادش میره!!

مقابلش می نشینم: ولی برای کسی که تنها زندگی میکنه بیشتر شبیه یه کابوسه...شصت درصد ویلاهای اینجا خالیه...چون صاحباشون فقط برای تعطیلات میان اینجا...الان هم چون اواخر شهریوره یکم رفت و آمد داره این محلّه...باید توی زمستون اینجا باشید...اونوقت از سکوت و آرامشش می ترسید!!

فنجانش را در دست گرفته و با لبخند محوی نگاهم میکند...من هم تازه متوجه میشوم که بیشتر از چند کلمه حرف زده ام و قرارم این نبوده...انگشتانم را محکم دور فنجانم می پیچم و به زور میخندم.

-خداروشکر تو اینجا تنها نیستی!!

لبخندم پاک میشود و باز هراس به دلم را می یابد.

-بله...دوستم هست...یکساله که اینجا باهم زندگی میکنیم!!

نگاهش را دور تا دور خانه میچرخاند

-الان نیستن؟!!

جمع بستنش یعنی منظورش متین است؟!!

-دلم میخواست متین رو بینم!!

خودش مهر تایید روی حدسم میزند و من آب دهانم را به سختی پایین میفرستم

-یکم بهانه گیری میکرد...رفتن پارک نزدیک خونه تا با بچه ها بازی کنه!!

قهوه اش را همانطور تلخ سر میکشد و بعد فنجان را روی میز می گذارد.

-راستش اومدم که درباره موضوعی صحبت کنیم...فکر کنم دیگه زمانش رسیده که

از بلا تکلیفی نجات پیدا کنی و به تصمیم درست برای زندگیت بگیری...تو حفته که

همه چیز رو بدونی!!

دلم می لرزد...لرزشش به قدری شدید است که به دستانم سرایت میکند...حتی

گوشه پلکم می پرد و فکم قفل میشود...حرفش چنان رک و صریح است که خلع

سلاحم میکند...فنجان را روی میز می گذارم و دستانم را برای جلوگیری از لرزش

غیر عادیشان درهم می پیچم.

-میشنوم!!

لبهای او هم می لرزند...می بینم که اشک توی چشمانش جمع میشود...فشار

زیادی را تحمل میکند و این کاملا پیداست...یک فشار و درد طولانی مدت که باعث

شده این چنین شکسته شود.

موبایلش را از کیفش بیرون می آورد و بعد از چند لحظه مقابلم میگیرد.

-میخوام همینطور که به این عکس نگاه میکنی برات حرف بزنم!!

نگاهم را از چشمان بغض دارش میگیرم و به عکس میدوزم ولی در لحظه چنان

شوکه میشوم که تمام علائم حیاتی از کار می افتند...نه...این حقیقت ندارد!!

صدای باز و بسته شدن در که توی خانه می پیچد تازه یادم می افتد مدت زمان

زیادی ست که به پنجره های قدی مقابلم خیره ام...تازه یادم می افتد که باید از

شوکه بیرون بیایم و پلک بزنم.

-سودا؟ کجایی؟!!

تقه ای به در اتاقم میخورد...

-چرا چراغ روشن نکردی؟ شب شده ها!!!...

پشت به در روی زمین نشسته و به تخت تکیه داده ام... دست و پایم خشک شده!!

-خواستیم زودتر بیایم ولی بهار و گلرخ رو دیدیم... متین با گلرخ کلی بازی کرد... دیگه دیر شد.

وقتی جوابی از من نمی شنود باز صدایم میزند: سودا؟!!

چراغ را روشن میکند و من محکم چشم میبندم...

-خاموشش کن... کور شدم!!

از شنیدن صدای خودم وحشت میکنم... چه برسد به پری که حتی لحظه ای نفس نمیکشد.

صدای قدم هایش را که به سرعت نزدیک میشوند را میشنوم و بعد جیغ خفیفش را...

-یا خدا... اینجا چه خبره؟!!

چشم که باز میکنم نگاهم از چشمان گرد شده ی پری پایین می آید و روی بسته های قرص مقابلم ثابت میماند

زمزمه میکنم: سرم درد میکرد... نه... داشت منفجر میشد!!!

نگاهش مدام بین من و قرص ها در چرخش است... لبهایش میلرزند و روی زمین پهن میشود.

-کتایون باعث شد به این روز بیفتی؟ آره؟!!

باز لرز به تنم می افتد و بیشتر خودم را در آغوش میگیرم..

-حرفاش... حرفاش!!!...

اشک هایش را درک نمیکنم

-خدا منو مرگ بده...کاش نرفته بودم!!

سر در گریبان فرو میبرم و به این فکر میکنم که چرا این یخ های لعنتی قصد آب شدن ندارند؟ چرا سلول به سلول معزم یخ زده؟ چرا برایم مهم نیست پری الان قرص هایم را دارد می بیند!!

-سودا... اینا چیه؟ تو چه غلطی داری با خودت میکنی؟!!

دست و پاهایم سیر شده... به طرز عجیبی آرامم.. دست روی پیشانی ام میگذارم... دیگر خبری از آن آهن مذاب نیست... سرد شده... من خوبم!!...

-میگم اینا چیه؟!!

با جیغی که میکشد تمام حال خوبم میپرد... صدایش توی گوشم می پیچد و وز وز میکند... سلولهای مغزم کم کم از انجماد بیرون می آیند.

-چرا جیغ میکشی؟ اه... کوری؟ نمی بینی؟ مسکن خوردم... سرم درد میکرد!!

جعبه ای را با خشم مقابلم تکان میدهد

-این مسکنه؟

جعبه دیگری را هم نشانم میدهد: این چی؟ اینم مسکنه؟!!

اخم در هم میکشم... چرا یادم نمی آید...

-قرص ضدافسردگی میخوری؟ از کی تا حالا؟ چند وقته میخوری احمق؟!!

هوا سرد است... زیادی هم سرد است... سر میچرخانم به دنبال پتو... به زور پتوی روی تختم را پایین میکشم.

-برو بیرون پری... خوابم میاد!!

مات و مبهوت نگاهم میکند و بعد یکهو منفجر میشود و پتو را از دستم بیرون میکشد

-خاک بر سرت احمق نفهم...بین چه بلایی سر خودت آوردی...تا مرز خودکشی
خوردی...اونقدر که نمی فهمی اطرافت چه خبره...رنگ و روت مثل میت
شده...پیداست که فشارت در حد مرگ پایینه.

کلافه از صدای بلندش غر میزنم

-برو بیرون پری...ولم کن...من حالم خوب نیست...اعصاب تو یکی رو ندارم!!

شانه ام را محکم میگیرد و تکان میدهد

-تا نگی کتابیون چی گفته ولت نمیکنم!

دستش را پس میزنم و به سختی از روی زمین بلند میشوم...نگاهم به تونیک
زیبایم که حالا در تنم بهم ریخته و زار میزد، می افتد...خودم را به دیوار میرسانم و
گیج به اطراف نگاه میکنم

-متین کجاست؟!

تازه هوشیاری ام را دارم بدست می آورم...محکم پلک میزنم.

-متین کو؟ نکنه...نکنه بردش...هان؟!!

خودش را به من میرساند و بازویم را میگیرد

-نخیر...بردمش توی تختش...خوابیده...فعلا من با تو کار دارم!!

کلافه خودم را عقب میکشم:ولم کن..چی میخوای از جونم؟!

-باید به من بگی چی شنیدی که اینطوری بهم ریختی...باید بگی از کی این
قرصای کوفتی رو میخوری...

-برو عقب پری.

-حرف بزن...

اعصابم کش می آید و صدایم بالا میرود

-دست از سرم بردار لعنتی...ولم کن...برو گمشو بیرون...نمیخوام هیشکی رو
بینم...نمی فهمی؟!!

توی تخت به خودم می پیچم و دست هایم را روی گوش هایم میگذارم و فشار میدهم..

صدایش رهایم نمیکند.

"بارها بهش گفتم بزار حقیقت رو به سودا بگم...این یه ظلمه...ولی خودش نخواست!!"

صدایش در سرم می پیچد...ناله ای میکنم و به پهلو میشوم

"بارها خواستم بهت زنگ بزنم ولی...ولی گفتم شاید دیگه علاقه ای بهش نداری...خودشم بعضی وقتا همین فکر رو میکرد"

در همان خواب و بیداری حق میزنم

-گفتم دوستت ندارم باورت شد؟!!

"اولش نمیخواست طلاق بده....هنوز امیدوار بود که تو می بخشی...آخه عمق فاجعه رو درک نکرده بود...ولی بعد از یکماه...کم کم فهمید...کم کم باورش شد...اونوقت بود که خودش خواست تو رو خلاص کنه"

سرم را توی بالشت فرو میبرم و از ته دل زار میزنم

"یک هفته قبل از زایمانت از ایران رفتیم...یعنی مجبورش کردیم...نمیخواست از اینجا بره...فکر میکرد اگه همین طناب پوسیده رو بیره دیگه باید قید شما رو بزنه...ولی چاره ای نداشت...فهمید اگه بمونه خیلی زودتر از دستتون میده...پس باهام اومد...رفتیم کانادا...تا همین یک ماه پیش اونجا بودیم"

اشک هایم با سرعت بیشتری میچکند و انگشتانم از بس بالش را فشار داده ام سفید شده....

"بهمون گفتم دچار سرطان خون شده...اینو وقتی فهمیدیم که تصادف کرد...یادته؟همون روزی که تو رو نجات داد...توی بیمارستان مشکوک شدن و بعد کاشف به عمل اومد که یه توده سرطانی کوچک داره که به تازگی بوجود

اومده...دکتراش میگفتن خواست خدا بوده که زود باخبر بشیم...کیوان وقتی فهمید پاش رو توی یه کفش کرد که تو چیزی نفهمی...حق هم داشت...تو باردار بودی "

بی قرار روی تخت می نشینم و سرم را میان دستانم میگیرم...نمیخواهم باور کنم...نمیخواهم!!

"سه ماه طول کشید تا دکترها بهمش فهموندن مشکلمش چقدر جدیه...اونا میگفتن توی تهران هم مداوا میشه...ولی لحنشون قاطع نبود...به زور و اجبار ما کیوان راضی شد تا به کانادا بره...این عکسی که میبینی رو سه ماه پیش گرفتیم...بعد از یکسال و نیم زجر کشیدن...باورت میشه؟ بردار من یکسال و نیم با این بیماری کوفتی جنگید...هزار بار مرد و زنده شد...هزار بار باهاتش مردم و زنده شدم چون هر روز شاهد درد کشیدن بردارم جلوی چشمم بودم"

صدای گریه اش توی سرم می پیچد و من هم هق هق میکنم...قلبم تیر میکشد...تصویر چهره سفید و بی روحش از مقابل چشمانم کنار نمی رود!!

"وقتی تو طلاق نگرفتی یه امید دیگه پیدا کرد...از خدا خواسته دادخواستش رو پس گرفت...فکر کرد تو هنوز دوستش داری...بارها دستش میرفت سمت تلفن تا زنگ بزنه و باهات حرف بزنه...ووقتایی که من کم میاوردم بهم میخندید...میگفت زن من پرستاره..بلده از یه بیمار سرطانی مراقبت کنه...برو بگو خودش بیاد...ولی وقتی چهره خودش رو توی آینه میدید منصرف میشد...جلوی من رو میگرفت و میگفت حق نداری با کسی حرف بزنی...بارها دیدم که عکسای دو نفرتون رو نگاه میکنه و اشک توی چشمش جمع شده...دل تنگ بود و مریض...ولی فقط به یه امید مقاومت میکرد...اینکه برگرده و باز"....

دستانم را روی گوشه‌هایم فشار میدهم و بار هزارمین بار در عرض چند ساعت گذشته از ته دل زار میزنم....

-خدا!!

تقه ای به در اتاق میخورد و پشت بندش صدای پری در گوشم می پیچد...

-بیداری؟!!!

اگر میخواست بیدارم کند اینطور آرام در را باز نمیکرد.. بابت حرف های دیشب شرمنده ام برای همین چشمانم را محکم روی هم فشار میدهم... نزدیک شدنش را حس میکنم و بعد دور شدنش را... با صدای بسته شدن در اتاق نفسم را به آرامی بیرون میفرستم.

امروز شیفت ندارم و در خانه میمانم... میدانم که متین به زودی به سراغم می آید و نمیتوانم بیشتر از این در تخت بمانم... برای همین به سختی از پتوی گرمم دل میکنم و می نشینم... سرگیجه و حالت تهوع دارم... دلم آشوب است و میل شدیدی به یک خواب عمیق و چند ساعته دارم تا شاید کمی این حال بد بهتر شود... اما این یک رویای دست نیافتنی ست... برای همین از جا بلند میشوم و از کنار بسته های قرص پخش شده ی روی زمین میگذرم و به حمام اتاقم میروم.

زیر دوش آب گرم پوست سرم را به آرامی ماساژ میدهم و دم های عمیق میگیرم... با این گرما تازه سلول های مغزم از آن کرحتی بیرون می آیند و دوباره صحنه های دیروز را مقابل چشمانم ردیف میکنند.

"کیوان از این ملاقات بیخبره... راستش اومدم تا ازت کمک بخوام.. ما نزدیک یک ماهه برگشتیم و کیوان دلش میخواد تا شما رو ببینه... یکی دو بار بدون خبر دادن از خونه بیرون زد و وقتی برگشت فهمیدیم که به خونه پدریت رفته"

همانجا زیر دوش آب نفس کم می آورم و شیر را میندم...

-آخه چرا رفت اونجا؟ معلوم نیست چه برخوردی باهاش شده!!!

ولی اگر رفته بود مامان بی شک همان لحظه تماس میگرفت و با هول و اضطراب باخبرم میکرد... ولی احتمال اینکه نگران حال من شده باشد و پنهان کاری کرده باشد زیاد است.

با حرص دوباره شیر آب را باز میکنم

"فعالیت زیاد و استرس برآش سمه... هوای تهران هم که خودش کشنده ست... کیوان هم تحمل توی خونه موندن رو نداره... از طرفی حالا که برگشته و حالش خوبه هوایی شده و دلش پیش شماست... مدام سراغت رو میگیره و میخواد بدونه کجا زندگی میکنید... وقتی این بی قراری ها رو دیدم شماره موبایلت رو از مامان گرفتم تا باهات صحبت کنم"

حوله بلندم را دور تنم می پیچم و بیرون میروم... پرده های پنجره های قدی اتاقم را کنار میزنم و بی حس به منظره فوق العاده رو به رویم زل میزنم... روز های اول فکر میکردم این سرسبزی و نشاط اعصابم را آرام تر میکند... اما خیال خامی بود چون من نمی توانستم هیچگاه بیخیال درگیری های ذهنی ام بشوم... فکر کیوان و اینکه کجاست و چکار میکند هیچگاه رهایم نکرد و الان حتی اگر بخواهم نمیتوانم کنارش بگذارم.

آهی میکشم و به عقب برمیکردم و بسته های قرص را با تاسف از روی زمین جمع میکنم و توی کثوی عسلی کنار تختم می اندازم.

بی حس و حال روی تخت می نشینم و همانطور که به بیرون نگاه میکنم مشغول خشک کردن موهایم میشوم... یک حس موزی میگفت کیوان به زودی به سراغم می آید و این دلشوره ام را بیشتر میکرد... من طاقت رو به رو شدن با کیوانی که مریض احوال و شکننده است را ندارم... او را در بدترین شرایط هم محکم و خونسرد دیده ام... حالا میترسم با مردی رو به رو شوم که به سختی روی پاهایش ایستاده!!

جواب دلگرم کننده ای به کتایون نداده بودم... فقط خواسته بودم تا تنهایم بگذارد تا فکر کنم... ولی آنقدر حال بدی داشتم که بلافاصله بعد از رفتنش به قرص هایم پناه بردم و تا می توانستم گریه کردم تا فراموش کنم چه ها شنیده ام.

-مامانی!!!

حوله در دستانم خشک میشود... صدای دویدن و نزدیک شدنش به اتاق من یعنی اینکه صبحش را طبق معمول میخواهد با من شروع کند.

-متین نرو خاله... مامان خوابه!!

صدای پری آرام است اما متین توی کتتش نمیرود که این موقع صبح من هنوز خواب باشم... برای همین جیغ جیغ میکند

-نه... مامان!!

با دست های کوچکش به در میکوبد و بالاخره لبخند را به لبهایم می آورد

-من بیدارم پری جان!!

و با این حرف اجازه ورود متین صادر میشود و پری در را برایش باز میکند و خودش سریع عقب میکشد...از دستم دلخور است و باید امروز از دلش در بیاورم.
-ماما!!!...-

باز خودش را لوس کرده...آنهم با دیدن حوله ای که به تن دارم.
-جون ماما...بیا اینجا ببینم!!-

مقابلم می ایستد و دستانش را باز میکند تا در آغوشش بگیرم...به صورت خوابالودش نگاهی می اندازم و آهم را در سینه خفه میکنم...ناخودآگاه با بغض در بغل میگیرمش و روی موهایش را محکم میبوسم.
-صبحت بخیر ببری خان!!-

دستانش را از روی حوله روی سینه هایم میگذارد و سرش را همانجا تکیه میدهد...بوی تنم را که عمیق نفس میکشد با بغض خفه کننده ام میخندم...چرا پدر و پسر تا این اندازه و عجیب و غریب شبیه یکدیگر بودند؟جدا از ظاهرشان گاهی اوقات عادت هایشان هم واقعا شوکه ام میکرد.
-الان مامانی رو با بالشت جا به جا گرفتی؟!!

میخندد و به چشمانم نگاه میکند
-بازی...آب...بریم!!-

خودش را بیشتر لوس میکند و من دلم برایش ضعف میرودم...چندین و چند بار دستان تپل و مشت شده اش را میبوسم.
-باشه بعدا میبرمت حمام.

چشمانش دوباره مست خواب شده و من هم ترجیح میدهم امروز را که در خانه ام کمی بیشتر با پسرکم وقت بگذرانم...

با همان حوله و در حالی که متین را توی بغل دارم روی تخت جا به جا میشوم و سپس دراز میکشم...او هم از خدا خواسته لبه های حوله ام را کنار میزند و به سینه ام میچسبند...با مهربانی نگاهش میکنم که چطور مثل یک جوجه خیس خودش را در آغوش مادرش جا میدهد و چشم میبندد.

سینه هایم از همان اول شیر چندانى نداشت و دكتر علتش را شرایط بد روحى و استرس هاى مداوم میدانست... بعد از مدتى هم كه كلا خشك شدند و متین از نعمت شیر مادر محروم شد...ولى این باعث نشد كه گاهى اوقات دل به دلش ندهم و محبتم را دریغ كنم...هر بچه اى به این آغوش نیاز داشت.

-دلت میخواد بخوابی؟!

چند دندان كوچكش را به نشانه جواب مثبت روى سینه ام فشار میده...لب هایم را با درد در دهان میکشم ولى دل به دلش میدهم و دستم را زیر لباسش میبرم و كمرش را به آرامى ماساژ میدهم...فشار دندان هایش را كم ميكند و عقب میرود و مست خواب لبخند میزند.

پوست نرم و گرمش لبخند را روى لبهای من هم حك ميكند و به ماساژ دادنش ادامه میدهم تا وقتى كه كاملا خوابش میبرد.

با دقت به چهره اش نگاه میکنم...تركیبى از من و كیوان است...رنگ چشم ها و موهایش..مدل چانه اش..حتى مدل اخم كردن هایش به كیوان رفته و تنها حق من در وجود این بچه يك دماغ است و بس...خب منصفانه نیست ولى شكایتى هم ندارم...این تركيب جذاب را مى پرستم.

نفس عمیقى میکشم و به آرامى از جا بلند میشوم...تمام فكر و ذهنم بابت كیوان بهم ریخته و نمیدانم چكار كنم...با دیدن عكسش تمام خشمم بابت این يكسال و نیم غیبت فروكش کرده و بجای آن نگرانى و دلخورى بى انتهایى نشسته.

اگر در این مدت خدایى نكرده كم مى آورد و از دست میرفت تا آخر عمر هیچكس را نمى بخشیدم...حالا مطمئنم كه خانواده خودم هم از همه چیز باخبر بودند و فقط با نگرانى هاى بیجایشان مرا از دیدنش محروم کرده اند.

لباس میپوشم و مقابل میز توالت مى نشینم و مشغول شانه كردن موهایم میشوم...قصد ندارم از موضع پایین بیایم ولى با تمام دلخورى هایم دیگر نمى توانم این قهر را ادامه دهم...به خودم كه نمى توانم دروغ بگویم...من كیوان را دوست دارم...اگر قرار بود مهرش را از دلم بیرون كنم تا الان موفق میشدم...پس حالا كه خودش غیرمستقیم قدم اول را برداشته من هم كمكش میکنم...حالا كه میدانم در تمام این مدت چقدر سختى كشیده دل من هم به رحم آمده!!

-حالت خوبه؟!

سر میچرخانم و پری را در چهارچوب در می بینم...حالم خوب نیست و هنوز سر درد دارم ولی نشان نمیدهم.

-من بابت دیشب یه عذرخواهی بهت بدهکارم پری...من رو ببخش...واقعا بهم ریختم...برات تعریف میکنم که چیشده ولی...

ابروهایش بالا میرود:ولی چی؟!؟

شانه را در دستانم فشار میدهم و قبل از اینکه منصرف شوم تصمیمم را بر زبان می آورم

-ولی باید برای چند روز برگردیم تهران!!!

همانطور که متین را در بغل دارم به آرامی در حیاط راه میروم.سرش را روی شانه ام جا به جا میکند و غر میزند

-بد..بد!!

به ماسکی که روی دهان و دماغش را پوشانده بود اشاره میزند و من با ناراحتی نگاهش میکنم

-مامانی بهت گفتم که اینجا هوا آلوده ست.وقتی میخوای توی حیاط باشی باید ماسک بزنی.بین منم زدم.

با حرص سرش را محکم روی شانه ام میکوبد.درد در شانه ام می پیچد ولی حرفی نمیزنم تا بهانه برای گریه دستش ندهم.توی خانه ماندن را دوست نداشت و دلش میخواست مثل همیشه توی حیاط بازی کند اما اینجا رامسر و هوای تمیزش نبود.اینجا تهران بود و آلودگی هایش.ریه های متین حساس بودند و بازی توی این هوا برایش سم بود

-دیگه برگردیم توی خونه مامانی؟

با انگشتانش فشار آرامی به بازویم می آورد و من بعد از چند دقیقه روی سنگ کنار باغچه می نشینم.نگاهم را به نخل دوست داشتنی ام میدوزم و با دلتنگی خیره اش میشوم.از دیروز که به اینجا آمده ایم وقت نشده کمی درد و دل کنم

-دختر چرا نمیای داخل؟!

بابا توی چهارچوب در ایستاده بود و نگاهم میکرد. آهی میکشتم و به سمتش میروم

-فکر کنم خوابش برد بالاخره!!

دستانش را سمتم دراز میکند: بچه رو بده به من میبرم توی اتاق... تو هم برو کنار بقیه!!

در ورودی را میبندد و من ماسکم را پایین میکشتم

-نه قربونت برم... خودم میبرمش.. میترسم بیدار بشه و بدقلقی کنه.

بابا بی حرف سری تکان میدهد و به سالن برمیگردد.. من هم به سمت اتاقم میروم. از گوشه چشم میبینم که مامان و آرزو چطور در گوش یکدیگر پیچ میکنند و در طرف دیگر سالن امیرسام در فکر فرو رفته و سروش عصبی چیزهایی در گوشش زمزمه میکند. با نیشخندی نگاهم را میگیرم و در اتاقم را پشت سرم میبندم. بدون نگاه به قاب های روی دیوار به سمت تختم میروم و متین را رویش می گذارم. ماسک اذیتش میکند. به آرامی دستم را پشت سرش میبرم و کش ها را از دور گوشش جدا میکنم و ماسک را برمیدارم. بلافاصله نفس عمیقی میکشد و دستان کوچکش را روی دماغش میمالد. غلت میخورد و دست راستش را روی پیشانی اش میگذارد و راحت تر میخوابد... درست مثل کیوان!!

لیخند میزنم و ملافه نازک تخت را روی بدنش میکشتم. خم میشوم و آرام گیجگاهش را میبوسم. با شنیدن زمزمه هایی بیرون از اتاق گوش تیز میکنم و به عقب برمیگردم. با کنجکاوی از جا بلند میشوم و به سمت در میروم. از وقتی به خانه برگشتم همه مشکوک میزنند. کاملاً معلوم است هر خبری هست به من مربوط میشود.

-چی بهت میگفتیم پسر؟ که داغ دلت تازه بشه و بری یه بلایی سرش بیاری؟!

اخم هایم در هم میرود. به سختی صدایشان را میشنوم. حدس میزنم داخل اتاق سابق سروش باشند برای همین در را به آرامی باز میکنم و نگاهی به در نیمه باز اتاقش می اندازم. حدسم درست از آب در می آید. بیرون میروم و با اینکه درست نیست گوش می ایستم.

-مادر من تو چی بدست آوردی از سکوت کردن؟ هیچی بهش نگفتیم که این شده.

-تو چکاره ای پسر؟ وقتی خودش طلاق نگرفت یعنی چی؟ وقتی نخواست ازش جدا بشه یعنی هنوز بهش علاقه داره... سودا یه حرفی میزنه ولی من میدونم که توی دلش یه چیز دیگه میگذره... توی این دو سال یکبار نشده از کیوان بد بگه... ما بارها به خانواده کیوان نشون دادیم که چقدر از دست پسرشون ناراحتیم... ولی سودا سکوت کرد... پیداست که شوهرشو دوست داره... پیداست که دلش زندگی رو میخواد... من و پدرت برای همین اوقاتش رو تلخ نمیکنیم... اما شما دوتا برادر.. هی... مامان آه میکشد و لبخند تلخی کنج لبهای من می نشیند. خوشحالم که حداقل پدر و مادرم مرا در تمام این مدت درک کرده اند... قدمی به عقب میگذارم و سپس با لبخند شادی به سالن میروم و رو به بقیه میگویم

-خب، ببخشید منتظر من موندین. میز رو بچینم؟! *

کنار بابا، پشت پنجره های سالن می ایستم و به حیاط نگاه میکنم.

-سابقه نداشت انقدر زود بارون بیاد!!

بابا میخندد و دست دور شانه ام حلقه میکند: شک ندارم بخاطر اون فسقلیه... ببین اول پاییز چه بارون قشنگی اومد... حالا تا دو سه روز با خیال راحت میتونه توی حیاط بازی کنه!

با ذوق به چشمانش نگاه میکنم: حالا که بارون بند اومده جون میده برای قدم زدن... پایه هستی؟!!

بلندتر میخندد: اره اتفاقا بریم برای صبحانه حلیم بخریم و برگردیم.. پس زود آماده شو!!

زودتر از بابا لباس میپوشم و در حالی که دکمه های بافت پاییزه ام را می بندم به حیاط میروم.. با اینکه میدانستم متین این موقع از صبح بیدار نمیشود به مامان سپردمش.

نفس عمیقی میکشم و با حال خوبی از پله ها پایین میروم. دست روی تنه تنه تکه تکه نخل عزیزم میکشم و به سمت در میروم.. در را باز میکنم و نگاه بی تفاوتی به در خانه مقابلم می اندازم... خانه ای که تا چند سال قبل رضا در آن زندگی میکرد... پسر خوش قلبی که صبح روزهای بارانی شاخه گلی را مقابل در خانه مان

میگذاشت و بعد به دانشگاه میرفت... اما الان نه اینجا بود و نه به خوش قلبی گذشته. نگاهم را از در میگیرم و سعی میکنم حال خوشم را خراب نکنم..

اما برگشتن همانا و میخکوب شدن نگاهم همانا...

چیزی را که می بینم باور نمیکنم. نفسم حبس میشود. دستم را جلو میبرم و ربان قرمز را میکشم... شاخه گل از دستگیره در آزاد میشود. دستی روی گلبرگ هایش میکشم. خیس نیست و این یعنی...

آب دهانم را به سختی پایین میفرستم. به سرعت به عقب برمیگردم. هیچ کس در خیابان نیست. چندین و چند بار از ابتدا تا انتهایش را با دقت نگاه میکنم اما هیچ کس نیست... صدای قدم های بابا را که در حیاط میشنوم سریع به سمت سطل زباله کنار پیاده رو میروم و گل را درونش پرت میکنم.

در تمام طول روز فکر و خیال لحظه ای رهایم نمیکند... صحنه ای که با آن مواجه شدم درست مثل چندسال قبل بود... تنها کسی که چنین کارهای عاشقانه ای انجام میداد رضا بود... اما چرا؟ چه دلیلی داشت؟ همه چیز بین ما تمام شده بود و از طرفی رضا از کجا میدانست من به تهران برگشته ام؟!

-ماما!!!..

صدای متین باعث میشود تا پلک بزنم و چشم از حیاط بگیرم... سرش را روی شانه اش خم میکند و بهانه میگیرد

-بازی!!

حوصله اش را ندارم. اخم در هم میکشم و نچی میکنم: مامانی همین الان از توی حیاط اومدیم... برو یکم بشین. خسته نشدی تو؟!

از رفتارم کمی جا میخورد. لبهایش به سرعت برمیگردند و بنای گریه میگذارد.

-ای بابا!!!!...

مامان از توی آشپزخانه سرک میکشد

-صدای بچه رو چرا در میاری آخه؟ نمیخوای بازی کنی دعوا کردنت چیه؟!

بی حوصله دستانم را برای متین باز میکنم

-بیا بغلم گریه نکن!!

کاملا میفهمد که از روی میل و رغبت آغوشم را به رویش باز نکرده ام... برای همین با قهر و گریه به سمت مامان میرود و در آغوشش او خودش را جای میدهد.

-کلا ناز و غمزه این بچه زیاده!!

خودم هم نمیفهمم چرا این حرف ها را میزنم و از صبح انقدر بهم ریخته ام. شاید هیچ دردسری برایم نداشته باشد و به هر حال من تا چند روز دیگر از اینجا میروم ولی امان از دلی که شور میزند.. میترسم رضا باز برایم دردسری درست کند. خدا لعنتش کند. تا میخواهم به زندگی ام سر و سامان دهم سر و کله اش پیدا میشود.

-اصلا تو معلوم هست چته دختر؟ صبح خوب بودی که!!..

آهی میکشم و خودم را بیشتر روی مبل جمع میکنم. هوا کم کم تاریک میشود و امشب هم قرار است باران بیارد. اگر این گل آوردن کار رضا باشد فردا صبح فرصت خوبی است تا بعضی چیزها را در مغزش فرو کنم!!

بارانی زرد رنگم را تن میکنم و کلاهش را روی سرم میکشم... هوا گرگ و میش است و باران چند دقیقه ای است که بند آمده... از پنجره اتاقم نگاهی به بیرون می اندازم و سپس به سمت تخت میچرخم. رویش خم میشوم و آرام میبوسمش.. فسقلی خوب می توانست قهر بماند و رو برگرداند... خدا میدانست که با چه ترفندهایی راضی اش کردم تا آشتی کند و کنارم بخوابد.

پتو را حسابی دورش می پیچم و به آرامی از اتاق بیرون میروم.. هوا کم کم روشن میشود و ضربان قلب من اوج میگیرد... چقدر از دیشب تا الان در دلم آرزو کرده بودم به جای رضا با کیوان رو به رو شوم... چقدر دلم این غافلگیری را میخواست و مشتاق بود ولی بعد با فکر دیدار رضا شور میزد .

نزدیک در که میشوم صدای موتور ماشینی میخکوبم میکند... دستانم یخ میزنند... صدای قدم هایی را میشنوم و بعد مکث کردنشان را... زیر لب بد و بیراهی میگویم و قبل از اینکه دیر شود در را باز میکنم.

دستش میان راه می ایستد...همانی که رز آبی رنگی را میان انگشتانش میفشرد.
حدسم درست از آب در آمده...ناخوداگاه لبهایم با تمسخر تکان میخورند و پوزخند
میزنم.

-خب...تیرت به هدف خورد...من هنوزم یادمه این کارا مختص توئه!!
پلک میزند و عقب میرود.

-البته منم هنوز یادمه صبح روزای بارونی حتما میای که قدم بزنی!!
تک خنده ای میزنم و به اطراف نگاه میکنم...کاملا بیرون میروم و در را پشت سرم
میبندم.

-خب...که چی؟اینکه من همچین روزی میرم بیرون و قدم میزنم عادیه...ولی توجیه
تو چیه؟فکر کردی اگه بابام به جای من این در رو باز میکرد چه جوابی داشتی؟!
-من دیگه از هیچکس نمیترسم.برای بدست آوردن چیزی که میخوام حاضرم هر
کاری بکنم.

مات نگاهش میکنم.. او هم از صراحت کلام خودش شوکه میشود و سرش را زیر
می اندازد و سکوت میکند.

با دقت خیره اش میشوم.دیگر آن رضای سابق نیست...نه مدل لباس
پوشیدنش...نه مدل موهایش و نه رنگ نگاهش...هیچ چیز این آدم مثل سابق
نیست...کسی که قد و قامت بلندش را لباس های ساده تری پوشانده بود و
نگاهش حجب و حیا را...اما الان این نگاه گستاخ درک نمیکند زن متاهل یعنی چه؟!
-نمیفهمم چی میگی...چی رو میخوای بدست بیاری؟اصلا اینجا چکار میکنی

رضا؟فکر میکنی نفهمیدم تا رامسر دنبالم اومدی؟توی این دوسال هر بار خودتو
نشونم دادی که چی بشه؟زشت نیست برات؟تویی که همیشه محرم و نامحرم
بلد بودی...حلال و حروم میفهمیدی...ناموس میدونستی چیه...حالا خجالت
نمیکشی دنبال زنی افتادی که یه بچه داره!!

حرف هایم تکانش میدهند...چندین بار پلک میزند...عصبی به اطراف نگاه میکند و
باز توی چشمانم نگاه میکند...با همان وقاحتی که از آدمی مثل رضا بعید میدانستم

-بین چند وقته که میخوام بهت بگم اما نتونستم... من میدونم که کی میری و کی میای... کارم درست نیست... میدونم. اما گذشته دست از سرم برنمیداره... سودا من تو رو سخت بدست آوردم... ولی راحت از دست دادم. بدجور از دستت دادم... بارها سعی کردم فراموشت کنم اما نشد... با خودم کلنجار رفتم و نشد... من عاشق بودم.. من تا ته رویاهام تو رو کنار خودم تصور کرده بودم.. سخته سودا. بفهم... وقتی فقط به نفر رو میخوای سخته جایگزین برایش بیاری... سخته کنارش بزاری... وقتی میفهمی که دیگه نیست میخوای دنیا هم نباشه.. چندساله دارم با خودم میجنگم... ولی نمیتونم... هی بدی هاتو مرور میکنم... کاری که باهام کردی رو مدام چماق میکنم و توی سرم میزنم.. اما همیشه... بارها تو دلم بهت بد و بیراه گفتم.. هر بار گفتم نمی بخشمش.. فراموشش میکنم.. اما نشد... دست خودم نبود که بغض میکردم... دست خودم نبود که بازم دلم تو رو میخواست... باور کن دست خودم نیست که هر بار بدی هاتو فراموش میکنم و آرزو میکنم به بار دیگه کنارم باشی... سودا نمیتونم هیچکس رو به جات تصور کنم... توی تمام این مدت به همه چی رسیدم... خودم رو ساختم... تمام تلاشم رو کردم.. بین منو. من دیگه مثل گذشته نیستم... برای چیزایی که میخوام میجنگم... منم اشتباهات خودم رو قبول دارم... منم در حق تو بد کردم.. ولی میخوام جبران کنم... من به تشنه ام... تشنه ای که فقط تو رو میخواد تا سیراب بشه!!

مات و مبهوت قدمی به عقب برمیدارم و به در میچسبم... انگار موقعیت را درک نمیکنم... چندین بار به اطراف نگاه میکنم تا باورم شود کجا هستم و آدم مقابلم کیست... رضا دیوانه شده؟ این حرف ها چیست؟!

-رضا... تو دیوونه ای... تو نمیفهمی چی میگویی!!

کوتاه نمی آید و قدمی به جلو میگذارد. چشمانش مصمم اند.

-نه... من تا حالا انقدر جدی نبودم... خسته شدم سودا... من میخوام زندگیم رو با تو بسازم... به همه چیزایی که توی رویاهام داشتم رسیدم.. فقط تو موندی!!!

کم کم پوزخندی کنج لبهایم مینشیند و سرم را به طرفین تکان میدهم.

-دیوونه شدی... تو دیوونه ای!!

قدمی به جلو میگذارد و حرفم را میبرد..

-تو رو از دست دادم چون بی عرضه بودم..چون کمتر از چیزی بودم که تو میخواستی..چون به اندازه مردای اطراف نبودم...باید میشناختمت..تو کسی رو میخواستی که قدرت دفاع کردن داشته باشه...بلد باشه گلیمش رو از آب بیرون بکشه...یادمه که چقدر از دستم شاکی میشدی که گاهی اوقات نمیتونستم حرفم رو بزنم..بین..من بخاطر تو خودم رو تغییر دادم..اشتباهاتم رو قبول کردم...با شرایط الان تو هم هیچ مشکلی ندارم...بالاخره دوساله که طلاق گرفتی..مگه نه؟ ما میتونیم به یه شروع دوباره فکر کنیم...من میتونم همه رو راضی کنم...فقط کافیه تو بخوای!!

در چشمانش جنونی را می بینم که باعث میشود بترسم...دلم آشوب میشود و مینالم

-رضا...ما فقط یه اشتباه بودیم توی زندگی همدیگه...ما اشتباه زیاد داشتیم...بیشتر هم از جانب من...منی که نباید تو رو وارد زندگی خودم میکردم...من با اون همه درگیری تو رو توی یه باتلاق کشیدم که نتونی خودت رو بالا بکشی...من از زندگیت رفتم تا بیشتر تباه نشی..هنوزم که هنوزه بابت زندان رفتنت خودم رو سرزنش میکنم...بابت ضربه ای که به احساساتت زدم شرمنده ام...ما جفتمون یه سری اشتباه داشتیم که به هر حال تموم شد..نباید دیگه بهشون دامن بزنیم...نه من اون دختر هفده ساله ام نه تو اون پسر بیست و دو ساله...سرنوشت با ما بازی کرد...از هم جدا شدیم...قسمت نبود با هم باشیم...اینو قبول کن...اگه میخوای خوشبخت بشی منو فراموش کن...باور کن اگه به من بررسی چند ماه اول احساس خوشبختی میکنی...واقعیت زندگیمون که کم کم خودش رو نشون بده میفهمی چه اشتباهی مرتکب شدی...رضا هیچکس اون قدر ارزش نداره که تو آینده خودت رو بخاطرش تباه کنی...که خودخوری کنی...که فرصت یه زندگی دوباره رو از خودت بگیری...تو باید به جلو نگاه کنی...به آدمای جدید...به کسی که تو رو بتونه خوشبخت کنه...که رنگ و بوی گذشته رو نداشته باشه...قدرت رو بدونه و چیزی که واقعا هستی رو بخواد...من نتونستم برای تو و رابطمون بجنگم...من خیلی زود جا زدم و فرار کردم...تو توی فکر منی چون توی بهترین لحظاتمون به بدترین شکل منو از دست دادی..حس تو فقط یه حسرته... میان حرفم میپرد:سودا...

دستم را بالا میبرم و اجازه نمیدهم: بعضی وقتا بیخیالی بزرگ ترین نعمته... اینکه قید بعضی آدما رو بزنی و فقط به آیندمون فکر کنیم... متاسفانه من و تو هیچ تغییری نکردیم.. هنوز توی گذشتمون زندگی میکنیم.. تو در حسرت منی و من...

به چشمان نمناکش نگاه میکنم و به تلخی میخندم

-منم مثل تو عاشقی رو درک کردم... به آدمی دل بستم که شاید نتونم هیچ وقت مشکلاتم رو باهاش حل کنم... ولی نمیتونم فراموشش کنم.

رنگ از رخس میپرد... شاخه گلی که تا الان در دستش در حال له شدن بود حالا روی زمین می افتد و من تیر خلاص را شلیک میکنم

-ازش طلاق نگرفتم... نتونستم... هر بار گفتم برمیگرده... گفتم همه چیز درست میشه!!!

سرش انگار گیج میرود. کمی تلو تلو میخورد... سرما در بدن من نفوذ میکند و میلرزم... پاهایم دیگه تحمل وزنم را ندارند... دلم میخواهد بنشینم و یک دل سیر گریه کنم. رضا که به عقب میرود قطره اشکی روی گونه ام می نشیند... دلم برای جفتمان میسوزد و نمیتوانم اینطور تمامش کنم...

-رضا؟!!

دستش روی دستگیره در خشک میشود

-برو و به من ثابت کن که میتونی چقدر موفق و خوشبخت باشی... من هیچ وقت محبت های تو رو فراموش نمیکنم... تو تنها کسی بود که صادقانه ابراز علاقه میکردی... تو چشمت با دیدن من برق میزد و لبات میخندید... تو بهترین خاطره ها رو برام رقم زدی... من نمک شناس نیستم... کور نیستم و نبودم... من خودم رو لایق اون عشق ندونستم... چهارسال برای رسیدن به من تلاش کردی... میدونم... حالا قسم میدم به همون روزا...

دیگر معطل نمیکند... زیر لب میگرد

-خفه شو... دیگه هیچی نگو!!!

سپس در ماشینش را به سرعت باز میکند و داخلش میپرد و به سرعت باد از مقابلم محو میشود...

بالاخره زانوهایم طاقت نمی آورند و خم میشوند... روی زمین خیس می نشینم و در
دل خدا را صدا میزنم.

-خدایا... خودت کمکمش کن!!!

-سودا جان؟ مامان نمیخواهی حرفی بزنی؟ ای خدا... تو چرا اینجوری شدی؟!!!
در جایم غلت میخورم و به پهلو میشوم... هوا گرم است... نمیتوانم نفس بکشم.
-دیدمش... دیدمش...

در خواب و بیداری دست و پا میزنم... اشک میریزم... کابوس می بینم.

-نرگس بهش لباس بپوشون ببریمش درمونگاه... تب داره!!

دستش را کنار میزنم و به سختی سر جایم می نشینم.

-من هیچیم نیست... ولم کنید!!

مامان با خشم نگاه میکند: دو روزه توی خواب و بیداری هزیون میگی... اونوقت
هیچیت نیست؟!

گوشه تخت مچاله میشوم و عاجزانه به بابا نگاه میکنم... متین به شانه اش
چسبیده و با بغض نگاه میکند... بمیرم برای دل پسرکم.

-دست از سرم بردارید... من خوب میشم!!

مامان اما دست بردار نیست

-کیوان اومد سراغت؟ بحثتون شده؟ خب به ما بگو دخترم... به خدا قول میدیم
کمکتون کنیم... راستش چند بار اومد اینجا دنبالت... ما بهت نگفتیم...

میخواهم حرفی بزنی که با صدای زنگ موبایلم ساکت میشویم... برای چندمین بار
بود که این شماره ناشناس تماس میگرفت.

فصل دوازدهم (آخر)

نگاهش طغیان گر است... پر از حرص و نفرت.

-گرفتی ما رو؟! -

اخم هایم را بیشتر در هم میکشم. شاید میزان تاثیرش روی این بشر بیشتر شود.
-نیومدم خوش گذرونی.

دست به کمر و طلبکار نگاهم میکند: پس خبرت اینجا چکار میکنی؟! -

کلافه از بلندی صدای آهنگی که پخش میشود در جایم جا به جا شده و نگاهم را همزمان به اطراف میدوزم. حالم خوب نیست. افتضاحم و اینجا حالم را هر لحظه بدتر میکند.

-باید به توام جواب پس بدم؟ برو به عشق و حالت برس!! -

پسری که کنارش ایستاده نیشخند میزند و دستش را دور بازویش حلقه میکند

-بیا بریم هانی... این دختره معلوم نیست با خودش چند چنده!! -

همانطور که عقب عقب میرود با همان چشمان وحشی و پر نفرتش میگوید

-حالم ازت بهم میخوره.

پوزخندی کنج لبهایم مینشیند: منم ازت متنفرم پوپک!! -

صدای آهنگ... تاریکی فضا... صدای جیغ و دست و سوت سرم را به درد می آورد... مدت هاست به مکان های پر ازدحام پا نگذاشته ام... باز نگاهی به اطراف می اندازم و در دل غر میزنم.

من را به این مکان و آدم ها چه؟! -

کلافه تر از قبل با لبهایی که روی هم فشارشان میدهم نگاهی به جمعیت می اندازم... چه کار بیهوده ای... مگر میشود میان این جمع سرخوش و از دنیا بی خبر پیدایش کنم؟! -

همزمان با نشستن دستی رو شانه ام تمام حس هایم به یکباره به غلیان می افتند... نوع گرمای این دست یعنی نزدیک شدن یک مرد.

-خوشگله راحت باش!!!

با انزجار شانه خالی میکنم از زیر سنگینی دستش و به عقب برمیگردم. تیز و برنده نگاهش میکنم... برق خندانش خشمم را دو برابر میکند.

-اوه...عصبی شدی؟!

دندان روی هم میسابم و قدمی به جلو میگذارم.

-گمشو.

با دیدن برق نگاهم و میزان سردی کلامم لبخندش خشک میشود.

-اوکی بابا...حوصله نداریا.

پوزخند میزنم.

-من عذر بخوام حله؟!

جوابش را نمیدهم...زیر لب بد و بیراهی میگوید و از مقابل چشمانم گورش را گم میکند.

با بی حوصلگی به این جماعت سرخوش نگاه میکنم که با حرکات تند و تیزشان چه راحت میتوانند انرژی شان را تخلیه کنند...کاش راهی هم برای تخلیه این همه حس های بد و نفرت انگیز من پیدا میشد.

نفسم را با شدت بیرون میفرستم و زبانم را روی لبهایم میکشتم...نگاهم به طبقه بالا می افتد...شاید آنجا باشد.

تکانی به خودم میدهم و از دیواری که کنارش ایستاده ام فاصله میگیرم...به سمت راه پله منتهی به طبقه بالا میروم...با دست افرادی که سر راهم سبز میشوند را کنار میزنم...یک نفر تنه میزند...با انزجار کنار میکشتم...دست روی شال عقب رفته ام میگذارم و پایم را روی پله اول میگذارم.

من از این پله بالا آمدن ها در مهمانی ها دل خوشی ندارم...خاطرات بدی را برایم زنده میکنند...اما چاره چیست؟ هر چند تردید دارم...اما عزمم جزم است برای پیدا کردنش...همین دوساعت پیش راحله تماس گرفته بود...اصرار کرده بود...التماس

کرده بود که به دنبال برادرش بگردم... به دنبال تنها داشته زندگی اش... کاش در جوابش گفته بودم من را سینه!!!

دستم را به نرده ها میگیرم و یکی یکی از پله ها بالا میروم... فضای نیمه تاریک بالا و بوی دود بیشتر دلم را میلرزاند.

نوک کفشم که به پله آخر میرسد صدای جیغی شوکه ام میکند... نگاه هراسانم را به دنبال منبع صدا میچرخانم... در یکی از اتاق ها باز میشود و دختری بیرون میپرد. گریان و وحشت زده کنار دیوار سر میخورد.

-مُرد... نفس نمیکشه!!!

زار میزند و من نفس در سینه ام حبس میشود... به عقب برمیگردم... به همان شب نحسی که کنار دیوار سر خوردم و جیغ کشیدم.

"مرده... اون مرده... خدا لعنتت کنه... کشتیش"!!!

و حالا این دختر..وای!!!

چند نفر به سمتش میدوند و او همچنان مثل ابر بهار اشک میریزد

-خودشو کشت!!!

چیزی در دلم فرو میریزد... دلم گواه بد میدهد... پای چپم را جلو میگذارم... پای راست را با مکت جلوی پای چپم قرار میدهم.

صدای دادی از داخل اتاق وحشتم را دو برابر میکند... کمی سرعت میدهم به قدم های ناموزونم... چند نفر دیگر سریع از کنارم میگذرند و خودشان را داخل اتاق می اندازند.

صداها در سرم اکو میشود.

"انگار به عمد خورده"

"این دختره الاغ چرا جلوشو نگرفته؟"

"اور دوز کرده"

با جمله آخر تم بیشتر میلرزد... به در اتاق میرسم... جمعیت دورش جمع شده اند... شخص روی زمین افتاده بود... جلوتر میروم.

"بیاین بریم... در دسر میشه".

"آره الان میریزن اینجا" ...

"تموم کرده بابا... دیگه فایده ای هم نداره"

سه نفرشان عقب میکشند... از کنارم به سرعت رد میشوند و یکیشان تنه محکمی میزند... به زحمت خودم را بند دیوار میکنم تا نیفتم... میدان دیدم که باز میشود ناله ای از ته گلو میکنم.

-نه...

چشمانم میسوزند... پاهایم تحمل وزنم را ندارند... مبهوت روی زمین می نشینم... پلکم میبرد... نگاهم از قد و قامت رشیدش بالا میرود... از لباس های شیک و فاخرش میگذرد و روی زنجیر نقره ای رنگ بیرون افتاده از یقه لباسش ثابت میماند.

لب میگزیم... دستم را به دهانم میچسبانم تا جلوی هق هقم را بگیرم... هنوز هم همراهش بود... هنوز هم.

درست در آن شب به یاد ماندنی بوسیده بودمش... زنجیر را به گردنش انداخته بودم... لبخند زده بود... سرم را میان دستانش گرفته و پیشانی ام را نقره داغ کرده بود.

اما حالا... انگشت اشاره ام را داخل دهانم میگذارم و محکم دندان هایم را رویش فشار میدهم تا مبادا بغضم بترکد... حالا من جواب آن چشمان خیس و منتظر را چه بدهم؟!

محو و مات دیده هایم... شوکه شده از فاجعه ای که رخ داده بود از جا بلند میشوم... عقب عقب میروم... خودم را به طبقه پایین میرسانم... پالتو به تن میزنم و میگریزم. از این مهمانی و همه مهمانی هایی که باعث بدبختی هایم بودند.

نگاهم به آسمان ابری... در دلم غوغا... بوسه ها و خنده ها در حال مرور... دست در جیب پالتویم فرو میبرم و با چکیدن اولین قطره روی صورتم راه می افتم... انگار آسمان هم دلش به درد آمده چون

"مردِ عاشقِ من... امشب مُرد" !!

با تنی رنجور و خم شده خودم را به تختم می‌رسانم... به انتهای تخت دوران مجردی ام پناه میبرم و به دیوار تکیه میزنم... یادش بخیر... در آن سالها... سالهایی که انگار قرن ها با من فاصله داشتند به همین دیوار تکیه میزدم و برای عشق نافرجامم اشک میریختم... عشقی که نه تنها خودم را بلکه انسان دیگری را هم تباه کرد.

نگاهم به دیوار مقابلم می افتد... به قاب های کوچک و بزرگی که آویزان کرده بودم... به قاب هایی که نخواستم از این دیوار و این اتاق جدا شوند... دلم میخواست خاطراتم اینجا بماند و بروم ولی رها شدن از دستشان خیال خامی بود.

تک به تک نگاهشان میکنم. خودم بودم... در لباسی سپید و چهره ای که با یک آرایش ملیح در اوج زیبایی قاب گرفته شده بود... بله خودِ خودِ احمق بودم... در کنار همانی که یار روزهای تنهاییم بود و در مهم ترین جشن زندگیمان احمقانه ترین و غریب ترین لبخند ها را بر لب داریم.

من در کنارش بودم... در کنار کسی که مرا به آرزوهایم می‌رساند... خودش قول داده بود... در همان روزهایی که مدام سر راهم سبز میشد و مرا با حرف هایش جادو میکرد.

لبهای خشک شده ام را با زبان تر میکنم... حتی آب دهانم هم خشک شده... نگاهم را از قاب ها و داماد خوشتیپ و بلند قامتم میگیرم و به آسمان ابری بیرون میدوزم.

حالم خوب نیست. مرگ را جلوی چشمانم می بینم. این فکر موزی رهایم نمیکند. انگار یک نفر مدام در گوشم پیچ میزند

"تو باعث شدی بمیره... تو و خودخواهیات"

دستانم را روی گوش هایم میگذارم و دیوانه وار زمزمه میکنم

-خفه شو..خفه شو..به من چه آخه...به من چه؟!!

اما لعنتی دست بردار نیست...دیوانه ام میکند...از جا بلند میشوم و به سمت دیوار میروم...مقابل قاب عکسش می ایستم و با گریه صدایم را بالا میبرم

-همش تقصیر توئه...تو نداشتی که کنارش بمونم...تو زندگیمون رو خراب کردی..تو باعث شدی ما از هم جدا بشیم.

قاب را از دیوار جدا میکنم و او همچنان با همان لبخند خاص و مغرورش به من نگاه میکند.

صدای گریه ام اوج میگیرد:رضا مُرد...من باعث شدم بمیره کیوان...من دلش رو شکستم...من بازیش دادم...تو نابودش کردی..ما ذره ذره جونش رو گرفتیم.

جیغ میکشم و قاب را محکم به دیوار میکوبم...میشکند و من روی زمین پهن میشوم.

به صدای باز شدن در اتاقم توجهی نمیکنم...اما...

-م...م...مامانی؟!!

سرم را به سمتش میچرخانم...در آغوشش بابا بود و چشمانش از شدت گریه ریز شده و سرخ بودند...من نمیتوانم جلوی این موجود کوچک و دوست داشتنی بی تفاوت باشم...اما این دو روز...

آه میکشم:جونم مامانی?!!

با شنیدن صدای مهربان شده و گرفته ام بغضش سر باز میکند...بابا پایینش میگذارد و او با دو به سمتم می آید

دستانم را محکم دور بدنش میپیچم و موهای نرم و خوش حالتش را چندین و چند بار میبوسم...عمیق و دلتنگ.

دستان کوچکش را تا جایی که میتواند دور گردنم حلقه کرده و درون آغوشم زار میزند.

در گوشش پچ میزنم:جووونم...عزیزکم...نفس مامان...

گریه اش شدید تر میشود...آتش دلم زبانه میکشد...میسوزم.

-متینم...مامانی...آروم...!...ببین به سکسکه افتادی!!!

میان آغوشم تکانش میدهم:هیسسسس!!!

-بچه دلش داره میترکه!!!

صدای مامان بود...سرم را از درون موهای پسرکم بیرون میکشم و به او که کنار بابا در چهارچوب در ایستاده بود چشم میدوزم...لاغر تر و تکیده تر از قبل شده بود...رنجور و ضعیف به نظر میرسید...در این دو روز پا به پای من گریه میکرد و غصه میخورد.

-از بس قرصای جور واجور خوردی و بیهوش شدی دیگه حواست به این بچه نیست....دلش برات تنگه...یکمم به فکر این طفل معصوم باش...داره آب میشه.

با چشمانی پر از اشک سرم را باز درون موهای متینم فرو میبرم...نگاهم را از قاب عکس های ازدواجم میگیرم و همانجا از لا به لای موهای عطر آگین پسرکم به آسمان ابری چشم میدوزم...رعد و برق میزند. و اشک های من جاری میشوند.

بابا با ناراحتی به حرف می آید

-سودا...عزیز من...چرا با خودت اینجوری میکنی؟کی گفته انتخاب آدما تقصیر توه؟تو حقیقت رو به رضا گفتی...تو چشمات رو باز کردی...اون خودش نخواست منطقی و محکم باشه..اون خودش این پایان رو انتخاب کرد.

همانطور که متین را گهواره وار در آغوشم تکان میدهم با خودم حرف میزنم

-من میدونستم که چقدر دیوونه وار دوستم داره...من میدونستم که داغون شده...راحله هم گفت..گفت توی این چندسال دیگه دین و ایمانش رو هم فراموش کرد...گفت که همش مشروب میخورده...گفت که اعتیاد شدید بهش پیدا کرده...

با چشمان بارانی به مامان و بابا نگاه میکنم..آنها هم بغض دارند

-پسر مردم سر به راه بود...حقش نبود اینجوری بمیره...راحله میگفت توی بیمارستان تموم کرد...میگفت آخرش جیگرش تیکه تیکه شد!!!

این را میگویم و باز گهواره وار تکان میخورم...

-جوون مردم تباه شد!!!

تنه‌ایم.. مثل همیشه... باز هم در برابر طوفانی دیگر ایستاده ام.. من همان نخل کوچکم... همانی که برایت تعریف میکردم رضا... یادت هست میخندیدی و میگفتی تو را چه به نخل؟!

حالا اینجا در این قبرستان... میان خاک های گرم و مرطوبش ایستاده ام... مثل همیشه.. محکم و مقاوم... نه به اندازه قبل... حالا من مرده ام... من ایستاده مرده ام و حالا درست در چند متری خانه ابدیت ایستاده ام... اشک میریزم... با زنجیری درون دستانم... هق میزنم... دلم آخرین وداع را میخواهد... اما همان ها... همان هایی که از بودنم در کنار تو واهمه داشتند حالا دشمنند... همان آدم های از همه جا بیخبر!!...

با دیدن اولین بیل از خاک که درون قبر میریزند تکان سختی میخورم... صدای شیون بالا میرود... خودشان را میخواهند آزاد کنند... نمیتوانند

-نریز... خاک نرریز روش... خدا!!...

هق میزنم. بیل بعدی را میریزند. تکان میخورم. نمیتوانم. نمیتوانم جلو بروم... هق میزنم.

-خدا

زنجیر درون دستانم را روی چشمانم میگذارم و زار میزنم... همان زنجیری که تا لحظه آخر به گردنت آویزان بود... همانی که در شب تولدت به گردنت انداختم... همانی که اسمم رویش حک بود و تو دوستش داشتی.

پاهایم دیگر تحمل نمیکنند... روی زمین مینشینم... صدای شیون و زار زدن ها اوج میگیرد و کسی با صدایی آشنا از میان جمعیت فریاد میزند.

-خدا لعنت کنه مسببش رو!!

تم یخ میندود با شنیدن جمله اش.. نه.. نفرین نکن... من دیگر تحمل ندارم... من بیشتر از توانم مصیبت کشیده ام.

همانطور که اشک میریزم نزدیک شدن فردی را احساس میکنم و بعد دستی روی بازوی مینشیند.

-سودا؟!!

گریان سر میچرخانم اما با دیدن او آنهم اینجا نفسم بند میرود.

من مات او هستم و او با اخم در چشمانم خیره شده...

-تو...تو...

لب هایم را روی هم فشار میدهم. چندین بار از بالا تا پایین نگاهش میکنم...درست نمی بینم...یعنی باورم نمیشود که خودش باشد...با لبه شالم اشک هایم را پاک میکنم و با دقت خیره اش میشوم. نگاهم از کلاهی که روی موهایش گذاشته پایین می آید و روی ماسکی که روی دهان و دماغش را پوشانده قفل میشود. تا میخواهم حرف بزنم قدم دیگری جلو می آید و مقابلم خم میشود.

-باید بریم..بلند شو!!

بازویم را که میگیرد تازه میفهمم باید نفس بکشم. اصلا تازه میفهمم کجا هستم و صدای شیون و زاری برایم واضح میشود. انگار تا الان همه چیز در یک مه غلیظ فرو رفته بود و فقط او را می دیدم.

گیج سر میچرخانم و باز به صحنه مقابلم خیره میشوم..صحرای محشر بود..پلک میزنم و باز به زنجیر درون دستانم نگاه میکنم و سپس به کیوانی که مقابلم روی زانو نشسته بود.

-خودکشی کرد!!

عکس العملش تنها گره تر شدن اخم هایش است.

-خواهرش میگفت اعتیاد به الکل داشته..این یکی دو شب آخر خیلی مصرف کرده.

آب دهانم را به سختی پایین میفرستم. زنجیر را میان انگشتانم فشار میدهم.

-وقتی بهم زنگ زد و گفت رضا اونقدر داغونه که دو شبه خونه نمیره فهمیدم باید کجا دنبالش بگردم...اون دوستای بی شرف من رهاش نکرده بودن!!

تک خنده ای میزنم: پوپک و پویا رو میگم...همونایی که کاری کردن تا سمیرا خودکشی کنه!!

بازویم را فشار میدهد و من با غصه نگاهش میکنم

-قبل از مرگش اومد دیدن من...اگه من دلش رو دوباره نشکسته بودم الان اینجا نبود!!

ماسکش را کاملا پایین میکشد و میگرد

-بلند میشی یا کشون کشون بیرمت؟!

بازویم را عقب میکشم:ولم کن!!

و او به حرفش عمل میکند.بازویم را محکم میگیرد و بلندم میکند.دست و پا میزنم.تهدیدش میکنم.در آخر با گریه التماسش میکنم اما فایده ای ندارد.تا رسیدن به ماشینش گریه میکنم و با مشت به بازویش میکوبم و او هیچ حرفی نمیزند.تنها در ماشینش را باز میکند و دستور میدهد

-بشین!!

آنقدر بی حال و نالان هستم که نمیتوانم بدون کمکش روی پاهایم بایستم.زانوهایم که خم میشوند سریع دست دور کمرم می اندازد و صدای نگرانش در گوشم می پیچد

-سودا؟!

بالاخره خودش دست زیر پاهایم می اندازد و روی صندلی می گذاردم.

-خوبی؟!

بی رمق سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و صدای نفس نفس زدنش شرمنده ام میکند...نگاهش میکنم...دستش را به در بند کرده و کمی رنگش پریده است.انگار انرژی اش ته کشیده.

-بخشید!!

جوابم را نمیدهد..تنها یک شکلات از جیبش بیرون می آورد و به زور در دهانم میگذارد.در ماشین را می بندد و به آن تکیه میدهد...هنوز می بینم نفس نفس زدنش را...به سختی دستم را دراز میکنم و از جعبه دستمال کاغذی روی داشبرد یکی برمیدارم و پای چشمانم میکشم...شیرینی شکلات کم کم اثر میکند...پاهایم کمی جان میگیرند و لرزش دستانم بهتر میشوند.

او هم زیاد منتظر نمیگذارد و سوار میشود و راه می افتد. روی صندلی جا به جا میشود و کاملاً زیر نظر میگیرمش. خونسرد رانندگی میکرد و حتی نیم نگاهی به من نمی انداخت. نگاهم بند کلاهش میشود.

-سرت که درد نمیکنه؟!

صدایش تکانم میدهد. چرا نگاهم نمیکرد تا بفهمم واقعا خودش مقابلم نشست و رانندگی میکند.

-انقدر توی این چند روز قرص خوردم که بی حس شدم و نمیفهمم سر درد دارم یا نه!!

بالاخره نگاهم میکند. آنهم سرد و سنگی.

-چه قرصی؟!

وقتی جوابش را نمیدهم و خیره نگاهش میکنم توان قطع کردن این اتصال را ندارد... شکست میخورد و ماشین را به گوشه ای میکشاند و به رو به رو خیره میشود.

نمیتوانم جلوی زبانم را بگیرم: رسیدن بخیر!!

چشم میبندد... کلافه نفسش را بیرون میفرستد و کلاهش را از روی موهایش برمیدارد و دستی روی سرش میکشد. ناخودآگاه لبخند میزنم

-هیچ وقت برام نگفتی چندسالگی رفتی سربازی!!

بی حوصله نگاهی سمتم پرتاب میکند و باز کلاه را روی سرش میگذارد... تازه متوجه میشود حتی ابروهایش به پرپشتی سابق نیستند و رنگ پوستش مهتابی شده... بغض به گلویم دوباره چنگ میزند... دستم را رویش میگذارم و کمی ماساژش میدهم.

-آب میخوری؟!

و بدون اینکه منتظر جواب بماند از بین دو صندلی دستش را عقب میبرد و یک بطری آب معدنی دستم میدهد

-توی داشبرد لیوان هست!!

بی توجه به حرفش میچرخم و در ماشین را باز میکنم... کمی به سمت جلو متمایل میشوم و آب را توی مشتم می ریزم و به صورتم میپاشم. چندین و چند بار تکرار میکنم و در آخر آب را سر میکشم و صاف می نشینم و در را میندم.
با چند دستمال کاغذی صورتم را خشک میکنم و خسته نگاهش میکنم
-منو برسون خونه!!

اینبار نوبت اوست که نگاهش را بر ندارد... مسخ سیاهی چشمانش میشوم... چطور دوسال از این نگاه محروم بودم؟ چطور بدون داشتنش می توانستم نفس بکشم؟!
-لاغر شدی!!

تلخ میخندم: خودتو توی آینه ندیدی پس!!

کاملا مشخص بود بخاطر مدت زمان زیادی جنگیدن با بیماری ضعیف و بی رمق شده.

باز نگاهش را میگیرد و به جلو خیره میشود.. کم حرف بود و انگار میزانش بیشتر هم شده. ماشینش را روشن میکند و بی حرف راه می افتد و من نمیفهمم تا کی به صورتش خیره میمانم که کم کم خوابم میبرد.

گرمای ملایمی به پوستم میخورد و نوازشم میدهد... صورت یخ زده ام را گرم میکند و حالم را بهتر... با کمی دقت فهمیدم بخاری روشن است. اما در این میان یک چیز نفسم هایم را آسوده کرده بود... بویی که با تمام وجود نفسش میکشتم. بویی که مدت ها دلتنگش بودم و دریغ شده بود.

به سختی لای پلک هایم را باز میکنم و می بینمش.

پلک میزنم... یکبار... دوبار... سه بار... تصویرش محو نمیشود.. واقعی ست.

صندلی های هردومان را خوابانده بود و خودش دستانش را در بغل گرفته و چشم بسته... نمیفهمم چند ساعت گذشته و ما در این حالت هستیم. مهم هم نبود چون میتوانستم حالا و بعد از دوسال خوب نگاهش کنم و بوی بدنش را نفس بکشم.

-بیدار شدی؟!

جا میخورم... با تعجب به نیمرخش نگاه میکنم و می بینم لبخندی را که کم کم گوشه لبش را تکان میدهد.

-از کجا فهمیدی بیدارم؟!

چرا نگاهم نمیکنی لعنتی؟ نکند فهمیدی دلتنگ چشمانت هستم.

-از اونجایی که ریتم نفس کشیدنت تغییر کرد.

ابروهایم بالا میروند و کیوان سرش را به سمت میچرخاند

-هنوز یادم نرفته موقع بیدار شدن چقدرتا نفس عمیق میکشی.

آب دهانم را به سختی پایین میفرستم... نگاهم توان جدا شدن از آن تپله های سیاه و براق را ندارد.. فقط خودم را به آن راه میزنم

-کجاییم الان؟!

کاملا سمتم میچرخد و لعنت به من که با این صندلی های خوابیده مشکلی ندارم.

-یه جایی که بشه یکی دو ساعت کنار تو آرام خوابید... بدون مزاحم.

سخت است اقرار کردن به حقیقتی که دلت قبولش دارد و عقلت نه... دلم میخواهد بگویم من هم دلتنگ روزها و شبهایی هستم که کنار تو آرام میگرفتم... اما عقل سریع مانعش میشود و وادارم میکند بنشینم و شالم را صاف کنم.

-از کجا منو پیدا کردی؟!

-صبح رفتم خونتون. میخواستم با پدرت حرف بزنم.. اونا بهم گفتن برگشتی تهران و امروز از صبح غیب شدی. بیچاره ها داشتن سگته میکردن.

دقیقا به خاطر دارم که چند دقیقه بعد از طلوع آفتاب از خانه بیرون زدم.

-گفتن امروز خاکسپاری رضاست و به احتمال زیاد تو رفتی بهشت زهرا.

نفسش را کلافه بیرون میفرستد: با بدبختی پیدات کردم!!

حرف زدنش آنهم وقتی بیشتر از چند کلمه از دهانش خارج میشود باعث میشود تا مخاطب بیشتر روی دهانش مکث کند...از آن دسته آدم هایی بود که طولانی حرف زدنش لحن خاصی داشت.

-منو برگردون خونه...سرم کم کم داره درد میگیره!!

-از کنار من بودن؟!

پوزخندی میزنم و نگاهش میکنم...هنوز قصد نشستن ندارد.

-خیلی وقته که دیگه بود و نبود اثری روی من نداره!!

خودم هم نمیفهمم چرا دروغی به این بزرگی میگویم..بدتر از همه میترسم وقتی لحظه ای صدای نفس کشیدنش را نمیشنوم...ولی چند لحظه بعد صدای خونسردش را میشنوم.

-آدما وقتی ناراحت و دل چرکین هستن یه حرفایی میزنن که خودشونم باور ندارن!!

مردمک هایم به حرکت در می آیند و دو دو میزنند...دستانم میلرزند...تا میخوام حرفی بزنم لبخندش ساکت می کند...چشمانش مخمور میشوند و دستانش را باز میکند و وسوسه ام میکند برای داشتن آغوشش.

-بیا اینجا و بقیه دروغات رو بگو!!

با دلتنگی به آغوش بازش نگاه میکنم...چنگال های تیز بغض و حسرت در گلویم فرو میروند...می توانم همین الان خودم را میان بازوهایش جا دهم...میتوانم ساعت ها سر روی شانه اش بگذارم و های های گریه کنم و این فشار روانی وحشتناک را تخلیه کنم...اما حیف...حیف که عقم اجازه این کار را نمی دهد...فرمان ثابت ماندن را صادر کرده و مدام به جانم غر میزند.

-بیا اینجا سودا...بزار تموم بشه...انقدر فکر نکن...فکر و خیال آدم رو دیوونه میکنه!!

سرمیچرخانم و به منظره بیرون چشم میدوزم...دور از جاده و در بین مزرعه های اطراف پارک کرده بود...اینجا تنها بودیم و هیچکس مزاحمان نمیشد؛ ولی من باوجود این حجم از دلتنگی پای رفتن به آغوشش را ندارم...دلم، دلخور است...بغض کرده...از طرفی وجدانم رهایم نمیکند...صحنه ی خاکسپاری از مقابل چشمانم کنار نمیروند...هنوز هم باورم نمیشود داستان زندگی رضا تمام

شده...دقیقا همانند روزهایی بود که سمیرا را از دست داده بودیم...مرگ را جلوی چشمان خودم میدیدم و کاملا حسش میکردم...برایم باور کردنی نبود که به فاصله سه سال نزدیک ترین افراد زندگی ام به بدترین نحو از بین رفتند..

با بدبختی به جاده و ماشین هایی که درحال حرکت بودند چشم میدوزم و میدانم که با پای پیاده نمیتوانم خودم را به آنجا برسانم و با یک دربست به خانه برگردم...نمیخواهم اینجا بمانم و بیشتر از این زجر بکشم...نمیخواهم کنار آدمی بمانم که دوست داشتنش لحظه به لحظه افسرده تر و تنهاترم کرد...کسی که هیچ گاه نخواست تا مرهم دردهایم شود.

-سودا؟! -

صدایش باعث میشود سرپرچرخانم و نگاهش کنم..نگاهش غمگین است...عجیب است که غرورش اجازه باز شدن دستانش و یک دعوت دوباره را میدهد.

-بیا اینجا عزیزم.

انگار موریانه ها به جانم افتاده اند..سلول به سلول مغزم را میچوند...قلبم مینالد از شدت نیازش برای آرام شدن و میل بالایی دارم تا خفه اش کنم

-چیشده که یه دفعه محبتت قلمبه شده؟بعد از دو سال برگشتی دستاتو برام باز کردی.

دستانش آرام پایین می افتد و چشم میندود و سعی میکند آرامشش را حفظ کند
-بین من...

اما امانش نمیدهم..حالا که اینجاست باید بشنود.

-چی رو ببینم؟چیز جدیدی هم هست که نشونم نداده باشی؟حرف دیگه ای هم هست که نزده باشی؟بعد از دو سال انتظار داری با عشق پیام توی بغلت و بگم دلم برات تنگ شده عشقم؟کجا بودی داشتتم میمردم از دوریت؟فکر کردی زندگی کتاب داستانه که یه دفعه ازش سیر بشی و رهاس کنی و بعد از یه مدت که باز حوصله کردی برگردی و بخونیش؟فکر کردی دل من دریاست و صبرم، صبر ایوب؟بزاری بی خبر بری و بگی اگه نشد برگردم فوقش طلاقش میدم...انقدر من رو بدبخت و بی ارزش دیدی که حتی حاضر نشدی به خودم بگی میخوای طلاقم بدی؟

میان حرفم میپرد: سودا؟ آروم باش!!

جیغ میکشم: آروم باشم؟ واسه چی؟ مگه تو واسه من آرامش گذاشتی؟ میدونی امروز کجا بودم؟ دیدی؟ اونوی که امروز گذاشتنش توی قبر رضا بود... همونی که تو نامزدش رو با نامردی از چنگش در آوردی... همونی که وارد یه بازی مزخرفش کردی و به اینجا کشوندیش... رضا بد نبود.. اهل هیچ غلط اضافه ای نبود... اما بین خودخواهیای تو به کجا کشوندش... بین با ما چکار کردی کیوان... اون پسر مُرد و حیف شد... اونوقت تو اینجا نشستتی و با لبخند میگی پیام توی بغلت که فراموش کنم چقدر بدبختم؟ که آروم باشم؟!!

جیغ بلندتری میکشم و اشک هایم سرازیر میشوند

-چرا آروم باشم؟ هان؟ دلم داره میترکه... عذاب وجدان رهام نمیکنه... هر روز دارم بیشتر از خودم متنفر میشم... با انتخاب های غلطم گند زدم به زندگیم... شب و روز قرص آرامبخش و ضد افسردگی و هزار کوفت و زهرمار میخورم... میفهمی؟ نه نمی فهمی... چون آدمای ترسو و بزدل اهل موندن و تحمل کردن نیستن... فرار میکنن تا نبینن چه بلایی به سر اطرافیانسون آوردن... به بهانه سرطان رفتی و خودت رو قایم کردی... هیچ وقت نخواستی بفهمی من چکار میکنم... چطور زندگی میکنم... حالم چطوره... اصلا من به درک... بچه ت چی؟ اصلا فهمیدی چطور بزرگ شد؟!!

کم می آورم... دیگه ادامه نمیدهم و هق میزنم و صورتم را با دستانم میپوشانم: دل میخواد بمیرم و راحت شم!!!

تا چند لحظه صدایی جز گریه کردن من شنیده نمیشود... ولی بعد از آن صدای کشیده شدن دستمال کاغذی را میشنوم

-بیا اشکات رو پاک کن!!!

دستمال را از دستش میگیرم و با بی حالی به صندلی تکیه میزنم.

-من رو برگردون خونه... حالم واقعا خوب نیست.

-باشه.

کمی تعجب میکنم از اینکه زود کوتاه آمده ولی به روی خودم نمی آورم.

چند دقیقه ای می گذرد ولی حرکتی نمیکنند... مثل من به صندلی تکیه زده و به درختان مقابل نگاه میکند

-برو دیگه... ببین من واقعا حوصله ندارم.

با آرامش حرص درآری پاسخ میدهد

-باشه تو که آرام تر شدی راه میفتم.

پوفی میکشم و شقیقه هایم را ماساژ میدهم... میبینم که انگشتانش روی ران پاهایش بی قرارند... هر دو به یک چیز فکر میکنیم... به انگشتان او و ماساژهای معجزه وارش.

کمی که میگذرد با نفس عمیقی شروع به حرف زدن میکند

-خودمم باورم نمیشد که انقدر زود ببازم... وقتی تصادف کردم فهمیدم گذشته هنوزم رهام نکرده... پدرم دوماه قبل از اعدام دچار سرطان شد... درست مثل برادر بزرگ ترش... حالا این ارث لعنتی به منم رسیده بود... اولش میخواستم بهت بگم ولی انقدر بهم ریخته بودی که نتونستم... از طرفی حامله بودی و دیگه بیشتر از این نمیتونستم بهت استرس وارد کنم... با خودم گفتم این ماجراها که تموم شد میرم دنبال درمان... ولی همه چیز دست خودم نبود... با شایان درگیر شدم و یه مدت توی یه خونه حبس بودم... بعد از اون اونقدر حالم خراب بود که بلافاصله بعد از دستگیری شایان و پیدا کردنم بستری شدم... اوضاع اونقدر وخیم بود که هیچکس حاضر نشد تو رو باخبر کنه چون اواخر بارداریت بود... به نظرت کدوم آدم عاقلی تو رو به دیدن من می آورد؟ به نظرت چه حالی میشدی وقتی من رو در حال درد کشیدن میدیدی؟

نمیخواهم کاملا بچرخم و به چهره اش خیره شوم... ولی او هنوز به رو به رو نگاه میکند

-یکماه بعد از اینکه با کتابون رفتم کانادا اوضاع خراب تر بود... سرطانم داشت به سرعت پیشرفت میکرد... به قدری نا امید بودم که هر لحظه مرگ رو جلوی خودم میدیدم... فقط با دیدن عکسای تو آرام میشدم و از یه طرف یه چیزی داشت مغزم رو میخورد... اینکه اگه بمیرم چی میشه... یا تا ابد بخوام با سرطان بجنگم... تکلیف تو و اون بچه چی میشه؟ وقتایی که با پدرت حرف میزدم و ازش میخواستم مراقبتون باشه دلم مرگ میخواست... وقتی که از همه چیز محروم شدم تازه قدر

اون زندگی آروم رو فهمیدم... روزایی که فقط همدیگه رو داشتیم و کنار هم نفس میکشیدیم.

کاسه چشمانم لبالب از اشک پر شده ولی نگاهش نمیکنم... میفهمم که سرش به سمتم میچرخد... سنگینی نگاهش را حس میکنم

-دلم برای نفس کشیدن تنگ شده!!!

قطره اشکی لجوجانه خودش را آزاد میکند و روی گونه ام می نشیند.

-می ترسیدم بمیرم و پسر رو از نزدیک نبینم و توی بغلم نگیرمش و یه بار دیگه مهربونای تو رو حس نکنم... سودا مرگ که نزدیک میشه آدما تغییر میکنن... تازه میفهمن چه چیزایی رو دارن از دست میدن... تازه میفهمن چه ظلمی در حق اطرافیانسون کردن... یه وقتایی با هر نفسی که میکشیدم آرزو میکردم انقدر دووم بیارم که یه بار دیگه ببینمت... دوسال برای دوباره دیدنت جنگیدم سودا.

سرم به سمتش میچرخد... با نگاهش جز به جز صورتم را از نظر میگذرانند.

-فقط دلم نمیخواست توی اون وضعیت منو ببینی...

قطره اشکم را میگیرم و با صدای گرفته ای به حرف می آیم

-بازم خودخواهی... همیشه جوری به قضیه نگاه میکنی که تهش غرور خودت زیرسوال نره... مهم این بود که من تو رو توی اون وضعیت نمی دیدم... ولی مهم نبود که من چه حسی دارم از نبودنت.

دستش بالا می آید و تری زیرچشمانم را میگیرد... لمس پوستش بعد از مدت ها نفسم را حبس میکند.

-میومدی فقط بیشتر آب میشدی... باور کن وضعیتم داغون بود... نمیخواستم لحظه مرگم رو شاهد باشی.

مچ دستش را میچسبم و با اخم به چشمان و آن لبخند مرموزش نگاه میکنم.

-فکر کردی با مظلوم نمایی میبخشمت؟!

لبه‌ایش را روی هم فشار میدهد تا حرفی نزنند ولی طاقت نمی آورد و باز رک بودنش را یادآور میشود.

-تو الان فقط تشنه این هستی که بفهمی تمام مدت حواسم بهت بوده یا نه...
چشمانم گرد میشوند و او موبایلش را دست میگیرد و پس از چند لحظه دهانم از
شدت حیرت باز میماند

-از لحظه بدنیا اومدن متین تا همین یکماه پیش...اگه این عکسا نبود من تا حالا
زنده نمی موندم.

با ناباوری به عکس ها نگاه میکنم...تعدادشان زیاد است و من نمیفهمم اینها را از
کجا آورده.

-این عکسا دست تو چکار میکنه؟کی بهت داده؟!

لبخند مغرورش یکبار دیگه نفوذ و قدرتش را به رخم میکشد و ماتم میکند و من وا
رفته زمزمه میکنم

-پری!!!

با رسیدنم به خانه در را به آرامی پشت سرم میبندم و تکیه میزنم و به نخل عزیزم
خیره میشوم..حواسم اما پشت در جا مانده..گوش هایم تیز تیزند...هنوز همانجا
ست...انگار قصد رفتن ندارد...چشمانم را میبندم و سعی میکنم هوا را به داخل ریه
هایم بفرستم...هنوز هم قلبم بی قراری میکند...هنوز هم برای ذره ای اکسیژن
تقلا دارم...انگار کم کم دارد باورم میشود چندین ساعت را با کسی گذرانده ام که
مدت ها دلتنگش بودم...قد و قامتش را دیدم...صدایش را شنیدم و لمسش
کردم...بین عقل و دلم جدالی ست...یکیشان آرزو دارد کیوان پیاده شود و اصرار کند
تا بیشتر حرف بزنیم و آن یکی مدام حرص و جوش میخورد که تمامش کن...قرار بر
ناز کردن نبود...قرار به سست شدن نبود...قرار نبود باز دستانم بلرزد برای لمس
شانه هایش!!

قطره اشکی از گوشه چشمم راه میگیرد و همزمان صدای روشن شدن موتور
ماشینش را میشنوم.

سرم را بالا میگیرم و به آسمان آبی و شفاف نگاهی می اندازم و سپس با نفسی
عمیق تکیه از در میگیرم و به طرف ساختمان میروم.

حتما چند ساعت که بگذرد دلم فراموش میکند چه ها شنیده و دیده و لمس کرده...دلم یاد گرفته بود باید به بعضی آدم ها با وجود دوست داشتنی بودنشان عادت نکند.

در ورودی را باز میکنم و داخل میروم و اولین چیزی که توجهم را جلب میکند چشمان خشمگین و سرزنشگر باباست.

خجالت زده لب باز میکنم:سلام!!

نفسش را با صدا بیرون میدهد:سلام و...الله و اکبر.من به تو چی بگم؟آدمم انقدر بی فکر؟آفتاب نزده رفتی بهشت زهرا؟اگه کیوان نبود که از حالت باخیرمون کنه من تا الان سخته کرده بودم.

لب میگزیم:خدا نکنه بابا...توی حال خودم نبودم...از دیشب که راحله با خبرم کرد و اون حرف ها رو راجع به رضا زد دیگه هیچی نمی فهمیدم...باید میرفتم تا باورم بشه!!

-خدا بیامرزدهش...نمیدونم چی بگم بابا...موندم توی کار خدا...تو الان خوبی؟کیوان رفت؟!

کمی رنگ عوض میکنم:بله رفت!!

نمیمانم تا باز سوالی بپرسد و به اتاقم فرار میکنم...مامان در حالی که دست متین را در دست گرفته پای تختم خوابش برده...همانجا به دیوار تکیه میزنم و نگاهش میکنم.

چقدر دلم آغوشش را میخواهد...چقدر دلم برایش تنگ شده...چقدر این زن شکسته...چقدر غصه و درد فرزندانش پیرش کرده و هنوز لب باز نکرده.

با بغض کودکانه ای رو زانوهایم جلو میروم و دراز میکشم و سرم را روی پایش میگذارم....تکان خفیفش را متوجه میشوم و دستی که روی سرم میگذارد و زمزمه میکند

-سودا؟!!

چشم میندم

-مغزم خسته ست مامان...خسته شده از اینهمه کشمکش...دلش خواب
میخواد...فقط خواب!!!!

قاب ها را یکی یکی از روی دیوار برمیدارم و توی چمدان میگذارم...پری با بوق
چهارم جوابم را میدهد
-جونم؟سلام!!!

صدایش شاد و سرزنده است...این چند روز مرخصی که دادم حسابی حالش را
خوب کرده...یعنی انقدر کنار من بودن خسته اش کرده بود؟!
-علیک سلام...شنگولی؟!

صدای جیغ خفیف و شدت ذوق کردنش لحظه ای متوقفم میکند.

-نمیری تو...فردا عروسیته؟!!

از ته دل میخندد:از کجا فهمیدی؟

لبهایم را کج میکنم و به کارم ادامه میدهم.

-معلوم این چند روز حسابی بهت ساخته ها...میخوای دیگه همیشه کنار خانوادت
بمون!!

سراغ کمدم میروم و تمام لباس هایی را که آورده ام به داخل چمدان برمیکردانم...

-اه اه...ضدحال...باز عنقه..منکه میدونم دو روز نتونستی اون بچه رو جمع کنی باز
به خودت سرکوفت زدی...تهشم مامانت دست به کار شده.

دستانم از حرکت می ایستند...واقعیت تلخی ست این وابسته بودن من و متین به
پری...کسی که به راحتی اخبار احوالمان را به کیوان میداده و از طرفی شب ها
کنار من مینشست و از بی وفایی مردها حرف میزد!!

-یه مامان بی عرضه و بدعق باشم بهتر از اینه که یه جاسوس دوجانبه باشم.

لحن صدایم به قدری جدی و ناراحت است که درجا خوشحالی اش میپرد.

-جاسوس دوجانبه؟منو میگی؟منظورت چیه؟!

-چه حسی داشتی وقتی عکسای من و متین رو بهش میدادی و گزارش کار روزانه رد میکردی؟ با چی خام حرفاش شدی؟ مریضی و دلتنگی؟ هان؟ تو خجالت نکشیدی؟ تو دوسال تمام حال منو ندیدی؟ ندیدی که چطور دلتنگشم؟ چقدر له له میزنم یه خبری ازش بشنوم؟ ندیدی که همه چی رو توی دلم میریختم؟ چطور تونستی؟

به قدری شوکه شده که حتی صدای نفس کشیدنش را هم نمی شنوم.

-ممنون بابت این دوسالی که کنار من و پسرمن زندگی کردی ولی حالا مختاری هر جور که دلت میخواد زندگی کنی...دیگه مجبور نیستی ما رو تحمل کنی و به کیوان گزارش بدی...برو دنبال زندگیت!!!

تا میخوام تماس را قطع کنم با التماس به حرف می آید

-تو رو خدا صبر کن سودا..انقدر زود قضاوت نکن...بزار همدیگه رو ببینیم...من همه چی رو توضیح میدم...بخدا مجبور بودم...کیوان شرایطی نداشت که باهاش لجبازی کنم.

میان حرفش میپریم

-بسه...نمیخوام بشنوم...نیاز نیست توضیح بدی...فقط میخوام از این به بعد کنار خانوادت بمونی پری...همین!!!

-سودا...

تماس را قطع میکنم و موبایلم را با بغض روی تخت پرت میکنم...سرم را برای چند لحظه به کمد تکیه میدهم و سپس با سرعت بیشتری به جمع کردن وسایلم مشغول میشوم.

درست دو ساعت بعد پیراهن بافتی را مقابل متین میگیرم و میگویم

-اینو بپوش مامانی..باید بریم دیگه..اذیت نکن!!

با نق نق عقب میرود

-نه...نه...

مامان دست روی شانه ام میگذارد:امشب برادرات میان اینجا...بزار فردا صبح برو.

-نمیشه عزیزم...مرخصیم تموم شده...فردا صبح شیفت دارم.
مامان ناچار عقب می رود و من با لحن بهتری رو به متین میکنم
-ببری خان تو دلت برای دوستای مهد تنگ نشده؟ گلرخ و خاله بهار چی؟!
لبخند به لبهایش برمیگردد...با ذوق جلو می آید
-پری!!

اخم هایم درهم میروند...لباس هایش را میپوشانم و بغلش میکنم.
-خب بریم دیگه!!

پس از یک خداحافظی طولانی و سفارش های بابا و مامان داخل ماشین می
نشینم و متین را در صندلی مخصوصش میگذارم و سپس با تک بوقی به سمت
رامسر راه می افتم!!

ماشینم را توی حیاط میبرم و پیاده میشوم...از خانه بیرون میروم و زنگ ویلای
کناری را فشار میدهم.

-سلام گلم...بیا داخل!!

لبخند میزنم

-خیلی ممنون بهار جان...اومدم دنبال متین.

-الان میارمش عزیزم.

در را باز میکند و خودش چند دقیقه بعد همراه متین بیرون می آید

-بیخشید بخدا...باعث زحمت شدیم.

میخندد:چه زحمتی!!

متین خواب آلود را از آغوشش جدا میکنم و پسرکم دستانش را دور گردنم حلقه
میکند

-تا الان بیدار مونده که ببینت...شامش رو هم خورده...خیالت راحت!!

خجالت زده تشکر میکنم و ناخواداگاه توضیح میدهم

-شرمندت شدم عزیزم..امروز بیمارستان حسابی شلوغ بود و پرسنل کم...دیگه مجبور شدم تا این موقع شب بمونم.

-ای بابا...کاره دیگه...پیش میاد...اتفاقا گلرخ از خداهش بود...حسابی با متین بازی کرد...راستی پری جان کجاست؟

اخم هایم با ناراحتی درهم میروند

-یه مدت باید کنار خانواده ش بمونه!!!

بلافاصله سر سری شب بخیری میگویم و به ویلای خودم میروم و در را میبندم...فاصله حیاط تا ساختمان را له سرعت طی میکنم ولی با پا گذاشتن به سالن و تاریکی خانه دلم بیشتر میگیرد...سه روز از برگشتنم میگذرد و به شدت سکوت خانه آزارم میدهد..قبلا پری بود...شب ها که برمینگشتم با یک شام گرم منتظرم نشسته بود تا برایم از اتفاقات روزمره و آخرین مدل های لباس حرف بزند...اما الان نبود و من به این خانه سوت و کور عادت نداشتم...از طرفی در نگهداری از متین به شدت به مشکل خورده ام...او هم خاله پری را صبور را به مامان بداخلاقش ترجیح میدهد.

لباس های متین را عوض میکنم و توی تخت میگذارمش...خداراشکر بخاطر بازی انقدر خسته است که بلافاصله خوابش میبرد وگرنه مثل دو شب قبل باید برایش قصه و لالایی میگفتم.

نگاهی به دور تا دور خانه می اندازم که یک نیاز اساسی به گردگیری داشت و سپس به آشپزخانه میروم و با ظرف های کثیف مواجه میشوم...دقیقا حس مردی را دارم که زنش خانه را ترک کرده و حالا بلاتکلیف ست و کاری از دستش نمی آید.

با تاسف آستین هایم را بالا میزنم و خودم را مشغول تمیز کردن آشپزخانه میکنم...با وجود خستگی خوابم نمی آید و کار کردن بهتر از غلت زدن در تخت و فکر و خیال است.

کارهایم که تمام میشوند ساعت از دو هم گذشته...هیچ صدایی از بیرون شنیده نمیشود و هنوز هم خواب به چشمم نمی آید...راستش میترسم پا به اتاق خوابم بگذارم...قبلا پری بود...اما حالا خودم هستم...تک و تنها با یک بچه!!!

لواستر پذیرایی را روشن میکنم و با فلش درون دستم به سمت تلویزیون میروم و وصلش میکنم... سپس عقب عقب میروم و روی کاناپه مینشینم و کنترل را برمیدارم... نمیدانم چرا دلم برای این فیلم تنگ ست... چرا حالا که تنهایم این دل سرکشم حداقل تصویرش را طلب میکند

کوسن را توی آغوشم فشار میدهم و برای بار هزارم فیلم را پخش میکنم... لبهایمان حرکت میکنند و من تک تک کلمات آن مکالمه ای که هیچ گاه نخواستیم در فیلم باشد را در خاطر دارم.

-امشب خانوم خونه ی من میشی؟... نچ... راستی راستی دختره خودشو بهم غالب کرد!!

-این مسخره بازی ها رو تمومش کن... زشته ها!!!..

دیدن آن لبخند لعنتی روی لبهایش آتشم میزند... زجرم می دهد.

-بهم نمیاد؟ خشن و سرد دوست داری عزیزم؟!!

چشم غره ام از دید دوربین و فیلم بردار جوانش دور نماند بود... با دیدن این صحنه تک خنده ای میزنم!!

-الان جای این حرفاست؟!!

سرش را جلو آورد و مقابل صورتم پچ زد: معذرت میخوام... جای این حرفا توی خونه اس... همون موقع خاص نظرت رو میپرسم حتما!!!...

عقب که رفت گونه های سرخ شده ام لبخند فیلم بردار شیطان را به همراه داشت... زیر چشمی نگاهش کردم و لب گزیدم.

چشمان غرق تفریحش ریز شد: الهی... حالا زیاد بهش فکر نکن... میرسی به اون قسمت!!!

چشمان گرد شده ام را که دید چشمکی حواله دوربین کرد و با لبخندی خبیث بوسه ای رو پیشانی ام نشانده... لعنت به آن دوربین که از ثبت لحظه ای دریغ نمیکرد... با زهرخند کوسن را زیر دستم جا به جا میکنم و دست زیر چانه ام میزنم.

-تلافی این همه خجالت دادن رو سرت درمیارم آقا!!!...

-تلافیت مربوط به آخر شب...

میان حرفش پریدم: بیچاره ت میکنم بخوای ادامه بدی!!

صدای خندیدنش در گوشم می پیچد و چشم هایم لبالب از اشک پر شده...چه ساده کاخ آرزوهایم را ویران کرده بود...چه ساده توانست بد باشد و چه ساده تر دل بسته بودم!!!..

-ماما...مامانی!!!..

با شنیدن صدای جیغ متین از جا می پریم...به ثانیه ای نفسم میرود و با هول به سمت اتاقش میدوم...نرسیده به در خودش با دو از اتاق بیرون می آید و با دیدنم دستانش را برایم باز میکند.

-مامانی!!!..

سخت در آغوشش میگیرم.

-جونم...جونم عزیزم...چیشده؟!!

-هیع...ه...هیولا...اومد...

با دیدن لبهای کبود شده اش ته دلم خالی میشود...از جا بلندش میکنم و داخل اتاق میروم...روی عسلی کنار تختش..به دنبال اسپری میگردم...نیست...با وحشت در آغوشم تکانش میدهم

-خواب دیدی مامانی...هیس آرام باش!!!!

نمیتواند نفس بکشد...با هول خودم را از اتاق بیرون می اندازم.

-نفس بکش عزیز مامان...فدات بشم!!!

با زجر هوا را درون ریه هایش میکشد...کم کم به گریه می افتم...دور خانه میچرخم و دنبال وسیله نجات پسرکم میگردم و در آخر روی میز کنار مبل پیدایش میکنم...همانجا با هول روی مبل می نشینم و به اسپری چنگ میزنم...سریع تکانش میدهم و دوپاف برایش میزنم.

-هیع...ماما....

دست روی سینه اش میگذارم و آرام و نوازش وار ماساژش میدهم.

-جونم عزیزم...آروم...آروم قربونت برم...نفس بکش!!

تنفسش که کم کم عادی میشود با هق هقی ضعیف باز به آغوشم پناه می آورد!!

-خواب دیدی مامان...نترس!!

دستان کوچکش را محکم دور گردنم می اندازد:نرو...باشه?...میترسم!!

محکم روی موهایش را می بوسم...گونه های خیس از اشکش را...چانه لرزانش را...همانی که به پدر لعنتی اش رفته بود.

-مامانی پیشت میمونه عزیزم...کجا بره بدون پسرش?!!

سرش را بیشتر توی گودی گردنم فرو میبرد...هق هق مظلومش دلم را ریش میکند.

-هیولا...اومد...منو خورد...تو...نبودی....

برای آرام کردنش میخندم...میبوسمش تا جو حاکم از بین رود.

-هیولا رو میکشمش...مگه میذارم به پسر من دست بزنه?!!

بی قراری میکند:راست میگی؟

-بله!!

هق هقش آرام میشود...دست روی اشک هایش میکشم و چشمانش را یکی یکی میبوسم!!

-آخه گریه کردم...نبودی...هیولا اومدش...منو خورد...

شوخ چشم ریز میکنم:حالا کجا بود هیولا?!!

با هیجان دستانش را برابم باز میکند:بزرگ بودش...توی جنگل...جیغ زدم...گفتم مامانی...تو نبودی!!!...

یکهو ته دلم خالی میشود...سریع به گذشته پرواز میکنم....به کابوس هایی که می دیدم...به پسری که هیچ گاه نتوانستم کمکش کنم...به مادری که صدایش میزد و نبود و نمی شناختمش!!

-مامانی؟!!

صدای کنجکاوش حواسم را جمع میکند...با دقت به صفحه نمایشگر زل زده بود...با دیدن فیلم بی صدایی که هنوز دل حال پخش بود اخم هایم درهم میرود

-عروس شدی؟!!

زهرخند میزنم:بله مامانی!!

بغض دارد هنوز...

-باباییه؟!!

با ناراحتی چشم میبندم و باز میکنم...

-بله عزیزم!!!

تا دستم را جلو میبرم برای برداشتن کنترل و قطع کردن آن لحظات مزخرف مانعم میشود...

-نه...نه...بینم...عروسیه...

برای اینکه از فکر کابوسش بیرون بیاید با اجبار قبول میکنم و دوتایی مشغول دیدنش میشویم...

-نانای نداره؟

به حرکات ریز کمرش میخندم...

-آهنگ؟!!

سرتکان میدهد...میوسمش!!

-نه نداره!!

اخم میکند:بزارش!!

به اخم هایش خیره میشوم... لعنت به این ارث لعنتی... به این تشابهات پدر و
فرزندی!!!

لب میگزم: آخر شبه مامانی... نمیشه... شما هم باید بخوابی الان!!!...
-نه... نه... هیولا میاد...

کلافه پوفی میشکم و باز عقب می نشینم... با دیدن صحنه ای همراه همدیگر پا
درون خانه جدیدمان گذاشتیم چشمانم باز پر از غم میشوند.
-خیلی خوشحالم...

-از اینکه با من ازدواج کردی؟!

-از اینکه توی اصفهان زندگی جدیدم رو شروع کردم... اصلا فکرش رو نمیکردم!!
-تهران رو چرا دوست نداشتی؟!
نگاه دزدیده بودم...

-نمیگم تهران رو دوست ندارم... از این خوشحالم که کنار دوقلوها
موندم... همینجا... نزدیکشون!!

-خیلی دوستت دارن... درست مثل من!!!

طاقت نمی آورم... با خشم خم میشوم و فیلم لعنتی را پاز میکنم... منتظر
اعتراضی از جانب متین هستم که با چشمان نیمه باز و خمارش مواجه میشوم.
-خوشگل!!!

دلم میریزد از لحن پر مهر و خواب آلودش... همینکه خم میشوم و میبوسمش پلک
هایش به نرمی روی هم می افتند و توی آغوشم با آسودگی میخوابد.

-خدا تو رو واسه این روزا فرستاد پسرکم!!

نفسم را به آرامی بیرون میفرستم و باز میبوسمش... چطور یک بچه میتوانست هم
درد باشد و هم درمان؟!!

کلافه مقابلش روی زانو مینشینم

-قربونت برم الان وقت لجبازی نیست که...

بغض کرده پا به زمین میکوبد

-نمیخوام...نه...

مستاصل نگاهش میکنم: آخه من نمیتونم الان باهات پارک بیام.. مامانی باید بره سر کار!!

با اینکه معنای حرفم را کاملا نمیفهمد اما متوجه است که ساعاتی در روز را مجبورم کنارش نباشم... متین نبودن من را با پری جبران میکرد... در مهد وقت میگذراند و با دوستانش بازی میکرد... اما حالا تمام وقتش را با دوستانش سپری میکند و میفهمم که دلتنگ پری ست و نبودن هر دوی ما حسابی اذیتش میکند.

کمی نرم تر رفتار میکنم: قول میدم فردا بریم دوتایی پارک!!

وقتی می بیند کوتاه نمی آیم راه آخر را پیش میگیرد و زیر گریه میزند.. من هم عصبی میشوم و صدایم را بلند میکنم

-چرا گریه میکنی آخه؟ برو با گلرخ بازی کن حوصلت سر نمیره عزیزم... شاید خاله بهار ببرتت پارک با گلرخ.

با قهر و گریه به اتاقش برمیگردد و من به ساعت نگاه میکنم... باید کم کم راه بیفتم و گرنه حسابی دیرم میشود.

-خدایا.. دیگه به من مرخصی نمیدن که این بچه، بازی در آورده!!!

صدای گریه اش لحظه به لحظه بالاتر میرود...

-متین امروز حسابی بدقلقی کردیا... اون از صبحونه خوردنت که بازی در آوردی و بعدش مهد کودک رفتی... الان هم نمیخواهی بری خونه خاله بهار!!!

وقتی می بینم قرار نیست گریه را کنار بگذارد با عصبانیت به اتاقش میروم... روی تخت خوابیده و سرش را توی بالش فرو کرده...

-بلند شو ببینم... لوس شدی تو.

دستش را میگیرم و سعی میکنم بلندش کنم... دست و پا میزند...

- نه... نه!!! ...

بغلش میکنم اما ناگهان فوران میکند و با مشت های کوچکش به جان صورت و شانه هایم می افتد.

- ماما... بدی... بد!!..

سعی میکنم جلویش را بگیرم... اما در آخر مقاومتم درهم میشکند و روی تخت می افتم و در آغوشم محکم فشارش میدهم... اینطور دل دل زدن و بی قراریش نگرانم میکند و تازه میفهمم که یک لوس بازی ساده و بچگانه نیست!!

- هیش... آروم مامانی... آروم.

قصد آرام گرفتن ندارد... میتوانم تنهایش بگذارم تا خودش خسته شود اما قلبم به درد آمده... پسرکم هیچگاه اینطور بی قراری نمیکرد.

- قربونت برم اینجوری گریه نکن.

سر و صورتش را چندین بار میبوسم و نوازشش میکنم اما فایده ای ندارد... نفس کم می آورد و من با هول اسپری اش را از روی میز برمیدارم و برایش دو پاف میزنم

- آخه امروز چرا اینجوری میکنی؟!!

نگرانی ام را میفهمد... انگار به هدفش رسیده که کم کم آرام میگردد... روی تخت کوچکش دراز میکشتم و میبوسمش... کمرش را آرام ماساژ میدهم تا جایی که هق هقش آرام میشود و مانتویم را در چنگ میگیرد و به سینه ام میچسبند

- نرو... ماما!!

پووفی میکشتم و در همان حال دکمه هایم را باز میکنم... امروز را باید با بهانه ای تلفنی مرخصی رد کنم.

- چیشده ببری خان؟ نمیخوای ببری خاله بهار؟

- نه!!..

بیشتر به سینه ام میچسبید و من دل به دلش میدهم و نوک دماغم را لا به لای موهایش به حرکت در می آورم...

زمزمه میکنم: میخوای مامانی کنارت بمونه؟ باهم بریم پارک؟!

با چشمانی براق و آماده بارش نگاهم میکند و دلم را آتش میزند... دردش را دیر فهمیدم... بعضی وقت ها گردش و تفریح بهانه است... فقط دلت میخواهد چند ساعت را با کسی وقت بگذرانی که دلت هوایش را دارد... پسرکم برای مادر گرفتارش دلتنگ شده و من با خودخواهی هر شب و هر ساعت تنهایش میگذارم.

-برای همین صبحونه نخوردی و حمام نیومدی؟

لبهایش که پیچ میخورند خنده ام میگیرد

-مهد کودکم نرفتی تازه... کارتون ندیدی... تازه بد اخلاقم بودی... چرا؟ چون میدونستی بعدازظهر مامانی قراره تنهات بزاره... آره نیم وجبی؟!!

برای فرار از گازی که قرار بود از لپ هایش بگیرم با خنده سرش را توی سینه ام قایم میکند.

-ای بلا... پس نقشه داشتی!!

بیشتر میان بازوهایم فشارش میدهم و میوسمش آنقدر قربان صدقه اش میروم که صدای خنده هایش بلند میشود و من تسلیم..

-باشه ببری خان... امشب نمیرم... تا فردا بعدازظهر در خدمتم!!!

از روی تخت بلند میشوم و بغلش میکنم و به طرف سرویس میروم... توی آینه نگاهمان در هم قفل میشود... من به چشمان سرخ و خندانش چشم دوخته ام و او به چهره درهم من...

-خیلی بلا شدی!!

لبخندش آن چند دندان کوچک و دوست داشتنی را به رخ میکشد... دلم ضعف میرود و محکم میوسمش !!

-یه حاضری درست میکنم و دوتایی میریم پارک کلی بازی میکنیم... بعدشم وقتی رسیدیم خونه میریم حمام آب بازی!!!

با ذوق به در شیشه ای حمام نگاه میکند.. صورتش را میشویم و به اتاقش
برمیگردیم... حالا در کمال آرامش لباس میپوشد... من هم همانطور که مشغول
پوشیدن بارانی ام هستم با بیمارستان تماس میگیرم و در نهایت مجبور میشوم
دروغ های شاخ داری بگویم تا اینبار را نادیده بگیرند.

با بیرون آمدنمان از خانه گلرخ را توی حیاطشان می بینم و برایش دستی تکان
میدهم

-خاله ما داریم با متین میریم پارک... میای همراهمون؟!

با ذوق بالا و پایین میبرد

-خاله جون بزار از مامانم اجازه بگیرم و بیام!!

رفت و برگشتش تنها چند دقیقه طول میکشد و بعد همپای من تا پارک قدم
میزند... مسافتی که ترجیح میدادم پیاده طی شود تا با ماشین... با رسیدنمان به
پارک متین خودش را به زور پایین میکشد... تسلیم میشوم و روی زمین میگذارمش.

-دست مامان رو بگیر!!

کمی خم میشوم و او که حسابی از بودن من سرمست است حرفم را گوش
میدهد... گلرخ یکراست به سمت محوطه وسایل میرود و من هم تاتی تاتی کنان به
دنبالش... حواسم همراه چشمانم به قدم های متین است و در دل خدا را شکر
میکنم بابت این هدیه دوست داشتنی.

یکساعت تمام روی تاب مینشینم و وادارم میکند تا آرام هلش دهم... یا پایین
سرسره های کوچک بنشینم و دستانم را باز کنم تا سُر بخورد و توی آغوشم جا
شود و جواب من به شادی و صدای خنده هایش چیزی جز بوسه و قربان صدقه
نیست... حس میکنم بعد از مدت ها حال خوب است... داشتن یک دلخوشی به این
بزرگی میتواند مرهم دردهایت باشد.

-خاله شما برو بشین من حواسم به متین هست!!

گلرخ هم فهمیده که حسابی خسته شده ام

- شما چطوری هر روز اینجا بازی میکنید و خسته نمیشید؟!
میخندد

- خاله پری هم اولش همینو میگفت ولی عادت کرد!!

آخ..گفت پری و باز هم دلم هوایش را کرد...تنهاییم را به رخم کشید و اوج نیازم را به بودنش...تقریبا هر روز زنگ میزند و میخواهد برایم توضیح دهد که دلش برای کیوان سوخته و از این حرف ها...ولی من دلم صاف نمیشود...این حقیقت را نمیتواند انکار کند که به اعتمادم خیانت کرده!!

روی نیمکتی مقابل بچه ها می نشینم و همانطور که یک چشمم به آنهاست سراغ گالری موبایلم میروم و به تماشای عکس های سه نفرمان می نشینم...عکس های تکی متین لبخند را به لب هر بیننده ای می نشانند چه برسد به کیوان که پسرش یک نمونه کپی شده از خودش بود.

آنقدر غرق عکس ها میشوم که بعد از چند دقیقه یاد متین و گلرخ می افتم و چشم میچرخانم به دنبالشان...اما پیدایشان نمیکنم...اخم های درهم میروند و با نگرانی هر چه سر میچرخانم پیدایشان نمیکنم...یا هول کیفم را از روی نیمکت برمیدارم و دنبالشان میگردم...اما نیستند...انگار آب شده و توی زمین رفته اند..از چند نفر سراغشان را میگیرم اما هیچ کس جوابی ندارد...چشمانم میسوزند...قلبم هم...ریه هایم...از این همه تقلا و نگرانی و دور خود چرخیدن...چرا به یک دختر بچه پنج ساله اعتماد کرده بودم؟؟ او حتی از خودش هم نمیتوانست مراقبت کند چه برسد به یک پسر بچه بازیگوش دو ساله.

آنقدر میگردم تا آخر با شنیدن صدای گریه آشنایی میخکوب میشوم...قلبم با دیدن چند نفری که جمع شده اند از حرکت می ایستد...دستم را روی سرم میگذارم و مینالم

-متین!!!

به سمتشان پا تند میکنم و زن و مردی را کنار میزنم...گلرخ کناری ایستاده بود و گریه میکرد و متین در آغوش مردی دل میزد

-وای...متینم...مامان?!!

با هول از میان دستان مرد بیرونش میکشم و او با دیدنم صدای گریه اش بالاتر
میرود
-ماما.

صورتش را چندین بار میبوسم

-چیشده عزیز مامان؟ جونم؟ چه بلایی سرت اومد؟!!

با یک دست محتویات کیفم را بیرون میریزم اما چشمانم تار میبینند... هر لحظه
ممکن است خودم روی زمین بنشینم و زار زار گریه کنم.

-دنبال چی میگردی؟!!

با چشمانی خیس به مرد مقابلم نگاه میکنیم

-اسپ...!

حرف در دهانم میماند... حتی لحظه ای زمان و مکان از دستم میرود... کیوان
اینجاست؟ مقابلم؟ همین الان الان؟!!

-اسپری؟!!

مقابلم تکانش میدهد و من بالاخره از شوک دیدنش بیرون می آیم و اسپری را از
دستش میکشم و دو پاف برای متین میزنم.

از مقابلم بلند میشود و اطرافم را خلوت میکند و گلرخ را آرام میکند... من اما روی
زمین نشسته ام و همانطور که سعی دارم متین را آرام کنم چشم از هیبتش
برنمیدارم.

-پشت سرشون بودم که متین زمین خورد!!!

کنارم زانو میزند و دستش لا به لای موهای متین میرود

-سرش خورد زمین... ولی زخم نشد... توام چک کن!!!

هول میشوم

-وای خاک عالم... با سر زمین خورده؟!!

کمی بالاتر از پیشانی اش ورم کرده و همین جانم را میگیرد
-وای...بین اینجا رو...

متین که کمی آرام تر از قبل به نظر میرسید با هول شدن من میترسد و شالم را
محکم تر چنگ میزند و باز بغض میکند
-ماما...

اشک به چشمم می نشیند و با التماس به کیوان و اخم هایش نگاه میکنم
-باید ببرمش بیمارستان...عکس از سرش بگیرن...یه بلایی سر بچه نیاد.
همینکه میخواهم بلند شوم کیوان هم دست دور شانه ام می اندازد و کمکم
میکند.. با دست دیگرش هم کیفم را نگه داشته بود
-من فکر نمیکنم چیزی باشه...انقدر هم ضربه شدید نبود.
به متین و چشم های خیسش نگاه میکنم

-عزیز مامان...حالت خوبه؟!

سرش را از روی سینه ام برمیدارد و با انگشتش محل ضربه را نشان میدهد
-اوخ!!!...

با نگرانی به کیوان نگاه میکنم اما لبخند و نگاه براقش به متین قلبم را تکان میدهد.

-بیخشید خاله!!!

صدایش هنوز بغض دارد...دستی روی موهایش میکشم.

-اشکالی نداره گلی خانم...اتفاقه دیگه...خودتو ناراحت نکن...برو که خانواده
حسابی نگران شدن.

چشمی میگوید و در ماشین را باز میکند

-شب بخیر پرنسس!!

گلرخ با شنیدن این حرف از دهان کیوان ذوق میکند.

-شب بخیر عمو!!!

به سرعت پیاده میشود و به طرف خانه شان میرود...نمیدانم راجع به کیوان چه فکر و خیالی کرده ولی از همین فردا منتظر نگاه کنجکاو بهار و مادرش هستم.

نگاهی به دور و بر می اندازم و از خودم میپرسم من چرا هنوز اینجا نشسته ام؟!
صدایم را با تک سرفه ای صاف میکنم

-ممنون بابت امشب...زحمت کشیدی!!

لحن او برخلاف چند لحظه که گرم بود پیش خونسرد و آرام میشود.

-آدم بخاطر بیمارستان بردن بچه اش تشکر نمیشنوه!!!

امشب برای چندمین بار بود که حرفایش حیرت زده ام میکرد؟!

-الان احساس پدر بودن بهت دست داده؟!

یک تای ابروهایش بالا میرود

-احساس؟من واقعا پدر این بچه ام.

چرا زبانم امشب تلخ شده؟!

-اینم جالبه...امشب یادت افتاد پدر این بچه ای؟!

از بیمارستان تا اینجا و در تمام این مدت نگاهش گرم و پر از تفریح است و همین مرا حرص میدهد.

-فراموش نکرده بودم که الان یادم بیاد...تا جایی که میدونم دوساله پدر این فسقلی هستم و هیچکس هم نمیتونه انکارش کنه!!!

اشاره مستقیمش به منی ست که با اخم نگاهش میکنم

-توی رامسر چکار میکنی تو؟

بیخیال پاسخ می‌دهد: اومدم سراغ زن و بچه ام!!

برای منفجر کردن من روی کلمه بچه تاکید میکند یا من واقعا حساس شده ام؟!

-اشتباه اومدی!!!

ناگهان تیز و برنده نگاهم میکند که در یک کلمه... خفه می‌شوم.

متین در آغوشم خوابیده بود که با ترس بیشتر فشردمش و کیوان متوجه شد که چطور ته دلم را خالی کرده.

سرش را جلو می آورد و من کمی... تنها کمی سرم را عقب می‌برم و او سرد و یخی نگاهم میکند

-اون بچه ای که توی بغلته و داری با تمام وجودت فشارش میدی اونقدر به من شباهت داره که دلیل اینجا بودنم رو برات روشن کنه... خوب نگاهش کن سودا... نصف این بچه از منه... از وجود منه و نمیتونی منو توی زندگی‌ش فاکتور بگیری... پس انقدر زخم زبون و نیش و کنایه نرن... من برای عیاشی دوسال خودمو از خوشی داشتنتون محروم نکردم... مریض بودم لعنتی... میفهمی؟!

غرش زیر لبش باعث میشود تا چشمانم را ببندم و سر تکان دهم... عقب کشیدنش را که حس میکنم به حرف می آیم

-این همون بچه ایه که نمیخواستیش... یادته؟!

من هم نمیخواهم کم بیاورم و دلم مدام بهانه ای میتراشد...

بیخیال و سرد جواب می‌دهد

-اره یادمه.

-الان برای نجات دادن زندگیت اومدی که تنها نباشی یا برای این بچه هم هست؟!

طوری نگاهم میکند که انگار احمقم... عمق دلخوری ام را نمیفهمد؟!

-سودا... مادرا از وقتی باردار میشن عاشقم میشن

..عاشق نطفه ای که تازه جوونه زده چون حسش میکنن... ولی یه مرد فقط میفهمه که داره پدر میشه... همین... احساسشون از زمین تا آسمون با زن فرق

داره....وقتی بچه به دنیا میاد تازه حس شما رو درک میکنیم...تازه میفهمیم واقعا
یه معجزه رخ داده...من اولین بار وقتی دستم رو گرفتی و روی شکمت گذاشتی
وجودشو حس کردم...تکون خوردنش رو که دیدم دلم رفت براش...من اونقدره که تو
فکر میکنی بی عاطفه نیستم.

به طرفم خم میشود و سرش را پایین می آورد...نفسم حبس میشود و او موهای
متین غرق خواب را میبوسد و زمزمه اش را میشنوم

-مگه میشه این موجود ریزه میزه رو نخواست؟!

معجزه یعنی همین...

یعنی در اوج ناامیدی..

خدا از راه برسد!!!

با خنده آبها را سمتم میپاشد و من هم لبخند میزنم

-ای شیطون!!

بغلش میکنم و با جیغ و خنده سعی دارد فرار کند

-نه دیگه وقت رفتنه...بازی بسه!!!

توی وان روی پایم میگذارمش و کمی از شامپویش روی کف دستم میریزم و
مشغول ماساژ دادن موهایش میشوم.

-بد!!!

آرام موهایش را به کنار میزنم و مشغول بازی میشوم

-شامپو خیلی هم خوبه!!

آینه را برمیدارم و مقابل صورتش میگیرم

-بین چه شکلی شدی!!

با کف موهایش را مول داده بودم و حسابی بامزه شده بود.

-چیه؟!

لبه‌ایش را جمع میکند و خودش دست به کار میشود و مدل دیگری درست میکند...میخندم

-وروجک..

کف ها را به تمام بدنش میمالم و با دیدن چند کبودی کوچک آه میکشتم...اگر دیشب بلایی سرش آمده بود چه کار میکردم؟!

کم کم چشمانش میسوزد و آرام روی دستم میزند

-ماما...

شیر آب را باز میکنم و دوش را روی سرش میگیرم...از وان بیرون می آیم و بغلش میکنم.

-خوش گذشت ببری خان؟!

دستانش را دور گردنم حلقه میکند و خودم موهایم را کناری میزنم و زیر دوش می ایستم و بدن هر دویمان را میشویم و بالاخره شیر آب را میبندم...روی سکوی کنار حمام می نشیند و حوله اش میپوشانم و سپس از خودم را.

به محض بیرون رفتن از حمام با صدای آیفون از اتاق بیرون میزنم

-فکر کنم گلرخ و خاله بهار اومدن بهت سر بزندن!!!

متین هم پشت سرم از اتاق بیرون میزند و من هول در را باز میکنم و به اتاق برمیگردم

-متین بدو بیا لباس بپوش زشته!!!

-نه...نه...گلی!!!

جیغ میکشتم: متین بیرون نریا!!!

با صدای در هول شده دست از لباس پوشیدن میکشتم و با همان حوله دنبال متین میدوم و از پله ها پایین میروم

-جونور سرما میخوری!!!

با خنده از دستم فرار میکند و به جلوی ساختمان می‌رود و من هم به دنبالش...
-چه خبره؟!!

هر دو با دیدن کیوان وسط حیاط می‌ایستیم و من محکم در صورتم می‌کوبم
-وای!!!

متین هم بدتر از من با خجالت عقب‌گرد میکند و پشت سرم قایم می‌شود.
-سلام.

اخم‌هایش درهم است و نگاهش به اوضاع ناچور ما.

-علیک سلام... شما دوتا چرا اینجوری اومدین بیرون؟!!

سرخ شده خم می‌شوم و فتنه خان را زیر بغلم می‌زنم ولی نگاهم به دسته گل و آن
بسته کادوپیچ درون دستانش گیر کرده.

- برو داخل سرما خوردین!!

با تشرش از جا کنده می‌شوم و به سمت در ورودی می‌روم

-فکر کردم همسایه ست.

پشت سرمان می‌آید و صدایش با شنیدن حرفم سردتر می‌شود.

-جالب شد... با حوله می‌آید استقبال همسایه؟!!

همراه مال داخل می‌آید و من تقریباً به اتاق متین فرار می‌کنم و آماده اش می‌کنم

-امان از دست تو بچه...

با شیطنت می‌خندد و من چپ‌چپ نگاهش می‌کنم

-کار خوبی کردی که ذوق می‌کنی؟ از دعوای کیوان که بگذریم سرما خوردنت رو

کجای دلم بزارم؟!!

با کنجکاوای سعی می‌کند بیرون را ببیند اما جلویش را می‌گیرم و بافتی تنش می‌کنم و

کلاه کوچکی هم سرش می‌گذارم

-نه!!...

-باید تحمل کنی!!!

دستش را میگیرم و از اتاق بیرون میروم... کیوان روی یک مبل دو نفره نشسته و با دقت اطراف خانه را نگاه میکند که با آمدن ما نگاهش متوجهمان میشود

-سلام!!

صدای آرام و بچگانه متین لبخند محوی روی لب هردومان مینشانند

-سلام با..

دلم میریزد از اینکه میفهمم میخواهد چه بگوید و حرفش را قورت میدهد و به من و حوله تنم نگاه میکند و ابروهایش بالا میروند... ناخودآگاه قدمی به عقب میگذارم... چشم هایش با خنده ریز میشوند

-من برم لباس بپوشم!!!...

به سرعت تنهایشان میگذارم و پشت در اتاقم پنهان میشوم و چند نفس عمیق میکشم... خدا را شکر که متین غریبی نمیکرد و از دیشب کمی با کیوان آشنا شده بود.

با وسواس موهایم را خشک میکنم و کدم را زیر و رو میکنم و در آخر شومیز بنفش رنگی را همراه شلوار سفیدی انتخاب میکنم و میپوشم و کمی به چهره رنگ پریده ام سر و سامان میدهم... باید آرایشگاه میرفتم و حالا بابت اهمیت ندادنم خودم را سرزنش میکنم.

حالا که کاملا درک کرده ام کیوان اینجا و در چند قدمی من توی خانه ام نشسته قلبم بی قراری میکند... نفس هایم نامنظمند و درد خوشایندی در قفسه سینه ام پیچیده... با هیجان خاصی در آینه به ظاهرم چشم دوختم و ناخودآگاه به یاد شب هایی می افتم که با ظاهری آراسته به انتظارش مینشستم و او استقبالم را با چه شوری پاسخ میداد.

پلک میزنم و دستم را روی گونه های تبارم میگذارم.

"احمق... چه زود وا دادی... چه خبره؟!"

از اتاق بیرون میروم و با قدم های آرامی پا به پذیرایی میگذارم...متین کنارش نشسته بود و یک آدم آهنی در دست داشت و با کنجکاوی نگاهش میکرد...کیوان اما با احتیاط دست روی سرش میکشید و خیره اش بود.

-دوستش داری؟!

چشمان مشکی رنگشان در یکدیگر قفل میشود و قلب من میلرزد.

-اوهوم!!!

نگاهشان که طولانی تر میشود دیگر توان کنترل کردن خودم را ندارم...دست به دیوار میگیرم و کیوان به آرامی پیشانی پسرش را میبوسد.

سرش را که بلند میکند تازه متوجه حضور من میشود...نگاهش طوفانی ست...طوفانی از غم و حسرت و دلتنگی که تنها خودم درکش میکنم.

متین کادویش را روی میز میگذارد و از روی مبل پایین می آید.

-کجا مامانی؟!!

از کنار من به سرعت میگذرد و به اتاقم میرود...میخواهم دنبالش بروم که کیوان صدایم میزند

-سودا؟!

به سمتش میچرخم:بله؟!

-خوبی؟!

از دیوار جدا میشوم و دستی به موهایم میکشم

-اره...من میرم چایی بریزم.

خودم را در آشپزخانه می اندازم و چایساز را روشن میکنم...ظرف خرما را از یخچال بیرون می آورم و بسته شکلات را کابینت و فنجان ها را توی سینی میچینم و با آمدن کیوان به آشپزخانه همان یک ذره حواسم از دست میرود ولی خودم را نمیازم

-دیشب چطور بود؟!

سوالی نگاهش میکنم:دیشب؟!

به کابینت تکیه میدهد و دستانش را روی سینه جمع میکند

-متین رو میگم...حالش که بد نشد؟!

-اهان...نه...یکمی درد داشت و بیقراری کرد ولی مشککش جدی نبود و با دارو آرام شد!!

حرف زدندم برخلاف او هول و با استرس بود و بخاطر همین چشمان لعنتی اش خندان بودند.

-خودت چی؟!

-میشه اینجوری نگاه نکنی؟!

طاقتم را از دست داده بودم...حق نداشتم؟!

مرموز سرکج میکند

-مگه چجوری نگات میکنم؟

بی توجه به سمتش میروم:برو کنار چای درست کنم!!

کمی...فقط کمی کنار میکشد و من چای توی قوری میریزم و کتری را برمیدارم...اما حضور و بوی بدنش حواسی برایم نمی گذارد...دستم میلرزد و کمی از آب جوش روی کابینت میریزد.

-بده به من!!

کاملا کنارم می ایستد و دستش را روی دستم میگذارد..عقب میکشم و او مشغول آماده کردن چای میشود و من از پشت سر به قد و قامتش چشم میدوزم و از خودم میپرسم چطور میشود برای ظاهری اینچنین مردانه دلتنگ نشد؟چطور میشود دل برید؟چطور برای دستانی به این قدرتمندی و حمایتگر دل نلرزاند؟آنهم منی که یکسال تمام از داشتن این شانه ها لذت برده ام!!!

-ماما!!!...

نگاه هردومان به سمت ورودی آشپزخانه میچرخد و با دیدن قاب کوچکی که در
دستان متین بود رنگم میپرد.

تصویر کیوان در کت شلوار دامادی اش!!!

متین یکبار به قاب نگاه میکند و یکبار سر بالا میگیرد و با دقت به کیوان چشم
میدوزد.... تازه دارد او را با وجود تغییراتش میشناسد.

-من رو قبلا هم دیده؟!

بغض به گلویم چنگ میزند...

-اره... بارها عکسات رو دیده!!!

لب میگزرم و بهشان پشت میکنم و صدای متین اشک به چشمانم مینشانند

-بابا!!!

صدای لرزان کیوان وادارم میکند بچرخم

-جونِ بابا؟!

با یک قدم بلند خودش را به متین میرساند و بلندش میکند... بازوهایش را محکم دور
متین می پیچاند و بوسه بارانش میکند.

متین اما هنوز شوکه است... صورتش بخاطر ته ریش کیوان جمع میشود ولی
اعتراضی نمیکند... فقط مات و مبهوت خیره نگاهش میکند... چند لحظه بعد
چشمش که به من می افتد لبهایش برمیگردند و بنای گریه میگذارد... خودم هم
میلی شدیدی دارم تا گریه کنم اما باید خوددار باشم.

-ماما..

میخواهد خودش را از آغوش کیوان جدا کند... من هم تاب نمی آورم و دستانم را
برایش باز میکنم و محکم در آغوشش میکشم... دل میزند و بی قرار است... با وجود
سن کمش فهمیده که حضور ناگهانی مردی بعنوان پدرش غیرعادی است و حالا
نمیتواند وجودش را هضم کند.

-قربونت برم... چرا اینجوری بغض کردی؟!

به پذیرایی میروم و روی مبلی می نشینم... کیوان هاج و واج و مستاصل نگاهم میکند... دلم برایش میسوزد... دیدن درماندگی اش مقابل پسرش قلبم را به درد می آورد... با وجود چشمان پرآبم لبخندی میزنم

-چیزی نیست... تا به چایی بیاری منم آرامش میکنم.

ناچار عقب نشینی میکند و به آشپزخانه میرود.

-متینم؟ ببری خان؟

به چشمان سرخ یکدیگر نگاه میکنیم و من میوسمشم

-مگه توام مثل گلرخ دلت بابایی نمیخواست؟!

باز لبهایش میلرزند... به آشپزخانه نگاهی می اندازد و در آغوشم جمع میشود.

میدانم که یک لحظه احساساتش را نتوانسته کنترل کند... از یک بچه دوساله هیچ انتظاری نمیشد داشت و متین هم تمام حالاتش عادی بود... میدانستم که خیلی زود به بودن کیوان عادت میکند و نقشش را توی زندگی اش میپذیرد... بچه ها در این سن نیازی به توضیح و قصه بافی نداشتند... پس از مدتی همه چیز برایشان جا می افتاد.

سرش را باز روی سینه ام میچسباند و من کمرش را آرام ماساژ میدهم تا آرامشش را دوباره بدست آورد.

-آدم آهنیت رو دوست داری؟!

سرمیچرخاند و اسباب بازیها را نگاه میکند... با اخم... با دقت... میفهمد که این هدیه ای است از جانب پدرش... نزدیک ترین و در عین حال غریبه ترین فرد زندگی اش.

تا میخواهد حرفی بزند با بیرون آمدن کیوان از آشپزخانه دهانش را میندود و با اخم نگاهش میکند

-هنوز گاردش رو حفظ کرده!!!

دستی روی موهایش میکشم.

-بهش حق بده.

مقابلمان مینشیند و سینی چای را روی میز میگذارد...رد نگاه متین را میگیرد و به آدم آهنی میرسد.

با لبخند مرموزی برش میدارد و مقابل متین نگهش میدارد.

-دوسش داری دیگه؟!

پسرکم درست مثل من مسخ برق نگاه سیاه رنگش میشود و سر تکان میدهد.

-پس ببرش توی اتاقت و باهاش بازی کن!!

من هم خم میشوم و تشویقش میکنم

-برو با اسباب بازی خوشگلت بازی کن مامانی!!

تا تایید من را میگیرد با احتیاط جلو میرود و هدیه اش را میگیرد.

-تشکر نمیکنی؟!

کیوان کنجکاو به من نگاهی میکند و من مصمم به متین...در آخر با یک نگاه به من و به نگاه به کیوان به آرامی زمزمه میکند

-ممنوع!!!

چنان بامزه تشکرش را با اشتباه میگوید که دل هر دومان ضعف میبرد...من میوسمش و کیوان دستانش را مشت میکند و به دور شدن متین نگاه میکند

-ای پدرسوخته!!!

غم هایم فراموش شده...با صدا میخندم.

-شانس آوردی که لوس و مامانی نیست...وگرنه غریبی میکرد و تا یخش آب بشه بیچارت میکرد

تمام مدت نگاهم به در اتاق متین است و با اتمام جمله ام به سمتش میچرخم ولی نگاه خیره اش مسخ میکند.

سوالی نگاهش میکنم

-چی؟!

مستقیم و بدون هیچ حالتی در چشمانم خیره است

-یعنی یخ خودت آب شده؟!

راست گفتند که مردها سر و ته یک کرباسند و به هیچ کدام چه خوب و چه بد
نمیشد رو داد.

پشت چشمی برایش نازک میکنم و نیشخند میزنم

-راستش در شانم نیست که بیشتر از این جر و بحث کنم... فکر نکن به همین
راحتی کوتاه اومدم... برای ثابت کردن خودت باید بیشتر تلاش کنی!!!

مردمک هایش دو دو میزنند... کم کم لبخندی کنج لبش می نشیند و فنجانش را
برمیدارد.

-اوضاع چطوره؟ بدون دوستت اذیت نمیشی؟!

با همین سوال ساده قصد دارد خیلی چیزها را یادآوری کند و این داغ دلم را تازه
میکند

-بهبتره راجع به این موضوع الان حرف نزنیم.

ابروهایش بالا میروند

-چرا؟ فکر میکردم از اینکه بفهمی حواسم بهتون بوده راضی بشی و دلت آرام
بگیره.

-نیازی به این کار نبود... مطمئن باش اگه از بیماریت باخبر بودم درک میکردم و این
مدت خودخوری نمیکردم... متنفرم از اینکه همه بخاطر مراعات حال آدم سر خود
برای زندگیم تصمیم میگیرن... من دو سال تمام نمیدونستم تو کجایی و چکار
میکنی... فکر میکردم قید من و بچه ت رو زدی و رفتی دنبال زندگیت... مخصوصا با
اون دادخواست طلاق کلا از زندگی ناامیدم کردی... حس یه آدم احمق رو داشتم
که حداقل ارزش نداشت یه توضیح بشنوه... راستش با این کارت باور نمیکردم تو
همون مردی باشی که از هیچ کس نمیترسه و مای حرفش می ایسته و نیاز به
فرار نداره...

توی این دوسال بخاطر این طلاق نگرفتم که یه روزی بینمت و مرد و مردونه جلوم بایستی و بهم بگی که نمیخوای دیگه شوهرم باشی...میخواستم با چشمای خودم بینم که تو اون آدم محکم سابق نیستی و توی انتخابم واقعا اشتباه کردم.

نگاه خیره اش را تاب نمی آورم و سر به زیر می اندازم...پس از چند دقیقه سکوت بینمان را صدای خنده کوتاهش میشکند...نفسی میگیرد و از جا بلند میشود...به سمت پنجره میرود و به چهارچوبش تکیه میزند...خیره به حیاط لب باز میکند.

-مرگ همیشه با من و از من فراری بود...از وقتی بچه بودم و با کابوس مرگ پدر و مادرم بزرگ شدم...پوچ بودم.. بی انگیزه و بی هدف...روان سالمی نداشتم...نمیتونستم با هیچکس درست ارتباط برقرار کنم...برام فرقی نمیکرد اگه یه روز عزارئیل جلوم رو بگیره و بخواد به زندگی نحسم پایان بده...البته نه تا وقتی که جسم بی جون برادرم رو بغل بگیرم...نه تا وقتی از همه کینه به دل بگیرم و برای اولین بار انگیزه نابود کردن یه عده رو پیدا کنم...البته چند وقت بعد یه بار تصادف کردم...اونقدر شدید که هیچ کس امیدی به زنده موندنم نداشت..ولی وقتی چشمام رو باز کردم و فهمیدم چه اتفاقی افتاده و من صحیح و سالمم از خدا لجم گرفتم...خودش نخواست راحتم کنه...خودش بهونه دستم داد تا بیشتر از این زندگی متنفر شم...با خودم عهد کردم زندگی رو برای کسایی که منو به این روز انداختن جهنم کنم تا حداقل به اندازه خودم درد بکشن...وقتی نوبت زجر دادن پدرت شد با دیدن تو توی کار خدا موندم...توی حکمتی که هیچکس درکش نمیکنه...اینکه چرا وقتی تصمیم گرفتم از پدرت انتقام بگیرم باید تو رو بینم...باید ته دلم بلرزه...باید از خیر خواهرت بگذرم و تو رو بخوام...کارایی که کردم نه بخاطر نابود کردن پدرت بود و نه برای ریختن آبروی تو...فقط برای دل خودم بود...اینکه تنها چیزی که دلم میخواست رو داشته باشم و ازش مراقبت کنم...میترسیدم از روزی که بفهمی و ترکم کنی...هیچکس درکم نمیکرد...حتی تو...تویی که محبت منو لمس کرده بودی ولی باور نکردی من نمیتونم بهت آسیب بزنم...نمیتونم نبودنت رو تحمل کنم...همه گفتن به خواسته اش رسید...انتقامش رو گرفت...راحت شد و رفت....هیچکس نفهمید کینه میتونه به عشق تبدیل شه و گذشت کنه!!!

به سمتم میچرخد و با غم به چشمانم زل میزند

-مرگ اتفاق جالبیه سودا...اگه ناگهانی باشه خوبه...ولی وقتی بهت خبر میده دیگه خوب نیست...وحشتناکه...ذره ذره نابودت میکنه و زجرکشت میکنه...سرطان رو مثل یه چنگال تیز توی بدنت فرو میکنه...هر لحظه بیشتر فشار میاره انگار همه

چی داره تموم میشه... ولی وقتی دست نکه میداره... وقتی باهات بازی میکنه تمام زندگیت رو مرور میکنی... تک تک تصمیمات... تک تک کارات... گناها... خوبیات... همشون از جلوی چشمت رد میشن... سخته هر روز جنگیدن سودا... سخته هر روز تاوان دل شکسته یه نفر رو دادن... سخته هر روز مجازات شدن... سخته بعد از چند ساعت درد بی وقفه روی یه تخت به سقف سفید بالای سرت زل بزنی و بگی خدا تمومش کن... خدا راحت کن و بعد یه تصویر بیاد جلوی چشمت و بگی نه خدا... غلط کردم... صبر کن... بهم مهلت بده... من نمیخوام زخم بیوه بشه... نمیخوام بچه ام بی پدر بزرگ بشه... نمیخوام حالا که دلخوشی پیدا کردم بمیرم... نمیخوام چشمم به دنیا باشه... منو ببخش و بهم یه فرصت دیگه بده... راست میگن، درد کشیدن یه وقتایی آدما رو از بند گناهانشون آزاد میکنه!!!

به چشمان خیس لبخند میزند... لبخندش متفاوت تر از هر زمانی است... آرام به سمت می آید... کنار می نشیند و من چشم از صورتش برنمیذارم... جز به جز را بی پروا و با دلتنگی نگاه میکنم... لبخندش عمق میگیرد و من سیاهی چشمانش را هیچگاه به این مهربانی ندیده ام... صدای سرد و سنگینش آرام میشود... نوازش میشود

-توی نبرد مرگ و زندگی برنده شدم... جایزه اش تویی و اون کوچولویی که نفسم به نفسش بنده!!

جلوتر می آید و دست دور شانه ام حلقه میکند... گونه خیس را به آرامی میوسد و پیشانی اش را به پیشانی ام میچسباند... نفسم حبس میشود و لحن وسوسه کننده اش دلم را مالش میدهد.

-نمیگم ببخش چون دست خودت نیست... من برای دوباره داشتنت با مرگ جنگیدم!!!

سرم را با خجالت پایین انداخته ام و حرف های دکتر مثل پتک بر سرم کوبیده میشود

-من واقعا نمیدونم چی بگم خانم زمانی...این مدت کیفیت کارتون به شدت پایین اومده...سوپروایزر بخش هم از عملکردتون رضایت نداشت...این حجم از بی توجهی و حواس پرتی از شما بعیده خانم...

پشت پلک هایم بسته ام مدام آب جمع میشوند و خدا میداند چطور خودم را دارم کنترل میکنم

-من واقعا شرمنده ام آقای دکتر!!

کلافه نفسش را بیرون میفرستد و لحن صحبتش نرم تر میشود

-نمیدونم چی بگم...ولی اینو مطمئنم که شما از مسئله ای رنج میبرید یا مشکلاتی دارید...خب هیچکس بدون درگیری نیست ولی اگه واقعا کار کردن براتون سخت شده یا نمیتونید تمرکز لازم رو داشته باشید مدتی استراحت کنید و کار رو کنار بزارید!!!

با وحشت نگاهش میکنم...دارد عذرم را میخواهد؟ اشتباه امروزم را گزارش میکند؟

-من...من واقعا متاسفم آقای دکتر ولی..

-نترسید خانم...من از اخراج و گزارش رد کردن حرفی نزدم...من میگم اگه نیاز به استراحت دارید مدتی کار نکنید...همین...برید و بعدا با آرامش برگردید!!!

چند دقیقه بعد ناامید و خسته از اتاقش بیرون می آیم و به اتاق رست میروم...همکارانم با ناراحتی نگاهم میکنند و کمی امیدواری میدهند ولی حرف های هیچکدامشان را نمیفهمم...شیفتم که تمام میشود لباسهایم را با عجله میپوشم و از فضای بیمارستان فرار میکنم.

توی ماشینم می نشینم و بدون اینکه استارت بزنم به ساختمان بیمارستان چشم میدوزم.

ساعت ها سر و کله زدن با متین و کارهای خانه...

ساعت ها توی بیمارستان ماندن و دیدن بیمارهایی که دیدن حالشان بدجور روحم را می آزد، خسته ام کرده.

همانند دونده ای هستم که با وجود تمام تلاشش از رقیبانش جا مانده.

عجیب خسته ام... نیاز مبرمی به قرص هایم دارم... یک هفته است لب به هیچ قرصی نزده ام... حتی جلسات مشاوره ام را قطع کرده ام... مشغله هایم اهمیت دادن به سلامتی ام را آخرین اولویت قراره داده.

موبایلم را از جیب کیفم بیرون میکشم و به ساعتش نگاه میکنم... به همین زودی ساعت از یک بعدازظهر گذشته؟!

پیامکی که برایم رسیده را باز میکنم

"سلام عزیزم... ما یکی دوساعت دیگه میرسیم رامسر"

چشمانم گرد میشوند و بعد با کف دست به پیشانی ام میکوبم

-چطور یادم رفت؟! -

سریع استارت میزنم و به سمت خانه راه می افتم... مهلا از چهار روز پیش گفته بود که به رامسر می آیند و منه حواس پرت یادم نبود.

خودم را به خانه میرسانم و با هول زنگ خانه کناری را میزنم و متین را از بهار میگیرم.

-امروز مهمون داریم مامانی!! -

ماشینم را داخل میبرم و متین بهانه میگیرد

-نه ماما... خونه نه!! -

میبوسمش و روی زمین میگذارمش

-قربونت بدم کلی کار دارم... بابد اتاق مهمان رو آماده کنم... گردگیری کنم.

تقریبا به سمت اتاقش هلش میدهم

-برو اتاق بازی کن عزیزم.

پا به زمین میکوبد: ماما..

محل نمیدهم و به اتاق خودم میروم و سریع لباسهایم را عوض میکنم و به پذیرایی میروم... متین بق کرده مقابل تلویزیون نشسته... کنترل را برمیدارم و برایش برنامه کودکی میگذارم

-آفرین عزیزم. پسر خوبی باش...قراره دایی برزین و دوقلوها بیان!!!

بی حوصله روی بالشت کوچکش میخوابد و با اخم به برنامه نگاه میکند..مشغول گردگیری میشوم و در این بین سری به آشپزخانه میزنم و تا یخچال را چک کنم...باید فکری برای شام بکنم.

-وای میوه نداریم.

سرم را کلافه رو به سقف میگیرم

-چه بلایی سر حافظه من اومده?!!

نچی میکشم و با یک نگاه کلی میفهمم که رب و آبلیمو هم تمام شده...بابد یک خرید حسابی بروم...ولی حالا؟ باز باید لباس عوض کنم و یک رفت و برگشت به فروشگاه تمام وقتم را میگیرد...لعنت به من و این وضعیت!!

با صدای آیفون قلبم لحظه ای می ایستد...هول از آشپزخانه بیرون میزنم و دعا دعا میکنم که مهمانانم نرسیده باشند...با دیدن کیوان پشت در تمام عضلاتم ریلکس میشوند و نفسی از سر آسودگی میکشم...در را برایش باز میکنم و در جواب نگاه متین لبخند میزنم

-بابا اومده!!!

نمیدانم در این یک هفته چه معجزه ای شده بود که پسرکم با هر بار دیدن پدرش بیشتر از قبل ذوق و شوق داشت.

سریع هشدار میدهم

-متین آرام!!

پله ها را آهسته پایین میرود و همینکه شروع به دویدن میکند کیوان سر راهش می ایستد

-کجا کجا?!!

دستانش را برایش باز میکند و متین با کمال میل به آغوشش میرود

-سلام ببری خان

او هم از اسمی که برای متین انتخاب کرده بودم خوشش آمده بود.
-سلام.

با عشق میبوسدش و من لبخند میزنم

-چطوری شما؟!

خوب نبودم. اما با دیدنش کمی انرژی میگیرتم

-ممنون.

-چه خبر؟!

چرا دعوتش نکرده بودم با ما زندگی کند؟ چرا دست دست میکردم؟ چرا خودش حرفی نمیزد؟ چرا یک هفته هر روز اینجا می آمد و شب ها میرفت؟ چه نقشه ای برای این دل لعنتی کشیده بود؟!

-سودا؟

با صدایش نگاه خیره ام را از صورتش میگیرم

-امروز قراره دکتر و خانوادش از اصفهان بیان اینجا!!

ابروهایش بالا میروند

-جدی؟ برای چی؟!

-برای امر خیر

اخم هایش ناگهان درهم میروند

-چه امر خیری مثلا؟!

با شیطنت میخندم

-برای برزین میان خواستگاری

نزدیکش میشوم و آرام زمزمه میکنم

-برای این دختر همسایه... خاله بهار معروف!!

یکوری نگاهی به خانه کناری می اندازد

-سلامتی..میدونستم که رفت و آمدش به اینجا بی دلیل نیست!!

چپ چپ نگاهش میکنم:میبینم که پری جان گزارش کامل بهت میداده.

-تو فکر کن یه لحظه من ازت بی خبر باشم!!

نفسم را محکم و شاکی بیرون میفرستم...اما خدا از دل ضعف رفته ام که خبر دارد.

-خب بگو ببینم...چیزی کم و کسر نداری؟توی خونه همه چیز هست؟!

مینالم:وای تا یکی دوساعت دیگه میرسن من یه کیلو میوه هم توی خونه ندارم.

متین را یکبار دیگه میبوسد و روی زمین میگذارد

-اوکی..هر چی لازم داری بنویس تا برم تهیه کنم.

دلم میخواهد دهانش را ببوسم..با ذوق برمبگردم و پله های ایوان را بالا میروم

-وای خدا خیرت بده.

صدایش را بلند میکند:به متین لباس بپوشون میبرمش!!

همزمان با نوشتن لیستی از وسایل متین هم از اتاقش بیرون می آید

-مامانی جدی میخوای بری؟!

مقابلش زانو میزنم و او بارانی کوچکش را مقابلم میگیرد

-اوهوم

-من نیستم

پا به زمین میکوبد:برم!!..

با اینکه مرددم اما مخالفتی نمیکنم و همراهش بیرون میروم...کیوان با یک دستش متین را بغل میکند و با دیت دیگرش کاغذ را از دستم میگیرد

-سریع برمبگردیم.

تا دم در همراهش میروم... نگرانم و در عجبم این بچه چطور بدون من انقدر راحت حاضر شده به گردش کوچکی برود... آنهم با پدری که یک هفته از راه رسیده.
بعد از تمام شدن کارهای خانه دوشی میگیرم و لباس میپوشم و با صدای آیفون از اتاق بیرون میروم... در را برایش باز میکنم و به حیاط میروم..
درها را کامل باز میکند و ماشینش را داخل می آورد... اول در شاگرد را باز میکند و متین را پایین میگذارد.

با دیدنش قلبم مچاله میشود... خدایا.

-قربونت برم با این کلاهت!!

میخندد و بادکنکش را تکان میدهد..

-بابا خرید!!!...

کلاهی که روی سرش داشت دقیقا مثل کیوان بود... حالا پدر و پسر باهم ست کرده بودند.

متین اطرافش میچرخد و کیوان در حالی که حواسش به اوست صندوق عقب را باز میکند و خم میشود

-بیا خانم... اینم خریدات!!!

اشک شوقی را که پای چشمم نشسته پاک میکنم و به سمت میروم.

قرمه سبزی ام را هم میزنم و از بوی خوشش لبخندی بر لبم می آید... برم میگردم ومهلا را میبینم که از اینجا به پذیرایی نگاه میکرد... با اینکه بچه ها و برزین خانه را روی سرشان گذاشته اند ولی نگاه مستقیم او به کیوان است. خنده ام میگیرد

-میتونی بری و از نزدیک نگاهش کنی!!

یکهو تکانی میخورد... معلوم است در فکر بوده.

-امان از دست تو.

لبخندم پهن تر میشود: وقتی گفتم برگشته باورت نشد!!

کنارش پشت میز مینشینم و هر دو به کیوان نگاه میکنیم...کنار شوهر مهلا نشسته بود و گرم صحبت بودند.

-وضعیتش چگونه؟! -

غم عالم در دلم می نشیند...خودش که مدام میگفت خوبم ولی دیروز کتایون با سفارش های زیادش کمی نگرانم کرده بود.

-خوبه...ولی باید یه ماه دیگه چکاپ بشه!! -

نگاهم میکند...عسلی های مهربانش با دیدن نگاه غمگینم مهربان تر میشوند...دستش جلو می آید و روی دستان گره خورده ام می نشیند.

-ببین منو...چرا انقدر درمونده ای؟ -

آب دهانم را به سختی پایین میفرستم...حالا که سنگ صبورم آمده دلم میخواهد برایش حرف برنم

-نگرانم مهلا...میتروسم...از آینده...از وضعیت کیوان..با اینکه مثل قبل محکم میبینمش از بیماریش میتروسم.

ابرویش بالا میرود

-ببین کی اینو داره میگه...پس تو اینجا چکاره ای خانم؟پرستار بهتر از زن آدم؟ -

لبخندم فشار دستانش را بیشتر میکند

-به خدا توکل کن...انشالله هیچ مشکلی پیش نمیاد..فقط مراقبش باش..مخصوصا الان که تازه بیماریش رو شکست داده.

نفسم را آه مانند بیرون میفرستم

-چقدرم پرستار خوبی هستم...گند زدم به شغلم..به زندگیم..به بچه داریم...همه کاره و هیچکاره...توی بیمارستان به متین و کیوان فکر میکنم و نگران شونم...توی خونه به بیمارستان و مسئولیتاش فکر میکنم...متین از نبودنم...از اینکه قسطی منو داره خسته ست...اکثر وقتش رو با دخترای همسایه ست تا مامانش..ببین کار به کجا رسیده که کیوان سعی میکنه منه کلافه رو آروم کنه!!! -

مستاصل چشم های خسته ام را میمالم و ادامه میدهم

-قبلا که پری کنارم بود کمتر حس میکردم...ولی الان واقعا از این بی نظمی و بلاتکلیفی خسته ام...هیچی از زندگی نمیفهمم...دیروز متین به مدل غذای جدید میخواست...نمیدونستم چی درست کنم...نمیدونستم بچه ام دقیقا به چه چیزایی علاقه داره...توی این دوسال سرجمع براش چهار بار لالایی گفتم...امروز که قرار بود شما بیاین درست و حسابی به خونه ام نگاه کردم و دیدم چقدر خرید دارم.

با تاسف سری تکان میدهم

-باورت میشه چند وقته درست و حسابی برای خودم خرید نکردم؟دلم لک زده توی بازار بچرخم و به روسری ساده رو با دل خوش و خیال راحت بخرم...دلم برای زنونه رفتار کردن تنگ شده...توی تمام این مدت وقتای آزادم خیلی کم بوده مهلا...خیلی!!!

سر تکان میدهد..

-تمام زنای شاغل و متاهل حس تو رو درک میکنن عزیزم...خیلی سخته که هم بیرون از خونه کاری کنی و هم توی خونه...تازه بچه داری هم هست که این خودش بیشترین انرژی رو میطلبه...برای همین خیلی از خانما..مخصوصا اونایی که توی رشته های سخت تحصیل کرده ان حیفشون میاد بخاطر بچه بیخیال به عمر درس خوندن بشن و شغلشون رو کنار بزارن...غافل از اینکه دارن عمرشون رو همینطوری هدر میدن...خودشون رو با کار و مشغله به قدری درگیر میکنن که تا چشم بهم میزنن سنشون از سی سالگی گذشته و میبینن جای بچه توی زندگیشون خالیه...حالا کی بچه دار بشن...کی بزرگش کنن..اصلا حوصله ش رو دارن؟دیگه شور و شوقی براشون مونده؟ شوهرشون چی؟اون به اندازه ای که باید سپاسگزاره؟نه خیر...مردا اونطور که باید دلسوز و قدردان نیستن...میگن مجبورتون که نکردیم...خب کار نکنین..خودتون اصرار دارین توی جامعه باشید...باور کن حتی شوهر من با تمام نکات مثبتش وقتی از خستگی هام براش میگم جوابش همینه...چون اونا هم به خوبی میدونن اگه زن مجبور نباشه وظیفه ای نداره که بیرون از خونه کار کنه...کار اصلیش خونه داری و بچه داریه...مرد وقتی از سر کار میاد وظیفه نداره آشپزی کنه...وظیفه نداره خونه رو تمیز کنه...ولی تمام اینا از زن انتظار میره...پس ما خودمون باید هوشیار باشیم...باید وقت شناس باشیم...باید به دوره ای که خودمون استراحت بدیم و حداقل کار بیرون از خونه رو حذف کنیم..وگرنه خیلی زود پیر میشیم...خیلی زودتر از چیزی که فکر کنی جوونی و دلخوشی هامون رو از دست میدیم!!

نفسی میگیرد و ادامه میدهد

-من نمیگم رشته ای رو که بخاطرش سالها درس خوندی کنار بزار..ولی به این فکر کن که یه زنی...ازدواج کردی...بچه دار شدی...یعنی یه سری از مسئولیت ها رو قبول کردی...به اندازه کافی برای درس خوندن وقت گذاشتی...حالا وقت اینه که توی خونه بمونی...نه اینکه محدود بشی...برای اینکه زنانگی کنی...مثل تمام زنانی خونه دار دیگه کنار شوهرت و بچه ت وقت بگذرونی...دیگه آخر هفته هات کاملا مال اونا باشه...گردش و تفریح کنار خانوادت بدون اینکه استرس شغل دیگه ای رو داشته باشی.

حرف هایش باعث میشوند سخت در فکر فرو بروم.

-من فقط بهت پیشنهاد دادم...ولی خوب بهش فکر کن...با این حرفایی که تو امشب زدی و از وضعیتت گفتی به نظرم بهتره یکی دوسالی کار رو کنار بزاری...متین که از آب و گل در اومد و زندگیت به حالت عادی برگشت باز هم ادامه بده!!!

دقیقا حرف های امروز دکتر را تکرار میکرد.راست میگفتند...من نیاز داشتم تا مدتی استراحت کنم.

**

کیوان بالاترین صندلی را برای حاج خانم عقب میکشد

-بفرمایید بشینید!!!

حاج خانم چادر رنگی اش را با خجالت روی سرش مرتب میکند

-این چه حرفیه مادر...شما میزبانی..بفرمایید.

نگاه خیره کیوان یعنی جای بحثی نمی بیند همین برزین را به خنده می اندازد و من با خجالت لب میگزم و زیر لب غر میزنم

-حالا همه باید بفهمند که تو یه حرف رو دوبار نمیزنی؟!!

حاج خانم هم کوتاه می آید و روی صندلی مینشیند و کیوان به بقیه تعارف میزند

-خواهش میکنم بفرمایید!!

به قدری جلوی مهمانانش جدی ست که من هم ناخودگاه رسمی تر رفتار میکنم... همه دور میز می نشینیم و متین با دیدن دوقلوها کنار پدرشان و اینکه چطور برایش بلبل زبانی میکردند به سمت کیوان می آید

-بابا..

-جانم؟

به نگاه خیره بقیه زورکی لبخند میزنم... متین دستانش را دراز میکند و کیوان بغلش میکند... هر دومان میدانیم که میخواهد کنارش بنشیند و من صندلی مخصوصش را کنار کیوان میگذارم

برزین میخندد: ای وروجک... چه زود مامانتو فروختی!!!

برق نگاه جمع چشمم را میزند.. کیوان اما به خونسردی گذشته است... رفتارش به قدری عادی ست که انگار هیچکدامشان از گذشته زندگیمان خبر ندارند.

-مشغول شید خواهش میکنم... غذا سرد شد!!!

در حین غذا خوردن حواسش به همه چیز هست... تعارف از دهانش نمی افتد و حتی به غذا خوردن متین هم توجه میکند... حتی یکی دوباری که بقیه حواسشان نیست ظرف سالاد را مقابلم میگذارد و لیوان دوغی برایم پر میکند... اما من.. من کاملا قفل کرده ام و مدام به او نگاه میکنم که چطور امشب با وجود اینکه خودش جز سالاد چیزی نمیتواند بخورد به روی خودش نمی آورد و با مهارت همه چیز را کنترل میکند و من مدام از خودم میپرسم مگر قبلا با کیوان زندگی نکرده ای؟! و بعد جواب میدهم...

من و او هیچوقت اینطور کامل همدیگر را ندیده و نشناخته ایم.

فردا شب بالاخره زمان خواستگاری فرا میرسد... همه آماده از در بیرون میروند ولی برزین در لحظه آخر برمیگردد

-کاش تو هم میومدی!!

بی حوصله نگاهش میکنم: آخه من سر پیازم یا تهش؟ خواهرت و شوهرش و مادر بزرگت هستن دیگه... من کجا پیام؟

چند نفس عمیق میکشد...دسته گل را کمی بررسی میکند

-این قشنگه واقعا؟یعنی میپسندده؟!

خنده ام میگیرد بخاطر این حجم استرسش.

-برو برزین...تو چته امشب؟یه جوری رفتار میکنی انگار قراره سنتی ازدواج کنید...شش ماهه مخ این دختر و زدی دیگه...استرست برای چیه؟!

برقی در عسلی های شیطاناش مینشیند...

-خاک تو سرم کنن...انگار من قراره بله بدم...ولی به هر حال حس اینایی رو دارم که زود به دام افتادن!!!

بقیه دم در ایستاده اند و کلافه نگاهش میکنند...مهلا با صدایی آرام غر میزند

-بیا دیگه برزین!!!

راه می افتد که برود...هنوز دو قدم دور نشده صدایش میزنم...میچرخد و منتظر نگاهم میکند و من به یاد تمام آن شب ها و روزهایی که برایم برادری کرده بود قدردان نگاهش میکنم

-برات واقعا خوشحالم...موفق باشی رفیق!!

میخندد و با چشمکی دور میشود.

بالاخره از ظرف شستن فارغ میشوم و از آشپزخانه بیرون میروم...دوقلوها هنوز کنار یکدیگر نشسته اند و نقاشی میکشند ولی خبری از متین نیست...نگاهی به ساعت می اندازم...از یازده گذشته بود و انگار این مجلس خواستگاری قصد تمام شدن نداشت.

-متین کجاست بچه ها؟

مهگل جواب میدهد:خسته شد خاله...رفت بخوابه!!!

به اسب تک شاخی که میکشید لبخند زدم و بعد به مک کویین مهیار...

-شما دوتا چی؟قصد ندارید بخوابید؟

نگاهم میکنند

-وای مامان اینا نیومدن هنوز که...

-میان عزیزم ولی شما نیاز نیست بیدار بمونید...دیر وقته.

سری تکان میدهند و بلند میشوند...به تازگی هفت ساله شده اند و دیگر از شیطنت های بچگی شان خبری نیست.یکی یکی میبوسمشان و آنها با شب بخیری به اتاق مهمان میروند.

متین را توی اتاق خودش پیدا نمیکنم و به اتاق خودم میروم...در را به آرامی باز میکنم و اول متوجه چراغ خواب میشوم که با نور ملایمی فضای اتاق را روشن کرده بود...نگاهم میخ تخت میشود و اندام کیوان...سمت دیگر تخت که به پنجره اتاق نزدیک بود خوابیده و پشتش به من بود....آرام جلو میروم و بالای سرش می ایستم و با دیدن صحنه مقابلم دلم ضعف میروم و حس خوشی زیر پوستم میدود.

متین را در بغل گرفته و هر دو غرق خواب بودند...خدا میداند که این صحنه با قلبم چه میکند...باید زن باشی باید مادر باشی تا حرفم را بفهمی...این صحنه دل میلرزاند...دو نیمرخ کاملا شبیه به هم که یکیشان نسخه کپی شده ولی کوچک دیگری بود.

اصلا مگر میشود شوهرت را در کنار ثمره زندگیتان غرق خواب ببینی و احساس خوشبختی نکنی؟مگر میشود ذره ای دلخوری در دلت بماند؟نه نمیشود...بخدا که نمیشود.

باز بغض لعنتی به گلویم چنگ میزند...تری اشک را از پای چشمم میگیرم و پتو را آرام و با احتیاط رویشان میکشم..

پای تخت مینشینم و یک دل سیر نگاهشان میکنم...آنقدر طولانی.. آنقدر سنگین که پلک های کیوان تکان میخورند.

زمزمه آرامش به گوشم میرسد

-اومدی؟!

پلک میزنم و از خلسه بیرون می آیم...نگاهم به عسلی کنار تخت می افتد و جعبه داروهایش.

- داروهات رو خوردی؟!

- ساعت چنده؟

- از یازده گذشته.

آرام از متین فاصله میگیرد و نیم خیز میشود.

- یکی از قرصام مونده... زحمتش رو میکشی؟!

سر تکان میدهم و جلو میروم و از پارچ روی عسلی لیوان آبی پر میکنم... جعبه را هم بدستش میدهم... کاملاً جلو می آید و لبه تخت می نشیند.

- میخوای چراغ روشن کنم؟

- نه پیداش کردم .

لیوان را بدستش میدهم و او آب را همراه قرص میخورد

- دستت درد نکنه!!!

نگاهم به کاغدی که درون جعبه بود می افتد...

- ببینم اینو...

کاغذ را برمیدارم و او صدایش ضعیف تر میشود.

- چیزی نیست... رژیم غذاییمه... یه لیست مزخرف!!

بلند میشوم و کنارش می نشینم

- رعایت میکنی که؟

آرام میخندد: نه زیاد!!

- یعنی چی؟ تو باید حسابی مراقب خودت باشی.

دستش که به آرامی دور کمرم حلقه میشود آب دهانم را پایین میفرستم... کمی به خودش نزدیکترم میکند و سرش را پایین می آورد.

- تا یه خانم پرستار اینجا نشسته چرا خودم؟!

صدایش گوشم را قلقلک میدهد.

-باشه...از این به بعد حواسم هست.

تن صدایش را جوری بالا و پایین میکند که تپش های قلبم نامنظم میشوند.

-چه خانم حرف گوش کنی...کاش همیشه مریض باشم که انقدر مهربون بشه.

با آرنج دستم ضربه ای به سینه اش میزنم

-دیگه پررو نشو.

با تفریح نگاهم میکند و من هیچ اعتراضی بابت این وضعیت ندارم.

-دیشب زود خوابیدی...باهات حرف داشتم.

-بیخشید...خیلی خسته بودم.

پلک میزند:حتما فردا صبح زودم شیفت داری نه؟!

سرتکان میدهم و او کلافه نفسش را بیرون میفرستد...

-دیگه حس میکنم داری زیادی خودت رو خسته میکنی.

شانه بالا می اندازم

-آخرش که چی؟

-بہتر نیست یه مدت کار نکنی؟!

منتظر عکس العملی به چشمانم نگاه میکند و نمیداند که من را از دودلی نجات داده.

-خودمم به فکرش بودم...به نظرم یه مدت کار نکنم و توی خونه باشم خیلی

بہتره...به زندگیم بیشتر میرسم.

نمیدانم چرا صدایش رگه هایی از شیطنت دارد

-اوهوم...موافقم واقعا...هم یه استراحتی میکنی و هم جفتمون برای بعدی آماده میشیم.

گنگ نگاهش میکنم: بعدی چیه؟!

به متین اشاره میزند

-به نظرت به یه خواهر یا بردار احتیاج نداره؟!

دلم میریزد... سعی میکنم فاصله بگیرم که با خنده مقاومت میکند.

-ولم کن بینم.

-هیس... باشه بابا... شوخی کردم.

شوخی نمیکرد... این را مطمئن بودم.

-عزیزم. الان که به هیچ وجه شرایطش رونداریم... مخصوصا من... اگه یه روزی هم

دلم یه کوچولو دیگه خواست تابع تصمیم توام... شرایط روحی و جسمی تو مهمه... اینکه واقعا بخوای یا نه... من اگه سر به سرت گذاشتم بخاطر اینکه که دلم میخواد با بچه بعدی کم کاریم رو بابت متین جبران کنم!!

داغ دلم تازه میشود... باز به یاد روز زایمانم می افتم و با لجبازی شانه ای بالا می اندازم

-لازم نکرده... از این به بعد برایش پدری کنی برای منم کافیه.

دستش زیر چانه ام می نشیند

-هی... بینم تو رو... سودا من دوسال پیش خودخواهانه تصمیم گرفتم قبول... به گوشم رسید که چقدر از دستم ناراحت شدی... ولی باور کن دستم خودم نبود... شرایط بد جسمیم عقلمو زایل کرده بود... من بارها ازت بابت اون روز عذرخواهی کنم کمه... چون روز تولد پسرمون نبودن من و تبریک نگفتم قابل بخشش نیست... از دل تو این بی مهری پاک نمیشه میدونم... ولی میتونم جبران کنم.

-چطوری؟ با یه بچه دیگه؟ واقعا که!!!

نمیدانم چرا خنده ام گرفته... آنهم از روی حرص.

-خیلی پررویی واقعا... الان پیشنهاد بچه دوم بخاطر معذرت خواهیه دیگه؟

کوتاه و ناگهانی لبم را میبوسد

-اگه نخوای که منم از خدامه. نه ماه دوباره ریاضت و سختی بکشم؟ به هیچ وجه!!

گونه هایم آتش میگیرند و پشش میزنم

-امشب حالت خوب نیست.

نمیزارد تکان بخورم: هیس!!

با جا بجا شدن متین روی تخت هر دو کاملاً آرام میشویم و کیوان از فرصت بدست آمده سوءاستفاده میکند و باز مرا به خودش میچسباند

-میگم منکه هر روز اینجام... چگونه چمدونم رو بیارم و کلا موندگار شم؟! هوم؟

به آرامی میخندم و سر روی شانه اش میگذارم

-زودتر از اینا منتظر بودم که بیای!!

فشار دستش بیشتر میشود و لحنش مرموز تر...

-و به پیشنهاد دیگه... چگونه الان بلند شم و متین رو ببرم اتاق خودش؟!!

تتم گر میگردد... میخندم و با احساس خطر میخواهم فرار کنم که اجازه نمیدهد... مرا محکم میان بازوانش نگه میدارد و لبهایم را چندین و چند بار میبوسد.

-گیریم امشب فرار کنی... شبای دیگه چی؟!!

کامل توی آغوشش لم میدهم و سرم را توی سینه اش پنهان میکنم.

-کیوان؟!!

-جان؟

کمی خودش را همراه من روی تخت عقب میکشد

و بعد به آرامی در آغوش هم دراز میکشیم.

بوی تنش را نفس میکشم: من بخشیدم... گذشته رو با تمام اتفاقاتش چال کردم... الان فقط دلم آرامش میخواد و خداروشکر که تو سالمی... که نفس میکشی... که اینجایی و دوباره دارمت.
هیچ وقت محبتش را انقدر خالصانه مهر نکرده و به پیشانی ام نجسبانده بود.
-خبر نداری که من "عاشق" ترم که مرا هزار "امید" است و هر هزار "تویی!!!"

پایان.

بامداد روز اول فروردین ماه سال ۱۳۹۷

مهسا باقری

تهیه شده در کتابخانه مجازی عاشقان رمان
تمامی حقوق این کتاب نزد عاشقان رمان و نویسنده محفوظ است
مرجع دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی

به کانال تلگرامی ما بپیوندید

@asheqaneroman

